ولادیمیر کوزیچکین
افسر سابق کاگ ب

کاگ ب در ایران

ترجمهٔ
اسماعیل زند
دکتر حسین ابوترابیان

ولادیمیر کوزیچکین افسر کاگ‌ب که در تابستان ۱۹۸۲ از سفارت شوروی گریخت و از طریق مرز ایران و ترکیه به غرب پناهنده شد، از اعضاء ادارهٔ مقیمین غیرقانونی وابسته به ادارهٔ کل یکم کاگ‌ب بود.

وی در این کتاب زندگی حرفه‌ای خود را ـ از کارآموزی در مدرسهٔ ۱۰۱ کاگ‌ب در حومهٔ مسکو تا مأموریت در ایران و عملیات علیه مأموران خشن ساواک و سپس علیه هواداران پرجوش و خروش رژیم جمهوری اسلامی ـ به نحوی جالب و خواندنی شرح می‌دهد و ما را با ترفندها و شیوه‌های کاگ‌ب در اعزام مقیمین غیرقانونی و عملیات تعقیب و مراقبت و ضدتعقیب و جعل اسناد هویت آشنا می‌سازد. علاوه بر اینها اسرار فاش‌نشده‌ای از نقشهٔ کاگ‌ب برای ترور شاه و طرح و اجرای نقشهٔ حمله به کاخ ریاست‌جمهوری افغانستان در کابل و همچنین فعالیتهای حزب توده در ایران را به روی کاغذ می‌آورد.

کوزیچکین در همان حال که شرحی زنده از هراسها و تنشهای کار جاسوسی در محیطی خصم‌آلود به دست می‌دهد، تصویری تکان‌دهنده از یک دستگاه اداری فاسد در سالهای آخر عصر برژنف و صحنه‌هایی از انحطاط و سقوط امپراتوری شوروی را نیز ارائه می‌کند.

ولادیمیر کوزیچکین که بطور ناشناس در انگلستان بسر می‌برد، تاکنون از چند سوءقصد جان سالم بدر برده است.

کاگ‌ب در ایران

افسانه و واقعیت

ولادیمیر کوزیچکین
افسر سابق کاگ‌ب

اسماعیل زند
دکتر حسین ابوترابیان

تهران، ۱۳۷۱

این اثر ترجمه‌ای است از:
Inside the KGB
Myth & Reality
by Vladimir Kuzichkin
Andre Deutsch, London, 1991.

چاپ اول: شهریورماه ۱۳۷۰
چاپ دوم: بهمن‌ماه ۱۳۷۰
چاپ سوم: تیرماه ۱۳۷۱
تعداد: ٤٤۰۰ نسخه

حق هر گونه چاپ و تکثیر محفوظ است.

ناشر: مترجم

لیتو گرافی: لیتو گرافی وفا
چاپ: چاپخانه رخ

فهرست مطالب

مقدمه به قلم فردریک فورسایت ۱

دیباچه ۵

بخش نخست

دورهٔ آمادگی

فصل ۱: کودکی و نوجوانی ۱۱

فصل ۲: مترجمی در ایران ۲۲

فصل ۳: مدرسهٔ ۱۰۱ . . . . . ۵۲

فصل ٤: رقابت و فساد ۹۹

فصل ۵: مأمور خدمت در ایران ۱۴۰

بخش دوم

رفیق سعیدوف

فصل ٦: سفارت شوروی در خیابان چرچیل ۱۶۷

فصل ۷: ساواک ۱۸۳

فصل ۸: سوءاستفاده از مقام ۲۱۰
فصل ۹: سرلشکر مقربی ۲۴۲
فصل ۱۰: نقشهٔ قتل شاه ۲۶۲
فصل ۱۱: مرخصی ۲۹۴

بخش سوم
خمینی رهبر!

فصل ۱۲: جمهوری اسلامی ۳۰۳
فصل ۱۳: ماجرای محمدرضا سعادتی ۳۶۲
فصل ۱٤: حزب توده ۳۹۴
فصل ۱۵: صادق قطب‌زاده ۴۲۳

بخش چهارم
اگر رفیق لنین بود چه می‌کرد؟

فصل ۱٦: حمله به افغانستان ۴۳۵
فصل ۱۷: حمله به سفارت شوروی در تهران ۴۴۷
فصل ۱۸: جنگ عراق و ایران ۴۶۹
فصل ۱۹: سرنوشت حزب توده ۴۹۲
فصل ۲۰: فرار ۵۱۲
پایان سخن ۵۲۷

فهرست اعلام ۵۴۱

ضمیمه:

نقدی بر خاطرات کوزیچکین

صفحهٔ ۵۶۳

مقدمه

به قلم: فردریک فورسایت

ماجرا چهل سال به درازا کشید. درحقیقت (از نظر روسها) ماجرا پیش از محاصرهٔ برلین در ۱۹۴۸ آغاز گردید ولی ما در غرب چندان به آن توجه نکردیم. شاید هم بعد از ۱۹۸۸ باز ادامه می‌یافت ولی در این تاریخ پایان آن بر دیوار برلین رقم خورد.

نزد بسیاری از مردمان هم‌دورهٔ من، بر چهل سالی که میان این‌دو تاریخ فاصله افتاد و تقریباً همهٔ زندگی ما را دربر گرفت، تهدیدی دائمی سایه افکنده بود: جنگ سرد.

در آن چهار دههٔ بی‌سابقه، دنیای کمونیست کوشید تا بر سراسر سیارهٔ ما مسلط گردد، و همهٔ ملتها و قدرتهایی که مانع این پیروزی بودند ـو به عبارت ساده غرب نامیده شدندـ کوشیدند تا از موفقیت این توسعه‌طلبی جاه‌طلبانه جلوگیری کنند.

این تلاش به بهای جان دهها هزار نفوس بشری و اتلاف زایدالوصفِ ثروتهای آدمی صورت گرفت. چندین بار از فروافتادن به کام جنگ، و نابودی قطعی طرفین، در آخرین لحظات پرهیز شد. در تمام این دوران، و به صورت بخش نهانی و لاینفکّ آن، جنگی پنهانی درگیر بود. در این

جنگ سازمانهای جاسوسی و ضدجاسوسی هریک از طرفین کوشیدند تا برای اربابان خویش حقایق تعیین‌کننده‌ای را، که ضامن پیروزی بود، به‌دست آورند. برای کمونیسم و اتحاد شوروی سازمان اصلی مسئولِ رسیدن به این هدف، کاگ‌ب و مخصوصاً بازوی خرابکار خارجیش، ادارهٔ کل یکم بود.

سازمان کاگ‌ب در بهترین وضعش (از لحاظ کیفیت کار) می‌توانست فوق‌العاده درخشان و بیرحم و ماهرانه و زبردستانه عمل کند؛ و در بدترین وضعش حالتی خام و ناهنجار و ساده و احمقانه به خود بگیرد. ولی ما هم از چنین وضعی مبرا نبوده‌ایم.

شاید این ناشی از طبیعت انسان است که در حالت خصمانه، مهارت و کارائی فوق‌العاده‌ای، بیش از آنچه در حال عادی واقعاً درخور آن است، از او بروز می‌نماید. در نظر غربیان، کاگ‌ب واقعاً صورتی افسانه‌آمیز به خود گرفته بود، که فقط در داستانهای پرهیجان جاسوسی نظیرش یافت می‌شد. ما هم خودمان موفقیتهای آنها را بزرگ جلوه دادیم ـ از آن جمله است فرار فیلبی، برجیس، مک‌لین، بلیک (Blake)، واسال. در همان حال، فرار بیش از دویست تن از مأموران کاگ‌ب که ایمان خود را نسبت به عقیده‌ای که در راه تحققش تلاش می‌کردند از دست داده و به غرب پناهنده شده بودند، نادیده گرفتیم. این برداشت یک‌جانبه قطعاً حاصل عدم موفقیتهای ما بود که معمولاً موضوع سرمقالهٔ روزنامه‌های آزاد ما می‌شد، ولی اخبار مربوط به پیروزیهای ما نادیده می‌ماند.

یکی از برجسته‌ترین افسران کاگ‌ب که به غرب پناهنده شد ولادیمیر کوزیچکین (Vladimir Kuzichkin) است. نکته‌ای که نباید نادیده بینگاریم این است که فراریان ما بیشتر افرادی ضعیف‌النفس و پاک‌باخته و دمدمی‌مزاج و بی‌امید بودند. ولی افسران کاگ‌ب و گ‌ارئو یا سازمان جمع‌آوری اطلاعات ارتش شوروی (GRU)[1] و وزارت امور خارجه در زمرهٔ برجسته‌ترین افراد آن کشور به‌حساب می‌آمدند و با آنها چنان عالی

۱) در ایران آن را به نام «جی‌آریو» می‌شناسند.—م.

رفته می‌شد که مردم عادی شوروی سطح زندگی آنان را به خواب هم نمی‌دیدند.

ولادیمیر یکی از این مردان بود ـ بلندقامت، خوش‌اندام، هوشمند، با تحصیلاتی فوق‌العاده عالی؛ بر چند زبان تسلط داشت و راه رسیدن به مقامهای برجسته برای او هموار بود. و سرانجام از پارتی‌بازی و تبعیض و کندی کار و فساد و رشوه‌خواری که در اطراف خویش مشاهده می‌کرد به‌شدت سر خورد.

وی همان‌گونه که در این کتاب جذاب تشریح کرده است، به سرعت کارش به جائی رسید، که علی‌رغم همهٔ مزایایی که برخوردار بود، به دروغی که ماهیت ذاتی نظام کمونیسم محسوب می‌شد پی برد و تاب تحمل نیاورد. از این‌رو، از تهران، شهر محل خدمتش، به غرب پناهنده شد.

او از کارمندان میرزابنویس ساده نبود، بلکه یکی از افسران عالی‌رتبهٔ هستهٔ مرکزی ادارهٔ کل یکم و ادارهٔ مقیمین غیرقانونی، و لبهٔ تیز فعالیتهای خرابکارانهٔ سازمان کاگ‌ب در ایران به‌شمار می‌رفت. همین مشاغل از او مردی بسیار باارزش ساخته بود.

اینک، پس از سالها، توانسته است به نوشتن و انتشار کتابی دربارهٔ سرگذشت خویش توفیق یابد. در بخشی از آن می‌خوانیم که چگونه مردی نخواست هوش و وجدان خویش را با آپارتمانی زیباتر و لباسی شکیل‌تر معاوضه کند؛ و در بخشی دیگر، از چهرهٔ سازمانی فاسد و نظامی پرده برمی‌دارد که توانست در شرق پردهٔ آهنین برای مدتی چنان مدید آن همه خلایق را در بند اسارت نگاهدارد.

برای ما که در غرب زندگی می‌کنیم و سالهاست که در جامعهٔ خویش به بوق و کرناهائی که مردان مسکو را می‌ستایند و سعی دارند که ما را در برابر قدرت آنها خلع‌سلاح کنند گوش داده‌ایم، چنین کتابی می‌تواند بسیار دلنشین باشد. چون واقعاً سرگذشت یکی از دست‌اندرکارانی است که سالها در مهم‌ترین سازمان دشمن ما ـ کاگ‌ب ـ خدمت کرده است.

لندن، ژوئیهٔ ۱۹۹۰

دیباچه

در سال ۱۹۸۴، کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست بریتانیا، گراهام اتکینسون (Graham Atkinson) یکی از اعضاء هیأت تحریریهٔ روزنامهٔ ارگان خود، مورنینگ استار، را به بلغارستان اعزام نمود. وی مأموریت داشت تا مصاحبهٔ مطبوعاتی سرگئی آنتونف (Sergei Antonov) را گزارش کند. مقامات ایتالیائی آنتونف را به دست داشتن در سوءقصد به جان پاپ ژان پل دوم متهم کرده بودند. در این سفر یک بلغاری به نام انچو میتوف (Encho Mitov) در صوفیه با اتکینسون تماس گرفت و گستاخانه از او خواست تا برای پیدا کردن ولادیمیر کوزیچکین، سرگرد کاگ‌ب که از تهران به بریتانیا پناهنده شده، به او کمک کند. کوزیچکین را می‌بایست «ربود و یا از میان برداشت.» چنانچه این عملیات موفقیت‌آمیز می‌شد اتکینسون یکصد هزار دلار نازشست می‌گرفت. با آن که اتکینسون چندان روی خوشی به این پیشنهاد نشان نداد معهذا میتوف نام رادوسلاف تسانچف (Radoslav Tsanchev)، دبیراول سفارت بلغارستان در لندن را در اختیار او گذاشت که می‌بایست رهبری عملیات را عهده‌دار شود. اتکینسون نمی‌بایست مستقیماً با تسانچف تماس بگیرد. بلغاری مذکور آدرس یک انگلیسی به نام لن

داوسون (Len Dowson) را به او داد تا رابط آنها باشد. داوسون از شخصیتهای برجستهٔ حزب کمونیست انگلستان و یکی از اعضاء مهم اتحادیهٔ بازرگانی و دوستی انگلیس و بلغارستان بود. یک طرح یدکی هم در نظر گرفته شده بود. چنانچه داوسون در دسترس نمی‌بود، اتکینسون می‌بایست گزارش خود را در پاکتی لاک و مهرشده به آدرس تسانچف به ادارهٔ هواپیمائی بالکان در لندن تحویل دهد.

اتکینسون در حالی که قصد نداشت در این توطئه مداخله کند به میهنش بازگشت ولی ضمناً نمی‌دانست چه باید بکند. سرانجام وقتی کانال چهار [تلویزیون بریتانیا] از این داستان مطلع شد به او توصیه کردند که طبق دستور میتوف رفتار نماید. از عملیات او فیلمی تهیه شد و توطئه افشاء گردید. این فیلم در آوریل ۱۹۸۶ تحت عنوان در خدمت رفقا از کانال چهار پخش شد. به این نحو بود که همگان از اسرار این توطئه آگاه شدند.

* * *

این که مقامات اطلاعاتی شوروی در پی یافتن من بودند چندان تازگی نداشت. هر افسر کاگ‌ب که به غرب پناه می‌برد غیاباً به مرگ محکوم می‌شود. درست است که کاگ‌ب معمولاً برای پیدا کردن فراریان دست به‌کار می‌شود، ولی بطور کلی در این جستجو فقط از منابع خودش استفاده می‌کند و همهٔ این منابع اهمیت چندان زیادی ندارند. عکسی از فراری را به شعبهٔ نمایندگی کاگ‌ب در کشوری که به آنجا پناهنده شده است می‌فرستند و مقیمین غیرقانونی (illegals) در آن کشور با صاحب عکس آشنا می‌شوند. در این جستجو از عوامل (agents) مورد اعتماد شعبه استفاده می‌شود. ظاهراً کار به همین جا خاتمه می‌یابد.

در این مورد بخصوص، اعضای حزب کمونیست بریتانیا در عملیات درگیر شدند. بخوبی دیده می‌شد که در این قضیه کاگ‌ب فقط نقشی کم‌اهمیت ایفا می‌کند، و این کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی است که نقش اصلی را برعهده دارد. هر افسر اطلاعاتی کاگ‌ب می‌داند که کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی کاگ‌ب را مؤکّداً از گرفتن

تماس با اعضای دیگر احزاب کمونیست برحذر داشته است، تا چه رسد به این که از آنها به ابتکار خودشان در چنین عملیاتی استفاده کند. فقط کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی بود که می‌توانست به حزب کمونیست بریتانیا دستور اعزام اتکینسون به بلغارستان را بدهد، و تنها با حمایت کمیتهٔ مرکزی بود که بلغارها جرأت دست زدن به چنین عملیاتی را پیدا کردند.

اقدامات کمیتهٔ مرکزی در اینجا شایستهٔ بررسی است، زیرا بدین‌وسیله است که مرجع قدرت در اتحاد شوروی بازشناخته می‌شود. در غرب مطالب فراوانی دربارهٔ کاگ‌ب نوشته شده است، که بیشترین آنها ناشی از تخیلات نویسندگانشان است. آنان از کاگ‌ب غول عظیم مرموزی ساخته‌اند که نه‌تنها تمام مردم شوروی، بلکه کمیتهٔ مرکزی بی‌اختیار حزب، و بسیاری از کشورهای جهان را مرعوب خود ساخته است. جامعهٔ غرب، برخلاف هر منطقی، مسحور قَدَرقدرتی کاگ‌ب در درون مرزهای خود شده است.

ولی آیا وجود چنین غولی حقیقت دارد؟ آیا درست است که هرچه در شوروی صورت می‌گیرد کاگ‌ب در آن دست دارد و می‌تواند دست پرقدرت خود را به بیرون از مرزهای کشور خویش هم دراز کند؟ چه کسی از این تبلیغات اغراق‌آمیز همه‌جاگیر دربارهٔ کاگ‌ب سود می‌برد و این تبلیغات چه چیزی را پنهان می‌دارد؟

ماهیت واقعی کاگ‌ب را تنها افسرانی که در این سازمان خدمت می‌کنند می‌شناسند. تفاوت گذاشتن میان واقعیت و سازمانی تخیلی، هم برای روسها و هم برای مردمان غرب مشکل است، امّا حقیقت حس هوشیارکننده‌ای را بوجود می‌آورد که خیالپردازیها فاقد آن می‌باشند. برای فهم این نکته، خواننده محتاج به دانستن مطالبی درباب فساد هیأت حاکمه در اتحاد شوروی است، و من به بهترین وجه ماهیت کاگ‌ب و نظام خراب دولتی کشورم را با تشریح حوادث دوران خدمتم به عنوان نمونه در اینجا ذکر کرده‌ام.

محتوای اصلی این کتاب مربوط است به فعالیتهای کاگ‌ب و حوادثی که از ۱۹۷۷ تا ۱۹۸۲ در ایران روی داد و نویسنده هم شاهد و هم دست‌اندرکار

آنها بود. حوادثی که در ایران اتفاق افتاد به گونه‌ای گسترده با آنچه در آن زمان در اتحاد شوروی و افغانستان و خاورمیانه رخ می‌داد ارتباط نزدیک داشت و اینها مجموعاً زمینهٔ قسمتی از حوادثی است که به شرح آنها پرداخته‌ام.

تا آنجا که ممکن است دربارهٔ خانواده‌ام چیزی نمی‌گویم و از دوستان و خویشاوندانم نامی نمی‌برم. آنان در اتحاد شوروی مانده‌اند، و هنوز هم زیر کنترل مقامات قرار دارند.

بخش نخست

دوره آمادگی

فصل ۱

کودکی و نوجوانی

به سال ۱۹۴۷ در خانواده‌ای پرجمعیت در شهر مسکو متولد شدم. مادربزرگم یازده فرزند داشت. دو تن از آنان در جنگ جهانی دوم کشته شدند و بقیه زنده ماندند. خویشاوندان نزدیکم به کارهای گوناگونی می‌پرداختند. بعضی از آنها در کارهای پژوهشی و چند نفری به صورت کارمندان امور بازرگانی داخلی و خارجی مشغول کار بودند. عده‌ای به ارتش پیوستند و عده‌ای هم کارگر و کارمند بودند. در این خانواده از همهٔ سطوح زندگی در اتحاد شوروی نمونه‌ای یافت می‌شد، و طبعاً تنوع خارق‌العاده‌ای در عقیده‌ها وجود داشت. در خانوادهٔ ما فقط از صاحب‌منصبان حزبی خبری نبود. ولی با این که بیشتر افراد بالغ خانوادهٔ ما عضو حزب کمونیست بودند، ما برای آنها احترام چندانی قائل نبودیم. جمع خانواده نسبت به رژیم شوروی نظری غیرمحترمانه و استهزاءآمیز داشت. به یاد دارم که حتی در حیات استالین هم متلکهائی دربارهٔ صورت‌ظاهر و طرز حرف‌زدنش میان افراد خانواده رد و بدل می‌شد.

کمی پس از تولدم، بیشتر افراد خانواده‌ام به خانهٔ بزرگی در یکی از روستاهای حومهٔ مسکو نقل مکان کردند. این خانه در ۱۹۵۴ فروخته شد، و ما

دوباره به مسکو برگشتیم، به محلهٔ لنینگراد. با استفاده از پس‌اندازها و پولی که از فروش خانه به‌دست آمده بود، مادربزرگم با مادرم و دو برادرش آپارتمانی در یک بلوک تعاونی خریداری کردند. یا بهتر بگویم، دو اتاق از یک آپارتمان سه‌اتاقه را خریدند و اتاق سوم را یکی از خانمهای همسایه اشغال کرد. چنین جائی برای چنان جمعیتی بسیار تنگ به نظرمی‌رسد، امّا در آن زمان همین هم خیلی تجملی به حساب می‌آمد. در محوطهٔ وسیعی که کلبه‌های چوبی فراوانی سطح آن را پوشانده بود، بلوک هفت‌طبقهٔ ما تنها ساختمان واقعی بود. شرایط زندگی در کلبه‌ها آنقدر خراب بود که در طاقت انسان نمی‌گنجید. این شرایط زندگی، به قرار واقع، با وضع بازداشتگاههای کار اجباری چندان تفاوتی نداشت، الاّ این که گارد مسلحی مراقب آن نبود و مردم را جبراً به کار وانمی‌داشتند، بلکه آنان به میل خود سر کار می‌رفتند.

بزرگسالانی که در کلبه‌ها می‌زیستند با بزرگسالانی که در بلوک آپارتمانی زندگی می‌کردند کمترین رابطه‌ای نداشتند. اما بچه‌های آنها در کوچه با هم می‌آمیختند. گاهی با یکدیگر بازی می‌کردیم، ولی بیشتر اوقات با هم دعوا داشتیم. زمینهای اطراف بلوک آپارتمانی ما را با حصار فلزی بلندی محصور کرده بودند «تا ما را از شر اوباش حفظ کنند» و همین امر تنفر عمومی را نسبت به همهٔ ما برانگیخته بود. سکنهٔ محلی نه از این بلوک آپارتمانی خوششان می‌آمد و نه از ساکنانش. این ساختمان را «قلعهٔ جهودان» نامیده بودند، که چندان هم از واقعیت به‌دور نبود. درحدود چهارپنجم سکنهٔ آن یهودی بودند و در صنایع سبک و بازرگانی کار می‌کردند. اغلب اوقات میان ما و بچه‌های کلبه‌ها زد و خورد درمی‌گرفت و طبعاً بچه‌های سخت‌جان کلبه‌ها همیشه برنده می‌شدند. بچه‌های باهوش خانواده‌های یهودی هرگز امیدی به پیروزی نداشتند. اغلب اتفاق می‌افتاد که من هم در میان آنها بُر می‌خوردم. هرچند که روس بودم، ولی در نظر دشمنانمان من هم یکی دیگر از سکنهٔ آن بنای منفور بودم. در دوران خروشچف، یک پروژهٔ خانه‌سازی در این منطقه به اجرا درآمد، و بلوکهای

آپارتمانی بلند دیگری کم‌کم در اطراف ما ظاهر شد. کلبه‌های چوبی برچیده شد و سکنهٔ آنها به دیگر نقاط شهر انتقال یافتند. به این ترتیب بود که ما، بچه‌های بلوک خودمان، به صورت ساکنان قدیمی آن ناحیه درآمدیم.

ما بچه‌ها دیگر آنقدر بزرگ شده بودیم که متوجّه «ناپدید شدن پنهانی» بعضی از ساکنان بلوک آپارتمانی خودمان بشویم، که هر از چندی رخ می‌داد و خانواده‌ها را سخت مضطرب می‌کرد. پاپا شپیلبرگ ناپدید شده است. ماما شپیلبرگ گریه می‌کند و به چهرهٔ بچه‌هایش غم نشسته است. پاپا سلسکی (Selsky) ناپدید می‌شود. بچه‌هایش غمگینند و ماما سلسکی گریه می‌کند. هر دو به اتهام کلاهبرداری برای چند سال «ناپدید» شدند. آنگاه یکی از ساکنان پیش از آن که توقیفش کنند خود را حلق‌آویز کرد تا از بی‌آبروئی خانواده‌اش و مصادرهٔ اموال و محاکمه جلوگیری کرده باشد. حالا نوبت رسیده است به عمه لیلیا که پس از توقیف شوهرش به درِ خانهٔ همسایگان می‌رود و التماس می‌کند تا پیش از آن که آپارتمانش را تفتیش کنند گلدانهای کریستال و دیگر اموال گرانبها را برایش پنهان کنند. همسایه‌ها فقط گلدانهای کریستالش را قبول می‌کنند، و همین که صاحب آنها بعداً برای دریافتشان مراجعه می‌کند با کمال پرروئی دریافت آنها را بکلی منکر می‌شوند. او نیز، طبعاً، سر و صدا راه می‌اندازد ولی نمی‌تواند رسماً از آنها شکایت کند. این قانون جنگل است. سپس مارگولیس، استاد محترم ریاضیات، در دانشگاه مسکو به اتهام گرفتن رشوه برای تسهیل قبولی شاگردی در دانشگاه تحت تعقیب قرار می‌گیرد.

بعد، زنگ آپارتمان خود ما هم به‌صدا درمی‌آید و چند آدم ترشرو داخل می‌شوند و حکم تفتیش خانه را که «سازمان حفاظت از اموال سوسیالیستی» صادر کرده است نشان می‌دهند. ظاهراً کسی خبر داده است که عمویم «شمش طلا» در خانه پنهان کرده است. بدیهی است که آنان شمش طلائی پیدا نمی‌کنند. یکی از مأموران بطور خصوصی نام خبرچین را افشاء

می‌کند. معلوم می‌شود که یکی از ساکنان آپارتمانها و یکی از «دوستان خانواده» است.

در چنین اوضاعی، بدیهی است که بین بچه‌ها وقتی در کوچه بودند دربارهٔ آنچه می‌گذشت حرفهای زیادی زده می‌شد. این بود واقعیت دردناکی که امید کودکانهٔ ما را به حال و آینده‌ای درخشان از میان می‌برد. از اینگونه حرفها چنین دستگیرمان می‌شد که فقط آدمهای احمق یا خیلی طماع هستند که به چنگال قانون گرفتار می‌شوند. هر آدم متقلبی که می‌خواست زندگی آرامی داشته باشد، دست و پا می‌کرد تا حمایت یکی از مقامات مؤثر حزبی را به سوی خود جلب کند. هر آدم موقع‌شناسی می‌توانست پول خوبی دربیاورد، و هر صاحب‌مقامی در حزب از قدرت واقعی بهره داشت. درعوض، اولی مزد حمایت دومی را می‌پرداخت. در اوایل دههٔ ۱۹۶۰ یک‌چنین روابط دوستانه‌ای بسیار رواج یافت. این همزیستی میان حزب و جنایتکاران عمده که امروزه از آن به عنوان مافیای شوروی یاد می‌کنند بخصوص در دوران برژنف شکوفا گردید.

همهٔ اینها در جلو چشم ما کودکان رخ می‌داد، و چیزی از دیدهٔ ما پنهان نمی‌ماند. اغلب اوقات مقامات حزبی را می‌دیدم که مهمان خانوادهٔ دوستانم می‌شدند. همیشه آنها را پشت میز ناهارخوری می‌نشاندند. سرمست و پرخور، متلکهای عامیانه می‌گفتند و داستانهای زشت تعریف می‌کردند، و سعی می‌کردند خودشان را آدمهای خیلی مهمی جلوه بدهند. بزرگترها به ما وقعی نمی‌گذاشتند، با این خیال باطل که ما از این چیزها سر درنمی‌آوریم.

یک بار یکی از این آدمها را که قیافه‌ای همچون خوک داشت، مست و ملنگ، در آپارتمان یکی از دوستانم دیدم. سعی کرد با ما بازی کند، اما چنان کریه بود که بزودی ما را فراری داد.

از دوستم پرسیدم: «این یارو که با اون قیافهٔ مثل خوکش سر میز ناهارخوری نشسته بود کیه؟ از قوم و خویشهاست یا از آشناها؟»

با ناراحتی پاسخ داد: «هیچم قوم و خویش ما نیست! از اعضای کمیتهٔ

حزبی شهرداری مسکوست. به پدرم در کاراش کمک میکنه. مرد خیلی مهمیه. مجبوریم با او بسازیم» واضح بود که رفیقم همان حرفهائی را که از پدر و مادرش شنیده است تکرار می‌کند. «هر وقت سراغ ما میاد تا خرخره میخوره، کلی مشروب میخوره، با همهٔ ما مثل لاتها رفتار میکنه. مادرم میگه بعد از رفتنش باید خانه را ضدعفونی کرد!»

به این طریق، در دوران کودکی تصویر انتزاعی که از مقامات حزبی در نظرم مجسم شده بود با آدمی چاق و شراب‌خواره و متقلب و آدمکش چندان تفاوتی نداشت. با گذشت زمان در این عقیده بیشتر پابرجا شدم. از آنجا که با چهرهٔ نامطبوع حزب آشنا شده بودم، همیشه نسبت به تبلیغات ایدئولوژیک و فعالیتهای داوطلبانه و کومسومول [سازمان جوانان حزب کمونیست اتحاد شوروی] همیشه خیلی بدبین بودم. در مدرسه که بودم، بوضوح می‌دیدم که هرچه کسی دوروتر و متقلب‌تر بود در کومسومول فعال‌تر می‌شد و هرچه از نردبان کومسومول بالاتر می‌رفت نسبت به ناراحتیهای رفقای سازمانی‌اش بیشتر بی‌اعتنا می‌شد. همهٔ اینها مایهٔ تنفر مرا فراهم آورد و موجب شد که در مدرسه، با وجود فشاری که بر من وارد می‌آوردند، از پیوستن به سازمان جوانان خودداری کنم.

مدرسه را که تمام کردم، دربارهٔ آینده و شغلی که می‌بایست انتخاب کنم کاملا دودل بودم. این وضع موجب شد که شانس رفتن به کالج را از دست بدهم و درعوض به خدمت وظیفه در ارتش شوروی احضار شدم. در آن زمان دورهٔ خدمت در ارتش سه سال بود. دورهٔ خدمت نظام را در یگانی از ارتش شوروی مستقر در آلمان به پایان رساندم.

واحدی که در آن خدمت می‌کردم در ساخلوئی مستقر بود، نزدیک به هاگنو (Hagenow) که درست در مرز غربی جمهوری دمکراتیک آلمان قرار داشت. در واحد سرّی موشکهای هدایت‌شونده مشغول انجام وظیفه بودم، و جز من و دیگر افراد این واحد، کسی از وجود آن خبر نداشت. این یگان نزد همهٔ افراد دیگر به گروهان تخلیه مشهور بود. تسلیحات لشکر ما

دارای سه سکّوی پرتابِ موشکهای هسته‌ای تاکتیکی بود. در صورت بروز جنگ لشکر ما می‌بایست شهر هامبورگ را با شش موشک هسته‌ای تاکتیکی نابود کند. هامبورگ به خط مستقیم در سی کیلومتری ما قرار داشت. خیلی وقتها به منطقهٔ مرزی می‌رفتیم و به تمرین پرتاب موشک می‌پرداختیم. کار من تصدی دستگاه بیسیم بود و یکی از وظایفم این بود که رابطهٔ میان دستگاههای پرتاب و مقر فرماندهی را تأمین نمایم.

اندیشهٔ نابودسازی هامبورگ بخصوص نزد ما سربازان این لشکر چندان خوشایند نبود. با تماشای تلویزیون آلمان غربی در آسایشگاههامان، با این که از سوی فرماندهی سخت قدغن شده بود، این شهر را خوب می‌شناختیم. در لشکر ما کارشناسانی بودند که می‌توانستند تلویزیونهای ما را برای دریافت امواج تلویزیونی جمهوری فدرال آلمان تنظیم نمایند.

از آنجا که واحد ما سرّی بود، نمی‌توانستیم از محدودهٔ اردوگاه خود بیرون برویم. در طی سه سالی که در جمهوری دموکراتیک آلمان گذراندم، رویهمرفته فقط سه چهار بار از اردوگاه خارج شدم، آن هم به صورت گروهی، و نه انفرادی. برای رفع تنهائی‌مان، فرمانده لشکر اجازه داده بود که از کتابخانهٔ باشگاه افسران استفاده نمائیم. با این اجازه کتابهای ادبیات کلاسیک دوباره در دسترس‌مان قرار گرفت، و معلوم شد که در میان ما علاقه‌مندان به این‌گونه کتب کم نیستند. بخاطر ماهیت خاص وظیفه‌ای که برعهده داشتیم، فرماندهی فقط سربازانی را برای این کار برگزیده بود که دست‌کم دارای دیپلم متوسطه باشند. در میان ما افرادی هم بودند که دورهٔ فوق‌دیپلم را گذرانده بودند. بیشتر سربازانی که در این واحد خدمت می‌کردند از اهالی مسکو یا لنینگراد بودند و این خود محیط راحتی بوجود آورده بود. چیزی به اسم دِدوشچینا (*dedovshchina*) (اذیت و آزار سربازان جوان توسط کهنه‌سربازها) وجود نداشت. با یک نگاه به گردان پیاده‌ای که در مجاورت ما بود می‌توانستیم به میزان خوشبختی خودمان پی ببریم. در آنجا قانون جهنم حاکم بود و سربازان جوانان را کتک می‌زدند و تحقیر می‌کردند.

با توجّه به این که ارتش هم جزئی از نظام شوروی بود، زندگی در آن با زندگی مردم غیرنظامی چندان تفاوتی نداشت. همان یاوه‌های ایدئولوژیک، که کسی گوشش به آنها بدهکار نبود و می‌بایست آنها را همچون مگسی سمج از خود براند، در اینجا هم به گوش می‌رسید. همان حیله‌گریهای سودپرستانه، همان حقه‌بازیها و دزدیها و دغلبازیها. برای این که در طی درسهای اجباری سیاسی قدری تفریح کرده باشیم سربه‌سر افسر سیاسیمان که درجهٔ سرگردی داشت می‌گذاشتیم و همچو وانمود می‌کردیم که توضیحات او را دربارهٔ تئوری مارکسیسم-لنینیسم نمی‌فهمیم. رنگش بنفش می‌شد، پا به زمین می‌کوفت و با صدای کلفتش فریاد می‌کشید و یک مشت صفات زشت به ما نسبت می‌داد. ولی ما از رو نمی‌رفتیم، و همچنان نشان می‌دادیم که مثل چوب خشک، خرف هستیم.

هر شش ماه یک بار در ارتش شوروی بازرسی صورت می‌گیرد تا درجهٔ آمادگی جنگی پرسنل را ارزیابی کنند. در مورد ما، این بازرسیها خیلی مضحک از آب درمی‌آمد. فرمانده ما افسران بازرس را سیاه‌مست می‌کرد و اینان کلیهٔ اوراق مربوطه را در این حال امضاء می‌کردند. شرکت ما در این بازرسیها صرفاً جنبهٔ فرمالیته داشت. دست‌کم بر روی کاغذ، این لشکرها همیشه از این بازرسیها با درجهٔ عالی بیرون می‌آمدند.

سه سال دوران درازی است و فرصت زیادی داشتم تا به آینده بیندیشم و آنچه را در اطرافم می‌گذشت به دقت ملاحظه کنم. ارتش هم دنیای کوچکی از جامعهٔ شوروی بود با همهٔ کاستیهایش. هرآنچه در زندگی روزمرهٔ شوروی می‌گذشت در این دورهٔ سه سال گنجانده شده بود. همه به صورت سربازی جوان با شرایط مساوی شروع به خدمت می‌کردند؛ و آنچه پیش می‌آمد، دقیقاً مانند زندگی غیرنظامی، به اعتقادات و استعداد یا سازش سرباز جوان با محیط بستگی داشت. مردان جوان اصیل و معتقد به اصول اخلاقی، که در پی یافتن حقیقت بودند، هرگز طی دوران خدمتشان ارتقاء پیدا نمی‌کردند. زیرا برای خوشامد مافوقهای خود حاضر به انصراف از این اصول نبودند. امّا آنها که آمادهٔ به خاک افتادن در برابر فرماندهان بودند در

این دوران بسرعت ترقی می‌کردند و خودشان فرمانده می‌شدند. بخصوص زرنگ‌ترین اینها کاری می‌کردند تا به صورت مأموران رسمی کومسومول درآیند و به این ترتیب از اجرای وظایف نظامی شانه خالی کنند، زیرا پس از این انتصاب، خدمت وظیفهٔ آنان عملاً پایان می‌یافت و تنها کاری که برایشان باقی می‌ماند وراجی کردن دربارهٔ ایدئولوژی بود. آدمهای نجیب جز ابراز تنفر نسبت به این چاپلوسان کاری از دستشان برنمی‌آمد. قدرت واقعی و پشتیبانی فرماندهی متعلق به چاپلوسان بود. این وضع مؤید گفته‌ای است که از خیلی پیش کاملاً به آن معتقد شده بودم، و آن اینکه ـهرچه آدم بیشرف‌تر و از اصول اخلاقی دورتر باشد راحت‌تر می‌تواند در جامعهٔ شوروی دوران زندگی خود را سپری کند.

به این ترتیب بود که با مسألهٔ همیشگی "چه باید کرد!" روبرو شده بودم. آیا می‌بایست هرطور شده از کنارآمدن با این نظام خودداری کنم و همهٔ بدبختیهای ممکن را پذیرا شوم، یا همرنگ جماعتی که با این نظام ساخته‌اند بشوم و با این کار شغلی برای خودم دست و پا کنم و عمری به راحتی بگذرانم؟

پس از آن که مدتها سخت به این موضوع اندیشیدم، تصمیم به قبول راه دوم گرفتم و وجدانم را با این اندیشه آسوده کردم که بر سر آن نیستم تا به اعتقاد خودم نسبت به نظام شوروی پشت پا بزنم، بلکه احساسات درونی خود را تا به‌دست آوردن خطمشی زندگیم پنهان نگاه می‌دارم و در آن وقت دربارهٔ اقدام بعدی مطالعه خواهم کرد. یک ضرب‌المثل قدیمی روسی می‌گوید: یک مو از خرس کندن هم غنیمت است. وقتی به این نتیجه رسیدم، متوجّه شدم که برای رسیدن به هدف، باید هرطور شده تحصیلات عالی داشته باشم. بهترین راه را تحصیل در انستیتو حقوق دانشگاه مسکو تشخیص دادم. با چنین معلوماتی، می‌توانستم در همهٔ زمینه‌ها، بخصوص سیاست راه یابم.

بطوری غیرمنتظره نامه‌ای از دخترخانمی از دوستان سابق دریافت داشتم. در میان مطالبی که نوشته بود نزدیک شدن پایان خدمتم را در ارتش

یادآور شده و نوشته بود که باید دربارهٔ آینده‌ام فکری بکنم. به علاقه‌ام به فراگرفتن زبانهای خارجی اشاره کرده و پرسیده بود که آیا حاضرم در انستیتوی کشورهای شرقی و افریقایی مسکو به تحصیل بپردازم. یادآور شده بود که شرایط ورودی اینک بسیار آسان شده است و کسانی که مانند من سابقهٔ خدمت در ارتش داشته باشند، شانس زیادی دارند ـ مقامات به کسانی که خدمت وظیفهٔ خود را انجام داده و از خانواده‌های کارگر و کشاورز بودند رجحان می‌دادند چون به نظر آنان این افراد از لحاظ ایدئولوژیک بیشتر قابل اعتماد بودند. در عین حال، از محتوای این نامه چنین برمی‌آمد که خود او قصد دارد در آن انستیتو ثبت نام کند و حامیانی نیز در آنجا دارد.

این نامه مرا واداشت تا به آیندهٔ خودم جدی‌تر فکر بکنم. زیرا انستیتوی کشورهای شرقی و افریقائی یکی از دو مؤسسهٔ آموزش عالی مسکو بود که فقط از ما بهتران را به آن راه می‌دادند. مؤسسهٔ دیگر انستیتوی روابط خارجی مسکو بود که کارمندان آیندهٔ وزارت امور خارجه در آنجا تحصیل می‌کردند. ابواب ورود به چنین انستیتوهائی به روی آدمهای ساده و معمولی مسدود بود. حتی برای اجازهٔ حضور در امتحانات ورودی می‌بایست یا یکی از کمیته‌های محلی حزب شما را توصیه کرده باشد یا عضو حزب باشید، و یا کمیتهٔ کومسومول محلی، در صورت عضویت در آن سازمان، شما را معرفی کرده باشد. و چنین توصیه‌هائی وقتی می‌شد که در ادارهٔ کمیتهٔ محلی حزب امتحان دقیقی را بگذرانید. فراغت از تحصیل در چنین انستیتوئی تنها یک معنی داشت ـ ترقی سریع در جامعهٔ شوروی، و احتمال خدمت کردن در خارج از کشور. و با استانداردهای شوروی و طبق قانون «هرچه ممنوع‌تر، حرص آدم به آن بیشتر»، کار کردن در خارج از کشور منتهای آمال هر کس بود.

فکر اولم، یعنی ورود به انستیتوی حقوق دانشگاه مسکو را کنار گذاشتم. اکنون طرح دقیقی از خط‌مشی زندگی آینده‌ام پیش رویم شکل گرفته بود. پس مصمم شدم شانسهای ورود به دانشگاه را با سنگین‌ترین همهٔ وزنه‌ها

ـیعنی عضویت در حزب کمونیست اتحاد شوروی ـ تقویت کنم. اول به معاون فرمانده لشکرمان که مسئول واحد سیاسی بود مراجعه کردم و او پدرانه با من روبرو شد. راهنمائیم کرد که تقاضای خود را چگونه تنظیم کنم و قول داد عضویت مرا توصیه کند. اما برای عضویت در حزب دو توصیه لازم است. برای این دومی به خود فرمانده واحدمان رجوع کردم ـسرهنگ دوم پولی‌ویانی (Polyvyanny).

این کار در نظرم بسیار توهین‌آمیز بود. پولی‌ویانی را آدم بسیار رذلی می‌دانستم و از او متنفر بودم، و او نیز از این احساس من نسبت به خودش کاملاً باخبر بود. می‌دانست که درباره‌اش زبان به انتقاد گشوده‌ام، و من هم برایش آش دهن‌سوزی نبودم و برعکس، از هر فرصتی برای ایذاء من استفاده می‌کرد. ولی این من بودم که از او انتظار توصیه داشتم، آنهم نه برای رسیدن به مقصودی معمولی، بلکه برای عضویت در حزب! این برای فرمانده ما شوکی هول‌انگیز بود.

محاسبهٔ من خیلی ساده بود. با دادن توصیه، فرمانده اطمینان خودش را نسبت به من ابراز می‌داشت و ناراحتیش از بابت من پایان می‌گرفت، و من هم یک سالی را که از خدمتم باقی مانده بود در آرامش به‌سر می‌رساندم. جلوی پولی‌ویانی نشستم و خیره در چشمانش نگریستم، درحالی که او در اندیشه‌ای عمیق فرورفته بود. پولی‌ویانی مرد هوشمندی بود و حیلهٔ جنگی مرا خوب درمی‌یافت. متوجه شد که او را در موقعیت خطیری قرار داده‌ام. هیچ دلیل رسمی برای رد تقاضای من نداشت. از نقطه‌نظر آمادگی رزمی، سربازی برجسته بودم و سابقهٔ خدمتی‌ام نیز همین‌طور بود. او از من خوشش نمی‌آمد چون به نیاتش پی می‌بردم و دربارهٔ دسیسه‌هائی که به اتفاق سربازان می‌چید علناً حرف می‌زدم. ولی آدم که نباید احساساتش را در کارش دخالت بدهد. اگر یک روز به مقامات بالاتر شکایت می‌کردم چه می‌شد؟ پولی‌ویانی از بلند شدن سر و صدا اصلاً خوشش نمی‌آمد. درحالی که به یکدیگر نگاه می‌کردیم همهٔ اینها از ذهنمان می‌گذشت و هیچ‌کداممان از آنچه در ذهن دیگری می‌گذشت حتی با کوچکترین تغییری در چهره

چیزی به روی خود نمی‌آورد. سرانجام پولی‌ویانی لبخندی موذیانه زد و قول داد که عضویت مرا توصیه کند. با این کار متوجه شد که در این دور من برنده شده‌ام.

ورود به حزب کمونیست اتحاد شوروی نخستین تعهد من نسبت به خودم شد و از آن به بعد هرآنچه کردم تابع نقشه‌ای از پیش طراحی‌شده بود. پس از بازگشت به مسکو در خاتمهٔ خدمتم در ارتش، برای ورود به انستیتوی کشورهای شرقی و افریقائی با مشکل بزرگی روبرو نشدم. چون یکی از اعضای حزب بودم، اطمینان اولیاء اداری و آموزشی تضمین شده بود. هیچ چیز سدّ راه ترقی‌ام نبود.

فصل ۲

مترجمی در ایران

در پایان ماه نوامبر ۱۹۷۳ آماده می‌شدم تا برای گذراندن دورهٔ کارآموزی پیش از فراغت از تحصیلم راهی ایران شوم. انستیتوی کشورهای آسیائی و افریقائی درساختمان شمارهٔ ۸ بولوار مارکس پروسپکت، در ساختمان قدیم دانشگاه، روبروی کرملین و در آنسوی میدان مانژنایا (Manezhnaya) واقع شده است و یکی از قسمتهای اصلی مجموعهٔ معماری قلب مسکو را تشکیل می‌دهد.

رشتهٔ اصلی تحصیلی من در انستیتوی کشورهای آسیائی و افریقائی زبان فارسی و تاریخ ایران بود. اما اضافه بر این، دانشجویان دانشکدهٔ تاریخ انبوهی از مطالب دیگر را مطالعه می‌کنند، مانند تاریخ اتحاد شوروی، و تاریخ جهان، که جامعهٔ ماقبل تاریخ و مصر و یونان و روم و قرون وسطی و عصر جدید و تاریخ اخیر را دربر می‌گیرد. درسهای جداگانه‌ای هم دربارهٔ تاریخ شرق داشتیم. می‌بایست ماتریالیسم دیالکتیک و فلسفهٔ کلاسیک و فلسفهٔ مارکسیسم-لنینیسم و اقتصاد سیاسی هم بخوانیم. یک خاورشناس کاملاً تربیت‌شده می‌بایست چند زبان شرقی را بداند و به مطالعهٔ منابع غربی هم قادر باشد، و برای این کار باید یکی از زبانهای غربی را بداند. شاگردانی

که در انستیتو درس می‌خوانند، برحسب سابقهٔ استعماری کشور مورد علاقه‌شان، انگلیسی یا فرانسه می‌آموزند. من به فراگرفتن زبان انگلیسی پرداختم. همچنین، برای کسب تخصص دربارهٔ کل یک منطقه، لازم بود که دانشجویان نه‌فقط به زبان یک کشور شرقی بلکه به یک زبان شرقی دیگر نیز تکلم کنند. من زبان عربی را آموختم. تعجبی ندارد که دورهٔ تحصیل در این انستیتو با یک سالی که مصروف کار عملی در خارج می‌شود پنج تا شش سال به درازا می‌کشد. تعلیمات دانشگاهی مؤسسهٔ ما در نوع خود در سراسر اتحاد شوروی نظیر نداشت.

تقریباً همهٔ زبانهای شرقی در آنجا تدریس می‌شد، از زبانهای مشهوری مانند چینی و ژاپنی و عربی و هندی گرفته تا زبانهائی مانند زولو و هائوسا، که فقط متخصصین با آن سر و کار پیدا می‌کنند. فراگرفتن این زبانها بی‌نتیجه بود زیرا در هیچ کشوری رسماً به آنها تکلم نمی‌کنند. فارغ‌التحصیلان ما که این زبانها را یاد می‌گرفتند اصولاً با زبان انگلیسی کار می‌کردند، زیرا برای زبانهائی مانند زولو هیچ‌گونه تقاضائی وجود نداشت. منصفانه باید گفت که از گروههائی که می‌خواستند این زبانها را فرابگیرند هر پنج سال یکبار نام‌نویسی می‌شد، ولی با وجود این، باز هم متقاضی فراگرفتن آنها کم نبود. ممکن است بپرسند که اگر برای کار چنین متخصصانی تقاضا وجود ندارد این اتلاف پول و وقت برای چیست؟ ولی تقاضا وجود داشت. ممکن است برای این کارشناسان در رشتهٔ آموزشی کاری وجود نداشته باشد، ولی زمینهٔ سیاسی را نباید از نظر دور داشت. ادارهٔ خارجی کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی، که ولی‌نعمت انستیتوی ما بود، برای آینده برنامه‌های درازمدتی داشت و به تربیت کارشناس می‌پرداخت و بطوری که بعد معلوم شد، برای این کار دلایلی داشتند. از اواسط دههٔ ۱۹۷۰ به بعد، رژیمهای طرفدار شوروی در کشورهای افریقائی، کم‌کم در آنگولا و موزامبیک و اتیوپی روی کار آمدند.

امّا هدف اصلی ادارهٔ خارجی هنوز هم جمهوری افریقای جنوبی بود، نه به خاطر آن که رهبران شوروی می‌خواستند پیشرفت پیروزمندانهٔ

سوسیالیسم را در آن قاره با «رهائی» افریقای جنوبی کامل کنند، نه به خاطر تبعیض نژادی، و نه حتی به خاطر موقعیت استراتژیک جمهوری افریقای جنوبی، بلکه فقط به دلایل اقتصادی. جمهوری افریقای جنوبی در بازار طلا و طلای سفید و الماس یگانه رقیب شوروی است. اگر یک دولت هوادار شوروی در آنجا روی کار می‌آمد، یا اگر اقتصاد آن کشور فرو می‌ریخت، اتحاد شوروی در نهایت، انحصار بازار فلزات گرانبها و الماس را از آن خود می‌ساخت و می‌توانست قیمت و شرایط خود را به غرب تحمیل کند.

فراگرفتن تعلیمات نظامی یکی دیگر از درسهای اجباری دانشجویان این انستیتو بود. شاگردان جوانی که وارد دانشگاه می‌شدند تا پایان تحصیل از خدمت وظیفه معاف می‌شدند و درعوض، خدمت وظیفه را در دانشکدهٔ نظامی به پایان می‌رساندند. این دانشکده هم جزئی از دانشگاه بود و در ساختمان شمارهٔ ۲۰ مارکس پروسپکت قرار داشت. تحصیل در این دانشکده چهار سال طول می‌کشید و در خاتمهٔ آن دانشجو درجهٔ ستوانی می‌گرفت و جزو نیروی ذخیره می‌شد. دانشجویان انستیتو، منجمله دختران دانشجو، برای مشاغل خاصی مانند مترجمی نظامی و تبلیغات نظامی تربیت می‌شدند. (در زمان جنگ، مبلغان نظامی برنامه‌های رادیوئی خطاب به نیروهای دشمن در جبههٔ جنگ اجرا می‌کنند و اوراق تبلیغاتی پخش می‌کنند و مانند اینها.) وزارت دفاع حق دارد اگر دانشجوئی پیش از ورود به دانشگاه خدمت وظیفهٔ خود را انجام نداده باشد او را برای طی یک دورهٔ یک‌ساله به خدمت احضار کند. اگر دانشجو از دروس نظامی رد بشود، از دانشگاه اخراج و به صورت سرباز ساده، یک‌راست به ارتش اعزام می‌گردد. هیچ چیز مانع این کار نمی‌شود، چون ارتش نفوذ فراوانی دارد.

دانشجویان انستیتو را طبق مرسوم، و معمولاً به مدت یک سال، به خارج می‌فرستادند تا مواد لازم برای گذراندن امتحانات نهائی را فراهم بیاورند و زبانی را که آموخته‌اند تکمیل کنند. البته، همهٔ دانشجویان را به خارج نمی‌فرستادند. محک اصلی انتخاب، پیشرفت خود دانشجو و طبعاً قابلیت اطمینان سیاسی او و نیات روحیش بود. این خاصیت اخیر به‌آسانی در

انستیتوی ما حاصل می‌آمد، چون تصور خیال‌انگیز خدمت در خارج خلقیات همهٔ دانشجویان را مهار می‌کرد. از این‌رو نظم و انضباط این انستیتو در دانشگاه از همه جا بهتر بود.

در دیگر دانشکده‌ها، گاه و بیگاه میهمانیهای مشروبخوری، زد و خورد، و هرزگی و استعمال مواد مخدر پیش می‌آمد و گروههای زیرزمینی از هر نوعی کشف می‌شدند. ولی از این‌گونه چیزها هرگز در انستیتو اتفاق نمی‌افتاد. این واقعیت که تقریباً هفتاد درصد دانشجویان از خانواده‌های «نومن‌کلاتورا» (nomenklatura)، یعنی «هیأت‌حاکمهٔ حزبی» بودند و به نحوی با خدمت در خارجه ارتباط داشتند به ایجاد این نظم کمک می‌کرد. والدین آنها مسئولیت پستهائی را در کمیتهٔ مرکزی حزب و کاگ‌ب و وزارت امور خارجه و وزارت بازرگانی خارجی و تاس و ادارهٔ خبرگزاری نووستی (Novosti) و دیگر سازمانهای مهم برعهده داشتند. یک حس احتیاط‌آمیز نومن‌کلاتورایی از دوران کودکی در ضمیر این بچه‌ها نقش شده بود. اگر می‌خواستید می بخورید و آشوب به راه بیندازید می‌بایست در خفا بکنید که کسی متوجه نشود. سی درصد بقیهٔ دانشجویان، که بر اثر نبوغ ذاتی و بدون استعانت از دیگران به انستیتو راه یافته بودند، می‌دانستند که سر به زیر بودن تنها راه سازش با دنیا است و ترجیح می‌دادند که در ره سلامت باشند.

هریک از دپارتمانهای انستیتو یک دانشیار داشت که مسئول کارهای عملی دانشجویان بود. این دانشیار کار خیلی زیادی نداشت، چون تقریباً کلیهٔ دانشجویانی که می‌بایست به خارجه اعزام شوند راههای از پیش ترتیب‌یافته‌ای پیش رو داشتند. در مورد من هم وضع به همین منوال بود. دانشیار مسئول کار عملی من اظهار نمود که تصمیم دارند مرا به ایران بفرستند و پرسید که آیا دورنمایی برایم خودم در آنجا در نظر گرفته‌ام یا نه. پاسخم مثبت بود. پیشنهاد اعزام من به ایران مایهٔ حیرتم نشد. از لحاظ سیاسی قابل اعتماد و از نظر روحی سالم تشخیص داده شده بودم. در دورهٔ تحصیل خوب پیشرفت کرده بودم. سه سال تمام، دانشجوی ارشد کلاس و

عضو دفتر سیاسی حزب در انستیتو بودم. اضافه بر اینها، چون از اهالی مسکو بودم، به جای زیستن در شبانه‌روزی دانشگاه در خانهٔ خودمان زندگی می‌کردم. یعنی زندگی خصوصیم از چشم خبرچینان دور بود.

بنابراین با این سرمایه‌ها، در آغاز چهارمین سال تحصیلی در جستجوی راه آینده‌ام برآمدم و به سرعت آن را یافتم. به توصیهٔ یکی از دانشجویان ارشد، که قبلاً موفق به مسافرت به ایران شده بود، با تیاژپروم‌اکسپورت (Tyazhpromeksport)، یک اتحادیهٔ بازرگانی خارجی که در کشورهای جهان سوم کارخانه‌های فلزکاری و دیگر کارخانه‌ها را بنا می‌کرد تماس گرفتم. این اتحادیه زیر نظر کمیتهٔ دولتی روابط اقتصادی خارجی قرار داشت. هزاران کارشناس به حساب آنها در تهران کار می‌کردند و البته به مترجم نیاز داشتند. همچو معلوم شد که دانشجویان را بر دیگر متقاضیان ترجیح می‌دهند، آنهم به یک علت ساده؛ به دانشجوها هفتاد درصد حقوق یک مترجم باتجربه را می‌پرداختند و به این نحو در هزینه کردن ارزهای خارجی صرفه‌جوئی می‌کردند. دانشجو هم از این معامله خرسند بود، چون هفتاد درصد حقوق یک مترجم در خارجه بهتر از هیچ چیز در داخله بود. از این‌رو هر دو طرف راضی بودند.

به محض این که انستیتو رفتن به ایران را به من پیشنهاد کرد، معرفی‌نامه‌ای از رئیس دانشکده گرفتم و آن را به تیاژپروم‌اکسپورت بردم و چرخ اقدامات اداری به حرکت درآمد. می‌بایست یک مشت پرسشنامه مربوط به اشخاصی که قصد مسافرت به خارجه را داشتند پر کنم و شرح زندگیم را روی فرمهای متعددی بنویسم و از کمیتهٔ حزبی انستیتو و دانشگاه گواهیهایی بگیرم و در مصاحبه‌های بیشماری حاضر شوم.

آخرین مرحلهٔ این چنبره مصاحبه‌ای است که در ساختمان قدیمی کمیتهٔ مرکزی حزب در میدان استارایا (Staraya) انجام می‌گیرد. خدا به داد کسی برسد که در آنجا دیر حاضر بشود. از ساختمان کمیتهٔ مرکزی افرادی در لباس شبه‌نظامیان حفاظت می‌کنند، امّا بطوری که بعدها بر من معلوم شد، این افراد به‌هیچ‌وجه از شبه‌نظامیان نبودند، بلکه از افسران ادارهٔ کل نهم

کاگ‌ب بودند که مسئول حفاظت از رهبران و شخصیتها است.

درِ سنگین ورودی را باز کردم و خود را در سرسرائی یافتم. در دیگری را باز کردم و به تالاری وارد شدم که پیشخوانی در مدخل آن قرار داشت و یک استوار کاگ‌ب پشت پیشخوان ایستاده بود. نامه و پاسپورت مرا بررسی کرد و دستور داد منتظر بمانم. چند دقیقه بعد شنیدم که مرا به نام می‌خوانند. افسر دیگری مرا تا دم آسانسور برد و گفت که در چه طبقه‌ای پیاده بشوم. خیلی عصبی شده بودم. هرچه باشد، این اولین ملاقاتم با مقامات عالیرتبهٔ دولتی بود. پس از بیرون آمدن از آسانسور، راهروی درازی را پیش روی خویش یافتم. کفپوش راهرو پارکت بود و رویش را فرش کناره‌ای انداخته بودند. صفحاتی از چوب بلوط بر دیوارها نصب شده بود و نور ملایمی از سقف می‌تابید. سکوت حکمفرما بود. در راهرو پرنده پر نمی‌زد، انگار که سرزمین پریان بود. در اتاقی را که به آنجا می‌بایست مراجعه کنم کوبیدم. حالت عصبی‌ام شدت گرفت.

اتاق بزرگی نبود. پنجره‌ای نداشت. میزی از چوب سبک با یک صندلی در جلوی آن دیده می‌شد. عکسی از برژنف از دیوار آویزان بود. در پشت میز مرد ریزنقشی با موهای جوگندمی و ظاهری معمولی با چهره‌ای خصمانه نشسته بود.

گفتم: «سلام عرض می‌کنم»

«بنشین.»

بی‌آن که به سلام من پاسخ دهد به صندلی اشاره کرد. از این که جواب سلام مرا نداد چندان تعجب نکردم؛ آنچه بیشتر مایهٔ تعجبم شد لحن کلامش بود که خطاب به من ضمیر آشنای دوم شخص «تو» را به‌کار برد. در آن لحظه متوجه نشدم که این طرز مخاطبه، شیوهٔ روستائی‌مآبانه‌ای است که مقامات حزبی در برخورد با زیردستان خود به‌کار می‌برند.

«خوب، که می‌خواهی به عنوان مترجم به ایران بروی؟»

به پرونده‌ای که در مقابلش روی میز بود نگاهی انداخت.

پاسخ دادم: «بله. برای طی دورهٔ عملی پیش از پایان تحصیل می‌خواهم به ایران بروم.»

«ول کن این حرفها را.» در چشمانش بدخلقی بیشتری نمودار شد. «می‌خواهی فارغ‌التحصیل بشوی! تو می‌روی ایران کار بکنی، به عنوان نمایندهٔ دولت ما. همهٔ مشکلات ما در خارجه زیر سر شما مترجمهاست. در آنجا با خارجیها محشور می‌شوی بی‌آن که کنترلی در کار باشد... اونوقت افتضاح برپا می‌شود... باید مواظب رفتارت باشی، بدان که ما از همه چیز مطلع می‌شویم.»

واضح بود که از این بابت کوچکترین تردیدی نداشتم. هرچه کمبود داشتیم به‌جای خود، ولی از نظر وجود خبرچین کم و کسری نداشتیم.

از خلاص شدن از عمارت کمیتهٔ مرکزی خوشحال بودم. روزی سرد و آفتابی بود. تنفری که از گفتگوی با آن نمایندهٔ مقامات عالی در من پیدا شده بود کم‌کم جای خود را به تشخیص واقعیت تازه‌ای داد. اگر پیش از فرارسیدن سال نو به ایران می‌رفتم، از شرّ امتحانات زمستانی خلاص می‌شدم! کدام شاگردی است که در آرزوی گریختن از امتحان نباشد؟

کمی پس از این مصاحبه از کمیتهٔ دولتی روابط اقتصادی خارجی به من تلفن کردند که کمیتهٔ مرکزی با اعزامم به ایران موافقت نموده است و در نظر دارند در اوایل ماه دسامبر مرا راهی ایران کنند. چه خبر خوشی! در انستیتو به گردش پرداختم و کارهایم را سر و سامان دادم و به حال دانشجویانی که می‌بایست امتحانهای زمستانه را بگذرانند دل سوزاندم.

سپس ناگهان رئیس دانشکده مرا احضار کرد و خبر داد که شخصی می‌خواهد با من حرف بزند. با چه کسی و از چه مقوله‌ای؟ به من چیزی نگفت.

گفتم: «ولی من وقت ندارم. باید برای گرفتن بلیط و بسته‌بندی اثاثیه‌ام اقدام کنم.»

«مهم نیست. خیلی طول نمی‌کشد.»

گروهی از دانشجویان هم‌کلاسیم در بیرون یکی از اتاقهای دفتر رئیس

دانشکده ایستاده بودند. از یکی پرسیدم که چه خبر است؟ هیچ کس کوچکترین خبری نداشت. وقتی از آنها خواستم که، به‌خاطر عجله‌ای که در تهیهٔ بلیط هواپیما دارم، اجازه دهند خارج از نوبت وارد اتاق شوم کسی مخالفت نکرد. همهٔ آنها وضع کسی را که عازم مسافرت به خارجه بود درک می‌کردند. در همین لحظه در باز شد و یکی از دانشجویان بیرون آمد. سر به زیر انداخته و مانند لبو سرخ شده بود.

پرسیدم: «اونها دربارهٔ چی حرف میزنند. کوستیا؟»

سربسته پاسخ داد که «خودت می‌فهمی» و با عجله از پله‌ها پائین رفت.

بعدها فهمیدم که کوستیا پیشنهادی را که به او شده بود رد کرده است.

داخل اتاق شدم. در پشت میزی که سمت چپ در ورودی قرار داشت مرد خوشروی جوانی که سی‌ساله به‌نظر می‌رسید و لباس خاکستری‌رنگ خوش‌دوختی بر تن داشت نشسته بود. قیافه‌اش جدی ولی دوستانه بود. به هم سلام گفتیم و مرا به نشستن دعوت کرد.

گفت: «من از کمیتهٔ امنیت کشور هستم» و جاکارتی قرمزرنگی را که محتوی معرفی‌نامه‌اش بود به طرفم گرفت. به عکسش نگاه کردم و توانستم نام خودش و نام پدری و نام فامیلش را بخوانم ـ نیکلای واسیلیویچ ساکالین.

«همه چیز را دربارهٔ شما می‌دانیم» با ترشروئی به من نگاهی کرد و آن‌گاه ادامه داد «و شما مناسب با احتیاجات ما هستید. پیشنهاد می‌کنیم پس از فراغت از تحصیل به دستگاه جاسوسی بپیوندید. پیش از آن که جواب بدهید چند روزی فکر بکنید. این هم شمارهٔ تلفن من» ـ تکه‌کاغذی به من داد ـ «باید به شما تذکر بدهم که دربارهٔ این گفتگو با احدی صحبت نکنید، مگر با نزدیکترین کسانتان. می‌توانید با آنها دربارهٔ پیشنهاد ما مشورت کنید. می‌دانیم که عازم ایران هستید و چندان فرصتی ندارید، ولی لطفاً یکی دو ساعت را کنار بگذارید و پرسشنامه‌های ما را پر کنید، البته اگر پیشنهاد ما را پذیرفتید.» لبخندی زد.

پرسشنامه‌ها را برداشتم و بیرون آمدم.

باید بگویم که گفتگو با نیکلای واسیلیویچ در من اثر مطبوعی داشت. ظاهراً، همه چیز به نحو شایسته‌ای انجام گرفت. از تشریفات اداری مهمل خبری نبود، نه تشویقی در کار بود و نه آن نگاههای نافذی که مرا سر جای خود بنشاند، و نه ارعابی و نه تهدیدی که «در صورت افشای غیرمجاز... دست ما دراز است» و مانند اینها. از این پیشنهاد که به کار جاسوسی بپردازم خیلی محظوظ شدم. واقعیت این است که جامعهٔ شوروی سازمان کاگ‌ب را معادل با سازمان جاسوسی شوروی نمی‌شناسد. آدم عامی، کاگ‌ب را با همهٔ چیزهای وحشتناکی که روی داده بود و هنوز هم در جامعهٔ ما روی می‌دهد مرتبط می‌داند ـ مثلاً وحشتی که چکا (Cheka) پس از انقلاب آفرید، سالهای وحشتناک ۴۹ـ۱۹۳۷، اتاقهای شکنجهٔ زندان لوبیانکا (Lubyanka) که هزاران نفر در آنجا صدمه دیدند. امروزه کاگ‌ب را عامل مراقبت از ناراضیان و همهٔ کسانی که به نحوی معترض هستند، تجسس کامل در احوال مردم و قتلهای پنهانی و استراق سمع می‌دانند.

از طرف دیگر، جاسوسی کاری است افتخارآمیز و مشکل و رمانتیک، که برای سعادت میهنمان صورت می‌گیرد. فقط تواناترین و شریف‌ترین مردمان برای اجرای چنین کاری قبول می‌شدند. در کتابها و فیلمهای شوروی، که خوانندگان و بینندگان علاقه‌مند فراوانی دارد، از کار جاسوسی تحسین و تجلیل می‌شود. افتخار عضویت در یک چنین گروه برگزیده‌ای از روشنفکران چیزی نبود که نصیب همه کس بشود.

مردم چنین تصوری دارند و من نیز پس از گفتگو با آن افسر کاگ‌ب همین عقیده را داشتم.

درحالی که مسأله را به این نحو در ذهن خود زیر و رو می‌کردم، تصمیم گرفتم این پیشنهاد را بپذیرم و افسر سازمان جاسوسی بشوم. همهٔ پرسشنامه‌های لازم را پر کردم، و به نیکلای واسیلیویچ تلفن زدم. در کوزنتسکی موست (Kuznetsky Most) با هم ملاقات کردیم. ادارهٔ کارآموزان کاگ‌ب در ساختمان شمارهٔ ۲۷ آنجا واقع است. پیشنهاد کرد که

پیش از رفتن یک معاینهٔ پزشکی را بگذرانم، ولی چون تا مسافرتم چند روزی بیشتر فرصت نداشتم، او هم زیاد اصرار نکرد. پیش از آنکه از یکدیگر جدا شویم گفت:

«در ایران مترجمی هستید که دائماً با بیگانگان تماس دارید. شاخهٔ ضدجاسوسی کاگ‌ب مستقر در محل، وظیفهٔ خودش می‌داند که شما را به همکاری با خود تشویق کند. دستور ما به شما این است که از برقرار کردن هرگونه ارتباطی با آنها بپرهیزید. باید مؤدبانه پیشنهاد همکاری آنها را رد کنید؛ از رابطهٔ ما نباید کوچکترین بوئی ببرند. نمی‌خواهیم شما را درگیر کارهای کثیف آنها بکنیم. اگر لازم باشد افراد ما با شما تماس بگیرند، از نیکلای واسیلیویچ به شما سلام می‌رسانند.»

این که شاخهٔ ضدجاسوسی مستقر در محل چه بود و چگونه کارهای کثیفی می‌کرد و «افراد ما» چه کسانی بودند، کوچکترین آگاهی نداشتم. تنها چیزی که فهمیدم این بود که در سازمان بسیار مهمی به کار پرداخته‌ام، که از همین شروع کار نگران امنیت من می‌باشد. همین علاقه بار دیگر مرا متقاعد ساخت که انتخابم درست بوده است.

•

در ششم دسامبر ۱۹۷۴ از فرودگاه بین‌المللی شِرِمِتوو (Sheremetevo) به سوی تهران پرواز کردم. به علت بدی هوا، چیزی نمانده بود که به هواپیما نرسم و آخرین نفری بودم که از گمرک و کنترل گذرنامه گذشتم. کارمند گمرک سؤال خیلی عجیبی کرد.

«چه مواد غذائی با خودتان می‌برید؟»

چون مقصودش را نفهمیده بودم پرسیدم: «چه جور مواد غذائی؟»

بی‌آن که بازرسی کند اجازهٔ عبور داد.

پرواز ما سه ساعت و نیم به درازا کشید. چیزی به نیمه‌شب نمانده بود که به تهران نزدیک شدیم. شهر در زیر پای ما دریائی از نور بود و چشمک چراغهای رنگ و وارنگ آن آمیزه‌ای از درخشندگی را به نمایش گذاشته بود. باورم نمی‌شد که این روشنائی همیشه به این شکل وجود داشته باشد.

ولی واقعاً این‌طور بود.

پس از جنگ تازهٔ اعراب و اسرائیل در اکتبر ۱۹۷۳، اعراب فروش نفت را به کشورهای غربی تحریم کردند. ایران از این تحریم جانبداری نکرد و تقریباً تنها کشور منطقه بود که همچنان به فروش نفت ادامه داد. بهای سنگینی برای نفت مطالبه می‌شد و سالانه در آمد هنگفتی معادل ۲۵ میلیارد دلار به خزانهٔ ایران سرازیر می‌گردید. نقش ایران در جهان اهمیت فراوانی پیدا کرد. سیل سرمایه‌های غرب به سوی اقتصاد ایران سرازیر شد. به این علت بود که تهران در روشنائی فرورفته بود و به دنیا نشان می‌داد که در ایران بحران انرژی وجود ندارد، و دائماً سرمایه‌های بیشتری به سوی مملکت جلب می‌شد.

درهای هواپیما باز شد. به محض این که بر پلکان هواپیما قدم گذاشتم بوی گازهای ناشی از سوختن مواد نفتی به بینی‌ام هجوم آورد. هوا از دود چنان اشباع شده بود که نفس کشیدن را مشکل می‌ساخت. در ایران کمبود مواد نفتی اصلاً وجود ندارد؛ اما از آلودگی هوا هم که محصول فرعی این فراوانی است کم و کسری در کار نیست. چهار میلیون جمعیت تهران یک‌میلیون اتومبیل شخصی داشتند که مقادیر هنگفتی مواد سمی در هوا پراکنده می‌کرد. حتی خانه‌ها را هم با مواد نفتی گرم می‌کردند، و این هم یکی از علل اصلی پیدایش ابر سیاهی بود که بر شهر سایه می‌افکند. امّا هیچ‌یک از اینها شوق دیدار کشوری را که قریب به چهار سال به فراگرفتن زبان و مطالعهٔ تاریخش پرداخته بودم مکدر نمی‌ساخت.

یک افسر جوان و خوش‌لباس ادارهٔ اتباع بیگانه بر گذرنامه‌ام مهر ورود زد، بی‌آن که نگاه دقیقی به آن بیندازد. از آنجا وارد تالار گمرک شدم. مترجمی از کمیتهٔ دولتی امور اقتصادی خارجی شوروی به استقبالمان آمد و همین که بار و بنه‌ام را جمع کردم به سوی در خروجی به‌راه افتادیم. درنهایت تعجب، کسی جامه‌دانهای مرا بازرسی نکرد ـالبته هیچ مأمور گمرکی در آن حول و حوش دیده نمی‌شد. پیش از آن که بفهمم چه می‌گذرد با دیگر کارشناسان شوروی در اتوبوس نشسته بودیم. آنگاه به

سوی مرکز شهر به‌راه افتادیم.

اول چیزی که به نظرم رسید بنای یادبودی بود که نورافکنهای زیادی آن را روشن کرده بودند. این بنا را به یاد دوهزار و پانصدمین سال ایران، در سال ۱۹۷۳، ساخته و نامش را شهیاد گذاشته بودند. چکها آن را به دستور ایرانیان ساخته‌اند. ناسیونالیسم ایرانی از اعتلای بی‌نظیری بهره می‌گیرد که سابقهٔ ۲۵۰۰ ساله‌اش آن را توجیه و تثبیت می‌کند. در آغاز سدهٔ چهارم پیش از میلاد خاندان هخامنشی کشوری نیرومند بوجود آورد که حدودش از مصر تا هند کشیده می‌شد. از آن تاریخ تاکنون ایران هرگز مرکزیت خود را از دست نداده و در مجاورت مصر و یونان و روم به حیات خویش ادامه داده است. در اوایل سدهٔ هفتم میلادی اعراب مسلمان ایران را گرفتند. اما اعراب هنوز در مراحل ابتدائی پیشرفت بودند و فرهنگ ایرانی آنان را بکلی جذب خود نمود. آنان فقط حکام خویش را به حکومت رساندند، درحالی که ماشین حکومت که تماماً به دست ایرانیان می‌چرخید، مانند گذشته به کار خود ادامه داد. عین همین وضع هم پس از حملهٔ مغول در قرن سیزدهم روی نمود. در آغاز قرن بیستم، در دورانی که آتش استعمار شعله‌ور بود، ایران هرگز به یوغ استعمار گردن ننهاد، ولی فقط زیر نفوذ نیرومند دو کشور قرار گرفت: انگلیس و روس. حتی استالین هم در ۱۹۴۷ مجبور به ترک ایران شد، با آن که همه می‌دانستند به چنین کاری راضی نیست.

فرهنگ ایران فلسفه و نجوم و ریاضیات و شعر را دربر می‌گرفت. ایران شاعران بزرگ و فیلسوفی چون سعدی و حافظ و فردوسی و خیام را به بشریت عرضه داشته است. بسیاری از مردم کشورهای دیگر ایرانیان را عرب می‌پندارند، اما این از بیخ و بن اشتباه است. زبان ایرانیان فارسی است، که به گروه زبانهای هندواروپایی بستگی دارد درحالی که زبان عربی از زبانهای سامی است.

در هتل نادری، که در خیابانی به همین نام است، توقف کردیم و از توبوس پیاده شدیم. هرچند در آن هنگام شب از نیمه گذشته بود، در

خیابانها هنوز شور زندگی در غلیان بود و گذشته از رستورانها، بعضی مغازه‌ها هم باز بود، ولی تاب و توان سیر و سیاحت در آنها را نداشتم. من که از خستگی سفر از پا درآمده بودم در تختخواب از حال رفتم.

صبح هنگام، نخستین کاری که می‌بایست انجام دهم معرفی خودم به کارمند امور اداری «کمیتهٔ دولتی امور اقتصادی خارجی» و وصول هزینهٔ مسافرتم بود. پس از خوردن صبحانه به سرسرای هتل رفتم و به فارسی از پیشخدمت پرسیدم که چگونه می‌توانم به ادارهٔ کمیتهٔ دولتی بروم. لبخندی زد و به روسی زیبائی مرا راهنمائی کرد.

با تعجب پرسیدم: «شما از اهالی شوروی هستید؟»

پاسخ داد: «نه، ایرانی و ارمنیم. والدینم، مانند بسیاری از اقلیتهای اینجا، از روسیه مهاجرت کردند. رسم بر این بوده که زبان روسی را حفظ کنیم و در مدرسه‌های ارمنیان به فرزندانمان یاد بدهیم. نمی‌خواهیم با فرهنگ بزرگ روس قطع رابطه کنیم. ضمناً عدهٔ روسهای حقیقی یا به قول ما، روسهای سفید، در تهران خیلی زیاد است.»

دربارهٔ روسهای سفید در تاریخ مطالبی خوانده بودم. آنان از بقایای ارتش سفید بودند که در جنگهای داخلی شکست خوردند و به ایران فرار کرده و عده‌ای از آنها در آنجا مقیم شدند. اما در دانشگاه دربارهٔ ارمنیانی که از روسیه به ایران رفته باشند چیزی به ما نگفته بودند. بعدها از روی گفتگوهائی که با ارمنیان محلی کردم از آنچه روی داده بود مطلع شدم. پیش از انقلاب، نواحی شمالی ایران زیر نفوذ روسیه قرار داشت و مردم آنجا برای رفتن از این کشور به آن کشور مشکلی نگاشتند. بسیاری از اتباع ارمنی‌تبار ایران ترجیح می‌دادند که در روسیه کار بکنند و بیشتر در قفقازیه و نواحی واقع در جنوب ولگا مقیم شده بودند. دولت تزاری از این کار آنان جلوگیری نمی‌کرد. استالین نظام گذرنامهٔ داخلی را در سالهای دههٔ ۱۹۳۰ برقرار کرد، و برای تسهیل این کار سرشماری جمعیت انجام گرفت. در این نقطه بود که خارجیان مقیم اتحاد شوروی آفتابی شدند و به آنان اختیار قبول تابعیت شوروی یا ترک کشور داده شد.

این قضیه ارمنیان را در وضع بغرنجی گذاشت. قبول تابعیت شوروی با گردن نهادن به بردگی آن سیستم ملازمت داشت. تا آن زمان، این نکته دیگر بدیهی شده بود. راه دیگر، مهاجرت از اتحاد شوروی بود. اما این کشور برای آنان در حکم سرزمین مادریشان شده بود. نسلهای سوم و چهارم آنان در خاک روسیه زیسته بودند. عده‌ای بر قبول تابعیت شوروی مصمم شدند، درحالی که دیگران موضوع را بیشتر حلاجی می‌کردند. اما در زمانی که اینان مردد بودند، استالین، مانند همیشه، تصمیمی تازه و ریشه‌برانداز گرفت. فرمانی صادر شد بدین مضمون که همهٔ کسانی که تابعیت شوروی را نپذیرفته‌اند توقیف و جبراً از کشور اخراج شوند. به آنان فقط اجازهٔ حمل اثاث شخصی‌شان داده شد و بقیهٔ مایملک‌شان به دست استالین افتاد. به این ترتیب همهٔ ارمنیها و آسوریها و یهودیانی را که از اتباع دولت ایران بودند با کشتی به ایران اعزام و در بندر پهلوی در کرانهٔ دریای خزر پیاده کردند. مقامات شوروی دیگر به سرنوشت آنها علاقه‌مند نبودند. با همهٔ اینها، ارمنیان از روسها شکایتی نداشتند، زیرا خوب می‌دانستند که مردمان روسیه شاید بیشتر از سایر مردمان از دست مقامات شوروی ستم می‌بینند. ارمنیان مردمان عاقلی هستند.

ساعت نه صبح بود. خیابان نادری از اتومبیل موج می‌زد و دود اگزوز اتومبیلها هوا را به رنگ متمایل به آبی درآورده بود. پاسبان سر چهارراه بینی خود را با دستمال خیسی پوشانده بود. از خیابانهای نادری و استالین و چرچیل و حافظ گذشتم و وارد محوطهٔ کمیتهٔ دولتی شدم.

محوطهٔ سفارت شوروی را که کمیتهٔ دولتی هم در آن واقع شده، دیواری بلند از آجر سرخ در میان گرفته است. عابرین چیزی از آنچه در آن‌سوی دیوار می‌گذرد نمی‌توانند ببینند. در دروازهٔ ورودی، درهای آهنی مشبک بزرگی برای ورود وسائط نقلیه وجود داشت. این درها از داخل اتاق نگهبانی عمارت بطور خودکار کنترل می‌شد. در طرف چپ این درها، درِ آهنی مشبک و کوچکی قرار داشت که مراجعان از آن وارد می‌شدند. زنگ اخبار را فشردم. چهرهٔ نگهبان در آئینه ظاهر شد، قفل صدا کرد و در

باز شد. خود را در برابر پنجرهٔ پهنی یافتم که نگهبان در پشت آن نشسته بود. از من پرسید که هستم و به کجا می‌روم. خوشبختانه، از نظر من، در همین حال همان مترجم ازبکی که شب پیش دیده بودم وارد اتاق نگهبانی شد. مرا شناخت و به نگهبان توضیح داد که هستم و به دفتر مسئول امور اداری کمیتهٔ دولتی راهنمائی کرد.

با مترجم گفتگو کردم و توضیح دادم که برای خدمت در معدنی در شهرک بافق اعزام شده‌ام.

گفت: «به بیابان. آنجا برای تمرین کردن زبان خیلی بهتر از تهران است. خیلی هم بی‌سر و صداتر است.»

پرسیدم: «مگر تهران چه عیبی دارد؟»

«البته، اینجا پایتخت است، مغازه و سینما هست و خیلی چیزهای دیگر زندگی خیلی باروح‌تر است تا سر معدن. ولی کار کردن در اینجا وحشتناک است. بیشتر وقت من صرف ملاقات و بدرقهٔ تکنیسینهای کارشناسمان می‌شود. دائماً یک پایم در ایستگاه راه‌آهن است و یک پایم در فرودگاه. به من دستور می‌دهند بلیط بخرم، عده‌ای را بدرقه کنم، عده‌ای را پیشواز کنم، مسئول اتوبوسها و مراقبت اثاثهٔ مسافران باشم. سگ هم اینجوری زندگی نمی‌کند. کارشناسان خیال می‌کنند من فرّاشم. گاهی اوقات از خودم می‌پرسم که آیا ارزش داشت از دانشگاه تاشکند فارغ‌التحصیل بشوم و بیایم اینجا و دست‌به‌سینه در مقابل یک رانندهٔ بولدوزر بایستم؟»

پرسیدم: «چرا به شما کار واقعی مترجمی واگذار نمی‌کنند، مثلاً ترجمهٔ قراردادها؟» فارسی شما بی‌تردید بسیار عالی است.»

«همهٔ قراردادها به زبان انگلیسی نوشته می‌شود. وقتی قرارداد همکاری اقتصادی با ایران امضا می‌شد آدم احمقی با این شرط موافقت کرده است. ببینم، انگلیسی شما خوب است؟ همین حالا اینها به یک مترجم در تهران احتیاج دارند.»

یک چنین چرخشی در حوادث را هرگز پیش‌بینی نکرده بودم. به اینجا آمده بودم تا برای خاتمهٔ تحصیلاتم آماده شوم و زبان فارسی را کامل کنم،

نه زبان انگلیسی را.»

مترجم مرا در طول راهرو راهنمائی کرد و اتاقی را به من نشان داد که روی درش نوشته شده بود: «معاون قسمت اقتصادی (پرسنل).» در زدم و داخل شدم. مرد سیاه‌موی میانسالی پشت میزی نشسته بود. از ارمنیان قفقازی و نامش سارینگولیان بود. مرد مؤدبی بود، دربارهٔ مسافرتم و وضع هتل و کمی در خصوص دانشگاه با من حرف زد. سپس ناگهان به انگلیسی شروع به گفتگو کرد.

«چقدر انگلیسی می‌دانید؟ الآن به مترجمی احتیاج داریم، و اگر توانایی شما در این زبان در حد بالائی باشد شما را در تهران نگه می‌داریم.»

هرطور شده بود می‌بایست شرّ این کار را از سر خود کوتاه کنم. پس از مکثی طولانی، در پاسخ او مطالبی به انگلیسی سرهم کردم.

با نارضائی گفت «که اینطور. امان از دانشگاه مسکو! استانداردهای شما خیلی پائین آمده! تا دو روز دیگر به بافق پرواز خواهید کرد. با وضع درهم‌برهمی در آنجا روبرو می‌شوید. کلنی شوروی کوچک است و با تهران خیلی فاصله دارد. شما، به عنوان مترجم، موظف هستید ما را از هرگونه تخطی از انتظامات مطلع کنید. این ایرانیها را بپائید. مأموران ضدجاسوسی فراوانی در آنجا دارند.»

از نزد سارینگولیان به ادارهٔ امور مالی رفتم، تا هم هزینهٔ سفر و هم اولین حقوق ماهانه‌ام را به ریال، واحد رسمی پول ایران که همه کس آن را به تومان رد و بدل می‌کند، بگیرم. هر ده ریال معادل یک تومان است که کلیهٔ مردم آن را به‌کار می‌برند. در حدود ۲۰۰۰ تومان (معادل ۳۰۰ دلار) کف دستم گذاشتند. تا آن روز هرگز این‌قدر پول به خود ندیده بودم!

اقدام بعدیم ثبت‌نام در حزب و سازمان اتحادیه‌ها بود. در اینجا باید توضیح بدهم که پیش از آن که هر یک از اتباع شوروی کشور را ترک کند می‌بایست نامش را از دفتر ثبت حزب حذف کند و کارت عضویتش را به کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی تحویل بدهد و درعوض ورقهٔ حذف نام دریافت دارد. دربارهٔ کارت عضویت در سازمان اتحادیه‌های

صنفی هم به همین ترتیب رفتار می‌شود. کارت عضویت خود را به کمیتهٔ مرکزی اتحادیه‌ها تحویل می‌دهد و درعوض ورقهٔ حذف نام می‌گیرد. در کلنی‌های شوروی در خارجه، سازمان حزب را اتحادیه می‌نامند و سازمان اتحادیه کمیتهٔ سازمان محلی نامیده می‌شود و کومسومول را سازمان تربیت بدنی می‌نامند. همهٔ اینها را برای استتار انجام می‌دهند «تا دشمن بوئی نبرد!» مقصودشان پنهان ساختن فعالیتهای کمیتهٔ مرکزی است. در هیچ سفارتخانه‌ای سازمان حزبی رسماً وجود ندارد، و ظاهراً بدان معناست که فعالیت حزبی هم صورت نمی‌گیرد.

همهٔ روسها به این کارها می‌خندند. امّا این کارها آنقدرها هم که به نظر می‌رسد بیهوده نیستند. اگر مثلاً سفارتخانه‌ای را دولت محلی اشغال کند یک کلمه هم دربارهٔ فعالیت حزب به‌دست نمی‌آورد ـ دربارهٔ فعالیت اتحادیهٔ صنفی چرا، ولی دربارهٔ حزب نه.

به این ترتیب وقتی یکی از اتباع شوروی وارد یک کشور خارجی می‌شود باید ورقه‌های حذف نام خود را تحویل بدهد، یکی از آنها به نمایندهٔ کمیتهٔ مرکزی حزب و دیگری به نمایندهٔ اتحادیه‌های صنفی داده می‌شود و به این نحو دوباره از او ثبت‌نام می‌گردد. مهمترین کاری که اکنون باید انجام بدهد پرداخت منظم حق عضویت به ارز خارجی است و حضور در جلسات. در فصلهای آینده در این‌باره بیشتر صحبت خواهم کرد.

همین که همهٔ تشریفات به انجام رسید، از محوطهٔ سفارت شوروی و دیوارهایش دور شدم. دو روز آزاد پیش رو داشتم و تصمیم گرفتم تهران را تماشا کنم. دربارهٔ تهران در کتابها خیلی خوانده بودم. بدون توجه به این اخطار که «فقط دسته‌جمعی در شهر تردد کنید»، سر خود در شهر به راه افتادم. آنگاه بود که برای نخستین بار از هنگام ورود، توانستم توجّه خود را به زبان فارسی معطوف بدارم. مردمان زیادی در خیابانها در رفت و آمد بودند و به لهجهٔ زیبای تهرانی تکلم می‌کردند. برای شنیدن گفتگوی مردم لازم نیست گوشها را تیز کنید. ایرانیان بلند حرف می‌زنند و وجود اشخاص

دیگر در اطراف آنها مانع این کار نیست. با نهایت تعجب متوجّه شدم که همهٔ حرفهاشان را می‌فهمم. هر محصل زبانی می‌داند که وقتی وارد کشور اهل آن زبان می‌شود در نخستین روزها بزرگترین گرفتاریش فهمیدن لهجهٔ محلی است. بطوری که معلومم شد برای من همچو مشکلی وجود نداشت. در دل به استادانی که در زبان فارسی مرا اینگونه آموزش عالی داده بودند آفرین گفتم.

در خیابان نادری مغازه‌های فراوانی است که در طبقهٔ همکف همهٔ ساختمانهای دو سوی خیابان قرار گرفته‌اند. مغازه و مغازه و مغازه! همه چیز در آنها یافت می‌شد ـ لباس از همه رقم، کفش، انواع سرویسهای غذاخوری از همه جای دنیا، چراغ، آن‌قدر طلا که باورم نمی‌شد اصل باشند. با خودم فکر می‌کردم که چگونه ممکن است انسان در اینجا چیزی را انتخاب کند درحالی که چند قدم آن‌طرف‌تر بهترش یافت می‌شود؟ در مسکو کار خیلی ساده‌ای بود. اگر چیز خوبی به نظرتان می‌رسید می‌بایست فوراً آن را می‌قاپیدید، وگرنه چند لحظه بعد از دست می‌رفت. اما آدم در اینجا سرگیجه می‌گرفت. اضافه بر اینها، در اینجا صفی در کار نبود و در مغازه‌ها هم ازدحامی دیده نمی‌شد. مردم بی‌سر و صدا وارد مغازه می‌شدند و چشم می‌گرداندند. تصمیم گرفتم فقط یک‌دست لباس کتانی بخرم و عجالتاً از خرید چیزهای دیگر خودداری کنم. نمی‌بایست یکباره زمام عقل را از دست بدهم. در خیابان استانبول به مغازه‌هائی رسیدم که در قفسه‌هاشان از زمین تا سقف لباسهای جین چیده بودند. هر نوعی از هر سازنده‌ای که می‌خواستید موجود داشتند. پس از وارسی چند شلوار و پوشیدن آنها، نتوانستم یکی را انتخاب کنم. درعوض اوقاتم تلخ شد و هنگام عصر بود که به هتل برگشتم و به وفور کالا در بازار سرمایه‌داری و به کارل مارکس و تئوریهای تجارت آزادش لعنت فرستادم. فقط روز بعد بود که پس از بهبودی از شوک دیدن آن‌همه کالا یک شلوار جین رانگلر خریدم و اعصابم آرام گرفت. دیگر به‌قدر کفایت در مغازه‌ها پرسه زده بودم، این بود که تصمیم گرفتم بقیهٔ روز

را به دیدن منظره‌های تهران بپردازم. قرار بود روز بعد به سوی بافق حرکت کنم.

بافق شهر کوچکی است در جنوب شرقی فلات ایران در بیابان شوره‌زار دشت لوت. شهر یک مسجد داشت و کلبه‌های روستائی‌اش از خشت و سنگ ساخته شده بود و فقر در آن موج می‌زد. جمعیت اندک آن، بیشتر به دامپروری و پیله‌وری اشتغال داشتند. اگر ایران به فکر ایجاد صنایع سنگین خود نیفتاده بود این شهر همچنان در گمنامی باقی می‌ماند.

مقامات ایرانی از اواخر قرن نوزدهم به فکر ایجاد صنایع فلزکاری ملی خود بوده‌اند. مردمان دوراندیش‌تر می‌دانستند که بدون وجود صنایع سنگین ملی، ایران همیشه از لحاظ اقتصادی به کشورهای پیشرفتهٔ صنعتی وابسته باقی می‌ماند، و کوشیدند تا این وضع را اصلاح نمایند. میرزاتقی‌خان امیرکبیر، که در آن هنگام صدراعظم بود، در پایان قرن گذشته نخستین کورهٔ بلند ذوب‌آهن را وارد کرد، ولی این پروژه به علت نبود منابع مالی ناتمام ماند. در سالهای دههٔ ۱۹۳۰ اجرای قراردادی که برای ایجاد کارخانهٔ ذوب‌آهن با کروپ بسته شده بود به علت درگرفتن جنگ جهانی دوم ناتمام ماند. پس از جنگ، ایران با امریکا و سوئد و فرانسه برای ایجاد صنعت ذوب‌آهن وارد مذاکره شد ولی همهٔ آنها یکصدا مدعی شدند که در ایران سنگ‌آهن به‌قدری کافی وجود ندارد، و درصورتی که کارخانه‌ای در آنجا احداث شود باید سنگ‌آهن را از خارجه تهیه نمایند. این از نظر ایران، باز هم ادامهٔ وابستگی بود.

آنگاه در سالهای دههٔ ۱۹۶۰ بود که اتحاد شوروی در صحنه ظاهر شد. پس از یک بررسی زمین‌شناختی، کارشناسان شوروی به این نتیجه رسیدند که معدن سنگ آهن در ایران وجود دارد، آن هم به اندازه‌ای که ایجاد کارخانهٔ ذوب‌آهن را توجیه کند. دولت ایران از نفوذ سیاسی شوروی در کشورش بیمناک بود، ولی اشتیاق ایجاد اقتصادی مستقل، بر این بیم غلبه کرد. بنابراین در سال ۱۹۶۳ قرارداد همکاریهای اقتصادی میان ایران و اتحاد شوروی به امضاء رسید. در این قرارداد ایجاد مجتمع ذوب فلزات در

اصفهان پیش‌بینی شده بود. همکاری میان دو کشور می‌بایست مطلقاً جنبهٔ اقتصادی داشته باشد و به‌هیچ‌وجه رنگ سیاسی به خود نگیرد. شاه همچنان ضدکمونیست دو آتشه‌ای باقی ماند.

ولی همکاری کاملاً اقتصادی به پول نقد احتیاج داشت و خزانهٔ ایران تهی بود. از نفت درآمد چندانی حاصل نمی‌شد زیرا قیمتهای جهانیش در آن زمان نسبتاً پائین بود. بجز قالی و خشکبار چیز دیگری نبود. ایران با چه چیز دیگری می‌توانست موافقت کند؟ در جنوب ایران در آن زمان گاز طبیعی وجود داشت که به علت نبودِ مصرف آن را می‌سوزاندند. ایرانیان در برابر بهای کارخانه، صدور گاز را به اتحاد شوروی پیشنهاد کردند. اما برای اجرای این مهم ایجاد خط لوله‌ای برای انتقال گاز ضرورت داشت. روسها ایجاد این خط لوله را تقبل کردند و می‌بایست از جنوب در امتداد مرز باختری ایران به قلمرو ارمنستان شوروی کشیده شود. باید یادآور شد که بعضی از کارشناسان دوراندیش شوروی شاه را شریک قابل اعتمادی نمی‌دانستند. آنان مایل بودند خط لوله را به سوی جنوب غرب شوروی منحرف کنند و گاز را به ترکیه بفروشند. اگر تشنجی در روابط دو دولت بروز می‌نمود و ایرانیان جریان گاز را قطع می‌کردند، در آن صورت ترکها بودند، و نه اتحاد شوروی، که از پیامدهای آن متضرر می‌گردیدند.

همه چیز در این مسیر در حرکت بود تا در آغاز دههٔ ۱۹۷۰ نیکلای پادگورنی، که در آن زمان رئیس‌جمهور شوروی بود، با شاه ملاقات کرد. او به این نتیجه رسید: «که با این آدم می‌شود معامله کرد»، و پروژهٔ جانشین خط لوله به ترکیه باطل شد. بطوری که بعداً روشن گشت، این کار اشتباه بزرگی بود. وقتی بحران انرژی در ۱۹۷۳ آغاز شد، بهای نفت و گاز به نحو عجیبی افزایش یافت و ایرانیان خواستند بهای گاز تحویلی به اتحاد شوروی را زیاد کنند. زیرا بهای کارخانهٔ ذوب‌آهن را با درآمد حاصل از فروش گاز می‌پرداختند و به این‌ترتیب هزینه‌اش بسیار کاهش پیدا می‌کرد. اضافه بر این، افزایش جهانی بهای نفت علتی کاملاً سیاسی داشت که هیچ ارتباطی (تقریباً) نه به ایران داشت و نه به اتحاد شوروی. پس از مذاکرات

پردردسر، هر دو طرف با اندک افزایشی در بهای گاز موافقت کردند، مشروط بر آن که تا پایان پرداخت بهای مجتمع ذوب آهن، پائین‌تر از حد بهای جهانی باقی بماند. برای جبران ضرری که وارد آمده بود، طرف شوروی بهای لوازم یدکی کارخانه را اندکی افزایش داد، و آن را ناشی از افزایش قیمت فلزات در بازار جهانی اعلام نمود.

تا وقوع انقلاب در ایران وضع به همین نحو ادامه یافت. مقامات تازهٔ ایران مصمم بودند که وضع اقتصاد کشور را «نظم» دهند، و بر اثر تبلیغات غرب متقاعد شده بودند که اتحاد شوروی به گاز ایران شدیداً نیازمند است این بود که به شوروی اتمام حجت کردند که «یا گاز ما را طبق قیمت جهانی بخرید و یا صدور آن را قطع می‌کنیم.» شوروی که نمی‌خواست از این بابت سر و صدائی راه بیفتد، به‌سادگی از ادامهٔ استفاده از گاز ایران منصرف شد و به ایرانیان و دیگران نشان داد که تا چه حد به گاز ایران محتاج است!

مجتمع ذوب آهن به سنگ معدن احتیاج داشت. در ۱۴ کیلومتری بافق معدنی کشف کرده بودند که در تپهٔ بی‌نظیری قرار گرفته بود. عیار سنگ‌معدن ۶۰ درصد بود و بدون تغلیظ مستقیماً به کارخانهٔ اصفهان حمل می‌شد. آن را معدن چُغارت نامیده بودند که از نام دهکده‌ای در آن نزدیکی گرفته شده بود. در این معدن مترجم میخائیل آندریویچ وولی‌نتس (Volynets) شدم که رئیس عملیات گروه و مستقیماً مسئول استخراج و ارسال سنگ‌معدن به کارخانه بود. اضافه بر گروه عملیاتی در معدن، یک گروه زمین‌شناس هم در آنجا حضور داشت که در جستجوی منابع تازهٔ سنگ‌معدن بود، با یک گروه هیدروژئولوژیست که در پی یافتن منابع آب آشامیدنی برای اهالی بودند.

کارشناسان شوروی پهلو به پهلوی مهندسان ایرانی در مجتمعی به نام آریامهر که مخصوصاً برای سکونت آنان در دو کیلومتری بافق ساخته شده بود زندگی می‌کردند. این محل مسکونی در فلاتی قرار داشت که کوههای زاگرس آن را در میان گرفته بود. در تابستان دمای گرما به ۵۰ درجهٔ

سانتیگراد می‌رسید، در حالی که میزان رطوبت صفر بود. هوا چنان صاف و شفاف بود که خطای بینائی ایجاد می‌کرد. کوهها، که دهها کیلومتر دور بودند، چنان نزدیک به نظر می‌رسیدند که جزئیات سطح آنها را می‌توانستیم ببینیم. تمامی این مجتمع مسکونی را دیواری از سیم خاردار در میان گرفته بود و پلیس از آن مراقبت می‌کرد. ایرانیان می‌گفتند این سیم خاردار را کشیده‌اند تا پلنگان و شترهای وحشی را دور نگاه دارند، ولی به عقیدهٔ من هدف آن بود که امکان ایجاد هرگونه تماسی با روسها را از میان بردارند. کارگران را به مجتمع مسکونی آریامهر راه نمی‌دادند. و چون این مجتمع تنها یک در ورودی داشت، رفت و آمد روسها به‌آسانی قابل کنترل بود.

شرایط زندگی آسوده بود. هر خانواده یک خانهٔ مستقل و مجزای دو یا سه یا چهاراتاقه داشت با تهویهٔ مطبوع و حمام و ماشین لباسشوئی و یخچال، و البته کلیهٔ لوازم و ظروف آشپزخانه. طبق قرارداد، هزینهٔ همهٔ اینها را ایرانیها تقبل کرده بودند. تنها هزینه‌ای که کارشناسان می‌کردند پرداخت بهای غذا و لباس بود.

بیشتر کارشناسانی که در آنجا خدمت می‌کردند متخصص استخراج سنگ‌آهن در کریووی روگ (Krivoi Rog) اوکراین بودند. کریووی روگ جای دوردستی بود و بیرون آمدن از آنجا و اعزام به خارجه شانسی است که در عمری نصیب کسی می‌شود. آنان از این امتیازی که نصیبشان شده بود نهایت استفاده را می‌کردند. هدف اصلی هر تکنیسین شوروی این است که آن‌قدر پس‌انداز کند تا بتواند یک اتومبیل ولگا بخرد. نه به این خاطر که دیوانهٔ اتومبیل هستند، بلکه فقط بدان علت که خرید اتومبیل برای مردمان متوسط شوروی امکان‌پذیر نیست. اگر متوسط حقوق ماهانه را ۲۰۰ روبل بگیریم و قیمت یک دستگاه ولگا ۱۵٬۰۰۰ روبل باشد آن‌وقت معلوم می‌شود که پس‌انداز کردن پول کافی برای خرید آن چند سال به درازا می‌کشد. درآمدها در خارجه بیشتر است، و قیمت یک دستگاه ولگا را دوساله می‌توان پس‌انداز کرد. حتی سودآورتر آن است که این اتومبیل را

در اتحاد شوروی به ۱۵٬۰۰۰ روبل خرید و سپس در بازار سیاه به ۵۰٬۰۰۰ روبل یا بیشتر فروخت. برای آدم معمولی شوروی پنجاه‌هزار روبل مبلغ بسیار هنگفتی است و با چنین پولی بقیهٔ عمر او تأمین است.

این فرضیه‌ای بیش نیست، ولی اول پول لازم است. بنابراین تکنیسینها سعی می‌کنند کمتر خرج کرده و هر ماه پولی پس‌انداز کنند. اگر فقط هزینهٔ مواد غذائی باشد می‌توانند با آوردن مایحتاج خود از وطن بیشتر صرفه‌جوئی کنند. بنابراین چمدانهای فوق‌العاده بزرگ خود را تا می‌توانند، از همه نوع کنسرو ماهی و گوشت، گوشت پختهٔ خوک، سوسیس خشک، آرد (حتی از نان محلی استفاده نمی‌کنند و آن را در خانه می‌پزند) و مانند اینها پر می‌کنند، به‌حدی که دیگر قابل حمل نیست. وقتی که با این وضع آشنا شدم معنی سؤال مأمور گمرک فرودگاه بین‌المللی مسکو را دریافتم. بعضی از تکنیسینها برای آن که استفاده از ذخیرهٔ مواد غذائی خود را تا هنگام استفاده از مرخصی به درازا بکشانند، چنان در خوردن امساک می‌کردند که در پیش روی ایرانیان از گرسنگی به غش و ضعف می‌افتادند.

با قضاوتی سطحی، می‌توان گفت که اگر احشام شهرستانی را به خارجه بفرستند، باز هم مانند احشام رفتار می‌کنند. امّا قضیه به این سادگی هم نیست. اینان در اصل مردمان خوبی بودند، و هرگز نمی‌توان آنان را از این که تا حدی قالب ذهنی انسانی خود را برای استفاده از فرصتی که یک بار در عمری روی می‌نماید از دست داده بودند، سرزنش کرد. مقصر، کسانی بودند که آنان را از داشتن یک زندگی معمولی در اتحاد شوروی محروم کرده بودند، همان کسانی که اموال آنان را در داخل و خارج مملکت می‌دزیدند ـ و دقیقاً مقصودم دزدیدن به معنی خاص کلمه است. این هنگامی بر من آشکار شد که به جمع‌آوری مطلب برای پایان‌نامهٔ تحصیلی‌ام مشغول بودم و متوجّه شدم که ایرانیان طبق قرارداد با اتحاد شوروی بابت حقوق متخصصین مختلف چه مقدار پول به این دولت می‌پرداختند. وقتی فهمیدم که به هر مهندس شوروی ماهانه پنج‌هزار دلار می‌پردازند از تعجب شاخ

درآوردم. و از این مبلغ که حق مسلم هر مهندس بود فقط ۳۰۰ دلار به وی می‌پرداختند! بقیه به کیسهٔ مقامات شوروی سرازیر می‌شد. اگر نصف این مبلغ را هم به آنها می‌دادند مانند احشام زندگی نمی‌کردند.

روش دیگری هم، اضافه بر شیوهٔ مالی، وجود دارد که کارشناسان شوروی را از نظر اخلاقی خفیف می‌سازد. آن را «تمدید مدت خدمت» می‌نامند. رسماً، کارشناس را فقط برای یک سال به خارجه می‌فرستند. وقتی این یک سال به‌سر رسید، مدت خدمتش را برای یک سال دیگر تمدید می‌کنند. و تا مدتی که او در خارج از کشور خدمت می‌کند وضع به همین ترتیب است. تمدید مدت خدمت هر کارشناسی در خارجه موکول به تصمیم کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی است. در واقع، منوط است به رئیس بلافصل او در کارگاه. اگر گزارش خوبی برای او ندهد، یا از پیشنهاد تمدید مدت خدمتش امتناع کند، آنگاه مدت خدمتش تمدید نمی‌شود. و این امر مساوی است با جلوگیری از پس‌انداز. رهبری حزب از این شیوه به صورت وسیله‌ای برای وارد آوردن فشار اخلاقی استفاده می‌کند. تلاش برای تمدید مدت خدمت، مایهٔ دسیسه و بدگوئی و افترا و واداشتن دیگران به تهمت زدن و فریب دادن همسران دیگران و و غیر اینها را فراهم می‌آورد.

آثار روحی این وضع را که نادیده بگیریم، باید بگویم دورهٔ انجام وظیفهٔ من بطور عادی سپری شد. رئیسم مرد خوبی بود. باهوش و مطلع و شوخ‌طبع. روابط ما دوستانه بود و اغلب با هم بودیم. انرژی زیادی را مصروف نوشتن پایان‌نامهٔ تحصیلی‌ام دربارهٔ «تاریخ صنایع فلزکاری در ایران» می‌کردم، و گاهی مجبور بودم برای کسب اطلاع در این زمینه به تهران سفر کنم. رئیسم ملتفت کارم بود و اغلب برایم «مأموریت اداری» به تهران ترتیب می‌داد.

بعد از ده ماهی که در ایران بودم پیش‌نویس پایان‌نامه‌ام را آماده کردم. توانستم مطالب خوبی را از منابع اصلی گرد بیاورم، مانند آرشیو شرکت

ملی ذوب فلزات ایران. در همین احوال بود که رئیسم تمایل خود را به تمدید مدت خدمتم اظهار نمود و دستور داد درخواست مربوطه را امضاء کنم. پاسخ دادم که به این تمدید احتیاج ندارم. برای یک سال به ایران رفته بودم و قصد داشتم در خاتمهٔ آن به دانشگاه بازگردم. پیشتر هم این مطلب را به او گفته بودم. بعد معلوم شد که رئیسم این گفتهٔ مرا جدی نگرفته بوده است. بیشتر دانشجویانی که برای یک سال کار عملی به ایران می‌رفتند، دو سه سال در آنجا می‌ماندند و کار پایان تحصیل خود را معلق می‌گذاشتند. البته این کار را فقط بنا به ملاحظات مالی می‌کردند. دانشگاه هم موضعی سهل می‌گرفت و بر آنها فشاری وارد نمی‌آورد.

رئیسم گفت: «خیلی خوب. بهت بگویم چه خواهم کرد بدون توجّه به نظرت گزارشم را دربارهٔ تو به تهران می‌فرستم، خودت باید با آنها کنار بیائی.»

در سفر بعدی به تهران، مرا نزد معاون مشاور کمیتهٔ دولتی در امور کار آموزان فرستادند. انتظار داشتم همان شخص ارمنی را که قبلا دیده بودم ملاقات کنم، اما مردی پنجاه ساله با موهای جوگندمی در جایش نشسته بود. کوتاه‌قد و سرد و محتاط بود و حرف که می‌زد، به‌جای دیگری نگاه می‌کرد. نامش آناتولی واسیلیویچ یونین (Unin) و «معاون مشاور» جدید بود.

سر صحبت را با این جمله باز کرد: «نامهٔ مربوط به تمدید مدت مأموریت شما از بافق به دستم رسیده است، ولی فراموش کرده‌اید آن را امضاء کنید. بهتر است مواظب باشید چون ممکن است مدت مأموریت شما تمدید نشود.»

پاسخ دادم: «فراموش نکرده‌ام. نمی‌خواهم مأموریتم تمدید شود.»

«نمی‌خواهم یعنی چه؟» با تعجب به پشتی صندلیش تکیه داد و برای نخستین بار مستقیماً در چشمانم نگریست.

«من برای یک سال به اینجا آمده‌ام و حالا که دارد تمام می‌شود، قصد دارم به دانشگاه بازگردم.»

«قصد شوخی دارید؟ این افتخار به شما داده شده که یک سال دیگر در

خارجه خدمت کنید، حالا خیال دارید چه بکنید؟»

جواب دادم: «از این افتخاری که نصیبم می‌شود سپاسگزارم ولی خیال دارم برگردم.»

«واقع این است که در این معدن ما به مترجم احتیاج داریم و شما باید این ضرورت را در امر تولید در نظر داشته باشید. اسناد تمدید مأموریت شما را به مسکو می‌فرستم و دیگر مایل نیستم بیش از این مخالفت کنید.»

گفتم: «کاملاً حق دارید که چنین کاری بکنید. من هم حق دارم از این که مرا به زور وادار کرده‌اید، به مسکو خبر بدهم.»

با غضب فریاد کشید: «خیال می‌کنی که را می‌ترسانی جوان! سابقه‌ات را برای تمام عمرت خراب می‌کنم و برای...»

«خیلی خوب است که به من اخطار می‌کنید، رفیق یونین» این را گفتم و از جایم بلند شدم: «لااقل حالا می‌دانم که چه کسی اسباب زحمت من خواهد شد.»

تا بیاید چیز دیگری بگوید، از اتاق بیرون رفته بودم. پیش از آن که این قارچ سمی پیر بتواند زهرش را به من بریزد می‌بایست هرچه زودتر دست به‌کار شوم. چون بدون فوت وقت چنان گزارش محرمانه‌ای به مسکو می‌فرستاد که حتی مرا توی زندان هم راه نمی‌دادند. چگونه می‌توانستم خود را از این مهلکه نجات دهم؟ زیرا آنچه را که با قلم، آن هم در نامهٔ رسمی، می‌نویسند با پتک هم نمی‌توان محو کرد. ما به کاغذ بیشتر اعتقاد داریم تا به آدم.

پس از ترک یونین، مستقیماً به هتل برگشتم و به سرعت نامه‌ای به رئیس دانشکده‌ام نوشتم. ماوقع را شرح دادم و درخواست کردم که وسیلهٔ بازگشت مرا به مسکو فراهم آورد. نقشه‌ام خیلی ساده بود. یک افسر کاگ‌ب در دانشکده کار می‌کرد. عنوان پوششی‌اش معاونت رئیس دانشکده بود. رئیس دانشکده، که می‌دانست کاگ‌ب مرا قبول کرده است، قطعاً نامهٔ مرا به این معاون نشان می‌داد و او نیز به نوبهٔ خود حتماً با نیکلای واسیلیویچ تماس می‌گرفت و او اقدام لازم را به‌عمل می‌آورد. بخت با من یار شده بود

که یکی از دوستان دانشجویم که سه سال در ایران مانده بود درست همان روز به مسکو بازمی‌گشت. نامهٔ خطاب به رئیس دانشکده را به او دادم و دوستم قول داد آن را روز بعد به او برساند.

این دفعه سه روز در تهران ماندم. به سینما رفتم و ساعتها در کتابفروشیها پرسه زدم. در آن زمان کتاب مجمع‌الجزایر گولاگ اثر سولژنیتسین در همه جا به‌فروش می‌رسید. حتی بعضی از کتابفروشیها آن را در میان تازه‌ترین کتابهای خود جای داده بودند. ولی به این کتاب نزدیک نشدم. کافی بود خبرچینی مرا با این کتاب ببیند و کارم بکلی خراب شود. سولژنیتسین نزد رهبران ما دیگر محبوبیتی نداشت، گو اینکه زمانی هم خروشچف او را تولستوی ثانی لقب داده بود و می‌خواست جایزهٔ لنین در ادبیات را به او بدهد. پیش از آمدن به ایران، دو تا از کتابهای سولژنیتسین را در مسکو خوانده بودم: بخش سرطان و دایرهٔ اول. اثر عمیقی در من برجای گذاشتند. ولی نمی‌توانستم با دوستانم دربارهٔ آنها حرف بزنم. زیرا شروع کرده بودند به تبلیغ جدی این مطلب که «جنایتهای استالین به گذشتهٔ دور تعلق دارد. ممکن است این نکته برای پدران ما جالب توجّه باشد، ولی برای ما نه. البته اشتباهات و سوءاستفاده‌هائی از قدرت می‌شد، ولی حالا همه چیز درست شده و یادآوری آنها هیچ فایده‌ای ندارد. البته که سولژنیتسین نویسندهٔ بااستعدادی است، ولی دربارهٔ استالین راه خطا رفته است. او همیشه ما را به گذشته برمی‌گرداند درحالی که باید به آینده نگاه کنیم.» در آن زمان نفهمیده بودم که این همه احساساتی که جوانان هم‌سن و سال من نشان می‌دهند از پخش شایعاتی سرچشمه می‌گیرد که یکی از موذیانه‌ترین شکلهای تبلیغاتی حزب به‌شمار می‌رود.

به کتاب مجمع‌الجزایر گولاگ نگاه کردم، حرفهای دوستم را که از مأموران کاگ‌ب بود و در خانه‌اش کتابهای سولژنیتسین را خوانده بودم به یاد آوردم. «اگر مجمع‌الجزایر گولاگ را در خانه‌ات پیدا کنند به ده سال زندان محکوم می‌شوی» و او خوب می‌دانست که از چه حرف می‌زند.

روزی که می‌خواستم به سر کارم در معدن بافق برگردم، با *الکساندر*

تیتوویچ گالوبف (Golubev)، یکی از کارمندان ادارهٔ پرسنل کار آموزان، که در جلو ساختمان کمیتهٔ دولتی امور اقتصادی خارجی ایستاده بود، مواجه شدم. لبخندی زد و بسویم آمد. از یکی از مترجمهائی که می‌شناختم شنیده بودم که گالوبف یکی از اعضای ویژهٔ هیأت می‌باشد. وقتی گالوبف حرف می‌زد دستش را جلوی ابروهایش گرفت گوئی به نقطهٔ دوردستی می‌نگرد و می‌خواهد از تابش نور آفتاب به چشمانش مانع شود. این علامت آن بود که وی از افسران کاگ‌ب است.

با قیافه‌ای بشاش گفت: «چه خبره، با معاون مشاور بی‌ادبی کردی. مگر نه؟ مهم نیست. با اینها می‌بایست همین‌طور رفتار می‌کردی، والا همهٔ اینها سر ما خراب می‌شدند.» منظور او را از «ما» نفهمیدم. تصمیم گرفتم جانب احتیاط را نگهدارم. این بود که سکوت کردم.

گالوبف با لبخند شیطنت‌آمیزی پرسید: «گفتی کی شما را به ایران فرستاده.» پاسخ دادم: «انستیتوی کشورهای آسیایی و افریقائی. برای گذراندن دورهٔ عملی پیش از پایان تحصیل.»

جواب داد: «خوبه خوبه. مسکو به جای خودش. به ما دستور داده‌اند که شما را در اینجا نگه نداریم. به موقع خودش به مسکو برمی‌گردی. از یونین هم دلخور نباش. رویهمرفته مردک خوبی است. خوب، که می‌گوئی انستیتو شما را فرستاده،» لبخند موذیانه‌ای به من زد: «خوب، موفق باشی.» سپس دست مرا فشرد.

این گفتگوی با گالوبف نشانهٔ آن بود که نامه‌ام کار خود را کرده است. در این‌باره کمترین تردیدی نداشتم ولی سرعت واکنش مسکو سخت مرا متعجب ساخته بود. فقط دو روز طول کشیده بود.

دورهٔ خدمتم به‌سر رسید. به استثنای این برخوردی که شرح دادم، سالی بسیار عالی را در ایران گذراندم. توانستم این کشور را سیاحت کنم، نه به عنوان جهانگرد، بلکه از درون. به یزد و کرمان و اصفهان و شیراز و تخت‌جمشید سفر کردم. موفق شدم ایرانیان را آن‌گونه که در زندگی

روزانه‌شان هستند بشناسم و دوست بدارم، و نه آن‌طور که به جهانگردان معرفی می‌شدند.

تاریخ حرکتم پنجم دسامبر تعیین شده بود. آن شب برف فوق‌العاده سنگینی در تهران بارید. از صبح، همهٔ خیابانها از برف پوشیده بود و عبور و مرور وسائط نقلیه بسختی صورت می‌گرفت و همچنان برف می‌بارید. اتوبوس برای بردن ما به فرودگاه بیرون هتل ایستاده بود. در ضمن راه، مترجمی که همراه ما بود تصمیم گرفت به خانه بازگردد. کاغذهائی را در خانه‌اش جا گذاشته بود. مثل همیشه کارشناسان اعتراض کردند که ممکن است دیر برسند. واقعاً چندان وقتی هم باقی نمانده بود. رویهمرفته بیست دقیقه را از دست دادیم. هنوز تا پایانهٔ فرودگاه بین‌المللی پانصد متری باقی مانده بود که در راه‌بندانی از اتومبیلها گرفتار شدیم. از داخل اتوبوس می‌دیدیم که در درون ساختمان فرودگاه واقعه‌ای رخ نموده است. ترافیک متوقف شد و تصمیم گرفتم بروم و از آنچه واقع شده بود خبر بگیرم. همین که تقریباً به ساختمان نزدیک شدم دیدم مردم به اینطرف و آنطرف می‌دوند. سر تا پایشان خونین بود و فریاد می‌کشیدند. پلیس از همه طرف در حرکت بود. از پاسبانی پرسیدم چه خبر شده است.

با هیجان پاسخ داد: «نمی‌دانم، پنج دقیقه پیش صدای آواری بلند شد و سقف سالن فروریخت. مردم هراسان شده‌اند. می‌گویند بمب منفجر شده است.» نگاهی به من انداخت و اضافه کرد: «نگاه کن، بهتره از اینجا دور بشین. الآن ساواکیها می‌ریزند اینجا و هر که را ببینند دستگیر می‌کنند ـ شما هم مثل این که خارجی هستید.»

فرودگاه آن روز بسته شد و پرواز ما هم طبعاً باطل گردید. طبق اخباری که عصر در روزنامه انتشار یافت، سقف سالن مرکزی فرودگاه بین‌المللی مهرآباد بر اثر نزول برف سنگین فروریخته بود. بیشتر کسانی که در آن سالن بودند در زیر آوار مدفون شدند. قربانیان فراوان، کار نجات مصدومان... وقتی متوجّه شدیم که اگر بر اثر «اشتباه» آن مترجم بیست دقیقه تأخیر نکرده بودیم ما نیز در زیر آن تل خاک مدفون می‌شدیم خون

در رگهایمان منجمد شد. به بار هتل رفتیم و به شادی تولد دوباره‌مان نوشیدیم.

روز بعد پروازها برقرار شد. اتوبوس ما را مستقیماً کنار هواپیما پیاده کرد، ولی از نزدیک سالن اصلی فرودگاه که از خروارها سنگ و آهن و خاک پوشیده شده بود گذشت. به قرار اطلاع، بیشتر کسانی که در آنجا بودند جان باختند. معلوم شد که سفر من باید مسافرتی ناخوشایند باشد.

فصل ۳

مدرسه ۱۰۱

فردای بازگشت از ایران به نیکلای واسیلیویچ ساکالین در ادارهٔ امور کارآموزان کاگ‌ب تلفن کردم. توافق کردیم که طبق معمول در ساختمان شمارهٔ ۲۷ کوزنتسکی‌موست با هم ملاقات کنیم. پیش از هر کاری از او بابت کمکی که به بازگشتم از ایران کرده بود سپاسگزاری نمودم. سپس هدیهٔ معمولی و کوچک خودم را به او تقدیم داشتم ـ یک فندک رونسون. بی‌هیچ درنگی آن را پذیرفت، و به این ترتیب یخ روابط اداری ما رو به ذوب شدن گذاشت. نیکلای محرمانه به من خبر داد نامه‌ای که از ایران نوشتم طوفانی بپا کرده بود، چون مرکز روی من به عنوان یک علی‌البدل احتمالی حساب کرده بود. اگر بازگشتم به تأخیر می‌افتاد، تمامی نقشه‌هائی که قبلاً برای چند سال آینده کشیده بودند به هم می‌خورد. کاگ‌ب «تا هفت نسل پیش» سابقهٔ مرا در غیابم بررسی کرده بود و به چیز ناجوری برنخورده بود. بنابراین فرصت را می‌بایست غنیمت شمرد، و باید هرچه زودتر، از همین فردا، به شورای پزشکی مراجعه کرد.

شورای پزشکی کاگ‌ب در کوچهٔ کیسلنی (Kiselny) قرار دارد که از لوبیانکا [مرکز کاگ‌ب] چندان دور نیست. این اداره در یک ساختمان قدیمی

خاکستری‌رنگ، به سبک ساختمانهای مرکز مسکو، واقع بود. برای ورود به ساختمان از حیاطی می‌گذرند، از این‌رو عابرین خیابان جرژینسکی کسانی را که به این ساختمان آمد و شد دارند نمی‌توانند ببینند. از بابت حضور در این معاینهٔ پزشکی خیلی ناراحت بودم، چون نمی‌دانستم در آنجا چه بر سرم خواهد آمد. داستانهای زیادی از حیله‌های خاصی که در آنجا به‌کار می‌بستند از اشخاصی مطلع شنیده بودم. مثلاً می‌گفتند شخص را به یک راهروی خالی می‌فرستند. چراغها ناگهان خاموش می‌شود و او را در تاریکی مطلق می‌گذارند. کف راهرو ناگهان باز می‌شود و شما بر روی تشکِ نرمی فرو می‌افتید. آن وقت چراغها روشن می‌شود و دکترها فشارخون شما را اندازه می‌گیرند. یا همانطور که روی صندلی هستید ناگهانی تیری کنار گوشتان در می‌رود و صندلیی که رویش نشسته‌اید فرو می‌افتد. سپس فشارخونتان را دوباره اندازه می‌گیرند. داستانهای دیگری هم از این قماش می‌گفتند.

درواقع چیزی از این‌گونه رخ ننمود و بطوری که بعدها دانستم هرگز هم روی نداده بود. متخصصین چشم و گوش و حلق و بینی و بیماریهای عصبی و متخصصین دیگر و یک جراح، داوطلب را معاینه می‌کنند. در مرحلهٔ دوم از داوطلب سنجش قدرت تمرکز قوای دماغی و سمعی و بصری انجام می‌گیرد. هیچ حقهٔ جاسوسی در کار نبود و همه چیز خیلی ساده برگذار شد. مرحلهٔ آخر گفتگوئی بود با یک روانشناس. باید یادآور شوم که در کاگ‌ب تقریباً هرگز از دستگاه دروغ‌سنج استفاده نمی‌کنند. و عقیده دارند که مواجههٔ داوطلب با روانشناس خیلی بیشتر قابل اعتماد است.

روانشناسی که مرا معاینه کرد جوانی بود در سن و سال خودم، که اصلاً موجب حیرتم نشد. دانشکدهٔ روانشناسی دانشگاه دولتی مسکو درواقع در اواخر دههٔ ۱۹۶۰ گشایش یافت. پیش از آن، روانشناسی در اتحاد شوروی موضوع قابل مطالعه‌ای نبود، زیرا آن را از تعبیرات احمقانه در جامعهٔ بورژوازی تلقی می‌کردند. اولین گروه در سال ۱۹۷۳ از این دانشکده فارغ‌التحصیل شدند. به این علت بود که اغلب اینها جوانانی بودند بدون

هرگونه تجربهٔ عملی خاص. درصد زیادی از اولین فارغ‌التحصیلان را کاگ‌ب به خدمت خود درمی‌آورد. دیگر کجا را داشتند که بروند؟ اقتصاد ملی کمتر به روانشناس احتیاج داشت. این حرفه‌ای بود که در آن زمان کمتر کسی چیزی از آن شنیده بود. امّا در کاگ‌ب، زمینهٔ وسیعی برای کار با داوطلبان و همکاران و ناراضیان و دیگران وجود داشت. میزان حقوق در آنجا بیش از هر سازمان دیگری بود. در این آزمون، روانشناس جوان مرا مورد آزمایشهای خاصی قرار نداد. به مدارکم نگاه کرد و دربارهٔ دانشگاه با هم صحبت کردیم و از وضع روحیم اظهار رضایت کرد و رأی خود را، گوئی دربارهٔ همشاگردیش می‌باشد، صادر کرد.

باید خاطرنشان کنم که گذران آزمونهای شورای پزشکی کاگ‌ب، علی‌رغم سادگی ظاهریش، اهمیت فراوانی دارد، بخصوص بخش خالص پزشکیش. اگر کوچکترین انحرافی از استانداردهای پذیرفته‌شده مشاهده شود داوطلب رد می‌شود. مثلاً قدرت بینائی و تشخیص رنگش باید صددرصد باشد. کسانی که از عینک استفاده می‌کنند پذیرفته نمی‌شوند. به همین ترتیب، اگر داوطلب جراحی شده یا شکستگی استخوان داشته و به بیماریهای سخت گرفتار بوده باشد باز رد می‌شود. وضعیت داوطلب با توجّه به این که همسرش هم باید آزمون شورای پزشکی را بگذراند غامض‌تر می‌گردد. آنچه از او می‌خواهند عیناً مشابه است با خود داوطلب. اگر داوطلب سالم باشد و همسرش تندرست نباشد پذیرفته نمی‌شود. پزشکان کاگ‌ب چنان قدرتی دارند که هیچ کس نمی‌تواند در رأی آنان اعمال نفوذ کند. امّا، بطوری که خیلی شایع است، قانونهائی هست که می‌شود به یاریش این مانع را دور زد. اگر وضعی پیش بیاید که کاگ‌ب بخواهد داوطلبی را بپذیرد و پزشکان او را نپذیرند آنگاه روابط شخصی و دادن هدایا و مانند اینها به‌کار گرفته می‌شود. در اتحاد شوروی این وسایل از قانون زورمندترند.

تصمیم شورای پزشکی کاگ‌ب دربارهٔ تندرستی داوطلب را برای برطرف کردن وضعیتهای بغرنج هم به‌کار می‌گیرند. مثلاً، اگر پس از تحقیق

بیشتر معلوم شود که داوطلب یا همسرش به علت مطالبی که در پرسشنامه‌ها نوشته‌اند (مانند نظریه‌های سیاسی، یا روحیات شخصی) مناسب نیستند، مستقیماً این مطلب را به او نمی‌گویند، بلکه به اطلاعش می‌رسانند که خود یا همسرش از آزمون پزشکی رد شده‌اند. یکی از همشاگردانم را در انستیتو می‌شناختم که به همین نحو «رد» شد چون مادرزنش یهودی بود. در موردی دیگر، پس از تحقیقات بیشتر معلوم شد که همسر یکی از داوطلبان پنهانی به کار فحشاء می‌پردازد. این داوطلب را هم «به دلایل پزشکی» رد کردند.

در انستیتوی کشورهای آسیائی و افریقائی همه چیز بطور عادی در جریان بود. کلاس من نیمسال اوّل سال پنجم خود را طی کرده بود و شاگردان برای گذراندن کار عملی پایان‌تحصیلی خود روانه شده بودند. می‌بایست تحصیل خود را در نیمسال دوم سال چهارم، یعنی از جائی که ادامهٔ تحصیل را برای کار عملی در ایران معلق گذاشته بودم، ادامه دهم. یک سال تمام عقب مانده بودم. این رسم کار بود و هیچ چاره‌ای هم نداشت. پس از آنکه خودم را به دفتر رئیس انستیتو معرفی کردم، به ملاقات پرفسور میخائیل سرگیویچ ایوانف، رئیس دانشکدهٔ تاریخ ایران، که می‌بایست پایان‌نامه‌ام را زیر نظر او بگذرانم، رفتم. پرسید که آیا پایان‌نامه‌ام را تمام کرده‌ام. پاسخ دادم که تحقیقاتم تمام شده و به صورت پیش‌نویس آماده است و باید ماشین شود. میخائیل سرگیویچ خواست تا پیش‌نویس را در اختیارش بگذارم و چند روز بعد به دنبالم فرستاد و اظهار داشت آن را خوانده و مطالبش رضایت او را جلب کرده است.

گفت: «بی‌شک خوشحال می‌شوید اگر بدانید که کوچکترین تصحیحی در دست‌نوشته‌تان نکرده‌ام. چنین چیزی خیلی کم اتفاق می‌افتد. به نظر من آینده‌ای آکادمیک در پیش دارید، و قصد دارم شما را برای طی دورهٔ فوق‌لیسانس معرفی کنم. چون کار پایان‌نامهٔ شما خاتمه یافته لزومی نمی‌بینم که یک سال دیگر وقت خود را تلف بکنید. به دفتر ریاست انستیتو پیشنهاد

می‌کنم که امتحانات خاتمهٔ تحصیلی‌تان را به صورت داوطلب آزاد بگذرانید. البته در صورتی که موافق باشید.»

طبعاً با این پیشنهاد مخالفتی نداشتم. از این زمان بود که دوران عذابم آغاز گردید! در نیمسال دوم سال پنجم می‌بایست در سه دورهٔ امتحان شرکت کنم، یکی مطابق برنامهٔ کلاسم، و دو امتحانی هم که پیش‌بینی نشده بود. این بدان معنی بود که می‌بایست قرار تاریخ امتحانات را با دانشیاران بگذارم. می‌بایست یک‌رشته موضوعها را امتحان بدهم: اقتصاد سیاسی، فلسفهٔ مارکسیسم-لنینیسم، تاریخ غرب، تاریخ شرق، تاریخ ایران، تاریخ ادبیات در ایران، زبانهای فارسی، انگلیسی و عربی، ترجمهٔ متنهای نظامی، و چیزهای دیگری که اکنون به یاد نمی‌آورم. رویهمرفته، دورهٔ کابوس‌مانندی بود، ولی هرچه بود گذشت. با نمرات عالی امتحانات را گذراندم و از پایان‌نامه‌ام دفاع کردم.

پرفسور ایوانف به من خبر داد که مرا برای گذراندن دورهٔ فوق‌لیسانس توصیه کرده است. اوضاع داشت صورتی جدی به خود می‌گرفت. بسراغ نیکلای واسیلیویچ رفتم. توصیه کرد با استادم درنیفتم و منتظر مأموریت تازه‌ام باشم، و افزود: «رئیس دانشکده می‌داند که پس از فراغت از تحصیل به کجا باید بروید، بنابراین ایوانف سد راهتان نخواهد شد.»

در طی این شش ماه واقعهٔ پیش‌بینی نشده‌ای روی داد. دانشکدهٔ نظامی دانشگاه مرا تحت فشار گذاشت و دستیار دانشکده در ترجمهٔ متون نظامی به فارسی پیشنهاد کرد که پس از فراغت از تحصیل به خدمت ارتش دربیایم. خواسته‌اش را رد کردم و صریحاً اظهار داشتم که بعد از سه سال خدمت در ارتش، علاقهٔ خاصی به کار در آنجا ندارم و درواقع از این حرفه خوشم نمی‌آید. ولی سرگرد پانچه‌خین (Panchekhin) به اصرارش ادامه داد.

گفت: «شما را مستقیماً به افغانستان می‌فرستیم. حتی لازم نیست لباس نظامی بپوشید.» بطور ضمنی می‌رساند که می‌خواهد در گ‌ارئو [سازمان جمع‌آوری اطلاعات ارتش] خدمت کنم. نپذیرفتم، لکن به اصرارش ادامه

داد و حتی پرسشنامه‌هائی به من داد تا پر کنم. از نیکلای خواهش کردم مرا در برابر این اقدام گ‌ارئو حفظ کند.

نیکلای گفت: «ببینید، هیچ لازم نیست روابط خودتان را با آنها خراب کنید. عجالتاً پرسشنامه‌هاشان را پر کنید، بعد فکری برای این کار می‌کنیم. اگر عرصه را بر شما سخت نگرفتند، از رابطه‌تان با ما چیزی نگوئید.»

پرسشنامه‌ها را پر کردم و به پانچه‌خین تحویل دادم. اما علیرغم اینکه سرانجام دانستند کاگ‌ب مرا به خدمت کارآموزی گرفته است باز هم مشکلاتی ایجاد کردند. در دانشکدهٔ نظامی دانشگاه رسم بر این است، که قبل از فراغت از تحصیل، هر دانشجوئی باید یک دورهٔ تعلیماتی را در اردوگاهی در نزدیکی شهر کاوروف بگذراند. دانشجویانی که قبلا خدمت وظیفهٔ خود را انجام داده باشند ممکن است معاف شوند. من قبلاً سه سال در ارتش خدمت کرده بودم، اما آنان گوششان بدهکار معافیت من نبود. به‌جای آن که پس از فراغت از تحصیل در دانشگاه به مرخصی بروم می‌بایست دو ماه را در یک اردوگاه نظامی بگذرانم. این انتقامی بود که گ‌ارئو در ازاء موش و گربه‌بازی که با آنها درآورده بودم می‌خواست از من بگیرد. نیکلای هرچه کوشید کاری از پیش نبرد.

«پس آن ید طولای کاگ‌ب کجاست؟» این سؤالی بود که با حیرت از خود می‌کردم.

اما این کمی بعد اتفاق افتاد. همان موقع برنامهٔ ارجاع مأموریتها نزدیک می‌شد، تشریفاتی که ضمن آن به فارغ‌التحصیل می‌گویند که در کجا باید کار کند. بطور خلاصه تشریفات ارجاع شغل در انستیتوی من صرفاً صوری است، چون هر فارغ‌التحصیلی از یک یا حتی چند سال جلوتر می‌داند که در کجا به کار مشغول خواهد شد. بطوری که قبلاً گفتم، بیشتر دانشجویان این انستیتو از فرزندان نومن‌کلاتورا، (هیأت‌حاکمهٔ حزبی) بودند، که از مقام رسمی خود استفاده می‌کردند و نفوذ و روابطشان را به‌کار می‌گرفتند و پیشاپیش برای فرزندانشان جائی دست و پا می‌نمودند.

پیش از ارجاع مأموریت، مرا به دفتر رئیس دانشکده احضار کردند. خانم

منشی به من گفت که در دفتر ثبتِ مأموریتها محل «وزارت دفاع» را برایم خواهند نوشت. نمی‌بایست تعجب کنم، چون این شیوه‌ای برای استتار مأموریت واقعیم در کاگ‌ب بود.

تشریفات ارجاع مأموریت در دفتر رئیس دانشکده صورت می‌گرفت. دانشجویان هیجان‌زده در راهرو ازدحام کرده بودند و یکی یکی احضار می‌شدند. چیزی به نوبت من نمانده بود که آستینم را کشیدند. نگاه کردم و پرفسور ایوانف را دیدم.

پرسید: «مأمور کجا شده‌اید؟»

پس از قدری درنگ پاسخ دادم: «وزارت دفاع.»

فریاد زد: «منظورت از وزارت دفاع چیه؟ مدتی است که در دورهٔ فوق‌لیسانس جا برایت در نظر گرفته شده. من به رئیس دانشکده گفته‌ام که تو را به دورهٔ فوق‌لیسانس بفرستد!» و با عجله به طرف انتهای راهرو به راه افتاد. برای آن پیرمرد دلم سوخت. دیگر او را هرگز ندیدم. امّا هنوز هم نمی‌دانم که اگر در دورهٔ فوق‌لیسانس مشغول تحصیل می‌شدم سرنوشتم چگونه می‌بود.

سپس نوبت به من رسید. تقریباً همهٔ استادان و دانشیاران انستیتو در اتاق رئیس جمع شده بودند. از دیدن آنان، که لبخندزنان در آنجا نشسته بودند و پنج سال گذشته را از نزدیک با آنها گذرانده بودم خوشحال شدم. ریاست هیأت‌رئیسهٔ کمیسیون ارجاع مأموریت را پروفسور یوریف (Yuryev) عهده‌دار بود.

اعلام داشت «این فارغ‌التحصیل بی‌نیاز از معرفی است. همه او را خوب می‌شناسیم. در دورهٔ خودش دانشجوی برجسته‌ای بوده، عضو دفتر حزبی انستیتو است و دانشجوی خوبی است. برای گذراندن دورهٔ کارآموزی پیش از خاتمهٔ تحصیل در ایران به‌سر برده است. بخش تاریخ ایران انستیتو او را برای تحصیل در دورهٔ فوق‌لیسانس توصیه کرده و او ترجیح داده راه دیگری را انتخاب کند. ولادیمیر آندره‌یویچ کوزیچکین مأمور وزارت دفاع شده

است.» پروفسور یوریف با لحنی که اندکی متأسف می‌نمود سخنانش را پایان داد.

در دفتر ثبت مأموریتها در برابر نامم نوشتند: «وزارت دفاع». دفتر را امضا کردم و بیرون آمدم. این فصل از زندگیم به پایان آمده بود.

اواخر ماه مه بود. نیکلای تلفن کرد و گفت که آنها می‌خواهند با من حرف بزنند. ولی نگفت که «آنها» چه کسانی هستند. در محل همیشگی ملاقات کردیم و از کوزنتسکی‌موست به طرف کوچهٔ فورکاسف به‌راه افتادیم و وارد ساختمانی شدیم که در آنجا دفتر صدور مجوز ورود قرار داشت. گذرنامه‌ام را از دریچهٔ کوچکی به مأموری که یونیفرم به تن داشت تحویل دادم. قیافه‌ام را با عکس گذرنامه تطبیق کرد. مجوز یک بار ورود به ساختمان اصلی کاگ‌ب را، که نزد همگان به لوبیانکا معروف است، صادر کرد. این مجوز ورقهٔ کاغذ کوچکی است که به این نحو چاپ خورده است:

مجوز عبور

نام خانوادگی
نام
نام پدری
تاریخ و ساعت صدور
شمارهٔ ورود
ساعت خروج
امضای متصدی مربوطه
امضای صادرکننده و مهر دفتر صدور مجوز

در جریان این کار نیکلای ساکت ایستاده بود.

پرسیدم: «کی می‌خواهد مرا ببیند؟»

نیکلای پاسخی نداد و فقط به بالا نگاه کرد. معنی نگاه او این بود که شخص بلندپایه‌ای می‌خواهد مرا ملاقات کند. از عرض خیابان فورکاسف گذشتیم و به در ورودی شمارهٔ ۵ ساختمان اصلی کاگ‌ب در شمارهٔ ۲ خیابان جرژینسکی رفتیم. در جلوی ما در آهنی نسبتاً سنگینی به بلندی چهار متر قرار داشت و در پشت آن یک هشتی شیشه‌ای و باز دری دیگر. در پشت این در سرسرایی خیلی وسیع واقع بود. چند پلهٔ کوتاه به مانعی می‌رسید که راه ورود را می‌گرفت، و در دوسویش راهروهای باریکی دیده می‌شد که بر هریک مأموری از کاگ‌ب ملبس به لباس نظامی گماشته بودند. هردوی آنها مجوز عبور مرا بازرسی کردند. عدهٔ نسبتاً زیادی به آنجا رفت و آمد داشتند.

نگهبان به دقت مرا ورانداز کرد و با تأنی قیافه‌ام را با عکس گذرنامه‌ام مطابقت داد. بعد که نوشته‌های مجوز را با گذرنامه‌ام مقایسه کرد، یک بار دیگر در چشمانم نگریست، و آنوقت بود که گذاشت از آن مانع بگذرم. نیکلای کارت شناسایی کاگ‌ب‌اش را نشان داد و در پی من آمد. تشریفات معاینهٔ دقیق استوارنامه‌اش عیناً مانند من تکرار شد. درست پس از آن مانع، پلکانی تشریفاتی بود که به میان‌طبقه‌ای (entresol) منتهی می‌شد. در طرف چپ مانع راهروئی دیده می‌شد که من و نیکلای وارد آن شدیم. کف پارکت‌شدهٔ آن را لینولئومی قهوه‌ای‌رنگ پوشانده بود. دیوارها را از روی زمین تا نیمهٔ آن به رنگ اخرائی کمرنگ و از آنجا تا سقف را سفید کرده بودند. درهای اتاقهای اداری از چوب ضخیم بلوط بود و حبابهای برق سفیدرنگی از سقف آویخته بودند. عده‌ای در راهرو تردد می‌کردند. چهره‌ها گرفته، نگاهها به زیر انداخته، گفتگوها درگوشی. هر کس شتابزده به سوئی می‌رفت. فضائی ماتم‌بار و سرد بود. یا شاید که به نظر من اینطور می‌رسید؟ چه وحشتها که در تاریخ کشور ما با این بنا مربوط نمی‌شد. در آن لحظه یک اندیشه را نمی‌توانستم از ذهن خود برانم و آن این بود که: «تا همین چندی پیش توقیف‌شدگان را در همین راهروها به این‌سو و آن‌سو می‌بردند. آن هیولا ـ لاورنتی بریا ـ راه می‌رفته است. مرا چه به اینجا؟»

به آسانسوری رسیدیم. دری آهنی داشت با دریچه‌ای مشبک در وسط، که به درِ زندان بی‌شباهت نبود. همین که در با صدایی خشک پشت سر ما بسته شد احساس کردم که نه عضو آیندهٔ این سازمان بلکه زندانی آن هستم. آسانسور کوچکی بود که فقط برای شش نفر جا داشت، همهٔ سرنشینانش قیافه‌ای اخم‌آلود داشتند. حتی چهرهٔ معمولاً بشاش نیکلای نیز همین حالت استاندارد را به خود گرفته بود. وقتی به سوی بالا درحرکت بودیم مرد سیاه‌موی میانسال بلندبالایی که لباس قهوه‌ای از پارچهٔ اعلا به تن داشت به من خیره شده بود. متوجه شدم که این رفتاری معمولی نیست، و چشمانم را به زیر انداختم.

در طبقهٔ ششم پیاده شدیم. پشت سر ما در آهنی آسانسور با سر و صدا بسته شد. بدنم دوباره به لرزه درآمد. راهرو طبقهٔ ششم با راهروئی که در طبقهٔ همکف از آن گذشته بودیم تفاوتی نداشت. به نیمهٔ راهرو رسیده بودیم که همان مرد سیاه‌مو از پشت سر ما آمد و چند تقه‌ای به یکی از درهای بلوطی زد. در باز شد و من و او داخل شدیم. ولی نیکلای داخل نشد. این دفتر اتاق کوچکی بود با یک پنجره و پرده‌ای سفید و ساده. سه نفر در آنجا نشسته بودند، یکی پشت میزتحریر و دو نفر دیگر پشت میزی که روکش سبز داشت. وقتی وارد اتاق شدیم آنان از جا بلند شدند. مرد سیاه‌موی مرا معرفی کرد. با آنها دست دادم، ولی آنها خود را معرفی نکردند. به نشستن دعوتم کردند. در سکوت، آنها به من نگاه می‌کردند و من به آنها. دو نفرشان به اهالی قفقازیه شباهت داشتند. یکی از آنها موهائی جوگندمی و دیگری موهای سیاه مجعدی داشت. سن هردو درحدود پنجاه سال بود. مردی که پشت میزتحریر نشسته و این اتاق دفتر کارش بود، شصت ساله به نظر می‌رسید. چهرهٔ نجیب و چشمانی باهوش داشت. قیافه‌اش آشنا می‌نمود، ولی او را به یاد نمی‌آوردم. بعد از سکوتی طولانی که یک قرن به‌نظر می‌رسید و فی‌الواقع چند لحظه‌ای بیش نبود، مردی که پشت میز نشسته بود سؤال کرد: «شنیده‌ایم به تازگی از ایران بازگشته‌اید. این کشور به نظر شما چگونه بود؟» پاسخ دادم که هم از کشور و هم از مردمانش خوشم

آمده است و شروع کردیم به گفتگو دربارهٔ شاه و سیاستهای ایرانیان و اقتصاد کشور. بغتتاً مردی که موهای مجعد و سیاه داشت به فارسی سلیسی گفت: «اجازه می‌دهید به فارسی حرف بزنیم؟» مگر می‌توانستم اجازه ندهم. دربارهٔ کارم در ایران حرف زدیم و از این که این مرد به این خوبی با لهجهٔ خالص تهرانی حرف می‌زد سخت حیرت کردم. به ذهنم گذشت که ممکن است ایرانی باشد. «ایرانی» وقتی صحبتش تمام شد به حضار نگاهی کرد و با رضایت سری تکان داد.

مردی که پشت میز نشسته بود از جا بلند شد و گفت: «از ملاقات شما خوشوقتیم.» این علامت پایان مذاکرات بود. «امیدوارم باز شما را بزودی در این ساختمان ببینم.»

همه‌اش در این فکر بودم که او را کجا دیده‌ام.

به اتفاق مرد بلندقامت سیاه‌موی از آن دفتر بیرون آمدیم و این‌بار از پلکان پهن پائین رفتیم.

پرسیدم: «این مردی که به آن خوبی فارسی حرف می‌زد کی بود؟»

با لحنی خشک پاسخ داد: «یک مترجم معمولی.»

فهمیدم که سؤال بیجائی کرده‌ام.

در طبقهٔ همکف مرد سیاه‌موی مجوز یک بار ورود مرا امضاء کرد. نگهبان دوباره بدون عجله گذرنامهٔ مرا وارسی کرد و مجوز ورود را نگه داشت. نیکلای قبلاً در آن‌سوی مانع به انتظارم ایستاده بود. با مرد سیاه‌موی اشارهٔ معنی‌داری مبادله کرد و از ساختمان خارج شدیم. وقتی به خیابان رسیدیم احساس کردم بار آن فضای ماتم‌بار و سرد و سنگین لوبیانکا از دوشم برداشته شده است. نفس عمیقی کشیدم.

نیکلای پرسید: «خوب. چطور بود؟»

«عالی بود.»

«خوب. بگوئید ببینم کورزنیکف (Korznikov) در چه خصوص با شما حرف زد؟»

کورزنیکف! در یک‌دم، قیافهٔ مردی که پشت میز نشسته بود ناگهان

نامش را در ذهنم زنده کرد. به یادم آمد وقتی کتاب جان بارون را به نام کاگ‌ب در یکی از کتابفروشیهای تهران ورق می‌زدم عکس مردی در آن بود که چهرهٔ مطبوع و هوشیارش توجهم را به خود جلب کرده بود. در زیرنویسش نوشته شده بود "نیکلای آلکسی‌یویچ کورزنیکف، معاون‌اول ادارهٔ مقیمین غیرقانونی کاگ‌ب."

با خود اندیشیدم، «که اینطور، محل کار من اینجاست.» و تپش قلبم تند شد. تا آن لحظه دربارهٔ جاسوسی مقیمین غیرقانونی فقط در کتابها خوانده و در سینماها دیده بودم که از کارهای قهرمانی مقیمین غیر قانونی که در زمان جنگ در کنار هیتلر کار می‌کردند و پس از جنگ به دیگر رهبران غربی نزدیک بودند داستانهایی نقل می‌کردند. دربارهٔ سرهنگ آبل چیزها شنیده بودم؛ امریکائیان او را دستگیر کرده بودند ولی شبکهٔ خودش را که صدها جاسوس در آن کار می‌کردند افشاء نکرده بود. همچنین، جاسوس خودمان گونتر گیوم، که توانسته بود خود را به صورت یکی از دوستان نزدیک ویلی برانت، صدراعظم آلمان فدرال، جا بزند. حال من هم می‌رفتم که در اینجا و با این آدمها کار بکنم. علل بسیاری برای هیجان‌زدگیم وجود داشت.

کمی پس از دیدار از ساختمان اصلی کاگ‌ب، نیکلای مرا به نزد شورای صدور اعتبارنامه دعوت کرد. این مرحلهٔ آخر کار است و در آنجا به داوطلب می‌گویند در کاگ‌ب پذیرفته شده است. اعضاء این شورا از افسران ارشد کاگ‌ب هستند، سرهنگها و ژنرالهائی از ادارات گوناگون جاسوسی. ریاست شورا را بنا به رسم، رئیس ادارهٔ کادرهای کاگ‌ب برعهده دارد. در آن زمان این سمت را ژنرال اورلف برعهده داشت. افسر راهنمای داوطلب عضویت گزارش مختصری دربارهٔ او به شورا می‌دهد. این شورا معمولاً در ساختمان ادارهٔ امور کادرها در ساختمان شمارهٔ ۲۷ کوزنتسکی‌موست تشکیل جلسه می‌دهد.

من و نیکلای پشت در جلسه به انتظار احضار ماندیم. درحدود ده نفر

دیگر هم در راهرو، اضافه بر ما، حضور داشتند. وقتی نوبت ما رسید، نیکلای وارد جلسه شد. می‌بایست هفت تا هشت دقیقهٔ دیگر هم صبر کنم و سپس احضارم کنند. اتاق نسبتاً بزرگی بود. در دو سوی میزی که تقریباً در طول اتاق امتداد یافته بود حدود بیست نفر مرد سالمند در لباس معمولی نشسته بودند. نیکلای مختصراً مرا معرفی کرد. مردی در آن سرِ میز به‌پا خاست. قدی کوتاه و صورتی گرد، و بینی سربالا و چشمانی دور از هم و لبخندی خفیف بر لب داشت. موهای تُنُک و چربش را به عقب شانه کرده بود. اگر او را جای دیگری دیده بودم هرگز باور نمی‌شد ژنرال کاگ‌ب باشد، بلکه خیال می‌کردم از کارگردانان نمایشهای عوام‌پسند و یا یکی از مأموران سادهٔ حزبی است، که در هر صورت مانند یکدیگر هستند. ولی این ژنرال اورلف بود. با آن لبخند همیشگی پرسید که آیا حاضر هستم هرگونه مأموریتی را برای حزب برعهده بگیرم. بدیهی است که پاسخ مثبت دادم. دربارهٔ ایران و دربارهٔ انستیتو و مطالب دیگر چند پرسشی از من کردند.

اورلف ناگهان از من پرسید: «وضع زندگی و مبلمان خانه‌ات چطور است؟ فوراً که خیال نداری از ما تقاضای آپارتمان بکنی، اینطور نیست؟» و با صدای بلندی خندید که بکلی با جوّ موجود بی‌تناسب بود. پاسخ دادم وضع زندگی و مبلمان منزلم خوب است و به آپارتمانی احتیاج ندارم. «خوب است،» و باز خندید، «پس به شما تبریک می‌گویم. شما به کارآموزی در انستیتوی پرچم سرخ وابسته به ادارهٔ کل یکم کاگ‌ب پذیرفته شده‌اید.»

ملاقات آن روز من با این ژنرال-عامل-حزب در من به جای رضایت حس تنفر برانگیخت. به یاد می‌آوردم که چگونه بعضی از حاضران هنگام ایراد سخنان یک‌جانبهٔ او سر به زیر انداخته بودند تا آشفتگی خاطر خود را از شنیدن و دیدن آن حرفها و رفتار احمقانه پنهان سازند. در حیرت بودم که آیا باز هم با چنین شخصیتهائی در کاگ‌ب روبرو خواهم شد یا نه. بعد معلوم شد که از این‌گونه آدمها در آنجا کم نیستند. هرچه شخص بیشتر

ترقی می‌کند اورلفهای بیشتری را می‌بیند که از کارهای تمام‌وقت حزبی به مقامات بالای کاگ‌ب منصوب می‌شوند.

«کادرها سرنوشت همه چیز را تعیین می‌کنند» در سالهای دههٔ ۱۹۳۰ شعار مشهور استالین بود. هرچند شعار ساده‌ای است، خیلی چیزها را در بر می‌گیرد و به دو صورت ممکن است تعبیر شود. به یک تعبیر، همه چیز، در همهٔ زمینه‌های حیات ملی بوسیلهٔ کادرهای حزبی بسیار ورزیده، یا متخصصان، انتخاب می‌شد. به تعبیر دوم، همه چیز را دیوانسالاری برمی‌گزید، یعنی ادارات کادر و مأموران آنها. به دیگر سخن، این ادارات کادر همهٔ زمینه‌های حیات ملی را زیر کنترل خود درآورده بودند. انتصابها، اضافه‌حقوقها، ترفیعها و تعیین میزان حقوق و دستمزد و همه چیز در دست آنها بود. حتی کاگ‌ب هم از این قاعده مستثنی نبود. بر هیأت‌رئیسهٔ امور کادرها سابقاً کارگزاران حزبی ریاست می‌کردند. به این نحو است که حزب همهٔ پهنهٔ زندگی را زیر کنترل خود درآورده است، منجمله سگ نگهبانش، کاگ‌ب را.

در ۳۱ اوت ۱۹۷۵ به من دستور رسید که در ساعت ۷ صبح در محل استخر شنای استادیوم ورزشی دینامو حاضر باشم. نیکلای توضیح داد که آنجا محل اجتماع دانشجویانی است که باید به انستیتوی پرچم سرخ وابسته به ادارهٔ کل یکم کاگ‌ب، که اختصاراً «مدرسهٔ ۱۰۱» می‌نامیدند، اعزام شوند. انتخاب چنین محلی برای اجتماع دانشجویان مایهٔ حیرتم شد. تمام دوران کودکیم را واقعاً در این محل گذرانده بودم. هفت‌ساله بودم که در استخر شنای آنجا به شناگری مشغول شدم. سپس در استادیوم دینامو به ورزش بوکس پرداختم و عادت داشتم با دوستانم به سینمای دینامو بروم. اما هرگز نشنیده بودم کاگ‌ب با این باشگاه ورزشی کوچکترین ارتباطی داشته باشد. البته شنیده بودم هواداران باشگاه بازیکنان تیم فوتبال دینامو را «آشغالها و خبرچینان پلیس» لقب داده بودند، به همان کیفیتی که از اعضاء نیروی غیرنظامی مسکو یاد می‌کردند، ولی هرگز دخالت کاگ‌ب را در آنجا تصور

نمی‌کردم، گو اینکه وسیعاً شایع بود اتحادیهٔ ورزشی دینامو به امود (MVD) یعنی وزارت کشور تعلق دارد. بخشهای بزرگی از جامعهٔ شوروی هم خبر نداشتند که مأموران کاگ‌ب نیز از خدمات این باشگاه ورزشی استفاده می‌کنند، آنهم نه‌فقط برای مقاصد ورزشی.

به این ترتیب بود که در ساعت هفت صبح از ایستگاه متروی دینامو خارج شدم. پشت نرده‌های استخر شنا چند اتوبوس ایستاده بود و عده‌ای درحدود پنجاه نفر هم گرد آمده بودند. سی و یکم اوت، روز یکشنبه‌ای بود. کوچه‌ها در آن ساعت صبح نسبتاً خلوت بود، از این‌رو اجتماع ما در آنجا جلب توجّه نمی‌کرد. حتی اگر عابرینی اتفاقاً از آنجا می‌گذشتند خیال می‌کردند آن عده ورزشکارانی هستند که می‌خواهند به جائی سفر کنند. فکر همه چیز را از پیش کرده بودند.

مردی دم در ورودی ایستاده بود و نام تازه‌واردان را ثبت می‌کرد. نامم را به او گفتم. به اطراف نگاه کردم. یکی از همشاگردانم را در انستیتو پیدا کردم. نزد او رفتم و نجواکنان شروع به صحبت کردیم. معلوم شد گروهی که در ساعت هفت صبح اجتماع کرده‌اند گروه اول نیستند. گروه اول را ساعت شش با اتوبوس به محلی اعزام کرده بودند. گفتگوی ما را دستور سوار شدن به اتوبوسها قطع کرد (که بیشتر خواهشی مؤدبانه بود.) سپس به راه افتادیم. از آنجا که این بخش مسکو را بخوبی می‌شناختم، به‌آسانی توانستم مسیرمان را تشخیص بدهم. اتوبوسها در امتداد لنینگراد پروسپکت به سوی جادهٔ کمربندی درحرکت بودند. از ایستگاههای متروی آئروپرت (Aeroport) و سوکول گذشتیم و وارد جادهٔ ولوکولامسک شدیم. از توشینو گذشتیم و جادهٔ کمربندی را قطع کرده فوراً به سمت راست پیچیدیم و به جادهٔ پیاتنیتسکی (Pyatnitsky) وارد شدیم که به سوی شمال باختری می‌رفت. در اتوبوس سکوت مطلق حکمفرما بود. کسی حرف نمی‌زد. همهٔ ما با قیافه‌های جدی نشسته بودیم، هرچند، یقین دارم که یکایک ما می‌خواستیم بدانیم ما را به کجا می‌برند.

تقریباً در کیلومتر پانزده، و از دهکدهٔ یورلوو (Yurlovo) گذشته بودیم

که اتوبوسها به سمت راست پیچیدند و از یک تابلوی «ورود ممنوع» رد شدیم. این راه از میان جنگلی انبوه می‌گذشت. پس از سه کیلومتر که پیش رفتیم در برابر دروازهٔ بلندی ایستادیم که در آن سویش چیزی دیده نمی‌شد. دروازه برای ورود ما باز شد و از اتوبوسها پیاده شدیم. روبروی ما بنائی چهاراشکوبه دیده می‌شد از آجر زرد سبک. در سمت راستش هم بنای دیگری نظیر آن بود که در طبقهٔ دوم با راهروئی به بنای نخستین راه می‌یافت. یک محوطهٔ پارکینگ و چندین زمین تنیس و باغچه‌های پر از گل دیده می‌شد ـ در واقع به مجتمعهای معمولی استراحت در اطراف مسکو شباهت داشت. ما را از در شیشه‌ای ورودی اصلی گذراندند و وارد یک هشتی وسیع شدیم، و سپس از راهروئی گذشتیم و در برابر دری ایستادیم. راهنمای ما توضیح داد که والاسف، مدیر مدرسه، با یکایک ما جداگانه صحبت خواهد کرد. هر کس را با نام کوچک و پدریش می‌خوانند و دیگران تا فرارسیدن نوبتشان باید در سکوت بگذرانند. وی محتاج آن نبود که ما را به سکوت دعوت کند چون جوّ مجهول بیشتر ما را از حرف زدن بازداشته بود.

بزودی مرا احضار کردند. دو نفر پشت میزی نشسته بودند. وقتی وارد اتاق شدم بلند شدند و دست مرا فشردند.

سرهنگ والاسف رئیس مدرسه که مرد بلندقامت و نیرومندی بود و قیافهٔ محجوبی داشت خودش را معرفی کرد. «ایشان هم سرهنگ استرلیکف (Sterlikov) معاون منند.» همه نشستیم.

سرهنگ والاسف ادامه داد: «مایلم شما را با بعضی از مقررات مدرسه‌مان آشنا کنم. قطعاً مشاهده کردید که وقتی شما را صدا زدیم فقط نام و نام پدریتان را به‌کار بردیم. در این کار تعمد داریم. برای پرورش حس رازداری در شاگردانمان، و نیز بنا به ملاحظات امنیتی، نام خانوادگی شما را در مدتی که در اینجا تحت تعلیم هستید تغییر خواهیم داد. اگر موافق باشید در این یک سالی که در اینجا هستید نام خانوادگی کورساکف را بر شما می‌گذاریم. نام و نام پدریتان را می‌توانید حفظ کنید. یک نکتهٔ دیگر

ـمدت آموزش در مدرسهٔ ما یک سال است. تمام هفته در مدرسه به‌سر می‌برید. اجازه دارید بعدازظهر شنبه مدرسه را ترک کنید، ولی باید هفت صبح روز دوشنبه در اینجا حاضر باشید. اتاقی را با دانشجوی دیگری در اختیار خواهید داشت و امیدوارم با هم دوست بشوید. ضمناً هرچه دربارهٔ شما کمتر بداند بهتر است. همهٔ اینها را که گفتم متوجّه شدید؟» این پرسش را با لبخندی دوستانه ادا کرد.

با زیرکی به شیوهٔ نظامی جواب دادم: «دقیقاً. رفیق سرهنگ.»

«راستی، یک مطلب دیگر هم هست. با این که در اینجا درجه‌های نظامی داریم و دیسیپلین نظامی هم در مدرسه حکمفرماست، شیوه‌های برخورد نظامی با یکدیگر را تشویق نمی‌کنیم. در اینجا شما را برای کار کردن در خارجه آماده می‌کنیم، بنابراین رفتار شما باید مانند غیرنظامیان باشد. اگر به شیوهٔ رفتار نظامیان عادت نداشته باشید یادگرفتنش چندان سودی ندارد؛ و اگر به آن خو گرفته باشید باید ترک عادت کنید. بسیارخوب. حالا بروید جابه‌جا بشوید.»

مرد مسئول پذیرش در راهرو همراهم آمد و توضیحات مختصری می‌داد. سالن ناهارخوری را به من نشان داد. ناهار در ساعت ۱۲/۳۰ داده می‌شد. کنار در ورودی به ناهارخوری، آسانسور و پلکانی وجود داشت. گفت با آسانسور به طبقهٔ سوم و اتاق ۳۱۰ بروم. در بیرون آمدن از آسانسور وارد راهروئی طولانی شدم که در طرفینش درهائی دیده می‌شد. در و دیوار به رنگ خاکستری روشن بود. چند تقه به در شمارهٔ ۳۱۰ نواختم و داخل شدم.

دانشجوئی که والاسف گفته بود اینک در اتاق بود. مرد جوان بلندقامت و نیرومندی بود با موهای تُنُک مشکی و ابروهای سیاه و چشمان گودافتاده و ظاهری ناآرام. از صورت‌ظاهرش به جنوبیها می‌مانست ولی قفقازی نبود. خودمان را به هم معرفی کردیم. نامش ولادیمیر بود و نام فامیل روسی پالادین را بر او گذاشته بودند. اصلاً به روسها شباهتی نداشت. با نخستین گروه به آنجا آمده و جابه‌جا شده بود و تختخواب کنار پنجره و بیشتر

فضای کمد را اشغال کرده بود. اتاق ساده‌ای بود ـ دو تختخواب، یک میزتحریر، با کمد و دستشوئی آئینه‌دار. رادیوئی متصل به شبکهٔ داخلی از دیوار آویخته بود. به ما اخطار کرده بودند که این رادیو همیشه باید به شبکه وصل باشد. بعداً فهمیدم که در پشت این اخطار چه نهفته بود. این دستگاه فقط برای پخش صدا نبود، بلکه برای استراق آنچه در اتاق گفته می‌شد نیز به‌کار می‌رفت. به صحبتهای دانشجویان گوش می‌دادند.

با هم به صحبت پرداختیم و با احتیاط از هم کسب اطلاع کردیم. واضح بود که قدغن والاسف اثری نداشت. پس از چند دقیقه همه چیز را دربارهٔ یکدیگر می‌دانستیم. ولادیمیر نیز هم‌سن و سال من بود. سه سال در ارتش مستقر در آلمان خدمت کرده و پس از خاتمهٔ خدمت به عنوان سازمان‌دهندهٔ کومسومول [سازمان جوانان حزب کمونیست] مشغول کار شده بود. (واضح است که به این جنبهٔ کار او اهمیتی نمی‌دادم. این هم یکی دیگر از کارمندان کومسومول بود.) تحصیلات خود را در انستیتوی روابط بین‌المللی تمام کرده و در دانشکدهٔ اقتصاد، انگلیسی و عربی آموخته و برای کار عملی به عراق رفته بود. متأهل و صاحب یک دختر یک‌ساله بود. صرف‌نظر از خدمت در کومسومول، و داشتن زن و فرزند، تاریخچهٔ زندگیش کاملاً به من شباهت داشت. ما در وضع مشابهی قرار داشتیم.

در ساعت ۱۱ همگی در سالن اجتماعات طبقهٔ دوم جمع شدیم. والاسف و استرلیکف و شش مرد ناشناس روی سکو نشسته بودند.

والاسف اعلام کرد: «پیش از آن که به کار معمولی‌مان بپردازیم می‌خواهیم آزمونی بگیریم.»

آزمون! چه‌جور آزمونی؟ بیشتر ما در انتظار وقوع حادثه‌ای غیرمترقب و خطرناک بودیم. هرچه باشد، اینجا مدرسهٔ جاسوسی کاگ‌ب بود. به هر یک از ما صفحه‌ای کاغذ دادند و خواستند نام خانوادگیمان را در سمت راست و بالای کاغذ بنویسیم. شخصی پشت بلندگو آمد و منظور از آزمون را بیان کرد. گروه اعدادی را می‌خواند و ما می‌بایست تا آنجا که می‌توانستیم آنها را دقیقاً بنویسیم. برای مشکل ساختن کار ما ضمن این که

اعداد را می‌خواند بر روی صدای میکروفون پارازیت می‌فرستادند.

«همین؟» خیالمان آسوده شد. درست مثل ارتش، این هم یکی دیگر از تمرینهائی بود که برای دریافت پیامی همراه با پارازیت معمول بود.

در چند دقیقه آزمون به‌سر رسید و کاغذها را تحویل دادیم. باید بگویم که از نتیجهٔ این آزمون هرگز مطلع نشدیم و هیچ کس هم دیگر یادی از آن نکرد. اگر هم منظوری از آن در کار بود من چیزی سر درنیاوردم.

گفتند که صد و بیست نفر در این دورهٔ آموزشی حضور دارند و به چهار گروه سی‌نفره تقسیم شده‌اند و برای هر گروه سرپرستی اختصاص یافته است. معلوم شد اینها همان مردان سالمندی هستند که روی سکو نشسته بودند. شخصی که به سرپرستی گروه سوم ما منصوب شده بود سرهنگ پاول کوزمیچ رویزوروف (Pavel Kuzmich Revizorov) نام داشت، هفتادساله، با موهای تُنُک خاکستری‌رنگ و بینی‌پهن؛ در چشمانش برقی از بدخواهی و بدگمانی می‌درخشید. از میان دانشجویان هر بخش یک نفر ارشد انتخاب شد. این ارشدها پیش از آمدن به مدرسهٔ ۱۰۱ در یکی از ادارات کاگ‌ب یا در شعب کاگ‌ب در جمهوریها خدمت کرده بودند. بعداً دربارهٔ برنامهٔ روزانه به ما توضیح دادند ـ بیدارباش ۶/۴۵ صبح، ورزش ۷ تا ۷/۳۰، استحمام ۷/۳۰ تا ۸، صبحانه ۸ تا ۸/۴۵، آغاز درسها ۹، ناهار ۱۲/۳۰ تا ۱۴، مطالعهٔ خصوصی در کتابخانهٔ ویژه ۲۰ تا ۲۲، پایان برنامهٔ روزانه ۲۳. یک برنامهٔ نمونهٔ نظامی، بدون وقت آزاد.

ساعت ۱۲/۳۰ بود. موقع آشنائی با وضع ناهارخوری فرارسید. ناهارخوری در سالنی بزرگ در طبقهٔ اول جای داشت با ظرفیت حدود بیست نفر. سلف‌سرویس بود. صورت‌غذا تنوع داشت ـ سالاد گوجه‌فرنگی، سالاد خیار، بورش، سوپ سیب‌زمینی با گوشت، سوپ ماهی، سوپ با ترشی خیار، سولیانکا (سوپ تند سبزیجات با گوشت یا ماهی) شنیتزل، قیمه، کتلت گوشت با برنج، کلوچهٔ گوشت، کلوچه با پنیر روستایی، مرغ و چیزهای دیگر؛ کمپوت، دسرهای شیرین و فرآورده‌های شیری. باری هم در ناهارخوری وجود داشت که فقط مشروبات غیرالکلی می‌داد. نه‌فقط

شراب، بلکه آشامیدن آبجو هم در مدرسهٔ ۱۰۱ ممنوع بود. مواد غذائی از دهکدهٔ تعاونی مجاور تهیه می‌شد و کاملاً تازه بود. زنهای محلی از دهکده‌های اطراف پخت و پز را انجام می‌دادند. از دیگهای بزرگ استفاده نمی‌کردند و همان ظرفهای معمولی آشپزخانه را به‌کار می‌بردند و به همین علت غذاها کاملاً طعم غذای خانگی را داشت.

پس از خوردن ناهار ما را در نقاط مختلف مدرسه گرداندند و کلاسها و اتاقهای مخصوص تدریس زبانهای خارجی و مجتمع ورزشی را به ما نشان دادند. در کنار مجتمع ورزشی بنای جداگانه‌ای دیده می‌شد که با پلی معلق به ساختمان اصلی وصل می‌شد. در آنجا سه سالن ژیمناستیک و یک استخر شنا، و در بیرون چهار زمین تنیس وجود داشت.

فردای آن، دوشنبه اول سپتامبر، درسهای ما شروع شد. اولین سخنرانی به ساختار کمیتهٔ امنیت کشور وابسته به شورای وزیران اتحاد شوروی اختصاص داشت. (در آن زمان هنوز «شورای وزیران» بود. جدائی آنها بعداً صورت گرفت، در ۱۹۷۸، هنگامی که آندروپف آن‌قدر نفوذ پیدا کرد که توانست کاگ‌ب را از زیر نظارت شورا بیرون بیاورد.)

هیچ نموداری که ساختار کاگ‌ب را تشریح کند به ما نشان ندادند. محتوای سخنرانی فاقد جزئیات، و کاملاً خلاصه بود.

سازمان مرکزی کاگ‌ب از نُه ادارهٔ کل و ادارات تابعهٔ آنها تشکیل می‌شود.

ادارهٔ کل یکم (پ‌گ‌ئو؛ PGU) با جاسوسی در خارج سر و کار دارد و از چهار اداره تشکیل می‌شود: ادارهٔ «S» (جاسوسی مقیمین غیرقانونی)، ادارهٔ «T» (جاسوسی علمی و صنعتی)، ادارهٔ «K» (ضدجاسوسی در خارج از کشور)، ادارهٔ «RT» (کارهای جاسوسی که در میان اتباع بیگانهٔ مقیم شوروی صورت می‌گیرد). دو ادارهٔ خدمات: خدمات «I» (که به بررسی اطلاعات رسیده می‌پردازد). خدمات «A» (بخش عملیات ضدجاسوسی)؛ و دوازده بخش جغرافیائی که بطور عمده دست‌اندرکار جمع‌آوری اطلاعات سیاسی

در ناحیهٔ خاص خود می‌باشند. این بخشها برحسب اهمیت نواحی تحت پوششان شماره‌گذاری شده‌اند. از این‌قرار:

بخش یکم	ایالات متحد و کانادا.
بخش دوم	امریکای لاتین.
بخش سوم	بریتانیا، استرالیا، نیوزیلند، اسکاندیناوی.
بخش چهارم	جمهوری فدرال آلمان و اتریش.
بخش پنجم	فرانسه، ایتالیا، اسپانیا، هلند، بلژیک، لوکزامبورگ، ایرلند.
بخش ششم	چین، ویتنام، کره، کامبوج.
بخش هفتم	ژاپن، اندونزی، فیلیپین، تایلند، سنگاپور.
بخش هشتم	ایران، افغانستان، ترکیه، برلین غربی.
بخش نهم	کشورهای فرانسوی‌زبان افریقا.
بخش دهم	کشورهای انگلیسی‌زبان افریقا.
بخش هفدهم	هند، پاکستان، بنگلادش، سری‌لانکا.
بخش هیجدهم	کشورهای عربی خاورمیانه.

چندین بخش ویژه وجود دارد:

بخش یازدهم	رابط میان سرویسهای دوست (مخصوص کشورهای اقمار شوروی)[1]
بخش دوازدهم	به صورت ادارهٔ «RT» تحول یافته است.

بخش سیزدهم وجود ندارد (شاید به دلایل خرافی؟)

بخش چهاردهم	مسئول تدارک وسایل فنی و حفاظت از عملیات است.
بخش پانزدهم	اکنون به صورت ادارهٔ خدمات «I» و بایگانی ادارهٔ کل

۱) با در نظر گرفتن شورشهای اخیر در اروپای شرقی، بخش یازدهم سر گرم تجدید سازمان دادن این روابط است.(نویسنده)

یکم (پ‌گ‌ئو) درآمده است.

بخش شانزدهم ردیابی و کشف مخابرات رمز خارجی.

در «پ‌گ‌ئو» هم یک ادارهٔ کادرها و کمیتهٔ حزبی وجود دارد.

ادارهٔ کل دوم کاگ‌ب چیزی شبیه به «MI 5» بریتانیاست. در داخله به کار ضداطلاعات مشغول است، یعنی سعی می‌کند مانع عملیات «خدمات ویژهٔ» خارجیان در خاک شوروی بشود.

ادارهٔ کل سوم کاگ‌ب امنیت ارتش و خدمات ضداطلاعاتی را برعهده دارد. سیاست کمیتهٔ مرکزی اتحاد شوروی اقتضا می‌کرده که ارتش ادارهٔ ضداطلاعات خاص خود را نداشته باشد. به این شیوه است که کمیتهٔ مرکزی نظارت خود را بر ارتش اعمال می‌نماید.

ادارهٔ کل پنجم کاگ‌ب[1] ادارهٔ ایدئولوژیک است، که در اواخر دههٔ ۱۹۶۰ برای مبارزه با مخالفان سیاسی روزافزون تأسیس شد، چون رهبران حزب به جنبش روزافزون ناراضیان پی برده بودند.

ادارهٔ کل هفتم کاگ‌ب به کار تعقیب و مراقبت می‌پردازد. عملیات مستقلی را اداره نمی‌کند، بلکه با دیگر ادارات همکاری دارد.

ادارهٔ هشتم به کار رمز و امور اداری کشف رمز مشغول است.

ادارهٔ کل نهم حفاظت شخصیتها و رهبران حزب و تأسیسات مهم دولتی مانند کمیتهٔ مرکزی حزب و کرملین و کاگ‌ب را برعهده دارد. این یکی از ممتازترین ادارات کاگ‌ب است.

ادارهٔ شانزدهم کاگ‌ب نفوذ در نمایندگیهای خارجی مقیم در خاک شوروی را رهبری می‌کند. (نصب دستگاههای استراق سمع و شناسابی عوامل اطلاعاتی در سفارتخانه‌های خارجی، حفر تونل در زیر آنها و غیره.)

ادارات چهارم و ششم و ادارات دهم تا پانزدهم وجود ندارد. کاگ‌ب یک

۱) در دورهٔ گورباچف، عنوان ادارهٔ کل پنجم به «ادارهٔ حفاظت از قانون اساسی» تغییر یافته است. (نویسنده)

ادارهٔ کل برای نیروهای مرزبانی دارد که بدون شماره است.

توضیحات فوق مربوط به ادارات مختلف کاگ‌ب را خودم داده‌ام، که البته در سخنرانیهای آن دوره از آنها گفتگوئی نشد.

شعب کاگ‌ب در جمهوریها نیز همین ساختار را داشتند و تنها تفاوت در این بود که به‌جای ادارات، بخشهایی وجود داشت و به‌جای بخشها، دوایری.

از همان آغاز، روزهای مطالعهٔ جالب‌توجه و پرشوری در پی هم آمدند. در موضوعهای عمومی، مانند ساختار جاسوسی در کشورهای بزرگ سرمایه‌داری، سخنرانیهائی برای همهٔ دانشجویان آن دوره ایراد می‌گردید. مطالب تفصیلی جاسوسی در کلاسهای سی‌نفری تدریس می‌شد. برخلاف سخنرانی دربارهٔ ساختار کاگ‌ب، آنجا که مربوط به سازمانهای مورد توجّه خاص مانند سیا و اینتلیجنس‌سرویس بریتانیا می‌شد، جدولها و نمودارهائی که انبوهی از جزئیات منجمله نام افسران اطلاعاتی بریتانیا و امریکا را دربر می‌گرفت به نمایش می‌گذاشتند. به ما یادآور شدند که توجّه اصلی باید به امریکا معطوف باشد، اول به خاطر آن که ایالات متحد دشمن اصلی است، و دوم به آن علت که همهٔ سازمانهای جاسوسی مورد توجّه خاص، منجمله بریتانیا، زیر کنترل کامل امریکا می‌باشند. از همان اول همهٔ این اطلاعات به نحوی مطرح می‌شد تا وانمود کنند که عوامل شوروی در همهٔ سرویسهای غرب نفوذ کامل دارند، و «فعالیتهای بیشتر سرویسهای محرمانه، برای ما کتابی است خوانده شده.» همهٔ این حرفها بدان منظور بود تا این حقیقت را به خورد ما بدهند که از جاسوسی چیزی نمی‌دانیم. درهرحال تبسم بدبینانه‌ای که بر لب آن دانشجویانی که قبلاً مدتی در ادارات پ‌گ‌ئو خدمت کرده و سپس به مدرسهٔ ۱۰۱ آمده بودند نقش بسته بود از دید من پنهان نمی‌ماند.

تئوری جاسوسی را مطالعه می‌کردیم، با مسائلش، و هدفهای نفوذیش. آموختیم که هر کشوری از نظر کاگ‌ب به مناطق نفوذی تقسیم شده است. مثلاً، ساختار یک کشور سرمایه‌داری به این ترتیب تقسیم می‌شود: دولت،

حزب حاکم، وزارتخانه‌های مختلف، حزب مخالف، دیگر احزاب سیاسی، دانشگاهها، هدفهای اقتصادی، ارتش، هدفهای صنایع نظامی. «وظیفهٔ اصلی سازمان جاسوسی کسب اطلاعات محرمانه است به وسایل گوناگون.» این وسایل عبارتند از: «نفوذ با وسایل فنی و بوسیلهٔ عواملی که در هدفهای مورد علاقهٔ ما حضور دارند.» بی‌پرده بگویم، باید یادآور شوم که کاگ‌ب دائماً سعی می‌کند وسایل استراق سمع خود را در سازمانهای مورد نظرش نصب کند و عواملی را در این سازمانها به خدمت خود درآورد. «باید مردمی را به خدمت خود درآوریم که مستقیم یا غیرمستقیم به اطلاعات محرمانه دسترسی داشته باشند. به پاره‌سنگ احتیاج نداریم. آن زمان سپری شده است که دنبال کثرت عدهٔ عواملمان، و نه کیفیت کار آنها بودیم. حاصل اساسی کار جاسوسی اطلاعات است. عاملی که استعداد کسب اطلاعات را نداشته باشد به درد ما نمی‌خورد.»

خیال می‌کردیم که اکنون نوبت توجّه مؤثر به مسأله فرارسیده است! باز در اینجا بود که دوباره علائم بدبینی را در چهرهٔ بعضی از کارآموزان مشاهده می‌کردم.

برای به خدمت گرفتن شخصی که در یکی از هدفهای مورد علاقهٔ کاگ‌ب مشغول خدمت است و به اطلاعات محرمانه دسترسی دارد، افسر سازمان جاسوسی باید به دنبال انگیزه‌ای بگردد، یا به قول حرفه‌ایها، پایه‌ای برای استخدام طرف پیدا بکند. در تئوری جاسوسی کاگ‌ب، سه تا از این پایه‌ها وجود دارد؛ اول، ایدئولوژیک، که طرف آماده است برای اتحاد شوروی کار بکند چون به کمونیسم ایمان دارد؛ دوم، اخلاقی ـ روانشناختی، که مقولهٔ بسیار پردامنه‌ای است و می‌تواند شامل همه چیز باشد، از بیماری روانی و ازهم‌پاشیدگی روانی و عدم توجّه به استعدادهای شخصی و ماجراجوئی گرفته تا کین‌توزی بی‌پروا نسبت به رئیسی که مانع ترفیع شغلی شده است؛ و سوم، مالی، که در این صورت انگیزهٔ اصلی همدستی فقط می‌تواند پول باشد و لاغیر.

فقط انگیزهٔ مالی است که به صورت خالصش یافت می‌شود. بطور کلی

بگوئیم بقیهٔ انگیزه‌ها این را لاپوشانی می‌کنند. سخنران طی جلسات درس، بی‌پرده به ما گفت که امروز فقط انگیزه‌های دومی و سومی کارسازند. به‌کار گرفتن عوامل بر پایهٔ ایدئولوژیک بی‌نهایت نایاب شده است و اگر هم پیدا شود با نهایت بدبینی با آن رفتار می‌شود. همهٔ اینها را بطور «خودمانی» به ما گفتند. علت این که پایهٔ ایدئولوژیک اهمیت خود را از دست داده بود هرگز مورد بحث قرار نگرفت ـ احتیاجی نبود. هر کسی می‌دانست که خط‌مشی‌های داخلی و خارجی شوروی از نظر غربیها، و البته تمام جهانیان، چنان بی‌اعتبار شده است که «محبوبیت» و قدرت «کمونیسم» در کشورهای دارای رژیمهای هوادار شوروی فقط به زور اسلحه و با کمک اتحاد شوروی برجای مانده است، که درنهایت هردو یک چیزند.

در هر گوشه از جهان، هر جا که دار و دستهٔ هوادار شوروی روی کار می‌آید، اقتصاد آن کشور از هم می‌پاشد، استانداردهای زندگی به نحو مصیبت‌باری سقوط می‌کند، همهٔ حقوق انسانی و آزادیهای فردی پایمال می‌شود، حلقهٔ کوچکی از «نمایندگان خلق» به ترور خلایق مشغول می‌شوند، و مایهٔ جنگهای داخلی و پیدائی اردوگاههای آوارگان و بسیاری دیگر فراهم می‌آید. همهٔ این واقعیتها را همگان در همه جا می‌دانند. با توجّه به اینها، چگونه ممکن است پایه‌ای برای همکاری ایدئولوژیک با اتحاد شوروی برجای مانده باشد؟ اضافه بر این، تنها در غرب نیست که پایهٔ ایدئولوژیک فرسوده شده است. اعتقاد به ایدئولوژی کمونیسم از ذهن مردم شوروی هم زایل گردیده، و این به معنی زدوده‌شدنش از ذهن افسران اطلاعاتی شوروی تحت تأثیر فشار خشن حقایق روزمره، هم هست.

از زمان انقلاب ۱۹۱۷ به مردم نوید «آینده‌ای شادیبخش» را داده‌اند که دائماً حصولش به تعویق افتاده است. اول مداخلهٔ خارجیان و جنگ داخلی موجب این تعویق شد. بعد تجدید بنای خرابیها در سالهای دههٔ ۱۹۲۰، جستجوی «دشمنان خلق» در سالهای دههٔ سی و سپس جنگ با هیتلر و بازسازی اقتصاد بعد از جنگ... هرقدر به وصول این افق شادیبخش مشتاق‌تر می‌شدیم، بیشتر از ما دور می‌شد. ولی کسی هم مستوجب سرزنش نبود.

علل عینی وجود داشت. آنگاه ناگهان در ۱۹۵۶، خروشچف تصویر بی‌عیب و نقص اربابان حاکم بر شوروی را از هم درید. گرانی بار مسئولیت همهٔ مشکلات کشور را بر دوش استالین و همدستانش گذاشت، و به این ترتیب کوشید تا نشان دهد که قسمت اعظم ماشین حزب از آنچه اتفاق افتاده برکنار بوده است. همه این شعار را به یاد دارند «وقتی می‌گوئیم استالین، مقصودمان حزب است، و وقتی می‌گوئیم حزب، یعنی استالین.»

شاید که خروشچف با این کار خود بزرگترین خدمت را به انجام رساند ـاو ایمان مردم به مصونیت حزب و رهبرانش از خطا را درهم شکست. اما با این شکستن، گوئی بخواهد آن را دست بیندازد، چنان کیش شخصیتی بوجود آورد که تقریباً با استالین برابری می‌کرد. از اینجا بود که «ایدئولوژی‌زدائی» دسته‌جمعی مردم شوروی آغاز گردید. مردم، که رفته‌رفته معتقد می‌شدند امکان تحولات دارد فراهم می‌آید، ناگهان متوجّه شدند هیچ چیزی روی نمی‌دهد و همه چیز در مجرای سابق سیر می‌کند. نارضائی رو به افزایش گذاشت، آنهم نه علیه شخصیتها بلکه برضد خود حزب بطور کلی. سپس در ۱۹۶۴ خروشچف سقوط کرد. عناصر استالینیست او را به خاطر درهم شکستن «قدرت» حزب نبخشیدند.

دوران تازهٔ برژنف آغاز گردید. شعارهای دائمی، لاف‌زنیها، بوق و کرناها، توسعه‌طلبی در سراسر جهان، کمکهای نظامی و اقتصادی به کوبا، ویتنام، آنگولا، اتیوپی... در همان حال اقتصاد کشور در سراشیب سقوط افتاد و نارضائی مردم رو به افزایش گذاشت. «ما سیاست داخلی نداریم.» این سخن در میان توده‌های مردم دهان به دهان می‌گشت. «فقط یک سیاست خارجی وجود دارد» این عدم رضایت به صورت انفجاری از لطیفه‌های سیاسی خودنمائی کرد. سابق بر این لطیفه‌های سیاسی فقط متوجّه اشخاص معینی می‌شد. اینک تمامی نظام هدف انتقاد شده بود. در یکی از داستانهای نمونهٔ آن زمان می‌گویند شخصی به بیمارستانی رفت و به پرستار گفت: «می‌خواهم یک متخصص گوش و چشم را ببینم.»

پرستار پرسید: «شاید قصد دارید متخصص گوش و حلق و بینی را

ببینید؟»

مرد پاسخ داد: «نه، من به دکتر گوش و چشم احتیاج دارم.»

پرستار که خیال می‌کرد آن مرد به سرش زده است، بی‌آن که به او بگوید، او را نزد روانکاو فرستاد.

بیمار گفت: «دکتر، یک بلائی بر سر گوشها و چشمهایم آمده. هرجا که می‌روم، یک چیز می‌شنوم و بعد چیزی کاملاً مخالف با آن را می‌بینم.»

روانکاو پاسخ داد: «دوست عزیز، بدبختانه کاری برای شما از دستم برنمی‌آید. برای سوسیالیسم هیچ علاجی نداریم.»

بسیاری ممکن است بپرسند که چرا مردم در اتحاد شوروی برضد برده‌کنندگان خود قیام نمی‌کردند. آیا دستگاه اختناق و شبه‌نظامیان و کاگ‌ب، واقعاً این‌قدر نیرومند بود؟ بله، این دستگاه مقتدر بوده و هست، امّا این وسایل تنها شکل اصلی کنترل نبودند. به قول مارکس، همه چیز ـ اساس همه چیز ـ اقتصاد است. در اینجا مردم را با وسایل اقتصادی زیر کنترل درآورده بودند. هر فردی در اتحاد شوروی از لحاظ اقتصادی بکلی وابسته به دولت بود؛ برای شغلش، حقوقش، وسایل منزل و اقامتش و مرخصی‌اش. همهٔ ابزار ادامهٔ حیات تحت کنترل دولت بود و هیچ کس در چنین وضعیتی نمی‌توانست به دریافت کمکی از جای دیگر امیدوار باشد.

با این حال وضع اقتصادی مردمان شوروی آن‌چنان بد نیست که آنها را تحت لوای «چیزی نداریم که از دست بدهیم!» علیه مقامات بشوراند. مردم نه زندگی لوکسی دارند و نه در فقر به‌سر می‌برند، و مقامات این وضع را بنا به مصلحتی حفظ می‌کنند. وقتی این پرسش مطرح می‌شود که، آیا باید اعتراض کنیم و همه چیز خود را از دست بدهیم یا بهتر است فقط فحش بدهیم و فراموش کنیم و زندگی آرامی داشته باشیم، همیشه شق دوم است که ترجیح داده می‌شود. هر کسی خانواده‌ای دارد و خویشاوندان و نزدیکان و عزیزانی که ممکن است مانند او صدمه ببینند. گفته‌هائی نظیر این دهان به دهان می‌گردد: «همیشه سنگ به پای لنگ می‌خورد.» و «یک دست صدا ندارد.» همان‌طور که ولادیمیر ویسوتسکی در شعرش می‌گوید: «چو اندکند

مردان بی‌پروای دیوانه/ نمی‌یابد کسی در توده‌ها، رهبرانی مرد و مردانه.» فقط آنها که چنان مستند که نمی‌توانند جلوی زبان خود را بگیرند، در کوچه‌ها شعارهای ضدشوروی سر می‌دهند.

بسیارخوب، می‌بینیم که دیگر پایهٔ ایدئولوژیک باقی نمانده است. ولی ضرورتی هم ندارد. بدون آن هم می‌توانیم سر کنیم. ذهنیت غالب مقامات در این امریهٔ کاگ‌ب منعکس است که تقریباً چنین می‌گوید: «بیش از این دیگر نمی‌توانیم اندیشه و گفتار مردم را زیر نفوذ داشته باشیم. اکنون کار اصلی ما این است که از فعالیتهای عملی ضدشوروی و پخش اسلحه در میان مردم جلوگیری کنیم.»

برگردیم به انستیتو پرچم سرخ و آموزش دانشجویان. پس از آن که فردی در هدفی خاص نشان شد مرحلهٔ آماده کردن وی فرامی‌رسد. این کار فرایندی است پیچیده و طولانی که طی آن افسر اطلاعاتی رفته‌رفته و بطرزی غیرمحسوس فرد نشان شده را تبدیل به مخبر می‌کند تا در اختیار رهبر عملیات شوروی خود قرار گیرد. کار اصلی افسر اطلاعاتی در این مرحله ایجاد روابط دوستانه با فرد نشان‌شده است. بی‌آن که کمترین علاقه‌ای به کار او از خود نشان بدهد. پیش از هر ملاقاتی با «هدف»، سناریوئی از گفتگوی با او باید تهیه شود، که هر جزء از آن برای رسیدن به مقصود خاصی باشد. این سناریو ممکن است من‌باب نمونه چنین باشد:

۱. تولد دخترش را تبریک گفته هدیهٔ کوچکی به او بدهید.
۲. دربارهٔ سلامت او و خانواده‌اش حرف بزنید.
۳. دربارهٔ آخرین حوادث سیاسی بحث کنید، و نظر هدف را دربارهٔ عقیده‌اش نسبت به سیاست دولتش معلوم بدارید، نارضائیش را دامن بزنید و بر نقش مثبت شوروی در این‌باره تأکید نمائید.
۴. دربارهٔ مقاله‌ای که در روزنامه‌ها دربارهٔ سازمانی که فرد نشان‌شده در آن خدمت می‌کند منتشر شده بحث کنید (مثلاً دربارهٔ

افتضاح ایران‌گیت) و ببینید که آیا فرد نشان‌شده بیش از آنچه در روزنامه‌ها نوشته‌اند اظهارنظری می‌کند. (از پیش نوع اطلاعاتی را که می‌تواند به ما بدهد می‌دانیم.)

۵. با دقت مشخص کنید که آیا فرد نشان‌شده روابط خودش با نمایندهٔ شوروی را به رؤسایش گزارش داده است یا نه. اگر نه، آن‌وقت بطور نامحسوس این فکر را در او تقویت کنید که گزارش دادن به آنها شایان ارزش نیست. در لحظات مناسبی با رعایت احتیاط دربارهٔ امنیت این روابط با او صحبت کنید. اگر عکس‌العمل بدی نشان داد، همه چیز را به شوخی برگذار کنید. اگر واکنش مثبت بود، کمی پیشتر بروید مثلاً پیشنهاد کنید که دیگر با تلفن با هم صحبت نکنید و وعدهٔ ملاقات بعدی را قبلاً بگذارید و اگر یکی از شما موفق به حضور در محل ملاقات نشد، لازم نیست با تلفن اطلاع بدهد. ملاقات ممکن است یک هفته بعد، در همان ساعت و محل صورت بگیرد.

✓ افسر اطلاعاتی به این ترتیب فرد نشان‌شده را به رازداری عادت می‌دهد. مدت این آماده‌سازی تقریباً یک سال به درازا می‌کشد. در این مدت، فرد نشان‌شده از «روی دوستی» اسراری را چه شفاهی و چه کتبی به افسر اطلاعاتی رد می‌کند و از گرفتن پول هم امتناع نمی‌ورزد. قبول پول گام بزرگی در مرحلهٔ آماده‌سازی است. برای پرداخت پول بهانه‌های زیادی وجود دارد. مثلاً افسر اطلاعاتی می‌تواند بگوید که براساس اطلاعات دریافتی از او در در مجلهٔ محرمانهٔ سازمانش در مسکو مقاله‌ای نوشته است و مزدی از این بابت به او پرداخته‌اند و وظیفهٔ خود می‌داند که نیمی از آن را به هدف به عنوان دستیار نویسنده پرداخت نماید. این شگرد غالباً، بدون هرگونه درنگی، می‌گیرد. منظور از پرداخت پول عادت دادن فرد نشان‌شده به درآمدی اضافی و آسایش ناشی از آن است. ولی نباید پنداشت که کاگ‌ب مبالغ هنگفتی خرج می‌کند. پاداش متوسطی که پرداخت می‌شود

از پانصد روبل قابل تبدیل، یعنی تقریباً پانصد دلار امریکائی، تجاوز نمی‌کند. البته در موارد استثنایی مبالغ کلانی ممکن است پرداخت گردد، مثلاً وقتی که تکنولوژی محرمانه‌ای خریداری می‌شود. در این مورد هم پرداخت مبالغی بیش از ده‌هزار دلار را باید رئیس کل کاگ‌ب شخصاً تصویب نماید. پول نباید فرد نشان‌شده را فاسد کرده و توجّه اطرافیانش را به او جلب کند. بنابراین افسر اطلاعاتی همیشه باید با فرد نشان‌شده صحبت کند تا داستانی پوششی برای توضیح درآمد اضافی او سرهم کند.

آنگاه لحظه‌ای فرامی‌رسد که مرحلهٔ آماده‌سازی، واجد شرایط «رابطهٔ نزدیک با عامل» می‌شود. فرد نشان‌شده اطلاعات محرمانه را به ما می‌دهد و پول قبول می‌کند، ملاقاتها محرمانه صورت می‌گیرد و هیچ کیفیت مشکوکی ملاحظه نمی‌شود. در این مرحله مرکز ممکن است برای یک بار، اجازه دهد که فرایند یادگیری صورت بگیرد. (از همان آغاز، آماده‌سازی تحت نظارت کامل مرکز انجام می‌گیرد. در این‌باره بیشتر صحبت خواهد شد.) معمولاً فرد نشان‌شده تا موقعی که باید مرحلهٔ یادگیری صورت بگیرد همه چیز را کاملاً می‌داند. یادگیری بطور خلاصه چنین شکلی دارد:

«شما به ما («من» دیگر به کار نمی‌رود) خیلی کمک می‌کنید. اطلاعاتی که می‌دهید بی‌نهایت در مسکو باارزش تلقی می‌شود. به من سپرده‌اند که به نیابت از رهبری از شما تشکر کنم و بیانگر این امید باشم که همکاری ما با موفقیت ادامه یابد. شما شخص بسیار مهمی هستید، و امنیت شما برای ما نهایت اهمیت را دارد. هرگز نباید کاری بکنید که امنیت‌تان به خطر بیفتد.»

کلمات اطلاعات و جاسوسی و منبع و کاگ‌ب را هرگز نباید به‌کار برد. رویهمرفته، هرچه فرد نشان‌شده دربارهٔ افسر اطلاعاتی و سازمانش کمتر بداند بهتر است. واکنش فرد نشان‌شده نسبت به یادگیری معمولاً مثبت است. اما اگر تحول روابط به صورت نوع رسمی آن مایهٔ وحشت او می‌شود و از ادامهٔ همکاری سر باز می‌زند، دیگر نباید فشار بیشتری بر او وارد آورد. افسر اطلاعاتی به‌آرامی سعی می‌کند فرد نشان‌شده را به ادامهٔ همکاری قانع نماید،

ولی بیش از این دیگر کاری نخواهد کرد.

برای خوانندهٔ غربی باور کردن این مطالب خیلی مشکل است، چون تصوری که از کاگ‌ب دارد بسیار غیرواقعی است، اما روشهائی مانند نقطهٔ ضعف گرفتن، و فشار آوردن و اجبار برای همکاری در کار جاسوسی را کاگ‌ب دیگر به‌کار نمی‌گیرد. دوران چنین اقداماتی سپری شده است. در مدرسه به ما گفتند که در پایان دههٔ شصت کشورهای امریکا و اروپای غربی دربارهٔ اتباعشان که با نمایندگان شوروی در تماس بودند سیاست تازه‌ای در پیش گرفتند و رسماً اعلام کردند که اگر کسی به سرویسهای امنیتی مراجعه کند و گزارش دهد که به او پیشنهاد همکاری شده، یا حتی قبلاً با شورویها همکاری کرده است، هیچ کاری به کارش نخواهند داشت. این خط‌مشی تازه بسیار مؤثر افتاد و بسیاری از عوامل شوروی در غرب بوسیلهٔ سرویسهای امنیتی به خدمت گرفته و جاسوس دوجانبه شدند. در یک‌چنان وضعی نقطهٔ ضعف گرفتن و مجبور ساختن دیگر از تأثیر افتاد. این هم درست است که همکاری بر پایهٔ ترس و نه از روی دوستی معمولاً بدفرجام است.

فرد نشان‌شده، حتی پس از آن که رسماً قبول همکاری کرد، خودبخود به مخبر یا منبع تبدیل نمی‌شود. افسر اطلاعاتی باید محرمانه، با استفاده از وسایل فنی، او را تحت مراقبت بگیرد. اجرای این کار بسیار خطیر و مشکل است، و همه چیز را تا کوچکترین جزئیات باید در نظر گرفت. راههای گوناگونی برای این کار وجود دارد، امّا ابتکار اندیشیدن راههای تازه همیشه تشویق می‌شود. منظور از تحت مراقبت قرار دادن فرد نشان‌شده این است که ببینیم واقعاً صادقانه همکاری می‌کند، یا یکی از سرویسهای امنیتی او را کنار ما کاشته‌اند.

باید توجّه داشت که تحت مراقبت قرار دادن هدف امری مداوم است و از زمان نخستین تماسها آغاز می‌گردد. به محض اینکه هدف در اختیارمان قرار گرفت، حالتهایش را با سرنخهایی که مرکز از او یافته تطبیق می‌کنیم. دربارهٔ هرچه راجع به خودش می‌گوید تحقیق می‌نمائیم. افسر رابط مرتباً رفتار هدف را تجزیه و تحلیل می‌کند و هر نکتهٔ حاکی از بدگمانی را

یادداشت می‌نماید. موثق بودن اطلاعات او را نیز باید آزمود. برای این کار ممکن است تسلیم اطلاعاتی را از مخبر بخواهیم که خودمان قبلاً به آنها دسترسی یافته‌ایم. یا از او اطلاعاتی را بخواهیم که قدری از حیطهٔ دسترسی او به‌دور باشد. اگر او توانست این اطلاعات را به ما برساند، باید دقیقاً او را دربارهٔ چگونگی به‌دست آوردن آنها بازجوئی کنیم. همهٔ اینها را با نهایت ادب و با ابراز نگرانی دربارهٔ امنیت او باید انجام داد. اگر اجرای چنین کاری شدنی باشد، باید هدف را تحت مراقبت قرار داد تا معلوم شود پس از ترک افسر رابط خود به کجا می‌رود.

عملیات اصلی مراقبت از مخبر یا منبع را همیشه باید وقتی انجام داد که او اصلاً انتظارش را نداشته باشد. در یک ملاقات معمولی، افسر رابط غفلتاً به او نگاه می‌کند و از این‌گونه پرسشها مطرح می‌سازد: «باید فوراً به محلی بروم. اگر برای شما اشکالی ندارد دو ساعت دیگر یکدیگر را ملاقات کنیم. مشکل من این است که امروز به‌قدری سرم شلوغ بود که نتوانستم کیف دستیم را به سفارتخانه ببرم. بدبختانه نمی‌توانم آن را در محلی که می‌روم همراه داشته باشم. برای شما مانعی ندارد اگر آن را پیش شما بگذارم و دو ساعت دیگر پس بگیرم؟» مخبر از شنیدن این حرف ممکن است تعجب کند و بپرسد: «چرا نمی‌توانید آن را با خودتان ببرید؟» در اینجاست که تلهٔ اصلی را باید کار گذاشت. «رسماً نباید به شما چیزی بگویم ولی می‌توانم دوستانه بگویم که اسناد محرمانه‌ای در این کیف هست و اگر آنها را گم بکنم بدبختی بزرگی دامنگیرم می‌شود! خیلی مهم است. شما دوست من هستید. شما را به خدا لحظه‌ای از آن غافل نمانید (این مطلب را تا آنجا که ممکن است باید خیلی به صورت حق‌به‌جانب گفت!)

بدیهی است که اسناد محرمانه‌ای در کیف وجود ندارد ولی فقط یک فرستنده یا ضبط‌صوت در آن جاسازی شده است. خود کیف دستی با مواد شیمیائی ویژه‌ای آغشته شده که آثار انگشت را نگه می‌دارد و بازیافت آنها را ممکن می‌سازد. هرگونه داستان پوششی برای تعیین صحت و سقم کار هدف طوری طرح‌ریزی می‌شود که، اگر او تحت کنترل سازمان دیگری

برای ما کار می‌کند، و بنابراین او را «کاشته» باشند، بلاتأمل سعی می‌کند سازمان امنیتی‌اش را مطلع سازد که افسر اطلاعاتی کیف دستی محتوی اسناد محرمانه‌ای را به مدت دو ساعت نزد او گذاشته است. دو ساعت برای هر سازمان امنیتی کافی است که «اسناد محرمانه را ببیند.» برای دادن این خبر، هدف ممکن است از تلفن استفاده کند، و اگر کیف دستی را با خود داشته باشد همهٔ صحبت او را خواهیم شنید. درصورتی که به کیف دستی کاری نداشته باشد، این هم می‌تواند مایهٔ سوءظن بشود. آنگاه این پرسش مطرح می‌شود که در آن مدت چه می‌کرده است؟ خوب، اگر افسر امنیتی حریف آن‌قدر احمق باشد که بخواهد اسناد محرمانه را ببیند، حداکثر این است که ما یک کیف دستی را از دست می‌دهیم، اما از سوی دیگر، یک مأمور «کاشته‌شده» را کشف می‌کنیم و او را به‌سادگی رها می‌سازیم.

وقتی آزمون مراحلش را طبق پیش‌بینی طی کند، کیف‌دستی را از هدف می‌گیریم و مورد تحزیه و تحلیل دقیقی قرار می‌دهیم. اگر دلایلی برای بدگمانی به‌دست نیامد آنگاه صحت کار فردی که تحت عملیات آماده‌سازی قرار گرفته بوده تأیید می‌شود و جزء شبکهٔ عوامل سازمان جاسوسی کاگ‌ب به‌حساب می‌آید. امّا مراقبت از این منبع در اینجا به‌سر نمی‌رسد. بلکه درواقع تازه آغاز می‌گردد. طبق قواعد، لازم است هر منبعی را سالی یک بار، یا پیش از هر عملیات مهمی که باید در آن شرکت داشته باشد، دقیقاً زیر نظر بگیرند.

تمام این اطلاعات برای همهٔ ما تازگی داشت و مؤثر بود و ما را به هیجان آورد. از شنیدنش بهیچوجه خسته نمی‌شدیم. درست در همان زمان یک مشت مسائل فنی را یاد می‌گرفتیم، مانند عکاسی، نوشتن با مرکب نامرئی، انتخاب و آماده‌سازی ناقلهای بیروح، استفاده از وسایل ویژه برای گرفتن تماس نزدیک با منبع‌ها و مخبرها، و مانند اینها. از لحاظ من همه چیز به نرمی می‌گذشت. مشکلی در کار نبود و از ادامهٔ تحصیلم لذت می‌بردم.

پس از چند ماه تحصیل، احتیاط از میان رفت و زبانها باز شد و کم‌کم

متوجّه شدم که چه کسانی در آن دوره حضور دارند. رئیس قسمت سی‌نفری ما، سرهنگ رِویزوروف، سابقاً رئیس بخش یکم ادارهٔ «S» (جاسوسی مقیمین غیرقانونی) در ادارهٔ کل یکم (پ‌گ‌ئو) بود که به خاطر کبر سن از کار جاسوسی معاف و به کار تدریس مأمور شده بود. در زمان خودش در ایالات متحد و کانادا دوره‌های تخصصیش را گذرانده، و در هر دو کشور خدمت کرده بوده است. احترامش را نگه می‌داشتیم و تا حدی از او حساب می‌بردیم. چیز ترسناکی در وجود او نهفته بود. یکی از دانشجویان تنفر خود را از رویزوروف پنهان نمی‌کرد و علناً او را خوک پیر می‌نامید. هرگز نفهمیدم که چرا تا این حد از او نفرت دارد، امّا سابقهٔ کارش این احتمال را می‌داد که باید چیزهائی از او بداند.

در این دوره فارغ‌التحصیلانی از دانشگاه مسکو و انستیتوی کشورهای آسیائی و افریقائی حضور داشتند، و همچنین کارشناسانی با تحصیلات فنی، دیپلماتها، روزنامه‌نگاران، مترجمانی که قبلاً در خارجه به‌سر برده بودند، افسرانی از ادارات دیگر کاگ‌ب و شعب کاگ‌ب در جمهوریها و مأموران کومسومول. یکی از دانشجویان قسمت ما که ستوان‌یکمی اهل کی‌یف بود، عکسی را که با کیم فیلبی گرفته بود به همه نشان می‌داد. عکس را در یکی از سفرهای فیلبی به کی‌یف انداخته بودند. در زیر عکس نوشته‌ای یادگاری بود به این شرح «به دوستم ولادیمیر، از فیلبی.» او از این عکس خیلی به خودش می‌بالید.

در درسهای دسته‌جمعی مسائل منطقی بسیاری را می‌بایست حل کنیم. شرح یک وضعیت حقیقی را پس از تغییر اسامی در اختیارمان می‌گذاشتند تا بررسی کنیم، و می‌بایست به نظر خود راه‌حلی برایش بیابیم و دربارهٔ انگیزه‌های اصلی فرد مورد هدف تصمیم بگیریم و شیوهٔ تماس و آماده‌سازی او را پیشنهاد نمائیم. رویزوروف ما را مجبور می‌کرد تا فکر خلاق داشته باشیم. همیشه می‌گفت: «اگر راه‌حلی که پیدا کرده‌اید خیلی عجیب و غریب در نظرتان جلوه می‌کند، فکر نکنید غیرقابل قبول است. اگر طرح شما پایه‌ای منطقی داشته باشد، می‌توان گفت که وقتتان را تلف

نکرده‌اید. نباید کمرو و مردد باشید. طرحتان را با هم به بحث می‌گذاریم و بهترین راه‌حل را می‌یابیم.»

و باید گفت طرحهائی که در نخستین نگاه بسیار غیرواقعی می‌نمودند بعداً معلوم می‌شد که از همه بیشتر قابل قبول هستند. معمولاً دانشجویانی آنها را مطرح می‌ساختند که سابقاً در دانشگاه تحصیل می‌کردند و هیچ سابقهٔ کار عملی اطلاعاتی نداشتند و منطق آنان را راه‌حلهای قالبی محدود نکرده بود. کسانی که کار معینی را در کاگ‌ب انجام داده بودند برایشان مشکل بود خود را از گرفتاری به عادتهای فکری و منطقی که در سازمانهای داخلی کاگ‌ب به‌کار گرفته می‌شود رها سازند. این عادتهای فکری و منطقی ابداً به درد کار جاسوسی نمی‌خورند. رویزوروف وقتی ناراحتی این دانشجویان «باتجربه» را از رد شدن راه‌حلشان مشاهده می‌کرد با صدای بلند می‌خندید.

مدرسه کتابخانهٔ مخصوصی داشت و ما مجبور بودیم برای مطالعهٔ شخصی بعدازظهرمان از آنجا کتاب بگیریم. هر کتابی که به ما می‌دادند از ما امضاء می‌گرفتند، و در دستک مخصوصی ثبت می‌کردند که راهنمای هر قسمت منظماً آنها را وارسی می‌کرد. به این ترتیب درمی‌یافت چه مقدار کتاب و توسط چه کسانی گرفته شده. وقتی این نکته را دانستیم، هر یک از ما شروع کرد به گرفتن تعداد زیادی کتاب، مثلاً نه کتاب برای مطالعهٔ یک شب، تا در دستک ما تعداد زیادی کتاب ثبت بشود. اما با وجود این باز تعداد کتابهائی که دانشجویان سابق مطالعه می‌کردند خیلی بیشتر از افسران کادر کاگ‌ب بود. آنان ده کتاب را برای مطالعه می‌گرفتند، ولی حتی لایشان را باز نمی‌کردند و وانمود می‌کردند که همهٔ آنها را قبلاً می‌دانسته‌اند.

می‌گفتند: «همهٔ اینها تئوری است. در عمل همه چیز فرق می‌کند.»

همهٔ کتابهای این کتابخانه یا مستقیماً دربارهٔ کارهای اطلاعاتی بود و یا به نحوی با آن ربط داشت. مواردی که در آنها تشریح شده بود دارای شخصیتهای مستعار بود، ولی خود داستانهاشان حقیقی بود و خواندنشان بسیار جالب توجّه. یکی از کتابهای بسیار مشهور کتابخانهٔ مخصوص، کتاب

دیل کارنگی به نام آئین دوست‌یابی بود. آن را در کاگ‌ب ترجمه کرده بودند و بر آن مهر «برای استفادهٔ سرویس» زده بودند. در آن زمان نمی‌دانستم که این کتاب نه برای جاسوسان، بلکه برای بازرگانان نوشته شده و در غرب آن را همه جا علناً می‌فروشند.

به آموزش و تمرین زبان اهمیت فوق‌العاده‌ای می‌دادند. همهٔ دانشجویانی که در مدرسهٔ ۱۰۱ بودند قبلاً به یک یا چند زبان خارجی تکلم می‌کردند. طی برآوردی که انجام دادند به دانشجویانی که در زبانی ضعیف بودند گفته می‌شد که برای کسب مهارت در آن زبان کار بکنند. گروههای آموزش زبان کوچک بودند و عدهٔ افراد آنها پنج تا هفت نفر بود. گروهی که من در آن بودم انگلیسی کار می‌کردند. معلم زبان ما یلنا اخمروا (Akhmerova) دختر آخمروف جاسوس مشهور بود که در تمام دورهٔ خدمتش در امریکا جاسوسی می‌کرد. در آنجا با زنی امریکائی ازدواج کرد و یلنا محصول این ازدواج بود. بدیهی است که یلنا انگلیسی را مانند امریکائیان حرف می‌زد. درسها خیلی دلپذیر بودند. هرشب می‌بایست به رادیو گوش می‌دادیم و برنامهٔ خبری بی‌بی‌سی را ضبط می‌کردیم. سپس متن آن را به دفترچهٔ یادداشتمان منتقل می‌نمودیم و صبح روز بعد درباره‌شان در کلاس صحبت می‌کردیم. در فایدهٔ این طرز کار هیچ حرف نبود. نخست آن که مجموعهٔ واژگان سیاسی‌مان را بهتر می‌ساختیم و دوم اینکه، ما را عادت می‌داد که دریابیم غرب با اخبار و حوادث سیاسی دنیا و اتحاد شوروی چگونه برخورد می‌کند. و سوم اینکه، وقتی خبرها را به بحث می‌گذاشتیم یاد می‌گرفتیم که چگونه در گفتگوهای سیاسی شرکت کنیم.

مشاهدهٔ فیلمهای خارجی دلنشین‌ترین بخش تمرینهای زبان‌آموزی بود. مشهورترین آنها سری فیلمهای جیمزباند بود. فیلمهای از روسیه با عشق و دکتر نو و کازینو رویال را دیدیم. متناسب با گروههای هر زبان، فیلمهای فرانسوی و ایتالیایی و حتی چینی را نمایش می‌دادند. گروه ما خوشبخت بود. یلنا آخمروا به سینما خیلی علاقه داشت و بدون چندان اشکالی

می‌توانستیم او را وادار‌یم تا هر فیلم خوبی را به ما نشان بدهد.

این سؤال پیش می‌آید که این همه فیلم را از کجا می‌آوردند. آیا دولت شوروی مبالغ هنگفتی برای تهیهٔ آن خرج می‌کرد؟ به‌هیچ‌وجه. طبق بعضی قراردادها در دهکدهٔ به‌لیه ستولبی (Belye Stolby)، در نزدیکی مسکو، انباری هست از نسخه‌ای از کلیه (یا تقریباً کلیه) فیلمهائی که در همهٔ نقاط عالم تهیه می‌شود. از همین جا بود که این فیلمها را برای تماشای رهبران ما و در عین حال برای نشان دادن به دانشجویان مدرسهٔ جاسوسی کاگ‌ب می‌آوردند.

از روی فیلمهای جیمزباندی بود که برای نخستین بار فهمیدیم افسران جاسوسی شوروی از نظر غرب چگونه موجوداتی هستند: خرگردنانی با قیافه‌های احمقانه که همهٔ مشکلاتشان را با مشتهاشان حل می‌کنند نه با مغزشان. این نه ما را دلسرد کرد و نه عصبانی. فقط مایهٔ سرگرمی ما را فراهم می‌آورد. فکر می‌کردیم: «هرچه که بیشتر ما را بَدَوی فرض کنید برای ما بهتر است. و بدا به حال شما.»

به مناسبت اشاره به مشت باید بگویم که در این مدرسه به تربیت بدنی هم توجّه کافی می‌شد. در ۱۹۷۵ کاراته به عنوان یکی از درسهای ورزشی پایه‌ای و اجباری در کاگ‌ب قبول شد. در این مدرسه فقط آن را هنگام ورزشهای صبحگاهی به ما یاد می‌دادند. اگر کسی به این رشتهٔ ورزشی تعلق خاطری پیدا می‌کرد می‌توانست در ساعت ورزش به آن بپردازد. و امّا اسلحه. در تمام مدت یک سالی که در این مدرسه بودم فقط یک بار یک قبضه تپانچهٔ ماکاروف را دیدم و فقط سه خشاب با آن تیراندازی کردم. مجموع تعلیمات کاربرد اسلحه‌ای که در مدرسهٔ جاسوسی کاگ‌ب دیدم همین بود. بعضی از دانشجویان علناً اظهار می‌داشتند که معنی این کار را نمی‌فهمند، ولی به همهٔ ما گفتند که افسر اطلاعاتی که در کارش به مشتها و اسلحه‌اش متکی باشد اصلاً افسر اطلاعاتی نیست. اسلحهٔ اصلی هر افسر اطلاعاتی مغز اوست. البته در بعضی از دیگر ادارات به افراد تعلیمات جنگی هم می‌دادند. به افسرانی که مستقیماً می‌بایست در عملیات شرکت کنند در مدرسه‌ای در بالاشیخار (Balashikhar)، نزدیک مسکو، تعلیمات مخصوصی

می‌دادند.

در مقام مورخ، بخصوص به تاریخ کاگ‌ب توجّه پیدا کردم. به ما گفتند کتابی را که در مدرسه تحت عنوان از چکا تا کاگ‌ب تهیه شده بود بخوانیم. کتاب کوچکی بود در حدود صد صفحه که بنحوی خسته‌کننده و فاقد جزئیات نوشته شده بود و در آن مرتباً عنوانها و داده‌هائی برشمرده می‌شد. «کمیسیون فوق‌العادهٔ سراسری روسیه» [VchK یا بطور خلاصه Cheka] در بیستم دسامبر ۱۹۱۷ تأسیس شد، که هنوز هم در کاگ‌ب روز پرداخت حقوق است. این سازمان بازوی پیشاهنگ حزب در مبارزه با ضدانقلابیون و خرابکاران و سفته‌بازان بود.» در سراسر شرح این سازمان، یک اندیشه همچون خط سرخی امتداد می‌یافت: «این سازمان، از چکا تا کاگ‌ب، چیزی نیست جز بازوی مسلح و پیشاهنگ حزب، شمشیری که دشمنان انقلاب و خلق را به مکافات می‌رساند و از میان برمی‌دارد.» به دورهٔ کیش شخصیت استالینی فقط اشاره‌ای شده بود: «در دوران کیش شخصیت، بعضی افراد (مقصود استالین است) این سازمان را بطور غیرقانونی به‌کار گرفتند تا به اغراض شخصی خود دست بیابند. این وضعیت پس از برگذاری بیستمین کنگرهٔ حزب اصلاح شد و گناهکار به مجازاتی که درخور آن بود رسید (مقصود بِریا است). ما به حزب خدمت می‌کنیم و بازوی مسلح و پیشاهنگ آن هستیم.»

فرصتی دست داد تا دربارهٔ رابطهٔ میان حزب و کاگ‌ب بطور خصوصی با یکی از دانشجویانی صحبت کنم که چند سال در یکی از ادارات داخلی کاگ‌ب به خدمت افسری پرداخته بود. در این موقع بود که برای نخستین بار دریافتم حزب نه‌تنها بالادست کاگ‌ب است بلکه مافوق کلیهٔ قوانین سرزمین ما جای دارد. اگر مثلاً کاگ‌ب یا نیروی شبه‌نظامی (میلیشیا) در حین تحقیقاتش دربارهٔ قضیه‌ای پی ببرد که یکی از مأموران حرفه‌ای حزب یا یکی از افراد خانواده‌اش در آن دست داشته‌اند، طبق امریه‌های موجود، تحقیق باید بلافاصله متوقف شود و موضوع را به کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی احاله کنند. طبق مرسوم، مأموران حزب هرگز در

دادگاه تحت تعقیب قرار نمی‌گیرند. مثلاً قضیه‌ای را برایم تعریف کرد از این قرار که معلوم شده بود معشوقهٔ یکی از افسران اطلاعاتی غربی دختر یکی از مقامات عالیرتبهٔ حزب بوده است (در این‌گونه موارد نام کسی افشاء نمی‌شود). رسیدگی به این قضیه می‌بایست فوراً متوقف و به کمیتهٔ مرکزی ارجاع شود. از کمیتهٔ مرکزی هم بلافاصله امر شد که آن «دیپلمات» را به حال خود بگذارند.

این نخستین تجربهٔ مستقیم شخصی من بود که بتوانم به شرایط حقیقی اوضاع در میان مقامات عالیرتبهٔ شوروی پی ببرم. و به‌هیچ‌وجه آخرین آنها هم نبود.

نام فامیلهای مندرج در کتاب از چکا تا گولاگ بی‌نهایت شایان بذل توجّه بود. همه می‌دانند که فلیکس جرژینسکی، که دارای تابعیت لهستانی بود، به ریاست چکا منصوب شده بود. اما خیلیها نمی‌دانند که چه کسانی با او در این سازمان همکاری می‌کرده‌اند. معلوممان شد که همهٔ پستهای مهم چکا را خارجیان و غیرروسیان تابع شوروی اشغال کرده بودند، مانند چکها، اتریشیها، لهستانیها، مجارها، یهودیان، لاتویائیها، فنلاندیها و دیگران. به‌ندرت به یک نام روسی برمی‌خوردیم. حیرت‌زده به هم نگاه کردیم.

سخنران جلسه به ما توضیح داد که در آن زمان بسیاری از کمونیستهای انترناسیونالیست به روسیه آمده بودند تا به تولد انقلاب بلشویکی یاری بدهند. ادعای غرب را دائر بر اینکه یک مافیای کمونیستی در روسیه قدرت را قبضه کرده بود همیشه در شوروی تبلیغاتی خصمانه و بدخواهانه تلقی کرده‌اند ولی اینک کتابی از گولاگ پیش چشم ما بود که این حقیقت را دقیقاً تأئید می‌کرد و بر آن این عبارت نقش بسته بود: «برای استفادهٔ سرویس».

حقایق تاریخی که پیش از آن می‌دانستم، کم‌کم به هیأتی دیگر خود می‌نمود. مثلاً، چند هفته پس از کودتای اکتبر در روسیه، نمایندگان گارد مسلح کارگران پتروگراد که از دولت لنین محافظت می‌کردند ناگهان عوض شدند و جای خود را به تفنگداران هنگ لاتویائی دادند. در آغاز همچو به

نظر می‌رسید که سربازان حرفه‌ای جای کارگران را گرفته‌اند. امّا به این سادگی هم نبود. گارد کارگران بطور کلی از روسها تشکیل شده بود و روسها وقتی متوجّه شدند که از دولتی باید حفاظت کنند که اعضایش روسی را با لهجهٔ خارجیان حرف می‌زنند، شایعاتی در شهر انتشار دادند که لنین برکنار شده و خدا می‌داند چه کسی زمام امور را به دست گرفته است. در این موقع بود که آنان را با تفنگداران لاتویائی عوض کردند و اینها به حفاظت از تمامی دستگاه دولت پرداختند. شعارهائی مانند: «شورویها بله، کمونیستها نه» بر سر زبانها افتاد و منظور از کمونیستها در این شعارها ناشناسان و بیگانگان بود. بروشنی دیده می‌شد که در آن قطار مهر و موم‌شدهٔ سیاسی چه کسانی لنین را همراهی کرده بودند.

انقلاب روسیه را در غرب روسی می‌نامند. چنانچه منظور انقلاب فوریهٔ ۱۹۱۷ باشد کاملاً صحیح است. در آن انقلاب خودکامگان سرنگون شدند. اما کودتای اکتبر و کسانی که درنتیجهٔ آن روی کار آمدند، بکلی موضوع دیگری است. اگر کسی در این‌باره تردیدی داشته باشد، پیشنهاد می‌کنم به مجموعهٔ آثار لنین که در سالهای دههٔ سی چاپ شده باشد مراجعه و به نام خانوادگی نمایندگانی که در کنگرهٔ حزب شرکت جستند نگاه کند. آنگاه همه چیز روشن خواهد شد. همچنین بی‌فایده نخواهد بود اگر به اسامی بلشویکهای قدیمی در دائرةالمعارف بزرگ شوروی مراجعه نماید که بیشترشان نامهای مستعار روسی است. وانگهی، می‌تواند به گورستان مسکو، جائی که بلشویکهای قدیمی را به خاک سپرده‌اند، مراجعه کند: بزحمت می‌توان یک نام روسی در میان آنها پیدا کرد.

از ۱۹۱۷ به بعد، هیچ‌یک از رهبران شوروی روس نبوده‌اند. نخستین کسی که دارای ملیت روسی است میخائیل گورباچف است.

در بهار ۱۹۱۸، ادارهٔ خارجی در چکا تأسیس شد. اولین رئیس آن یکی از همین «انترناسیونالیستها» است که نامش را دیگر به خاطر ندارم، ولی به نظرم چیزی شبیه به اکرمان (Ackerman) باشد. بنا به شهادت همان کتاب،

«پرسنل این اداره تشکیل شده بود از انترناسیونال کمونیستهائی که تجربیاتی در فعالیتهای پنهانی در کشورهای اروپای غربی و امریکا داشته‌اند.» وظیفهٔ اصلی این ادارهٔ خارجی در آن زمان سازمان دادن و یاری رساندن به جنبش جهانی کارگران تحت شعار «دستها از شوروی کوتاه» بود. مأموران ادارهٔ خارجی را مخفیانه به کشورهای گوناگون اعزام می‌کردند تا با حزبهای کمونیست محلی تماس بگیرند و دستورات مسکو را به آنها ابلاغ کنند. در آن زمان عقیده داشتند کمونیستها در سراسر جهان باید از ایدئولوژی مارکسیستی پیروی کنند که طبق آن «کمونیسم نه مرز می‌شناسد و نه ملیت.» به این ترتیب کمونیستهای دنیا دولت بلشویک روسیه را دولت خودشان شناختند. روسیه به صورت دژ کمونیسم بین‌الملل درآمد که وظیفه‌اش در آن زمان سازمان دادن «انقلاب دائمی جهانی» بود. امّا برای سازمان دادن انقلاب جهانی پول لازم بود. از این‌رو، در زمانی که اقتصاد روسیه از هم پاشیده و مردم دچار قحطی شده بودند دولت بلشویک برای حمایت از حزبهای کمونیست جهان منابع عظیمی را حیف و میل کرد. بدیهی است که برای این کار از سیستم بانکی بین‌المللی استفاده نمی‌شد و اعضای ادارهٔ خارجی چکا به صورت پیک عمل می‌کردند. در این نحوهٔ عمل، حتی تا به امروز هم کوچکترین تغییری داده نشده است. در این‌باره بعداً صحبت خواهیم کرد.

«هیچ افسر اطلاعاتی نمی‌تواند در کار خود موفق شود مگر این که بتواند عوامل ضدجاسوسی حریف را که در پی او افتاده‌اند شناسایی کند.» مدرسه اهمیت فراوانی به این اصل می‌داد. درست از همان آغاز کار به ما تئوری تعقیب و مراقبت و راههای ضدتعقیب را آموختند. در ابتدا برای ما سخنرانیهائی کلی ایراد کردند دربارهٔ این که در کشورهای بزرگ سرمایه‌داری، مانند امریکا و بریتانیا، عملیات تعقیب و مراقبت را چگونه سازمان می‌دهند. بر روی نمودارهائی شیوهٔ سایه به سایه رفتن آنها را به ما نشان دادند. مثلاً، سایه به سایه رفتن با هدفی در خیابانهای موازی هم، یا سایه به سایه رفتن با سبقت گرفتن، درحالی که یکی از اتومبیلهای تعقیب و

مراقبت در جلو هدفی که باید تعقیب شود حرکت می‌کند، و دیگری در عقب او فاصلهٔ خود را نگه می‌دارد.

سپس، در هریک از قسمتهامان به مطالعهٔ شیوه‌هائی پرداختیم که برای شناسایی گروه تعقیب و مراقبت به‌کار برده می‌شود. استادان ما افسران ادارهٔ کل هفتم کاگ‌ب بودند که کارشان فقط تعقیب و مراقبت بود. آنان توضیح دادند که چه روشهائی را می‌توان و باید به‌کار بست و از کدامین روشها باید احتراز کرد. نخستین قاعدهٔ اساسی آن بود که تحت هیچ شرایطی نمی‌بایست به تعقیب‌کنندگانمان وانمود کنیم که آنها را یافته‌ایم. دومین قاعده آن بود که به افسران گروه تعقیب و مراقبت در هر کشوری باید احترام بگذاریم، و هرگز نباید فراموش کنیم که ما در کشورشان هستیم و قوانین آنها را می‌شکنیم، و آنها مأمور حفاظت از آن قوانین هستند، گو اینکه به ما گفتند نمونه‌های بسیاری مشاهده شده که افسران، حالتی متکبرانه نسبت به گروه تعقیب و مراقبت نشان داده و کوشیده‌اند با رفتار خود به آنها نشان دهند که شناسایی‌شان کرده‌اند. نخستین نتیجه‌ای که چنین رفتاری به‌بار می‌آورد آن است که فاش می‌شود این مأمور، به سازمان جاسوسی تعلق دارد، و این می‌تواند پیامدهائی منفی داشته باشد؛ از این‌قبیل که مثلاً، اتومبیلش را آسیب برسانند، یا «اوباش» به او حمله کنند. چنین نمونه‌هائی در سراسر جهان دیده شده است، و معمولاً هریک از افسران که در چنین وضعی قرار می‌گرفتند، هنگام شناسایی گروه تعقیب و مراقبت که مستلزم توجّه بسیار جدی بود، معیارهای حرفه‌ای بسیار نازلی را ارائه داده بودند.

مهمتر آن که، «هر افسر کارآمد اطلاعاتی باید شهری را که در آن است مانند یکی از ساکنان محلی و حتی بهتر از او بشناسد.» پیش از هر عملیات، مسیری امتحان شده را باید انتخاب کرد، که در صورت لزوم بتوان یک داستان پوششی منطقی برایش اقامه کرد. اگر افسری می‌خواهد در شهر گردش کند، برای این کار خود باید توضیحی داشته باشد. مثلاً مدتی برای یافتن «کتابی نایاب» وقت صرف کند. این مسیر باید دارای نقاط خاصی برای انتخاب تله باشد تا بطور طبیعی و با قطعیت کامل بتوان گروه تعقیب

و مراقبت را شناسایی کرد. این افسر، مثلاً می‌تواند به ایستگاه اتوبوسی در خیابانی خلوت برود و هنگامی که منتظر اتوبوس ایستاده است به پشت سر خود نگاه کند و با خونسردی همهٔ کسانی را که در پی او آمده‌اند برانداز کند. وقتی سوار اتوبوس می‌شود، سعی کند نزدیک به شیشهٔ عقب بایستد تا ببیند اتومبیل گروه تعقیب و مراقبت چه کسی را سوار می‌کند. همهٔ آدمها و اتومبیلهای مظنون را باید به خاطر سپرد. همچنین ممکن است در چهارراهها به طرفی که ترافیک می‌گذرد نگاه کند و اتومبیلهای تعقیب‌کننده را تمیز بدهد.

خم شدن و بستن بند کفش و در عین حال به عقب نگریستن، برگشتن و به بانوی زیبائی نگاه کردن، یا پیاده شدن از قطار زیرزمینی در آخرین لحظهٔ پیش از بسته شدن درها شدیداً منع شده است. در یکی از درسها فیلمی به ما نشان دادند که گروه تعقیب و مراقبت کاگ‌ب هنگام تعقیب سایه‌به‌سایهٔ یک افسر اطلاعاتی امریکایی در مسکو تهیه کرده بود. این افسر به هر کاری دست زد. بند کفشهایش را بست، صورتش را با روزنامه‌ای پوشاند، وقتی درهای قطار می‌خواست بسته شود از آن بیرون پرید. این فیلم را به عنوان نمونه‌ای از آنچه نباید بکنیم، به ما نشان دادند. بقین دارم که اگر سیا آن را می‌دید به مأمور خودش مدال نمی‌داد.

پس از طی دورهٔ تحصیلات نظری، به کار عملی پرداختیم. ما که یاد گرفته بودیم چگونه راههای مطمئن را برگزینیم، به کار واقعی تعقیب و مراقبت پرداختیم، که به قرار زیر ترتیب یافته بود. ادارهٔ کل هفتم کاگ‌ب مدرسه‌ای برای تعلیم دادن چگونگی تعقیب و مراقبت دارد و به کارمندان تازهٔ خود تعلیم می‌دهد، و برای افسرانی از سراسر شوروی که تجربهٔ قبلی دارند دوره‌های تکمیلی را مهیا می‌سازد. این گروههای تجسس خیابانی فنون کار خود را روی دانشجویان مدرسهٔ ۱۰۱ به آزمایش درمی‌آوردند. این کار دو امتیاز داشت. مأموران تعقیب و مراقبت کار اطلاعاتی را یاد می‌گرفتند و اطلاعاتیها کار تعقیب و مراقبت را.

روزی که قرار است تعقیب و مراقبت صورت بگیرد، دانشجو به محل

شروع عملیات می‌رود. این محل معمولاً ورودی یکی از ایستگاههای متروی مسکوست. برای شناساندن خودش، مثلاً روزنامه یا مجله‌ای را به دست می‌گیرد. نمی‌داند که در آن روز او را تعقیب می‌کنند یا نه. وظیفهٔ او شناسایی تعقیب‌کننده است. وقتی به مدرسه برمی‌گردد، گزارشی می‌نویسد و ملاحظات خود را بتفصیل شرح می‌دهد و اگر به افسران مظنون به عضویت در تیم تعقیب و مراقبت برخورد کرده باشد می‌نویسد. گروه تعقیب و مراقبت هم گزارش مشابهی می‌دهد. سپس این گزارشها با هم مبادله می‌شوند و ما نتایج به‌دست‌آمدهٔ خود را مقایسه می‌کنیم. این شیوهٔ تعلیماتی بسیارخوبی است، چون هریک از طرفین به اشتباهات خود پی می‌برد و سعی می‌کند بعداً آنها را تکرار نکند. به خاطر دارم، نخستین باری که در مسیر خود به‌حرکت درآمدم، ده تعقیب‌کننده و چهار اتومبیل را شناسایی کردم و گزارش دادم. معلوم شد که همگی اشتباه بوده است. برای مدتی مایهٔ تفریح همقطارانم شده بودم. این تجربه مرا واداشت تا تعقیب و مراقبت را خیلی جدی بگیرم، و یکی از دو دانشجوی قسمت خودمان شدم که در پایان این دوره در کار عملیات تعقیب و مراقبت درجهٔ «عالی» گرفتند.

در تعلیمات تعقیب و مراقبت، یک نقص بزرگ وجود داشت. مطالعات ما دربارهٔ شناسایی تیم تعقیب و مراقبت که از اتومبیل استفاده می‌کنند فقط جنبهٔ تئوری داشت. واقعیت آن است که اتومبیل شخصی در اتحاد شوروی چیز لوکسی است، از این‌رو جای تعجبی نبود که در میان همهٔ دانشجویان، حتی یک نفر هم اتومبیل شخصی نداشت. آنها حتی گواهینامهٔ رانندگی هم نداشتند. بیشتر دانشجویان رانندگی را در مدرسه آموختند و در پایان دوره گواهینامه گرفتند. درنتیجه، وقتی دیپلماتهای شوروی برای نخستین بار به محل مأموریت خود می‌روند بسیار بد رانندگی می‌کنند.

دورهٔ تعلیماتی یک‌ساله در مدرسهٔ ۱۰۱ بی‌آن که متوجّه گذر زمان شده باشم گذشت. ژوئیهٔ ۱۹۷۶ فرارسید. می‌بایست امتحان بدهیم. امتحانات به دو جزء نظری و عملی تقسیم می‌شد.

امتحانات عملی در «ویلا» صورت می‌گرفت که نامی رمزی بود برای یک مجتمع آموزشی وابسته به مدرسهٔ ۱۰۱ که در بخشی از مسکو، درست در مقابل یک کلیسای کوچک ارتدوکس قرار داشت و از ایستگاه رودخانه در متروی مسکو یعنی جائی که خیابان فستیوال شروع می‌شود، چندان دور نبود. مجتمع را دیواری آجری در میان گرفته است. این مجتمع دراصل برای کار عملی دانشجویان مدرسهٔ ۱۰۱ و دوره‌های USO به‌کار می‌رود (دوره‌های نهائی برای افسران اطلاعاتی که قبلاً در خارجه تجربه‌های عملی اندوخته‌اند، و کادر رهبری می‌خواهد آنها را ترفیع بدهد).

می‌بایست ده روز در ویلا بمانیم. وضع آنجا را درست مانند یک رزیدنسی (نمایندگی کاگ‌ب) در خارج ترتیب داده بودند. رئیس قسمت ما نقش رزیدنت (رئیس نمایندگی) را برعهده داشت. در تمام این مدت، درست مانند اینکه در سفارتخانه باشیم، دائماً در مجتمع اقامت داشتیم. هنگامی که در آنجا بودیم، می‌بایست کلیهٔ عملیات مربوط به همهٔ چیزهائی را که در آن یک سال به ما آموخته بودند انجام بدهیم و با «منبع»هایی که نقش آنها را معلمان خصوصی (افسران اطلاعاتی بازنشستهٔ کاگ‌ب) بازی می‌کردند کار بکنیم. به هر دانشجویی دو منبع داده شده بود و می‌بایست جمعاً نه عملیات را با آنها انجام بدهیم. این عملیات عبارت است از ملاقاتهای مخفی، اولین تماس با استفاده از اسم شناسایی، ملاقاتی حضوری، تماسهای آنی، دو عملیات مربوط به ناقل بیروح، مبادلهٔ اطلاعات با وسایل فنی، و یک ملاقات حضوری در پایان کار. («تماس آنی» برای انتقال فوری سند یا پیام شفاهی، وقتی دو نفر از کنار هم می‌گذرند صورت می‌گیرد، آنهم معمولاً در جائی خلوت که از نظر گروههای تعقیب و مراقبت درامان باشد. «وسایل فنی» عبارتند از وسایل مخابراتی مخصوص.) پیش از آن که هر عملیاتی آغاز شود می‌بایست سه ساعت را صرف انتخاب مسیری مطمئن بکنیم و سعی داشته باشیم گروههای تعقیب و مراقبت را شناسایی و گمراه نمائیم. در اینجا باید یادآور شوم که از همان آغاز به ما گفته بودند این عملیات با شرکت تیم تعقیب و مراقبت عملی می‌گردد، و گمراه‌سازی این

گروه، فقط به منظورهای تعلیماتی صورت می‌گیرد. در زندگی واقعی و در خارجه چنین چیزی عملی نیست. در آنجا به محض اینکه افسر اطلاعاتی حدس بزند که تحت تعقیب قرار گرفته است باید عملیات را فوراً متوقف سازد و به سفارتخانه مراجعت کند.

پیش از آن که راهی ملاقاتی شویم «رزیدنت» با ما صحبت می‌کرد و دربارهٔ داستان پوششی و چگونگی اجرای ملاقات توضیح می‌داد. بعضی از ما را از تعارف کردن مشروبات الکلی به «منبع‌ها» در طی ملاقات صریحاً منع کرده بودند، چون در میان معلمان ما مشروب‌خواران قهاری پیدا می‌شدند که کافی بود جرعه‌ای بنوشند و یک هفته نتوانند از نوشیدن خودداری کنند.

بدیهی است که همهٔ ما در تماس با «منبع‌ها»مان مرتکب اشتباهاتی می‌شدیم. پیش از آن که اولین ملاقات مخفیانه‌ام را انجام بدهم نتوانستم گروه تعقیب و مراقبت را گمراه کنم. طبق مقررات، مدت سه ساعت مرا تعقیب کردند و سپس دست کشیدند. به این علت، نتوانستم سر وعده به دیدار منبع خود موفق شوم و به‌ناچار مرحلهٔ قرار یدکی را نیم ساعت بعد اجرا کردم. منبع علاقه‌مند بود علت تأخیر مرا بداند. روراست به او گفتم که شدیداً تحت تعقیب بودم. منبع من چنان متغیر شد که می‌خواست ملاقات را به هم بزند، ولی با دیدن سادگی و بی‌تزویریم، دلش به حالم سوخت و توضیح داد که هرگز نباید دربارهٔ چنین چیزهائی با منبع‌های خود صحبت کنیم. زیرا آنها را می‌ترساند و موجب از دست‌رفتن منبع اطلاعاتی می‌شود. در موقع دیگری که عامل نقش رایزن سفارت سویس را بازی می‌کرد، خبر داد که سفیر من به مرخصی رفته و او را مسئول سفارتخانه کرده است. بدیهی است که به این نکته توجّه نکردم. بعد معلوم شد که به این ترتیب می‌خواستند مرا بیازمایند. من می‌بایست از او خواسته باشم که دربارهٔ رمزهای سفارت برایم صحبت کند. ولی از کجا می‌توانستم از وجود چنین رمزهائی خبر داشته باشم؟ طی درسهایمان به چنین نکاتی اشاره نشده بود.

وقتی در ویلا بودیم شایعات مستمری شنیده می‌شد که قصد دارند ما را بوسیلهٔ شبه‌نظامیان (میلیشیا) و پلیس شوروی دستگیر کنند. مقصود آن بود که ما را ضمن انجام عملیات توقیف کنند و تحت فشار قرار دهند، یا ساده‌تر بگوئیم، کتک بزنند تا ببینند چقدر مقاومت می‌کنیم. امّا معلوم شد که این هم شایعه‌ای بیش نبود و صحنه‌سازی توقیف فقط دربارهٔ یکی از دانشجویان، که رویزوروف نسبت به شجاعتش تردید داشت عملی گردید. کسی کوچکترین آزاری به او نرساند. سازمان شبه‌نظامی او را مدت کوتاهی نگه داشت و سپس رها کرد.

این ده روز طاقت‌فرسا هم سرانجام به‌سر رسید و به اقامتگاه اصلی مدرسه برگشتیم. همهٔ ما تنها یک آرزو داشتیم و آن هم این بود که از شر این عملیات و نوشتن شرح تفصیل ملاقاتها و نوشتن گزارش دربارهٔ گروههای تعقیب و مراقبت و کاربرد وسایل فنی و... خلاص شویم. در عرض این ده روز یک چیز را خوب یاد گرفتیم. و آن این بود که در کار آیندهٔ ما دست‌کم ۵۰ درصد وقتمان صرف کاغذبازی خواهد شد.

بلافاصله پس از مراجعت می‌بایست امتحاناتی را در موضوعات خاص و زبان خارجه بگذرانیم. همهٔ این امتحانات را گذراندیم و سرانجام در آخرین اجتماع کارآموزان، بخاطر گذراندن موفقیت‌آمیز دورهٔ انستیتوی پرچم سرخ کاگ‌ب به ما تبریک گفتند و کامیابی ما را در خدمات آینده خواستار شدند. به هریک از ما بطور جداگانه خبر دادند که در کدام بخش یا اداره از ادارهٔ کل یکم (پ‌گ‌ئو) مشغول کار خواهیم شد. و من به ادارهٔ «S» مأمور شدم. پس از این جلسه یک ضیافت توأم با شراب، در سالن ناهارخوری برپا شد. متوجّه شدیم که استادان و دانشیاران مراقبند تا ببینند چه کسی در خوردن مشروب افراط می‌کند. اما علی‌رغم این امر، و همانگونه که همیشه اتفاق می‌افتد، بسیاری از حضار، به هر بهانه‌ای، منجمله به سلامتی خود استادان و دانشیاران شادخواری کردند. فردای آن، یعنی ۲۶ ژوئیهٔ ۱۹۷۶، مدرسهٔ ۱۰۱ را برای همیشه ترک گفتیم، آنهم در حالت خماری!

فصل ٤

رقابت و فساد

در ساعت نه صبح اول سپتامبر ۱۹۷۶ به دفتر صدور مجوز ورود به ساختمان اصلی کاگ‌ب در کوچهٔ فورکاسف، که قبلاً هم به آنجا رفته بودم، وارد شدم. دوباره یک مجوز یک بار ورود به من دادند. با اعتماد به نفسی بیش از بار اول به عنوان مأمور رسمی سازمان از ورودی شمارهٔ ۵ گذشتم.

درخور ذکر است که ساختمان اصلی کاگ‌ب شش درِ ورودی دارد. نخستین آنها درِ ورودی مخصوص تشریفات است در میدان جرژینسکی. رئیس کلّ کاگ‌ب، معاونان او و مهمانان عالیرتبه‌ای که به دیدار رئیس در کُنامش می‌آیند از این در وارد می‌شوند. ورودی دوم در خیابان جرژینسکی است. از آن آمد و رفتی نمی‌شود و درهایش همیشه محکم بسته است. ورودیهای سوم و چهارم به کارمندانی که در بخشهای مختلف مرکز کاگ‌ب خدمت می‌کنند اختصاص دارد. از ورودیهای پنجم و ششم افسران اطلاعاتی و افسران ادارهٔ کل نیروهای مرزبانی استفاده می‌کنند. بجز ورودی اول، میان هیچیک از آنها تفاوت رسمی وجود ندارد. از آمد و شد رهگذران در پیاده‌روی چسبیده به ساختمان کاگ‌ب ممانعتی نمی‌شود. اما هر رهگذر باتجربه‌ای، متوجّه می‌شود که دو سه مرد جوان تنومند در پیاده‌رو

راه می‌روند و سعی می‌کنند خود را جزو عابرین جا بزنند. آنان در زمرهٔ نگهبانان بیرونی و وابسته به ادارهٔ کل نهم‌اند.

در ورودی شمارهٔ ۵، همان مرد بلندقد گندمگون که مرا در آخرین دیدارم همراهی کرده بود، آن طرفِ مانع به انتظارم ایستاده بود. این بار خود را معرفی کرد. سرهنگ والنتین ایوانوویچ یروفه‌یف (Erofeev)، رئیس بخش کادرها در ادارهٔ «S» از ادارهٔ کل یکم بود. از راهروئی در سمت چپ گذشتیم. سپس با آسانسور، که دری شبیه به درهای سلول زندان داشت، به طبقهٔ هفتم رفتیم و سپس در سوی دیگر راهرو به اتاق شمارهٔ ۷۰۱ در ادارهٔ کادرها داخل شدیم. دو کارمند نسبتاً جوان در این اتاق با یروفه‌یف کار می‌کردند. این بار والنتین ایوانوویچ برخورد بسیار دوستانه‌ای داشت. احوال خانواده‌ام را پرسید و از نحوهٔ گذران تعطیلاتم جویا شد. ظاهراً هیچ عجله‌ای نشان نمی‌داد که باید به جائی برود. من هم عجله‌ای برای کاری نداشتم. هنوز جائی برای کار کردن در اختیارم نگذاشته بودند. از این‌رو حادثه‌ای را که هنگام تعطیلات برایم رخ نموده بود برایش تعریف کردم.

هنگام تحصیل در مدرسهٔ ۱۰۱ با والری مایسورادزه (Maisuradze)، یکی از همشاگردیهایم، روابط دوستانه‌ای برقرار کردم. وی فرزند ژنرال مایسورادزه معاون رئیس کاگ‌ب در گرجستان بود. والری که جوان خوش‌قلب و خوش‌مشربی بود پیشنهاد کرد که پس از پایان دورهٔ تحصیل در مدرسهٔ ۱۰۱، ایام تعطیل را در پیتسوندا (Pitsunda) بگذرانم که تفرجگاهی بین‌المللی است و معمولاً رفتن به آنجا غیرممکن است. اما والری قول داد که پدرش ترتیب همه چیز را خواهد داد. آنچه روی داد از این قرار بود: ژنرال مایسورادزه در فرودگاه سوچی (Sochi) به پیشواز ما آمد. ناهار را در مهمانسرایش در ساحل دریا خوردیم. ژنرال سابقاً افسر اطلاعاتی کاگ‌ب بود و با بسیاری از افسران عالیرتبهٔ پ‌گ‌ئو دوستی نزدیک داشت و پرسشهای زیادی دربارهٔ مدرسهٔ ۱۰۱ از من کرد. هوشمندیش تأثیر مطبوعی در من برجای گذاشت. پس از صرف ناهار ژنرال ما را با اتومبیل چایکا و در معیت راننده‌اش به پیتسوندا برد. وقتی اتومبیل در بیرون ساختمان کاگ‌ب در

پیتسوندا ایستاد رئیس شعبهٔ کاگ‌ب در آنجا سرش را از پنجرهٔ اتومبیل به درون آورد و گفت: «به سلامت باشید رفیق ژنرال!» در حال خبردار و دستهای چسبانده به طرفین خم شده بود.

ژنرال پرسید: «اوضاع روبراه است؟»

رئیس شعبهٔ کاگ‌ب پاسخ موافق داد.

ژنرال امر کرد: «وسایل آسایش رفیقمان را که از مسکو آمده از همه حیث مهیا کن.»

رئیس با صدای بلند پاسخ داد: «اطاعت می‌شود قربان!»

وی به من توضیح داد که بهترین کار آن است که به جای اقامت در آسایشگاه بین‌المللی، در آپارتمانی خصوصی سکونت کنم و هر وقت خواستم در منطقهٔ آسایشگاه بین‌المللی به ساحل دریا بروم. می‌توانستیم در ناهارخوری کارمندان محلی آسایشگاه، که قیمتها ۷۰ درصد ارزان‌تر از قیمتهای معمولی بود، غذا بخوریم. مجوز عبوری برایم آماده کرد و در پشتش با حروف درشت نوشت کاگ‌ب. هوا عالی و وسایل پذیرایی بیمانند بود و همه چیز به روال عادی می‌گذشت. سپس یک روز واقعه‌ای روی نمود. تازه ناهارمان را خورده بودیم که یک نفر گرجی وارد سالن شد. یکی از کارگران تفرجگاه بود. به سوی پیشخوان رفت تا غذا بردارد، به او گفتند که دیر آمده است و تمام غذاها توزیع شده است. جوان گرجی منفجر شد.

به سر زن پیشخدمت فریاد کشید: «یعنی چه که می‌گویی چیزی باقی نمانده؟ مگر روز اول است که در اینجا کار می‌کنی؟ حواست باشد چه کسی اینجا غذا می‌خورد و کی نمی‌خورد! من کارگر اینجا هستم، اینجا ناهارخوری من است. به هر کس که اینجا پیدا می‌شود غذا می‌دهید و حالا به من می‌گویی چیزی باقی نمانده!» دور و بر خودش را نگاه کرد و چشمش به من افتاد و فریادزنان مرا نشان داد: «اون کیه؟ از کارگران تفرجگاه که نیست! چرا اینجا غذا می‌خورد؟»

زن متصدی غذاخوری گفت: «ساکت باش» و سعی کرد او را آرام کند: «مال کاگ‌ب است.»

گرجی رام‌نشدنی که ظاهراً حروف کاگ‌ب او را خشمگین‌تر کرده و نترسانده بود گفت: «به جهنم که از کاگ‌ب است! اینها خیال می‌کنند کی هستند؟ کاگ‌ب که نباید غذای مرا بخورد؟»

وقتی والنتین ایوانوویچ شرح این واقعه را از من شنید کمی غمزده به من نگاه کرد و پرسید: «خوب، شما، چه فکر کردید؟ خیال کردید که کاگ‌ب می‌تواند معجزه کند؟ مهم نیست، همین که قدری کار کردید، متوجّه می‌شوید که چی به چیست.»

پس از این مقدمه، یروفه‌یف توضیح داد که، گذشته از خانواده‌ام، کس دیگری هرگز نباید بداند واقعاً در کجا کار می‌کنم. گفت که وزارت امور خارجهٔ اتحاد شوروی ادارهٔ پوششی من است. در اینجا بود که فهمیدم در آینده باید به خارجه بروم. کارتی برای نشان دادن به کمیتهٔ اداری[1] مجتمع مسکونی‌ام به من داد که در آن نوشته شده بود: «کارمند وزارت خارجهٔ اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی.» تا آنجا که به همسایگانم مربوط بود اکنون یک دیپلمات شده بودم. یروفه‌یف همچنین افزود که در ادارهٔ نظام‌وظیفه هم نامم در لیست مخصوص مأموران کاگ‌ب که در بیرون از حوزهٔ قضائی ارتش قرار دارند ثبت خواهد شد.

این تشریفات تمام شد و یروفه‌یف گفت که باید در ادارهٔ هفتم از ادارهٔ کل یکم «S» خدمت بکنم و مرا به اتاق ۷۱۴ برد. در آنجا دو نفر حضور داشتند، والنتین میخائیلوویچ پیسکونف، که رئیس قسمت بود، و راستیسلاف کوزلف (Rostislav Kozlov) یکی از کارمندان. پیسکونف مردی ریزنقش و پیزوری با موهای تُنُک خاکستری و صورتی بسیار چروکیده

۱) هر مجتمع مسکونی در اتحاد شوروی دارای یک کمیتهٔ اداری داخلی است که اعضای آن انتخابی هستند. این کمیته رابط میان ساکنین مجتمع و مقامات محلی، منجمله پلیس، است.(نویسنده)

بود. ظاهراً پنجاه سال بیشتر داشت. لباسش نسبت به سن و سالش بی‌تناسب می‌نمود و رفتاری وسواسی داشت. تازه به توضیح چگونگی کار اداره‌اش پرداخته بود که ناگهان متوجّه کوزلف شد و پرسشهائی از او کرد و شروع کرد به گفتگو دربارهٔ این که در روز دوشنبه چقدر خسته بوده است. بی‌نظمی کامل حکمفرما بود، اما متوجّه شدم که کار این قسمت به ایران و افغانستان و ترکیه مربوط می‌شود. کسی دربارهٔ این که چه کاری می‌بایست انجام دهم به من توضیحی نداد؛ این بود که فقط نشستم و اتاق را دید زدم.

اتاق کوچکی بود و یک پنجره بیشتر نداشت و چهار میز تحریرش را در کنار دیوارها گذاشته بودند. بر بالای یکی از میزها نقشهٔ کوچکی از خاورمیانه آویخته بود. پنجره به سوی «میلهٔ چاه» باز می‌شد. این نامی بود که در اصطلاح کاگ‌ب به حیاط داخلی که گرداگردش را عمارتهای آن فراگرفته بود، داده بودند. و از آنجا دروازهٔ بزرگی دیده می‌شد که اتومبیلها از کوچهٔ فورکاسف وارد آن می‌شدند. در دوران استالین صدها نفر از کسانی را که توقیف می‌شدند از این دروازه داخل می‌کردند. در حیرت بودم که آن زندان مخوف در کجای این ساختمان قرار گرفته است.

پیسکونف مرتباً به این‌سو و آن‌سو می‌رفت. از اتاق بیرون رفت و سپس برگشت و دربارهٔ شخصی به نام کنراد صحبت کرد و دوباره با عجله اتاق را ترک گفت. راستیسلاف کوزلف پنجاه‌ساله به نظر می‌رسید و ظاهری مطبوع و رفتاری آرام داشت، اما در نگاهش حالت خشنی احساس می‌شد. در منش وی نشانه‌ای از رفتار کشیشان به چشم می‌خورد. بعدها از دانستن این نکته که تحت پوشش کلیسای ارتدوکس روس و با سمت منشی غیرروحانی هیأت نمایندگی آن در خاورمیانه خدمت می‌کرده سخت حیرت کردم. حتی بخاطر خدمات دلسوزانه‌اش به دریافت چندین نشان کلیسائی مفتخر شده بود. زیر فشار دولت، کلیسای ارتدوکس مجبور شده بود در هیأتهای نمایندگی خود در خارجه جاهائی در اختیار افسران ادارهٔ «S» بگذارد تا مقیمین غیرقانونی [جاسوسان] خود را در کشورهائی مانند

اسرائیل، که با شوروی روابط دیپلماتیک نداشتند به کار گمارد. از سوی دیگر کلیسا هرگز موافق نبود کاگ‌ب برای مقاصد خود از خدمات کشیشان استفاده کند.

کار در ساعت ۱۲، برای خوردن ناهار تعطیل شد. به ناهارخوری رفتیم و پیسکونف هنگام پائین رفتن از پلکان بزرگ جاهای مختلف را به من نشان می‌داد.

ادارهٔ «S» طبقه‌های ششم و هفتم این جناح از ساختمان را در اختیار داشت. ادارهٔ نیروهای مرزی در طبقهٔ پنجم قرار گرفته بود. رئیس کلّ کاگ‌ب در طبقهٔ چهارم می‌نشیند. فقط کسی که در آنجا کاری داشته باشد حق ورود دارد. ادارهٔ کل نهم، مسئول حفظ جان [بزرگان کشور] در طبقهٔ سوم جای دارد. در طبقهٔ دوم ادارهٔ کل سوم کار می‌کند که ضدجاسوسی ارتش را اداره می‌نماید. ادارات امور اداری طبقهٔ اوّل را اشغال کرده است.

ناهارخوری در سرسرای ورودی پنجم در طرف راست واقع است. غذای خود را از روی صورت مخصوص آن انتخاب می‌کنید و پول آن را نقداً به صندوقدار که در زیر پلکان قسمت تشریفات نشسته است می‌پردازید و رسید آن را می‌گیرید. ناهارخوری سلف‌سرویس است. صف مراجعان در امتداد پیشخوان نسبتاً با سرعت به پیش می‌رود، رسید را به خانم متصدی می‌دهید و ظرفهای غذای خود را برمی‌دارید. قیمت و کیفیت غذاهای این ناهارخوری عالی است.

در صف بودم که ناگهان کسی آرنجم را گرفت.

«والودیا تا حالا کجا بودی؟ چرا سر کار حاضر نشدی؟» برگشتم و همان قفقازی را که در نخستین دیدارم از ساختمان کاگ‌ب در دفتر کورزنیکوف ملاقات کرده بودم و به زبان فارسی با هم صحبت نموده بودیم پشت سر خود یافتم. «مدتی است که میزی برایت آماده کرده‌ایم و حالا داری اینجا پرسه می‌زنی.»

پاسخ دادم: «پرسه نمی‌زنم. ادارهٔ امور کادرها صبح امروز مرا به اتاق ۷۱۴ فرستاد.»

چشمان همقطارم گشاد شد و گفت: «بسیارخوب، بعد از ناهار ترتیب کار را می‌دهیم.»

پس از ناهار به اتاق ۷۱۴ برگشتم و بی‌آن که کاری داشته باشم به تماشای پیسکونف که مرتباً به این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت پرداختم. ناگهان در باز شد و همکار قفقازیم داخل شد.

«والودیا ممکنه چند دقیقه‌ی در راهرو بایستی؟ می‌خواهم با والنتین میخائیلوویچ حرف بزنم.»

تقریباً پنج دقیقه بعد، از اتاق بیرون آمد و گفت: «چیزی از اشیاء شخصی‌ات را در اینجا گذاشته‌ای؟ اگر چیزی نداری همراه من بیا.» وقتی با یکدیگر به راه افتادیم خودش را معرفی کرد «من اسماعیل مرتضایه‌ویچ علی‌اف، رئیس امور شرقی بخش دوم ادارهٔ «S» هستم. و سرهنگم. از همان آغاز کار شما را برای خدمت در ادارهٔ دوم در نظر گرفته‌ایم. اما پیسکونف برخلاف قانون شما را قاپید. دوستانه چند کلمه با او حرف زدم. این بابا آدم بی‌وجدانی است.»

از جزئیات این واقعه چیزی دستگیرم نشد، ولی فوراً تا اندازه‌ای متوجّه شدم که حرفهای علی‌اف دربارهٔ پیسکونف صحت دارد.

از پلکان پائین رفتیم و در طبقهٔ ششم به اتاق ۶۰۱ وارد شدیم. از اتاق ۷۱۴ وسیع‌تر بود. مقابلِ دیوار در یک سمت اتاق شش صندوق آهنی دودر گذاشته شده بود و فضای کمی که بزحمت در آن می‌شد حرکت کرد باقی مانده بود. تنها پنجرهٔ اتاق که توری فلزی داشت رو به میدان جرژینسکی باز می‌شد. بعداً به فلسفهٔ وجودی توری فلزی پی بردم. در گرمای تابستان، اتاقها بطور طاقت‌فرسائی خفقان‌آور می‌شود. تهویهٔ مطبوع در کار نیست ـ تنها دستگاه تهویهٔ مطبوع در این ساختمان در ادارهٔ ریاست کلّ کاگ‌ب نصب شده است. بنابراین در هوای گرم هر کسی پنجرهٔ اتاقش را باز می‌گذارد، و اگر کسی در اتاق را باز کند کوران می‌شود. چند سال پیش بر اثر باز شدن در ورودی یکی از اتاقهای طبقهٔ سوم کوران شدید مقداری از اسناد محرمانه را از روی میزی به خیابان پرتاب کرده بود. کارمندی که با آن

اسناد مشغول کار بود دست و پایش را گم نکرد. اسلحهٔ کمریش را کشید و لب پنجره ایستاد و بر سر عابرین فریاد کشید که مبادا به آن کاغذها دست بزنند. پس از این واقعه همهٔ پنجره‌ها را با توری آهنی پوشاندند.

غیر از من و اسماعیل علی‌اف سه نفر دیگر هم در اتاق ۶۰۱ حضور داشتند. یکی از آنها را فوراً شناختم. وی سرگئی پرائوتسف (Sergei Praottsev) بود و یک سال جلوتر ازمن، همان دورهٔ مرا، به‌اضافهٔ زبان ژاپنی، در انستیتوی کشورهای آسیائی و افریقائی به پایان رسانده بود. دومی ویاچسلاف موسیخین (Vyacheslav Musikhin)، یکی از فارغ‌التحصیلان انستیتوی روابط بین‌المللی بود که باز زبان ژاپنی یاد گرفته بود. سومی، یعنی ولادیمیر نالی‌تف (Nalitov)، زبان عربی یاد گرفته بود.

جوّ اتاق ۶۰۱ برعکس اتاق پیسکونف بود. کسی این‌طرف و آن‌طرف نمی‌رفت و هر کس به کار خویش مشغول بود. رئیس قسمت با کارمندانش روابطه دوستانه‌ای داشت. همه او را با نام اولش، اسماعیل، خطاب می‌کردند، بدون آن که خودمانی شده باشند. علی‌اف همیشه آماده بود تا هر کس خواست کمکش بکند. پیش من چنان می‌نمود که انگار یک فیلسوف بسیار هوشمند شرقی است که به هر مسأله‌ای هرقدر هم که کوچک بود بیشترین توجّه را مبذول می‌دارد. در زمان خودش دورهٔ مطالعات خویش را در دپارتمان فارسی دانشگاه باکو به پایان رسانده بود و دربارهٔ ایران و زبان فارسی آگاهی فراوانی داشت. ملیت طالشی‌اش او را در این راه بسیار مدد کرده بود. زبان این قوم کوچک که در مرز ایران و شوروی زندگی می‌کنند به گروه زبانهای فارسی متعلق است. در دوران خدمتش سه بار در ایران بود و در آخرین بار او را از ایران احضار کردند چون ساواک، سازمان اطلاعاتی ایران، نقشه کشیده بود که او را به دام اندازد. از اسماعیل خیلی می‌ترسیدند زیرا در کارش خونسرد بود و اعتماد به نفس داشت و می‌توانست به‌خوبی در میان ایرانیان بُر بخورد. با آن که بیش از پنجاه سال داشت سلامت و توانائیش زبانزد بود. از جوّ مطبوع و شادی که در آن قسمت وجود داشت خیلی خوشم آمد.

کارم را در ادارهٔ «S» با مطالعهٔ ساختار آن شروع نمودم. در واقع در مدرسهٔ ۱۰۱ دربارهٔ جاسوسی مقیمین غیرقانونی تقریباً به ما چیزی نگفته بودند. تنها سخنرانی که در این‌باره ایراد شد بیشتر به جنبه‌های تاریخی اشاره داشت درست از همان آغاز به قدرت رسیدن شوروی، جاسوسی مقیمین غیرقانونی شکل اصلی، و شاید تنها شکلِ جاسوسی بود که بلشویکها به‌کار گرفتند. همهٔ روابط دیپلماتیک قطع شده و سفارتخانه‌ها تعطیل شده بود. در چنین اوضاعی بود که ادارهٔ بین‌المللی چکا تأسیس شد و بطوری که گفتم، تشکیل شده بود از کمونیستهای انترناسیونالیست که در کار پنهانی در خارجه مجرب بودند. چکا بندرت به یاری حزبهای کمونیست خارجی که اعضای کمینترن بودند متکی بود. تا پایان جنگ جهانی دوم وضع به همین منوال ادامه یافت. پس از آغاز جنگ سرد، توجّه بیشتری به کسب اطلاعات محرمانه بوسیلهٔ رزیدنسی (نمایندگی) کاگ‌ب مستقر در سفارتخانه‌های شوروی معطوف گردید. جاسوسی مقیمین غیرقانونی کم‌کم از اهمیت افتاد. هنگامی که در ادارهٔ «S» مشغول کار شدم ساختار زیر را داشت:

رئیسی با درجهٔ ژنرالی بر این اداره ریاست می‌کرد و چهار معاون داشت. معاون اول ژنرال بود و بقیهٔ معاونان سرهنگ بودند.

ادارهٔ «S» ده بخش داشت.

بخش اول: مقیمین غیرقانونی در مرکز. جاسوسان بسیار مجرب برای اجرای مأموریتهای بویژه مهم در آنجا کار می‌کردند.

بخش دوم: تهیهٔ اسناد و مدارک. این اداره که کارش گزینش و تهیهٔ اسناد جعلی و اسناد پوششی و داستانهای پوششی برای مقیمین غیرقانونی است، بزرگترین بخش ادارهٔ «S» و در واقع شکل کوچکی از این اداره است. بخش دوم به چند قسمت جغرافیائی و تخصصی تقسیم شده است. قسمت شرقی آن همهٔ کشورهای شمال افریقا و خاورمیانه و خاورنزدیک و شبه‌قارهٔ هند را دربر می‌گیرد. قسمت آلمان موجودیت جداگانه‌ای داشت. وقتی جنگ خاتمه یافت و آلمان به دو دولت مجزا تقسیم شد و جمهوری دموکراتیک آلمان تأسیس گردید جاسوسی مقیمین غیرقانونی شوروی با فرصتهای

نامحدودی به‌کار گرفته شد تا از پوشش آلمانی که به‌دست آمده بود بهره‌برداری نماید. استفاده از این پوشش طی سالیان دراز کار اساسی ادارهٔ «S» به‌شمار می‌رفت. به همین علت رسم شده است که ریاست نمایندگی کاگ‌ب در آلمان شرقی را همیشه یکی از افسران عالیرتبهٔ این سازمان عهده‌دار باشد.

قسمت اروپائی همهٔ کشورهای اروپای غربی بجز آلمان فدرال را شامل می‌شود.

قسمت کشورهای انگلیسی‌زبان، کشورهای ایالات متحد و کانادا و کشورهای مشترک‌المنافع بریتانیا و خود بریتانیا را دربر می‌گیرد.

قسمت امریکای لاتین شامل همهٔ کشورهای آن قاره است.

قسمت چین تا ۱۹۷۸ منحصراً عهده‌دار امور چین بود، امّا پس از شکست کامل فعالیتهایش، امور مربوط به ژاپن و کشورهای جنوب شرقی آسیا به این بخش محول گردید.

قسمت نفوذ آهسته و تدریجی، اطلاعات مربوط به مقررات و سیستمهائی را که در نقاط بازرسی مرزی در هریک از کشورهای جهان معمول است بررسی می‌کند.

قسمت اطلاعات، جریانی دائمی از اطلاعات مربوط به همهٔ جنبه‌های روش تهیهٔ مدارک و اسناد در همهٔ کشورها را دریافت می‌دارد تا به کمک آن بموقع اسناد و مدارک جعلی را فراهم کند. مجموعهٔ قوانین ناظر بر اسناد سجلی جمعیتهای محلی را تقریباً از هر کشور جهان، به انضمام نمونه‌ای از اسناد خصوصی و غیره، در اینجا گرد می‌آورند. هیچ پرسشی دربارهٔ مدارک و اسناد نیست که در آرشیوهای این بخش برای آن پاسخی نداشته باشند.

قسمت فنی تهیهٔ اسناد و مدارک جائی است که جاعلان حرفه‌ای در آن کار می‌کنند. اینان می‌توانند هر سندی را به نحوی تقلید و جعل نمایند که با کامل‌ترین آزمایشهای تخصصی شیمیائی هم قابل تشخیص نباشد. وقتی در آنجا بودم، بر رویهم چهار نفر در آنجا کار می‌کردند و همه کاری از

دست آنان ساخته بود. نه‌تنها هر نوع ماشین آلات دفتری را از سراسر جهان در اختیار داشتند، بلکه در ضرابخانهٔ مسکو نیز که اسکناسهای شوروی را چاپ می‌کند قسمت مخصوصی در اختیار آنها بود. ظاهراً باورکردنی نیست ولی واقع امر آن است که سازمان جاسوسی کاگ‌ب خیلی بندرت از اسناد جعلی استفاده می‌کند و غالباً فقط اسناد اصیل را بکار می‌گیرد.

بخش سوم ادارهٔ «S» به انتخاب و تربیت مقیمین غیرقانونی اشتغال دارد. (به صفحهٔ ۱۱۰ نگاه کنید) مأموران این اداره دائماً وضع دانشجویانی را که در انستیتوهای تعلیمات عالیه به تحصیل زبان و دیگر موضوعات می‌پردازند بررسی می‌کنند تا نامزدهائی را برای ایفای نقش مقیمین غیرقانونی انتخاب نمایند. مثلاً، در انستیتوئی که در آن تحصیل می‌کردم، همه می‌دانستیم که تسارکف، معاون رئیس دانشکده، عضو کاگ‌ب، و شغل اصلی‌اش زیر نظر داشتن دانشجویان است. بعد معلوم شد که وی افسری وابسته به بخش سوم ادارهٔ «S» است. پس از آن که در کاگ‌ب مشغول کار شدم، خودم در ادارهٔ «S» با او روبرو شدم. بخش سوم با شعب کاگ‌ب در جمهوریهای شوروی ارتباط نزدیک دارد. در بخش اول قسمتهائی هست که نامزدهائی را برای فعالیت غیرقانونی انتخاب می‌کند و وضع آنها را زیر نظر می‌گیرد و نسبت به اقلیتهای قومی کشورهای مجاور که در شوروی زندگی می‌کنند توجّه خاصی مبذول می‌دارد، یعنی درعمل، سراسر اروپا و آسیا را دربر می‌گیرد.

بخش چهارم اداره‌ای جغرافیائی است، شامل ایالات متحد و کانادا و کشورهای امریکای لاتین. وظیفهٔ اصلی افسرانی که در این اداره کار می‌کنند ایجاد شرایط حفاظت عملیات برای مقیمین غیرقانونی در کشورهائی است که در آنجا بسر می‌برند. به عبارت ساده، تأمین حفاظت تماس سرّی با مقیمین غیرقانونی وظیفهٔ این اداره است.

بخش پنجم کشورهای اروپای غربی.

بخش ششم چین و ژاپن و کشورهای جنوب شرقی آسیا.

بخش هفتم کشورهای عربی‌زبان شمال افریقا و کشورهای خاور نزدیک و خاور میانه و شبه‌قارهٔ هند.

بخش هشتم اجرای عملیات مستقیم. سابقاً ادارهٔ تخصصی جداگانه‌ای بود و زیر نظارت مستقیم رئیس کلّ کاگ‌ب قرار داشت. در آن زمان ادارهٔ «V» نامیده می‌شد و عملیات مستقیم را اداره می‌کرد، یعنی عملاً همهٔ کسانی را که به مخالفت با مقامات برمی‌خاستند از میان برمی‌داشت. به‌هرحال باید یادآور شد که اصطلاح «کارِ تَر» (Wet Job)، که مدتها نقل محافل غرب بود و به کاگ‌ب نسبت داده می‌شد جزو فهرست اصطلاحات کاگ‌ب نیست. قتل نفس «عمل مستقیم» نامیده می‌شود ولی «کارِ تَر» اصطلاح جنایتکاران است.

این بخش مسئولیت طراحی و تمهید اقدامات خرابکارانه و فریب دادن دشمن در خارج از کشور در صورت وقوع جنگ، و از آن‌جمله مثلاً ترور کردن اعضای هیأت دولت دشمن و فرماندهان بلندپایهٔ نظامی و تخریب نیروگاهها و مسموم کردن آبهای آشامیدنی را برعهده داشت.

این بخش مقام ممتازی داشت. حقوق کارمندانش نسبت به سایر کارمندان ادارهٔ کل یکم (پ‌گ‌ئو) ۲۰ درصد بیشتر بود. اقدامات مستقیم ادارهٔ «V» در ۱۹۷۲ متوقف شد و سه علت داشت. یکی آن که سیاست تنش‌زدائی میان ایالات متحد و اتحاد شوروی آغاز شده بود. دوم اینکه، رهبران شوروی متوجّه شدند که تعداد مخالفان سیاسیشان هم در غرب و هم در اتحاد شوروی روبه‌افزایش گذاشته است و دیگر از میان برداشتن آنها تقریباً محال است. و سوم، بدان جهت که اولگ لیالین (Oleg Lyalin)، یکی از افسران این اداره، در ۱۹۷۱ به بریتانیا پناهنده شد و اسرار بسیاری را افشاء کرد. پس از آنکه عملیات گستردهٔ این بخش متوقف گردید، افسرانش از سرتاسر جهان احضار شدند، و خود این بخش از ادارهٔ مستقل «V» به بخش هشتم ادارهٔ «S» تغییر یافت. عواملی که در خدمت ادارهٔ «V» بودند زیر نظارت قسمتهای جغرافیائی ادارهٔ «S» قرار گرفتند. تنها کاری که بخش هشتم انجام

می‌داد تهیهٔ طرحهای عملیاتی فوق‌العاده برای یک جنگ احتمالی، و تربیت کردن افسران کاگ‌ب و مقیمین غیرقانونی برای کارهای خرابکارانه بود. حقوق این افسران را به میزان حقوق سایر افسران ادارهٔ «S» کاهش دادند. با شعله‌ور شدن آتش جنگ در افغانستان اهمیت و فعالیت این اداره فزونی گرفت. در فصلهای آینده در این خصوص بیشتر صحبت خواهد شد.

بخش نهم — امنیت. مسئولیت افسران این اداره تدارک حفاظت عملیات مربوط به مقیمین غیرقانونی است. پیشرفت هر عملیاتی را مستقلاً تعقیب می‌کنند و چنانچه ببینند ادامهٔ عملیات خطر گرفتاری مقیم غیرقانونی را در پی دارد وارد عمل می‌شوند. این بخش چندان محبوب نیست، چون همیشه ادامهٔ عملیات خطرناک را متوقف می‌سازد. ولی از سوی دیگر، وجود آن به حفظ امنیت مقیمین غیرقانونی کمک می‌کند.

بخش دهم — فعالیتهای اطلاعاتی در قلمرو شوروی. سعی می‌کند دانشجویان خارجی را که در اتحاد شوروی تحصیل می‌کنند، و بازرگانان و دیگر خارجیان را، برای استفاده در جهت تقویت عملیات مقیمین غیرقانونی، به خدمت بگیرد.

در ادارهٔ «S» دسته‌های خاص بیشتری هم هستند ـ مقیمین غیرقانونی، منبعهای غیرقانونی و عوامل ویژه (spetsagents).

مقیم غیرقانونی (illegal) یکی از اتباع شوروی است که درجهٔ نظامی دارد و تعلیمات خاصی دیده و مدارک لازم برای اینکه به صورت تبعهٔ یک کشور خارجی درآید برای او تهیه شده است. نامزدان این شغل را بخش سوم ادارهٔ «S» از میان جوانان سرتاسر اتحاد شوروی انتخاب می‌کند. معیار گزینش عبارت است از ظاهر مناسب، استعداد قابل قبول، ذکاوت جامع‌الاطراف، عضویت در یکی از گروههای قومی مورد نظر.

نباید فکر کرد که مقیمین غیرقانونی را گروه‌گروه تولید می‌کنند. ده

دوازده نفری انتخاب می‌شوند ولی چند نفری بیشتر نمی‌توانند در زمرهٔ مقیمین غیرقانونی پذیرفته شوند.

چگونگی این کار بدین شرح است. مثلاً، در یکی از انستیتوهای زبان خارجه، دانشجوئی هست که استعداد فوق‌العاده‌ای در فراگیری زبان دارد. از نظر هوش نیز پیشرفت فراوانی می‌کند و دارای شخصیت نیرومندی است و ظاهرش طوری است که می‌تواند به عنوان یکی از اتباع یک کشور اروپای غربی بُر بخورد. از نظر روانی نیز سالم است. همهٔ این صفات توجّه بخش سوم را به خود جلب می‌کند و محرمانه او را زیر نظر می‌گیرند. چنانچه نتیجهٔ این مراقبت رضایت‌بخش باشد، خدمت کردن در کاگ‌ب را به او پیشنهاد می‌کنند. اگر قبول کرد، آنگاه به او می‌گویند که به عنوان نامزد ایفای نقش «مقیم غیرقانونی» در نظر گرفته شده است. اگر با این پیشنهاد هم موافق بود، تعلیمات ویژه‌اش پس از فراغت از تحصیل در انستیتو آغاز می‌گردد. درصورتی که نامزد از قبول این پیشنهاد امتناع کرد التزامی کتبی مبنی بر افشاء نکردن این جریان از وی می‌گیرند و او را به حال خود می‌گذارند. هیچ پیامدی در کار نیست.

تعلیمات ویژه بطور متوسط چهار تا شش سال به درازا می‌کشد. به فراگیری زبان توجّه زیادی می‌کنند. این نامزد چهار سال تمام را صرف یاد گرفتن زبان اصلی‌اش می‌کند تا آن را مانند زبان «مادریش» فرابگیرد. همچنین یک زبان دوم «عملی» را به او می‌آموزند. مقیمین غیرقانونی معمولاً به کشورهائی اعزام می‌شوند که به زبان «عملی» سخن می‌گویند، و نه به زبانی که همچون زبان «مادری» آموخته‌اند. به این طریق احتمال لو رفتن و گیر افتادن کاهش می‌یابد. مثلاً، مقیمی غیرقانونی که مدارکش ظاهراً او را انگلیسی معرفی می‌کند به فرانسه می‌رود که زبان «عملی» او در آنجا صحبت می‌شود و سعی می‌کند از انگلیسیها، که زبان به‌اصطلاح «مادری» او را حرف می‌زنند، و ممکن است بر اثر کوچکترین لغزشی در تکلم لو برود، دوری کند. امّا اگر مقیم غیرقانونی از یکی از گروههای قومی باشد و زبان خارجی را مانند یک بومی آن زبان بداند، آنگاه توجّه بیشتری به

تعلیم زبان «عملی» به او مبذول می‌گردد، و ممکن است برای کار به سرزمین پدریش فرستاده شود. زبان را مقیمین غیرقانونی سابق در درسهای انفرادی تعلیم می‌دهند. مطالعات منطقه‌ای هم در این مرحله اجرا می‌گردد. داستانهائی دربارهٔ این که برای تعلیم مقیمین غیرقانونی، مناطق مسکونی مفروضی بطور جامع و کامل مانند جوّ کشور خارجی احداث گردیده است چیزی نیست جز افسانه‌هایی که از ذهن بسیار خیالپرداز نویسندگان آنها تراویده است.

از همان آغاز تعلیمات، نام کوچک نامزد را عوض می‌کنند و اسناد سجلی تازه به او می‌دهند و موقعی که در مسکو تحت تعلیم است داستانی پوششی از زندگانیش تهیه می‌کنند. وی نیز از همان روز اول سعی می‌کند خود را با زیستن در قالب شخص دیگری عادت دهد. او را در یک آپارتمان عملیاتی منزل می‌دهند که معمولاً در یکی از مجتمعهای مسکونی مسکو قرار دارد و «به‌هیچ‌وجه» با کاگ‌ب در ارتباط نیست. نه نامزدها و نه مقیمین غیرقانونی هرگز خودشان به درون ساختمان کاگ‌ب قدم نمی‌گذارند. دربارهٔ ساختار و طرز کار دستگاه کاگ‌ب کوچکترین چیزی به او گفته نمی‌شود. وقتی کسی چیزی را نداند چنانچه دستگیرش کنند نمی‌تواند حرفی از آن بزند.

دریافت پیامهای رمز از مرکز و کشف آنها؛ تهیهٔ پیامهای کتبی سرّی؛ انتخاب ناقل بیروح برای قرار دادن پیامهای کتبی؛ گزارش‌نویسی اطلاعاتی و عملیاتی؛ نشان کردن و استخدام افراد تازه؛ همهٔ اینها جزو تعلیمات ویژه است.

کسانی که مسئول تربیت نامزد هستند بلافاصله او را زیر ذره‌بین قرار می‌دهند. آپارتمانش را به وسایل استراق‌سمع مجهز می‌سازند و او را تعقیب و مراقبت می‌کنند. نامزد ضمن آنکه ارتباطهایش را، با هر کس که باشد، باید گزارش دهد، رفتار او دقیقاً تجزیه و تحلیل می‌شود و مرتباً به احوالش می‌رسند. نامزدها البته نمی‌دانند که در این دوره بیشتر کسانی که در زندگی روزمره با آنها محشور می‌شوند مأموران بخش سوم هستند. هر افسر

ادارهٔ «S» موظف است بخش سوم را در تربیت مقیمین غیرقانونی یاری بدهد. وضعیتی به‌راه می‌اندازند که یک مأمور ادارهٔ «S» «تصادفاً» با نامزد آشنا شود، یا به نامزد مأموریت می‌دهند که با شخص معینی باب دوستی را باز کند. یک بار در چنین بازیی شرکت کردم. به نامزد گفته بودند که من یکی از مقامات وزارت امور خارجه‌ام و مظنون به پخش مطبوعات ضدشوروی. او مأموریت داشت تا در وقت ناهار در کافه‌ای که از وزارت امور خارجه چندان دور نبود، «برحسب اتفاق با من آشنا شود.» کار به این شکل انجام شد: ما رابطهٔ دوستانه‌ای برقرار کردیم. او نتیجه را به رئیسش چنین گزارش داد که به نظر او، سوءظن دربارهٔ من اساسی ندارد. پس از هر دیداری، گزارشی می‌نوشتم و ضمن آن طرز کار نامزد را تشریح می‌کردم. سپس من و یکی از افسران بخش سوم گزارشهای نامزد را دربارهٔ آن ملاقاتها تجزیه و تحلیل می‌کردیم و طرح عملیات بعدی را می‌ریختیم.

با گذشت زمان، آزمونهائی که برای نامزد تهیه می‌شود پیچیده‌تر می‌گردد. ممکن است زنی را مأمور آزمایش او کنند تا ببینند نسبت به جنس مخالف چه عکس‌العملی نشان می‌دهد. مثلاً او را به شهر دیگری می‌فرستند تا در کارخانه‌ای سرّی که محصولات نظامی تولید می‌کند کاری بیابد. پیش از پایان گرفتن دورهٔ تعلیماتیش، ممکن است با مدارک جعلی او را به عنوان توریست به آن نواحی از اتحاد شوروی که محل گردش توریستهاست اعزام کنند. در همهٔ این احوال اعضای شعب محلی کاگ‌ب البته او را زیر نظر دارند و آزمونهای گوناگونی را برایش ترتیب می‌دهند.

مثلاً، یکی از نامزدها را به صورت یک توریست کانادائی به باکو فرستادند. طبعاً دوستان محلی فوراً سر راهش پیدا شدند. یک روز به او مأموریت داده شد تا در ساعت ۱۱ بعدازظهر برای دریافت پیامی رادیوئی در هتلش حاضر باشد. به دوستان او که از کاگ‌ب محلی بودند دستور داده شد برای نامزد وضعی بوجود آورند که حضورش در ساعت معین در هتل غیرممکن گردد. آنان مهمانی مفصلی ترتیب دادند و سپس برای ادامهٔ

ضیافت به ویلائی در خارج شهر رفتند. نامزد خواست از رفتن به ویلا عذر بخواهد، امّا به او گفتند که «بنا به رسم شرقیها، مهمان‌نوازی را نمی‌توان رد کرد، زیرا توهین بزرگی تلقی می‌گردد.» وقتی شب به‌درازا کشید، نامزد مصرانه از «دوستانش» خواست تا او را به هتل برسانند امّا آنان خود را به مستی زدند و گوششان بدهکار نبود. در اینجا بود که نامزد از پای درآمد و شروع کرد به روسی حرف زدن و اظهار داشت که عضو کاگ‌ب است و باید فوراً به شهر بازگردد. طبعاً دورهٔ تعلیمات این نامزد در همین جا خاتمه یافت.

وقتی دورهٔ تعلیماتی یکی از مقیمین غیرقانونی به پایان خود نزدیک می‌شود، جستجو برای تهیهٔ مدارک پوششی آغاز می‌گردد و برمبنای آنها یک داستان پوششی هم برای زندگیش می‌سازند. بطوری که قبلاً یادآور شدم، مقیمین غیرقانونی از مدارک و اسناد سجلی اصیل استفاده می‌کنند. برای به‌دست آوردن این مدارک، افسران بخش اسناد و مدارک ادارهٔ «S» باید در میان کارمندان ادارهٔ آمار کشور مورد نظر عاملی را به خدمت بگیرند تا اسناد سجلی مورد احتیاج برای پوشش هویت اصلی مقیم غیرقانونی ما را فراهم آورد و اسناد اصیل را به ما تحویل بدهد. (برحسب تئوری، در هر نوبت بنا به علل حفاظتی باید عامل جدیدی را به خدمت گرفت). اسناد پوششی متنوع است و بطور کلی تنوع آنها به سیستم ثبت آمار سجلی در کشور مورد نظر بستگی دارد. المثنی مدارک یک فرد «مرده» یا «زنده» را می‌توان به‌کار برد. «المثنی مرده» اسناد پوششی است که عامل ما پنهانی از ثبت واقعهٔ مرگ در آنها خودداری می‌کند و سپس اسناد شخصی متوفی را به ما می‌دهد که بعداً مقیم غیرقانونی ما از آن استفاده می‌کند. «المثنی زنده» روشی است که طبق آن فردی خارجی را به نحو ویژه‌ای به خدمت گرفته، محرمانه به اتحاد شوروی می‌بریم و او را مدت مدیدی ـ البته با رضایت خودش ـ نگاه می‌داریم، و اسناد هویت او را در اختیار مأمور مخفی خودمان می‌گذاریم. از طرف دیگر، این شخصی که به خدمت گرفته‌ایم ممکن است همچنان در کشور خود بماند، امّا در این مورد

باید یقین داشته باشیم که قصد مسافرت به خارجه را ندارد، و باید او را زیر نظر بگیریم. روش دیگر این است که کودکی را که هرگز وجود نداشته به نام والدینی که مرده‌اند ثبت می‌کنیم.

وقتی اسناد پوششی تهیه شد، آنگاه باید به ساختن داستان پوششی برای مقیم غیرقانونی پرداخت. هر نکته از آن باید درست و موثق و ساده باشد تا بتواند در برابر بررسیهای احتمالی سرویسهای امنیتی دشمن معتبر جلوه کند. تمهید همهٔ این مقدمات کار بسیار عظیمی را روی دست افسران ادارهٔ «S» می‌گذارد، هم در کشورهائی که سرگذشت پوششی مقیم غیرقانونی در آنجا روی می‌دهد و هم در مرکز. مقیم غیرقانونی باید کوچکترین جزئیات شرح‌حال پوششی خودش را خوب بداند: نام اشخاص، آدرسها، وصف شهرها و خیابانها و خانه‌هائی را که زمانی در آنها زندگی می‌کرده است. در هر مورد، این کار ممکن است متضمن کار سخت افسران ادارهٔ «S» طی ماهها و حتی سالها باشد.

سرانجام همه چیز برای شروع به کار مقیم غیرقانونی آماده می‌گردد. در اوضاع و احوال کنونی جهان، مقیمین غیرقانونی از طرق «قانونی» شروع به کار می‌کنند. طبق قاعده، مقیم غیرقانونی، با در دست داشتن اسناد جعلی مسافرت، اتحاد شوروی را به قصد کشور ثالثی ترک می‌کند. نماینده‌ای از ادارهٔ رزیدنسی (نمایندگی) محل ترتیب ملاقات با او را می‌دهد و اسناد هویت اصیل و پوششی را که قبلاً متناسب با شرح احوال پوششی‌اش تهیه شده در اختیارش می‌گذارد. مقیم غیرقانونی آنگاه از آنجا به کشور هدف خود می‌رود. بعضی دیگر از راههای فرستادن مقیم غیرقانونی عبارتند از مهاجرت رسمی، اعزام او از مرز آبی یا خاکی یک کشور همسایه، یا حتی «فرار از اتحاد شوروی.»

اکنون دوران تعلیماتی مقیم غیرقانونی و تهیهٔ اسناد و نفوذش به کشور مورد نظر به خوبی و خوشی پایان گرفته و همهٔ آنها که دست‌اندر کار بوده‌اند پاداش زحمتهای خود را گرفته‌اند. سپس یک دورهٔ کار عادی مقیم غیرقانونی آغاز می‌گردد. در اینجا واضح است که وقتی به جائی می‌رسیم

که باید اطلاعات محرمانه به‌چنگ بیاوریم، از مقیم غیرقانونی امروزی کاری ساخته نیست و نمی‌تواند به آن هدفهای سرّی دشمن که به‌دست آوردن اطلاعات از آنها مستلزم وقت و هوشیاری است راه بیابد. جاهائی که در داستان پوششی او ذکر شده، ممکن است دیگر وجود خارجی نداشته و یا بر اثر حوادث طبیعی یا شهرسازیهای جدید از میان رفته باشد. شاید آدمهائی که «می‌شناخته» است مرده و یا به جاهای نامعلومی نقل مکان کرده، و خویشاوندانش همگی مرده باشند. مهمترین کاری که مقیم غیرقانونی امروزی از عهده‌اش ساخته است کار کردن با یک منبع مهم اطلاعات جاسوسی است که یا در کشوری که با اتحاد شوروی روابط دیپلماتیک ندارد زندگی می‌کند، و یا در محلی کار می‌کند که از رزیدنسی کاگ‌ب خیلی دور است. حتی در این صورت هم برای اجرای این‌گونه عملیات موانع بسیاری وجود دارد. من‌باب مثال، مقیم غیرقانونی که مثلاً، در افریقای جنوبی، با عامل کار می‌کند نمی‌تواند اسناد اطلاعاتی را که از او دریافت کرده است از کشور بیرون ببرد، حتی اگر به صورت میکروفیلم باشند. زیرا یک بازرسی اتفاقی که برای پیدا کردن مواد مخدر در گمرک صورت می‌گیرد ممکن است موجب شود هم مقیم غیرقانونی و هم عامل او لو بروند.

در کشورهائی که رزیدنسی (نمایندگی) «قانونی» وجود دارد همهٔ عواملی که برای ما کار می‌کنند زیر نظر ادارهٔ «S» قرار ندارند. ادارات تابعهٔ ادارهٔ کل یکم (پ‌گ‌ئو) چندان تمایلی ندارند که بهترین عوامل خود را به ادارهٔ «S» منتقل نمایند. (هرچند چنین کاری ایمن‌ترین شیوه‌های عملیاتی است) زیرا در این صورت سهم خود را از منافع همهٔ کارهائی که با این عوامل به موقع اجرا می‌گذارند از **دست می‌دهند**. این یکی از مظاهر رقابت بین ادارات است. مهمتر آن که **خطر** ترسناکی بر فعالیت کاگ‌ب سایه انداخته است. زیرا دفتر سیاسی کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست هشدار می‌دهد که: «فعالیتهای شما نباید بر اجرای سیاست صلحجویانهٔ خارجی اتحاد شوروی اثر منفی داشته باشد.» و این بدان معنا است که اگر عملیات

خارجی کاگ‌ب شکست بخورد و افتضاحی سیاسی ببار آورد افسران اطلاعاتی نباید انتظار کوچکترین بخشایشی از پولیت‌بورو داشته باشند. این که در عملیات رزیدنسی «قانونی» شکستی رخ نماید و فقط یکی از دیپلماتهای شوروی اخراج گردد اهمیتش به آن اندازه نیست که مقیمی غیرقانونی در کار خود با عدم موفقیت روبرو شود. بسیاری از کشورها تحت پوشش نمایندگیهای سیاسی خود به عملیات جاسوسی می‌پردازند، و این حقیقتی شناخته‌شده و بین‌المللی است. امّا وقتی سازمان جاسوسی کشوری از اسناد سجلی کشور دیگری استفاده می‌کند، ممکن است در روابط آن‌دو کشور بشدت تأثیر بگذارد. بنابراین لو رفتن مقیم غیرقانونی عواقب وخیمی را برای مسئولین امر ببار می‌آورد. در بهترین حالت، ممکن است مسئولی بدون دریافت مقرری بازنشستگی از کاگ‌ب اخراج گردد؛ و در بدترین حالت، ممکن است تحت تعقیب جزائی قرار بگیرد. با توجّه به چنین سختگیریهائی دیگر چه کسی حاضر می‌شود حفاظت مقیمین غیرقانونی را به خطر بیندازد؟ بخش نهم نظارت دقیقی می‌نماید که کوچکترین احتمال خطری در کار پیش نیاید. بخاطر این ملاحظات، مقیمین غیرقانونی بیشتر وقت خود را به تکیه کردن بر شرح حال پوششی خویش، تحکیم پوشش قابل اعتماد [محلی]، ترتیب دادن امور حرفه‌ای شخصی، و مسافرت به دیگر نقاط دنیا صرف می‌کنند. از اینرو، مقیمین غیرقانونی اطلاعات واقعی به‌دست نمی‌آورند.

عامل غیرقانونی می‌تواند تابع شوروی بوده و یا خارجی باشد. وی افسر کاگ‌ب نیست، درجهٔ نظامی ندارد، و برای یک بار عملیات به خدمت جاسوسی گرفته می‌شود. عامل غیرقانونی دارای اسناد سجلی جعلی یک کشور خارجی است و به او تعلیمات ویژه‌ای می‌دهند. تعلیماتش دقیقاً همان است که به مقیمین غیرقانونی داده می‌شود و آنچه پیشتر راجع به آنها گفته شد دربارهٔ او نیز صدق می‌کند. تفاوت آنها در این است که عامل غیرقانونی پس از خاتمهٔ عملیاتش به زندگی عادی خود بازمی‌گردد، ولی مقیم غیرقانونی همچنان در خدمت سازمان کاگ‌ب باقی می‌ماند. اگرچه رسم بر

این جاری است که از هر عامل غیرقانونی بیش از یک بار استفاده نکنند، باز ممکن است او را برای دفعات دیگری هم به‌کار بگیرند.

عامل ویژه (یا spetsagent) شخصی خارجی است که سازمان جاسوسی کاگ‌ب او را به خدمت گرفته و در اتحاد شوروی به او تعلیمات خاصی می‌دهند و در کشوری که به عملیات می‌پردازد کار می‌کند و از اسناد سجلی و سرگذشت واقعی خویش استفاده می‌نماید. افسر کاگ‌ب نیست و درجهٔ نظامی هم ندارد.

عاملان ویژه یا از میان عوامل بسیار مورد اعتماد موجود برگزیده می‌شوند، یا آن که برای اجرای عملیات خاصی در خارجه و یا در خود اتحاد شوروی بوسیلهٔ افسران ادارهٔ «S» به خدمت گرفته می‌شوند. دانشجویان جوان دانشگاهها، که بسیاری از آنها اعتقادات چپ‌گرایانه داشته و هوادار شوروی هستند برای ایفای چنین نقشی مناسب می‌باشند. ادارهٔ «S» برای تربیت و بکارگیری آنها دقت فراوان می‌کند، زیرا چنانچه با مهارت از این گروه بهره‌برداری شود می‌توانند با استفاده از شناسنامهٔ قانونیشان به هر هدفی که لازم باشد، منجمله خدمات محرمانهٔ دشمن، نفوذ کنند. مراحل تربیتی آنها معمولاً خیلی به‌کندی پیش می‌رود و دقت می‌شود تا نسبت به شوروی علاقهٔ دائم‌التزایدی پیدا کنند. وقتی کسی به خدمت گرفته می‌شود، او را محرمانه به شوروی می‌فرستند. مراحل تعلیماتیش درحدود یک سال به‌درازا می‌کشد. برای آموختن موضوعات جاسوسی توجّه خاصی می‌نمایند. وقتی دوران تعلیماتی عامل ویژه‌ای به پایان می‌رسد، یا او را به کشورش بازمی‌گردانند و یا آن که به سرزمین دشمن -یعنی ایالات متحد- می‌فرستند. برای توضیح علت غیبتش داستان پوششی مناسبی می‌سازند و هرگز کسی متوجه اقامت او در اتحاد شوروی نمی‌شود. کار با عاملان ویژه در خارجه به همان روش رفتار با عاملان غیرقانونی صورت می‌گیرد.

دسته‌ای از عاملان پشتیبان هم هستند که افسران حاضر در محل آنها را استخدام می‌کنند تا اسناد اصیل و پوششی و محل استقرار بیسیم و غیره را تدارک کنند.

در ۱۹۷۶، ژنرال کیرپیچنکو (Kirpichenko) که از وارانژی‌ها[1] بود به ریاست ادارهٔ «S» منصوب گردید. در اصطلاح ادارهٔ «S» این بدان معنی است که شخص مورد نظر نه از سطوح پائین این قسمت ارتقاء پیدا کرده و نه در آن تربیت شده، بلکه از جای دیگری به آن انتقال یافته است. کیرپیچنکو سابقهٔ خدمت خیلی شایان توجهی داشت. از بخش هجدهم ادارهٔ کل یکم (پ‌گ‌ئو)، که کارشناس امور کشورهای عرب است به آنجا آمده بود. در زمانی که روابط شوروی و مصر در زمان انورسادات رو به سردی گذاشت رزیدنت (رئیس نمایندگی) کاگ‌ب در مصر بود. رزیدنسی کاگ‌ب بوسیلهٔ منابع خود متوجّه شده بود که سادات قصد دارد کارشناسان شوروی را از کشور اخراج کند. این منابع قابل اعتماد بودند. درواقع، یکی از آنها سامی شرف، رئیس سازمان امنیت مصر بود. رزیدنسی این خبر را به مرکز فرستاد و با نهایت حیرت، هیچ واکنشی دریافت نکرد، بلکه برعکس، مرکز پرسشهائی دربارهٔ چگونگی این اطلاعات مطرح ساخت.

آنچه واقعاً روی داد این بود که ولادیمیر میخائیلوویچ وینوگرادف، سفیر شوروی در مصر، در همان زمان اطلاعاتی در اختیار کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی گذاشت که درست برعکس این بود و مسکو را متقاعد می‌ساخت که سادات همچنان «دوست حقیقی» اتحاد شوروی است. عوامل کاگ‌ب مرتباً اطلاعات آزارنده‌ای به رزیدنسی می‌دادند، و کیرپیچنکو هم آنها را به مرکز می‌فرستاد، اما سفیر بر عقیده‌اش استوار بود و پولیت‌بورو هم حرف او را باور داشت، چون وی عضو کمیتهٔ مرکزی حزب بود. با وجود این، اطلاعاتی که کیرپیچنکو می‌فرستاد مسکو را گوش به زنگ کرد و از سفیر تأییدیه‌ای برای گزارشها خواستند. در ژوئیهٔ ۱۹۷۲ سفیر هنوز هم بر عادی بودن اوضاع پافشاری می‌کرد.

درواقع، در هیجدهم آن ماه، درست روزی که سادات اخراج کارشناسان شوروی را اعلام نمود، شخصاً طی ملاقاتی، وینوگرادف سفیر شوروی را از ادامهٔ احساسات دوستانه‌اش مطمئن ساخته بود. ولی فردای آن روز روسها از مصر بیرون انداخته شدند.

کاسیگین که در آن زمان رئیس شورای وزیران بود (و کاگ‌ب هم یکی از اعضای این شورا به‌شمار می‌آمد) دستور داد که «این رزیدنت هوشیار باید به درجهٔ ژنرالی ارتقاء یابد و شغل مهمی در مرکز به او واگذار گردد.» به این ترتیب بود که کیرپیچنکو به ریاست ادارهٔ «S» منصوب گردید... با آن سفیر چه کردند؟ هیچ. به مسکو بازگشت و معاون وزیر خارجه شد زیرا ما اعضای کمیتهٔ مرکزی را مجازات نمی‌کنیم.[۱]

وقتی در ادارهٔ «S» مشغول کار شدم تا حدود یک ماه از مجوز عبور موقت استفاده می‌کردم. تهیهٔ مجوز عبور دائم برای عضو کاگ‌ب مدت مدیدی به‌درازا می‌کشد. اول، باید در یک استودیوی مخصوص کاگ‌ب، که در یک‌سوی بولوار کامسامولسکی پراسپکت (Komsomolsky Prospect) واقع است، عکسی بگیرد. درحالی که ملبس به لباس نظامی است از او عکس برمی‌دارند، و از آنجا که افسران اطلاعاتی یونیفرم ندارند، باید یونیفرمی را که مخصوصاً برای همین مقصود در استودیوی عکاسی نگه می‌دارند بپوشد. فقط از قسمت بالای این پوشش استفاده می‌شود، با پیراهن و کراوات و کت نظامی.

افسران اطلاعاتی نه‌تنها یونیفرم نمی‌پوشند، بلکه یونیفرم هم در اختیار ندارند. برای جبران این کمبود، هزینهٔ تهیهٔ یونیفرم نظامی را به آنان می‌پردازند. وقتی در آنجا بودم این مبلغ بیش از ۷۰۰ روبل بود که با معیارهای شوروی مبلغ گزافی به‌نظر می‌رسید. برای کهنه‌شدن هریک از اجزاء یونیفرم نظامی، مثلاً برای کهنه شدن کفش و شلوار، موعدی معین کرده بودند و در سررسید آنها، مقرریهای ثابتی پرداخت گردید.

وقتی عکسها را ظاهر کردند آنها را به ادارهٔ کادرها می‌فرستند و در حدود

۱) وینوگرادف پس از آنکه در سال ۱۹۷۲ (متعاقب اخراج کارشناسان شوروی از مصر) به وطنش بازگشت، چهار سال به عنوان معاون و مشاور وزیر خارجهٔ شوروی در مسکو خدمت کرد. در سال ۱۹۷۷ با سمت سفیر شوروی در ایران به تهران آمد.—م.

یک ماه بعد کارت شناسایی آماده می‌شود. کارت شناسایی افسران کاگ‌ب کتابچهٔ کوچک چهارگوش و سرخ‌رنگی است که آرم اتحاد شوروی به رنگ طلائی در وسط جلد آن نقش گردیده است. در زیر این علامت نوشته شده است: «کمیتهٔ امنیت کشور وابسته به شورای وزیران اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی». عکس صاحب کارت که او را با لباس نظامی نشان می‌دهد، در داخل کارت و در سمت چپ بر روی زمینه‌ای خاکستری‌رنگ الصاق گردیده و در طرف راست عکس، با حروف زیبای سیاه، نام و نام پدر و نام خانوادگیش هریک در سطری جداگانه نوشته شده است. شمارهٔ ویژهٔ نظامیش در گوشهٔ پائینی سمت چپ، و درجهٔ نظامیش در طرف راست نوشته شده است. کارتهای شناسایی با زمینهٔ داخلی خاکستری ویژهٔ افسران جزء تا درجهٔ سروانی است و کارتهایی که زمینهٔ داخلی سرخ کمرنگ دارند مخصوص افسران از سرگرد به بالاست. برای جلوگیری از هرگونه جعل و تقلیدی، سطح داخلی کارتهای شناسایی را با لایهٔ نازکی از مادهٔ رزینی پوشانده‌اند. وقتی این کارت هنگام ورود ارائه می‌شود آن را در برابر روشنائی می‌گیرند تا اگر این لایه آسیبی دیده و شکسته باشد معلوم گردد. در کارت شناسایی من نوشته شده بود: درجه، ستوان؛ رتبه، افسر جزء.

در کاگ‌ب رتبه از درجهٔ نظامی اهمیت بیشتری دارد. ترتیب رتبه‌ها به صورت زیر است:

افسر جزء – از ستوان یکم بالاتر نمی‌رود؛

افسر – سروان؛

افسر ارشد – سرگرد؛

معاون رئیس اداره – سرهنگ دوم؛

معاون ارشد رئیس بخش – سرهنگ؛

رئیس بخش – سرهنگ؛

قائم‌مقام رئیس بخش – سرهنگ؛

رئیس بخش در ادارهٔ «S» – سرهنگ؛ در ادارهٔ کل یکم، سرتیپ؛

رئیس اداره در ادارهٔ «S» سرتیپ؛ در ادارهٔ کل یکم، سرلشکر؛
قائم‌مقام رئیس کل کاگ‌ب – سپهبد؛
رئیس کل کاگ‌ب – ارتشبد.

انتصابها برمبنای موفقیتهائی که در کار به‌دست می‌آید صورت می‌گیرد. وقتی درجه داده می‌شود فاصله‌ای زمانی رعایت می‌گردد. فاصلهٔ میان درجهٔ ستوان‌دومی و ستوان‌یکمی دو سال، تا سروانی و سرگردی هر یک سه سال، میان سرگردی و سرهنگ‌دومی و سرهنگی هریک چهار سال است. دادن درجهٔ سرتیپی منحصراً موکول به باز بودن جای شغلی است و اصلاً به گذشت زمان مربوط نمی‌شود. ممکن است درجهٔ نظامی سر موقع خودش داده شود ولی رتبهٔ شغلی بر درجهٔ نظامی باید اولویت داشته باشد. مثلاً، ممکن است سرگردی به ریاست قسمتی منصوب گردد که مقام آن سرهنگی است. اما درجهٔ سرهنگی وقتی که زمانش فرارسید به او داده می‌شود. این ترتیب وقتی برقرار شد که در نخستین سالهای دههٔ ۱۹۷۰ طبق فرمانی اعطای درجات نظامی بدون رعایت فاصلهٔ زمانی ممنوع شد و مقرر گردید که مطلقاً بر اساس لیاقت داده شود. این محدودیت، در زندگی صاحب‌منصبان این سازمان که هنگام ارتقاء رتبهٔ شغلیشان اضافه‌حقوقهای کلانی می‌گیرند، چندان اثری نداشت، زیرا با ارتقاء درجهٔ نظامی فقط ۱۰ روبل به حقوقشان اضافه می‌شود.

افسران کاگ‌ب در مقایسه با معیارهای شوروی حقوق خوبی می‌گیرند. درحالی که متوسط حقوق در اتحاد شوروی ۱۵۰ روبل است، یک افسر جزء در کاگ‌ب ماهانه ۲۵۰ روبل می‌گیرد. اضافه بر این، بابت درجهٔ نظامیش ۱۰ روبل، بابت دانستن یک زبان خارجی غربی ده درصد، و بابت دانستن یک زبان شرقی بیست درصد اضافه‌حقوق دریافت می‌دارد. چیزی درحدود ۶۰ روبل نیز برای ارتقاء رتبه به حقوقش اضافه می‌گردد. به این ترتیب حقوق سرهنگی که معاون ارشد رئیس اداره است به ۶۰۰ روبل بالغ می‌شود.

آری، سطح حقوقها بالاست. ولی در عین حال ناچارم خواننده‌ای را که منتظر شنیدن داستانهائی دربارهٔ امتیازهای کاگ‌ب است مأیوس سازم. از بالا

بودن سطح حقوقها که بگذریم، افسران کاگ‌ب هیچ امتیاز دیگری ندارند. فروشگاه ویژه‌ای که در آنجا مواد غذائی مرغوب یا لباسهای دوخت غرب را بخرند ندارند. خارج از نوبت نمی‌توانند اتومبیل بخرند. فقط افسرانی که دارای درجهٔ سرتیپی هستند از امتیازهائی ویژه برخوردارند. اینان جزو نومنکلاتورا، طبقهٔ حاکمهٔ حزبی، محسوب می‌شوند و از همان مواهبی که کارگران عضو کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی بهره‌مندند استفاده می‌کنند. این افسران با رعایت احتیاط ویژه‌ای برگزیده می‌شوند. اعطاء درجهٔ سرتیپی را پولیت‌بورو باید تصویب کند. نویسندگان بسیاری ادعا می‌کنند که همهٔ افسران کاگ‌ب عضو نومنکلاتورا هستند. چنین چیزی اشتباه محض است.

حتی یک سرهنگ کاگ‌ب، وقتی حقوق سطح بالایش را می‌گیرد باید یکی از این دو راه را برگزیند. یا باید مانند اتباع شریف شوروی برای خرید مایحتاج خود توی صف بایستد، و یا باید برای تهیهٔ کالاهای کمیاب راهی خصوصی را جستجو کند، که در این صورت مستقیماً به فساد آلوده می‌شود. یا باید قیمتهای بازار سیاه را بپردازد، و یا باید چیزهای ساخت خارجه را با کالائی که می‌خواهد معاوضه نماید. هر که را ببینید، بدون استثناء، در چنین معاملاتی درگیر است. در بدو امر، چنین وضعیتی مشمئزکننده است. چگونه ممکن است من، افسر کاگ‌ب، فرشتهٔ نگهبان قانون، خود درگیر فساد بشوم؟ ولی کم‌کم به آن عادت می‌کنید. این است واقعیت زندگی در اتحاد شوروی.

مادر یکی از افسران همقطارم رئیس فروشگاه بزرگی در حومهٔ مسکو بود. راه ارتباطی ما برای رسیدن به «امتیازها» همین بود. در قسمت ما من تنها کسی بودم که به علت داشتن اتومبیل، که پس از مراجعت از ایران خریده بودم، از این نعمت بی‌تعب می‌توانستم استفاده کنم. از اینرو هر ماهه یکی دو بار به عنوان وسیلهٔ نقلیه مورد استفاده قرار می‌گرفتم. بنابر این رسم، هر کس در ادارهٔ ما صورتی از مایحتاج خود را که می‌خواست بخرد می‌نوشت، و من باتفاق شخص دیگری، راهی فروشگاه می‌شدم. فروشگاه

سلف‌سرویس بزرگی بود که در پیشخوانهایش چیز بدردبخوری دیده نمی‌شد ـ گوشت خوب و سوسیس یا فرانکفورتر، اصلاً وجود نداشت تا چه رسد به کالاهای مرغوبی مانند خرچنگ و خاویار. امّا در زیرزمین فروشگاه، همه چیز کاملاً معکوس بود. هرچه را اراده می‌کردید به‌وفور یافت می‌شد. طبعاً ما قیمت دولتی می‌پرداختیم، یک اضافه پرداختی هم وجود داشت و آن نشان دادن گوشهٔ چشمی نسبت به پسر رئیس فروشگاه بود. پس از آن که روابط حسنه‌ای با این خانم پیدا کردم، از او پرسیدم که چرا این همه مواد غذائی را توی زیرزمین نگه می‌دارد و به عامهٔ خریداران عرضه نمی‌کند.

پاسخ داد: «اگر به اختیار من بود همهٔ آنها را الآن می‌فروختم. امّا کمیتهٔ محلی حزب مرا از چنین کاری برحذر داشته است. بیشتر مواد غذایی اینجا را اعضای کمیتهٔ محلی و خانواده‌هایشان طبق سفارش می‌برند.»

روزی فرارسید که در ادارهٔ کادرها کارت عضویت در کاگ‌ب را به من دادند. آن را در جلد چرمی قرمزرنگی با علامت اتحاد شوروی گذاشته بودند. بی‌تردید هر افسر کاگ‌ب که برای نخستین بار کارت عضویت خود را دریافت می‌کند مانند من هیجان‌زده می‌شود. این احساس به انسان دست می‌دهد که گوئی فرمان قدرت و اختیار را به‌دست آورده است ـ و کافی است آن را نشان بدهد تا مانند لمس کردن چراغ جادو، هر آرزوئی که داشته باشد آناً برآورده گردد. این احساسی که به افسر جوان دست می‌دهد ناشی از شایعاتی است که دربارهٔ قدرت نامحدود کاگ‌ب در سراسر کشور دهان‌به‌دهان می‌گردد.

افسر پرسنلی که کارت را به من تحویل داد سطلی از آب سرد بر سرم ریخت. کارت شناسایی را نباید به کسی نشان بدهید، بخصوص به افراد نیروی شبه‌نظامی [میلیشیا]. علت این امر فقط آن نبود که افسر اطلاعاتی می‌بایست رابطه‌اش با کاگ‌ب را مخفی نگاه بدارد. بلکه کاملاً علت دیگری داشت. میان نیروی شبه‌نظامی و کاگ‌ب، از صدر تا ذیل، دشمنی واقعی وجود داشت. آندروپف، رئیس کاگ‌ب و شچلوکف (Shchelokov)، وزیر

کشور، از یکدیگر متنفر بودند. کاگ‌ب، که عواملش در نیروی شبه‌نظامی نفوذ کرده بودند، توانسته بود آن را زیر نظارت خود بگیرد. این وقتی بود که شچلوکف وارد میدان شد. وی با برژنف دوست بود و دبیرکل را تحریک کرد تا نیروی شبه‌نظامی را از کاگ‌ب مستقل سازد. این فکر به مذاق برژنف هم خوش آمد، چون با اجرای این نقشه قدرت کاگ‌ب تضعیف می‌گردید و نیروی شبه‌نظامی را رقیب کاگ‌ب و هم‌شأن آن می‌ساخت.

همهٔ اینها به برژنف فرصت داد تا از سیاست «تفرقه بینداز و حکومت کن» استفاده نماید. حزب با رویاروی ساختن این‌دو سازمان، آنها را به جان یکدیگر انداخت و خود از شر هردو ایمن ماند. اگر یکی از این‌دو سازمان برضد حزب سر بلند می‌کرد، همیشه می‌شد با دیگری آن را دفع نمود. با وجود دشمنی، برژنف و آندروپف و شچلوکف همه در همان مجتمع شمارهٔ ۲۶ در بولوار کوتوزف پراسپکت زندگی می‌کردند و آنجا را هم کاگ‌ب و هم پرسنل اموِد (وزارت کشور) هردو حفاظت می‌نمودند.

این دشمنی به سطوح پائین‌تر هم سرایت کرده بود. طبق دستور محرمانهٔ صادره از بالا، نیروی شبه‌نظامی می‌توانست افسران کاگ‌ب را حتی بدون دلیل خاصی تعقیب کند. فرضاً اگر یک افسر کاگ‌ب گرفتار تصادف اتومبیل می‌شد یا کاری می‌کرد که توجّه نیروی شبه‌نظامی را به خود جلب کند، مثلاً اگر در یک درگیری مستانه به دام می‌افتاد، به‌هیچ‌وجه نمی‌توانست روی کمک همقطارانش در نیروی شبه‌نظامی حساب کند. البته در ظاهر همه چیز خیلی بی‌پرده بود و هیچ‌گونه اجباری در کار نبود. اما در شکایت رسمی «اموِد» به کاگ‌ب طبق مرسوم دربارهٔ حقایق قدری مبالغه می‌شد بطوری که در آخر کار قربانی بزحمت از آن حادثه خلاص می‌گردید. جامعهٔ شوروی به کاغذ اعتقاد دارد نه به مردم. «چیزی را که بر کاغذ نوشته شده حتی با تبر هم نمی‌توان تراشید.» در چنین وضعیتی کاگ‌ب در آخر کار احتمالاً بازنده می‌شد.

به قرار واقع، کاگ‌ب در شوروی فاقد قدرت اجرائی است. حتی اجازهٔ بازداشت کسی را هم ندارد. بازداشت فقط با موافقت دادستان امکان‌پذیر

است و فقط دولت خود می‌توانند مجری آن باشند. به این علت است که افسران ادارات داخلی کاگ‌ب که دربارهٔ اتباع شوروی اقدام می‌کنند باید از ادارهٔ تحقیقات جنائی مجوزی همراه داشته باشند ـ که طبعاً با موافقت امود صادر می‌شود. این بوضوح نشان می‌دهد که در چنین موقعیتی، کاگ‌ب برضد امود کاری نمی‌تواند بکند. «گیر نیفتید» این دستور کید آندروپف به مأمورانش بود، و اگر کسی گیر می‌افتاد هیچ کمکی را نمی‌توانست از رهبری انتظار داشته باشد. معمولاً چنین کسی یا از کاگ‌ب اخراج می‌گردید یا به یکی از نواحی دوردست کشور پرتاب می‌شد.

یک چنین صف‌بندی نیروها میان کاگ‌ب و امود موجب بروز وحشتناک فساد، از صدر تا ذیل، در امود گردید. دربارهٔ این که برژنف از چه کسی حمایت می‌کند کوچکترین تردیدی وجود نداشت. دامادش، که سابقاً محافظ شخصی او از سوی امود بوده، به معاونت وزارت امود منصوب شده بود، و در کاگ‌ب سمتی نداشت. برژنف هرچه دامادش اراده می‌کرد برایش انجام می‌داد. امّا برژنف نقشه‌های شخصی دیگری را هم در سر می‌پروراند. پس از آن که امود را از زیر نظارت کاگ‌ب به‌در آورد و دوستان و خویشاوندانش را به مقامهای عالی منصوب کرد این سازمان را به صورت محافظ شخصی‌اش در آورد. (ضمناً امود سپاهیانی بیش از کاگ‌ب در اختیار داشت.) حقوق کارمندان امود به سطح حقوق کارمندان کاگ‌ب ارتقاء یافت.

حقایق مربوط به میزان فسادی که خانوادهٔ برژنف در آن درگیر شده بودند در جهان زبانزد شده است و در اینجا پرداختن به آن دیگر ضرورتی ندارد. امّا وضعی که در امود پیش آمد شایان توضیح است. بالاترین مشاغل امود را شچلوکف و چوربانف، که مورد اعتماد وی بود، اشغال کرده بودند. سمَتهای پائین‌تر را برحسب شایستگی واگذار نکرده بلکه در برابر دریافت پول فروخته بودند. حتی یک لیست قیمتها وجود داشت که نشان می‌داد برای احراز هر شغلی چه مبلغ باید پرداخت گردد. (متأسفانه از این ارقام خبر ندارم.) هر آدم رذلی که در امود به مقام بلندی می‌رسید اشخاصی نظیر

خود را بالا می‌کشید. همین وضع تا پائین‌ترین سطوح ادامه داشت.

ادارهٔ تحقیقات جنائی که کارش تحقیق دربارهٔ جنایت بود، به ادارهٔ کارگشائی مبدل شد. کارش به این صورت بود. اگر سه روبل می‌دزیدید، زندانی می‌شدید. ولی اگر سیصدهزار روبل دزدیده بودید، تعقیب نمی‌شدید امّا می‌بایست نصف این مبلغ را به صاحب‌منصبان ادارهٔ تحقیقات جنائی بپردازید.

سازمان حفاظت از اموال سوسیالیستی (OBKhss) هم در این اختلاسها به همدستی کامل می‌پرداخت. یکی از مسئولیتهایش اعمال نظارت بر رعایت انضباط مالی در تجارت و دیگر شاخه‌های اقتصاد بود. مأمورانش می‌بایست بازرسیهای ناگهانی انجام بدهند و مثلاً یک بنگاه بازرگانی را حسابرسی کنند. اما در عمل عکس این اتفاق می‌افتاد. پیش از شروع حمله، یکی از دست‌اندرکاران به بنگاه بازرگانی مربوط خبر می‌داد و آنها را از نقشهٔ عملیات آگاه می‌ساخت. تردیدی نیست که این خوش‌خدمتی ارزان تمام نمی‌شد. در بسیاری از موارد، دسته‌هائی که از راه می‌رسیدند تا مثلاً، رستورانی را حسابرسی کنند هرگز چنین نمی‌کردند. پذیرایی مجللی از آنها می‌شد ـ و در صورتی که این پذیرایی مخفیانه بود، از وجود زن هم استفاده می‌کردند. در آخر کار مبلغ کلانی هم نقداً تقدیم می‌گردید.

کار فساد سازمان حفاظت از اموال سوسیالیستی به‌قدری بالا گرفت که شایع شد می‌خواهند وظایفش را به عهدهٔ کاگ‌ب واگذارند، ولی این امر از حد شایعه فراتر نرفت. کدام وزیر حاضر می‌شد یک چنین منبع درآمدی را از دست بدهد؟

راستی، این پولهای کثیف چگونه به دست مقامات بلندپایه می‌رسید؟ خیلی آسان. به همین سازمان حفاظت از اموال سوسیالیستی نگاه می‌کنیم. یکی از صاحب‌منصبانش به رستورانی می‌تازد و ۱٬۰۰۰ روبل رشوه می‌گیرد. ۶۰ درصد آن را برای خودش نگه می‌دارد و ۴۰ درصد باقیمانده را به رئیسش می‌دهد. این رئیس که از دیگر کارمندانش ۴۰ درصدها را وصول کرده است، ۶۰ درصد مجموع را نگه می‌دارد و ۴۰ درصد بقیه را به رئیسش می‌پردازد.

این فرایند تا بالاترین مقام سازمان ادامه می‌یابد. بدیهی است که برژنفها به پول نقد احتیاج نداشتند و سهم خود را به صورت طلا و جواهرات و هدیه‌های گرانقیمت دریافت می‌کردند.

در اتحاد شوروی همهٔ مردم از قضیهٔ گ‌آ‌ای (GAI) یا ادارهٔ بازرسی دولتی اتومبیل خبر دارند. گ‌آ‌ای شهرت فراوانی کسب کرده است. در رأسش گ‌آ‌ای ویژه (اسپتز گ‌آ‌ای) قرار دارد که برای تأمین آمد و شد بی‌وقفهٔ اعضای پولیت‌بورو و هیأت دولت در خیابانها تشکیل شده بود. آنان سوار بر اتومبیلهای بنز و ب‌ام‌و که شچلوکف، خاص آنها و با پول نقد از آلمان غربی خریده بود پیشاپیش اتومبیلهای سران به‌حرکت درمی‌آمدند. این تنها سازمانی در مسکو بود که رسماً از اتومبیلهائی از این نوع استفاده می‌کرد. در کاگ‌ب فقط آندروپف یک دستگاه اتومبیل زیل (Zil) داشت. دیگران می‌بایست به همان اتومبیل ولگای سیاه‌رنگ قناعت کنند.

تغییراتی که در وضعیت ام‌ود پیش آمد طبعاً بر گ‌آ‌ای هم بی‌تأثیر نبود. زمانی بود که پاسبانان راهنمائی و رانندگی در خیابانهای مسکو یونیفرم گروهبانان و استواران را بر تن می‌کردند. در آغاز دههٔ ۱۹۷۰ همهٔ آنها به درجهٔ افسری ارتقاء یافتند. خیابانهای مرکزی مسکو زیر نگین ستوان‌دومها و ستوان‌یکمها و سروانها و حتی سرگردها درآمد. مراقبت پلیس راهنمایی و رانندگی از ترافیک خیابانی به‌نحو طاقتفرسایی سفت و سخت شد؛ البته نه برای بهبود بخشیدن به وضع عبور و مرور، بلکه برای اخذ جریمهٔ بیشتر، که منبع درآمدی غیررسمی شد برای افسران گ‌آ‌ای. این چنان حرفهٔ پولسازی شد که هر کس می‌خواست در گ‌آ‌ای مشغول خدمت شود، می‌بایست حق و حسابی به مبلغ ۵٬۰۰۰ روبل بپردازد. با در نظر گرفتن این که متوسط حقوق در اتحاد شوروی ۱۵۰ روبل است، به هنگفتی این مبلغ می‌توان پی برد!

در مسکو تقریباً سر هر چهارراه یک مأمور گ‌آ‌ای حضور داشت، وظیفهٔ اصلی این مأموران این بود که هرقدر می‌توانند پول به صورت جریمه از مردم دریافت کنند و در پایان روز با رؤسا تقسیم نمایند. تخصص آنها

دام نهادن بود. اتومبیلهای گشتی پلیس در جائی که تابلوی حداکثر سرعت مجاز در پناه درختان قرار گرفته بود لابلای درختان پنهان می‌شدند. جلو هر راننده‌ای را که می‌گرفتند می‌دانست چه باید بکند. رسم بر این بود که هر راننده‌ای مبلغی دم دست داشته باشد، معمولاً سه روبل، که لای گواهینامهٔ خود می‌گذاشت. هر وقت که مأمور گ‌آ‌ای گواهینامه را می‌گرفت آن سه روبل غیب می‌شد. طبق قوانین شوروی هیچکس مجاز نیست هنگام رانندگی مشروبات الکلی نوشیده باشد. اگر راننده‌ای مشروب خورده بود، آنگاه مبلغ اخاذی یکباره سیر صعودی می‌کرد و به ۵۰ تا ۱۰۰ روبل بالغ می‌گردید. بدیهی است که مأموران گ‌آ‌ای هرگز در برابر پولی که می‌گرفتند رسید نمی‌دادند.

با افزایش اتومبیلهای شخصی در سراسر کشور، صدور گواهینامهٔ رانندگی کاری سودآور شده بود. هر گواهینامهٔ رانندگی را خیلی ساده و آسان در گ‌آ‌ای با پرداخت ۱۵۰ روبل می‌شد خرید. یکی از همسایگانم برای همسرش به همین نحو گواهینامه گرفت. رئیس گ‌آ‌ای ناحیه را ملاقات کرد، منظور خود را گفت، و پاکتی محتوی پول را پیش رویش گذاشت. (به خاطر داشته باشید که همسایه‌ام این شخص را برای نخستین بار در گ‌آ‌ای ملاقات می‌کرد.) فوراً اوراق لازم را به خانمش دادند تا امضاء کند. پاسخ پرسشهای آزمون را قبلاً روی آنها نوشته بودند. خانم دو روز بعد گواهینامهٔ رسمی رانندگی خود را دریافت کرد.

من ضمن رانندگی مرتباً با گ‌آ‌ای درگیر بودم. اگر هفته‌ای یکبار در مسکو جلوی شما را بگیرند، می‌توانید خود را خیلی خوش‌شانس به‌حساب بیاورید. بارها خواستم ارزش اخطاری را که ادارهٔ کادرها به من داده بود بیازمایم، و کارت شناسائی کاگ‌ب را نشان دادم. در بسیاری موارد، واکنش خصمانه بود و جریمه شدم، ولی البته رسیدی هم به من می‌دادند. در دو مورد پرسیدم چرا گ‌آ‌ای نسبت به «همقطاران» کاگ‌ب خود چنین رفتار می‌کند؟ بی‌پرده پاسخ شنیدم که از بالا به آنها دستور داده‌اند هر عضو کاگ‌ب را که تخلف کرد جریمه کنند. در مورد دیگری می‌خواستم اتومبیلم

که دیگر به درد نمی‌خورد، تبدیل به احسن کنم. ستوان گ‌آ‌ای به خودش قانون پرداخت و من هم چون عجله داشتم به او توضیح دادم که کاگ‌ب هستم، امّا این توضیح وضعم را بغرنج‌تر ساخت. آنگاه تصمیم گرفتم همان شیوهٔ مردمان عادی روس را پیش بگیرم. این بود که ۲۵ روبل به ستوان پرداختم. پول را گرفت و در عین حال، چون می‌دانست که از کاگ‌ب هستم، جویا شد که آیا از او شکایت نخواهم کرد؟

این همه فساد درست زیر گوش کاگ‌ب بوجود آمده بود، ولی از دست آنان کاری ساخته نبود. هیچ مجوّزی برای مداخله در اختیار نداشتند. مقامات کاگ‌ب سازمان خود را عاجز بی‌دست و پائی می‌دانستند که همه چیز را می‌بیند، ولی کاری از او ساخته نیست. امّا تناقض ظاهری آن بود که فقط کمیتهٔ مرکزی حزب و کاگ‌ب از واقعیت اوضاع خبر داشتند. در وزارت کشور هم فقط عدهٔ معدودی در بین مقامهای عالی بودند که واقعیات را می‌دانستند. پخش شایعاتی در سراسر کشور دربارهٔ قدرت باورنکردنی و خارق‌العادهٔ کاگ‌ب جریان داشت، و بسیاری از شهروندان شوروی که از گسترش فساد ناخشنود بودند، بی‌پرده می‌پرسیدند که: پس حواس کاگ‌ب کجاست؟ در بسیاری موارد، افسران کاگ‌ب دهان فرو می‌بستند و دربارهٔ واقعیت اوضاع به کسی سخنی نمی‌گفتند، آن هم به دو علت: اوّل، بسیار شرم‌آور بود قبول این که این سازمان قدرتمند، به قرار واقع، به دست حزب به صورت ببری کاغذی درآمده است. و دوم اینکه، کسی چنین سخنی را باور نمی‌کرد، زیرا بسیار غیرمحتمل می‌نمود. یکبار کوشیدم واقع قضیه را برای چند تن از دوستانم توضیح بدهم. به حرفم اهمیت ندادند و گفتند که همهٔ اینها را خودم ساخته‌ام.

این اعتقاد کورکورانه به قدرت و حاضر و ناظر بودن کاگ‌ب را خود مقامات حزبی ماهرانه به خورد مردم می‌دادند و از آن برای منحرف کردن مسیر نارضائی عمومی از حزب و عطف آن بسوی کاگ‌ب بهره‌برداری می‌کردند.

در این حیص و بیص کاگ‌ب در چه کار بود؟ جاسوسی در خارج،

ضدجاسوسی علیه خارجیان در اتحاد شوروی، حفاظت از مرزهای کشور، ردیابی ارتباط رادیوئی بیگانه، حفاظت از جان رهبران حزب، مراقبت از ناراضیان و سفته‌بازان. کاگ‌ب بطور کلی به جنگ با فساد کاری نداشت. قدرت پرداختن به چنین جنگی را هم نداشت. حزب علاقه‌ای به مبارزه با پولدار شدن خودش نداشت.

البته کاگ‌ب هم از فساد مصون نمانده بود، امّا نه به اندازهٔ امود. آندروپف هرگونه دخالت در فساد را بشدت مجازات می‌کرد. مثلاً، در ۱۹۷۲ چند تن از افسران کاگ‌ب را که به کار سفته‌بازان پولی رسیدگی می‌نمودند به جرم اخذ رشوه دستگیر کردند. مجازاتشان شدید بود و بیشتر آنها تیرباران شدند.

به‌هیچ‌وجه قصد ندارم ادعا کنم که افسران کاگ‌ب تافته‌ای جدا بافته‌اند. آنها هم درست مانند دیگر شهروندان شوروی هستند امّا انضباط سختشان، و این واقعیت که به منابع فساد دسترسی ندارند، مانع از آلودگی‌شان شده است. فساد در کاگ‌ب به شکل سادهٔ تقدیم هدیه‌ای کوچک بوسیلهٔ شخصی که از مأموریت خارجه برگشته به مقام بالاتر از خود، یا دادن مهمانی شامی در رستوران یا در خانه، وجود داشت. امّا همین چیزهای ساده هم شدیداً ممنوع بود، و به همین جا خاتمه نمی‌یافت. دعوت همکاران به جشن تولد یا جشن ارتقاء مقام و رتبهٔ اداری هم سخت در کاگ‌ب ممنوع بود. البته چنین چیزهایی اتفاق می‌افتاد، ولی خیلی بی‌سر و صدا و با قبول خطر فراوان. اگر بعد از یک چنین مهمانی کسی را نیروی شبه‌نظامی در حالت مستی دستگیر می‌کرد، تنها او نبود که عقوبت می‌دید، میزبان و بقیهٔ مهمانان نیز بی‌نصیب نمی‌ماندند. ای‌بسا مقصر را بدون دریافت مستمری بازنشستگی از کاگ‌ب اخراج می‌کردند و وضع اداری بقیه برای چندین سال معلق می‌ماند. علت این سختگیری همان دشمنی میان آندروپف و شچلوکف بود. وزیر کشور دستور داده بود هر بار که یکی از افسران کاگ‌ب دستگیر می‌شود باید فوراً قضیه را به او اطلاع دهند. آنگاه وی دوان‌دوان نزد برژنف می‌رفت و او نیز به سهم خود آندروپف را به صُلاّبه می‌کشید.

چرا مقامات حزبی تا این اندازه از کاگ‌ب بدشان می‌آید؟ پاسخ ساده ست: به علت وقایع سال ۱۹۳۷، هنگامی که اختناق استالینی آغاز گردید. نه بخاطر آن که ان‌کاوِد (NKVD) به دستور استالین «گارد لنین» حزب را متلاشی کرد، بلکه بدان جهت که رهبران کنونی خود مستقیماً در این کار دست داشتند. با نگاهی به زندگینامهٔ اشخاصی مانند برژنف و کاسیگین و پادگورنی و دیگران بخوبی روشن می‌گردد که همهٔ آنها فعالیتهای حزبی خود را در سالهای ۳۸–۱۹۳۷ آغاز کرده‌اند. این بدان معنا است که اینان جای کسانی را که شکنجه شدند و جان باختند گرفتند. برای آن که در آن زمان سری توی سرها دربیاورند می‌بایست ارتقاء مقام پیدا کنند، و این یعنی حمایت بی‌قید و شرط از اختناق و مشارکت در اجرای آن. موردی را که آنان در اجرای اعدامها شرکت کرده باشند به یاد ندارم، ولی فعالانه در «معرفی کردن دشمنان خلق» و نوشتن استغفارنامه برای ان‌کاوِد دست داشته‌اند.

در سالهای دههٔ ۱۹۳۰ سازمان ان‌کاود تحولات بسیاری به خود دید. در صفوف آن هم تصفیهٔ عناصر قدیمی صورت گرفت. استالین آدمهای تازه‌ای را به جانشینی آنان برگزید. اینان فرزندان «دشمنانی» بودند که پس از انقلاب نابود شده بودند، یعنی فرزندان کولاکهائی[1] که اموالشان مصادره شده بود و روستائیانی که از خانه و کاشانه رانده شده بودند. همهٔ اینها نسبت به مقامات شوروی کینه می‌ورزیدند و تشنهٔ انتقام بودند. این خود گویای علت وحشت غیرقابل تصور اختناقی است که در دههٔ ۱۹۳۰ بر شوروی سایه افکند.

این افسران جدیدالانتصاب ان‌کاود کوچکترین ترحمی نسبت به اعضای حزب در «گارد لنین» نشان ندادند و به سربه‌نیست کردن کسانی پرداختند که خانواده‌هاشان را نابود کرده بودند.

۱) کولاک: دهقانان زمیندار.—م.

پس از مرگ استالین، خروشچف هرگونه جنایتی را به او نسبت داد ولی سعی کرد حزب را لکه‌دار نسازد. در ۱۹۶۴، استالینی‌ها خروشچف را به زیر کشیدند و کوشیدند دوباره کیش شخصیت را برقرار سازند. ولی آب رفته به جوی بازنمی‌گشت و یافتن سپر بلائی برای جنایات استالین ضرورت داشت. این سپر بلا را در وجود کاگ‌ب یافتند. با روی کار آمدن برژنف در ۱۹۶۴، تعرض غیررسمی به کاگ‌ب شروع گردید. باید یادآور شد که تا آن موقع دیگر بندرت از دست‌اندرکاران اختناق دوران استالین در کاگ‌ب کسی یافت می‌شد. بلافاصله پس از افشاگریهای خروشچف کلیهٔ کسانی که دستشان به خون آلوده بود از دستگاه کاگ‌ب رانده و به کارهای دیگری گماشته شدند. پدر یکی از دوستانم سرهنگی بود در سازمان امنیت کشور. در سال ۱۹۵۶ او را از مسکو به خاوردور منتقل کردند و رئیس یکی از مناطق نفتی در جزایر کوریل شد. ولی آپارتمان مجلل او را در مجتمع مسکونی کاگ‌ب در میدان اسمولنسک برایش نگه داشتند.

در مجتمع مسکونی ما مرد عبوس بدقیافه و کم‌حرفی به نام آندره دیمیتریویچ زندگی می‌کرد. یونیفرم نظامی بدون درجه می‌پوشید و می‌گفت که در «ارگانها» کار می‌کند. یکبار شنیدم از قدرت جسمانی‌اش حرف می‌زد و می‌گفت: «می‌توانم استخوان گردن آدم را با یک ضربهٔ لبهٔ دست درهم بشکنم.» در آن موقع پسربچهٔ هشت نه‌ساله‌ای بودم و آنچه مایهٔ تعجبم شد این نبود که می‌تواند با لبهٔ دستش گردن کسی را بشکند، بلکه حیرتم از آن بود که می‌توانست در آن زمان چنین چیزی بگوید. با خود می‌اندیشیدم اینک که جنگ تمام شده، چگونه چنین چیزی روی می‌دهد و او گردن کسی را می‌شکند؟ در یکی از شبهای ۱۹۵۶، آندره دیمیتریویچ ناگهان از مجتمع مسکونی ما ناپدید شد. بعدها فهمیدم که او از شکنجه‌گران کاگ‌ب بوده است.

اینها بودند از آن نوع آدمهائی که برژنفها مشتاقانه با آنها همکاری کرده بودند. به این علت بود که از کاگ‌ب، جائی که چهرهٔ حقیقی آنها را می‌شناختند، متنفر بودند.

* * *

کیش شخصیت برژنف عملاً در سال ۱۹۷۶ به اوج خود رسید. تا این زمان وی به رهبری بلامنازع کشور دست یافته بود. سه ستارهٔ نشان قهرمانی اتحاد شوروی بر سینه‌ش می‌آویخت. به خودش درجهٔ مارشالی داده بود، خودش را رئیس هیأت‌مدیرهٔ شورای دفاع کرده و تعداد بیشماری مدالهای بین‌المللی جمع کرده بود. برای خوشایند او تاریخ جنگ جهانی دوم را از نو نوشتند. تنها عملیات نظامی که در آن شرکت داشت یک تعرض دریا به زمین و پیاده شدن در مالایازِملیا در شبه‌جزیرهٔ کریمه بود. اینک این تعرض را یکی از سرنوشت‌سازترین عملیات در شکست آلمان وانمود کردند. چاپ اول خاطرات مارشال ژوکف را که در آن عملیات تعرضی دریا به زمین در مالایازملیا را «یکی از احمقانه‌ترین» عملیاتی معرفی می‌کند که «موجب از دست رفتن بیهودهٔ هزاران نفر گردید»، از دور خارج کردند و در چاپ بعدی این قسمت را حذف نمودند.

این مسئله نارضائی خاموشی را در مملکت ببار آورد. اما جائی هم بود که این نارضائی بوضوح عنوان می‌شد ـ کاگ‌ب. آیا بعید نمی‌نماید که در کاگ‌ب علناً اظهار نارضائی بشود؟ امّا این عیناً چیزی است که روی نمود.

طی نخستین هفته‌هائی که در ادارهٔ «S» خدمت می‌کردم آنچه می‌شنیدم برایم باورکردنی نبود و خیال می‌کردم با این همه حرفهای «ضدشوروی» می‌خواهند مرا بیازمایند. درست همین حرفهائی که اکنون گورباچف تحت عناوین پرسترویکا و گلاسنوست می‌گوید در سالهای میانی دههٔ ۱۹۷۰ در کاگ‌ب بر سر زبانها بود. در ۱۹۸۸، می‌شنیدید که گویندهٔ رادیومسکو می‌گوید: «یکی از نتایج پرسترویکا این است که ما اکنون دربارهٔ هر مسأله‌ای که بخواهیم حرف می‌زنیم و از هر کس که بخواهیم انتقاد می‌کنیم بی‌آن که مواظب خودمان باشیم. ده سال پیش نه‌تنها از حرف زدن، بلکه از فکر کردن هم می‌ترسیدیم!» امّا در کاگ‌ب هراسی نداشتیم، نه بدان علت که در اوج قدرت بودیم (بطوری که پیشتر گفته شد، این قدرت تقریباً وجود

نداشت)، بلکه بدان علت که از همهٔ کثافتکاریهایی که در آن بالا وجود داشت بیش از هر کسی خبر داشتیم.

می‌گویند «ماهی از سر گَنده گردد نی ز دم.» تصور این که چیزی از «سَر» ـ یعنی برژنف ـ گندیده‌تر باشد غیرممکن بود. به‌درستی قادر به تکلم نبود و می‌گفتند به سرطان استخوان فک مبتلا است. این دروغ محض است. واقعیت چیز دیگری بود. برژنف مرد زن‌باره‌ای بود. وقتی به بالاترین مرتبهٔ قدرت ارتقاء یافت، تواناییهای جسمی‌اش تدریجاً رو به ضعف گذاشت. به پزشکان شخصی‌اش دستور رسید «او را معالجه کنید.» وقتی معالجات معمولی بی‌اثر ماند، خواستار استفاده از روشهای افراطی شد. پزشکان به او اخطار کردند که معالجه با هورمون سلامتی او را از اساس مختل می‌سازد، ولی معلوم شد که برژنف گوشش اصلاً بدهکار نیست. اصل کار این بود که باز هم از عهده برآید. معالجه با هورمون چند بار موجب سکتهٔ او شد و بر قدرت تکلمش اثر گذاشت. این جزئیات را از پزشکان ادارهٔ چهارم وزارت بهداشت، یا بنا به مشهور، «بیمارستان کرملین»، شنیدم که در آنجا هر نوع داروئی را از چهارگوشهٔ عالم برای استفادهٔ برگزیدگان شوروی گرد می‌آوردند.

یکی از دوستان دوران مدرسه را در کاگ‌ب ملاقات کردم. وی از ادارهٔ کل نهم و عضو دستهٔ محافظان شخصی برژنف بود. دربارهٔ زندگی رهبرمان جزئیات زیادی از او شنیدم. در سراسر شوروی معشوقه داشت. به هر جا که می‌رفت همیشه گلچینی از زنان صف می‌کشیدند که اگر خواست در اختیارش باشند. اگر در میان جمعیت مستقبلین، زنی توجهش را جلب می‌کرد، نگهبانان شخصی‌اش بعداً با آن زن تماس گرفته او را با نهایت ادب دعوت می‌کردند که «مهمان آن مقام عالی» باشد. اگر می‌پذیرفت خود و خانواده‌اش پس از آن ملاقات مورد تفقد فراوان قرار می‌گرفتند. (چه مرد عزیزی است این رفیق برژنف). اگر آن زن نمی‌پذیرفت، که خیلی بندرت چنین می‌شد، با او کاری نداشتند. فقط از او می‌خواستند که تعهدنامهٔ سکوت را امضاء کند. می‌دانستیم که خیلی از زنان هنرپیشهٔ مسکو پس از آن که

روابط صمیمانه‌ای با دبیرکل به هم زدند یک‌شبه ره صدساله پیمودند.

بی‌علت نبود که برژنف و نزدیکانش یک‌رشته از مدالها و نشانهای قهرمانی اتحاد شوروی به خود می‌بستند. با هریک از این مدالها یک ستارهٔ طلائی و فرمان لنین را نیز می‌دهند که از طلای ناب ساخته شده است. هر ستارهٔ طلائی درحدود بیست و پنج گرم و فرمان لنین چهل گرم وزن دارد. برژنف چهار بار قهرمان کار سوسیالیستی و قهرمان اتحاد شوروی شده بود. برخلاف نشانهای مارشالی و فرمانهای مرصع به الماس که پس از مرگ دارندگانش دوباره به دولت بازگردانده می‌شود، خانوادهٔ دارندگان مدال قهرمانی پس از مرگ آنها می‌توانند ستاره‌های طلائی قهرمانی و فرمان لنین را برای خود نگاه دارند. به این ترتیب پس از مرگ برژنف خانواده‌اش صاحب ۲۸۵ گرم طلا که فقط متعلق به پنج مدال او بود، گردیدند. اضافه بر اینها، در دوران کارش از همهٔ اکناف عالم به او مدالهائی داده بودند که یقیناً از آلومینیوم ساخته نشده بود. مقدار زیادی طلای ناب. اضافه بر مدالی که داده می‌شد پول فراوانی هم به آن تعلق می‌گرفت. این تنها یکی از راههای گرد آوردن رسمی ثروت بود، امّا همهٔ مردم می‌دانستند که خانوادهٔ برژنف تا خرخره در فساد فرو رفته‌اند.

البته نباید پنداشت که فقط برژنف بود که چنین می‌کرد. همهٔ همدستانش هم مانند او بودند. در بین آنان هیچ مرد شریفی یافت نمی‌شد. ذکر نمونه‌ای در اینجا بی‌مناسبت نیست. امتیازات خاص هر مارشالی حتی پس از مرگش به فرزندان او می‌رسد و مادام‌العمر از این امتیازات بهره می‌برند. مارشال گرِچکو وزیر سابق دفاع، نوادگانش را به فرزندی گرفت تا از مزایای مارشالی استفاده کنند، اگرچه والدین آنها هنوز در قید حیات بودند. در زندگی واقعی شوروی این اتفاقها یکی و دو تا نیست.

اینها و بسیاری چیزهای دیگر نارضائی عمیقی را در صفوف کاگ‌ب پدید آورد. می‌دیدیم که حزب کاگ‌ب را از مبارزه با فساد به‌دور نگه می‌دارد، خود را بالاتر از قانون قرار می‌دهد، به اعضایش مصونیت می‌بخشد، صرفاً برای آن که از این فساد به سود خود بهره‌برداری کند. پس برای که

کار می‌کردیم و از که دفاع می‌نمودیم؟ یک مشت کلاه‌بردار! عده‌ای از افسران جوان بتدریج به این نتیجه رسیدند که قلع و قمع «گارد لنین» در دوران استالین در دههٔ ۱۹۳۰ بحق صورت گرفته بود. شاید با این فرض که همین «گارد لنین» هم مثل رؤسای امروزی مشغول دزدی بوده‌اند؟ اندیشیدن به چنین چیزی ترسناک می‌نمود. به کجا می‌رفتیم؟ چنین پیدا بود که بنا به یک لطیفهٔ معروف، «ما داشتیم از سرمایه‌داری که در سراشیب سقوط افتاده بود جلو می‌زدیم.»

در چنین وضعی کاگ‌ب دچار سرخوردگی شده بود. شخصیتهای ضعیف‌تر به میخوارگی پناه بردند. دیگران ترجیح دادند که فکرش را هم نکنند. پشت کار روزانه‌شان را گرفتند، و همین هم کفایت می‌کرد. باز بودند کسانی که برای آنچه می‌کردند توجیهی بیابند، می‌گفتند ما نه برای این اراذل بلکه برای روسیه و آینده‌اش کار می‌کنیم. امّا این جمله‌های زیبا آن‌گونه که همیشه به گوش می‌رسیدند دیگر اثر نداشتند و ذهن را آرامش نمی‌بخشیدند.

این قضیه بویژه برای آنان که وضع ناراضیان را زیر نظر داشتند سخت‌تر بود. منظورم آن ناراضیانی نیست که تنها هدفشان مهاجرت از شوروی است. اینان درگیر فعالیتهای ضدشوروی نیستند. آن ناراضیانی را در نظر دارم که با رژیم درافتاده بودند و هیچ قصد رفتن به جای دیگری را نداشتند. یهودیان، اسرائیل را داشتند. امّا روسها به کجا می‌توانستند بروند؟ بارها فرصت گفتگو با افسرانی که در ادارهٔ کل پنجم (ایدئولوژیک) کاگ‌ب کار می‌کردند دست داد. کمیتهٔ مرکزی حزب به آنان دستور داده بود که دقیقاً این دسته از مخالفان را تعقیب کنند. اگر فعالیتهای چنین اشخاصی طبق قانون جزا جرم شناخته می‌شد آنها را زندانی می‌کردند امّا اگر آنچه کرده بودند با قانون جزا منطبق نمی‌شد آنها را به بیمارستان روانی می‌فرستادند.

«مردی جلوی من می‌نشیند و با صراحت دلایل عدم رضایت خودش را شرح می‌دهد، حقایق عریانی از همین زندگی ما را برمی‌شمارد. می‌دانم که

تمام حرفهایش درست است، این حقایق را خیلی بهتر از او هم می‌دانم و با او موافقم. او ابداً مجرم نیست، مردی نجیب و معمولی است که کاسهٔ صبرش لبریز شده است. امّا از بالا به من دستور داده‌اند که در پایان گزارش خودم نتیجه بگیرم و پیشنهاد اعزام این مرد را به بیمارستان روانی بدهم. بعد از چنین کاری چگونه می‌توانم با خودم زندگی کنم؟» همصحبتم پس از گفتن این سخنان گیلاسش را پر از ودکا کرد.

از این‌جور حوادث در کاگ‌ب زیاد اتفاق می‌افتد. در آن روزها شعر سبکی در مسکو دهان به دهان می‌گشت، که وضعیت کاگ‌ب را تقریباً به دقت منعکس می‌ساخت؛

ام‌ئوئر در جلو گام برمی‌دارد،
افرادش همیشه مستند و ترشرو.
در پی‌شان OBKhss از راه می‌رسد،
افرادش در همه جای شهر پول و دختر در اختیار دارند.
و گ‌آی در پشت سر آنهاست که راه خود را می‌گشاید،
آنان همیشه به خرج دیگران می می‌نوشند.
و کاگ‌ب آخر از همه است با دستهای پاک،
افراد کاگ‌ب را از به جیب زدن پول برحذر می‌دارند.

(ام‌ئوئر (MUR) به‌معنی ادارهٔ آگاهی و OBKhss به معنی سازمان حفاظت از اموال سوسیالیستی، و گ‌آی به معنی بازرسی کشوری اتومبیل است که ادارهٔ راهنمائی و رانندگی زیر نظرش می‌باشد).

خوانندهٔ کتاب آنچه را نوشته‌ام بعید می‌داند. ممکن است افراد دیگری هم باشند که بگویند «آندروپف این کوزیچکین را به غرب فرستاده تا کاگ‌ب را تطهیر کند.» امّا در مقدمه اخطار کردم که واقعیت خیلی بعیدتر از داستانهای تخیلی است.

فصل ۵

مامور خدمت در ایران

مدتی به کار کردن در بخش دوّم ادارهٔ «S» ادامه دادم، تا آنکه پس از طی دوران آموزشی و متعاقب آموختن همهٔ ریزه‌کاریهای جاسوسی و استاد شدن، مرا برای اعزام به ایران در نظر گرفتند، به کشوری که می‌بایست خدمات جاسوسی خودم را در آنجا انجام بدهم. یکی از افسران قسمت‌مان به نام ساشا یاشچنکو که آن زمان در ایران خدمت می‌کرد، چهارمین سال مأموریتش را در آنجا می‌گذراند و تقاضا داشت در پایان چهار سال تعویض شود. هرگز شخصاً او را ندیده بودم، امّا تا آن موقع اطلاعاتم درباره‌اش کامل شده بود. مرتباً در جلسه از او به عنوان افسری یاد می‌شد که به کارش وارد است. در گفتگوهای خصوصی همقطارانم همیشه از او با احترام یاد می‌کردند. انگار که با یکایک آنها و همهٔ آنها دوست بود. اسماعیل، رئیس قسمت ما، با محبت فراوانی از او سخن می‌گفت. همیشه نامهٔ خصوصی‌اش را که به سبکی خوش و لحنی شوخ نوشته بود با صدای بلند برای ما می‌خواند. وقتی قرار شد جانشین او بشوم، همهٔ این ملاحظات مرا دلسرد می‌کرد. تحویل گرفتن کار از بهترین افسران و حفظ شگردهای کار او چندان آسان نمی‌نمود.

روزی فرارسید که اسماعیل همهٔ امور مربوط به ایران را به من محول کرد. دو پرونده روی میزم گذاشته شده بود. چنین به نظرم رسید که ادارهٔ «S» فقط دو عامل در ایران دارد. آنچه می‌دیدم باورم نمی‌شد، ولی حقیقت داشت، و حقایق را نمی‌توان انکار کرد.

یکی از این عوامل ایرانی نبود بلکه یک دیپلمات افغان بود با نام مستعار «رام» که رئیس ادارهٔ امور کنسولی سفارت افغانستان در تهران بود. در ۱۹۷۴ یاشچنکو او را به خدمت گرفته بود. از «رام» برای تهیهٔ اسناد سجلی اصیل افغانی برای دو تن از مقیمین غیرقانونی ما، اکبر و استلا، استفاده شده بود. موفقیت یاشچنکو در همین نهفته بود.

یاشچنکو دومین عامل ما «تیمور» را از سَلَف خود به ارث برده بود. «تیمور» اصلاً استعداد جاسوسی نداشت. برای آن به خدمت ما گرفته شده بود که برادرش در یکی از هدفهای ایرانی مورد علاقهٔ ما کار می‌کرد. نقشهٔ ما این بود که بوسیلهٔ «تیمور» به برادرش دست یابیم. اما چنین چیزی عملی نشد. تیمور روی دست ما ماند و هیچ چیزی برای ما به‌دست نیاورد. گزارشها فقط حاوی بحث دائمی دربارهٔ سلامت و وضعیت او بود. پروندهٔ «تیمور» پر بود از رسید پولهائی که به او پرداخته بودیم. پرداختن به او اتلاف کامل وقت و پول بود. پیش از آن که راهی ایران شوم، بر اثر اصرار من و موافقت اسماعیل پروندهٔ «تیمور» بسته شد و تماس با او قطع گردید.

افزون بر آنها، یک زوج مقیم غیرقانونی دیگر هم داشتیم ـ کنراد و اِوی. برای آنها اسناد سجلی اروپایی تهیه شده بود: کنراد یک لوکزامبورگی آلمانی‌تبار و اِوی شهروندی از جمهوری فدرال آلمان. درواقع اولی از اهالی لاتویا و دومی از مردمان آلمان شرقی بود. آنها از اتحاد شوروی و از راه فنلاند، که در آنجا اوراق اصیل مسافرت به آنها داده شد، به دانمارک رفتند و در آنجا رسماً با هم ازدواج کردند. (این ازدواج را مسکو مصلحتی تلقی می‌کرد. پس از آن که دورهٔ خدمت آنها به‌سر رسید، دیگر زن و شوهر هم شناخته نمی‌شدند، مگر این که خودشان به ادامهٔ

زندگی مایل می‌بودند.) پیش از آن که عازم پاکستان شوند، برای کامل کردن داستان پوششی خویش به گردش در اروپا پرداختند. چرا پاکستان؟ زیرا پاکستان دوست صمیمی امریکا، دشمن اصلی ما است. اما به اقامت در آنجا موفق نشدند، بنابراین پس از گردش در هندوستان و افغانستان، سرانجام در ایران مقیم شدند. کنراد توانست در یکی از شرکتهای آلمان غربی به نام پاساوانت ورکه (Pasavant Werke) برای خود کاری دست و پا کند. مرکز با این کار مخالفتی نداشت. امکان به‌کار گماردن آنها در جای دیگر هم وجود داشت.

یاشچنکو تنها نمایندهٔ ادارهٔ «S» در ایران بود، و تقریباً تمام وقتش مصروف کار با مقیمین غیرقانونی می‌شد.

از کمی تعداد عاملانمان در ایران خیلی حیرت کردم و به مقایسهٔ آن با دیگر کشورها پرداختم. بزودی معلومم شد که اوضاع در دیگر کشورها هم چندان بهتر از این نیست، و در پاره‌ای موارد، بدتر هم هست. مثلاً، قسمت چین یک عامل هم نداشت، نه‌فقط در خود چین، بلکه در هر کشور دیگری در سرتاسر جهان. در پاکستان و ترکیه و ژاپن هم وضع بدین منوال بود. از زمانی که به غرب آمده‌ام شنیده‌ام که می‌گویند کاگ‌ب در ژاپن ۲۰۰ عامل داشته است. این درست به داستانهای غیرعلمی از خالص‌ترین نوعش شباهت دارد. به خاطر دارم وقتی والری ودووین (Valery Vdovin) در اتاق ما برای اعزام به ژاپن آماده می‌شد، به قول او، آنچه ما در ژاپن داشتیم صفر مطلق بود. وی در آرشیو اداره به دنبال عاملانی که کنار گذاشته شده بودند یا امکان فعالیتشان وجود داشت می‌گشت. از گفتگوی با دوستانی که در ادارات دیگر کار می‌کردند بوضوح دریافتم که در آنجاها هم وضع بهتر از این نیست.

در اینجا بود که به یاد آوردم آن پوزخند بدبینانه‌ای را که هنگام شنیدن سخنرانی دربارهٔ به استخدام درآوردن افراد در مدرسهٔ ۱۰۱ بر چهرهٔ بعضی از دانشجویان نقش می‌بست.

هرچه زمان عزیمتم نزدیکتر می‌شد، بیشتر با فلسفهٔ واقعی (در برابر بدل،

کتابی آن) و ایمان افسران اطلاعاتی کاگ‌ب آشنا می‌شدم. مانند هر چیز دیگری در اتحاد شوروی، این اعتقادات با آنچه روی کاغذ آمده بود بکلی فرق داشت.

قانون بنیادی عبارت است از: زنده ماندن و استقامت به خرج دادن که تا پایان مأموریت از کشور مربوطه اخراج نشوید. اگر افسر اطلاعاتی از کشوری اخراج شود سابقهٔ خدمتش در خارجه پایان یافته است. به کشور دشمن اصلی و کشورهای ناتو و متفقانش نمی‌تواند برود، چون به او ویزای ورود نمی‌دهند. می‌ماند کشورهائی که دوست شوروی هستند؛ چه کسی مایل به خدمت در این کشورها است ـ مثلاً یک کشور افریقای سیاه؟ مرکز در مورد اخراج افسرانش سختگیر نیست، زیرا بنا به قاعدهٔ کلی افسران فعال اطلاعاتی هستند که اخراج می‌شوند. قاعدهٔ دیگری از این ناشی می‌شود که: «سعی نکنید فقط یک افسر فعال اطلاعاتی باشید.»

برای پرهیز از اخراج شدن این قواعد نانوشته را باید رعایت کرد:

۱ با امریکائیان و بریتانیائیها و آلمانیها و فرانسویان در کشورهای خودشان یا در کشورهائی که قویاً نفوذ دارند تماس نگیرید.

۲ تماس خود را با شهروندان کشوری که در آنجا هستید به حداقل ممکن برسانید، امّا توجّه خود را بر نمایندگان کشورهای ثالث متمرکز کنید. کلی بگوئیم، سازمانهای امنیتی محلی به روابط روسها با شهروندان دیگر کشورها چندان اهمیتی نمی‌دهند.

۳ سازمانهای امنیتی محلی را دست‌کم نگیرید و هرگز سعی نکنید کارمندان آنها را به خدمت بگیرید، حتی اگر خود آنها پیشنهاد همکاری بدهند. در بسیاری موارد معلوم می‌شود که این پیشنهاد همکاری، جزئی از عملیات توطئه‌آمیز است. این عملیات که بوسیلهٔ سازمانهای امنیتی محلی طرح‌ریزی می‌شود غالباً اخراجی در پی دارد.

۴ هرگز چیزی را که بی‌دردسر به دست می‌آید قبول نکنید، هرچند که دلربا جلوه کند. هرچه دلرباتر خطرناک‌تر. از دست رفتن یک منبع خوب بهتر است از افتادن در دام یک توطئه.

۵ هرگز از روی قصد با تروریستها، مانند فلسطینیها و لبنانیها و دیگران، درگیر نشوید. خطر جانی دارد.

۶ توجه خود را به شهروندان کشورهای ثالث که به‌آسانی به استخدام درمی‌آیند معطوف سازید، مانند هندیها، پاکستانیها، عربها، امریکاییهای لاتین و آسیائیهای جنوب شرقی. رویهمرفته، هر استخدامی موفقیتی است، بخصوص در وضعیت کنونی، که تمامی عاملان کاگ‌ب در سراسر جهان را با انگشتان دو دست می‌توان شمرد.

این فلسفه بیان عملی و مستقیم بیعلاقگی است که پیشتر به آن اشاره رفت. در غرب، ساختار اتحاد شوروی و اقتصادش را، بدرستی، در حال رکود و بدون کارآیی و غیرقابل انعطاف می‌دانند. بنابراین، چرا کاگ‌ب را برخلاف این تصور نمائیم؟ مگر این سازمان بخشی از همان اتحاد شوروی نیست؟ چگونه کاگ‌ب می‌تواند کارآمد باشد درحالی که تمامی کشور به چنگال رکود و بی‌عقیدتی و نبود شور و علاقه افتاده است؟ تصور این نکته مهمل است، که در سر تا پای این ماشین زنگ‌زده جایی باقی مانده باشد که زنگ نزده باشد و هنوز بخوبی کار کند.

کار روزانهٔ کاگ‌ب از ساعت ۹ صبح آغاز می‌گردد. دیر آمدن سر کار عیب است، گو اینکه کسی حضور و غیاب را کنترل نمی‌کند. از کارمندان ادارهٔ «S» اگر کسی دیر بیاید معمولاً با آسانسور به طبقهٔ پنجم می‌رود و از ادارهٔ سپاهیان مرزی می‌گذرد و سپس از راه پلکان به طبقهٔ ششم یا هفتم می‌رود. این استراتژی احتمال خطر قرار گرفتن در معرض دید رؤسا را پس از ساعت نه صبح کاهش می‌دهد.

روز با مبادلهٔ اخباری که از روزنامه‌های محلی گرفته شده و از «صداهای خصمانه» به‌دست آمده است آغاز می‌گردد؛ این نامی است که در مسکو بطور غیررسمی به ایستگاههای رادیوئی غربی که به روسی برنامه پخش می‌کنند داده‌اند. سپس لطیفه‌های تازه رد و بدل می‌گردد. در اواخر دههٔ ۱۹۷۰، لطیفه‌های سیاسی که در مورد رهبران حزبی می‌ساختند خیلی محبوب بود.

مثلاً: واژهٔ «سیسکماستیسک» (Syskemastisk) چه معنی دارد؟ پاسخ: این برژنف است که دارد سعی می‌کند کلمهٔ سیستماتیک را تلفظ کند. طبق یک فرمان محرمانهٔ حزب کمونیست، کاگ‌ب و وزارت کشور، کسانی که این‌گونه لطیفه‌ها را پخش می‌کنند باید تحت تعقیب کیفری قرار گیرند. هر سرایندهٔ این چهاربیتی که در آن به مبادلهٔ ولادیمیر بوکوفسکی، ناراضی شوروی، با لوئیس کوروالان لیدر حزب کمونیست شیلی اشاره شده است، اگر گیر می‌افتاد به حبس محکوم می‌شد.

لائی را،
با لوئیس کوروالان مبادله کردند.
چه کسی را عوض می‌کنند،
با آن کس که در آن بالا نشسته؟

کینه‌جویی رهبران حزبی را نسبت به هزل‌سرایان در این داستان می‌توان یافت. می‌گویند یکی از خبرنگاران غربی از برژنف می‌پرسد که آیا سرگرمی ذوقی دارد؟ برژنف جواب می‌دهد: «البته. شوخیهائی را که برضدم می‌گویند جمع می‌کنم.» خبرنگار می‌پرسد: «تا حالا خیلی جمع کرده‌اید؟» برژنف پاسخ می‌دهد: «بله، دو اردوگاه را از زندانی پر کرده‌ام.»

پس از خواندن روزنامه‌ها و شنیدن اخبار و مبادلهٔ لطیفه‌ها و دود کردن سیگار، کم‌کم کار آغاز می‌گردد. صندوقهای آهنی باز می‌شوند و کاغذها را بیرون می‌آورند و روی میزها می‌گذارند. داستان دیگری نقل می‌شود و باز دست از کار می‌کشند. به محض این که مشغول نوشتن می‌شوید کسی از هیأتی یا اداره‌ای دیگر سر می‌رسد «تا کمی گپ بزنند.» همه چیز دوباره متوقف می‌گردد. در ساعت ۱۱ صبح همه برای پرورش اندام از اتاقها به راهروها می‌روند. افسران کاگ‌ب نباید چاق بشوند. این ورزش پانزده دقیقه به درازا می‌کشد، و فقط ۴۵ دقیقه قبل از صرف غذا برای کار وقت باقی می‌ماند. در چهل و پنج دقیقه چه کاری از شما ساخته است؟ آنهم وقتی که

همه می‌خواهند قدری زودتر به ناهارخوری بروند تا بعد از ناهار فرصت بیشتری برای خودشان داشته باشند. بعضی به مغازه‌ها گریز می‌زنند، بعضی شطرنج بازی می‌کنند، عده‌ای سیگار می‌کشند و وراجی می‌کنند. این اوضاع و احوال برای همهٔ اعضای عادی ادارات یکسان است. کار سخت به عهدهٔ رؤسای قسمتها است. آنان باید دائماً گوش به زنگ تلفن باشند تا مبادا مافوقی زنگ بزند. رئیس قسمت با سطوح بالا در تماس است، و آنان او را به خاطر هر چیز جزئی معذب می‌کنند.

«زندگی مبارزه است. پیش از ناهار با گرسنگی، بعد از ناهار با خواب.» همانطور که همه جا اتفاق می‌افتد، پس از ناهار افسران هم خواب‌آلوده می‌شوند و دیگر حال کار کردن ندارند. البته کار ادامه می‌یابد امّا آهسته. نامه به رزیدنسی‌ها را وقتی که محموله‌های پستی دیپلماتیک را می‌خواهند ببرند می‌نویسند. جواب تلگرامها را نسبتاً بسرعت می‌دهند. رویهمرفته، سرعت کار در ادارهٔ «S» خیلی بیشتر از ادارهٔ کل یکم است.

کار روزانه در ساعت شش بعدازظهر به پایان می‌رسد. ممکن است با اجازهٔ رئیس قسمت زودتر اداره را ترک کنید، امّا اگر بخواهید بعد از ساعت شش در اداره به کار ادامه دهید باید از جانشین رئیس اداره کسب اجازه کنید.

افسران ادارهٔ «S» یک نظام ویژهٔ نگهبانی را عمل می‌کنند. پانزده دقیقه پیش از ساعت خاتمهٔ کار، افسر نگهبان به اتاق انتظار رئیس اداره می‌رود و به دریافت کلید اتاقها می‌پردازد، که در جعبه‌های کوچک چوبی گذاشته شده‌اند. هر جعبه‌ای با مهر رئیس قسمت ممهور است. هر افسری هم مهر برنجی خاص خودش را دارد که گرد است، به قطر درحدود دو سانتیمتر، و بر رویش شماره‌ای حک شده است. این مهرهای شخصی را افسران برای ممهور کردن صندوقهای خودشان بکار می‌برند.

افسر نگهبان پس از آن که همهٔ کلیدها را دریافت کرد وصول آنها را در دفتر مخصوص ثبت می‌کند، سپس در طول راهروها به مهر در همهٔ اتاقها سر می‌زند. چنانچه مهر در اتاقی شکسته باشد، افسر مربوط را از خانه‌اش

فرامی‌خواند و علت شکستگی را جویا می‌شود. پس از آن، افسر نگهبان پشت تلفنها می‌نشیند. گرفتن ارتباط تلفنی از داخل اداره به خارج خیلی بندرت اتفاق می‌افتد، امّا گاهی تلفنی که به جای شماره‌گیر، علامت اتحاد شوروی رویش نصب شده به‌صدا درمی‌آید. این تلفن دولتی است. افسر نگهبان باید پیام را بگیرد و فوراً آن را به رئیس اداره، که جایش را همیشه می‌داند، ابلاغ کند.

در ساعت ده شب افسر نگهبان کار خود را به نگهبانان حرفه‌ای تحویل می‌دهد و به خانه می‌رود. در ساعت ۷ صبح روز بعد باید در اداره حاضر باشد تا بعد از بازرسی مهرها، همهٔ درها را باز کند. پنجرهٔ کوچک تهویهٔ هر اتاقی را باز می‌کند و دوباره درها را می‌بندد و به انتظار آغاز ساعت کار روزانه می‌نشیند، و سرانجام وظیفهٔ خود را به منشی رئیس اداره وامی‌گذارد.

جانشینان رؤسای ادارات و رؤسای بخشها معمولاً حدود یک ساعت و نیم زودتر سر کار خود حاضر می‌شوند تا بتوانند نامه‌ها و تلگرامهای رسیده از اکناف عالم را بی‌وقفه مطالعه کنند. در ساعات کار روزانه از عهدهٔ این کار برنمی‌آیند، چون تمام وقتشان تا آخرین دقیقه برای شرکت در جلسات و ملاقات با افسران ادارات دیگر قبلاً برنامه‌ریزی شده است.

پس از آن که مدتی در ساختمان اصلی کاگ‌ب کار کردم متوجّه شدم که ترتیبات حفاظتی آنجا آنقدرها هم دقیق نیست. همانگونه که گفتم، در پشت همهٔ درهای ورودی دروازه‌های اصلی، در تمام بیست و چهار ساعت نگهبان کشیک می‌دهد. نگهبان مسلحی افسران را راه می‌دهد و مجوز ورود آنها را بازرسی می‌کند. در داخل عمارت فقط یک نگهبان دائمی حضور دارد، آنهم در طبقهٔ چهارم، در اتاق انتظار رئیس کل کاگ‌ب. اضافه بر این، در راهروها نیز نگهبانان گشت می‌زنند. در هر ساعت یک بار از راهروئی می‌گذرند. در انتهای هر راهروئی جعبهٔ مخصوصی گذاشته‌اند محتوی دفتری که نگهبان ساعت عبور خود را در آن بنویسد و امضاء کند. منظور اصلی از اجرای این گشت محافظت در برابر خطر آتش‌سوزی است. کشیدن سیگار

فقط در راهروها آن هم در محل مخصوصی که معیّن شده مجاز است. کشیدن سیگار در اتاقهای ادارات ممنوع است.

کاگ‌ب از اشعهٔ لیزر، یا نگهبانان مسلح به جنگ‌افزارهای خودکار که در هر گوشه موضع گرفته باشند استفاده نمی‌کند.

انتقال هرگونه کیف و کیف دستی به درون ساختمان کاگ‌ب ممنوع است. اینگونه اشیاء را باید به اتاق نگهبانی که در آن‌سوی عمارت است تحویل بدهند. اگر بردن کیف دستی به داخل عمارت واجب باشد، یک باریکه‌کاغذ، که منشی رئیس اداره صادر می‌کند، لازم است تا در جوف مجوز ورود افسر مربوط گذاشته شود. نگهبانان افسران کاگ‌ب را مورد تفتیش ناگهانی قرار نمی‌دهند.

گاهی نگهبانان کارهای عجیب و غریبی می‌کنند.

یک روز زنی روستائی را در یکی از راهروهای ساختمان اصلی کاگ‌ب پیدا کردند که دنبال فروشگاه اسباب‌بازی بچه‌ها می‌گشت. خیال می‌کرد در فروشگاه بزرگ جهان کودک است که در مجاورت کاگ‌ب واقع است. نگهبان که پنداشته بود این زن نظافتچی است بی‌پرس و جو او را راه داده بود.

در موردی دیگر، مردی را که کوچکترین کاری با کاگ‌ب نداشت، مست و لایعقل پیدا کردند که لب پنجرهٔ یکی از راهروها به خواب رفته بود. تا به امروز کسی نمی‌داند که آن مرد چگونه خود را به آنجا رسانده بود. هیچ‌یک از نگهبانان به عبور او اقرار نکرد، و خود او نیز نتوانست به خاطر بیاورد که چگونه به آنجا راه یافته بود.

تلاشهایم برای دیدار از زندان لوبیانکا آخرالامر به نتیجه رسید. افسری که با او رابطهٔ دوستانه‌ای به هم رسانده بودم وعده داد که بازداشتگاه موقّت را به من نشان بدهد. مرا به حیاط میانی که به «میلهٔ چاه» مشهور است برد. به آن‌سوی حیاط رفتیم و از راهروی باریکی در زیر عمارت گذشتیم و از درگاهی وارد اتاق ناهارخوری شدیم.

از دوستم پرسیدم: «سربه‌سرم می‌گذاری؟»

پاسخ داد: «به‌هیچ‌وجه. اجازه بفرمائید شما را به کافهٔ زندانیان دعوت کنم.» بازداشتگاه موقت و قدیمی کاگ‌ب را امروزه با این نام عامیانه می‌شناسند. در اینجا بود که زندانیان را هنگام بازجوئی نگه می‌داشتند. در ۱۹۵۶ آن را بستند و به یک سالن ناهارخوری تبدیل کردند. امروزه دیگر بازداشتگاه در کاگ‌ب وجود ندارد. زیرزمینها را بایگانی اشغال کرده است. بسیاری از تونلهای مترو در این سطح به انتها می‌رسند و کاگ‌ب را با کرملین و ساختمان کمیتهٔ مرکزی و شبکهٔ عمومی متروی مسکو مربوط می‌سازند.

پیش از آن که افسری به مأموریتی درازمدت به خارجه اعزام شود یک دورهٔ دیگر از تعلیمات ویژهٔ خاص خود را که درحدود شش ماه به‌درازا می‌کشد باید طی کند. همهٔ افسران اطلاعاتی این دوره را می‌گذرانند، صرف‌نظر از این که به اولین مأموریت خارجی خود اعزام می‌شوند یا آن که به عنوان رزیدنت (رئیس نمایندگی) به کشوری می‌روند. افسر مأمور «طرحی توجیهی» برای خودش تنظیم می‌کند که مقامات مربوطه آن را تصویب می‌کنند. برطبق این طرح، این افسر باید همهٔ نکاتی را که در کشور مقصد ممکن است مورد احتیاجش باشد بدقت مطالعه کند و با دیگر بخشهای ادارهٔ «S» تماس بگیرد تا معلوم کند آیا در حوزهٔ مأموریت او کار بخصوصی دارند یا نه.

ناچار بودم با رؤسای بیشتر ادارات گفتگو کنم، منجمله کراسوفسکی (Krasovsky)، رئیس بخش هشتم ادارهٔ «S». در میان اشیاء معمولی روی میزش، یک فندک دیده می‌شد که بر تکه‌ای از غلاف یک نارنجک دستی سوار شده بود. این کاملاً وظیفه این اداره را معرفی می‌کرد.

گفتم: «بزودی برای مأموریتی طولانی به ایران می‌روم. کار بخصوصی در آنجا ندارید؟ آیا در هیچ موردی کاری از من برای شما ساخته است؟»

کراسوفسکی غرید: «نه، هیچ کار بخصوصی در آنجا نداریم. نه در آنجا

و نه در جائی دیگر! ما از اینجا به آنجا کاغذ می‌فرستیم، تنها کار ما همین است.»

بطوری که قبلاً گفتم بخش هشتم از سال ۱۹۷۲ عملیات مستقیمش را متوقف ساخت. واضح بود که کراسوفسکی از این بابت رنجیده‌خاطر است.

افسری که به مأموریت خارج اعزام می‌شود باید یک دورهٔ آمادگی را هم در قسمت جغرافیائی مربوط به محل مأموریتش در ادارهٔ کل یکم و در ادارهٔ ضدجاسوسی و سرویس جاسوسی ادارهٔ کل یکم بگذراند.

ساختمان ادارهٔ کل یکم در خارج از مسکو و بلافاصله در آن‌سوی جادهٔ کمربندی و نزدیک یاسِنوو (Yasenevo) قرار گرفته است. به همین علت است که در زبان خاص کاگ‌ب به «دهکده» مشهور است. این عمارت را فنلاندیها ساخته‌اند و در اصل قرار بود ادارهٔ بین‌المللی کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست شوروی در آن مستقر شود، ولی به دلایلی، تصمیمی در جهت عکس گرفتند و کمیتهٔ مرکزی آن را به کاگ‌ب واگذار کرد. این بنا از شیشه و بتون مسلح و آلومینیوم ساخته شده و به صورت یک ستارهٔ سه‌پهلو طراحی گردیده است. در داخل، پنجره‌های بلندی از روی زمین تا سقف نصب شده است. کف آن را با پارکت سبک پوشانده‌اند. راهروها پهن است و درها و مبلمان را از چوب به رنگ روشن ساخته‌اند. همهٔ اینها بر روی هم احساس مطبوعی را ایجاد می‌کند.

تمام محوطهٔ ادارهٔ کل یکم را پرچین بلندی در میان می‌گیرد. تنها راه ورود از دروازهٔ اصلی است. بر روی دیوار کلمات «دفتر اطلاعات» نوشته شده است، که تقریباً منعکس‌کنندهٔ کار این سازمان است، زیرا اطلاعات محصول اساسی جاسوسی است.

مجوز خاص ورود به این بنا کارت پلاستیکی مربعی است با عکس دارنده‌اش که او را در لباس شخصی نشان می‌دهد و شمارهٔ مخصوص نظامیش هم روی آن نوشته شده است. همین. اگر این مجوز گم بشود، کسی، جز اهل اطلاع، نمی‌داند که به چه کسی تعلق دارد. افسران ادارهٔ کل

یکم یک کارت کاگ‌ب هم دارند ولی هنگام ورود آن را ارائه نمی‌دهند و اصولاً بندرت از آن استفاده می‌کنند. هر افسر ادارهٔ «S» مجوز ورود به ساختمان ادارهٔ کل یکم را دارد و هر وقت که بخواهد می‌تواند به آنجا برود. امّا افسران ادارهٔ کل یکم نمی‌توانند هر وقت که خواستند به عمارت اصلی کاگ‌ب وارد شوند. برای کسب چنین مجوزی کارت افسر مربوطه باید مهر مخصوصی خورده باشد تا حق ورود به لوبیانکا را داشته باشد. این مهر را فقط به کارت افسران ارشد می‌زنند. افسران جزء باید مجوز یکبار ورود بگیرند.

دور عمارت ادارهٔ کل یکم را جنگل فراگرفته است و هوای مطبوعی دارد که در مرکز مسکو یافت نمی‌شود. دارای وسایل ورزشی بسیار عالی و استخر شنا و چندین سالن ورزش است. طبق دستور رئیس ادارهٔ کل یکم، هر افسری موظف است هفته‌ای دو بار و هر بار یک ساعت، در وقت اداری، ورزش کند. در انتخاب نوع ورزش آزادند. می‌توانند کاراته کار بکنند، شنا کنند، یا بدوند، و یا فقط در جنگل مجاور بگردند و قارچ جمع کنند.

کار این سازمان فقط یک مشکل دارد، و آن رفتن به آنجا است. همه کس اتومبیل شخصی ندارد. و آنان که مرکبی ندارند باید اتوبوس سوار شوند.

در سراسر مسکو ایستگاههائی برای سوار کردن افسران ادارهٔ کل یکم معین شده، که معمولاً به ایستگاههای اصلی مترو نزدیک است و اتوبوسهائی در ساعات مقرر از آنجا حرکت می‌کنند. هر کس که اتوبوس را از دست بدهد با مشکل روبرو می‌گردد. باید تاکسی بگیرد ولی تاکسیها نمی‌توانند به ساختمان ادارهٔ کل یکم نزدیک بشوند. خیابانی که به ساختمان مذکور می‌رسد با یک تابلوی «ورود ممنوع» مسدود شده است. تأخیرکننده باید سر خیابان از تاکسی پیاده شود و حدود دو کیلومتر را پیاده طی کند.

دقیقاً به خاطر همین مشکل رفت و آمد بود که ادارهٔ «S» در مرکز مسکو باقی ماند. همهٔ جاهای لازم برای کارش، مانند خانه‌های امن برای تربیت مقیمین غیرقانونی و دوره‌های زبان، در مرکز مسکو استقرار یافته‌اند و

به‌آسانی در دسترس ساختمان اصلی کاگ‌ب هستند، درصورتی که رسیدن به آنجا از «دهکده» چندین ساعت به‌درازا می‌کشد.

در سال ۱۹۷۶ ژنرال ولادیمیر کریوچکف (Kryuchkov) رئیس ادارهٔ کل یکم بود. همان‌طور که در بسیاری موارد در اتحاد شوروی اتفاق می‌افتد، ژنرال کریوچکف رئیس سازمان جاسوسی کاگ‌ب، افسر اطلاعاتی حرفه‌ای نبود، بلکه فقط یک دیوانسالار حزبی و از هواداران آندروپف بود. ابتدا در کومسومول و سپس در حزب با آندروپف کار می‌کرد. آندروپف در ۱۹۶۷ به ریاست کل کاگ‌ب منصوب شد و کریوچکف را به عنوان یکی از معاونانش برگزید. در یکی از ماههای سال ۱۹۷۴ کریوچکف به ریاست ادارهٔ کل یکم منصوب گردید. از نظر فعالیتهای اطلاعاتی، فقط یک رئیس پوشالی بود و همهٔ کارهای حرفه‌ای را معاونانش انجام می‌دادند. می‌گفتند که به‌هیچ‌وجه هوس ایفای نقشی مانند جیمزباند را هم نداشت، و فقط به نظرات دیگران متکی بود. تنها امتیازش نزدیکی به آندروپف بود: مسائل ادارهٔ کل یکم را می‌توانست مستقیماً با خود آندروپف حل کند. در دوران کریوچکف دیسیپلین در این ادارهٔ کل چندان شدید نبود، هرچند که او فروش آبجو را در ناهارخوری ممنوع کرده بود، چون یکبار یکی از معاونانش را که احضار می‌کند او را مست می‌یابد. بسیاری از افسران آنجا او را مردی بی‌رگ و ریشه می‌دانند که می‌خواهد خود را در گروه بزرگان جا بزند. مثلاً، از اتومبیل سیاه‌رنگ خدمت که مخصوص مقام او بود استفاده نمی‌کرد، بلکه با یک مرسدس سفیدرنگ ۲۳۰ که در آن زمان در مسکو تک بود، با راننده و تلویزیون، در شهر رفت و آمد می‌کرد.

مأموریت توجیهی‌ام در ادارهٔ کل یکم در بخش هشتم، که مخصوص ایران و افغانستان و ترکیه و برلین غربی است، آغاز گردید. علت این که برلین غربی هم در محدودهٔ کار این اداره درآمده بود آن بود که در آن شهر عدهٔ زیادی ترک و افغانی و ایرانی زندگی می‌کردند و کار کردن با آنها در آنجا خیلی آسان‌تر از میهن خودشان بود.

ژنرال پالونیک رئیس بخش هشتم بود. در دوران خدمتش در ایالات متحد و کانادا کار کرده و کارشناس شده بود. در آخرین مأموریت خارجیش، در سفارت شوروی در امریکا رزیدنت (رئیس نمایندگی) بود. وقتی از ایالات متحد به شوروی و به ستاد کاگ‌ب بازگشت، در بخش اول که محل کارش بود، همهٔ مشاغل ژنرالی اشغال شده بود. چون نمی‌توانستند او را تنزل رتبه بدهند، به ریاست بخش هشتم منصوبش کردند. پالونیک کوچکترین اطلاعی از خاورمیانه یا شیوهٔ کار در آنجا نداشت و کوشش چندانی هم برای آموختن آن امور به‌خرج نمی‌داد، از اینرو بار همهٔ کارها بر دوش معاونش کاسترومین افتاده بود که در رشتهٔ شرق‌شناسی تحصیل کرده و تمامی دوران خدمتش را در آن منطقه گذرانده بود.

رئیس دایرهٔ ایران سرهنگ آناتولی میخائیلوویچ لژنین (Lezhnin) بود، مردی پنجاه‌ساله، با سر طاس و چهره‌ای کم‌فروغ. پیشتر دو بار او را دیده بودم. بار اول در یکی از کتابفروشیهای تهران. دوست مترجمم او را به من نشان داد و با لحن معنی‌داری گفت که «کنسول ویژه» است. می‌خواست برساند که از کاگ‌ب است. در مرتبهٔ دوم وی عضو کمیسیونی بود که بر امتحانات مدرسهٔ ۱۰۱ نظارت داشت. او مرا به یاد نمی‌آورد و دلیلی هم نداشت که خودم را به خاطرش بیاورم.

لژنین مرا به دفترش برد و تذکر داد که به‌دست آوردن اطلاعات سیاسی قسمتی از وظیفهٔ هر افسر اطلاعاتی است صرفنظر از این که در چه رشته‌ای تخصص داشته باشد. در ادارهٔ «S» به من هشدار داده بودند که در ادارهٔ کل یکم از اینگونه حرفها به من خواهند زد. نمی‌بایست با آنها دربیفتم و بگویم که باید به وظایف مخصوص خودم عمل نمایم. به من دستور دادند «گوش بده و موافقت کن» و اثر نیکی از خود برجای بگذار. من نیز به همین نحو رفتار کردم. فقط یکبار دچار درگیری شدم. وقتی نسبت به مسائل سیاسی ایران توجیه می‌شدم لژنین عقیدهٔ مرا دربارهٔ موقعیت شاه جویا شد. پاسخ دادم که وقتی در ایران بودم به این نتیجه رسیدم که وارث تخت و تاج ایران هرگز به سلطنت نخواهد رسید، و اکنون در این عقیدهٔ خود پابرجاتر شده‌ام.

همین اظهارنظر موجب انفجار لژنین شد و چشمانش از خشم درخشید:

«همچو معلوم است که چیزی نفهمیده‌ای! فرم پایان توجیهت را امضاء نخواهم کرد. قوی‌ترین اقتصاد خاورمیانه، نیرومندترین ارتش، با آن سازمان اطلاعاتی ساواک، و پشتیبانی بی‌دریغ امریکا. آن وقت می‌گویی رژیم پابرجا نیست؟ جهل کامل سیاسی!»

واضح بود که جر و بحث با او نتیجه‌ای ندارد. می‌بایست از «جهل کامل سیاسی» خودم معذرت بخواهم که لژنین را آن‌چنان عصبانی کرده بود. وقتی ایران در آستانهٔ انقلاب قرار گرفته بود و به مرخصی رفته بودم، بحث گذشته را به شوخی به رخ لژنین کشیدم. مستقیم در چشمانم نگاه کرد و گفت که اصلاً چنین گفتگویی را به یاد نمی‌آورد.

مأموریت توجیهی در بخش هشتم ادارهٔ کل یکم، آگاهی کلی و کاملی از وضعیت ایران را آنگونه که به نظر مأموران اطلاعاتی سیاسی ما رسیده بود به من داد. دفترهای بزرگی از اطلاعات سیاسی را برحسب موضوعشان مطالعه کردم. به دربار شاه نام رمز صندوقچهٔ جواهر داده شده بود، به ساواک نام سربازخانه، و قس‌علیهذا. نفْس فراوانی اینهمه اطلاعات چنین القا می‌کرد که جاسوسی سیاسی در ایران باید جمع کثیری عامل در اختیار داشته باشد. واقعیت اوضاع وقتی بر من آشکار شد که در رزیدنسی (نمایندگی) کاگ‌ب تهران به کار پرداختم.

پس از خاتمهٔ مأموریت توجیهی‌ام در بخش هشتم برای ادامهٔ توجیه به دایرهٔ ایران در ادارهٔ ضدجاسوسی ادارهٔ کل یکم مراجعه کردم. باید به یاد داشت که فرق است میان افسرانی که در قسمتهای ضدجاسوسی هستند با آنها که در جاسوسی سیاسی (PI) خدمت می‌کنند. به این افسران دربارهٔ نهادهای کشور محل مأموریتشان و آداب و عادات مردمانش تعلیمات ویژه‌ای می‌دهند و زبان مردم آن کشور و یا ناحیه را حرف می‌زنند. بنا به قاعدهٔ کلی، تمامی دورهٔ خدمت خود را در مناطقی که کارشناس امور آنها شده‌اند می‌گذرانند. مثلاً، دورهٔ خدمت یک افسر بخش هشتم بیشتر در ایران و افغانستان و ترکیه سپری می‌گردد. بیشتر افسران گروه جاسوسی سیاسی از

فارغ‌التحصیلان دانشگاهها یا انستیتوهای عالی زبان هستند.

در بیشتر موارد افسران ضدجاسوسی از ادارات داخلی یا از شعب کاگ‌ب به ادارهٔ کل یکم منتقل می‌شوند و قبلاً تجربه‌ای در امور ضدجاسوسی در ارگانهای داخله به‌دست آورده‌اند. معمولاً فقط یک زبان غربی را حرف می‌زنند، و در طی دوران خدمت خویش به هر نقطه از جهان اعزام می‌شوند. وظیفهٔ اصلی ضدجاسوسی نفوذ در دستگاههای امنیتی دشمن است. در ایران این دستگاهها عبارت بودند از ساواک، ضداطلاعات ارتش، پلیس، نمایندگی سیای امریکا مستقر در خارجه و دیگر رزیدنسیهای کشورهای سرمایه‌داری. در ادارهٔ ضدجاسوسی خود را با انبوهی از اطلاعات و جزئیات مربوط به ساواک و دیگر سرویسهای ویژهٔ ایران آشنا کردم. باز این توهم برای من ایجاد شد که ضدجاسوسی در همهٔ ادارات ساواک عواملی دارد. مثلاً، در اطلاعات مربوط به گروههای تعقیب و مراقبت ساواک چنان به جزئیات پرداخته بودند که انگار این ما هستیم که آنها را تعقیب می‌کنیم، و نه آنها ما را. مرحلهٔ بعدی، توجیه من با سرویس شمارهٔ یک در سرویس اطلاعات ادارهٔ کل یکم بود. این سرویس همهٔ اطلاعات سیاسی جمع‌آوری شده از سراسر جهان را بررسی و طبقه‌بندی می‌کند و برای ارسال به ادارهٔ امور بین‌الملل کمیتهٔ مرکزی و ادارات دیگر آماده می‌سازد. کاگ‌ب برای مصرف خود به جمع‌آوری اطلاعات نمی‌پردازد. دربارهٔ اطلاعاتی که به‌دست می‌آید باید تصمیم‌گیری بشود وگرنه بی‌فایده‌اند.

با وجود همهٔ امتیازهای ظاهری، جوّ ادارهٔ کل یکم چندان اثر مثبتی در من برجای نگذاشت. این فقط بخاطر آمیزش با افسران بخش ادارهٔ هشتم نبود. با بسیاری از همدرسانم در مدرسهٔ ۱۰۱ هم ملاقات کردم، که اکنون در همهٔ بخشهای اداره مشغول کار بودند. بیشترشان به همین نتیجهٔ من رسیده بودند. جوّ پر بود از مبارزه برای مقام، خودپسندی، خودستائی، دوروئی. عاملان رزیدنسیهای خارجی از شمار انگشتان دو دست بیشتر نبود. اطلاعات را جعل می‌کردند. اطلاعات سیاسی نبود بلکه ژورنالیسم صِرف بود.

در همان زمان اعتقادی شایع بود که وضع عاملان در ادارهٔ «S» از ادارهٔ

کل یکم خیلی بهتر است. تصور می‌کردند در ادارهٔ «S» وضع کارآمدتر و دوستانه‌تر است. وقتی مردم کارشان زیاد باشد، فرصتی برای جر و بحث باقی نمی‌ماند. امّا دربارهٔ وضع عاملان، دوستانم دراشتباه بودند. با وجود این، در گفتگوهایمان در این خصوص ترجیح دادم ساکت بمانم و بدینوسیله حسن شهرت اداره‌ام را محفوظ بدارم.

چون سَلَف من در تهران شغل دیپلماتیک داشت، من هم می‌بایست همان سمت را داشته باشم، یعنی کارداری ادارهٔ امور کنسولی سفارت. برای رسیدن به این مقصود می‌بایست با «سازمان پوششی» خود وابسته شوم، که در این مورد، ادارهٔ امور کنسولی در وزارت امور خارجهٔ اتحاد شوروی بود.

وزارت امور خارجهٔ اتحاد شوروی در میدان اسمولنسک در یکی از ساختمانهای بلند مسکو واقع است. یکی از همان یادگارهای غول‌پیکر عهد استالینی که در سالهای دههٔ ۱۹۵۰ برپا شد تا نشان بدهند که «ما از امریکائیان کمتر نیستیم و آسمانخراش هم داریم.» دانشگاه دولتی مسکو را در یک بنا متمرکز کردند و وزارت امور خارجه و وزارت بازرگانی خارجی را در یکی دیگر. و بقیه را اختصاص دادند به منازل نومنکلاتورا و مقامات حزبی و دانشمندان و هنرپیشگان و اوباشی از هر قماش که با مقامات عالیرتبهٔ حزبی روابطی داشتند. وقتی اکثریت عظیمی از سکنهٔ مسکو در آسایشگاههای سربازی و خانه‌های چوبی فکسنی، و بدون داشتن کوچکترین وسایل اولیه می‌پوسیدند، شخصیتهای برجستهٔ ما آپارتمانهای بسیار بزرگ با پوششی از مرمر و چوب سرخ و بلوط را اشغال کرده بودند و در همان حال از وجود برابری در کشور ما و فقر در غرب داد سخن می‌دادند.

هیأت کنسولی وزارت امور خارجه در عمارت دیگری دور از آسمانخراش اصلی واقع است. وابسته شدنم به آنجا بدون اشکال انجام گرفت زیرا دوسوم افرادی که در آنجا کار می‌کردند «زیر پوشش» بودند.

هر افسر «زیر پوششی» در آنجا یا عضو کاگ‌ب و یا عضو گ‌ارئو (GRU، ادارهٔ اطلاعات ارتش و رقیب کاگ‌ب) است و بطور دائم در زیر پوشش وزارت خارجه، خبرگزاری تاس، خبرگزاری نووستی و کمیتهٔ دانش و فن و روزنامه‌های گوناگون قرار دارد. فقط پراودا، روزنامهٔ کمیتهٔ مرکزی حزب، وسیلهٔ پوشش سازمانهای اطلاعاتی و جاسوسی قرار نمی‌گیرد. کمیتهٔ مرکزی چنین کاری را ممنوع ساخته است.

میان افسران تحت پوشش عضو کاگ‌ب و گ‌ارئو تفاوت فاحشی وجود دارد. کاگ‌ب اصولاً افسرانی را به زیر پوشش آن ارگانها می‌فرستد که دیگر لازم نیست تحت پوشش بمانند. مثلاً افسری از مأموریت خارجه بازمی‌گردد بی‌آن که کمترین نتیجه‌ای به‌دست آورده و هیچ‌گونه لیاقت و استعداد خاصی نشان داده باشد. همهٔ پستهائی که در ادارهٔ سابقش در شأن اوست اشغال شده‌اند و ادارات دیگر هم او را نمی‌پذیرند. در اینجا است که سازمان پوششی به نجات او می‌آید. افسرانی که از ادارهٔ کل یکم برای خدمت «تحت پوشش» اعزام می‌شوند کوچکترین کاری برای کاگ‌ب انجام نمی‌دهند. فقط ماهی یکبار در جلسهٔ حزبی شرکت می‌جویند یا برای دریافت تفاوت حقوق خود به اداره مراجعه می‌کنند، که در کاگ‌ب بیش از دیگر سازمانها است. در ادارهٔ «S» افسران «تحت پوشش» را از کار اطلاعاتی معاف نمی‌دارند. پنجاه/پنجاه کار می‌کنند و در هر دو سمت وجودشان بیفایده است.

در گ‌ارئو [ادارهٔ اطلاعات ارتش] وضع جور دیگری است. گ‌ارئو بهترین افسرانش را تحت پوشش می‌فرستد. ظاهراً با این ملاحظه که این کار هدف آنها را بهتر تأمین می‌کند. در واقع این خیال خامی بیش نیست، چون در همهٔ این سازمانها همه یکدیگر را خوب می‌شناسند.

دو افسر تحت پوشش در قسمت من بودند که در ادارهٔ کنسولی وزارت امور خارجه کار می‌کردند. سرهنگ ویکتور گانیکین و سرهنگ دوم نیکلای سنتکف (Snetkov). اینان شخصاً مردان خیلی خوبی بودند، با طبعی شوخ و مهربان و کمک‌کننده. ولی وقت کار که می‌شد... چند وقت پیش

دورهٔ خدمتی آنان با موانعی برخورد کرد و آنان دیگر به آن اعتنا نکردند و از فلسفهٔ کارمندان معمولی شوروی تبعیت کردند: حقوق که فرقی نمی‌کند درعوض مسئولیت کمتر است، ما که باز هم سرهنگیم. این دو نفر بودند که می‌بایست مرا با کار آینده‌ام آشنا سازند.

طبق دستورات موجود، هر افسر کاگ‌ب که به صورت دیپلمات به خارجه می‌رود، باید حداقل سه ماه در وزارت امور خارجه کارآموزی کند. معمولاً این دستورالعمل رعایت می‌شود، امّا در مورد من تصمیم گرفتند که یک دورهٔ دوهفته‌ای کافی است. گانیکین و سنتکف مرا به ادارهٔ کنسولی وزارت خارجه بردند و به آگانین، رئیس ادارهٔ خاورمیانه معرفی کردند و گفتند که توجیه مرا عهده‌دار خواهند شد. آگانین مخالفتی نکرد.

وقتی با هم از راهروهای ادارهٔ کنسولی می‌گذشتیم، همقطارانم هر کس را که می‌رسید نشان می‌دادند و می‌گفتند: «این از خودمان است، این یکی از گ‌ارئو است. این از خودمان است...»

پرسیدم: «از آدمهای وزارت خارجه در اینجا کسی نیست؟»

جواب شنیدم: «بله. البته که هست. توی اتاقهاشان نشسته‌اند کاغذ می‌نویسند. بالاخره یک کسی باید همهٔ آن «مهملات» را سرهم بکند. کارمندان «واقعی» وزارت خارجه همه مقامهای عالی دارند. وزارت امور خارجه آنها را نه به ما می‌دهد و نه به گ‌ارئو.»

دو روز را در اتاقی نزد کارمندان «واقعی» نشستم و دستورالعملهای امور کنسولی را مطالعه کردم. سپس سه روز را هم در قسمت ویزا گذراندم و به من نشان دادند که ویزای شوروی را چگونه صادر می‌کنند. وقتی این امور جریان داشت، گذرنامهٔ دیپلماتیکم آماده شد ـ کتابچه‌ای با جلد سبز تیره و عکس و مهر علامت اتحاد شوروی با نام و ذکر شغلم. گذرنامه‌ام امضای یکی از افسران ادارهٔ خودم را در کاگ‌ب داشت، که مدتی در مقامی تحت پوشش در بخش گذرنامهٔ ادارهٔ کنسولی وزارت امور خارجه کار کرده بود. در پایان هفته، در روز جمعه، کار وابسته شدن من به وزارت امور خارجه پایان گرفت.

سرانجام دورهٔ توجیهی به‌سر رسید. به ادارهٔ «S» بازگشتم و به تهیهٔ «طرح کار» خود برای دورهٔ مأموریتم مشغول شدم. چون پروندهٔ «تیمور» ـعامل خودمانـ را بسته بودم فقط یک عامل دیگر به من رجوع شد تا با او کار کنم. او «رام»، کنسول افغان در تهران بود. گذشته از او، می‌بایست کار را از هیچ شروع کنم. هدفهای اصلی مورد توجّه ادارهٔ من در ایران، ادارهٔ ثبت احوال و ادارهٔ گذرنامه بود. کار با ادارهٔ کنسولی در تهران می‌بایست ادامه یابد: برای روشن ساختن کلیهٔ تغییراتی که در اسناد مورد لزوم در ایران پیش می‌آمد، و آگاهی کامل از تغییرات اعمال شده در دستورالعملهایی که در محلهای کنترل مرزی اجرا می‌شد. با در نظر داشتن مقیمین غیرقانونی کشورهای دیگر، می‌بایست موقعیت هر خارجی را که در ایران بود زیر نظر داشته باشم.[1]

وظایفی که می‌بایست برای ادارهٔ جغرافیائی هفتم در ادارهٔ «S» انجام دهم چندان زیاد نبود زیرا عدهٔ افسران عملیاتی را که در شعبهٔ N در تهران کار می‌کردند (این نام رمزی بود که به قسمت جاسوسی مقیمین غیرقانونی در رزیدنسیهای کاگ‌ب در خارج کشور داده بودند) زیاد کرده بودند، و یکی از افسران بخش ادارهٔ هفتم به آنجا گسیل شده بود ـسرهنگی با حدود شصت سال سن به نام سرگئی پاولوویچ خارلاشکین؛ لاغراندام، با موهای جوگندمی و حالتی وحشت‌زده در چشمانش. حالت مردی را داشت که زیر بار زندگی خم شده باشد. خارلاشکین کلیهٔ دوران خدمت گذشته‌اش را در ضدجاسوسی گذرانده بود. یک دورهٔ خدمت خارجی را هم در هلند پشت سر گذاشته بود و فقط زبان مردم آن کشور را آموخته بود. حتی انگلیسی را هم نمی‌توانست حرف بزند، چه رسد به فارسی. وظیفهٔ اصلی او ادامهٔ

۱) با در نظر داشتن عدهٔ کثیر خارجیان مقیم ایران چنین کاری غیرممکن می‌نماید. می‌گویند در آن موقع فقط از امریکاییها چهل و پنجهزار نفر در ایران بودند.ـم.

ارتباط با مقیمین غیرقانونی بود. اخیراً به بخش هفتم منتقل شده و از تحت‌الحمایه‌های پتر شئین (Petr Shein)، رئیس آن اداره بود.

خارلاشکین مأموریت داشت به عنوان معاون مدیر امور اداری در بیمارستان شوروی در تهران خدمت کند. همه می‌دانستند که رؤسایش او را به این علت به آنجا می‌فرستند تا مرتباً داروهای گرانقیمت و نایاب غربی را برای آنها بفرستد. همچنین همه می‌دانستند که کلیهٔ کارها بر دوش من گذاشته می‌شود. به خارلاشکین اعتمادی نبود و مافوقهای بلندپایه، این را چه مستقیم و چه غیرمستقیم به من فهمانیده بودند.

پیش از عزیمت می‌بایست بار دیگر برای گفتگو به کمیتهٔ مرکزی حزب بروم. چنین معلوم شد که حتی افسران کاگ‌ب هم باید با اجازهٔ کمیتهٔ مرکزی به خارجه بروند. این قاعده شامل حال مقیمین غیرقانونی هم می‌شد. در این مورد آلکساندر واسیلیویچ پولیاکف در کمیتهٔ مرکزی با من صحبت کرد. پیش از عضویت در کمیتهٔ مرکزی دیپلمات بود و در امور ایران کارشناس. در آینده هم می‌بایست باز با آلکساندر واسیلیویچ دیدار کنم.

اسماعیل علی‌اف رئیس قسمتم به من اطلاع داد: «تاریخ حرکت شما به تهران در ۱۱ ژوئن تعیین شده؛ کاری که الآن باید انجام بدهی تهیهٔ بلیط مسکو-تهران ست.»

با تعجب پرسیدم: «منظورتان از باید تهیه کنم چیست؟ آیا سازمان جاسوسی کاگ‌ب واقعاً برای افسران مسافرش بلیط در اختیار ندارد؟»

اسماعیل با ناراحتی جواب داد: «چرا، دارد. فقط برای سران بلندپایه‌اش. من هم اگر بری مأموریت اداری به سفر بروم باید خودم ترتیب همه چیز را بدهم. حالا راهی را پیدا کن.»

از این گردش رویدادها که با هیچ منطقی راست نمی‌آمد سخت تعجب کردم. آیا این بدان معنی بود که اگر شخصاً بلیط تهیه نمی‌کردم، مسافرتم برای کاری اداری به تعویق می‌افتاد؟» باورکردنی نبود ولی حقیقت داشت. در اینجا توضیح مختصری دربارهٔ تهیهٔ بلیط ضروری است. در آن

تاریخ حدود ۸٬۰۰۰ نفر کارشناس شوروی در ساختمان پروژه‌های مختلف اقتصادی ایران کار می‌کردند. رفت و آمد میان دو کشور نیز، هم دائمی و هم خیلی زیاد بود. از اینرو سازمانهای ذیربط بلیط قطار و هواپیما را تقریباً از یک سال جلوتر ذخیره می‌کردند. به همین علت بلیط اضافی برای فروش هرگز پیدا نمی‌شد. وضع مسخره‌ای پیش آمده بود. برای کارگران فلزکار و رانندگان وسایط نقلیهٔ سنگین همیشه بلیط آماده بود. امّا برای افسران اطلاعاتی و دیپلماتها، اصلاً پیدا نمی‌شد. در چنین وضعیتی بلیط‌فروشان خیلی خوشحال بودند چون از آدمهائی مانند من رشوه می‌گرفتند و بلیط می‌فروختند. چون تحت پوشش دیپلماتیک سفر می‌کردم، تقاضای بلیط مرا وزارت امور خارجه صادر کرده بود (بلیط قطار و هواپیما در شوروی آزادانه فروخته نمی‌شود. مسافر باید تقاضای بلیطی را که سازمان مربوطه‌اش صادر کرده است برای خرید بلیط نشان بدهد.) تقاضای صدور بلیط را که وزارت خارجه نوشته بود برداشتم و به محل فروش بین‌المللی بلیط در هتل متروپل بردم که از عمارت کاگ‌ب چندان دور نیست. به من گفتند که کلیهٔ بلیطهای قطار تا شش ماه دیگر تماماً پیش‌فروش شده است. سعی کردم به دختر فروشندهٔ بلیط بفهمانم که از وزارت خارجه هستم و مأمور رسمی.

دخترک شانه بالا انداخت که: «حتی اگر از کاگ‌ب هم می‌بودید مهم نبود.» معلوم بود که از این چیزها خیلی به خود دیده است، «اصلاً بلیط نیست. همین است که هست.»

به اسماعیل گزارش دادم که برای روز موعود بلیط پیدا نمی‌شود، و مدت درازی باید صبر کرد.

باز تکرار کرد: «یک راهی پیدا کنید؛ آخر شما افسر اطلاعاتی هستید.»

بیصبرانه پاسخ دادم: «من هیچ رابطهٔ این‌جوری ندارم. افسر اطلاعاتی نشدم که مهارتم را صرف یافتن آشنائی در بلیط‌فروشی راه‌آهن کنم و رشوه بدهم. بلیط نیست یعنی بلیط نیست.»

درواقع تا آن لحظه از زندگیم هرگز با فساد رویارو نشده بودم. از آنجا

که آدم راست‌کردار و نجیبی بودم، به این همه کثافتکاری رو نیاورده بودم ـ یکی از دلایلی که به کار در کاگ‌ب تن دادم همین بود. اینک معلوم می‌شد که کاگ‌ب نه‌تنها مصون از فساد نیست، بلکه در پیشبرد کارهایش حتی متوسل به فساد هم می‌شود. چنین چیزی را نمی‌توانستم قبول کنم.

کولیا سنتکف از این وضع بحرانی نجاتم داد. وی در همه جا کسانی را زیر سر داشت. برای روز معهود بلیطی تهیه کرد و گفت که برای تهیهٔ آن به دختری آشنا در ادارهٔ بلیط‌فروشی یک جعبه شکلات داده است. اشاره‌ای ضمنی بود به این که به او بدهکارم.

چیزی به حرکتم نمانده بود که گومنیوک (Gumenyuk)، قائم‌مقام رئیس ادارهٔ کادرهای کاگ‌ب به دنبالم فرستاد. کسی علت این احضار را نمی‌دانست، و این اندکی مایهٔ ناراحتیم بود، امّا معلوم شد که ترسم اساسی نداشته است. گومنیوک پسری داشت که به عنوان کارمند رمز در رزیدنسی (نمایندگی) کاگ‌ب در تهران مشغول کار بود، و می‌خواست که یک بسته حاوی مواد غذائی برای او با خود ببرم. گفت که چون بسته را به قطار تحویل می‌دهد، فقط می‌خواسته رضایت مرا جلب کند.

روز قبل از عزیمتم، و علی‌رغم ممنوعیت رسمی، یک مهمانی خداحافظی در رستوران «برلین» ترتیب دادم و همکاران اداریم را دعوت کردم. همه چیز بخوبی برگذار شد، شوخیهای زیادی رد و بدل گشت و مراسم خداحافظی بعمل آمد. همه تشخیص می‌دادند که با وجود موفقیتهائی که نصیب سَلَف من شده بود، آغاز کردن کار در سایهٔ او برایم سخت است. در پایان ضیافت، تصمیم گرفته شد که والودیا نالیتف برای بسته‌بندی اثاثم کمک کند و در ایستگاه راه‌آهن مرا بدرقه نماید.

روز یازدهم ژوئن در خانه‌مان غوغائی بود. دیدارهای خداحافظی رواج بود و دوستان و خویشاوندان برای خداحافظی به آنجا می‌آمدند. قرار بود قطار در ساعت ۹ شب از ایستگاه کورسک حرکت کند. بمنظور ممانعت از هرگونه تأخیر غیرمنتظره تصمیم گرفتیم زودتر به آنجا برویم. خیلی چیز با خود داشتم، چهار جامه‌دان و چندین جعبهٔ خالی ویسکی پر از جنس. همین

که به ایستگاه رسیدیم، در سکوی معهود بارها را زمین گذاشتیم و به انتظار قطار ایستادیم. تا هنگام حرکت یک ساعت و نیم مانده بود. با نهایت تعجب دیدم اسماعیل و همسرش به بدرقه‌ام آمده‌اند. گفت که تصمیم گرفتند بار دیگر برای خداحافظی با من بیایند و چنانچه کمکی لازم شد در کنارم باشند. چیزی نگذشت که گومنیوک و همسرش نیز سر رسیدند. بسته‌ای برای پسرشان آورده بودند. سکوی ۴ کم‌کم از مسافرانی که عازم ایران بودند پر می‌شد. بیشترشان کارشناسان شوروی بودند با جعبه‌های خیلی بزرگ. وقتی به انتظار ایستاده بودیم عدهٔ زیادی به من مراجعه و خواهش کردند بسته‌هائی را برای فرزندانشان که در سفارت کار می‌کردند ببرم. بسته‌ها را گرفتم.

همه چیز بطور عادی پیش می‌رفت، ولی قطار هنوز پیدا نبود. آنگاه در حالی که کمتر از پانزده دقیقه به حرکت مانده بود ناگهان از بلندگو اعلام شد که قطار ما به جای سکوی شمارهٔ چهار از سکوی شمارهٔ ۸ حرکت می‌کند. همه دستپاچه شدند. هر کس بار و بنهٔ خود را برداشت و شروع به دویدن کرد. برای رسیدن به سکوی هشتم می‌بایست از پلکانی پائین برویم و از تونلی بگذریم. در اینجا بود که خود را خوشبخت یافتم از این که عدهٔ زیادی به بدرقه‌ام آمده بودند. همهٔ ما، منجمله خانمها، هرچه دم دستشان رسید برداشتند و بسوی سکوی دیگر دویدند. قائم‌مقام رئیس ادارهٔ کادرها در کاگ‌ب سنگین‌ترین چمدان نصیبش شد، امّا پهلوانانه آن را حمل کرد. عرق‌ریزان به سکوی شمارهٔ ۸ رسیدیم که واقعهٔ غیرمترقب دیگری در انتظار ما بود. دو واگن بین‌المللی که به تهران می‌رفت در جلوی قطار و بیرون از سکو قرار گرفته بودند. بنابراین می‌بایست بار و بنه را از روی زمین درون واگنی بگذاریم که درش تا زمین یک متر و نیم فاصله داشت. پنج دقیقه بیشتر به حرکت قطار نمانده بود. وضعی بحرانی حکمفرما شد. تنها یک درِ انتهای واگن باز بود و انباشته شدن چمدانهای بزرگ کارشناسان و تکنیسینها تنگنایی درست کرده بود. از مأمورین قطار اثری دیده نمی‌شد. مردم از پنجره‌ها به درون قطار می‌خزیدند و می‌کوشیدند چمدانهای خود را

هم بالا بکشند. وضعیت غیرواقعی جلوه می‌کرد و یادآور فیلمی دربارهٔ جنگهای داخلی روسیه بود که کشتیی را نشان می‌داد که بقیةالسیف نیروهای شکست‌خوردهٔ سفید می‌خواستند با آن خود را از کریمه نجات دهند.

نالیتف و من توانستیم به ضرب و زور راهی به درون واگن باز کنیم و چند تا از چمدانها را به داخل کوپه ببریم. والودیا در کوپه ماند و به چیدن آنها پرداخت و من هم برگشتم تا بقیه را بیاورم. ناگهان قطار براه افتاد. فریاد و فغان زنان بلند شد. حال جنون به جمعیت دست داد. شخصی دستگیرهٔ خطر را کشید. قطار ایستاد و دوباره به حرکت درآمد. دستگیرهٔ خطر باز کشیده شد. ورود به واگن اصلاً ممکن نبود. مرد تنومندی ورودی باریک آن را مسدود کرده بود و فقط بارهای خودش را بالا می‌کشید و دیگران، منجمله زنان را با لگد دور می‌کرد. من هم از ضربت او بی‌نصیب نماندم و به پشت از روی رکاب به پائین پرت شدم. تصمیم گرفتم حمله کنم که مرد تنومند ناگهان درحالی که دستها را مانند قهرمانان شیرجه به هم وصل کرده بود از در واگن به هوا پرت شد و بر زمین افتاد. نالیتف در درگاه ظاهر شد. همو بود که با نواختن لگدی بر پشت آن مرد گردن‌کلفت او را از سر راه برداشته بود. نالیتف خطاب به جمعیت فریاد کشید: «این شخص کنسول ما در سفارتخانه‌مان در تهران است!» و مرا نشان داد: «اگر همین الآن به این آشوب خاتمه ندهید، هیچ کدامتان نمی‌توانید از مرز بگذرید!»

البته من قدرت چنین کاری را نداشتم، ولی در آن لحظه این حیلت مؤثر واقع شد و کله‌های داغ از حرارت افتاد و توانستیم با آرامش نسبی سوار شدن به قطار را کامل کنیم. کوپهٔ خیلی کوچکی در اختیار داشتم که پیش از حرکت پر از بار و بنه شده بود، و دوباره می‌بایست آنها را به نظم دربیاورم. پس از این کار روی تختخواب از پای درآمدم و به خواب رفتم.

بخش دوم

رفیق سعیدوف

فصل ٦

سفارت شوروی در خیابان چرچیل

مسافرت از مسکو به تهران چهار روز به درازا می‌کشد. قطار بسوی جنوب خاوری، بطرف قفقازیه، به حرکت در آمد. کاری باقی نمانده بود الاّ این که دراز بکشم و قوای از دست‌رفته هنگام سوار شدن قطار را تجدید کنم. امّا استراحت چندان کارساز نبود. تابستان ۱۹۷۷ خیلی گرم بود و هرچه بسوی جنوب پیشتر می‌رفتیم هوا گرم‌تر می‌شد. واگنهای بین‌المللی گرچه تهویهٔ مطبوع داشتند، امّا طبق معمول کار نمی‌کرد. هوا بطرزی باورنکردنی خفقان‌آور شده بود.

واگن رستوران در وسط قطار جای داشت. به‌قدری کثیف و غذاها چنان ناسالم بود، که پس از یک بار آزمایش، ترجیح دادم با آنچه از خانه آورده بودم بسازم. بدتر آن که، سرویس در اتحاد شوروی بشدت زننده است: «می‌خواهی بخواه نمی‌خواهی نخواه.» پیشخدمتهای آذربایجانی چنان مسافران را سر و کیسه می‌کنند که باورکردنی نیست.

سرانجام به جلفا رسیدیم، ایستگاه مرزی که در آنجا قطار از شوروی وارد ایران می‌شود. افراد گمرک جلفا پدیدار شدند، آذربایجانیهای سیاه‌چشم و مشکی‌مو که لباس خاکستری مأموران گمرک را به تن داشتند.

یکی از آنها چندین کیسهٔ خالی بزرگ را در راهروی واگن ما پهن کرد.

نخستین چیزی که ارشد مأموران گمرک جویا شد وجود دارندگان گذرنامهٔ سیاسی بود. معلوم شد که تنها گذرنامهٔ سیاسی متعلق به من است. طبق مقررات گمرکی شوروی، حتی اثاث شخصی هر دیپلماتی نیز مصون از بازرسی است. مأمور گمرک کلید کوپهٔ مرا داد و گفت که می‌توانم در طول انجام تشریفات گمرکی در رستوران ایستگاه بمانم. همین کار را کردم، چون علاقه‌ای به تماشای مأموران گمرک در حال بازرسی نداشتم.

یک ساعتی گذشته بود که برای برداشتن سیگار به کوپه‌ام برگشتم و آن‌گاه بود که دیدم چه می‌گذرد. مأموران گمرک به مصادرهٔ مواد غذائی متعلق به کارشناسان مشغول بودند ـ کنسرو گوشت و ماهی از هر رقم، سوسیس خشک، خاویار، ودکا، کنیاک. کیسه‌های بزرگ خود را از این اجناس انباشتند و یک ساعت بعد از قطار پیاده شدند و کیسه‌های غنایم را به پشت می‌کشیدند. بزودی واگنهای بین‌المللی بسوی مرز به‌حرکت در آمدند.

در حین سفر با کارشناسان شوروی حرف زدم، و آنچه را طی بازرسی گمرکی روی نموده بود برایم تعریف کردند. مطالبی که قبلاً در تهران دربارهٔ گمرک جلفا شنیده بودم به شرح زیر کامل شد:

مقررات گمرکی اتحاد شوروی حداکثر مقدار مواد غذائی و آشامیدنیهای الکلی را که می‌توان از کشور خارج کرد تعیین کرده است. خروج یک لیتر ودکا یا کنیاک و مقدار معینی کنسرو گوشت و ماهی و سوسیس و مانند اینها را اجازه داده است. کارشناسان شوروی از این مقررات آگاهند، امّا به‌عمد آنها را نقض می‌کنند. همانطور که پیشتر توضیح دادم، آنان با خود مواد غذائی می‌برند تا در خرج کردن پول صرفه‌جوئی کنند، زیرا دولت شوروی در خارجه حقوق گدامنشانه‌ای به آنها می‌پردازد. گمرکچیها مواد غذائی اضافی، و نه همهٔ آن را، از آنها می‌گیرند. به قربانیان خویش اجازه می‌دهند قدری بیشتر از حد مجاز با خود ببرند، درعوض قربانیان هم برای مواد غذائی مصادره شده رسید مطالبه نمی‌کنند. درنتیجه

مأموران گمرک نیز به‌سادگی اموال را میان خود قسمت می‌کنند.

با گذشت سالها سلیقهٔ گمرکچیها مرتباً رو به تعالی داشته است. مثلاً به کنسرو گوشت خوک ابداً دست نمی‌زنند. مأموران گمرک جلفا بویژه پیش از تعطیلات مهم خیلی نکته‌سنج می‌شوند، چون می‌خواهند از مهمانان خویش پذیرایی شایانی بکنند. در تهران و مسکو و باکو همه این واقعیات را می‌دانند. رئیس گمرک جلفا را چندین بار عوض کردند ولی همیشه وضع به همان منوال بود. طبیعی بود که کارشناسان می‌کوشیدند این شغالان را گول بزنند. بخصوص در حمل ودکا مهارت فراوانی به خرج می‌دادند. ودکا را در قوطیهای خالی کنسرو می‌ریختند و لحیم می‌کردند، یا به‌جای آب گرم در کیسه‌های آب جوش می‌ریختند، یا به صورت مربا درمی‌آوردند، و یا به‌جای آب‌نمک روی خیارشور می‌ریختند.

درخور توجّه است که، طی همهٔ این سالها، حتی یکبار هم یکی از این کارشناسان به جرم حمل کالای قاچاق از قطار پیاده و مجازات نشد. گمرک به از دست رفتن این منبع درآمد راضی نبود و از طرف دیگر، هیچ کارشناسی هم رسماً از گمرک شکایت نکرد. یک دست دست دیگر را می‌شست.

به مرز نزدیک شدیم. در اینجا کنترل به عهدهٔ مرزبانان شوروی است. اینان سربازان جوانی هستند که خدمت وظیفهٔ خود را می‌گذرانند. بدون شتاب و در سکوت کار می‌کنند. بعضیها گذرنامه‌ها را بازرسی می‌نمایند، دیگران واگنها را جستجو می‌کنند تا اگر کسی قصد خروج غیرقانونی از کشور را داشته باشد بیابند. پس از خاتمهٔ بازرسی، اجازهٔ ورود به نقطهٔ بیطرف داده شد. قطار از مقطع سیمهای خارداری که کیلومترها کشیده شده بود گذشت. در قاموس شوروی این درست همان چیزی است که «مرز بسته» نام گرفته است.

قطار در خاک ایران توقف کرد. سربازان ژاندارمری ایران که از مرزهای ایرانی حفاظت می‌کنند، سوار قطار شدند و گذرنامه‌های ما را گرفتند. سپس قطار قدری پیشتر رفت و به ایستگاه راه‌آهن جلفای ایران وارد شد. در اینجا

نمایندگان گمرک ایران بازرسی خود را شروع کردند. یکی از آنها وارد کوپهٔ من شد و گفت جامه‌دانهایم را باز کنم. به او توضیح دادم که دیپلماتم و بار و بنه‌ام مصون از بازرسی است. مأمور گمرک گذرنامه‌ام را خواست که هنوز نزد ژاندارمهای مرزی بود. مأمور گمرک موذیانه لبخندی زد و باز تقاضایش را تکرار کرد، این بار با اصرار بیشتری خواست که جامه‌دانهایم را باز کنم. صریحاً امتناع کردم. کوپه را ترک کرد و به اتفاق سربازی بازگشت، و دستورش را با لحنی آمرانه تکرار نمود.

وضع رو به وخامت گذاشته بود. البته چیز ممنوعی با خود نداشتم، امّا اصل مصونیّت دیپلماتیک اهمیت داشت. به مأمور گمرک گفتم خودش می‌تواند جامه‌دانهای مرا باز کند، امّا اگر چنین کند این دیگر بازرسی گمرکی نیست، تفتیش است. مأمور ایرانی که این مطلب را خوب درک می‌کرد، باز به اصرار خویش ادامه داد و تهدید کرد که اجازهٔ عبور از مرز را به من نخواهد داد. از جر و بحث دست کشیدم و نشستم و سکوت اختیار کردم. در آن لحظه ایرانی دیگری از راه رسید و مأمور اولی را به بیرون از کوپه فراخواند و دقیقه‌ای بعد مأمور اولی گذرنامهٔ سیاسی مرا پس داد. ایرانی دوم اظهار داشت که این حادثه ناشی از اشتباه بوده است و معذرت‌خواهی کرد. مأمور اولی از کوپه بیرون رفت درحالی که ناخرسندانه زیر لب غرولند می‌کرد.

پس از خاتمهٔ بازرسی گمرکی، جرثقیل مخصوص واگن ما را بلند کرد و روی چرخهای تازه‌ای گذاشت. در ایران، فاصلهٔ ریلهای راه‌آهن تنگ‌تر از شوروی است.

قطار کنار سکوی ایستگاه ایستاد. با آن که بازرسی گمرکی پایان گرفته بود، ایرانیان به ما اجازهٔ پیاده شدن ندادند. مردم، که ظاهراً کارشناسان شوروی بودند، در بیرون رفت و آمد می‌کردند. یکی از آنها که مردی خوش‌قیافه بود و شلواری خاکستری، که برایش کوتاه بود به پا داشت، بخصوص در میان جمعیت رفتاری ازخودراضی نشان می‌داد و نیشش تا بناگوش باز بود و دستی به شانهٔ ایرانیان می‌نواخت. بعد، برخلاف دستور

مقامات ایرانی در مورد خودداری از پیاده و سوار شدن، سوار واگن شد و به درون کوپهٔ کناری من رفت که ظاهراً زن و دو فرزندش در آن بودند. هنگامی که این مرد از آن کوپه بیرون آمد من در راهرو ایستاده بودم. کنارم ایستاد.

با لبخند موذیانه‌ای پرسید: «به تهران می‌روید؟» و پاسخ مثبت شنید.

«ممکن است بپرسم به کدام سازمان؟»

با سردی جواب دادم: «می‌توانید بپرسید. به سفارت.»

«آه بله»، و ادامه داد: «و ممکن است بپرسم به جای چه کسی می‌روید؟» و لبخندی زد. خیلی ناقلا به نظرم رسید.

کم‌کم داشت عصبانیم می‌کرد، میل شدیدی مرا وادار کرد که بگویم به کجا برود، ولی حس ششم هشدار می‌داد که ممکن است از مأموران رزیدنسی (نمایندگی) کاگ‌ب باشد.

پس از کمی مکث گفتم: «یاشچنکو.»

«آه، مدتی است که منتظر ورود شما هستیم!» خودش را معرفی کرد: «یورا پرپلکین (Perepelkin). ما هردو از یک اداره هستیم. بفرمائید توی کوپهٔ ما. زنم کمی کنیاک با خودش آورده است. باید ورود شما را جشن بگیریم!»

هنوز ساعت ۹ صبح بود و به پرپلکین یادآور شدم که برای پیاله‌نوشی خیلی زود است.

با لحن معنی‌داری گفت: «این اولین درس شما هنگام کار در خارجه است. هر افسر اطلاعاتی باید بداند که در هر زمان و در هر جا و با هر کس چگونه می بنوشد.»

با او به کوپه‌اش رفتم ولی مشروب نخوردم. خانم پرپلکین طبعاً دربارهٔ برخوردم با مأموران گمرک به او خبر داده بود. گروهی از ایرانیان را که روی سکو ایستاده بودند نشان داد. پرسید که کدام یک از آنها می‌خواست بار و بنهٔ مرا بازرسی کند. حریفم را نشانش دادم.

«آه، آقای... [نام او را دیگر به یاد ندارم] مأمور گمرک نیست، ما او را

یکی از مأموران محلی ساواک می‌شناسیم ـ رویهمرفته بد مردی نیست اگر خوب با او آشنا شوید، امّا در نفرتش از ما خیلی صراحت دارد.»

به این ترتیب معلوم شد که چه کسی آن حادثهٔ گمرکی را سازمان داده بود.

مسافرت از جلفای ایران تا تهران سی و شش ساعت طول می‌کشد. به این ترتیب، ما که شنبه شب از مسکو حرکت کرده بودیم، بعد از نیمه‌شب چهارشنبه وارد تهران شدیم. ساشا یاشچنکو، که به جایش آمده بودم، در ایستگاه راه‌آهن به پیشوازم آمد. مرد بلندقامت سی‌ساله‌ای بود با موهای سیاه و نگاهی دوستانه. جلوتر دو باربر را با خود آورده بود و برای تخلیهٔ بار و بنه مشکلی نداشتم. بلافاصله از طرز فارسی حرف‌زدنش با ایرانیان خوشم آمد؛ بدون کوچکترین لهجه‌ای به روانی سخن می‌گفت. در میدان راه‌آهن بارهامان را بر دو وانت کوچک بار کردیم و به راه افتادیم.

ترافیک تهران مانند همیشه نامنظم بود. ایرانیان به مقررات راهنمائی و رانندگی اصلاً اعتنا نمی‌کنند و گوئی همه با هم مسابقه گذاشته‌اند. یاشچنکو پژوی ۵۰۴ خود را با سرعت و ماهرانه در میان هرج و مرج می‌راند. سرانجام به سفارت شوروی در تهران رسیدیم، که قبلاً با آن آشنا شده بودم؛ در خیابان چرچیل و درست در مرکز شهر قرار داشت. درهای مشبک آهنی خودکار باز شدند و وارد قلمرو اتحاد شوروی شدیم. دروازهٔ ورودی را افسران خدمات مرزی کاگ‌ب، ملبس به لباس شخصی بیست و چهار ساعته می‌پایند. اتومبیل به راست پیچید و از خیابان پردرختی بطرف قسمت مسکونی سفارت عبور کرد. قسمت مسکونی عمارتی پنج‌طبقه بود که طبق معماری شوروی بنا شده بود. درِ همهٔ آپارتمانها به راهروئی بالکنی واقع در یک سوی بنا باز می‌شد. آپارتمان یک‌خوابه‌ای در طبقهٔ چهار، که کسی در آن سکونت نکرده بود، با یک آشپزخانهٔ خیلی کوچک و دستشوئی و حمام به من واگذار شد. همهٔ دیوارها را رنگ فیلی زده بودند. مبلمان فرسوده‌اش را پانزده سال پیش از شوروی آورده بودند و دیگر جزء وسایل عتیقه شده بود. پس از جابه‌جا کردن اثاث و استحمام، به محل تابستانی

سفارت در زرگنده واقع در شمال تهران رفتم که تا مرکز شهر تقریباً ۱۴ کیلومتر فاصله داشت.

تهران در دامنهٔ کوه است. بخش شمالی آن تقریباً ۴۰۰ متر از مرکزش مرتفع‌تر است. به همین دلیل است که در تابستان زرگنده از مرکز شهر خیلی خنک‌تر است. خیلی از ثروتمندان شهر ترجیح می‌دهند در شمال تهران زندگی کنند و جنوب را به فقیران وابگذارند. دیپلماتها هم از همین قاعده تبعیت می‌کنند. اقامتگاه بیشتر سفارتخانه‌ها در بخش شمال پایتخت واقع است.

اقامتگاه سفارت شوروی فضای وسیعی دارد که دیوار آجری بلندی آن را در میان گرفته است. در داخل این محوطه ویلاهای یک و دو و سه‌اتاقه ساخته شده است و در فاصله‌ای دورتر ویلای سفیر قرار دارد. این ویلاها را میان دیپلماتها تقسیم کرده‌اند. ارشدها ویلای بزرگتر، کوچکترها ویلای کوچکتر.

یاشچنکو یک ویلای یک‌اتاقه داشت، چون دارای رتبهٔ «وابسته» بود. وقتی وارد زرگنده شدیم هوا کم‌کم داشت تاریک می‌شد و خانم ساشا شام مطبوعی آماده کرده بود. پس از خوردن شام، ساشا از خبرهای مرکز جویا شد، و خبر داد که روز بازگشتش چهارشنبهٔ بعد تعیین شده است. قصد داشت کار تحویل و تحول شغلش را از صبح فردا شروع کند. قرار گذاشتیم ساعت هشت صبح در اتاق نگهبانی سفارت یکدیگر را ببینیم. ساشا همچنین خبر داد که آپارتمان فعلی در سفارت موقتاً در اختیارم گذاشته شده است و پس از رفتنش می‌توانم دائماً در زرگنده مقیم شوم.

شب‌هنگام در آپارتمان سفارت هوا خفقان‌آور می‌شد. دیوارها که در اثر تابش آفتاب داغ می‌شدند، شبانه گرمای خود را پس می‌دادند. جای خنکی هم پیدا نمی‌شد. کولری در اتاق نصب شده بود ولی چنان سر و صدائی به‌راه می‌انداخت که انگار در کنار تراکتوری در حال کار خوابیده باشید. نخستین شب تهران آن آسودگی را که پس از مسافرت در پی‌اش بودم به‌بار نیاورد.

ساعت ۸ صبح به اتاق نگهبانی رفتم ولی کسی را نیافتم. قدری صبر کردم و سپس از نگهبان سفارت سراغ یاشچنکو را گرفتم. در کمال خونسردی جواب داد که ساشا با یکی از دوستانش به کافه‌ای در همان نزدیکی رفته‌اند تا لبی تر کنند و بزودی برمی‌گردند. از طرز حرف‌زدنش معلوم بود که این‌جور چیزها در اینجا خیلی معمول است و کسی را متعجب نمی‌کند.

وقتی به انتظار آمدن یاشچنکو به نظارهٔ تردد عابرین مشغول بودم، به یاد حرفهای کسانی افتادم که در این سفارتخانه کار کرده بودند. به قراری که آنان از جامعهٔ شوروی در تهران سخن می‌گفتند، جوّ اجتماعی سفارتخانه همیشه بی‌اندازه خراب بوده است. به همین علت است که هم وزارت امور خارجه و هم کاگ‌ب کارهاشان را بر اساس جغرافیا ترتیب می‌دهند، که لازمه‌اش این است که افسران برحسب ناحیهٔ خاص خود تخصص پیدا کنند. فقط دو کشور در ناحیهٔ فارسی‌زبان وجود دارند ـ ایران و افغانستان ـ بنابراین، بیشتر افسران قسمت زیادی از دوران خدمت خود را از بدو الی ختم در این دو کشور می‌گذرانند. در نتیجهٔ این وضع همه یکدیگر را می‌شناسند و همه چیز را دربارهٔ هم می‌دانند. در نتیجه اصطکاک ایجاد می‌شود ـ از شایعه‌سازی گرفته تا فتنه‌جوئی و دسته‌بندی. وقتی در مسکو بودم از جدی بودن همهٔ این واقعیات و وجود آنها خبر نداشتم.

چیزی نگذشت که یاشچنکو سر رسید و با هم به ساختمان اداری سفارتخانه رفتیم. در ورودی همیشه بسته است و از داخل، گماشته‌ای آن را می‌پاید. ساشا زنگ در را فشرد، قفل خودکار صدا کرد و ما خود را در سرسرای تالار پذیرایی یافتیم. یک بانوی گماشته در طرف چپ در پشت میزی نشسته بود. وی همسر راسادین، افسر حفاظت سفارت بود. فوراً به من لبخندی زد و خوشامد گفت. روی دیوار داخل سالن دو لوحهٔ یادبود ملاقات سران سه کشور متفق زمان جنگ، استالین و چرچیل و روزولت، نصب شده بود. این ملاقات در سالن بزرگ پذیرائی همین عمارت صورت گرفته بود.

از راهروی روشنی که بخش نمایندگی سیاسی سفارت را به عمارت شش‌طبقهٔ امور اداری وصل می‌کرد گذشتیم. در طبقهٔ اول منزل رایزن، که مسئول ثبت و بایگانی اسناد محرمانه بود، و دو کارمند رمز قرار داشت. اتاق حفاظت داخلی سفارت که نگهبان کشیک از آن استفاده می‌کرد، و دو اتاق دیگر که محل کار نمایندگان کمیتهٔ مرکزی بود، و نیز اتاق افسر حفاظت سفارت و اتاق منشیها و ماشین‌نویسها در طبقهٔ دوم بود. اتاق انتظار و دفتر سفیر در طبقهٔ سوم واقع بود و بقیهٔ اتاقهای این طبقه را کارمندان وزارت امور خارجه اشغال کرده بودند. مقر رزیدنسی کاگ‌ب در طبقهٔ چهارم و دفتر ثبت اسناد محرمانه‌اش در طبقهٔ پنجم بود. رزیدنسی گ‌ارئو [ادارهٔ جمع‌آوری اطلاعات ارتش] در طبقهٔ ششم قرار داشت.

به طبقهٔ چهارم و دفتر رزیدنت (دفتر نمایندگی) کاگ‌ب، سرهنگ لِو پتروویچ کاستروِمین (Lev Petrovich Kostromin) رفتیم. کاستروِمین تقریباً یک ماه جلوتر از من وارد تهران شده بود تا موقتاً مسئولیت رزیدنسی را عهده‌دار شود. او در مرکز سمت قائم‌مقام رئیس بخش هشتم را در ادارهٔ کل یکم عهده‌دار بود، و در آنجا در دورهٔ مأموریت توجیهی‌ام گفتگوی مفصلی با او کرده بودم. در این فرصت، فقط به مبادلهٔ سلام و احوالپرسی اکتفا کردیم و او به ساشا گفت که شخصاً مرا به سفیر معرفی نماید؛ خودش وقت نداشت. درواقع، بطوری که بعداً فهمیدم، کاستروِمین از سفیر خوشش نمی‌آمد و ترجیح می‌داد از او فاصله بگیرد.

در اتاق انتظار سفیر عده‌ای نشسته بودند. منشی مخصوص سفیر پشت میزش نشسته بود. نامش ماکسیم پشکوف و نوهٔ نویسندهٔ مشهور ماکسیم گورکی بود و شغل رسمی «وابسته» را داشت. همه به ما سلام کردند و به ساشا چشمکی معنی‌دار زدند. این احساس را داشتم که همهٔ آنها می‌دانند که من عضو کاگ‌ب هستم. بطوری که بعداً معلومم شد، حق هم با من بود. به علت اصل جغرافیائی که بوسیلهٔ وزارت امور خارجه و کاگ‌ب مراعات می‌شد، هر کسی در سفارتخانه می‌دانست که دیگری چکاره است، و اگر

می‌خواستم به دیپلمات بودن خودم تظاهر کنم خیلی احمقانه به‌نظر می‌رسید.

در آن زمان وینوگرادف سفیر شوروی در ایران بود، همان وینوگرادفی که پس از اخراج کارشناسان شوروی از مصر در سال ۱۹۷۲ سرافکنده به وطنش بازگشته بود. چهار سال به عنوان معاون و مشاور وزیر خارجه در مسکو مانده بود و اینک به عنوان سفیر شوروی در ایران در اینجا حضور داشت. آشکار بود که در کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست پشتیبانهای زورمندی دارد. وینوگرادف در فوریهٔ ۱۹۷۷ وارد ایران شد، و در زمان ورود من به آنجا چون هنوز مشغول یاد گرفتن ریزه‌کاریها بود، از اینرو پرسشهای زیادی نکرد و اثری عاری از هیجان بر من گذاشت. امّا کسانی که او را می‌شناختند می‌گفتند که این ژست او گمراه‌کننده است. وینوگرادف همیشه از کاگ‌ب بدش می‌آمد، بخصوص بعد از قضیهٔ مصر که رزیدنت کاگ‌ب در آنجا، کیرپیچنکو، در ارزیابی اوضاع نظری صائب ارائه داده و وینوگرادف اشتباه کرده بود. عجالتاً کوتاه می‌آمد.

خواننده ممکن است بپرسد: «چه عیبی دارد که وینوگرادف از کاگ‌ب بدش بیاید؟» اجازه بدهید شما را به شکیبائی دعوت کنم و به نتیجه‌گیری عجولانه نپردازیم.

یاشچنکو کار تحویل و تحول وظیفه‌اش به من را با تشریح ساختار سفارتخانه شروع کرد. بر هر سفارتخانهٔ شوروی سفیری ریاست می‌کند که یک دیپلمات واقعی و در بیشتر موارد عضو کمیتهٔ مرکزی حزب است و حقوق و مواجبش در یک جامعهٔ خارجی شوروی از همه بیشتر است ـهیچ کس نمی‌تواند حقوقی بیشتر از او داشته باشد. سفیر نمایندهٔ عالی دولت شوروی است و همه چیز سفارتخانه در کشور محل مأموریتش تابع اوست، منجمله کاگ‌ب. این افسانه که کاگ‌ب برتر از سفیر است ساختهٔ ذهنهای بسیار خیالباف است.

پس از سفیر، وزیرمختار قرار دارد. وی از نظر رتبه بعد از سفیر است

ولی از نظر اهمیت چنین نیست. وزیرمختار تقریباً همیشه نمایندهٔ وزارت امور خارجه است و در غیبت سفیر جای او را می‌گیرد. این سمت را در تهران فدور سولچنکف برعهده داشت. هم مقامات محلی و هم امریکائیها می‌پنداشتند که وی رزیدنت کاگ‌ب است، و به همین عنوان در کتاب جان بارون به نام کاگ‌ب: کار پنهانی عوامل سرّی شوروی (۱۹۷۴) از او یاد شده است. ولی سولچنکف واقعاً افسر کاگ‌ب نبود؛ بلکه یک دیپلمات معمولی بود. ساختار رسمی سفارت به قرار زیر بود:

بخش سیاسی؛
بخش اقتصادی؛
بخش اداری؛
ادارهٔ امور کنسولی؛
دفتر وابستهٔ نظامی.

نمایندگی بازرگانی جای مجزائی دارد، و در بیشتر کشورهای در حال توسعه نمایندگی کمیتهٔ دولتی روابط اقتصادی وجود دارد.

از آنجا که نظام شوروی از همه لحاظ متمرکز است، ساختار همهٔ سفارتخانه‌هایش در سراسر جهان، با جزئی تفاوتهائی، یکسان است. اما ساختار واقعی هر سفارتخانه‌ای با صورت ظاهر اداریش بکلی متفاوت است، به این شرح:

دیپلماتهای واقعی عضو وزارت امور خارجه؛
نمایندگان کمیتهٔ مرکزی حزب؛
نمایندگان کمیتهٔ مرکزی اتحادیه‌های صنفی؛
کاگ‌ب؛
گ‌ارئو [اطلاعات ارتش].

مانند دیپلماتهای همهٔ کشورها، مردم خیال می‌کنند که دیپلماتهای شوروی هم در کشور محل مأموریت خویش با سازمانهای مختلف تماس

می‌گیرند، قرارداد می‌بندند، روابط خصوصی به هم می‌رسانند و اطلاعات گرد می‌آورند. درعمل فقط قسمتی از این امور انجام می‌یابد. دیپلماتهای واقعی فقط در سطح رسمی با خارجیان تماس می‌گیرند. روابط دیپلماتیک خصوصی بندرت برقرار می‌شود. حتی امروز، خیلی کم اتفاق می‌افتد که دیپلماتی واقعی با رابط خودش در رستورانی ملاقات کند. هیچ کس چنین روابطی را رسماً منع نکرده است. این فقط بخاطر آن است که معمولاً سفیر هزینه‌های هیأت نمایندگی را تحت نظارتِ خود گرفته است و اجازه نمی‌دهد که مأموران رسمی‌اش در رستورانی با کسی تماس بگیرند. در بیشتر کشورها سفرای شوروی این بودجه (حق سفره) را به مصرف شخصی می‌رسانند، تا حقوق خود را پس‌انداز کنند. بیشترین کاری که دیپلماتهای واقعی انجام می‌دهند این است که اطلاعات را از روزنامه‌های آزاد «استخراج» و ترجمه کرده به وزارت امور خارجه بفرستند.

نمایندهٔ کمیتهٔ مرکزی حزب از لحاظ اهمیت هم‌شأن سفیر، و معمولاً از صاحب‌منصبان ادارهٔ بین‌الملل کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست‌است.او دارای سمت رسمی مستشار در سفارتخانه است و جزء وظایفش ایجاد رابطه با احزاب کمونیست در کشورهائی است که این احزاب وجود قانونی دارند. چون در آن زمان حزب کمونیست در ایران غیرقانونی بود، برای این نمایندهٔ ادارهٔ بین‌الملل چنین وظیفه‌ای وجود نداشت. از آنجا که ۸٬۰۰۰ کارشناس شوروی در این کشور کار می‌کردند، این سمت به ادارهٔ امور کادرها در خارجه، وابسته به کمیتهٔ مرکزی حزب واگذار شده بود. از جمله وظایف نمایندهٔ آن، سازمان دادن کار ایدئولوژیک حزبی در میان کارگران شوروی در سراسر ایران و جمع‌آوری حق عضویت اعضای حزب به پول محلی بود. چون همهٔ شهروندان شوروی در خارجه عضو حزب می‌باشند این پرداختها در هر ماه مبلغ قابل ملاحظه‌ای می‌گردید.

این نماینده می‌بایست بر روحیات جامعهٔ شوروی مقیم خارج نظارت کند. توجه داشته باشید که این کار جزء وظایف کاگ‌ب نبود، بلکه نمایندهٔ کمیتهٔ مرکزی حزب آن را به عهده داشت. همهٔ شایعات و عیبجوئی از کردار

روانی افراد متوجّه او می‌شد. این اوست که برای خودش یک رشتهٔ اطلاعاتی هم دارد. در عمل، بنا به تصمیم اوست که مدت مأموریت هر کسی که در سفارت شوروی کار می‌کند، منجمله اعضای کاگ‌ب تمدید می‌شود.

در آن زمان نمایندهٔ کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست در ایران ابراهیم آژی‌یویچ آمانگالیف [ابراهیم حاجی‌زاده امان‌قلی‌اف] از ملیت قزاق بود. سابق بر آن، سازمان جوانان کمونیست (کومسومول) را در قزاقستان اداره می‌کرد ـو می‌گفتند آن را بکلی درهم ریخته بوده است. به همین علت به عنوان «مجازات» به مسکو منتقل شد و عاقبت از کمیتهٔ مرکزی حزب سر در آورد.

نمایندگی کمیتهٔ مرکزی حزب سمت دیپلماتیک ندارد، ولی نمایندگی کمیتهٔ مرکزی اتحادیه‌های صنفی، بخش صرفنظر نکردنی سیستم را تشکیل می‌دهد. از جمله وظایفش، یکی هم ترتیب دادن «تفریحات فرهنگی» برای شهروندان شوروی مقیم خارجه است ـبرپا کردن کنسرتهای آماتوری و نمایش دادن فیلمهای ساخت شوروی. هدف از این کارها آن است که توجّه شهروندان شوروی را از «تفریحات کاپیتالیستی» دور نگاه دارند. امّا وظیفهٔ عمده‌اش این است که اعانات اعضای جامعهٔ شوروی مقیم خارجه را به پول محلی جمع‌آوری کند. بطوری که اغلب مشاهده شد «رژیم شوروی هرگز چیزی را از جیب نمی‌دهد.»

✓ ادارهٔ امور کنسولی، محل کار پوششی من، در طرف دیگر خیابان، روبروی سفارت، در عمارتی دوطبقه قرار داشت. وقتی وارد ایران شدم پنج نفر در آنجا کار می‌کردند، یک دیپلمات واقعی و چهار مأمور کاگ‌ب. بوریس کابانف، کنسول و از افسران اطلاعاتی سیاسی بود. آناتولی سازانوف (Sazanov)، کنسولیار و از ضداطلاعات بود. ویکتور کازاکف [قزاق‌اف] افسر اطلاعاتی سیاسی، به ایرانیانی که برای دیدار خویشاوندانشان به شوروی می‌رفتند ویزا می‌داد. کار من صدور ویزا برای ایرانیان و خارجیانی بود که به عنوان دیپلمات و بازرگان و توریست به شوروی

می‌رفتند یا بطور ترانزیت از خاک روسیه می‌گذشتند. تنها دیپلمات واقعی در میان ما سولیادین کاسومف (Sulyadin Kasumov) بود که کارهای دفتری رسمی را انجام می‌داد.

یاشچنکو توضیح داد که با دقت فراوان از ورود عناصر نامطلوب به شوروی باید جلوگیری کنم. به همین علت بود که نام هر متقاضی ویزا را با لیستهای سیاه مقابله می‌کردیم. این لیست در اصطلاح رسمی «لیست اسامی ممنوع‌الورودان به اتحاد شوروی» نامیده می‌شد. اگر چنین کسی از چنگ ما درمی‌رفت، آنگاه هرکس که به او اجازه داده بود به زحمت فوق‌العاده‌ای گرفتار می‌آمد. «لیستهای سیاه» را در صندوق خودم نگه می‌داشتم. این لیستها دو پروندهٔ بزرگ شامل حدود ۴۰۰ صفحه بود که نام تمامی اشخاص نامطلوب، از دشمنان سوگندخوردهٔ شوروی گرفته تا قاچاقچیان بی‌اهمیت را دربر می‌گرفت.

گرفتن ویزای ورود به شوروی خیلی مشکل است. ویزای توریستی فقط به کسانی داده می‌شود که خط سیر مسافرت خود را قبلاً از اینتوریست، (سازمان جهانگردی شوروی) تحصیل کرده باشند. غیرممکن است کسی بدون ترتیب چنین مقدماتی بتواند به عنوان توریست وارد این کشور شود. ویزای ترانزیتی درصورتی به خارجیان داده می‌شود که بلیطی در دست داشته باشند که تاریخ خروج آنها را از اتحاد شوروی نشان دهد. فاصلهٔ میان تاریخ ورود و تاریخ خروج نباید بیش از چهار روز باشد. ویزاهای دیپلماتیک و خدمتی فقط وقتی صادر می‌شود که موافقت مسکو قبلاً جلب و دستور آن دریافت شده باشد.

همهٔ ویزاهای شوروی، به‌استثنای ویزای دیپلماتیک که در گذرنامه مهر می‌شود، روی برگ کاغذ مخصوص و جداگانه‌ای که دارای علامت نامرئی است صادر می‌گردد. همهٔ مهرهای ورود و خروج از مرزهای شوروی بر این کاغذ زده می‌شود. به این شیوه در گذرنامهٔ شهروند خارجی چیزی که نشان‌دهندهٔ مسافرت او به شوروی باشد منعکس نمی‌گردد. علت این کار آن است که نمی‌خواهند خارجیانی که در طول خطوط ارتباطی جنبش

بین‌المللی کمونیست محرمانه به اتحاد شوروی سفر می‌کنند لو بروند. به این‌گونه افراد ویزائی می‌دهند که در ستون «مقصود از مسافرت» فقط نوشته شده است «با دعوت.» برای اهل اطلاع، این به معنای آن است که این خارجی برطبق دستورالعملی که کمیتهٔ مرکزی صادر کرده است مسافرت می‌کند و «باید با احترام مخصوص با او رفتار شود، وگرنه گرفتار زحمت می‌شوید.» در مورد افرادی که برطبق ترتیبات اتخاذ شده از سوی وزارت دفاع برای خرید محرمانهٔ تسلیحات یا دیدن تعلیمات نظامی وارد اتحاد شوروی می‌شوند در ستون «مقصود از مسافرت» ویزای آنها کلمهٔ «اختصاصی» نوشته می‌شود. این‌گونه ویزاها را به گروههائی نظیر فلسطینیها می‌دهند که برای گرفتن تعلیمات نظامی به اتحاد شوروی می‌روند.

مسافرت ترانزیتی افغانها در آن زمان مسألهٔ خاصی را برای ادارهٔ امور کنسولی بوجود آورده بود. سفر ترانزیتی افغانها مقولهٔ خاصی نداشت و بیشتر شغل و کاسبی به‌شمار می‌آمد. افغانهای جوانی که «در جستجوی زندگی بهتر بودند» وارد ایران می‌شدند و با قطار به مسافرت خود ادامه می‌دادند و از خاک شوروی و لهستان و چکسلواکی می‌گذشتند و به اروپای غربی می‌رسیدند. در ایران کالاهائی را می‌خریدند که در شوروی نایاب بود و آنها را به مردم آنجا می‌فروختند. در جمهوری فدرال آلمان کالاهائی را خریداری می‌کردند که در کشورهای منطقهٔ نفوذ شوروی یافت نمی‌شد، و از همان راهی که رفته بودند به ایران بازمی‌گشتند. آنها که پول بیشتری داشتند از راه دیگری به ایران می‌رفتند. در جمهوری فدرال آلمان اتومبیلی ـ مثلاً بنز یا ب‌ام‌و ـ می‌خریدند و سوارش می‌شدند و از طریق اتریش و یوگسلاوی و بلغارستان و ترکیه به ایران می‌رسیدند و سپس خود را به مرز افغانستان رسانده آن را به چندبرابر قیمتی که خریده بودند به دلال افغانی می‌فروختند. چون افغانستان از خودش صنایع اتومبیل‌سازی ندارد مقامات دولتی با چنین عملیاتی مخالفت نمی‌کردند و حقوق گمرکی هم از آنها نمی‌گرفتند. پس از کسب سودی چندصد درصد از فروش اتومبیل، این مسافران به اروپای غربی برمی‌گشتند، و همین کار را تکرار می‌کردند.

مسافران ترانزیتی گذشتن از خاک شوروی را به چند دلیل ترجیح می‌دادند. اوّل، کرایهٔ سفر با خطوط آهن شوروی از همه جا ارزان‌تر است. دوّم، در راه مسکو با فروش کالاهایی که با خود داشتند نه‌تنها پول بلیط خود را به‌دست می‌آوردند، بلکه سود قابل ملاحظه‌ای هم به جیب می‌زدند. سوم، به گفتهٔ خودشان، بیشتر افغانها میل داشتند در مسکو در میان روسهای معمولی باشند. بسیاری از آنها دوست دختر روس داشتند و چند نفری نیز همسران روس اختیار کرده بودند. رویهمرفته، افغانها روسها را دوست داشتند، ولی این احساسات گرم دیری نپایید.

وقتی کار خود را در ادارهٔ امور کنسولی آغاز کردم، هفته‌ای حدود هفتاد ویزای ترانزیتی به این مسافران می‌دادیم. عدهٔ آنها مرتباً زیاد می‌شد و کار و کسبشان سودآور بود. گمرکخانه‌ها مرتباً افغانها را برای نقض مقررات گمرکی و حمل قاچاق و مواد مخدر دستگیر، و پس از اخراج این قانون‌شکنان از اتحاد شوروی، نامشان را در لیست سیاه می‌نوشتند، امّا جای قلم‌خوردگان را جوانان افغان بیشتر و بیشتری می‌گرفتند. مرتباً دستوراتی از مسکو برای محدود کردن عدهٔ مسافران ترانزیتی افغان به ما می‌رسید. ولی چه کاری از ما ساخته بود؟ در حقوق بین‌الملل هیچ مبنائی برای خودداری از صدور ویزا وجود نداشت.

ادارهٔ امور کنسولی ما در تهران از ۸ تا ۱۱ صبح باز بود و مراجعان را می‌پذیرفت. امّا در واقع ساعات کار روزانه محدود به همین چند ساعت بود. میان وزارت امور خارجه و کاگ‌ب و گ‌ارئو موافقت ضمنی شده بود که افسران اطلاعاتی فقط روزی سه ساعت در ادارهٔ پوششی خود کار کنند. چون چهار نفر از پنج نفری که در ادارهٔ من کار می‌کردند عضو کاگ‌ب بودند، خلاصهٔ کلام این بود که بعد از ساعت یازده صبح دیگر کسی نبود که در کنسولگری کار کند. تنها دیپلمات واقعی ما یا کاغذها را به وزارت خارجه می‌برد یا زودتر برای صرف ناهار غیبش می‌زد.

پس از آن که سه ساعت در کنسولگری کار می‌کردم، کار اصلی‌ام در رزیدنسی کاگ‌ب شروع می‌شد.

فصل ۷

ساواک

رزیدنسی کاگ‌ب در طبقهٔ چهارم عمارت دبیرخانهٔ سفارتخانه قرار دارد و دوسوم فضای این طبقه را اشغال کرده است. در طول راهروی آن، چهار اتاق اولی به دیپلماتهای واقعی تعلق دارد و پس از این اتاقها، راهرو بلافاصله با یک در دولایهٔ چوبی که همیشه بسته است قطع می‌گردد؛ و این درِ ورودی به رزیدنسی است. ورود در صورتی امکان‌پذیر بود که تکمه‌های صحیح قفل خودکار را که در سمت چپ در نصب شده بود فشار می‌دادید. قفل عبارت بود از مربعی فلزی با چهار تکمه در یک ردیف. اگر از بیرون می‌خواستید داخل بشوید می‌بایست همزمان، مثلاً، تکمه‌های دوم و چهارم را بفشارید. آن وقت قفل صدای مخصوصی می‌کرد و در آن حال می‌توانستید در را باز کنید. ترکیب تکمه‌ها را هرچند وقت یکبار تغییر می‌دادند و فقط افسران کاگ‌ب رمز آن را می‌دانستند. در از داخل، با پیچاندن دستگیره، به آسانی باز می‌شد.

درِ ورود به دفتر رزیدنت (رئیس نمایندگی) در سمت راست پس از در ورودی قرار گرفته بود. یاشچنکو چشمی شیشه‌ای کوچکی را در بالای این در به من نشان داد و گفت هر وقت با نور قرمز روشن باشد وارد اتاق

رزیدنت نباید شد. این می‌رساند که او یا با کسی خلوت کرده است و یا آن که نمی‌خواهد مزاحمش شوند.

عمارت رزیدنسی چندان بزرگ نبود. در طرف راست و پشت اتاق رزیدنت اتاق معاونش بود. در طرف چپ دفترهای رئیس ضدجاسوسی، رئیس جاسوسی علمی و فنی، اتاق ماشین‌نویسها، اتاق افسر اطلاعات و اتاق کار عمومی کارمندان واقع بود.

چون یاشچنکو اتاقی خاص خود در رزیدنسی نداشت، وارد اتاق کار عمومی شدیم. اتاق نسبتاً بزرگی بود به ابعاد ۵X۱۰ متر. تمام مبلمان اتاق منحصر بود به ده میز معمولی پلاستیکی و صندلیهائی که در کنار دیوارها گذاشته بودند. پنجرهٔ بزرگی سرتاسر دیوار روبروی در را گرفته بود. جامهای بیرونی آن از شیشهٔ معمولی بود ولی، در داخل، جامهائی موج‌دار با توری فلزی در روی سطح داخلی آنها نصب شده بود. قاب جامهای بیرونی و درونی حدود نیم متر از هم فاصله داشتند، که در برابر میکروفونهای دوربرد یا لیزری دشمن، حفاظ مطمئنی بوجود می‌آورد. پنجره دارای پرده‌های دولایهٔ ضخیمی بود. دستور این بود که به محض تاریک شدن هوا پرده‌های کلیهٔ پنجره‌های رزیدنسی را بدون تأخیر بکشند تا از بیرون کسی نداند کدام پنجره‌ها دائماً روشن هستند.

در اتاق عمومی کسی حضور نداشت. به محض ورود به این اتاق، ساشا فوراً کلیدی را که به کلید چراغ برق می‌مانست فشار داد؛ چراغی روشن نشد امّا درعوض صدای وزوز ملایمی فضای اتاق را پر کرد. ساشا توضیح داد که این صدا نوعی وسیلهٔ دفاعی صوتی است که از استراق سمع بوسیلهٔ سرویسهای دشمن جلوگیری می‌کند. همیشه پیش از هرگونه گفتگوئی باید آن را به‌راه انداخت. این حفاظ را به ترتیبی که خواهم گفت نصب کرده بودند: در پشت دیوارها، که از قطعات ضدصدا ساخته شده بود، یک قاب چوبی از بیرون دورتادور اتاق را می‌پوشانید. بر سطح این قاب چوبی ورقهای نازک فولادی میخ شده بود. با توجّه به توری فلزی جامهای پنجره، انگار که اتاق در درون یک جعبهٔ فلزی قرار گرفته بود. مرتعش‌کننده‌های

الکتریکی (Electric Vibrators)، به فاصلهٔ هر یک متر، به ورقهای فولادی متصل بود. وقتی به کار می‌افتادند ارتعاش به ورقهای فولادی منتقل می‌شد که هم یک میدان الکترومغناطیسی و هم یک میدان صوتی بوجود می‌آورد. کارشناسان فنی ما عقیده داشتند که این نوع حفاظ، ایمنی صددرصدی را تضمین می‌کند. حتی اگر دشمن فرستنده‌ای را در این اتاق نصب می‌کرد، امواجش قادر به عبور از آن میدان دفاعی الکترومغناطیسی نبود. با وجود این موظف بودیم در گفتگوهامان خیلی دقت به خرج بدهیم، بخصوص اگر که مربوط به عملیات رزیدنسی می‌شدند. در کارهای اطلاعاتی هرچه بیشتر احتیاط بشود کمتر ضرر دارد.

یاشچنکو توجیه مرا با توضیح ساختار رزیدنسی آغاز کرد.

هر رزیدنسی کاگ‌ب در خارجه یک رزیدنت (رئیس) دارد که تقریباً همیشه از نمایندگان ادارهٔ جغرافیائی جاسوسی سیاسی است. رزیدنت معمولاً ـبسته به اهمیت کشور محل خدمتش- درجهٔ سرهنگی یا سرتیپی دارد. او فرمانروای رزیدنسی است و بر آن قدرت فائقه دارد. هیچ رابطه‌ای با مرکز بدون امضای او برقرار نمی‌گردد. همهٔ مکاتبات مرکز بلااستثنا خطاب به او نوشته می‌شود. مختار است برای هر کس در کاگ‌ب که صلاح بداند اطلاعات را ارسال بدارد، از رئیس خود در ادارهٔ جغرافیائی گرفته تا رئیس ادارهٔ کل یکم و رئیس کل کاگ‌ب. رزیدنت حق ندارد با کمیتهٔ مرکزی حزب مکاتبه کند. بطوری که پیشتر گفته شد، سرهنگ کاسترومین، قائم‌مقام رئیس بخش هشتم در ادارهٔ کل یکم، در تهران رزیدنت بود.

پس از رزیدنت معاونش قرار می‌گیرد. طبق معمول این معاون، رئیس شعبهٔ پی‌آی (PI) هم هست، این نامی است که در رزیدنسی همیشه به جاسوسی سیاسی (political intelligence) داده‌اند. وقتی رزیدنت از کشور خارج می‌شود، همهٔ اختیارات او به معاون او تفویض می‌گردد. در بقیهٔ اوقات وی فقط متصدی شعبهٔ PI است، که مسئول دریافت اطلاعات و بررسی و ارزیابی و ارسال آنها به مرکز می‌باشد. سرهنگ دوم گنادی کازانکین رئیس شعبهٔ PI در زیدنسی بود. اندکی بیش از چهل سالش بود و

ظاهری مطبوع داشت؛ ولی آدمی با شایستگی و هوش معمولی و آسان‌گیر به نظر می‌آمد. پنج افسر کاگ‌ب در سفارتخانه زیر دستش کار می‌کردند.

در رزیدنسی، ضدجاسوسی خارجی برعهده شعبهٔ CI (Counter Intelligence) بود. از جملهٔ وظایفش نفوذ کردن در سرویسهای ویژهٔ دشمن و حفظ ایمنی شهروندان شوروی در خارجه بود. سرهنگ دوم یوری دنیسف مسئول این شعبه بود.

شعبهٔ ایکس (X) در رزیدنسی به جاسوسی علمی و صنعتی می‌پرداخت. تنها دو نفری که در شعبهٔ ایکس در تهران کار می‌کردند عبارت بودند از سرهنگ والنتین شکاپکین (Shkapkin) رئیس آن، و سرهنگ آناتولی زگرسکی (Zgerski) تنها افسرش. شکاپکین تحت پوشش هیأت بازرگانی کار می‌کرد و زگرسکی سمت منشی اول علمی سفارت را برعهده داشت. به شوخی خودشان را شعبهٔ «سرهنگان سیاه» می‌نامیدند (این نامی بود که شوروی به رژیم نظامی یونان در سالهای ۱۹۶۷ تا ۱۹۷۴ داده بود.) بعداً معلومم شد که هرآنچه این شعبه به عنوان کار خود نشان می‌داد بیشتر به شوخی شباهت داشت. هرگز چیزی را که ارزش عملی داشته باشد ارائه نکردند.

کار مقیمین غیرقانونی را در رزیدنسی شعبهٔ N نامیده بودند. بعداً به تفصیل دربارهٔ کار این شعبه گفتگو خواهیم کرد. وظیفهٔ اصلی شعبهٔ N تأمین حفاظت مقیمین غیرقانونی در کشور بود. یاشچنکو نمایندهٔ منحصر به فرد شعبهٔ N در سفارتخانه بود. افسر دیگر شعبهٔ N تحت پوشش بیمارستان شوروی بود. سرگئی پاولوویچ خارلاشکین سه ماه جلوتر از من وارد تهران شده بود و در این مدت توانسته بود برای خودش شهرتی به هم بزند. ساشا سربسته به من گفت که از خارلاشکین هیچ‌گونه کمکی نباید انتظار داشته باشم، چون می‌گوید نه انگلیسی را می‌داند و نه زبان محلی را، و با این حرف از زیر هر کاری شانه خالی کرده است.

موقع تحویل کلیهٔ اسناد و مدارک به من فرارسید. فوراً آشکار شد که هیچ مدرک و سندی در رزیدنسی نگهداری نمی‌شود تا چه رسد به اسناد

محرمانه. همهٔ کاغذها را در بایگانی محرمانه در طبقهٔ پنجم نگاه می‌دارند.

از رزیدنسی بیرون آمدیم و راهرو را ادامه دادیم و در جلوی دری چوبی عیناً مانند در رزیدنسی ایستادیم. دو تکمهٔ مربع‌شکل روشن در ارتفاعی محاذی چشم در طرفین در دیده می‌شد. ساشا تکمهٔ سمت راست را دو بار فشرد، صدای ضعیف دو زنگ را از جائی در داخل شنیدم.

ساشا به من توضیح داد که همهٔ کارمندان رمز و بیسیم‌چیها در سفارتخانه، متعلق به هر سازمانی که بودند، می‌بایست در بایگانی محرمانه کار کنند. دو کارمند رمز و یک بیسیم‌چی از وزارت امور خارجه در آنجا بودند. یکی از آنها مسئول بایگانی محرمانه بود و رتبهٔ وابسته را داشت، دو کارمند رمز و یک بیسیم‌چی از کاگ‌ب، دو کارمند رمز و یک بیسیم‌چی از گ‌ارئو، یک کارمند رمز از هیأت بازرگانی و یکی هم از کمیتهٔ دولتی روابط بازرگانی خارجی در این قسمت کار می‌کردند. کارمندان رمز فقط برای سازمانهای خودشان کار می‌کنند و رمز و ماشینهای مخصوص هرکدام خاص خود آنهاست. بیسیم‌چیها طبق برنامه کار می‌کنند، و با استفاده از مورس معمولی پیامهای رمز را به مرکز مخابره می‌کنند. طرز زنگ زدن برای ورود به این قسمت فرق می‌کند و برای هر گروه به‌نحوی تعیین شده است ـ یک زنگ برای کارمندان معمولی، دو تا برای کاگ‌ب و سه تا برای گ‌ارئو.

چند لحظه گذشت و صدای برخورد فلز به گوش رسید و در باز شد. معلوم شد که در چوبی پرده‌ای بیش نیست و در پشتش درِ فولادی ضخیمی قرار دارد. درِ فولادی را آناتولی گومنیوک، پسر قائم‌مقام رئیس ادارهٔ کادرهای کاگ‌ب به روی ما باز کرد. همان کسی که پدرش بوسیلهٔ من برای او بسته‌ای فرستاده بود آن را تحویلش داده بودم. خود را در راهروئی کاملاً مشابه راهروی رزیدنسی یافتیم. اتاق کاگ‌ب بلافاصله بعد از در، و سمت راست بود. در طرف چپ هم دو اتاق دیگر با پستوهای مجزا بود که دیپلماتهای واقعی می‌توانستند در آنها کار بکنند. دیپلماتها از نوشتن هرگونه مطلب سرّی در بیرون از این دفترِ بایگانی ممنوع بودند. در وسط راهرو پرده‌ای از سقف تا کف کشیده شده بود. به استثنای کارکنان قسمت

بایگانی محرمانه و سفیر و دو مقیم قانونی و افسر حفاظت سفارت، بطور کلی هیچ کس حق نداشت به آن‌سوی پرده برود که در آنجا اتاقهای کارمندان رمز و صندوقهای محتوی اسناد محرمانه قرار داشت.

در داخل اتاق کاگ‌ب گومنیوک مرا به ایوان پالونین بیسیم‌چی کاگ‌ب که ضمناً مسئول کارهای دفتری رزیدنسی هم بود، معرفی کرد. گومنیوک از من پرسید که قیافهٔ پالونین مرا به یاد یک شخصیت مشهور نمی‌اندازد. دقیقاً از نزدیک به او نگاه کردم. سر طاس، پیشانی بلند، استخوانهای برآمدهٔ گونه شبیه آسیائیها، چشمانی که می‌خندید. لنین! به همین علت نام مستعار خودمانی او در رزیدنسی «لنین» بود. اولین کار پالونین آن بود که یک پوشهٔ پلاستیکی زیپدار و یک دفتر صدبرگ شماره‌گذاری شده و یک مهر شخصی برای محفوظ نگاهداشتن پوشه‌ام به من داد. مهر دایره‌ای فلزی به قطر یک سانتیمتر بود. در دفتر خاصی اثر مهر را ثبت کرد و از من امضا گرفت تا در نگهداریش غفلت نکنم. در دفتر دیگری هم برای پوشه و دفتر صدبرگ امضا دادم. نام حقیقی‌ام را هرگز امضا نمی‌کردم بلکه از نام سعیدوف که نام مستعار من در کاگ‌ب بود استفاده می‌کردم.

هر افسر کاگ‌ب و گ‌ارئو یک نام مستعار دارد. از نامهای مستعار در مکاتبات میان مرکز و رزیدنسی استفاده می‌شود تا هویت افسران محرمانه بماند، مبادا یکی از نامه‌های عملیاتی به دست دشمن بیفتد یا سرویسهای ویژه تلگراف رمزی را کشف کنند. طبق مقررات، افسران اطلاعاتی وقتی در عمارت رزیدنسی با هم کار می‌کنند باید از این نامهای مستعار استفاده کنند، اما درعمل هرگز این مقررات رعایت نمی‌شود. هر کس یک نام مستعار عملیاتی دارد. در دورهٔ من از این قرار بود:

رئیس کل کاگ‌ب – سویریدوف (Sviridov)

رئیس جاسوسی – آله‌شین (Aleshin)

رئیس بخش هشتم، ادارهٔ کل یکم – آردوف (Ardov)

رئیس ادارهٔ «S» – لبدوف (Lebedov)

همهٔ قائم‌مقامهای رؤسای ادارهٔ «S» – لئونف (Leonov)

این نامهای مستعار با تغییر دارندگانش تغییر نمی‌کند و همیشه با سمت آنان همراه است.

نام مستعار هر افسر اطلاعاتی را مرکز تعیین می‌کند. در زمانهای مختلف قواعد مختلفی برای گزینش این نامهای مستعار رواج داشته است. در بسیاری از موارد، افسران اطلاعاتی نامهای مستعار روسی دارند و هیچگاه آن را درون این علامت « » نمی‌نویسند. به عاملان خارجی کاگ‌ب نامهای مستعار خارجی می‌دهند که همیشه درون این علامت « » نوشته می‌شوند. در سالهای میانی دههٔ ۱۹۷۰ این قواعد تغییر کرد. افسران شروع کردند به استفاده از نامهای مستعار خارجی و به عاملان نامهای روسی دادند. سه سال بعد دوباره این قاعده باز هم تغییر کرد. افسران توانستند از نامهای روسی و خارجی هردو استفاده کنند. عاملان خارجی نیز همین روش را بکار بردند. فعلاً تفاوت در این است که نام مستعار عاملان همیشه درون این علامت « » نوشته می‌شود، درحالی که پیش از نام مستعار افسران اطلاعاتی همیشه کلمهٔ "رفیق" را می‌نویسند. مثلاً تلگرام ورود من به رزیدنسی کاگ‌ب در تهران به این شکل بود:

به رفیق لئونف

رفیق سعیدوف در تاریخ ۱۵ ژوئن به سلامت وارد رزیدنسی شد.

رفیق یاسنوف (Yasnov) دارد کار خود را به این افزارمند تحویل می‌دهد.

کار سپردن عامل «رام» که باید بوسیلهٔ رفیق سعیدوف اداره شود برای روز ۱۹ ژوئن معین شده است. تاریخ عزیمت رفیق یاسنوف به شوروی روز ۲۱ ژوئن تعیین گردیده است.

سوتلف (امضای رزیدنت)

وقتی پوشه و دفترچه‌ام را گرفتم، با ساشا به اتاق کار عمومی رزیدنسی بازگشتیم. وسیلهٔ ثبت اسناد را به من تحویل داد که عبارت بود از یک دفتر

یادداشت. هر افسری یک چنین دفتر یادداشتی دارد، که برای تهیهٔ یادداشتهای مختصری دربارهٔ عاملان و تعلیماتی که به آنها داده می‌شود بکار می‌رود. ده صفحه را برای فهرست هر موضوعی کنار می‌گذارد. خلاصه‌ای از محتویات نامه‌های وارده و صادره و تلگرامهای مربوط به عاملان و نکات تعلیماتی آنها در این دفتر یادداشت ثبت می‌گردد. پس از انجام این کار اصل نامه‌ها و تلگرامها نابود می‌شود (جمع کردن کاغذهای عملیاتی غیرضروری در رزیدنسی شدیداً قدغن شده است. بایگان محرمانه و کارمند رمز، مسئول از میان بردن کاغذها در موقع مقتضی می‌باشند. همچنین نوشتن هرگونه یادداشتی روی کاغذی که به ثبت نرسیده باشد ممنوع است.) پس از خاتمهٔ کار، دفتر یادداشت در پوشه گذاشته می‌شود و افسر مربوط آن را مهر می‌کند. سپس این پوشه به بایگانی محرمانه تحویل می‌گردد که در آنجا کارمند رمز، مهر افسر را در حضورش بازرسی می‌کند. بدون اطلاع افسر فقط رئیس شعبه مربوط به او و شخص رزیدنت می‌توانند این پوشه را باز کنند.

سرتاسر دیوار سمت چپ در ورودی به اتاق کار عمومی را نقشهٔ بزرگ تهران که با ورقهٔ پلاستیک شفاف رویه شده بود می‌پوشاند. نقاطی را که افسران رزیدنسی نمی‌بایست به آنها نزدیک شوند با علامتهائی به رنگهای گوناگون مشخص کرده بودند. این نقاط عبارت بودند از ساواک و شعباتش در سرتاسر شهر، مراکز نظامی، پلیس، وزارتخانه‌های مختلف و نقاطی که نگهبان از آنها حفاظت می‌نمود. نقشه را به مربعهایی تقسیم کرده بودند. روزی که افسری می‌بایست عملیاتی را انجام دهد، مربع محل فعالیت خود را با صفحهٔ کاغذ سفیدی می‌پوشاند و ساعت و تاریخ قرار دادن صفحهٔ کاغذ بر روی نقشه را هم روی آن می‌نوشت. با این کار، دیگر افسران رزیدنسی می‌فهمیدند که در وقت معین شده باید از آن حدود دوری نمایند. پیش از آن که هر افسر رزیدنسی به شهر برود موظف بود به این نقشه نگاه کند و مطمئن شود که طرح او با عملیات دیگری که در جریان است برخوردی نمی‌کند. نقشه‌هائی شبیه به این در اتاق رزیدنت و اتاق بیسیم‌چی «ردیابی»

هم وجود داشت.

اتاق «ردیابی» رزیدنسی محلی بود که در آنجا امواج رادیوئی را کشف می‌کردند. اتاق متخصص فنی ما و بیسیم‌چی «ردیابی» درست در ته راهروی طبقهٔ ششم جای گرفته بود. در اتاق «ردیابی» تعداد زیادی گیرنده‌های رادیویی عظیم و ضبط‌صوت وجود داشت، که اپراتور «ردیابی» گفتگوهای بیسیم تیمهای تعقیب و مراقبت ساواک، و نیز ضداطلاعات ارتش ایران و شهربانی را می‌شنید و ضبط می‌کرد. طول موج آنها را می‌دانستیم. به این ترتیب می‌توانستیم وضع را در محل عملیات افسران رزیدنسی و در اطراف سفارتخانه و در تمام شهر بطور کلی زیر نظر داشته باشیم.

«مارس» نیز در طبقهٔ ششم و در اتاق جداگانه‌ای بود: مارس پست ردگیری مخابرات رمز مربوط به هدفهائی مانند وزارتخانه‌های مختلف، شعبات ساواک و سفارتخانهٔ امریکا بود. با رازداری خاصی از آن حفاظت می‌شد. غیر از ویتالی نکراسف اپراتور، و رزیدنت کسی حق ورود به آن اتاق را نداشت. مطالبی را که ردگیری می‌شد مرتباً برای کشف کردن به مرکز می‌فرستادند، ولی این که آیا کشف می‌شد یا نه، هرگز معلوم ما نمی‌گردید. به رزیدنسی هرگز خبر نمی‌دادند.

ویکتور کیریچنکو (Kirichenko)، یکی از افسران شعبهٔ CI (ضدجاسوسی) اپراتور پست ردیابی بود. دارای قدی متوسط و صورتی گرد و سری طاس بود و قیافه‌ای بسیار کینه‌توز داشت. بقدری مغرور بود که حتی وقتی می‌نشست، به کسی که جلوش ایستاده بود به نظر تحقیر نگاه می‌کرد. در آغاز کار افسر اطلاعاتی بود، امّا در این کار موفقیتی به‌دست نیاورد، ظاهراً به خاطر اخلاقش. این بود که او را به اپراتوری «ردیابی» واداشتند، و این کار اصلی او شد. اما بحق باید اقرار کرد که این کارش را بخوبی انجام می‌داد. زبان فارسی را به‌قدر کافی می‌دانست و گوشهایش هم خوب کار می‌کرد و صحبتهای گروههای تعقیب و مراقبت ساواک را خوب می‌فهمید. از نظر کار ما، سرعت واکنش او به وضع عملیاتی که در جریان بود بسیار اهمیت داشت، ولی این مهارت حرفه‌ای نقص صفات انسانی او را

ترمیم نمی‌کرد. به من هشدار داده بودند که کیریچنکو آدم چندان مطبوعی نیست، ولی از آنجا که احتراز از مراودهٔ شغلی با او غیرممکن بود، بهتر آن دیدم که علی‌رغم همهٔ اینها، روابط خوبی با او برقرار کنم.

ساشا به کیریچنکو گفت که عملیات تحویل «رام» به من دو روز دیگر صورت می‌گیرد. آنگاه صفحهٔ کاغذی برداشت و بسرعت طرح عملیاتی‌اش را روی آن نوشت، منجمله راهی را که در نظر داشت در مسیرش هرگونه تعقیب و مراقبت ردیابی شود معیّن نمود و آن را به او داد. کیریچنکو زیر لب چیزی گفت، ولی بی‌آن که مخالفتی کند طرح را امضا کرد. ساشا سپس نزد رئیس شعبهٔ CI (ضدجاسوسی) رفت تا آن را به امضای او نیز برساند. به محض این که در بسته شد، کیریچنکو با لحن خیلی متکبرانه‌ای گفت:

«خیال نکن که تو هم به همین آسانی که یاشچنکو طرح عملیاتی نوشت می‌توانی بنویسی. چون دارد می‌رود آن را قبول کردم. ولی تو، دوست عزیز، آن قدر می‌پیچانمت تا شهر را مثل کف دستت بشناسی.»

چیزی نگفتم ولی معلوم بود که شوخی نمی‌کند.

کیریچنکو زیرلبی ادامه داد: «خواهیم دید که این عامل شما «رام» اصلاً سر وعده حاضر می‌شود یا نه.»

با خودم فکر کردم: «عجب آدم بداخلاقی است.» امّا، بطوری که بعد معلوم شد، کیریچنکو یک نکته را درست گفته بود.

در روز عملیات، به اتاق ردیابی رفتیم تا از وضع گروههای تعقیب و مراقبت خبر بگیریم. کیریچنکو بلامقدمه غرید که همه چیز بی‌خطر است. ده صبح از سفارتخانه بیرون راندیم. قرار ملاقات با «رام» در ساعت ۱۲/۳۰ تعیین شده بود. یاشچنکو با اتومبیل در خیابانهای تهران شروع به پرسه زدن کرد تا از نبود گروههای تعقیب و مراقبت اطمینان حاصل کند. آشکار بود که شهر را بی‌نهایت خوب می‌شناسد. مدت دو ساعت در خیابانهای فرعی و خلوت گردش کردیم و وارد خیابانهای اصلی نشدیم.

فقط وقتی ساشا مطمئن شد کسی ما را تعقیب نمی‌کند بطرف محل

ملاقات به‌راه افتادیم. میعادگاه ما در خیابان زهره در شمال تهران بود. «رام» پنج دقیقه دیرتر آمد. جوان افغان باصفائی بود با موهای سیاه و چشمان گیرا. در مرکز عکس او را دیده بودم. اما حضور خودش اثر مطبوع‌تری در من داشت. ساشا مرا معرفی کرد. متوجّه شدم که از دیدنم در آنجا یکه خورده است. نام واقعیش همایون اکرم بود. منشی اول سفارت افغانستان در تهران و مسئول امور کنسولی آنجا بود. قبلاً از وجود او برای تهیهٔ اسناد سجلی چند نفر از مقیمین غیرقانونیمان، برای جا زدن آنها به صورت شهروندان افغانی، استفاده کرده بودیم و اینک می‌خواستیم با استفاده از فرصتی که «رام» به دست داده بود پاسپورت «بَدَوی» یکی از مقیمین غیرقانونیمان را که در خارج از ایران کار می‌کرد، تمدید کنیم.

ملاقات ما در ماکسیم صورت گرفت که یکی از گران‌ترین رستورانهای تهران بود. ساشا رشتهٔ گفتگو را در دست داشت. من فقط گوش بودم. حتی اگر هم می‌خواستم چیزی بگویم، توانائیش را نداشتم، چون درست از همان آغاز گفتگو هیجان‌زده بودم. دیدار با یک عامل واقعی برای نخستین بار در زندگی، آن هم در محیطی خصمانه شوخی نبود، بخصوص که او هویت مقیمین غیرقانونی ما را می‌دانست. نکته‌ای وجود داشت که موجب اضطراب می‌گردید. ساشا از «رام» دربارهٔ خانواده و کارش جویا شد، و سپس با نهایت احتیاط به اصل مطلب پرداخت و به عامل توضیح داد که به مسکو برمی‌گردد و از این به بعد من هستم که با او تماس خواهم گرفت.

«رام» خیلی جا خورد، و بخوبی معلوم بود که از عزیمت یاشچنکو به مسکو برای نخستین بار آگاه می‌شود. از این وضع اصلاً خوشم نیامد. طبق مقررات، ساشا می‌بایست بتدریج این عامل را برای کار کردن با من آماده کند، تا از هرگونه واکنش غیرمترقب جلوگیری کرده باشد. بوضوح پیدا بود که چنین نکرده است، و من می‌بایست آن وضع بحرانی را اصلاح کنم. ساشا از «رام» خواست تا برای تمدید اعتبار آن گذرنامه اقدام کند و عامل چیزهائی زیر لب گفت. قرار گذاشتیم شش هفتهٔ بعد، یعنی در آخر ژوئیه من با «رام» ملاقات کنم.

به سفارتخانه برگشتیم و آن وقت بود که متوجه شدم در اثر تنش پرهیجان آن ملاقات تا چه اندازه قوایم را از دست داده‌ام.

عملیات انتقال «رام» به حیطهٔ مسئولیت من، پایان تحویل و تحول کارهای یاشچنکو به من بود. عملیات دیگری برای تحویل «کنراد» و «اوی»، مقیمین غیرقانونی ما، به من در نظر گرفته نشده بود چون هردو آنها در مرخصی بودند. خارلاشکین، دومین افسر شعبهٔ N به عنوان دریافت‌کنندهٔ خبر از آنها کار می‌کرد. همه چیز به نحوی موفقیت‌آمیز پیش می‌رفت، چون این فرصت نصیبم شده بود که ولو تا اندازه‌ای محدود، شهر را از نظر عملیاتی بررسی کنم.

پس از پایان گرفتن کار تحویل و تحول، ساشا دربارهٔ جوّ اخلاقی و روحی حاکم بر سفارتخانه و رزیدنسی در موقع ورود من، شرح مختصری برایم تعریف کرد. جوّ خوبی نبود. حال و هوای تعطیلات در رزیدنسی وجود داشت. همه مست بودند، از رزیدنت گرفته تا پائین. هر روز پشت درهای بسته مهمانی برپا بود. روسها، منجمله افسران رزیدنسی، دائماً در کافه‌های نزدیک سفارت پلاس بودند. چون طی سال گذشته در پرسنل رزیدنسی نقل و انتقال زیادی بعمل آمده بود، بزحمت یک کارشناس عملیاتی پیدا می‌شد. گنادی کازانکین رئیس شعبهٔ PI و معاون رزیدنت و یوری دنیسف، رئیس شعبهٔ CI کوچکترین تجربهٔ خاص عملی نداشتند، و از ارائهٔ شگردهای عالی ناتوان بودند. بی‌لیاقتی آنان دو بار بطور خیلی جدی باعث عدم موفقیت عملیاتی ما شده بود.

فقط بعدها بود که توانستم از جزئیات این عدم موفقیتهای رزیدنسی که یاشچنکو اجمالاً اشاره کرده بود مطلع بشوم. نخستین آنها در ماه مهٔ ۱۹۷۷ اتفاق افتاد. یکی از مقامات عالی‌رتبهٔ وزارت آموزش و پرورش ایران به نام ربّانی، که یکی از عوامل کاگ‌ب بود، وقتی که می‌خواست با یکی از افسران رزیدنسی ما به نام یوگنی وِندیکتف (Evgeni Venedictov) ملاقات کند به دست کارمندان ساواک دستگیر شد. وندیکتف توانست بموقع از جنگ ساواک بگریزد چون کیریچنکو که در پست «ردیابی» انجام وظیفه

می‌کرد، در آخرین لحظه نسبت به فعالیتهای تیم تعقیب و مراقبت ساواک در منطقهٔ عملیات که قرار بود ملاقات در آنجا صورت گیرد ظنین شده و علامت خطر را مخابره کرده بود. چون افسر ما حین ارتکاب جرم به دام نیفتاده بود، ایرانیان هیاهوئی به‌راه نینداختند و اخراج وندیکتف را خواستار نشدند.

ربّانی را سازمان جاسوسی شوروی در سالهای دههٔ ۱۹۴۰ به خدمت گرفته بود، در دوره‌ای که اتحاد شوروی در ایران پس از جنگ نفوذ واقعی داشت؛ و از آن زمان به همکاریش با کاگ‌ب مرتباً ادامه داده بود. از کسانی که با او کار کرده بودند شنیدم که مقام او در وزارت آموزش و پرورش طوری نبود که به اطلاعات محرمانهٔ حقیقی دسترسی پیدا کند، ولی عادت داشت اطلاعاتی را که در گفتگوهای خصوصی با خویشاوندان و دوستان بلندپایه‌اش به‌دست می‌آورد به ما برساند، و گاهی این اطلاعات خیلی مفید و شایان توجّه بودند. ربّانی زیر نظر شعبهٔ PI در رزیدنسی قرار داشت و بسیاری از افسران بخش هشتم ادارهٔ کل یکم در طی سالهای طولانی همکاریش با موفقیت با او در تماس بودند. یکی از آخرین کسانی که با او تماس داشت گنادی کازانکین بود. ناگهان وی این عامل را به وندیکتف واگذاشت تا با او کار کند. وندیکتف یکی از جوان‌ترین افسران زیردستش بود. و در اولین قرار ملاقاتی که با ربّانی داشت چیزی نمانده بود دستگیر شود. نجواهائی که در میان افسران شعبهٔ PI شنیده می‌شد حاکی از چیز مشکوکی بود ـ یک احساس عمومی وجود داشت که کازانکین می‌بایست در مورد ربّانی دچار اشتباهاتی شده باشد.[1]

ولی... باید از سیر حوادث پیش بیفتم و بگویم که وندیکتف شش ماه بعد از ایران اخراج شد. ساواک می‌کوشید به رزیدنسی بفهماند که حضور

۱) ربانی را بعد از دستگیری، محاکمه و زندانی کردند. ولی بعد از مدتی بی‌سر و صدا از زندان درآمد و معلوم نشد عاقبتش به کجا کشید.—م.

وندیکتف در تهران خوشایند نیست. روغن ترمز اتومبیل او را خالی کردند و بطور معجزه‌آسائی از حادثهٔ متعاقب آن جان بدر برد.

حادثهٔ دوم در ژوئن ۱۹۷۷ و کمی قبل از ورود من روی داده بود. بوریس چچرین، یکی از افسران شعبهٔ PI که تحت پوشش خبرنگار تاس کار می‌کرد، با یک ایرانی رابطه برقرار کرده و چیزی نمانده بود که به نتیجه برسد. ولی چندی بعد در یکی از ملاقاتهایش با رابط ایرانی در ویلای او که در خارج شهر قرار داشت، ناگهان دو شخص ناشناس وارد می‌شوند و خود را به چچرین از اعضای ساواک معرفی می‌کنند. امّا آنها هیچکدام را دستگیر نکردند و همه چیز بی‌نهایت مؤدبانه برگذار شد. البته این دو مأمور ساواک خیلی ساده به افسر ما پیشنهاد همکاری دادند، ولی چچرین پیشنهاد آنان را رد کرد و از آنجا خارج شد. این واقعه نشان می‌داد که در تمام دوران آشنائی افسر ما با آن ایرانی که «کاشته» بودندهیچ‌کس‌متوجه چیزی نشده بود، درحالی که هم رزیدنسی و هم مرکز می‌بایست این رابطه را کاملاً تجزیه و تحلیل می‌کردند. بوریس چچرین هم از ایران اخراج شد، بی‌آن که سر و صدائی در روزنامه‌ها بلند شود. این سر و صدا بعداً بلند شد.

جالب توجه است که مانند دیگر وقایعی از این نوع، ایرانیها همیشه فدور سولچنکف وزیرمختار سفارت را احضار می‌کردند، چون خیال می‌کردند که رزیدنت کاگ‌ب است. مرد بیچاره از این بابت خیلی رنج می‌برد، ولی هیچ کاری از کسی ساخته نبود. از این‌رو همچو پیداست که نامش در تاریخ روابط ایران-شوروی به عنوان افسر کاگ‌ب ثبت خواهد شد، درصورتی که هرگز چنین نبود.

ضعف کارائی رزیدنسی به علت نقل و انتقالهائی بود که در افسران و منجمله رؤسای آن در اوایل سال ۱۹۷۷ صورت گرفت. این افراد پس از خاتمهٔ دورهٔ خدمتشان تهران را ترک گفتند: لئونید باگدانف، رزیدنت؛ ولاسف معاون رزیدنت و رئیس شعبهٔ PI؛ با لِو کاسترومین رئیس شعبهٔ CI و دو افسر دیگر به نامهای دمیتری کوزمین و ولادیمیر فیزنکو. همهٔ اینها در امور ایران کارشناس و در حرفهٔ خویش متخصص بودند.

جانشینی برای رزیدنت تعیین نشده بود. گنادی کازانکین، رئیس جدید شعبهٔ PI، موقتاً وظایف رزیدنت را برعهده داشت. خدمت خود را در ادارهٔ «S» به‌عنوان نامزد سرپرستی امور «مقیمین غیرقانونی» آغاز کرده‌بود، ولی هرگز به آن کار نپرداخت، چون در آخرین مراحل کارآموزی در آزمایش روانشناسی رد شده بود. امّا از آنجا که دیگر افسر کاگ‌ب به‌حساب می‌آمد به یکی از ادارات جغرافیائی ادارهٔ کل یکم منتقل شد و در آنجا به آموختن زبان فارسی پرداخت و در امور افغانستان تخصص پیدا کرد. یک سالی در افغانستان مشغول کار بود، امّا به علت بیماری مجبور به مراجعت به مسکو شد. در مرکز دوره‌های نهائی را طی کرد و پس از آن او را به ایران فرستادند. در زمان تصدی او بود که دو شکست مذکور به‌بار آمد.

یوری دنیسف رئیس شعبهٔ CI [ضدجاسوسی] از امور ایران بی‌اطلاع بود و فارسی نمی‌دانست. او از ضدجاسوسی داخلی به ادارهٔ K در ادارهٔ کل یکم منتقل شده، مدتی در برمه کار کرد و پس از آن به عنوان رئیس شعبهٔ CI به ایران آمد. گذشته از همهٔ چیزهای دیگر، رئیس شعبهٔ CI می‌بایست مسئول حفاظت عملیات رزیدنسی باشد. برای ایفای این وظیفه، دانستن زبان محلی و آشنائی با عاملی که با او کار می‌کرد و شناختن محیط عملیاتی شهر برایش ضرورت داشت. دنیسف هیچ‌یک از این خصوصیات را نداشت.

به علت این وضع بحرانی، و به علت شکستهای وارده، لو کاسترومین، که در آن زمان قائم‌مقام رئیس بخش هشتم ادارهٔ کل یکم بود برای «تقویت» رزیدنسی موقتاً به تهران اعزام گردید.

در ۲۱ ژوئن یاشچنکو را که عازم مسکو بود بدرقه کردم. وقتی از ایستگاه راه‌آهن به سفارتخانه برگشتم واقعاً احساس تنهائی می‌کردم. یا می‌بایست غرق شوم و یا شنا کنم.

هر روز صبح در ساعت هشت به کنسولگری می‌رفتم. تا من به آنجا برسم، عده‌ای از افغانها به انتظار صف کشیده بودند. همیشه در میان آنها کسانی که خیلی سریع به ویزا احتیاج داشتند، سر و صدا راه می‌انداختند،

التماس می‌کردند، و بازویم را می‌چسبیدند. رسیدگی به وضع مراجعان، که ۹۹ درصدشان همان افغانهای همیشگی بودند، تا ساعت یازده ادامه می‌یافت. پس از خاتمهٔ کار، از اداره بیرون می‌آمدم و دوباره راهی از میان جمعیت افغانهای به فغان آمده باز می‌کردم و به همهٔ سؤالها و التماسها همان جواب همیشگی را می‌دادم؛ «فردا ساعت هشت صبح.» جمعیت مرا تا دم در سفارتخانه همراهی می‌کرد و لحظهٔ نجاتم وقتی فرامی‌رسید که در آهنی پشت سرم بسته می‌شد. افغانها هیچ به چنان رفتار بیقراری محتاج نبودند. ما همیشه ویزا را بموقع صادر می‌کردیم و فقط کسانی را رد می‌کردیم که نامشان در لیست سیاه بود. امّا همهٔ این جریان هر روز ادامه داشت و آشکارا به صورت سنّت درآمده بود.

عملاً در رزیدنسی کاری نداشتم. قواعد اطلاعاتی کاگ‌ب مقرر می‌دارد: به افسری که برای اولین بار به محلی مأمور می‌شود باید شش ماه فرصت داده شود تا داستان پوششی خودش را برای استفادهٔ سرویسهای ویژهٔ دشمن به‌نمایش بگذارد و شهر را مطالعه نماید. امّا معمولاً به این نحو عمل نمی‌گردد زیرا هر افسر جوانی جانشین شخص شاغلی می‌شود و باید کارهائی را که پیش از او انجام می‌گرفته ادامه دهد. اضافه بر این، مسئولان رزیدنسی به این قاعدهٔ «شش ماه آمادگی» چندان خوشبین نبودند و به نتیجهٔ کار احتیاج داشتند.

من شخصاً از این بابت خوش‌شانس بودم. چون تنها افسر شعبهٔ N در سفارتخانه بودم و آقابالاسر نداشتم و مستقیماً دستورات خود را از مرکز دریافت می‌کردم. در مرکز که بودم به توافق رسیدیم که تا زمانی که برای ادارهٔ امور عاملان و آشنائی عملیاتی با تهران از خودم مطمئن نشده‌ام مزاحمم نشوند.

از قراری که سریعاً معلوم شد، دربارهٔ پوشش هیچ کسی در ارتباط با ساواک جای کمترین نگرانی نبود. آنان از پستهای دیده‌بانی که در اطراف سفارتخانه برپا کرده بودند دائماً ما را زیر نظر داشتند. مهمترین این پستها خانه‌ای بود در تقاطع خیابانهای چرچیل و استالین. کیوسک کوچکی را هم

برای فروش مشروبات غیرالکلی درست در آن‌سوی خیابان در مقابل درِ سفارتخانه داشتند. کارمندان ساواک همیشه شهروندان شوروی را بیست و چهار ساعته زیر نظر می‌گرفتند. این کارمندان هیچ وقت عوض نمی‌شدند و این کار اصلی آنها بود، بعضی از آنها بیست سال بود که در همین مکان کار می‌کردند. افراد بسیار کارشناس و صاحب‌نظری در امور جامعهٔ شورویها در ایران بودند، و بدون چندان اشکالی تشخیص می‌دادند که هر صاحب‌منصب تازه‌وارد به سفارت به کدام سازمان وابسته است. برای این شناسائی بیش از یک ماه از تاریخ ورودش وقت صرف نمی‌کردند.

ناظران ساواک از درون کیوسک نوشابه‌فروشی از روسها عکس می‌گرفتند. یک دستگاه فرستنده هم در آنجا کار گذاشته بودند، که به محض پیدا شدن سر و کلهٔ شخص مورد نظر، به تیمهای تعقیب و مراقبت که در اطراف سفارتخانه موضع گرفته بودند خبر می‌دادند. این کیوسک در روزهای هفته و ایام تعطیل و استراحت و در هر وضعیت جوّی، از ساعت ۷ صبح تا ۱۱ شب باز بود. شبها کار مراقبت از پایگاههای مخفی پی‌گیری می‌شد. ما می‌دانستیم که آنها می‌دانند ما از هویتشان باخبریم، امّا این مایهٔ ناراحتی آنها نمی‌شد، زیرا آنان در کشور خودشان بودند. ما با آن کیوسک به‌قدری خو گرفته بودیم که قسمتی از وجودمان به‌حساب می‌آمد. و گاهی اوقات وجودش مفید هم بود. مثلاً، در تعطیلات طولانی ایرانی، که مغازه‌ها بسته بود، می‌توانستیم نوشابه‌هایی مانند پپسی‌کولا و سون‌آپ و کانادرای را از آنجا بخریم و به بودجهٔ ساواک کمک کنیم.

امّا در مسألهٔ پوشش شخصی، دشمن اصلی افسران اطلاعاتی کاگ‌ب و گ‌ارئو، ساواک نبود. هرچند عجیب است اگر بگویم که دشمن اصلی این گروه هموطنان خودمان بودند، ولی باور کنید. گناه آن متوجّه شیوهٔ کار بر اساس اصل جغرافیائی است که قبلاً به آن اشاره شد. کسانی که با هم در قلمرو خاص جغرافیائی یک اداره قرار می‌گیرند، تا پایان دورهٔ خدمت خود در آنجا می‌مانند. آنان چه در مسکو و چه در سفارتخانه‌ها با هم کار می‌کنند و همه چیز یکدیگر را می‌دانند. وقتی بیگانه‌ای از راه می‌رسد، مثلاً در ادارهٔ

ایران در وزارت امور خارجه، کسی شک ندارد که یا از کاگ‌ب است، یا از گ‌ارئو. حتی پیش از آن که یک افسر اطلاعاتی وارد کشوری بشود، شبکهٔ شایعه‌سازی و خبرپراکنی سفارتخانه پیشاپیش از هویت او باخبر است و می‌داند که به‌جای چه کسی می‌آید، از کاگ‌ب است یا از گ‌ارئو، و درجهٔ نظامیش چیست. اگر کار به همین جا ختم می‌شد اهمیتی نداشت. ولی افسوس، دیپلماتهای واقعی و عزیزمان و کارمندان سفارتخانه در آپارتمانهای شهری خودشان همهٔ این شایعات را بازگو می‌کنند، و در آپارتمانهای شهری نیز که شورویها در هر کشوری در آن زندگی می‌کنند وسایل استراق سمع بوسیلهٔ سرویسهای ویژهٔ محلی نصب شده است.

در رزیدنسی از همهٔ این امور خبر داشتیم، از اینرو حکم ما چنین بود: «ساواک می‌داند ما کی هستیم. وظیفهٔ عمدهٔ ما این است که حفاظت کامل عملیاتمان را تأمین کنیم بطوری که آنان فرصت درگیری با ما را پیدا نکنند.» نخستین کار هر افسر اطلاعاتی برای تأمین حفاظت عملیاتش این است که شهر خود را، طرز اداره کردن عامل خود را، و شرایط عملیاتیش را بخوبی بشناسد... پس از تنها ماندن با وسایل کارم در رزیدنسی، تصمیم گرفتم دقیقاً با همین دستورالعمل شروع به کار کنم.

وقتی همکارم رفت، چون می‌بایست تا زرگنده در شمال تهران (۱۴ کیلومتری سفارت) رفت و آمد کنم، داشتن یک اتومبیل شخصی لازم آمد. اتومبیلی که از او به من ارث رسیده بود یک دستگاه پژوی ۵۰۴ بود.

مجموع اتومبیلهای سفارت، مثل همهٔ چیزهای دیگر، به سه بخش شده است: وزارت خارجه، کاگ‌ب، گ‌ارئو. هرکدام از این سازمانها اتومبیلها و رانندگان خودشان را به خدمت می‌گیرند. قانوناً، و بنا به اسناد مالکیتشان، اتومبیلها در سفارت شوروی دارائی شخصی هر دیپلماتی است و به همین شکل هم در وزارت خارجهٔ کشور میزبان به ثبت می‌رسد. به‌هرحال واقعیت امر این است که همهٔ اتومبیلها به این سه سازمان که خرج آنها را می‌پردازند تعلق دارد. اتومبیلها را از آن جهت به نام دیپلماتها می‌خرند تا از پرداخت

عوارض معاف باشند، ولی این بدان معنی نیست که دیپلماتی که اتومبیل به نامش خریداری شده از آن استفاده می‌کند. تصمیم به استفاده از هر اتومبیلی و بوسیلهٔ هر شخصی منوط است به شخص سفیر یا رزیدنت کاگ‌ب یا رزیدنت گ‌ارئو.

سفیر و وزیرمختار و نمایندهٔ کمیتهٔ مرکزی حزب تنها کسانی هستند که راننده دارند. دیپلماتهای واقعی دیگر یا ازخودشان اتومبیل دارند و یا از رانندگان سرویس وزارت امور خارجه برای مسافرت یا کار رسمی‌شان استفاده می‌کنند. از دیپلماتهای واقعی جوانترینشان (دبیر سومها و وابسته‌ها) اصلاً اتومبیل شخصی ندارند. اتومبیلهائی که به دیپلماتهای واقعی تعلق داشت بیشترشان ساخت شوروی بود ـ مانند ولگا و لادا. سفیر یک اتومبیل چایکا، از نوعی که اعضای حاکمهٔ شوروی سوار می‌شوند، داشت ولی هرگز از آن استفاده نمی‌کرد و ترجیح می‌داد سوار مرسدس‌بنز قرمزرنگش بشود.

اتومبیلهای کاگ‌ب و گ‌ارئو اساساً با اتومبیلهای دیپلماتهای واقعی فرق داشت. حتی یکی از آنها هم ساخت شوروی نبود. در رزیدنسی کاگ‌ب سه اتومبیل مرسدس‌بنز وجود داشت، یک دستگاه نقره‌ای‌رنگ ۳۸۰ متعلق به رزیدنت، دو دستگاه ۲۳۰، یک ب‌ام‌و ۵۲۰، چهار پژوی ۵۰۴، دو تویوتا، و چند دستگاه دیگر. کاگ‌ب از اتومبیلهای ساخت خارج استفاده می‌کند، نه برای نمایش، بلکه فقط بخاطرِ دلایل عملیاتی. طی عملیات اتومبیل نباید باعث افشای هویت سرنشینانش که از سفارت شوروی هستند شود و جلب‌توجه کند. علت دیگر آن است که اتومبیلهای ساخت خارج از لحاظ فنی خیلی بیشتر قابل اعتماد هستند.

بی‌شک خوانندهٔ غربی خیال می‌کند که کاگ‌ب برای آن سوار مرسدس بنز می‌شود که منابع مالی بیکران در اختیار دارد و حال آنکه وزارت خارجه باید حساب پاپاسیهایش را داشته باشد. همچو چیزی نیست. کاگ‌ب مقرر می‌دارد که هر افسر اطلاعاتی که در خارجه کار می‌کند باید یک اتومبیل برای حوائج عملیاتیش در اختیار داشته باشد. وقتی به خارجه اعزام می‌شود

مبلغی برایش در نظر می‌گیرند تا اتومبیل متوسطی خریداری کند. خرید اتومبیلهای گرانقیمتی مانند مرسدس بنز، ب‌ام‌و و ولوو به دو دلیل تصویب نمی‌شود. اول، اتومبیل افسر اطلاعاتی نباید در ردیف عمومی اتومبیلهای محل خدمتش چندان خودنمائی بکند. دلیل دوم و جدی‌تر این است که کاگ‌ب همیشه دستورات اکید گرفته است که ارزهای خارجی را صرفه‌جوئی کند.

پیدا شدن اتومبیلهای گرانقیمت در رزیدنسی تهران کاملاً جنبهٔ تصادفی داشت. واقعیت از این قرار بود که ایران حقوق و عوارض گمرکی سنگینی، تا ۲۰۰ درصد، بر اتومبیلهای وارداتی بسته بود. دیپلماتها طبعاً بدون پرداخت مالیات برای خودشان اتومبیل می‌خریدند. مقررات وزارت امور خارجه و گمرک ایران این بود که اگر دیپلماتی چهار سال اتومبیل خود را نگه می‌داشت می‌توانست آن را به قیمت روز در بازار بفروشد. به علت سنگینی حقوق گمرکی بهای اتومبیلی که چهار سال کار کرده بود در بازار دوبرابر بهای اتومبیلی نو بدون پرداخت حقوق گمرکی بود. به این نحو دیپلماتها از فروش اتومبیلهای کهنهٔ خود سود سرشاری می‌بردند و با آن می‌توانستیم اتومبیل عالی‌تری بدون پرداخت حقوق گمرکی بخریم. مرکز با این کار ما مخالفتی نداشت. از نظر آنها مهمترین چیز آن بود که ما، در محدودهٔ سیستم، خرج خودمان را درآوریم و کمک مالی نخواهیم و تقاضای دریافت پول برای خرید اتومبیل نو نکنیم.

✓ هر رزیدنسی دست‌کم دو رانندهٔ عملیاتی دارد که زیر پوشش رانندگان معمولی سفارت خدمت می‌کنند. درواقع آنان از افسران ادارهٔ کل هفتم کاگ‌ب هستند که کارش تشخیص تعقیب و مراقبت است. این ادارهٔ کل افسرانش را در خارجه به صورت راننده برای کار در اختیار ادارهٔ کل یکم می‌گذارد. کار اصلی آنها این است که خود را با شهر آشنا کنند و وسایل حرفه‌ای برای تشخیص حضور گروههای تعقیب و مراقبت خصم را فراهم آورند، بخصوص در عملیات خیلی مهم که به مقیمین غیرقانونی و عاملان باارزش مربوط می‌گردد. رزیدنسیهای خوب از رانندگان عملیاتی‌شان

مواظبت می‌کنند و می‌کوشند آنها را به سرویسهای ویژهٔ دشمن لو ندهند. از اینرو آنها را با افسران رزیدنسی به بیرون از سفارتخانه می‌فرستند. بهترین کار این است که آنها را در امور مربوط به وزارت خارجه به کار بگمارند تا از سایر رانندگان چندان متمایز نشوند.

امّا همهٔ اینها تئوری است. رزیدنسی ما دو رانندهٔ عملیاتی داشت، میخائیل تیتکین و ایوان یگورووویچ شابانف. تیتکین استاد حرفه‌اش بود و سرش برای گروههای تعقیب و مراقبت دشمن درد می‌کرد. در همهٔ عملیات مهم از او استفاده می‌شد. در همان حال حقیقتاً رانندهٔ شخصی رزیدنت هم بود، که طبعاً نشان می‌داد که عضو کاگ‌ب می‌باشد. از لحاظ عملیاتی شابانف کاملاً بی‌فایده بود. هرگز از عهدهٔ تشخیص گروه تعقیب و مراقبت برنمی‌آمد، با شهر آشنا نبود، و فقط به عنوان رانندهٔ شخصی معاون رزیدنت خدمت می‌کرد. در شوروی علی‌الرسم رانندگان را مشتی آدمهای دائم‌الخمر می‌شناسند. رانندگان عملیاتی ما نیز این سنت را نشکستند.

همین که پژوی ۵۰۴ به مالکیت خصوصی من درآمد به گردش و مطالعهٔ شهر مشغول شدم. پس از سه ساعت کار در کنسولگری، به سفارتخانه می‌رفتم و یک‌راست به پایگاه «ردیابی» در طبقهٔ ششم مراجعه می‌کردم. کیریچنکوی اپراتور، با وجود خلق کجش، کارشناس تهران بود و استفاده از مغزش اتلاف وقت به‌حساب نمی‌آمد. از آنجا که در مقر تابستانی سفارت زندگی می‌کردم، با هم به توافق رسیدیم که هر دو سه روز یکبار راه آمد و شدم را تغییر بدهم. این برای تهیهٔ داستان پوششی خیلی مفید بود. کیریچنکو که از ساعت و مسیر حرکتم قبلاً خبر داشت حرکات مرا زیر نظر می‌گرفت تا چنانچه مورد تعقیب قرار گرفته باشم آن را ردزنی بکند.

معمولاً پیش نمی‌آید که کسی راه خود را در تهران گم کند. کوههای بلند شمال پایتخت از هر گوشهٔ شهر دیده می‌شود. اگر فرضاً گم بشوید، کافی است که بطرف کوهها برانید و این شما را بطرف شمال هدایت می‌کند. به همین ترتیب لازم بود شبکهٔ خیابانهای اصلی تهران را از حفظ یاد بگیرم. خیابانهای کِندی و امیرآباد و پهلوی و شمیران همه شمالی-جنوبی‌اند.

خیابانهای شاهرضا و تخت‌جمشید و تخت‌طاووس و کریمخان‌زند، از جمله خیابانهائی هستند که، از شرق به غرب کشیده شده‌اند. هر کس که در خیابانهای فرعی گم بشود کافی است که نسبت به کوهها جهت‌گیری کند و به راه خود ادامه دهد تا از یکی از خیابانهای اصلی سر درآورد. از لحاظ تئوری از این دیگر ساده‌تر نمی‌شود. اما در عمل روزها و هفته‌ها باید شدیداً کار کرد.

چندی بعد، همین که کیریچنکو فهمید که به مطالعهٔ شهر واقعاً علاقه‌مندم رفته‌رفته نرم شد و شروع کرد به ارائهٔ نصایحی که از لحاظ عملیاتی بسیار مفید بود. «سوراخهایی» را در سراسر تهران به من یاد داد. «سوراخ» جائی است در شهر که می‌توان بدون عبور از خیابانهای اصلی از آنها گذشت. تجربهٔ عملی نشان داد که شناسایی گروههای تعقیب و مراقبت را باید در خیابانهای خلوت و آرام شهر که به شاهراههای اصلی نمی‌پیوندند انجام داد. در چنین جاهائی از وجود یا عدم وجود گروههای تعقیب و مراقبت می‌توانید مطمئن بشوید. وقتی وارد خیابان شلوغی می‌شوید، تشخیص گروه تعقیب و مراقبت در میان آن همه ترافیک کار مشکلی است، حتی اگر تا آنجا تعقیب هم نشده باشید ممکن است در آنجا با آنها برخورد بکنید. اما با دانستن این «سوراخها» راننده عملاً می‌توانست تمام تهران را بدون عبور از راههای اصلی بپیماید.

همه چیز بطور طبیعی در جریان بود و فقط یک چیز خیالم را ناراحت می‌کرد. تا آن موقع گروههای تعقیب و مراقبت ابداً مرا تعقیب نکرده بودند. یقین دارم هر افسر اطلاعاتی که برای نخستین بار به مأموریت در خارجه می‌رود این احساس وجود همیشگی گروه تعقیب و مراقبت را تجربه کرده است. در روزهای اولیه همیشه به هر جا که می‌روید خیال می‌کنید کسی دنبالتان است. حس می‌کنید که لو رفته‌اید و همه به شما نگاه می‌کنند و می‌دانند که افسر اطلاعاتی هستید. همین تنش موجب آن می‌شود که دائماً می‌خواهید برگردید و به پشت سر نگاه کنید و ببینید چه کسی شما را تعقیب می‌کند. ولی عقل سالم سرانجام غالب می‌آید و بیماری خیالی تحت

مراقبت بودن دوره‌اش را می‌گذراند. زیرا با وجود مسائل روزمره دیگر جائی برای آن باقی نمی‌ماند.

این دورهٔ بیماری خیالی می‌گذرد، ولی نه برای همه. به مواردی برخورده‌ام که تب مراقبت از روز اول آغاز می‌گردد و تا آخرین روز حرکت از کشور دوام می‌آورد. برای بسیاری از افسران اطلاعاتی، مراقبت، با این که هنوز هم مسأله‌ای جدی است، به واقعیت معمولی کارشان تبدیل می‌شود. بعداً به اثبات رسید که ترسم در آن روزهای اولیه کاملاً بی‌پایه بود. ساواک در نه ماه اول دیپلماتهای تازه‌وارد را تحت تعقیب جدی قرار نمی‌داد. طی این نه ماه، تازه‌وارد را مورد مطالعه قرار می‌دادند تا دریابند که آیا دیپلماتی واقعی است یا به یکی از گروههای اطلاعاتی شوروی بستگی دارد. طبق معمول اشتباه نمی‌کردند و فقط افسران اطلاعاتی را تحت تعقیب قرار می‌دادند و دیپلماتهای واقعی را به حال خود وامی‌گذاشتند.

منتظر فرارسیدن نوبت خودم ماندم. درست نه ماه از ورودم به ایران گذشته بود که ساواک مرا تحت تعقیب و مراقبت قرار داد و از آن پس مأمورانش تقریباً همدم دائمی خیابانی من شدند. احساس خودم را که نخستین بار بام‌و آبی‌رنگ ساواک را در آئینهٔ اتومبیلم دیدم به یاد دارم. در فاصلهٔ مناسبی مرا تعقیب می‌کرد. خوشحالی غیرقابل وصفی توأم با آسودگی به من دست داد. «آخرش پیداشان شد! پیش از این بیخودی خودم را بخاطر ندیدن گروههای تعقیب و مراقبت سرزنش می‌کردم. پس معلوم می‌شود تا حالا به من کاری نداشتند.» این دیگر به آینده مربوطه می‌شد. عجالتاً به مطالعهٔ شهر ادامه دادم.

کار در سفارتخانه در ساعت ۲/۳۰ بعدازظهر پایان می‌یافت، و پس از آن هر کس به هوای دل خویش راهی را در پیش می‌گرفت. طبیعی بود که رهبران حزبی و اتحادیه‌های صنفی سعی داشتند که جامعهٔ شوروی مقیم ایران را به‌نحوی با «فعالیتهای فرهنگی خلقی» سرگرم داشته باشند تا

توجهشان از بیماریهای واگیردار و همگانی بورژوازی به صورت سینما و رستوران و مغازه‌ها منحرف شود.

باشگاه شوروی در خیابان استالین، درست روبروی سفارت واقع بود. عمارت کاملاً بزرگ دوطبقه‌ای بود با سینما و اتاقهای موزیک. فیلمهای محصول شوروی را هفته‌ای چهار شب در باشگاه نشان می‌دادند. در ایام تعطیل شوروی، یک کنسرت آماتوری به اجرا درمی‌آمد. باشگاه مختص کارمندان سفارت نبود. کسانی که در دیگر سازمانهای شوروی در تهران کار می‌کردند نیز مجاز به استفاده از آن بودند. ایرانیان اجازهٔ ورود نداشتند.

کتابفروشی با استقبال خیلی خوبی مواجه بود و پیش از شروع نمایش هر فیلم یا کنسرت باز می‌شد، که جای تعجب نیست؛ زیرا ادبیات در روسیه همیشه جایگاه افتخارآمیز ویژه‌ای در جامعه داشته است. اما در اینجا علت چیز دیگری بود: سالها بود که قحطی کتاب ـیعنی کتابهای خوبـ در شوروی حاکمیت داشت. مقامات این امر را معلول کاهش تولید کاغذ وانمود می‌کردند، که حقیقت نداشت. کاغذ کافی برای چاپ کردن مقالات و سخنرانیها و خاطرات مزخرف برژنف وجود داشت (درحالی که باید بگویم اینها را انستیتوی مارکسیسم-لنینیسم برای او می‌نوشت.) امّا کسی رغبت خریدن چنین آثاری را نداشت. پس از آن که مدتی در معرض فروش می‌ماند آنها را برمی‌چیدند تا همچو به نظر آید که خلایق به یکباره آنها را قاپیده‌اند. باز کتابهائی از نویسندگان مشهور مانند پوشکین و بولگاکف و نویسندگان معاصری مانند بلوف (Belov) و پیکول و راسپوتین و دیگران هر بار در یکصدهزار نسخه به چاپ می‌رسید. یکصدهزار نسخه در مقایسه با دویست و هفتاد میلیون جمعیت کشور قطره‌ای در دریا بود. اضافه بر این، قسمت اعظم این نشریه‌ها طبق «لیست» به اعضای طبقهٔ حاکمهٔ حزب فروخته می‌شد.

بخش دیگری از این کتابها را به خارجه می‌فرستادند تا برای کسب ارزهای خارجی، به شهروندان شوروی که در آن‌سوی مرزهای ملی کار می‌کردند فروخته شود. به این شیوه است که مقامات شوروی برای کسب

درآمد ارزی کتابهای شوروی را به مردم شوروی می‌فروشند. امّا حتی در خارجه هم نمی‌توانید آنچه را می‌خواهید بخرید. واقعیت این است که در خارجه هم «لیست» وجود دارد. وقتی کتابهای تازه به کتابخانه می‌رسید لیست آنها را نزد سفیر و نمایندهٔ کمیتهٔ مرکزی حزب و رئیس هیأت نمایندگی بازرگانی و رایزنان، که رزیدنتهای کاگ‌ب و گ‌ارئو هم جزو آنها بودند، می‌فرستادند. دیپلماتهای دیگر می‌کوشند با دختر کتابفروش طرح دوستی بریزند تا او را تشویق کنند کتابهای مورد علاقه‌شان را کنار بگذارد. به این نحو یک لیست غیررسمی هم بوجود می‌آمد. مستمندان فانی که دستشان به جایی بند نبود سرشان بی‌کلاه می‌ماند.

یکی دیگر از جاهای قابل ملاحظه ناهارخوری باشگاه بود، که در خارج بنا و در محوطهٔ باشگاه قرار داشت و آن را به یک ارمنی محلی اجاره داده بودند که با خانواده‌اش آن را اداره می‌کرد. غالباً افرادی از آن استفاده می‌کردند که همسرانشان به شوروی رفته بودند و کسی را نداشتند تا برای آنها پخت و پز بکند. اما جاذبهٔ اصلی این ناهارخوری بار آن بود. میشای ارمنی مشروبات الکلی و آبجو را با اردوورهای بسیار عالی مخصوص فصل می‌فروخت. در اینجا هرگز کمبود مشتری دیده نمی‌شد. پیش از سینما، بعد از سینما، یا حتی به جای سینما به آنجا می‌آمدند. بیشتر مشتریانش دیپلماتهای جوان و کارمندان سفارت و کارشناسان شوروی بودند. معمولاً از اینجا آغاز می‌کردند و سپس، برای آن که معلوم نشود افراط کرده‌اند، به کافه‌های فراوان اطراف سفارتخانه روی می‌آوردند و پس از نیمه‌شب در آپارتمان یکی از همکاران از پای درمی‌آمدند. و باز صبح که می‌شد، تا ساعت ۲/۳۰ بعدازظهر کار بود، توأم با خماری. و بعد باز همه چیز از سر گرفته می‌شد.

دیپلماتهای عالیرتبه از ناهارخوری پرهیز می‌کردند، مبادا که به شهرتشان لطمه بزند، البته این بدان معنی نبود که اینان مشروب نمی‌خوردند. عطش خویش را در مهمانیهای خانوادگی فرو می‌نشاندند. ولی نتیجه یکی بود. در سفارتخانه جوّی مشابه ایام تعطیل وجود داشت؛ انگار هر عیاشی فکر

می‌کرد دنیا در گذر است و باید دم را غنیمت شمرد. یک چنین جوّی اثری منفی بر روحیهٔ آن جامعهٔ کوچک برجای می‌گذاشت. در سفارتخانه، مانند دیگر سازمانها، روابط نامشروع میان زنان و مردان رواج داشت و بازار شایعه‌پراکنی را گرم می‌کرد. منشیهای جوان وزارت خارجه، این دختران بیگناه، به محض به ورود به تهران، به کام این جمعیت کشیده می‌شدند و در اندک زمانی مترس دیپلماتها می‌شدند. ماجراهایی که معمولاً با اشک و آه به پایان می‌رسید. همهٔ اینها را هم کاگ‌ب می‌دانست و هم رؤسای حزب در سفارتخانه، ولی کاگ‌ب کارش پرداختن به این‌گونه امور نبود، و رؤسای حزب هم براحتی اغماض می‌کردند. آنان از دستور کمیتهٔ مرکزی پیروی می‌کردند که طبق آن فریفتن زنان درصورتی که از روی احتیاط باشد و بی‌آبروئی به‌بار نیاورد، درخور عکس‌العمل شدید نیست. شورویها بهتر می‌دیدند که با شورویها دمساز باشند، و به این ترتیب احتمال درگیریهای مخفی را کاهش دهند. آری، این فلسفه به مذاق همه خوش می‌آمد و جواز جنسی حاصل از آن همه‌جاگیر بود.

حفاظت از سفارتخانه بوسیلهٔ گاردهای نگهبانی که از افسران نیروهای مرزی کاگ‌ب بودند انجام می‌گرفت. این جوانان نورسته به نوبت در بیست و چهار ساعت کشیک می‌دادند. هر شب بعد از ساعت ۱۱ یک دسته از سگهای قوی‌هیکل را که از پایگاههای مرزی جنوب اتحاد شوروی به ایران آورده بودند در محوطه رها می‌کردند. طی روز آنها را زنجیر می‌کردند و دور از مردم نگاه می‌داشتند. این سگها واقعاً وحشی بودند و با کوچکترین اشاره، به هر کس حمله می‌بردند. ما خبر داشتیم که اگر بعد از ساعت ۱۱ شب بخواهیم به محوطهٔ سفارتخانه قدم بگذاریم باید جلوتر به نگهبانان اطلاع بدهیم تا سگها را جمع کنند.

شب‌هنگام، یک نگهبان در ساختمان نگهبانی باقی می‌ماند، درحالی که دیگری به اتفاق سگها در سفارتخانه گشت می‌زد. گاهی نگهبانان وقتی به عمارت مسکونی می‌رسیدند می‌ایستادند و آنجا را می‌پائیدند. دَرِ همهٔ آپارتمانها به راهروی بالکنی باز می‌شد، و هر آمد و شد پنهانی را بوضوح

می‌دیدند. نگهبانها می‌دانستند که چه کسانی با هم رابطه دارند، ولی این اطلاعات را هرگز بروز نمی‌دادند.

به‌علاوه، این اطلاعات که جزئی از بافت واقعیت شوروی به‌حساب می‌آمد برای چه کسی می‌توانست جالب باشد؟ ولادیمیر میخائیلوویچ وینوگرادف، سفیر ما و عضو کمیتهٔ مرکزی حزب، دکتر و مشت و مال‌دهنده‌اش را به هر کشوری که می‌رفت همراه می‌برد. نام وی اسکوورتسووا (Skvortsova) و مترس سفیر بود. در آپارتمان مجزائی در مجتمع مسکونی سفارتخانه زندگی می‌کرد. ویلای سفیر در نزدیکی آپارتمان او واقع بود. و نگهبانان ما شبها اغلب او را می‌دیدند که به خانهٔ سفیر می‌رود. برای آنکه منصف باشم، باید بگویم که خانم سالمند سفیر بیشتر وقت خود را در مسکو می‌گذراند.

سفیر یک آشپز و یک پیشخدمت شخصی هم داشت. آشپز برادرزادهٔ خانم سفیر، و پیشخدمت هم شوهر آشپز بود. رسماً چنین وضعی در نظام وزارت امور خارجهٔ شوروی وجود ندارد، از اینرو مشت و مال‌دهنده و آشپز و پیشخدمت را به عنوان نگهبان قلمداد می‌کردند. این بدان معنی بود که بار اینها را جوانان بیچارهٔ ما می‌بایست بر دوش بکشند. بعضی از آنان از این بی‌عدالتی متنفر بودند و تهدید می‌کردند که شب سگها را به جان خانم دکتر مشت و مال‌دهنده می‌اندازند. این تهدید شوخیی بیش نبود، اما حقیقت هم تلخ بود. هر عضو کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست می‌تواند با استفاده از مصونیت به هوسهای خودش برسد. البته همهٔ اینها را رزیدنسی کاگ‌ب می‌دانست، ولی کاری از عهده‌اش برنمی‌آمد. جالب‌توجه‌ترین چیز این بود که مردم خشمگین می‌شدند، نه به‌خاطر آن که سفیر آشپز و پیشخدمت و مترس داشت، بلکه چون آنها را به اسم نگهبان جا زده بود. او قانون نامکتوب آزادی اختیار شوروی را که می‌گوید: «زندگی کن و بگذار زندگی کنند» زیر پا گذاشته بود.

فصل ۸

سوءِ استفاده از مقام

خارلاشکین دومین افسر شعبهٔ N، تحت پوشش بیمارستان صلیب سرخ شوروی کار می‌کرد و سمت معاون مدیر امور اداری و تدارکات را برعهده داشت. چون غیر از هلندی زبان خارجهٔ دیگری نمی‌دانست، جمع‌آوری پیامهائی که به صورت علائم از مقیمین غیرقانونی ارسال می‌گردید به او واگذار شد تا هفته‌ای سه بار سر راه خود از بیمارستان به سفارتخانه آنها را از نقاط معین بردارد و تحویل دهد. سرگئی پاولوویچ خارلاشکین سه ماه زودتر از من به تهران آمده بود، و چون دیگر کاملاً به امور بیمارستان آشنائی داشت، نخستین کسی بود که دربارهٔ وضع آنجا با من صحبت کرد.

بیمارستان صلیب سرخ شوروی درنتیجهٔ عقد قرارداد همکاریهای اقتصادی میان ایران و اتحاد شوروی در نخستین سالهای دههٔ ۱۹۶۰ در تهران دایر شد[1]. طبق این قرارداد ایرانیان طرح کمکهای اقتصادی شوروی را که

۱) بیمارستان شوروی در زمان جنگ جهانی دوم و اشغال ایران در تهران دائر گردید. شاید در این قرارداد آن را تحت مقررات خاصی درآورده باشند.—م.

شامل کارخانهٔ ذوب آهن و معادن و زغال‌سنگ و بیمارستان بود تماماً پذیرفتند. بیمارستان برای تأمین هزینه‌هایش به صورت یک شرکت بازرگانی اداره می‌شد و از مراجعین محلی در برابر معالجه پول دریافت می‌داشت. این دستمزدها صرفاً صوری بود ـ فقط سه دلار برای هر ویزیت دکتر. جای شگفتی نبود که این بیمارستان در میان اهالی، بخصوص مردمان بی‌بضاعت، شهرتی به هم رسانده بود. پزشکان ایران در برابر معالجاتشان ارقام نجومی طلب می‌کردند.

پزشکان شوروی که در این بیمارستان کار می‌کردند، بطور کلی، افراد شایسته‌ای بودند و به ایرانیان کمکهای تخصصی خوبی می‌کردند. اما فارسی نمی‌دانستند. بنابراین با هر دکتر یک دخترخانم مترجم از میان اهالی انتخاب شده بود و در مطب دکتر با او کار می‌کرد. اینان از مردمان روسی‌دان ارمنی و آسوری و آذربایجانی و نسل دوم و سوم روسهای سفید بودند.

بیمارستان دارای بخشهای پزشکی و جراحی و اشعهٔ ایکس و فیزیوتراپی بود ولی بخشهای خیلی تخصصی را نداشت. به همین علت هم معدن طلائی برای پزشکان ما بوجود آورده بود. قبلاً شنیده بودم که هموطنانمان در بیمارستان پولهای زیادی به جیب می‌زنند، ولی این خارلاشکین بود که مرا خوب با چگونگی کار این سیستم آگاه کرد.

جریان کارها از این قرار بود. وقتی پزشک شوروی بیماری را معاینه می‌کند تشخیص می‌دهد که او، مثلاً، به جراحی اعصاب احتیاج دارد. اما بیمارستان شوروی متخصص جراحی اعصاب ندارد، لذا دکتر ما یادداشتی خطاب به یک متخصص ایرانی می‌نویسد و به مریض می‌دهد تا عمل جراحی را برای او انجام بدهد. بدیهی است که این عمل جراحی در برابر دریافت پول صورت می‌گیرد، و فرضاً چهارهزار دلار برای بیمار تمام می‌شود. پزشک ایرانی عمل جراحی را انجام می‌دهد و این مبلغ را دریافت می‌دارد. امّا از آنجا که جراح در تشخیص مرض بیمار کاری صورت نداده، و فقط عمل جراحی را انجام داده، نیمی از آنچه را به‌دست آورده، یا دوهزار دلار را، به دکتر شوروی که بیماری را تشخیص داده است می‌پردازد. در

جهان پزشکی چنین عقیده دارند که تشخیص درست نصف مبارزه با بیماری و معالجهٔ موفقیت‌آمیز بیمار می‌باشد. به این نحو بود که پزشکان شوروی به پنجاه درصد درآمد عمل جراحی دست می‌یافتند. تشخیص بیماری در بیمارستان شوروی نسبت به ایران در حد عالی‌تری بود، ولی متخصصین ایرانی هم ناراضی نبودند. همکاری آنها برای هردو طرف ثمربخش بود. این پزشکان ایرانی که با بیمارستان شوروی در تماس بودند بطور مرتب و پیوسته مراجعانی داشتند و شهرتشان بالا می‌گرفت، و پزشکان شوروی هم پولهائی نصیبشان می‌شد که با معیارهای شوروی بسیار کلان بود.

خواننده ممکن است این وضع را خیلی پیش‌پا افتاده تلقی کند، بخصوص اگر از مردمان غرب باشد. چه اشکالی دارد که یک پزشک ایرانی که با یک پزشک شوروی همکاری می‌کند ۵۰ درصد به او بپردازد؟ این نوعی روابط عادی حرفه‌ای است. برای دکتر ایرانی رابطهٔ عادی حرفه‌ای است ولی برای دکتر شوروی چنین نیست. واقعیت این است که این پول در ستون درآمد بیمارستان منظور نمی‌گردید و در حسابداری بیمارستان هم منعکس نمی‌شد و صاف و ساده به جیب دکترهای ما سرازیر می‌گردید. این سیستمی بود که در اثر سالها عمل جا افتاده بود. همین که دکتر شوروی این پول را می‌گرفت نیمی از آن را برمی‌داشت و نیم دیگرش را به مدیر بیمارستان می‌پرداخت، که کل این معامله را رهبری می‌کرد.

وقتی من وارد شدم آشورکو (Ashurko) رئیس بیمارستان بود. وی سیستم بسیار دقیقی را برای جابه‌جا کردن این درآمدها تدوین کرده بود. هر دکتری می‌بایست دست‌کم ماهی یک بیمار را به متخصص ایرانی معرفی کند. اگر بیشتر می‌فرستاد چه بهتر. اگر یک دکتر شوروی با این ترتیب به مخالفت برمی‌خاست و نمی‌خواست در این فساد حرفهٔ پزشکی دخالت کند، آشورکو بطور خصوصی با او حرف می‌زد، پس از آن اگر متجاسر سر عقل می‌آمد و همرنگ جماعت می‌شد که هیچ، وگرنه بی‌سر و صدا با یک گزارش محرمانهٔ منفی او را روانهٔ مسکو می‌کرد.

خواننده ممکن است بپرسد: «پس کاگ‌ب چکاره بود؟»

در کاگ‌ب از جزئی‌ترین نکات این ماجرا خبر داشتند، ولی کاری از دستشان برنمی‌آمد. بیمارستان تحت حمایت سفیر و نمایندهٔ کمیتهٔ مرکزی حزب بود. اضافه بر این، بیشتر پزشکان عضو ادارهٔ کل چهارم در وزارت بهداری، یا ساده‌تر «بیمارستان کرملین» بودند و با بالاترین مقامهای حزبی ارتباط مستقیم داشتند.

رزیدنسی مرتباً دربارهٔ وضع بیمارستان شوروی در تهران به مرکز گزارش می‌فرستاد. این حقایق به کمیتهٔ مرکزی ابلاغ می‌گردید و در آنجا مدفون می‌شد. گاهی اوقات کمیتهٔ مرکزی از سفیر یا نمایندهٔ خود می‌خواست که این گزارشهای کاگ‌ب را رسیدگی کند. جوابی که به مسکو فرستاده می‌شد همیشه یکسان بود: «پس از بازرسیهای انجام شده در بیمارستان، گزارش مورد بحث تأیید نمی‌شود.» چگونه تأیید این گزارشها امکان‌پذیر بود، درحالی که مدیر بیمارستان از دوستان صمیمی امانگالیف، نمایندهٔ کمیتهٔ مرکزی حزب، و سفیر بود، که هردو آنها سرشان در این آخور طلائی بند بود؟

امانگالیف به معنی واقعی کلمه از بیمارستان تغذیه می‌کرد. همسرش بیشتر اوقات خود را در اتحاد شوروی می‌گذراند، و هنگامی که دور از او بود امانگالیف در ناهارخوری کارمندان بیمارستان غذا می‌خورد بی‌آن که پولی بپردازد. اغلب مهمان آشورکو، مدیر بیمارستان بود. ما می‌دانستیم که چه چیز این دوستی را به هم پیوند زده است. مدیر بیمارستان پول داشت و نمایندهٔ کمیتهٔ مرکزی حزب، قدرت. نمونه‌ای از اختلاط فساد با مقام حزبی. در اتحاد شوروی چنین چیزهائی بیشتر قاعده است تا استثنا. به همین علت است که در زمان برژنف فساد ابعادی چنین باورنکردنی پیدا کرد.

ما از همهٔ اینها آگاهی دست اول داشتیم. یکی از پزشکان بیمارستان از افسران رزیدنسی بود. وی پزشکی واقعی بود که وارد سازمان جاسوسی کاگ‌ب شده بود تا با شعبهٔ PI همکاری نماید و به جمع‌آوری اطلاعات سیاسی بپردازد. با آنکه تصور می‌رفت اشخاص مهمی به بیمارستان رجوع کنند، امّا بیشتر وقتش مصروف رسیدگی به احوال بیماران بود: روزی بیست

و پنج تا سی نفر. او از متخصصان خوب بود، با وجدانی بیدار، و از هرچه در بیمارستان می‌گذشت خبر داشت، نه بدان جهت که در مقام کسب این اخبار برمی‌آمد بلکه فقط برای آن که به گوشش می‌رسید.

در بیمارستان، بطوری که در همه جا با آن روبرو بودیم، همه یکدیگر را می‌شناختند. دکترهای معمولی می‌دانستند که دکتر والودیا کوزمین (Kuzmin) در کاگ‌ب است؛ خارلاشکین معاون مدیر امور اداری از کاگ‌ب است؛ معاون مدیر واحد معالجات هم از گ‌ارئو است. لذا دکترهای دیگر معمولاً نزد افسران ما و افسر گ‌ارئو می‌آمدند و اطلاع می‌دادند که مدیر بیمارستان آنها را وامی‌دارد که بیماران را برای اعمال جراحی غیرلازم بنزد پزشکان ایرانی بفرستند و از این راه پول بسازند. با خوش‌باوری خیال می‌کردند که کاگ‌ب مدیر را یک‌راست به مسکو می‌فرستد و از آنجا روانهٔ زندان می‌کند. ولی هرگز اتفاقی نیفتاد و دکترها رفته‌رفته شست‌شان خبردار شد که کاگ‌ب قصد ندارد به آنها کمک کند و بهتر آن است که طبق میل مدیر رفتار کنند.

مدیر بیمارستان در این احوال دست خودش را بیشتر و بیشتر رو کرد. دورهٔ خدمتش بسرعت به‌سر می‌رسید، و از آخرین فرصت خویش بیشترین استفاده را می‌برد. پول ایرانی خودش را به دلار و بخشی از آن را به طلا و الماس تبدیل می‌کرد. از آنجا که موقعیت خویش را کاملاً مستحکم می‌دید علناً اظهار می‌داشت که می‌خواهد پست معاون وزیر بهداری را برای خودش بخرد و کاگ‌ب هم نمی‌تواند مانع او بشود. اغلب وقتی با دوستانش بود می‌گفت: «کاگ‌ب برود به دَرَک. قدرت واقعی ندارد!»

البته که کاملاً حق با او بود. از واقعیت امور بوسیلهٔ دوستان حزبی‌اش خبر داشت. امّا بیشتر شهروندان شوروی که آشورکو را سرگرم چنین کارهائی در تهران می‌دیدند خیال می‌کردند کاگ‌ب کوچکترین اقدامی علیه او نمی‌کند زیرا او عامل آنهاست و هر کار دلش بخواهد می‌کند. طی آخرین دو ماهی که آشورکو در تهران بود، طبق اسناد رسمی حسابداری، بیمارستان هیچ سودی نبرده بود. درحقیقت، سودها همه به جیب مدیر

بیمارستان سرازیر شده بود.

اعمال مدیر بیمارستان و همدستانش نه‌تنها مردم شوروی بلکه ایرانیانی را هم که در بیمارستان کار می‌کردند به خشم آورده بود. آنان کتباً به سفارت و کنسولگری شکایت کردند و شخصاً آنچه را روی می‌داد برای ما تعریف نمودند. باز چیزی تغییر نکرد.

با وجود این، اندوختن مال در خارجه یک چیز است و بردن آن به اتحاد شوروی چیزی دیگر. چون همهٔ دکترهائی که در ایران کار می‌کردند، و خود مدیر بیمارستان، گذرنامهٔ عادی داشتند، از مصونیت سیاسی برخوردار نبودند و در معرض بازرسی سخت گمرکی از ناحیهٔ مأموران مرزی ایرانی و شوروی بودند. امّا این «سوداگر» ما زرنگتر از آن بود که از این چیزهای پیش‌پاافتاده خم به ابرو بیاورد. هر دکتری سعی می‌کرد با یکی از دیپلماتها روی هم بریزد تا یکی دو بسته را با کمال میل به مقصد برساند! مصونیت از بازرسی گمرکی در مرز شوروی به دیپلماتهای شوروی اجازه می‌دهد که هرچه را بخواهند همراه خود به داخل کشور ببرند، هم برای خودشان و هم برای دوستان غیردیپلماتشان. دیپلماتها و افسران کاگ‌ب هم که گذرنامهٔ سیاسی دارند از محتوای بسته‌هائی که برای دوستان حمل می‌کنند خبر ندارند. ممکن است دقیقاً مطلع نباشند، ولی اطمینان دارند که یا کالائی است که در گمرک شوروی به آن عوارض تعلق می‌گیرد و یا آن که ورودش بکلی غیرقانونی است.

کسی مستثنی نبود. من هم در بیمارستان دوستانی داشتم، و برای آنها بسته‌هائی بردم. بدیهی است که دیپلماتها همهٔ این کارها را با انگیزهٔ نوع دوستی انجام نمی‌دادند. سلامت یکی از ارکان اساسی زندگی همهٔ ما است، اگر در عنفوان شباب چنین نباشد، قطعاً در ایام آخر عمر همین خواهد بود. بنابراین دست و پا کردن دوستی در میان دکتران بویژه وقتی از «بیمارستان کرملین» هم باشند اتلاف وقت به‌حساب نمی‌آید. مانند همیشه، همه چیز به روش شوروی، برپایهٔ نفع متقابل جریان داشت.

این فساد، به خودی خود، کاگ‌ب را ناراحت نمی‌کرد. تا آن زمان فساد

در واقعیت حیات شوروی عادی و معمولی شده بود. کاگ‌ب زنگ خطر را در جایی به صدا درمی‌آورد که بر مسائل امنیت دولتی تأثیر می‌گذاشت. ایرانیان هم در بیمارستان کار می‌کردند و بیشتر آنها خبرچینهای ساواک بودند. در ایران، ساواک با سیا و اینتلیجنس‌سرویس بریتانیا و موساد اسرائیل همکاری نزدیکی داشت و همهٔ آنها در زمرهٔ دشمنان اصلی شوروی بودند. ایرانیان از آنچه در بیمارستان می‌گذشت کاملاً آگاه بودند و اخبار را از زنان مترجمی که واسطهٔ ارتباط پزشکان شوروی و ایرانی بودند کسب می‌کردند. بنابراین وقتی ایرانیان از این فساد کاملاً مطلع بودند، نتیجه می‌گیریم که سازمانهای جاسوسی غربی نیز به همین خوبی از آن آگاهی داشتند.

از دیدگاه حرفه‌ای، فقط یک نتیجه را می‌شد استنباط کرد. با استفاده از چنین نقاط ضعفی هر یک از پزشکان بیمارستان و مخصوصاً رئیس آن را با تهدید به افشاگری می‌شد وادار به خدمت محرمانه کرد. و این سازمانهای جاسوسی مدارک کافی در دست داشتند که برای اعمال چنین تهدیدی کفایت می‌کرد. هم سفیر و هم نمایندهٔ کمیتهٔ مرکزی حزب در شمار دوستان مدیر بیمارستان بودند. خوب، بطوری که ملاحظه می‌فرمائید از این راه می‌توانستند در بالاترین ارگان حاکمهٔ شوروی نفوذ کنند. به تحقیق همین مسأله مایهٔ نگرانی شدیدی فراهم آورده بود.

همهٔ مدارک و نتیجه‌گیریهای ناشی از آنها را رزیدنسی به مرکز فرستاد. همین گزارش که در آن به فعالیت افسران اطلاعاتی غرب در اطراف بیمارستان اشاره شده بود آن تحقیق نیم‌بند کمیتهٔ مرکزی را، که خواهان تأیید این ادعاها بود، موجب گشت. مرکز بخوبی آگاه بود که بدون وجود مدارک مستند، هیچ تمایلی حتی برای بحث دربارهٔ آن در کمیتهٔ مرکزی وجود ندارد، علی‌الخصوص که بعضی از اعضایش با دست‌اندرکاران آن قضیه دوست هم بودند. رزیدنسی مدارک مستندی در اختیار نداشت، و این خطر را بیشتر متوجه ما می‌کرد. ما عقیده نداشتیم، و بدیهی است که هیچ افسر اطلاعاتی حرفه‌ای هم در دنیا قبول نمی‌کرد، که پیشروترین سازمانهای

جاسوسی غرب از یک چنان موقعیت مناسبی استفاده نکنند. معلوم بود که برای به خدمت‌گیری اقداماتی صورت گرفته بود که یا با موفقیت روبرو شده بود، و یا آن که شورویهائی که مورد مراجعه بودند از همکاری امتناع کرده ولی از ترس آن که مبادا پیش از انقضای مدت مأمورتیشان بازگردانده شوند به رزیدنسی گزارش نداده بودند. گزارشهائی به ما می‌رسید که بعضی از پزشکان بدون وجود علت ظاهری، ناگهان به حالت اندوه (دپرسیون) و ترس مبتلا می‌شوند، و این می‌توانست معلول همان علتی باشد که هم‌اکنون شرح دادیم، چون تقریباً همهٔ اینها در فساد غوطه‌ور بودند. ما هیچ دلیل متقنی در دست نداشتیم، ولی این انتظار هم بیهوده بود که این سرویسهای مخفی دستشان رو بشود. وجه تسمیهٔ این سرویسها آن است که کارشان را از روی احتیاط و بصیرت و در حد کمال انجام می‌دهند.

در این احوال همه چیز جریان خودش را طی می‌کرد. دورهٔ خدمت مدیر بیمارستان تمام شد و بی‌سر و صدا به اتحاد شوروی مراجعت کرد. البته چندان بی‌سر و صدا هم برگذار نشد. زیرا کاگ‌ب آنچه می‌توانست بدون تصویب کمیتهٔ مرکزی بکند و در قوه داشت انجام داد، و موقعی که آشورکو از مرز شوروی می‌گذشت شدیداً مورد تفتیش گمرکی قرار گرفت. امّا همانطور که انتظار می‌رفت کالای قاچاقی در بار و بنهٔ او یافت نشد. تمام مال بادآورده‌اش را از طلا و الماس گرفته تا دلار، رفیقش امانگالیف، نمایندهٔ کمیتهٔ مرکزی حزب به شوروی منتقل کرده بود. او نه‌تنها از مصونیت سیاسی برخوردار بود بلکه هر وقت هم از مرز شوروی می‌گذشت از امتیاز VIP (اشخاص بسیار مهم) استفاده می‌کرد. نمی‌دانم در شوروی چه بر سر آشورکو آمد، ولی شک ندارم که شغل بی‌دردسری در بهداری اتحاد شوروی برای خودش دست و پا کرده است. سیراک، مدیر جدید بیمارستان از سَلَف خود خیلی بدتر از آب درآمد. بعد درباره‌اش صحبت خواهیم کرد.

بیمارستان تنها حوزهٔ مسئولیت نمایندهٔ کمیتهٔ مرکزی حزب نبود. او مسئول نظارت بر روحیات و حال و هوای سیاسی حاکم بر سازمانهای شوروی هم بود که در سراسر ایران پراکنده شده بودند. درست مانند آن بود که گرگ را شبان گله کنند. وقتی رؤسای این سازمانها به تهران می‌آمدند به امانگالیف گزارش می‌دادند و هرگز با کاگ‌ب کاری نداشتند. گاهی اوقات به دفتر منشی امانگالیف سر می‌زدند و بستهٔ کوچکی را که به دقت بسته‌بندی کرده و رویش نوشته بودند «برای ابراهیم آژی‌یویچ. خصوصی» می‌گذاشتند و می‌رفتند و این بدان معنی بود که منشی بی‌آن که به این بسته‌ها دست بزند می‌بایست آنها را به رئیسش تحویل بدهد. از محتویاتشان خبر داشتیم ـ پول و اشیاء قیمتی دیگر. رؤسای سازمانهای مختلف سبیل رئیس رئیسان محلی را چرب می‌کردند زیرا خوشبختی‌شان وابسته به او بود. بعضیها به افسر حفاظت شکایت می‌بردند و معصومانه خیال می‌کردند که اگر کاگ‌ب دربارهٔ این رشوه‌خواری و فساد اقدامی نمی‌کند به علت بی‌خبری است. آنان خبر نداشتند که کاگ‌ب، حتی اگر سعی هم کند، برضد نمایندهٔ کمیتهٔ مرکزی، انگشتی نمی‌تواند بلند کند.

لنیا لوزبنکو (Lenya Lozbenko)، متولد شهرک شاختی در اوکراین، یک مترجم زبان انگلیسی بود که با آب‌شناسان شوروی در تهران کار می‌کرد. یک دورهٔ تحصیلی را در انستیتوی روابط بین‌المللی مسکو به پایان رسانده بود، با این حال موقعیت شغلیش در تهران نشان می‌داد که این طفلک کسی را ندارد. برای فارغ‌التحصیلی از این انستیتو، کار کردن با گروه بی‌اهمیت آب‌شناسان، خیلی پائین‌تر از حد تحصیلاتش بود. اما لنیا لوزبنکو آدم افسرده‌ای نبود. مطبوع و خندان بود و با همه گرم می‌گرفت. در فعالیتهای هنرپیشگی آماتوری فعالانه شرکت می‌کرد و در کنسرتها با حالتی هیجان‌زده سرودهای میهنی می‌خواند. بهترین دوستانش در بیمارستان کار می‌کردند. گاهی اوقات به همراه امانگالیف دیده می‌شد. از هر نظری که بگوئید پسر خوبی بود.

بعداً شستمان خبردار شد که وقتی این جوان رعنا در پایان مأموریتش به اتحاد شوروی برمی‌گشته مبلغی پول در حدود دوازده هزار دلار امریکائی را به یکی از دوستانش سپرده و به او دستور اکید داده است که هرطور شده آن را به روبل «طلای»[1] شوروی تبدیل کند. این دوست او نمی‌توانست باور کند که لنیا در چنین معاملاتی دست داشته باشد. با چه حرارتی سرودهای میهنی را با چشم پراشک می‌خواند... اما کاملاً طبیعی بود که، با در نظر گرفتن حقوق لنیا، این پول پاکیزه نیست. بر رویهم ماهی در حدود ۲۰۰ دلار حقوق می‌گرفت که می‌بایست با آن زندگی هم بکند. لوزبنکو به رفیقش هشدار داده بود که وقتی به مسکو برگردد در کمیتهٔ مرکزی حزب شروع به کار می‌کند، و اگر دوستش بخواهد به او نارو بزند، او را نابود خواهد کرد. امّا معلوم شد که این دوست او آدم درستکاری است، و پس از آن که مدتی با خود کنکاش کرده بود، ماوقع را گزارش داد.

ولی تا آن وقت دیگر لنیا لوزبنکو در کمیتهٔ مرکزی مشغول کار شده بود و در آپارتمان زیبائی در مسکو زندگی می‌کرد و اتومبیل و رانندهٔ شخصی در اختیار داشت. این می‌رساند که او دیگر بر فراز قانون جای گرفته است و دست کسی به وی نمی‌رسد. یک بررسی غیررسمی نشان داد که امانگالیف او را برای ارجاع شغلی به کمیتهٔ مرکزی حزب توصیه کرده است.

یکبار دو ایرانی قزاق از استان خراسان، در شمال شرقی ایران، به من رجوع نمودند. تقاضا که نمی‌کردند، هیچ، گستاخانه طلب می‌کردند که به آنها ویزا بدهم تا برای دیدار خویشاوندانشان به قزاقستان شوروی بروند. طبق مقررات، از آنها پرسیدم که آیا از خویشاوندانشان دعوت‌نامه دارند. یکی از آنها با تحکم اظهار داشت: «ما احتیاج به دعوت‌نامه نداریم.

۱) در مغازه‌های شوروی بریوزکا، که کالاهای خارجی را به آن دسته از شهروندان شوروی می‌فروشد که به خارجه رفته و پول معتبر خارجی در اختیار دارند، اجناس به روبل طلا فروخته می‌شود. (نویسنده)

خوب، ویزای ما را بده وگرنه کارت را از دست می‌دهی!»

از این گستاخی آنها چنان متحیر ماندم که حتی توان عصبانی شدن را هم در خود نیافتم. هرگز با چنین چیزی روبرو نشده بودم. با حوصله به آنها توضیح دادم که بهتر است نامه‌ای به خویشاوندانشان بنویسند و خواهش کنند برایشان دعوتنامه‌ای بفرستند.

«ما قبلاً نامه‌ای دریافت کرده‌ایم. بیا این هم نامه.» در نامه نوشته بودند که برای گرفتن ویزا به سفارت مراجعه کنند و خویشاوندشان در آنجا برای گرفتن ویزا به آنها کمک خواهد کرد.

پرسیدم: «خویشاوند شما در سفارت کیست؟»

«او رئیس کل اینجاست، و تو وقتی با خویشاوندان رئیست حرف می‌زنی باید جلو ما بایستی.» با گفتن این حرف همان قشقرق را به راه انداختند.

«منظورتان این است که قوم و خویش شما سفیر است؟»

وضع صورت کاملاً جالبی پیدا می‌کرد.

آن که مسن‌تر بود با افاده گفت: «سفیر کی باشد؟ سفیر اینجا برای برادرزادهٔ ما کار می‌کند. او مهمترین رئیس اینجاست. بهت بگم.»

«خیلی خوب، باشد. ولی مگر اسم ندارد؟» کم‌کم داشتم فکر می‌کردم که مبادا این‌دو عقل خیلی درستی نداشته باشند.

«البته که دارد. اسمش ابراهیم امانگالیف است.»

که این‌طور. دیگر شوخی نبود. به پیرمرد گفتم روز بعد رجوع کنند، و علی‌رغم اعتراضشان آنها را از کنسولگری بیرون کردم. سپس مستقیماً به سفارتخانه رفتم و قضیه را به رزیدنت گزارش دادم. دهانش از حیرت باز ماند. داشتن خویشاوندانی در خارجه تقریباً در شوروی جرم شناخته می‌شود و در هر پرسشنامه‌ای یکی از سرفصلهای مهم به‌شمار می‌رود. چنین واقعه‌ای برای اشخاصی که در خارجه کار می‌کنند اهمیت ویژه‌ای دارد، چون سازمانهای جاسوسی از این خویشاوندی برای سازمان دادن تحریکات و به‌خدمت گرفتن افراد و هزار کار دیگر استفاده می‌کنند. کاسترومین رزیدنت

دستور داد که دهانم را ببندم و فوراً برای گزارش ماوقع نزد امانگالیف رفت. آنان به اتفاق هم سراغ سفیر رفتند. پس از بازگشت از آنجا، چهرهٔ رزیدنت با لبخندی باز شده بود.

گفت: «می‌بایست بودی و قیافهٔ رئیس حزبمان را هنگام شنیدن داستان می‌دیدی. امّا داستان رسمی قضیه از این قرار است که خویشاوندی در کار نیست و این هم یکی از تحریکات ساواک است. گذرنامه‌هاشان را پس بده و آنها را به خانه‌هاشان بفرست. دهانت را هم ببند وگرنه جانت در خطر است.»

در این مورد کوچکترین شکی نداشتم. فردای آن طبق دستور رفتار کردم. پیرمردها بی‌نهایت عصبانی شدند و خواستار ملاقات با امانگالیف گشتند. به آنها گفتم که وی مایل به دیدار آنها نیست، چون با او هیچ نسبتی ندارند. در اینجا بود که طوفان غیرقابل تصوری برپا شد. پیرمردها فریاد کشیدند که امانگالیف خاندان آنها را بی‌آبرو کرده است، و همهٔ خویشاوندانش به او ناسزا خواهند گفت و در اولین فرصت او را خواهند کشت. قزاقها آدمهای خیلی کج‌خلقی بودند. دو روز تمام دروازهٔ سفارت را در میان گرفتند تا خویشاوندشان را بگیرند. ولی همین که از حرارت افتادند، به خانه‌شان بازگشتند. امانگالیف از این حادثه چنان جا خورد که یک هفته از دفترش بیرون نیامد و نگاه از زمین برنگرفت. از ترس خشکش زده بود، زیرا بخوبی معلوم بود که قزاقها خویشان حقیقی‌اش بودند و او هرگز وجود آنها را به کسی خبر نداده بود. در رزیدنسی حالت رضایتی احساس می‌شد. لااقل چیزی توانسته بود زندگی این کلاهبردار را برایش تلخ کند. با وجود این چیز خاصی هم برای جشن گرفتن وجود نداشت. این قضیه هرگز بطور رسمی تعقیب نشد.

امّا فساد در جامعهٔ شورویها در ایران منحصر به این نمایندهٔ کمیتهٔ مرکزی حزب نبود. به محض این که ولادیمیر میخائیلوویچ وینوگرادف، سفیر ما، در محیط تازه‌اش جایگیر شد، فعالیت تب‌آلودی را آغاز کرد. هنگامی که نخستین تابستان خود را در اقامتگاه سفارت در زرگنده می‌گذراند، به این

نتیجه رسید که صورت خوشی ندارد در آن باغ بزرگ با دیگر زیردستانش محشور باشد. این بود که به پیروی از بهترین سنن کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی یک‌سوم زمین باغ را به خودش اختصاص داد و دورش نرده کشید. فقط کسانی که موافقت سفیر را جلب می‌کردند می‌توانستند داخل آن محوطه شوند و به همه هشدار داده شده بود که در قلمرو ایشان سکوت را رعایت کنند ـ سفیر از سر و صدا خوشش نمی‌آمد، مخصوصاً از صدای کودکان. در جامعهٔ شورویها نارضائی علناً اظهار می‌شد. سفیران پیش از او هرگز چنین تکبری نداشتند. ولی این هنوز آغاز کار بود.

ولادیمیر میخائیلوویچ ضمناً به این نتیجه رسید که اقامتگاه خصوصیش، که ویلائی بزرگ بود، دیگر برای او مناسب نیست. ملاحظه می‌فرمائید که به اعتقاد سفیر، ویلای ایشان طوری ساخته شده بود که از اتاق ناهارخوری چشم‌انداز زیبایی نداشت. لذا تصمیم گرفتند ویلائی تازه در کنار ویلای قدیمی بنا کنند. در اینجا بود که متوجه قضیه شدیم. در اتحاد شوروی مشهور است، که اگر می‌خواهید چشمان دولت را ببندید و آنگاه لختش کنید دست به کار ساختمان بشوید. ولادیمیر میخائیلوویچ از این مقررات بخوبی آگاه بود، چون خدمت دولتیش را در وزارت بازرگانی خارجی آغاز کرده و توانسته بود راه خود را تا ریاست هیأت نمایندگی بازرگانی شوروی در پاریس باز کند. پس از آن، تبدیلی غیرمعمول صورت گرفت. به وزارت امور خارجه انتقال یافت و کمی بعد به عضویت کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست منصوب شد، و سپس به سفارت به ژاپن و سپس مصر اعزام گردید.

سفیر برای اجرای طرح ساختمانیش، محتاج به شخص قابل اعتمادی بود که در سمت رئیس امور منازل و وسایل رفاهی کارمندان سفارت انجام وظیفه نماید. کسی را که از مسکو احضار کرد آناتولی کازاکف بود که سابقاً هم با او کار می‌کرد و با نیت او آشنا بود. پتراکف را که پیش از آمدن کازاکف همین سمت را داشت قبل از پایان گرفتن دورهٔ خدمتش به مسکو

بازپس فرستادند.

رؤسای امور منازل، با دسترسی مستقیم به اموال باارزش، در جامعهٔ شوروی بطور مرسوم به دزدان تمام‌عیار مشهور بودند. دزدیدن از دولت چنان در زندگی ما باب شده که دیگر مایهٔ تعجب کسی نمی‌شود. دزدان متهور را زرنگ و مردمان شریف را ایدئالیستهای احمق می‌شناسند. این امری عادی است. دولت که همه چیز، منجمله ابتکار شغلی و حرفه‌ای را، از مردمش گرفته نمی‌تواند گرایش بی‌ریائی را انتظار داشته باشد. در آن زمان مثل ملال‌آوری دهان به دهان می‌گشت به این مضمون: «روسیه کشور ثروتمندی است. از ۱۹۱۷ به بعد همه دارند غارتش می‌کنند ولی باز همیشه چیزی برای دزدیدن یافت می‌شود.»

کازاکف لَدَی‌الورود زد و بندهایش را شروع کرد. فوراً یک شرکت ساختمانی ایرانی برای ساختن خانهٔ سفیر پیدا کرد. کازاکف فارسی حرف نمی‌زد و انگلیسی‌اش خیلی ضعیف بود. با وجود این، وقتی چانه زدن با شرکت ساختمانی به مسائل مالی رسید، ترجیح داد بدون حضور مترجم قضیه را ختم کند. یکبار کازاکف را با اتومبیل خودم، سر راه، به شرکت ساختمانی می‌بردم. از این که مترجم همراهش نبود تعجب کردم، ولی توضیح داد که کارمندان پائین‌رتبهٔ سفارت «همیشه گرفتار کارند و هیچ وقت نمی‌شود یکی از آنها را بیکار یافت.» بدون کوچکترین قصدی پیشنهاد کردم وظیفهٔ مترجمی را برای او برعهده بگیرم. خیلی رک پیشنهادم را رد کرد.

با تعجب پرسیدم: «ولی شما که زبان آنها را نمی‌دانید چگونه می‌خواهید قرارداد ببندید؟»

کازاکف پاسخ داد: «این کار را به زبان کاسبی و با عدد و رقم انجام می‌دهم،» و گستاخانه چشمکی زد.

در چنین مواردی چگونه می‌توان پولی به جیب زد؟ خیلی آسان. سفارت ساختن خانه‌ای را به پیمانکار ساختمانی سفارش می‌دهد. پیمانکار کلیهٔ برآوردها و هزینهٔ ساختمان را آماده می‌سازد. نمایندهٔ سفارت، که در

اینجا دوستمان کازاکف باشد، مبلغی بالاتر از پیشنهاد اصلی را عرضه می‌دارد، مشروط بر اینکه پیمانکار نیز همهٔ هزینه‌های ساختمانی را در همهٔ اسناد رسمی و حسابداری بالا ببرد. به فرض ساختمان خانه ۱۰۰٬۰۰۰ دلار می‌شود. کازاکف به پیمانکار ساختمانی ۱۲۰٬۰۰۰ دلار می‌پردازد و هزینهٔ ساختمان در همهٔ اسناد ۲۰۰٬۰۰۰ دلار نشان داده می‌شود. به این ترتیب پیمانکار ۲۰٬۰۰۰ دلار سود اضافی می‌برد درحالی که کازاکف ۸۰٬۰۰۰ دلار به جیب می‌زند. توافقی از این دست شفاهی است و هیچ کاغذی امضاء نمی‌شود. این شیوهٔ دزدی را شورویها در سرتاسر جهان اعمال می‌کنند. خارجیان در آغاز از این که می‌بینند شورویها هم اهل حق و حساب گرفتن هستند جا می‌خورند، امّا خیلی زود به آن عادت می‌کنند. برای آنان چه اهمیت دارد، بخصوص که از این راه آنها هم سود بیشتری می‌برند، آن هم وقتی که کارچاق‌کنهای شوروی این‌گونه پیمانها را با شرکتهای متوقف یا ورشکسته‌ای منعقد می‌کنند که مایهٔ نجاتشان می‌گردد؟

خوب، در کجای این معامله دست سفیر در کار است؟

سفیر به این دلیل دست‌اندرکار است که اگر می‌خواست از حیف و میل منابع دولتی مانع شود به‌آسانی می‌توانست فعالیتهای رئیس امور منازلش را زیر نظارت خویش بگیرد. آنچه در این مورد اتفاق افتاد درست عکس این بود. سفیر با همهٔ هزینه‌ها شخصاً موافقت کرد. دست کازاکف بکلی باز گذاشته شده بود.

بطوری که همیشه در چنین مواردی اتفاق می‌افتد، ساختن خانهٔ سفیر دیرتر از تاریخ پیش‌بینی شده به پایان رسید. امّا کسی در فکر جریمه کردن پیمانکار ساختمانی به خاطر نقض قرارداد نبود. برعکس، کارهای ناتمام مرتباً رو می‌شد و سفارت مجبور بود برای درست کردن آنها بیشتر و بیشتر پول بپردازد. سپس اشتهای آنان بیشتر تحریک شد و سفیر تصمیم گرفت در کنار ویلای جدیدش یک استخر شنا هم بسازد. استخر بزرگ موجود، برای استفادهٔ عمومی، که احتیاجات همهٔ اسلاف وینوگرادف را برآورده بود، به مذاق سفیر جدید خوش نیامد.

آیا رزیدنسی کاگ‌ب از همهٔ این کارها مطلع بود؟ البته که بود. امّا به دلایلی که قبلاً اشاره شد، کسی مایل نبود به این جعبهٔ کِرم دست بزند. زیرا هیچ تأثیری نداشت و اسناد و مدارک همه چیز را درست و مرتب نشان می‌داد.

یکی از افسران ما در کنسولگری مسائل مربوط به ارمنیان را حل و فصل می‌کرد. ایرانیها و ارمنیها او را «کنسول ارمنی» می‌خواندند. وی برای ایرانیان ارمنی که می‌خواستند به خویشاوندانشان در ارمنستان شوروی سر بزنند ویزا صادر می‌کرد و مهاجرت ارمنیانی را که می‌خواستند در سرزمین مادریشان بمانند ترتیب می‌داد. جریانی دائمی از کسانی که می‌خواستند به ارمنستان مهاجرت کنند وجود داشت ـ در سالهای آخر دههٔ ۱۹۷۰ ماهانه حدود ۲٬۰۰۰ مهاجر. طبق مرسوم «کنسول ارمنی» همیشه از افسران ارمنی کاگ‌ب و نمایندهٔ کمیتهٔ مهاجرت بود. ولی نکته این نیست.

بیشتر ارمنیهائی که ایران را برای اقامت در ارمنستان ترک می‌گفتند مردمان فقیری بودند که در ایران زندگی سختی داشتند. آنان فقط از روی احساسات میهنی به ارمنستان می‌رفتند. همهٔ مردم دنیا از شدت عشق ارمنیان به سرزمین مادریشان خبر دارند. بعضی از آنها بقدری تنگدست بودند که هزینهٔ سفر خود را نمی‌توانستند بپردازند. برای کمک به بازگشت این ارمنیان به میهنشان، ارمنیان ثروتمند، که اتفاقاً عده‌شان در ایران خیلی انگشت‌شمار بود یک «صندوق خیریهٔ ارمنیان» تأسیس کردند و در اختیار «کنسول ارمنی» گذاشتند، که از آن پس برای اسکان دوبارهٔ ارمنیان بیچاره مورد استفاده قرار می‌گرفت. این صندوق سالها وجود داشت و همیشه اعانات ارمنیهای پولدارتر بومی ارمنستان، مانند آنچه در ایران می‌پرداختند به این صندوق سرازیر می‌شد. به بسیاری از ارمنیان فقیر برای سکونت در ارمنستان از این صندوق کمک شد. این صندوق کمترین ارتباطی با امور مالی سفارت نداشت. فقط ارمنیهای محلی «کنسول ارمنی» را بطور سنتی به ریاست این صندوق برگزیده بودند.

وقتی وینوگرادف سفیر از وجود این صندوق مطلع شد، که اتفاقاً مبلغ

گزافی در آن بود -یعنی چندین هزار دلار- با شگفتی ساختگی در رفتار لوطی‌منشانه‌اش سؤال کرد «این صندوق ارمنیان چه صیغه‌ای است؟ همهٔ امور مالی سفارت باید یکجا به‌حساب بیاید. این ارمنیها در اینجا واقعاً خوب وضعی برای خودشان درست کرده‌اند! به این کارها باید خاتمه داد!»

سفیر دستور انتقال تمامی پول موجود در صندوق را به حساب سفارت صادر کرد. الکسان هوسپیان، «کنسول ارمنی»، که برای تهیهٔ موجودی صندوق آن همه زحمت کشیده بود، وقتی از این دستور مطلع شد از حیرت خشکش زد و با کمال صراحت از انتقال پول به صندوق سفارت امتناع کرد.

فریاد زد: «وقتی این کلاهبردار پول دولت را می‌دزدد اصلاً به من مربوط نیست! اختیار چنین کاری را دارد. امّا حق ندارد به پول ارمنیهای محلی دست‌درازی کند!»

وینوگرادف، کازانکین رئیس ما را تحت فشار گذاشت و او که نمی‌خواست به روابطش با سفیر خدشه‌ای وارد آید، به نوبهٔ خود «کنسول ارمنی» یعنی همقطارش در کاگ‌ب را تحت فشار گذاشت. هوسپیان تا آنجا که توانست مقاومت نمود و حتی تهدید کرد که ارمنیان محلی را از ماوقع آگاه خواهد ساخت. ولی کار به آنجا نکشید. آنها عاقبت به این توافق رسیدند که پول صندوق را در حساب سفارت نگاه دارند، ولی کنسول ارمنی حق حسابرسی آن را داشته باشد، و فقط برای مصارف مورد نظر خرج شود. امّا همهٔ اینها وعده‌ای بیش نبود. بزودی گزارشهائی رسید که سفیر شروع به دست‌درازی به صندوق ارمنیان کرده است. پول این صندوق صرف خرید یک ماشین گرانقیمت فتوکپی زیراکس، و قسمتی از آن خرج ساختمان خانهٔ جدید سفیر شد.

اتحاد شوروی دارای یک ساختار سیاسی درجه‌دومی است به نام سازمان مقدماتی حزب. این سازمان در همهٔ مقاطعه‌کاریها و مؤسسات سراسر کشور وجود دارد و همهٔ اعضای عادی و غیرحرفه‌ای حزب در آن عضویت

دارند. سفارت هم دارای یک چنین سازمانی بود. دفتر حزب بر آن ریاست می‌کرد، و این دفتر زیر نظر دبیر سازمان حزب قرار داشت. امّا دبیر و اعضای دفتر حزب از صاحب‌منصبان غیرحرفه‌ای حزب هستند و کارهای حزبی خود را به عنوان یک کار فرعی انجام می‌دهند. دفتر حزب و اعضایش هر ساله از میان صاحب‌منصبان سفارت انتخاب می‌شوند. فقط اعضای حزب حق انتخاب شدن دارند. تصادفاً این امر مشکلی ایجاد نمی‌کند، زیرا در اتحاد شوروی فقط اعضای حزب هستند که به مأموریتهای خارجه فرستاده می‌شوند. دفتر حزب زیر نظر نمایندهٔ کمیتهٔ مرکزی که صاحب‌منصب حرفه‌ای حزب و مستقر در سفارتخانه می‌باشد، قرار دارد.

نباید مقام نمایندهٔ کمیتهٔ مرکزی حزب در سفارت را، که هم‌شأن سفیر است، با دبیر دفتر سازمان مقدماتی حزب اشتباه کرد. این یکی فاقد هرگونه اختیاری است. تنها امتیازش این است که وقتی دورهٔ خدمت دارندهٔ این سمت در خارجه به پایان می‌رسد در گزارش نهائی به داشتن این شغل او اشاره می‌کنند و این در آیندهٔ کارش سودمند خواهد بود. دبیر سازمان مقدماتی حزب در برابر نمایندهٔ کمیتهٔ مرکزی و سفیر، مثل پیادهٔ شطرنج بی‌اختیار و مطیع است. کار اصلی او ترتیب دادن جلسات حزبی است ـ که کار چندان مشکلی نیست، چون دستورالعمل ادارهٔ جلسات چه در داخل سفارتخانه و چه در سراسر کشور دقیقاً تعیین شده است.

سالها پیش کمیتهٔ مرکزی حزب سیستمی برای ادارهٔ جلسات بنا نهاد که هنوز هم بی‌تخلف اجرا می‌گردد. جلسات حزبی در پایان هر ماه تشکیل می‌گردد ـ روز ۲۴ یا ۲۵ هر ماه. موضوع گزارشی را که به جلسه می‌دهند همگان از پیش می‌دانند، چون کمیتهٔ مرکزی حزب از یک سال جلوتر موضوع مورد بحث جلسات را انتخاب و به سازماندهندگان حزبی ابلاغ می‌کند. استثناهایی هم هست، و باز طبق فرمان کمیتهٔ مرکزی، فقط وقتی لازم می‌آید که «آخرین گزارش یا ابتکار دبیر کمیتهٔ مرکزی حزب مورد بحث قرار بگیرد» [صورتجلسه تغییر می‌کند]. پیش‌نویس قطعنامه‌ای را که در پایان جلسه باید تصویب شود نیز همگان از پیش می‌دانند. رئوس

مطالب گزارش در آن منعکس می‌گردد.

تنها کاری که دبیر سازمان مقدماتی حزب باید بکند یافتن سخنرانان جلسه است. این واقعاً کار مشکلی است. معمولاً هیچ کدام از اعضای سادهٔ حزب حاضر به سخنرانی در این جلسه‌ها نیستند، زیرا در آنجا حقیقت را نمی‌توان گفت ـ حقیقت‌گویی را استالین از سر همهٔ مردم و برای همیشه بیرون کرد ـ و مردم علاقه‌ای ندارند به اینکه آنچه را به آنها دیکته می‌شود طوطی‌وار بر زبان آورند. تنها کسانی در جلسه‌های حزبی فعالند که می‌خواهند خودنمائی کنند تا در سابقهٔ خدمتشان مؤثر افتد. امّا عدهٔ آنان چندان زیاد نیست. به این علت است که دبیر مجبور است در سفارتخانه راه بیفتد و سخنرانان را به صف بکند: در هر جلسه عدهٔ آنها نباید از شش نفر کمتر باشد.

یک دبیر خوب همیشه لیست اسامی سخنرانان قبلی و تاریخ ایراد آن را نگه می‌دارد. به این طریق آسان‌تر می‌تواند به آنان که طفره رفته‌اند بگوید که نوبت سخنرانی آنان فرارسیده است. این فقط بدان سبب نیست که باید در جلسهٔ حزبی سخنی بگویند که مردم مایل به گفتنش نیستند. بلکه به این خاطر است که باید هرچه می‌خواهند اظهار بدارند بنویسند و برای تصویب به دبیر بدهند. همهٔ این کارها وقت‌گیر است. شرکت در جلسه برای همهٔ اعضای سازمان اجباری است. شرکت نکردن در جلسه می‌تواند برای غائب مشکلات شغلی در پی داشته باشد. همهٔ اینها برای آن است که به کمیتهٔ مرکزی فرصت بدهد تا شوق، یا دست کم اطاعت کمونیستهای ساده را مشاهده کند. لذا، برای تضمین حضور کامل، جلسه‌ها را در ساعات کار تشکیل می‌دهند. از اینرو عدم حضور مساوی است با فرار از خدمت.

خود جلسه هم مسیر کاملاً اتوماتیکی را طی می‌کند. دبیر کار خود را با عبارات قالبی معمولی آغاز می‌نماید.

«پنجاه و دو نفر عضو در لیست سازمان حزبی ما هستند. چهل و هفت نفر در این جلسه حاضرند. کسی برای آغاز کار این جلسه نظری ندارد؟»

کسی از میان حضار می‌گوید: «آغاز شود!»

دبیر ادامه می‌دهد: «پیشنهاد آغاز جلسه داده شد. موافقان دست خود را بلند کنند... به اتفاق آراء تصویب شد.» در این میان حتی به حضار نگاهی هم نمی‌کند. دستها بلااراده بلند می‌شوند. «برای ادارهٔ این جلسه باید پرزیدیوم [=هیئت‌رئیسه] انتخاب شود چند نفر برای آن پیشنهاد می‌شود؟»

یکی از اعضای سازمان که دبیر قبلاً به او تعلیم داده است می‌گوید: «پنج نفر.»

«کسی برای نامزدی اعضای پرزیدیوم پیشنهادی دارد؟»

«پیشنهاد می‌کنم...» و شخصی که قبلاً تعلیم گرفته از روی تکه‌کاغذی نامها را می‌خواند. نمایندهٔ کمیتهٔ مرکزی حزب و دبیر سازمان مقدماتی حزب اعضای پرزیدیوم را قبلاً معین کرده‌اند.

سپس دربارهٔ نامزدان عضویت در پرزیدیوم، معمولاً «دسته‌جمعی»، رأی می‌گیرند تا از اتلاف وقت جلوگیری شود. بعد راجع به دستور جلسه رأی‌گیری می‌شود. باز دستها بلااراده بلند می‌شود. سرانجام پرزیدیوم در جای خود جلوس می‌کند و خواندن گزارش آغاز می‌گردد. بقیه هم خواندن روزنامه و کتاب را که در دامانشان گذاشته‌اند آغاز می‌کنند، یا چرت می‌زنند، یا درگوشی با هم حرف می‌زنند... حتی اگر به شنیدن گزارش هم مایل باشند با چنان زبان غیرمصطلح مغلق و اداریی نوشته شده که فهمش مشکل است. پس از شنیدن جمله‌های اولی چرتشان می‌گیرد. ممکن است رئیس جلسه اشتباه کند، یا جمله‌ای را دوباره بخواند ولی کسی گوشش بدهکار نیست.

پس از گزارش، سخنرانیها شروع می‌شود. اینجا هم دوباره کسی دل نمی‌دهد مگر این که سخنران، به ابتکار خودش، از مسیر اصلی صورتجلسه منحرف شود و شروع کند به گفتگو دربارهٔ مسائلی که ضمن کار روزانه مورد علاقهٔ عمومی قرار گرفته باشد. در اینجا ممکن است حضار قدری چرتشان پاره شود. اما چنین چیزی غیرعادی است. معمولاً حضار گوششان بدهکار نیست و کم‌کم صبرشان تمام می‌شود و مرتب به ساعتهاشان نگاه

می‌کنند. پس از خاتمهٔ سخنرانیها، قطعنامه‌هائی که قبلاً تهیه شده خوانده می‌شود، و به آنها رأی می‌دهند. به خاطر ندارم که حتی یکبار دربارهٔ آنها بحثی درگرفته باشد. همه چیز به اتفاق آراء تصویب می‌گردد. با این کار جلسه خاتمه می‌یابد و برنامهٔ یک ماه دیگر حزب هم اجرا شده است.

وینوگرادف، سفیر شوروی، عضو سازمان حزبی سفارت بود و معمولاً می‌بایست در هر جلسه‌ای حضور یابد. اما درواقع امر چنین چیزی اتفاق نمی‌افتاد. سالی دو سه بار خودی نشان می‌داد، آن هم وقتی که می‌خواست چیزی بگوید، ولی حضور مرتب او را در همهٔ صورتجلسه‌ها دقیقاً قید می‌کردند. نمایندهٔ کمیتهٔ مرکزی حزب هم عیناً به همین ترتیب رفتار می‌کرد. این مایهٔ نارضائی علنی را در سفارتخانه فراهم آورد، بخصوص در میان افسران کاگ‌ب و گ‌ارئو، که مجبور بودند در این جلسات بنشینند. می‌دانستیم که سفیر «نمی‌تواند شنیدن این مزخرفات قالبی را تحمل کند»، ولی دیگران هم برای شنیدن آنها از شدت خوشحالی از خود بیخود نمی‌شدند.

موضوع از این قرار بود که سفیر با هر عملش می‌خواست خود را از دیگران بالاتر جلوه بدهد.

به همین علت، وینوگرادف، سینمای سفارتخانه را برای خودش قرق می‌کرد. همهٔ فیلمهای جدیدی که از شوروی می‌رسید اول به او نشان داده می‌شد، و بعد به دیگران. یکبار، وقتی او و نمایندهٔ کمیتهٔ مرکزی فیلم پنا (کف) را دیدند نمایش آن را برای عموم قدغن کردند. این نخستین فیلمی بود که در آن به موضوع فساد در میان مقامات بالا، که سفیر هم در میان آنها بود، اشاره می‌گردید. ولی چون فیلم از سانسور رسمی شوروی گذشته بود، چنان افتضاحی درگرفت که از محدودهٔ سفارتخانه به بیرون درز کرد و وینوگرادف خواه‌ناخواه مجبور به عقب‌نشینی شد.

باز هم می‌گویم: «ما می‌دانستیم... چون از اطلاعاتی که به ما می‌رسید...» ولی ممکن است خواننده حیرت کند که این اطلاعات از کجا به ما

می‌رسید.

خبرهای مربوط به آنچه در جامعهٔ کوچک شوروی می‌گذشت بوسیلهٔ عوامل کاگ‌ب که در میان شهروندان شوروی بودند، یا ساده‌تر بگوئیم از خبرچینها به‌دست ما می‌رسید. آنان نزد ما به «تقّه‌زنندگان» معروف بودند ـچون چند تقه‌ای به در اتاق افسران کاگ‌ب می‌زنند تا بدگوئیهای خودشان را تحویل بدهند. همچنین به «خط‌دار» نیز شهرت دارند چون در کاگ‌ب مسکو روی پروندهٔ این‌گونه اشخاص یک خط قرمز می‌کشند. ولی برای روشن بود مسأله فقط آنها را خبرچین خواهیم نامید.

آن روزها در ادارات داخلی کاگ‌ب حکایتی دهان به دهان می‌گشت، و شاید هنوز هم رواج داشته باشد، به این مضمون که کلیهٔ جمعیت شهر اودسا به «عاملان فعال و عاملان ذخیره و داوطلبان استخدام» تقسیم شده‌اند. دربارهٔ جمعیت شهر اودسا چیزی نمی‌دانم، امّا مصداق چنین تعریفی دستگاه حکومتی شوروی است، که خبرچینهای کاگ‌ب در آن ازدحام می‌کنند. نظام خبرچینی در تمام طول تاریخ و در هر کشوری موجود بوده است، ولی محققاً هرگز به ابعادی که در حکومت استالین پیدا کرد نرسیده است. در آن دوره ادامهٔ حیات دستگاه حکومتی منوط به آگاهی از اوضاع بود. از اینرو خبرچینان معمولاً زنده می‌ماندند. پس از آن که استالین مرد، حزب فعال مایشاء شد، و کاگ‌ب را از به خدمت گرفتن اعضای حزب و خانوادهٔ آنها منع کرد. از این که بگذریم، همه چیز به حال خود باقی بود، الاّ این که همکاری اجباری با کاگ‌ب غیرقانونی شناخته شد. ولی فقط سران حزب و کاگ‌ب از این امر خبر داشتند، و بدیهی است که قشرهای وسیع جامعه از این تغییرات مطلع نگشتند. این اعتقاد را در تصور جنون‌آمیز مردم، و این واقعیت که، بخصوص در دستگاه دولتی، امتناع از همکاری با کاگ‌ب هنوز هم موجب دردسرهای بزرگ می‌شود، تقویت می‌کرد. در پایان سالهای دههٔ ۱۹۷۰ در شوروی وضع چنین بود.

به یاد دارم گفتگوئی را با یکی از صاحب‌منصبان ارشد وزارت امور خارجه در زمانی که تازه از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده بودم. او نمی‌دانست

که در آینده در کاگ‌ب خدمت خواهم کرد و به من چنین نصایح دوستانه‌ای کرد.

«وقتی به خارجه رفتید، یا حتی پیش از آن، کاگ‌ب حتماً به شما رجوع خواهد کرد و پیشنهاد همکاری خواهد نمود. حتی فکر رد پیشنهاد آنها را هم نکنید! تمام زندگی و سابقهٔ اداری شما را خراب خواهند کرد. واجب نیست که برای آنها چندان فعالیتی بکنید. امّا همکاری با آنها هم امتیازهای خودش را دارد. اگر با مشکلی روبرو بشوید، آنها شما را نجات می‌دهند. در وضع کار شما هم می‌توانند مؤثر باشند.»

بطوری که بعداً در سفارتخانه متوجه شدم، همهٔ دیپلماتهای وزارت امور خارجه به این فلسفه معتقدند. می‌توان به جرأت گفت که این‌گونه صاحب‌منصبان کم و بیش یک وقتی برای کاگ‌ب خبرچینی کرده‌اند. تنها اعضای کمیتهٔ مرکزی و فرزندانشان مستثنی هستند. به‌خدمت‌گیری صاحب‌منصبان وزارت امور خارجه چندان اشکالی ندارد. آنان که خودبه‌خود از ترس کاگ‌ب جادو شده‌اند، از همکاری امتناع نمی‌کنند.

در ۱۹۷۸، از بیست و سه دیپلمات واقعی سفارت شوروی در تهران، بیست نفرشان از خبرچینهای کاگ‌ب بودند. استثناها عبارت بودند از وینوگرادف سفیر که عضو کمیتهٔ مرکزی حزب بود، امانگالیف نمایندهٔ کمیتهٔ مرکزی، و فنوپتوف (Fenopetov)، یکی از دبیردومها، که با دختر یکی از اعضای کمیتهٔ مرکزی ازدواج کرده بود. همهٔ کارمندان تکنیسین سفارت و کارمندان رمز و رانندگان هم از خبرچینان بودند. البته اینان در سفارتخانه به خدمت کاگ‌ب گرفته نشده بودند، بلکه خیلی پیشتر، و حتی بعضی از آنها در زمان تحصیل به این کار پرداخته بودند. البته کسی مجبور به این کارشان نکرده بود؛ از ترس کاگ‌ب وادار به این کار شده بودند، یا به امید دوران خدمتی مرفه، یا فقط برای برخورداری از احساس تفوقی بر دیگران ـ که البته این در جایی که همقطارانشان همگی خود برای کاگ‌ب خبرچینی می‌کردند دیگر بیمورد بود.

خبرچینانی که اطلاعات خود را از جامعهٔ کوچک شوروی به دست

می‌آورند زیر نظر افسران شعبهٔ CI یا افسر حفاظت سفارتخانه کار می‌کنند. کاگ‌ب سعی دارد خبرچینان خود را از دست ندهد، چون در میان کارمندان واقعی کسی نمی‌داند چه کسی به در «تقّه» می‌زند و چه کسی نمی‌زند. در چنین موقعیتی هر کسی نسبت به دیگری ظنین است. چنین وضعی بخصوص برای افسر حفاظت سفارتخانه بسیار مفید است. اگر حادثه‌ای رخ بنماید، پس از گفتگو با چند تن از خبرچینان از آنچه روی داده دقیقاً آگاه می‌شود، آنگاه می‌تواند نه‌تنها شایعات و داستان‌سازیها را به دور اندازد بلکه خواهد توانست بفهمد که خبرچین راست می‌گوید یا نه.

اگر ناگهان خبرچینی دست از خبرچینی بردارد، فشار مخصوصی بر او وارد نمی‌آورند. وقتی یاریکف، یکی از دبیرسومهای سفارت، که برای ما خبرچینی می‌کرد، با دنیسف رئیس شعبهٔ CI (ضداطلاعات) که با او در ارتباط بود، کلاهشان توی هم رفت، یاریکف از ادامهٔ همکاری سر پیچید و همین که دنیسف خواست او را زیر فشار بگذارد، تهدید کرد که همه چیز را به سفیر خواهد گفت و از کاگ‌ب شکایت خواهد نمود. رئیس شعبهٔ CI به ناچار دست از او کشید، زیرا سفیر از کاگ‌ب متنفر بود و رزیدنسی مایل نبود بر سر مسألهٔ کوچکی با او دربیفتد. شعبهٔ CI عامل خود را از دست داد و یاریکف فقط آرامش خود را بازیافت، و این واقعه در سابقهٔ خدمتش سوءاثری نداشت.

اگر خبرچین نردبان ترقی تا مدارج عالی را بپیماید، آنگاه مخیّر است که به همکاریش ادامه بدهد. یوگنی آسترووونکو (Evgeni Ostrovenko)، از دوران مدرسه خبرچینی می‌کرد، اما وقتی به رتبهٔ وزیرمختاری رسید رزیدنت تصمیم گرفت دربارهٔ ادامهٔ همکاریش با او صحبت کند.

می‌دانیم که خبرچینها دائم نگران آنند که کاگ‌ب راجع به آنها چه فکر می‌کند، آیا همانگونه که افسرانش طی ملاقاتهای خود به آنها اظهار می‌دارند، آنها را یاوران چشم‌نپوشیدنی می‌داند، یا... حقیقت آن است که کاگ‌ب دربارهٔ خبرچینهایش نظری منفی دارد و حتی کسانی را که شوق بیشتری نشان می‌دهند بیشتر خوار می‌شمارد. کِی، کجا و چه کسی به

خبرچینها احترام گذاشته است؟ امّا اگر رسیدن به هدفهای تعیین‌شدهٔ حزب واجب باشد وجود خبرچینها غیرقابل اجتناب خواهد بود.

با وجود این بیشتر مردم معمولی هم تماس خود را با کاگ‌ب قطع نمی‌کنند، نمی‌توانند جنون و وحشتی را که از این سازمان بر آنها مستولی است از خود برانند. نه‌تنها در تهران، در سرتاسر جهان، دیپلماتهای واقعی شوروی بر این باورند که وظیفهٔ اصلی کاگ‌ب آن است که آنها را زیر نظر داشته باشد. بر این باورند که کاگ‌ب به تلفنهاشان گوش می‌دهد، در آپارتمانهاشان ضبط‌صوت کار می‌گذارد، و در شهر آنها را تعقیب می‌کند و حتی برای این کارها از عوامل بیگانه هم استفاده می‌کند. در سفارتخانه‌مان در تهران، کارمندان معمولی خیال می‌کردند که «مارس و ردیابی»، دو پست جاسوسی رادیوئی ما، کار دیگری ندارند الاّ گوش کردن به گفتگوی تلفنی آنها. اگر یک دیپلمات واقعی در شهر با یک افسر کاگ‌ب روبرو می‌شد، خیال می‌کرد سخت تحت تعقیب او قرار گرفته است.

به قرار واقع هیچ یک از اینها روی نمی‌نمود. سفارتخانه یک سیستم تلفن خودکار داخلی داشت. صندوق کنترل مرکزی‌اش را در زیرزمین سفارتخانه کار گذاشته بودند، و یک مهندس متخصص بر کارش نظارت می‌کرد. تا آنجا که می‌دانم، رزیدنسی، هرگز کوچکترین علاقه‌ای به این کنترل مرکزی نشان نمی‌داد. حتی کسی به فکر کار گذاشتن میکروفن در آپارتمانهای مسکونی هم نیفتاده و کار جداً منع شده بود. مشکل ساختن وضع تا به این پایه چه ضرورتی داشت درجایی که خبرچینهای واقعی همه چیز را دربارهٔ یکدیگر می‌گویند و کاگ‌ب کاملاً آگاه است که چه کسی به کی چه گفت، کی خرید و کی فروخت، کی با کی می‌خوابد، کی چی دزدیده و کجا پنهان کرده، سفیر چه فکر می‌کند و در پیامهای محرمانه‌اش به مسکو چه می‌نویسد.

محققاً جنون ترس دیپلماتهای واقعی، به کاگ‌ب منحصر نمی‌شود. سفارتخانه سازمان دیگری را هم در خود جای داده است که از این بابت

می‌تواند بر کاگ‌ب سبقت بگیرد. این رزیدنسی ادارهٔ کل جاسوسی ستاد کل ارتش سرخ یا گ‌ارئو است.

از پنجاه دیپلمات سفارت در تهران بیست و سه نفرشان دیپلمات واقعی، ۱۵ نفر عضو کاگ‌ب و ۱۲ نفر عضو گ‌ارئو بودند. تصور نفرمائید که گ‌ارئو در ایجاد روابطش ضعیف بود. عدهٔ زیادی از افسرانش تحت پوشش هیأت نمایندگی بازرگانی شوروی بودند. کار گ‌ارئو جمع‌آوری اطلاعات نظامی از همه رقم، اعم از سیاسی و اقتصادی و فنی است.

دربارهٔ گ‌ارئو در سالهای اخیر مطالب زیادی در غرب نوشته‌اند، هم بوسیلهٔ محققان و هم بوسیلهٔ افسران سابق گ‌ارئو. همهٔ این اطلاعات بر دو زمینه مبتنی است. نخستین آن است که گ‌ارئو سازمانی جاسوسی است، بی‌نهایت محرمانه، با موفقیتی بی‌همتا و انضباطی پولادین که عملیاتی موفقیت‌آمیز را در همهٔ نقاط جهان به مرحلهٔ اجرا درآورده است. افسرانش همچون آدم آهنی پولادین‌چشم، متعصبانه به آرمان کمونیسم وفادارند و هر لحظه یکی از آنها به فراگرفتن آموزشهای ویژه ـ(spetsnaz) برای مقصود خاص ـ اشتغال دارد. دومین زمینه، که مرتباً به آن اشاره می‌رود، مربوط است به دشمنی میان گ‌ارئو و کاگ‌ب در مثلث قدرتی که اضلاعش را حزب و کاگ‌ب و گ‌ارئو تشکیل می‌دهند.

در مورد اول فقط می‌توانم بگویم که پس از پنج سال کار در کنار بسیاری از افسران گ‌ارئو در سفارتخانه، هرگز کسی را با صفات اَبَرمرد در میان آنها نیافتم. آدمهای معمولی بودند با نقایصی که در هر انسان اهل روسیهٔ شوروی دیده می‌شود. در رزیدنسی آنان همه چیز اتفاق می‌افتاد ـ میخوارگی، فساد، ولنگاری، و عدم موفقیتهای بیش از اندازه. رویهمرفته درست منطبق با خلقیات شورویها.

آری، دشمنی وجود دارد، امّا یک‌جانبه است. گ‌ارئو از کاگ‌ب نفرت دارد. کاگ‌ب چنین احساسی نسبت به «همسایگان دوردستش» ـ عنوان رمزی گ‌ارئو در اسناد کاگ‌ب ـ ندارد. کاگ‌ب نسبت به گ‌ارئو موضع‌گیری فروتنانه دارد، نه چیزی بیش از این. بطور کلی رابطهٔ مردی پیر است با

جوانی تندخو که هنوز باید بسیار چیزها بیاموزد. تئوری مشهور گ‌ارئو دربارهٔ مثلث قدرت کاملاً ساده است؛ زیرا کاگ‌ب و گ‌ارئو را همچون دو نیروی مستقل در ارتباط با حزب قرار می‌دهد. طبق این تئوری: این حزب است که در اوج قدرت ایستاده است و ماهرانه میان کاگ‌ب و گ‌ارئو مانور می‌کند. حزب دخالت کاگ‌ب را در امور گ‌ارئو ممنوع می‌کند و برعکس. همهٔ فعالیتهای کاگ‌ب برضد گ‌ارئو چیزی جز زیر پا گذاشتن امریه‌های حزب و تأییدکنندهٔ «چهرهٔ ددمنش کاگ‌ب» نیست. صاحب‌منصبان مسئول در کمیتهٔ مرکزی در مسکو به افسران گ‌ارئو که می‌رسند می‌گویند از لحظه‌ای که به گ‌ارئو پیوسته‌اند از حوزهٔ قضائی کاگ‌ب بیرون رفته‌اند، و کاگ‌ب حق توقیف یا بازجوئی از آنها را ندارد و آنان موظفند همهٔ روابط خودشان را با کاگ‌ب به افسران مافوقشان گزارش بدهند و آنان هم به نوبهٔ خود آن تحریکات را به کمیتهٔ مرکزی اطلاع خواهند داد.

تردیدی ندارم که حتماً چنین چیزی به افسران گ‌ارئو گفته می‌شود. امّا این نمونه‌ای عالی است که چگونه رهبری حزب افراد بی‌پروا را در میان افسران اطلاعاتی نظامی، گول می‌زند و آنان را با تئوریهای احمقانه دست‌به‌سر می‌نماید. درواقع چیزی کاملاً متفاوت در جریان است. کاگ‌ب که رسماً «شمشیر و سپر و زبدهٔ سپاه مسلح انقلاب» [اشاره به آرم کاگ‌ب] است، نوکر گوش به فرمان ارباب خویش است. هرچه کاگ‌ب انجام می‌دهد منحصراً به فرمان حزب است. به همین خاطر است که همهٔ رؤسای کاگ‌ب همیشه از میان صاحب‌منصبان حرفه‌ای حزب انتخاب شده‌اند. علائق آنان از کاگ‌ب نشأت نمی‌گیرد و فقط تأمین منافع حزب را سرپرستی می‌کنند.

بنا به فرمان حزب، ارتش و گ‌ارئو از خودشان نباید سازمان امنیت داشته باشند. ادارهٔ کل سوم کاگ‌ب مسئول امنیت ارتش می‌باشد. بنا به تمایل کمیتهٔ مرکزی، گ‌ارئو حق به خدمت گرفتن عاملانی از میان اتباع شوروی را ندارد. طبق دستور کمیتهٔ مرکزی، کاگ‌ب خبرچینانی را از میان افسران گ‌ارئو به خدمت می‌گیرد، ولی نه به‌خاطر بعضی رقابتهای دور و درازی که با هم دارند.

اطاعت بی‌چون و چرای کاگ‌ب از حزب را با چند نمونه می‌توان نشان داد. در سالهای پایانی دههٔ ۱۹۵۰، خروشچف که می‌خواست روابط با چین را بهبود بخشد، به کاگ‌ب دستور داد تا کلیهٔ عوامل خود در چین را به مقامات آن کشور تحویل دهد. این فرمان بی‌چون و چرا اجرا شد. درنتیجهٔ این «ژست دوستانه» کلیهٔ نیروی بالقوهٔ جاسوسی شوروی در چین از میان رفت، اما نکتهٔ اصلی این نبود. در سالهای میانی دههٔ ۱۹۷۰، برژنف به کاگ‌ب دستور داد تا از نیروی شبه‌نظامی (میلیشیا) کناره بگیرد و کنترل سرویسهای محرمانهٔ خود را از وزارت کشور حذف کند. دربارهٔ نتیجهٔ این اقدام پیشتر بحث کردیم. امّا بنا به بعضی ملاحظات، چنین دستوری در مورد گ‌ارئو به کاگ‌ب داده نشد. درنتیجه کمیتهٔ مرکزی از این وضعیت که ارتش و گ‌ارئو را تحت کنترل شدید دارد، بهره برمی‌گیرد، درحالی که کلیهٔ خشم و نارضائیها را متوجه کاگ‌ب می‌سازد. «زنده‌باد سیاست داهیانهٔ کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی!»

در سفارت شوروی در تهران، رزیدنسی گ‌ارئو در طبقهٔ ششم ساختمان دبیرخانه مستقر شده بود و همهٔ آن طبقه را، بجز دو اتاق که به پستهای «ردیابی» و «مارس» کاگ‌ب مختص بود، در اشغال خود داشت. این پستها را فقط بخاطر ملاحظات علمی و نزدیکی به آنتنهای رادیوئی مستقر در پشت‌بام در آنجا گذاشته بودند. امّا افسران گ‌ارئو یقین داشتند که استراق سمع و مراقبت از آنها، از همین پستها بعمل می‌آید. ولی این چندان اهمیتی نداشت. اینها هم مانند عامهٔ مردم، بر این باور بودند که «از توی سوراخهای دیوار و یا میکروفونهایش» کاگ‌ب به جاسوسی آنها مشغول است. متوجه شدیم که آنان گاهی اوقات درگوشی با هم سخن می‌گویند و برای احتراز از استراق سمع یادداشت مبادله می‌کنند.

همچنین جستجو برای یافتن وسایل استراق سمع کاگ‌ب را به مرحلهٔ اجرا درآوردند. ولادیمیر پلاختی (Plakhti)، رزیدنت گ‌ارئو، یکبار با رزیدنت ما درافتاد و او را به انشعاب گرفتن از تلفن دفترش متهم کرد. برحسب اتفاق، یکی از مهندسین جوان تلفن، در تلفن روی میز پلاختی

شکاف غیرعادی باریکی را که با توری فلزی ظریفی پوشانده شده بود، در قسمت دهنی آن کشف می‌کند. مشابه آن را در دیگر تلفنهای گ‌ارئو هم پیدا کردند. رسوائی به‌بار آمد. پلاختی تهدید کرد که این «قانون‌شکنی» را به مسکو گزارش خواهد کرد.

رزیدنت ما، که صادقانه از موضوع صحبت پلاختی بیخبر بود، با وعدهٔ رسیدگی به قضیه او را آرام نمود. متخصص فنی ما را احضار کرد و از او توضیح خواست. این است آنچه فاش گردید. همهٔ تلفنهای سیستم داخلی سفارت را اخیراً عوض کرده بودند. طبق مقررات حفاظتی تلفنهای جدید همیشه می‌بایست از اتحاد شوروی تهیه بشود، و این هم اصل ماوقع بود. همهٔ این تلفنهای تازه همان شکاف منحوس را داشتند، که بخشی از یک طراحی جدید بود.

رزیدنت ما وقتی از اصل موضوع مطلع شد شدیداً به خنده افتاد و رزیدنت گ‌ارئو را به دفتر خویش احضار کرد و تلفن خود را به او نشان داد، که دارای همان شکاف بود. تلفنهای دیگر رزیدنسی را هم به پلاختی نشان دادند. اشتباه گ‌ارئو بدیهی بود و آنان را در وضع دشواری گذاشت. ولی رزیدنسی کاگ‌ب مایل نبود که از این آب گل‌آلود ماهی بگیرد. این حادثه بار دیگر سادگی گ‌ارئو را آشکار ساخت. اگر لحظه‌ای به خود آمده فکر می‌کردند، کاملاً متوجه می‌شدند که حتی گرفتن انشعاب از تلفن رزیدنت آنها هم نمی‌توانست نتیجه‌ای داشته باشد. هر افسر اطلاعاتی حرفه‌ای باتجربه‌ای، فقط از تلفنش برای احضار افسر دیگری استفاده می‌کند و لاغیر. بنابراین چه چیزی برای استراق سمع باقی می‌ماند؟ امّا در این مورد محرک رزیدنت، نه منطق بلکه تنفر کور و اشتیاق به‌دام انداختن کاگ‌ب سربزنگاه بود.

درهرحال، کاگ‌ب محتاج استفاده از وسایل استراق سمع و مراقبت نبود. ما از هر چیزی که در رزیدنسی گ‌ارئو می‌گذشت بوسیلهٔ خبرچینانی که در صفوف آنها داشتیم مطلع می‌شدیم ـ عده‌شان به اندازهٔ کسانی که در میان دیپلماتها بودند نمی‌رسید ولی هرچه بود کاملاً کفایت می‌کرد. زمانی

ضدجاسوسی ما حتی بر اسناد محرمانهٔ آنها هم دست یافته بود.

کاگ‌ب در مراحل مختلف عواملی را در گ‌ارئو به خدمت خود درمی‌آورد. بعضیها را ادارهٔ کل سوم کاگ‌ب (ضدجاسوسی نظامی) حتی پیش از آن که به خدمت گ‌ارئو درآیند و هنوز مشغول خدمت در ارتش هستند استخدام می‌کند. دیگران را هنگامی که در مسکو در سازمانهای پوششی خود مشغول کارند به خدمت می‌گیرد. دستهٔ سوم آنهائی هستند که در رزیدنسیهای گ‌ارئو در خارجه کار می‌کنند.

افسران گ‌ارئو برای همکاری با کاگ‌ب انگیزه‌های گوناگونی دارند ولی مهمتر از همه آن است که می‌پندارند کاگ‌ب می‌تواند با «منتظرخدمت» کردنشان، از مسافرت آنها به خارجه جلوگیری نماید. حتی داستانی در میان آنها نقل محفلشان بود که مهر لاستیکی سیاهی با عبارت «منتظرخدمت» وجود دارد که کاگ‌ب با هر افسر گ‌ارئو که دربیفتد آن را روی پروندهٔ مخصوص او می‌زند.

نمایندگی آئروفلوت، شرکت هواپیمائی شوروی، به گ‌ارئو هدیه شده است. در رأس هیأت نمایندگی آئروفلوت در تهران یک افسر گ‌ارئو به نام نیکلای دمیدنکو نشسته بود. چهرهٔ اواکرائینی‌اش با استخوانهای دور از هم گونه‌ها و چشمان نیمه‌بازش قیافهٔ کین‌توزانه‌ای به او می‌داد. این سومین دورهٔ مأموریتش در ایران بود و خیلی به خودش اطمینان داشت. امّا این اطمینان او از هیچ موفقیت عملیاتی بخصوصی ناشی نمی‌شد. خبر داشتیم که در رزیدنسی گ‌ارئو فعالیت چندانی ندارد و از لحاظ عملی پست او را خالی تلقی می‌کردند. اطمینان او به وضع مالیش بود و به احساس مصونیتش از کیفر، گو اینکه برای مجازاتش دلایل بسیاری در دست بود.

آئروفلوت با ایران‌ار، شرکت هواپیمائی ملی ایران، کار می‌کرد. دو نفر نمایندهٔ ایران‌ار در دفتر آئروفلوت می‌نشستند و مستقیماً مسئولیت فروش بلیط به مسافران و دریافت بهایش را برعهده داشتند. در آن زمان بسیاری از اروپائیان و امریکائیانی که در ایران کار می‌کردند ترجیح می‌دادند بطور ترانزیت از خاک شوروی بگذرند. برای این ترجیح دو علت وجود داشت.

بلیطهای آئروفلوت از دیگر شرکتهای هواپیمائی خیلی ارزان‌تر بود. دوم، این امکان را در اختیارشان می‌گذاشت تا از شوروی هم دیدن کنند، که در نظر آنان کشور اسرارآمیزی جلوه می‌کرد. در اینجا وضعی بوجود آمده بود که امکان سوءاستفاده را فراهم می‌آورد. به این نحو: فرض می‌کنیم بهای بلیط آئروفلوت از تهران به اروپا ۲۵۰ دلار باشد. همین مسافرت با یک شرکت هواپیمائی اروپائی ۷۵۰ دلار خرج برمی‌دارد. آئروفلوت این بلیط را به مبلغ ۵۰۰ دلار به خارجیان بی‌خبر می‌فروخت و از این راه از هر بلیط ۲۵۰ دلار به جیب می‌زد. و صدها از این بلیطها به‌فروش می‌رفت. پرداخت بهای بلیط فقط با پول نقد بود. سود حاصل از این سوءاستفاده میان آن دو ایرانی و دمیدنکو تقسیم می‌شد. اضافه بر دمیدنکو دو تن دیگر از اتباع شوروی هم با او کار می‌کردند و تمام این اختلاس در پیش روی آنها صورت می‌گرفت. آنان خواستند با دمیدنکو حرف بزنند، امّا وی صریحاً تهدیدشان کرد که اگر آنچه را می‌بینند فاش کنند از آنها انتقام خواهد گرفت، و آنان سکوت کردند.

دمیدنکو هزینه‌های نمایندگیش را هم جعل می‌کرد. در فرودگاه مهرآباد، که اغلب برای رسیدگی به امور کنسولی به آنجا می‌رفتم، خود شاهد یک مورد آن بودم. هواپیما تأخیر داشت و دمیدنکو برای عده‌ای از مسافران از بار فرودگاه مشروب خرید. وقتی صورتحساب را به او دادند رقم سه را در سمت چپ رقم صورتحساب با دست خودش نوشت. اگر جمع صورتحساب فرضاً ۳۵ دلار بود آن را به ۳۳۵ دلار افزایش داد. باز این فقط یک مورد خیلی استثنائی بود که مستقیماً به نظر شخص غیرمسئولی می‌رسید. از این‌گونه وقایع دائماً اتفاق می‌افتاد. مردم معمولی از اقامهٔ دعوی رسمی علیه دمیدنکو می‌ترسیدند چون تصور می‌کردند به کاگ‌ب تعلق دارد. معلوم شد که خود او این شایعه را می‌پراکنده است. البته این شایعه چندان به دور از حقیقت هم نبود. دمیدنکو در تمام طول خدمتش برای کاگ‌ب خبرچینی می‌کرد.

عاقبت رزیدنسی اسناد و مدارکی از دمیدنکو به‌دست آورد که دست

داشتن او را در اینگونه اختلاسها بخوبی به اثبات می‌رساند. این اسناد را به مرکز فرستادند. کوچکترین عکس‌العملی بروز نکرد. احتمال این که او با کمیتهٔ مرکزی هم وابسته بود مردود نمی‌نماید. با آن درآمدی که داشت، از عهدهٔ چنین بند و بستی برمی‌آمد. مردم معمولی وقتی دیدند که دمیدنکو بی‌مجازات به کار خود ادامه می‌دهد، از حرف زدن با ما سر پیچیدند. ایرانیانی که در این اختلاس از فروش بلیط دست داشتند بی‌شک از عوامل ساواک بودند، یعنی این که ساواک از جزئیات این ماجرا خبر داشت. مورد دمیدنکو در گ‌ارئو، تنها مورد نبود.

فصل ۹

سرلشکر مقربی

در رزیدنسی خوشبختانه هیچ خبرچینی در میان اتباع شوروی نداشتم، و آنچه پیش از این تعریف کردم کوچکترین تأثیری در روحیه‌ام باقی نمی‌گذاشت. ما در رزیدنسی کار با خبرچینان را «شستن ملافه‌های کثیف» نام داده بودیم، و هیچ کس این کار را با میل انجام نمی‌داد. شعبهٔ CI (ضدجاسوسی) به این کار می‌پرداخت. شعبهٔ N به خبرچین نیازی نداشت، از این‌رو فرصتی عالی داشتم تا فقط به کار اطلاعاتی‌ام بپردازم.

در اینجا توجهم را به کار با هیأتهای کنسولگری دیگر کشورها در تهران متمرکز کردم. زیرا اولاً، به من اجازه می‌داد که یکی از مأموریتهایم را انجام بدهم، یعنی، از میان همقطاران کنسولی‌ام از کشورهای سرمایه‌داری افرادی را به خدمت بگیرم تا اسناد سجلی اصیل برای مقیمین غیرقانونی‌مان به‌دست بیاورم. ثانیاً، این شانس را نصیبم می‌کرد تا برای تقویت پوشش و ایجاد داستان پوششی رابطهٔ خودم با «رام» اقدام کنم. وی تنها عامل من و کنسول سفارت افغانستان بود.

کار کردن در میان هیأت دیپلماتیک و کنسولی ظاهراً از جملهٔ آسان‌ترین کارها به‌نظر می‌رسد. و رویهمرفته چنین نیز هست. امّا دو اشکال

کاملاً بزرگ برای شورویها وجود دارد. نخستین اشکال بی‌اطلاعی آنان از آداب معاشرت و رفتارهای مقبول اجتماعی است، زیرا تقریباً تا همین اواخر اینگونه چیزها را در اتحاد شوروی از بقایای منحط سرمایه‌داری تلقی می‌کردند. این جهل، مردمان ما را در خارجه خام‌دست و بلاتکلیف جلوه می‌دهد و گاهی در آنها عقدهٔ خودکم‌بینی ایجاد می‌کند، و در نتیجه ترجیح می‌دهند فعالیت دیپلماتیک کمتری از خود نشان بدهند. مشکل دوم مانع محاوره‌ای است. منظورم ندانستن زبانهای خارجی نیست. از این بابت دیپلماتها و افسران اطلاعاتی چیزی کم ندارند. ولی مردمان شوروی عادت ندارند مقصود خود را مستقیم و بی‌پرده بگویند. این نقص متوجه رژیم شوروی است که شهروندان خود را مجبور کرده است هرچه را در سر دارند به بیانی کاملاً متفاوت بازگو کنند. آن هم با ملاحظه و رعایت احتیاط.

دیپلماتهای شوروی هنگام صحبت از موضوعات سیاسی، از رسوم ملی پیروی نموده مقصود خود را با اشارات دست و چشم و ابرو بیان می‌کنند. نظیر این هم در گفتگوی با خارجیان روی می‌نماید. پیش از پاسخ گفتن به سؤال رک و صریح یک دیپلمات خارجی، مثلاً دربارهٔ وضعیت ناراضیان شوروی، آنچه در مغز یک دیپلمات شوروی می‌گذرد تقریباً از این قرار است: «قصد ندارم آنچه را واقعاً فکر می‌کنم به شما بگویم. از کجا معلوم که عضو کاگ‌ب نباشید و شما را مخصوصاً پیش من نفرستاده باشند؟ یا اگر چنین نیست، آنچه را به شما بگویم به ذهن نخواهید سپرد و نزد سفیر ما بازگو نخواهید کرد؟ از طرف دیگر حاضر هم نیستم مزخرفات قالبی را که در روزنامه‌های ما در این‌باره می‌نویسند تکرار کنم. لذا بهتر است با شوخی موضوع را لوث کنم.» به این ترتیب دیپلمات شوروی با چشمک و ضربهٔ آرنج شوخی خود را بیان می‌کند.

برای افسر کاگ‌ب در این حالت، راههای ساده‌تری هم وجود داشت. دست‌کم ما می‌دانستیم که هیچ کس ما را به آزمون نمی‌گذارد، و هیچ خارجی دوان‌دوان برای دادن گزارش شنیده‌هایش به سفیر یا کاگ‌ب مراجعه

نمی‌کند. در زمینهٔ اخلاق و آداب معاشرت هم، هر کسی مختار است. چنین مسائلی را در مدرسهٔ جاسوسی به کسی نمی‌آموزند.

در نخستین دو ماه اقامتم، حدود هفده تماس شخصی کنسولی برقرار کردم، که خیلی بخوبی پیشرفت داشت. طبق دستورالعملهای موجود، سابقهٔ هر خارجی را که با یک افسر کاگ‌ب تماس می‌گیرد با سوابق موجود در مرکز باید مطابقت دهند. در عمل با خارجیانی که مورد توجّه عملیاتی هستند به این ترتیب رفتار می‌شود. مرکز حداقل داده‌ها را دربارهٔ آنها می‌فرستد و نیز هرگونه اطلاعاتی که در سوابق ادارهٔ T موجود باشد برای رزیدنسی ارسال می‌شود. این اقدام مدت تقریباً درازی طول می‌کشد، چون در مرکز همهٔ کارها با دست انجام می‌گیرد. کامپیوتری در کار نیست: سوابق را روی میکروفیلم نگه می‌دارند. سرعت جستجو به کاردیدگی افسری که کار به او محول شده است نیز بستگی دارد. بطور کلی پاسخ به یک تقاضای جستجو تقریباً پس از سه یا چهار هفته داده می‌شود، و این تازه خیلی سریع است. درنتیجهٔ این جستجو، افسران اطلاعاتی خارجی در میان کسانی که با آنها تماس گرفته‌اند مشخص می‌شوند. شعبهٔ N هویت مقیمین غیرقانونی خود را هرگز نزد این اشخاص فاش نمی‌کند. باقیماندهٔ افرادی که با آنها تماس گرفته شده به صورت هدفهای احتمالی به خدمت گرفته می‌شوند. معمولاً اگر دو یا سه نامزد پس از خاتمهٔ ماهیگیری توی تور باقی بمانند، خودتان را می‌توانید موفق بدانید.

لحظهٔ ملاقات با تنها عاملمان «رام» نزدیک می‌شد. تا این موقع شهر را بقدر کفایت شناخته بودم که قادر باشم سر خود از مسیرهائی عبور کنم تا بتوانم گروههای تعقیب و مراقبت را بپایم. تهیهٔ طرح ملاقات کار کاملاً پیچیده‌ای بود.

طرح سازماندهی ملاقات را افسر اطلاعاتی روز پیش از عملیات ترسیم می‌کند، و چنین شکلی دارد:

طرح ملاقات با عامل «رام»

۱. تاریخ ملاقات ۳۱ ژوئیهٔ ۱۹۷۷

۲. زمان ملاقات ۱۲/۳۰ تا ۱۴/۳۰

۳. محل ملاقات رستوران ماکسیم، خیابان زهره

۴. نوع اتومبیل پژو ۵۰۴

۵. راننده رفیق سعیدوف (اگر از رانندهٔ عملیاتی استفاده می‌شود، نام مستعارش ذکر شود)

۶. اقدامات و وسایل حفاظتی پست «ردیابی»: گیرندهٔ رادیویی اتومبیل (رادیوی اتومبیل طوری تعبیه شده بود که می‌توانست موج رادیویی تیم تعقیب و مراقبت و علامت خطر صادره از رزیدنسی را دریافت کند) و یک رادیوی جیبی سونی که می‌تواند علامت خطر را دریافت کند.

۷. علامت خطر ـــ.. (علامت مورس/ سه خط دو نقطه)

۸. پوشش عملیات دیداری از کتابفروشیها

۹. مسیر رفیق سعیدوف در ساعت ۹/۳۰ به‌تنهائی سفارتخانه را ترک می‌گوید و این مسیر را طی می‌کند: (در اینجا شرح مفصلی از نام خیابانهائی که افسر عملیاتی طی می‌کند و زمان و محل توقف و دیدار از کتابخانه داده می‌شود)

۱۰. اگر پیش از ملاقات آثاری از فعالیت تیم تعقیب و مراقبت حریف دیده شد افسر عملیاتی طبق طرح پوششی‌اش رفتار کرده به سفارتخانه مراجعت می‌کند.

۱۱. بازگشت به سفارتخانه در ساعت ۱۵/۳۰ (در اینجا همهٔ تأخیرهای احتمالی باید در نظر گرفته شود، چون پس از سپری شدن این وقت

اگر افسر عملیاتی بازنگشته باشد رزیدنسی جستجو برای یافتن او را آغاز می‌کند.)

۱۲. پایگاه مراقبت (نقاط و زمانهای دقیقی که افسر عملیاتی در آنجا خواهد بود داده می‌شود.) پایگاه مراقبت در جائی که زیاد از محل ملاقات دور نباشد معین می‌شود. اگر پست ردیابی، گروه تعقیب و مراقبت را کشف کرد، بیسیم‌چی به افسر عملیاتی علامت می‌دهد و در همان حال یک افسر اطلاعاتی را به محل می‌فرستد تا گوش به زنگ بایستد. وی اتومبیل خود را در محل و ساعت معینی پارک می‌کند. اگر به هر علتی افسر اطلاعاتی که عملیات را اداره می‌کند، آژیر خطر را دریافت نکرده باشد هنگام عبور از محل تعیین شده ـ پایگاه مراقبت ـ متوجّه جانشین علامت خطر [حضور افسر دیگر] می‌شود.

سپس افسر اطلاعاتی طرح ملاقات را با نام مستعار خویش امضاء می‌کند و به بیسیم‌چی پست ردیابی می‌دهد. رسیدن به توافق با بیسیم‌چی پست ردیابی، بخصوص با کیریچنکوی خودمان، همیشه یکی از مراحل مشکلی بود که می‌بایست طی کنیم. با اطلاعی که از وضع شهر بوسیلهٔ ابزار ردیابی‌اش داشت، بر تغییر دادن بعضی نکات پافشاری می‌کرد. این معمولاً یک مشت فحش را از سوی افسران عملیاتی نصیب او می‌کرد، زیرا در اثر این تغییرات مجبور می‌شدند بخشی از نقاط مراقبت خود را تغییر بدهند، و این کار به آسانی از همه ساخته نبود. افسران اطلاعاتی رزیدنسی که شهر را بخوبی می‌شناختند عده‌شان به انگشتان یک دست نمی‌رسید. تقاضاهای کیریچنکو در این نکات خلاصه می‌شد: چند بار در یک محل به عملیات دست نزنید، از یک مسیر مراقبت چندین بار استفاده نکنید و هر وقت جاهائی را برای عملیات و پایگاههای مراقبت انتخاب می‌کنید، از اصول ابتدائی استحفاظی تبعیت کنید ـ یعنی، از نقاطی که از آنها پاسداری می‌شود نگذرید، در رستورانهایی که شهروندان شوروی بیشتر به آنجا می‌روند قرار ملاقات نگذارید. امّا مجموع این نصایح وقتی مفید بود که

افسر عملیاتی شهر را خوب بشناسد. گاهی اوقات به این دلیل ساده که یک تیم ساواک عملیات مراقبت را روی هدفی انجام می‌داد که کاری به کار ما نداشت ولی تصادفاً کارشان را درست در همان محل و روز عملیات ما آغاز می‌کردند، دست از عملیات می‌کشیدیم.

پس از روشن ساختن جزئیات، آنگاه بیسیم‌چی «ردیابی» طرح عملیات را امضاء می‌کند و آن را به افسر اطلاعاتی باز می‌گرداند.

قدم بعد ملاقات با متخصص فنی است که باید کلیهٔ وسایل لازم را که ممکن است هنگام عملیات لازم باشد آماده نماید. باید رادیوی گیرندهٔ اتومبیل را روی موج فرستندهٔ گروه تعقیب و مراقبت قرار دهد و آن را آمادهٔ دریافت علامت خطر کند و رادیوی گیرندهٔ جیبی را برای آگاهی رهبر عملیات از ردیابی مهیا سازد و دستگاه ضبط‌صوت مخصوص را برای ضبط گفتگوها آماده نماید. بطور کلی، افسر اطلاعاتی اگر بخواهد می‌تواند خود را با این اسباب‌بازیها بیاراید. امّا در عمل، به دلایل حفاظتی، از کاربرد وسایل فنی عملیاتی بیزار است. مثلاً، اگر افسر و عامل طی ملاقاتی دستگیر شوند، وجود ضبط‌صوت مخصوص گواه صادقی است بر این که عملیات جاسوسی در حال انجام گرفتن بوده است، و رهیدن از چنین بندی آسان نیست. یا ممکن است مطلقاً برحسب تصادف، پلیس افسر اطلاعاتی را هنگام رفت و برگشت از قرار ملاقاتی توقیف کند: باز در اینجا هم وجود وسایل فنی عملیاتی متهم‌کننده می‌شود. و باز اگر مثلاً بخواهد گفتگوئی را ضبط کند باید شبکه‌ای از سیم را داخل پیراهنش جای بدهد و در جیبهای شلوارش، که ضبط‌صوت را در آنجا می‌گذارد، سوراخهائی تعبیه کند. این کار بخصوص نزد افسران اطلاعاتی چندان محبوبیتی ندارد. بنابراین، در عمل ترجیح می‌دهند حداقل وسایل را با خود داشته باشند.

متخصص فنی هم امضای خود را پای طرح می‌گذارد.

آخرین کسی که پای طرح را امضاء می‌کند افسری است که در پایگاه مراقبت کشیک می‌کشد. در رزیدنسی ما ترتیب دادن این کار چندان آسان نبود. چون این افسر مراقب را خود رهبر عملیات می‌بایستی پیدا کند و

معمولاً کسی حاضر نمی‌شد وقت خود را برای عملیات کسی دیگر صرف کند. اضافه بر این، افسر مراقب می‌بایستی شهر را خوب بشناسد و بتواند خود را بسرعت و دقیقاً به پایگاه مراقبت برساند و وضع ما از این بابت چندان درخشان نبود.

پس از آن که طرح به امضای رئیس شعبه، که افسر عملیاتی وابسته به اوست، می‌رسد معمولاً در اینجاست که آنان نه‌تنها موارد حفاظت طرح، بلکه اجرای ملاقات طرح شده را هم با یکدیگر بررسی می‌کنند. این مذاکره تمام جزئیات تماس و چگونگی گفتگو با عامل را هم در بر می‌گیرد.

رئیس شعبهٔ CI، که درحقیقت مسئول حفاظت عملیات رزیدنسی است نفر بعدی است که طرح را امضاء می‌کند. در اینجا، در رزیدنسی تهران، یک نقص داخلی وجود داشت. یوری دنیسف، رئیس شعبهٔ CI هیچ تخصصی دربارهٔ ایران نداشت. فارسی حرف نمی‌زد و از رسوم و اوضاع محلی مطلقا چیزی نمی‌دانست. همهٔ اینها می‌رساند که گفتگو با او دربارهٔ یک طرح عملیاتی از هر نقطه‌نظر عملی که باشد بیحاصل بود. وی کوچکترین اظهارنظر عملی یا سازنده‌ای دربارهٔ مسیر عملیات نمی‌توانست بکند، بنابراین به جزئیات بی‌اهمیت توجّه زیادی می‌کرد یا آن که پیشنهادهای کاملاً غیرقابل قبولی می‌داد. از نظر شخصیتی، مرد بدخواه و لجوجی بود و بحث دربارهٔ طرح عملیاتی معمولاً به یک درگیری لفظی عامیانه منتهی می‌گردید. سرانجام پس از صرف مقدار معتنابهی انرژی عصبی، دنیسف طرح را امضاء می‌کرد. به نظر ما همچو می‌رسید که این همه کشمکش با دیگران روح او را شاد می‌کند. امّا به زبان ساده، علت ترس او قبول مسئولیت عملیات بود و نمی‌توانست به سازماندهی حفاظت آن کوچکترین کمکی بنماید.

آخرین مرحلهٔ «گذر از این برزخ» مربوط است به شخص رزیدنت. در اینجا باید توجّه داشت که وی معمولاً همهٔ طرحهای عملیاتی را شخصاً تصویب نمی‌کند، بلکه آنهائی را که پای عوامل و مقیمین غیرقانونی مهمی در میان باشد می‌بیند. در سایر موارد، تصویب طرح در مرحلهٔ گرفتن امضاء

از رئیس شعبهٔ CI به پایان می‌رسد. در رزیدنسی تهران، بنا به ملاحظاتی که شرحش گذشت، چنین کاری ممکن نبود، بنابراین رزیدنت ناچار بود تقریباً طرح کلیهٔ عملیات را شخصاً امضاء کند.

وقتی همهٔ امضاها گرفته شد، افسر اطلاعاتی طرح را به بیسیم‌چی پست «ردیابی» تحویل می‌دهد.

دست‌کم نصف روز کار صرف می‌شود تا طرح از این ماشین اداری عبور کند. هیچ راهی هم برای پیشدستی بر آن وجود ندارد. همهٔ این امضاها برای آن است که اگر عملیات با عدم موفقیت روبرو شد، هیچ کس نتواند بگوید که نمی‌دانست یا کسی به او خبر نداده بود.

در روز عملیات، افسر ناظر بر عملیات باید به پست ردیابی سر بزند تا از آخرین تغییراتی که در شرایط عملیاتی و ملاقات با عامل در شهر پیدا شده است آگاه گردد. فقط بعد از این کار است که روانهٔ ملاقات می‌شود. در صورتی که اپراتور در منطقهٔ عملیات، فعالیتهای مراقبتی کشف کند، ولو به آن مربوط هم نباشد، ملاقات صورت نمی‌گیرد. کسی به قبول خطر در چنین مواردی نیاز ندارد. از دست رفتن یک خبر بهتر است تا از دست دادن منبع آن.

موقعی که نخستین ملاقاتم را با «رام» انجام می‌دادم با چنین چیزهائی روبرو نشدم، و با خوشحالی در مسیر خود به‌راه افتادم. وقتی اطمینان یافتم که کسی در پی‌ام نیست، و پس از گذشتن از پایگاه مراقبت، به محل ملاقات رفتم. اتومبیلم را به علت ساده‌ای دورتر از آن محل ترک نمودم. پلاک اتومبیل نشان می‌داد که متعلق به سفارت شوروی است.

وقتی به محل ملاقات رسیدم، سخت ناشکیبا بودم. کوچه‌ای بود ساکت با خانه‌های مسکونی در دو طرفش، و می‌بایست مانند درختی که در آنجا روئیده به انتظار بمانم. چنین می‌پنداشتم که انگار همهٔ عابرین با نگاه مشکوکی مرا می‌نگرند و بخوبی خبر دارند که منتظر ملاقات با عامل خود هستم.

زمان قرار ملاقات سپری شد و حالت جنون‌آمیزم به بیقراری مبدل شد.

«رام» پیدایش نشد. اگر می‌خواستم طبق مقررات رفتار کنم نمی‌بایست بیش از ده دقیقه منتظر او بمانم. به‌هرحال به خاطر آن ندائی که افسران اطلاعاتی خوب از آن آگاهند و مدام می‌گوید: «کمی دیگر صبر کن، ممکن است همان لحظه که رفته‌ای از راه برسد» نزدیک چهل دقیقه در آن حدود ماندم. «رام» نیامد. ناراحتیم در وصف نمی‌گنجید. همهٔ آن کوششها و هیجانها، برباد شد. ولی به چنین چیزهائی باید عادت کرد. در کار جاسوسی، عدم حضور در سرِ قرار اغلب اتفاق می‌افتد.

«رام» در قرار ملاقات یدکی هفتهٔ بعد هم حاضر نشد، در هفتهٔ بعد از آن نیز نیامد. از مسافران ترانزیتی افغان دریافته بودم که خوب و سلامت است، پس ناچار شدم از طریق دیپلماتیک با او تماس بگیرم و به دیدارش به سفارت افغانستان بروم. فقط بعد از آن دیدار بود که ملاقاتهای ما بطور مرتب انجام گرفت.

فشار روحی آماده شدن برای ملاقات، تنش حاصل از رانندگی از گذرهای تحت نظر گروههای تعقیب و مراقبت، و خستگی ناشی از ملاقات چنان محسوس بود که همیشه پس از مراجعت به سفارتخانه واقعاً دچار خستگی می‌شدم. بطور «غیررسمی» در مدرسهٔ «۱۰۱» به ما گفته بودند که بهترین راه علاج تنش عصبی بعد از عملیات استراحت است و قدری ودکا یا ویسکی بهترین چارهٔ طبیعی آن است. البته هشدار می‌دادند که از تبدیل شدن این کار به اعتیاد باید قویاً احتراز کرد، و این دقیقاً همان بود که در رزیدنسی ما روی نموده بود. باده‌نوشی پس از هر عملیاتی رسم شده بود. پس از هر ملاقاتی، هر کسی که در آن مداخله داشت ـ خود افسر عملیاتی، افسر مراقبت، بیسیم‌چی پست ردیابی، رانندهٔ عملیاتی، رؤسای شعبه‌ها و رزیدنت ـ همه به گاراژ پناه می‌بردند. در آن قسمت از گاراژ که به کاگ‌ب تعلق داشت، در پشتش اتاقی بود بدون پنجره که انبار مشروبات رزیدنسی در آنجا بود.

مانند همهٔ سازمانهای دیگری که در سفارتخانه نمایندگی داشتند، رزیدنسی کاگ‌ب نیز همهٔ مشروبهای خود را از بنگاه بازرگانی اوسترمان و

پترسن دانمارک خریداری می‌کرد. از لحاظ اداری همهٔ این مشروبها می‌بایست به مصارف عملیاتی برسد، مانند دادن هدیه به عاملان و رابطها. امّا به مصرف پرسنل عملیاتی هم می‌رسید (فقط رزیدنت حق داشت اجازهٔ مصرف آن مشروبها را بدهد، و منصفانه باید گفت که بجز موارد استثنائی بعد از عملیات که به گاراژ سر می‌زدیم، عملاً تحصیل اجازهٔ رزیدنت برای خریدن مشروب از اندوختهٔ گاراژ غیرممکن بود) همهٔ حاضران یکی دو بطری ودکا می‌نوشیدند و پولش را افسری که عملیات را عهده‌دار بود می‌پرداخت و آنگاه هر کس به خانهٔ خود می‌رفت. برای بعضی، این وقایع حادثه است و برای عده‌ای کار روزانه به‌حساب می‌آید. گاهی اوقات پس از میگساری در گاراژ، افراد روانهٔ شهر می‌شوند و سرشب را در رستورانها می‌گذرانند. بعضی وقتها هم آدمهای معمولی را به همراهی خویش دعوت می‌کنند که طبعاً پذیرائی آنها به هزینهٔ کاگ‌ب است.

چنین کرداری از سوی افسران رزیدنسی کاگ‌ب به علت آن بود، و شاید هنوز هم باشد، که بسیاری از مردم گمان می‌کنند آنان به دلیل دریافت پول بیشتر می‌توانند به چنین روشی زندگی کنند. متأسفانه باید هواداران چنین نظری را مأیوس کنم. به افسران کاگ‌ب که در خارجه خدمت می‌کنند به تناسب رتبهٔ دیپلماتیکشان به ارز خارجی حقوق می‌دهند، عیناً مانند همان پولی که به دیپلماتهای واقعی پرداخت می‌شود. از آنجا که بیشتر افسران کاگ‌ب پائین‌ترین رتبهٔ دیپلماتیک را دارند، برای ترمیم حقوق آنها در رزیدنسیها قاعده‌ای وجود دارد. براساس این قاعده، افسری که، فرضاً، رتبهٔ وابسته را دارد حقوقش را به اندازهٔ حقوق دبیردوم ارتقاء می‌دهد و تفاوتش را به پول از صندوق رزیدنسی به او می‌پردازند. این قاعدهٔ کاملاً منصفانه‌ای است، چون روش ترفیع معمولی برای افسران کاگ‌ب که در خارجه خدمت می‌کنند ندرتاً وجود دارد. همکار پیشین من چهار سال در تهران خدمت کرده بود و در پایان این دوره هنوز شغل «وابسته» را داشت.

شصت درصد درآمد شهروندان شوروی که در خارجه کار می‌کنند به پول شوروی نگهداری و به حساب شخصی‌شان در مسکو پرداخت می‌شود.

در اینجا البته بُرد با کاگ‌ب است، چون حقوق افسرانش دوبرابر حقوق صاحب‌منصبان وزارت امور خارجه است. در هر صورت این وضع به افسران کاگ‌ب اجازه نمی‌دهد که از لحاظ مسائل مالی خودشان را آزادتر احساس کنند. یک نظام پرداخت هزینه‌های عملیاتی در رزیدنسیهای کاگ‌ب در خارجه وجود دارد. کلیهٔ هزینه‌های کسب آشنائی مقدماتی با شهر، انتخاب مسیرها، ترتیب دادن و اجرای ملاقات با عاملان و کسانی که ممکن است به خدمت گرفته شوند و پرداخت انعام، تحت عنوان هزینه‌های عملیاتی پرداخت می‌گردد. در ایران چک بانکی و کارت اعتباری معمول نبود، لذا کلیهٔ هزینه‌ها با پول نقد پرداخت می‌شد. با توجّه به این، افسران اطلاعاتی در آغاز هر ماه مبلغی را که حدس می‌زدند برای پرداخت هزینه‌های عملیاتی‌شان کفایت کند از حساب رزیدنسی برداشت می‌کردند. در پایان ماه در فرم هزینه‌های عملیاتی هزینه‌های انجام‌شده را به تفصیل می‌نوشتند و حساب پول دریافتی‌شان را تسویه می‌کردند. رسید یا صورتحساب اگر داشتند ضمیمه می‌کردند ولی معمولاً به جای این کار از فرمول «به دلایل عملیاتی صورتحساب دریافت نشد» استفاده می‌کردند.

این هزینه‌ها را رزیدنت تأیید می‌کرد و پس از آن بی‌گفتگو مورد قبول مرکز قرار می‌گرفت. با توجّه به چنین وضعیتی برای افسران آسان است که هزینه‌های خود را زیادتر نشان بدهند، و این کار در همهٔ رزیدنسیها معمول است. این ترتیب، هزینه‌های سنگین را دربر نمی‌گیرد، گو اینکه در مقایسه با کارهائی که رؤسای حزبی ما می‌کنند، این خرجها بسیار ناچیز است. امّا مثلاً وقتی کسانی از مرکز برای بازدید می‌آیند، که طبعاً خرجی از کیسهٔ خودشان نمی‌کنند، کلیهٔ هزینه‌ها بار دوش افسرانی می‌شود که از آنها پذیرائی می‌کنند. پس از آن که بازرسان رفتند، این هزینه میان افسران مربوط تسهیم می‌شود و آنان سهم خود را به حساب هزینه‌های عملیاتی منظور می‌کنند.

در پایان سال ۱۹۷۷، رزیدنسی به عملیات زیادی دست زد، مانند ملاقات با عاملان و افرادی که احتمال به خدمت گرفتنشان وجود داشت و عملیاتی

که به نمایندگی از طرف مرکز صورت گرفت. عملیاتی که از طرف مرکز انجام می‌گرفت عبارت بود از ارسال نامه برای رهبران ایران که مرکز خود آنها را تهیه دیده بود. این نامه‌ها البته غیررسمی بودند. آنها را سرویس تصمیمات مؤثر (active-measures service) ـسرویس «A»ـ در ادارهٔ کل یکم به فارسی می‌نوشتند و سپس بدون امضاء بوسیلهٔ رزیدنسی برای اعضای دولت ایران، شاه و ساواک فرستاده می‌شد. محتوای نامه‌ها بر ما مجهول بود، ولی بیشک حاوی چیزی بودند که موقعیت ایالات متحد در ایران را متزلزل می‌ساخت، یا رژیم شاه و یا ساواک را تضعیف می‌کرد و نظایر آنها.

به زبان کاگ‌ب این عملیات را «نامه‌رسانی» می‌گفتند و رزیدنسی ما به این کار اهمیت زیادی می‌داد. در آن زمان این نامه‌رسانی زیاد اتفاق می‌افتاد و آنها را دسته‌دسته می‌فرستادند. رزیدنت بیشتر افسران ما را برای این کار به صف می‌کرد، من هم در آن شرکت داشتم. این عملیات هم مانند دیگر عملیات سازمان داده می‌شود، طرحی و پایگاه مراقبتی و رعایت کلیهٔ ملاحظات حفاظتی. محل صندوقهای پستی را قبلاً در نقاط مختلف شهر معین می‌کنند ـدر هر صندوقی یک نامه. افسری که نامه‌ای را پست می‌کند باید دستکش بپوشد تا اثر انگشتانش روی پاکت برجای نماند. کلیهٔ عملیات با چنان دقتی برگذار می‌شود که حتی یک اثر انگشت شورویها هم روی نامه یا پاکت برجای نمی‌ماند.

در آغاز ماه سپتامبر ۱۹۷۷ سه روز در عملیات شعبهٔ PI درگیر بودم. وظیفهٔ من عبارت بود از گرداندن یک پایگاه موقت ردیابی که در زرگنده برپا شده بود تا چنانچه حین عملیات در شمال تهران لازم آمد از آن استفاده شود. شعبهٔ PI در کارهایش با اندکی اشکال روبرو شده بود و از این‌رو می‌خواستند از این پست احتیاطی هم استفاده کنند. در روز سوم، من همراه با ویکتور کازاکف، یکی از افسران شعبهٔ PI ـدر زرگنده سر خدمت بودیم و به موج رادیوئی گروه تعقیب و مراقبت ساواک گوش می‌دادیم. همه چیز طبق معمول به نحو خسته‌کننده‌ای جریان داشت. ما می‌بایست سه ساعتی را که برای عملیات در نظر گرفته شده بود آنجا بنشینیم، و در پایان باز منتظر

بمانیم تا خبر خاتمهٔ عملیات از سفارتخانه به رمز به ما داده شود.

سر شب، نزدیک به ساعتی که عملیات می‌بایست شروع شود، ناگهان بیسیم ساواک روی طول موجی که ما گوش می‌کردیم به صدا درآمد. مدادمان را برداشتیم و دستگاه ضبط‌صوت را به کار انداختیم. فوراً متوجّه شدیم که چیزی غیرعادی دارد اتفاق می‌افتد. پرسنل گروه تعقیب و مراقبت ساواک، بدون استفاده از جمله‌های رمزی، بطور عادی حرف می‌زدند. ولی جالب توجّه‌ترین چیز در اینجا این بود که این گفتگو کاملاً خصوصی بود. دو افسر ساواک دربارهٔ مشکلات شغلی‌شان با هم حرف می‌زدند، بی‌پولی، و این که یکی از افسران مستشار امریکائی، مردی به نام لانگ، از آنان مرتباً نزد رؤساشان بدگوئی می‌کند و آنان را به دردسر می‌اندازد. آنچه می‌شنیدیم باورمان نمی‌شد، و نتوانستیم کاملاً آن گفتگو را ضبط کنیم. این مذاکره نیم ساعتی طول کشید و سپس به یکباره قطع شد، گوئی که اصلاً اتفاق نیفتاده بود.

هیجان‌زده شده بودیم. درست توجّه کنید، توانسته بودیم بیان نارضائی در صفوف ساواک را ضبط کنیم. ولی بزودی هیجان ما به چیز دیگری تبدیل شد. یک ساعت از خاتمهٔ عملیات می‌گذشت، ولی هنوز از علامت خاتمهٔ آن از سفارتخانه خبری نرسیده بود. یک ساعت دیگر هم گذشت و باز یک ساعت دیگر. ساعت یازده شب بود و با خودمان نقشه می‌کشیدیم از کسی که غفلت کرده و خبر خاتمهٔ عملیات را به ما مخابره نکرده بود انتقام بگیریم. خودمان، بنا به ملاحظات حفاظتی، نمی‌توانستیم به سفارتخانه زنگ بزنیم. عاقبت در ساعت یازده و نیم علامت خاتمهٔ عملیات را که آن همه در انتظارش بودیم دریافت کردیم. تقریباً با تغیّر وارد اتاق رزیدنت شدیم و آمادهٔ اعتراض بودیم. ولی چیزی غیرعادی روی نموده بود. کازانکین، رئیس شعبهٔ PI، که از زمان غیبت کاسترومین امور رزیدنسی را اداره می‌کرد، و دنیسف رئیس شعبهٔ CI نیز در آنجا بودند. دود چنان در اتاق پیچیده بود که هوا را با کارد می‌شد برید. از ماوقع جویا شدیم. دنیسف پاسخ داد که چیز بخصوصی اتفاق نیفتاده است و می‌توانیم به خانه برویم.

ولی ما از این جواب قانع نشدیم و قصد رفتن هم نداشتیم. می‌خواستیم بدانیم چه چیزی ما را آن‌همه مدت در چنان اتاق خفه‌ای حبس کرده بود. و جواب گرفتیم.

کازانکین با صدای افسرده‌ای گفت: «طی عملیات توقیفی صورت گرفت. بوریس کابانف و «مرد» را ساواک دستگیر کرد. راسادین [افسر حفاظت] به وزارت خارجه رفته تا کابانف را تحویل بگیرد و با خودش بیاورد. چون دیپلمات است ایرانیان نمی‌توانند او را توقیف کنند.»

خبری گیج‌کننده بود. در آن موقع دربارهٔ عاملمان که با نام رمزی «مرد» نامیده می‌شد چیزی نمی‌دانستم، ولی دستگیر شدن کابانف واقعاً مرا مبهوت کرد. کابانف یکی از افسران شعبهٔ PI و شغل پوششی‌اش ریاست ادارهٔ کنسولگری بود. همه او را دوست می‌داشتند. طبعی شوخ داشت و خوش‌قلب و آرام بود؛ همیشه لبخند می‌زد و همیشه آمادهٔ کمک کردن بود. باوجدان بود و سخت‌کوش... و حالا دستگیر شده بود. به عوض هر کس دیگر، آنان بهترین ما را دست‌چین کرده بودند. این ماهیت کارهای جاسوسی است. افسری که سخت‌کوش‌تر است و بیشتر کار می‌کند همان است که به دام می‌افتد. چه خوب گفته‌اند «سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سختکوش.»

بزودی راسادین و کابانف که از وزارت امور خارجهٔ ایران آمده بودند وارد اتاق شدند. بوریس خوشرو می‌نمود، ولی رنگش کمی پریده بود. لکهٔ خونی روی طرف راست جلو پیرهنش دیده می‌شد.

از آنچه کابانف شرح داد و آنچه بعداً معلوم گشت تصویر زیر به دست آمد.

اخذ تماس با «مرد» بوسیلهٔ یک سیستم خط اطلاع از نزدیک برقرار بود، که هم برای دریافت اطلاعات و هم برای مخابرهٔ اخطار مورد استفاده بود. این خط تشکیل می‌شد از یک رادیوضبط معمولی، که متخصصان کاگ‌ب آن را برای دریافت و مخابرهٔ اطلاعات دستکاری کرده بودند. چند روز پیش از واقعه، علائمی در دستگاه گیرندهٔ ما از «مرد» دریافت شد که

تقاضای ملاقات فوری می‌کرد. کابانف دو روز پی‌درپی در محل ملاقات حاضر شد ولی کسی حضور نیافت. با وجود این، علائم تقاضای ملاقات فوری همچنان در دستگاه ما ضبط می‌شد. پیش از آن که کابانف برای آخرین بار به محل ملاقات برود، خود من از او شنیدم که به کازانکین می‌گفت به این تقاضای ملاقات فوری ظنین شده است. کازانکین سوءظن او را ندیده گرفت و اظهار داشت که تکرار آن علائم فقط ممکن است بر اثر نقص فنی باشد. فرصت بحث کردن نداشت، چون می‌بایست در یک مهمانی دیپلماتیک که در سفارتخانه برگذار می‌شد حضور یابد.

در آن مأموریت آخری، کابانف همراه تیتکین رانندهٔ عملیاتی در مسیر مراقبت‌شده به‌راه افتادند و در محل عملیات حاضر شدند. اتومبیل در محل معهود پارک گردید و کابانف طبق معمول دست به کار روشن کردن دستگاه خط اطلاع از نزدیک برای دریافت اطلاعات از «مرد» شد. ناگهان اتومبیل کوچکی راه آنان را بست و با ترمز سختی ایستاد. سپس عقب‌عقب برگشت و به سپر جلوی اتومبیل کابانف کوبید. در همان لحظه اتومبیل دیگری در پشت مرسدس آنها متوقف شد. اتومبیل سومی ساواک از سمت چپ راه را مسدود کرد. در طرف راست آنها جوی آب قرار داشت. محاصره کامل شده بود.

آدمهای ساواک با هفت‌تیرهای کشیده از اتومبیلهاشان بیرون پریدند. یکی از آنها به افسران ما امر کرد از اتومبیل بیرون بیایند. در اینجا کابانف شیشه را قدری پائین آورد و کارت شناسائی سیاسیش را نشان داد و مصونیت خود را اعلام داشت. این عمل ایرانیان را قانع نکرد. یکی از آنها با ضربهٔ ماهرانه‌ای شیشهٔ عقب اتومبیل را خرد کرد و در را باز نمود. برخلاف همهٔ مقررات مصونیت دیپلماتیک، افسران هیجان‌زدهٔ ساواکی افسران ما را از اتومبیلشان بیرون کشیدند. کابانف از پرتاب خرده‌شیشه‌ها که در همه جای اتومبیل ریخته بود، صدمه دید. طبق دستورات جاری، افسران ما مقاومتی نکردند. آنها را در اتومبیل ساواک انداختند ـ و بدون کوچکترین بازجوئی ـ به ساختمان وزارت خارجه بردند. صاحب‌منصبان وزارت خارجه

به سفارتخانه زنگ زدند و بدون هیچ توضیحی دستور دادند برویم و افسران خود را تحویل بگیریم.

آن شب را نتوانستم بخوابم. خواندن این‌گونه وقایع در روزنامه یک چیز است و تجربه کردن آن از نزدیک، چیز دیگر. ولی جالب‌ترین قسمت آن هنوز در پیش بود.

کمی بعد، نمایندهٔ سفارت شوروی به وزارت امور خارجه احضار شد. این نماینده، بطور معمول، فدور سولچنکف، وزیرمختار سفارت بود که ایرانیان به اشتباه خیال می‌کردند رزیدنت کاگ‌ب است. کابانف و تیتکین به دست داشتن در جاسوسی متهم شدند و دستور گرفتند در عرض چهل و هشت ساعت کشور را ترک کنند. و البته چنین کردند.

این حوادث واقعه‌ای در پی داشت که مرحلهٔ شاخصی را در روابط ایران و شوروی گشود. مقامات ایرانی، بی‌تردید در اثر فشار امریکائیان، شرح واقعهٔ فوق را در روزنامه‌ها منعکس نمودند. پیش از این نظیر این واقعه برای افسران کاگ‌ب و گ‌ارئو رخ نموده بود که خود یا عاملانشان دستگیر شده بودند ولی همیشه قضیه به سکوت برگذار شده بود. بارها اتفاق افتاده بود که ایرانیان افراد ما را اخراج کنند ولی هرگز کار به هو و جنجال نمی‌کشید. این بار همه چیز عوض شده بود. روزنامه‌های ایران همه با تیترهای درشت بیرون آمدند که: «شبکهٔ عاملان کاگ‌ب در ایران کشف شد» و «کاگ‌ب در درون رهبری ایران.»

بلافاصله پس از این شکست، به همهٔ افسران رزیدنسی اخطار شد که هیچ‌گونه اطلاعاتی در این‌باره نباید درز بکند. امّا روز بعد معلوم بود که همه می‌دانستند چه خبر شده است. افراد عادی وقتی از کنار ما می‌گذشتند وراندازمان می‌نمودند و افسران گ‌ارئو با لبخند تمسخرآمیزی ما را نگاه می‌کردند. درز کردن خبر به این نحو معمولاً بوسیلهٔ همسران افسران انجام می‌گیرد، که آن را با دوستانشان در میان می‌گذارند و اینان به نوبهٔ خود آن را به دوستان دیگرشان می‌رسانند و خبر از طریق خانمها بسرعت پخش می‌شود.

تنها چیزی که در میان افسران رزیدنسی، که در واقعه دخیل نبودند، منتشر شد این بود که شعبهٔ PI بهترین عامل خود را از دست داده است. ما از هویت این عامل بوسیلهٔ روزنامه‌ها خبردار شدیم. بعداً، زبان افسران شعبهٔ PI کم‌کم باز شد.

«مرد» یکی از امرای ارتش ایران به نام سرلشکر مقربی بود. سی سال عامل کاگ‌ب بود. از زمانی که افسری جوان بود، در سال ۱۹۴۵ به خدمت این سازمان درآمد. او بهترین عامل رزیدنسی به‌حساب می‌آمد و اطلاعات محرمانه‌ای را که واقعاً برای اتحاد شوروی حائز اهمیت بود در اختیار ما می‌گذاشت. در طی سالها ترقی بسیار کرد و مسئول خرید اسلحه از امریکا و دیگر کشورهای غربی شد. از آنجا که فعالیتهای امریکائیان در ایران نهایت درجه برای مقامات شوروی اهمیت داشت، اطلاعاتی که سرلشکر مقربی می‌فرستاد بسیار ذیقیمت بود. گذشته از دسترسی به اطلاعات محرمانه، در زمینه‌های گوناگون زندگی ایرانیان دارای روابط بیشماری بود، منجمله شاه و دولت و ساواک. دیگر جانشینی برای او یافت نمی‌شد. به این علت بدیهی است که مقربی تنها عامل رزیدنسی بود که می‌توانست اطلاعات مهمی عرضه بدارد. دیگران با او قابل مقایسه نبودند و عده‌شان هم بسیار اندک بود. با از دست رفتن مقربی، در رزیدنسی یک خلأ اطلاعاتی پیدا شد، اضافه بر اینها، او عملاً همهٔ افسران PI را که در زمانهای مختلف و در آن دوران طولانی همکاری با او کار کرده بودند می‌شناخت.

همان‌گونه که در چنین مواردی همیشه اتفاق می‌افتد، از مرکز دستور رسید که همهٔ فعالیتهای رزیدنسی متوقف بماند و گزارشی از خسارات وارده تهیه و فرستاده شود. یک دوره استراحت اجباری به افسران عملیاتی تحمیل گردید. ندیدم کسی از این استراحت ناخرسند باشد. شکستهائی از این نوع همیشه بر روحیهٔ پرسنل عملیاتی اثر نامطبوعی برجای می‌گذارد.

تبلیغات دربارهٔ قضیهٔ مقربی یک جنجال بین‌المللی در میان روزنامه‌ها و مجلات دنیا برپا کرد، بخصوص، مجله‌های هفتگی تایم و نیوزویک از این قضیه داستانها ساختند. در آغاز، هر داستان تازه‌ای را که به دستمان می‌رسید

ضربهٔ تازه‌ای از سوی دشمن تلقی می‌کردیم، امّا بتدریج با دیده‌ای نقاد به ارزیابی همهٔ این اطلاعات پرداختیم. نتیجه آن بود که سرویسهای ویژهٔ امریکا، که بدون کوچکترین تردیدی در پشت این هیاهو بودند یک کار تبلیغاتی بسیار عالی برای سازمان جاسوسی کاگ‌ب انجام دادند.

همهٔ چیزهایی که منتشر شد کارائی باورنکردنی جاسوسی کاگ‌ب را به نمایش گذاشت. می‌گفتند که کاگ‌ب وقت خود را برای شکارهای کوچک هدر نمی‌دهد، بلکه عاملانی در میان ژنرالها و اعضای هیأت دولت و صاحب‌منصبان عالیرتبهٔ سرویسهای جاسوسی غرب دارد، و اگر تخمینی محافظه‌کارانه به دست دهیم، دهها سال با آنها کار کرده و پولهای گزافی بابت همکاریشان پرداخته است. اگر چیز ناجوری روی بنماید کاگ‌ب نهایت کوشش خود را برای نجات عاملش به خرج می‌دهد... و بسیاری چیزهای دیگر از این قبیل. من‌باب نمونه نام افسران جاسوسی بریتانیا کیم فیلبی و جورج بلیک (Blake) باز پیش کشیده شد و نام سرهنگ آبل مقیم غیرقانونی ما که پس از دستگیر شدن در ایالات متحد از افشای نام «صدها عامل خودش» امتناع کرد، باز بر سر زبانها افتاد.

از این بهتر چیزی را نمی‌توانستیم آرزو کنیم. اگر در هر یک از کشورها بودند افرادی که برای همکاری با کاگ‌ب در تردید دست و پا می‌زدند، با شنیدن چنین اطلاعاتی به گرفتن تصمیمی مثبت تشویق شدند. پول فراوان، ایمنی مطلق، نجات در صورت دستگیری ـ دیگر جای فکر ندارد. چیزی که بیش از اینها اهمیت داشت این بود که از این نوع تبلیغات برای اصرار در رعایت شدید مقررات ایمنی عاملان فعال می‌شد استفاده کرد.

در عالم واقع همهٔ این اطلاعاتی که در مطبوعات غرب به چاپ رسید کوهی بود که از کاهی ساخته بودند. عاملانی مانند فیلبی و مقربی افرادی جداافتاده بودند. به نسل قبل و بعد از جنگ جهانی دوم تعلق داشتند، زمانی که غرب شوروی را متفق خود در جنگ با نازیها می‌شناخت، و کمونیسم تا حدی محبوبیت داشت. نجات عاملان دستگیرشده کاملاً مجعول است.

وقتی عاملی دستگیر می‌شود، کاگ‌ب خیلی بسادگی او را رها می‌کند و مسألهٔ نجات‌دادنش اصلاً مطرح نمی‌گردد. از نظر حقوقی، عامل، که یک شهروند خارجی است، هیچ ارتباطی با اتحاد شوروی ندارد، تا بر مبنای آن بتواند تقاضای آزادی یا تحویل دادن او را بنماید، گو اینکه وقتی کاگ‌ب با عاملی کار می‌کند چنین وعده‌هائی به او می‌دهد. مقیمین غیرقانونی که شهروند شوروی هستند وضعشان جدا است. در مورد آنها نهایت کوشش برای بازگرداندنشان به اتحاد شوروی صورت می‌گیرد.

ما همهٔ این مسائل را ضمن گفتگوهای خصوصی در رزیدنسی مطرح کردیم، و علتهای ممکن شکست مقربی را از نظر گذراندیم. احتمالات گوناگونی، از آن جمله خیانت، عنوان شد. امّا آنها که ذهن روشن‌تری داشتند به این نتیجه رسیدند که سرلشکر مقربی به‌سادگی سوخت. طی یک سال یا هیجده ماه پیش از دستگیریش، او را یک هفته‌درمیان درگیر عملیات نگه داشته بودیم، که بکلی برخلاف مقررات مربوط به رفتار با عاملان بود. ولی مرکز مرتباً خواهان اطلاعات بود و مقربی هم تنها منبع بود. اطلاعات را بوسیلهٔ خط اطلاع از نزدیک از او می‌گرفتیم و مقربی به‌هیچ‌وجه حاضر نبود در جای دیگری غیر از خانه‌اش با ما تماس بگیرد. این بدان معنی بود که اتومبیل ما، با پلاک سیاسی سفارت شوروی هر دو هفته یک بار در محلی که عامل زندگی می‌کرد توقف می‌نمود. ولی البته امروز نباید در جای دیگری به دنبال علت گشت. زیرا انتظار دارم پس از این افشاگریها، همه گناه آن شکست را به گردن من بیندازند.

حدود شش ماه بعد، مقربی را محاکمه و به تیرباران محکوم کردند. این حکم در ماه دسامبر ۱۹۷۸، دو ماه پیش از انقلاب ایران، اجرا شد.[1]

۱) حکم اعدام سرلشکر احمد مقربی روز یکشنبه چهارم دی‌ماه ۱۳۵۶ به اجرا درآمد که برابر است با ۲۵ دسامبر ۱۹۷۷، یعنی حدود یک سال پیش از پیروزی انقلاب اسلامی ایران. بنابراین تاریخ مندرج در متن کتاب (دسامبر ۱۹۷۸) اشتباه است و باید دسامبر ۱۹۷۷ نوشته شود.—م.

پیشنهاد رزیدنسی برای یاری رساندن به خانوادهٔ مقتول، بخاطر وجود خطر از طرف مرکز رد شد.

پس از قضیهٔ مقربی، دربارهٔ فعالیتهای جاسوسی کاگ‌ب غوغای تازه‌ای در مطبوعات ایران و جهان برپا شد. در این مورد، راجع به خساراتی که از بابت فعالیتهای ربانی نیز وارد آمده بود هیاهو به‌راه افتاد. او یکی از صاحب‌منصبان وزارت آموزش و پرورش ایران بود که در ماه مهٔ ۱۹۷۷ دستگیر شده بود. دربارهٔ این عامل قبلاً شرح داده‌ام[1] و فقط در اینجا می‌توانم بگویم که رسانه‌های گروهی با همان روحیه و درحالی که از شدت هیجان داشتند خود را خفه می‌کردند دربارهٔ پیروزیها و کارائی کاگ‌ب داد سخن دادند. ولی ما در رزیدنسی به این‌گونه هیاهوها عادت کرده بودیم.

۱) در صفحهٔ ۱۹۵.—م.

فصل ۱۰

نقشهٔ قتل شاه

مدتها بود که می‌خواستند در طرح ساختمانی رزیدنسی تغییراتی بدهند ولی ظاهراً در اثر شکست اخیر آن را جلو انداختند. در زمستان ۱۹۷۷ یک گروه ساختمانی وارد تهران شد و مأموریت داشت عمارتی را که محل رزیدنسی کاگ‌ب بود نوسازی کند، ادارهٔ دفتر سفیر و قائم‌مقامش را با استفاده از وسایل حفاظتی عملیاتی ایمن بسازد، و سرانجام رزیدنسی گ‌ارئو را هم نوسازی کند. ضمن کارهای تجدید بنا می‌بایست از لحاظ وجود وسایل استراق سمع دشمن هم تحقیق بنمایند. اینگونه بازرسیها فقط در عمارتهای اداری که بوسیلهٔ سفارت و رزیدنسیها و کنسولگری اشغال شده بود بعمل می‌آمد. آپارتمانهای خصوصی که در شهر مسکن پرسنل شوروی بود از این بازرسی مستثنی بودند. طبق مقررات حفاظتی کاگ‌ب، به ما دستور داده بودند که وجود وسایل استراق سمع سرویسهای ویژهٔ دشمن را در آپارتمانهای خصوصی مسلّم فرض کنیم و اجازه ندهیم که کوچکترین گفتگوی اداری بعمل آید. بخصوص جستجو برای یافتن وسایل استراق سمع قویاً منع شده بود، ولی اگر برحسب تصادف وسایل استراق سمع پیدا می‌شد، می‌بایست درباره‌اش سکوت کنیم و فقط وجود آن را فوراً به

رزیدنسی گزارش بدهیم، چون از وجود آن می‌شد برای فریب دشمن با اطلاعات گمراه‌کننده استفاده کرد.

از آنجاکه گروه ساختمانی به کاگ‌ب تعلق داشت طبعاً کار خود را هم از رزیدنسی ما شروع کرد. طبق طرح تازه، اتاق کار عمومی رزیدنسی می‌بایست از میان برداشته شود. برای رئیس هر شعبه‌ای یک اتاق و برای افسرانش اتاق دیگری منظور می‌شد. همهٔ اتاقها را با قابهای فلزی ارتعاشی پوشانده بودند که آنها را از احتمال هرگونه استراق سمعی مصون می‌داشت؛ ولی این کار، ابعاد اتاقها را بسیار کاهش می‌داد. فقط اتاق رزیدنت بود که تا اندازه‌ای وسعتی داشت. اتاقهای دیگر خیلی کوچک بودند، و به همین علت هم در آنها امکان کار کردن توأم با آرامش موجود بود.

با بالا گرفتن هرچه بیشتر شعله‌های آتش در لبنان، در این زمان رزیدنسی غیرقانونی[1] از بیروت به تهران منتقل شد. درنتیجه، عدهٔ افسران شعبهٔ N به سه نفر افزایش یافت و ولادیمیر گالووانف (Golovanov)، رئیس شعبهٔ N، از بیروت به تهران منتقل گردید. این برای من بسیار مناسب بود، زیرا ترجیح می‌دادم به جای این که سرخود دربارهٔ هر چیزی تصمیم بگیرم، زیر دست افسر باتجربه‌ای کار کنم. گالووانف سابقاً در سالهای ۱۹۶۸ تا ۱۹۷۳ در ایران خدمت کرده بود. فارسی حرف می‌زد و افسری بود جدی. گو اینکه در مرکز، بودند کسانی که او را آدم خرفتی می‌دانستند.

انتقال رزیدنسی غیرقانونی منطقه‌ای به تهران موجب می‌شد که ما با عدهٔ زیادی مقیمین غیرقانونی، که در آینده از همهٔ کشورهای منطقه به ایران می‌آمدند سر و کار پیدا کنیم. امّا مقدر نبود که چنین وضعی در تهران اتفاق بیفتد، چون نخستین علائم ناآرامیهائی که در راه بود کم‌کم در تهران ظاهر

۱) رزیدنسی غیرقانونی تشکیل می‌شود از مقیمین غیرقانونی که به اتفاق هم کار می‌کنند. یک رزیدنسی غیرقانونی مستقر در تهران قادر می‌بود سراسر خاورمیانه را زیر پوشش داشته ولی تماس خود را از طریق شعبهٔ N رزیدنسی تهران برقرار دارد.(نویسنده)

می‌شد. پوسترهای مخالفت‌آمیز و شعارهای «مرگ بر شاه» رفته‌رفته با شدت بیشتری بر دیوارها نقش می‌بست. این نوشته‌ها را مأموران پلیس بسرعت پاک می‌کردند و دیوارها را دوباره رنگ می‌زدند ولی شعارها همچنان نوشته می‌شد. مخالفانی که فعالانه در راه سرنگونی رژیم شاه می‌جنگیدند در آن زمان بیشتر سازمانهای زیرزمینی مجاهدین و فدائیان خلق بودند.[1] هردو آنها در آخرین سالهای دهۀ ۱۹۵۰ اظهار وجودی کرده بودند و تحت تأثیر مارکسیسم و مارکسیسم اسلامی قرار داشتند،[2] که در آن سالها در خاورمیانه محبوبیتی به‌دست آورده بودند و کشورهائی مانند چین و سوریه و لیبی از آنان حمایت می‌کردند. شعارهاشان ضدامپریالیستی و ضدامریکائی و ضداسرائیلی بود. هدفهای اصلی آنان سرنگون ساختن رژیم شاه و بیرون آوردن ایران از زیر نفوذ امریکا بود. این هدفها با منافع سیاست خارجی شوروی در منطقه منطبق بود. ولی اتحاد شوروی با سازمانهای مجاهدین و فدائیان هیچ تماس مستقیمی نداشت، آنهم به دو علت بسیار قاطع.

اوّل، اتحاد شوروی به سازمانهای سیاسی یا غیر آن که امیدی برای به قدرت رسیدنشان وجود نداشته باشد هرگز مستقیماً کمک نمی‌کند. مقامات شوروی رژیم شاه را بقدری پابرجا، و حمایت امریکا را بقدری قوی می‌دیدند که باورشان نمی‌شد سازمانهای مجاهدین و فدائیان با کارهای تروریستی‌شان بتوانند تهدیدی جدی به‌حساب بیایند. این گروهها نسبتاً

۱) نویسنده در تشریح مسائل مربوط به انقلاب اسلامی در ایران که عمدتا بخش بعدی کتاب را در بر می‌گیرد، همه جا دو سازمان مجاهدین و فدائیان خلق را به عنوان ارکان مبارزات انقلابی مردم معرفی کرده و بطور کلی کوشیده است هم از نام بردن نیروهای اسلام‌خواه طفره رود و هم هرگونه صفت اسلامی را از انقلاب ایران بزداید.—م.

۲) منظور از مارکسیسم اسلامی همان ایدئولوژی التقاطی گروه «مجاهدین خلق» است.—م.

کوچک بودند و در میان جوانان محصل و دانشجو هوادارانی داشتند. اضافه بر این، از بدو بوجود آمدن این سازمانها، عاملان مخفی ساواک در هر دو سازمان چنان رخنه کرده بودند که مقامات دولتی از همهٔ نقشه‌ها و فعالیتهاشان چه در داخل و چه در خارج کشور آگاه می‌بودند. بازداشتهای مکرر کلیهٔ رهبران هردو سازمان و محاکمه‌های سال ۱۹۷۳ در تهران مؤید این نکته است، درحالی که آنان فقط به طراحی عملیات تروریستی در ایران پرداخته بودند.

دلیل دوم، تأثیر اخطار شاه بود دایر بر اینکه هرگاه بر او معلوم شود که نمایندگان هر کشوری با اپوزیسیون ایرانیان چه در خارج و چه در داخل ایران تماس گرفته باشند، ایران فوراً با آن کشور مناسبات دیپلماتیک خود را قطع خواهد نمود. البته این اخطار متوجّه اتحاد شوروی و متحدانش بود و شاه نیز در گفتهٔ خود جدی می‌نمود. به محض این که خبر شد فیدل کاسترو، رئیس رژیم کوبا، در نظر دارد هنگام برگذاری کنگرهٔ بیست و ششم حزب کمونیست شوروی در فوریهٔ ۱۹۷۶ در مسکو با ایرج اسکندری دبیرکل حزب تودهٔ ایران (که حزب کمونیست ایران بود) ملاقات کند، به دولت کوبا هشدار داده شد که اگر چنین دیداری به انجام برسد ایران روابط دیپلماتیک خود را با کوبا فوراً قطع خواهد کرد. کاسترو بخاطر حضور نیروهایش در کوبا و اتیوپی نزد شاه محبوبیتی نداشت. این ملاقات البته صورت گرفت، و روابط دیپلماتیک میان ایران و کوبا هم بلافاصله قطع گشت. در خود ایران، حزب توده عملاً وجود خارجی نداشت. پس از آن که در پایان دههٔ ۱۹۴۰ مقامات ایران آن را ریشه‌کن کردند آن عده از اعضایش که از ایران گریخته بودند مراکز خود را در مسکو و برلین شرقی برپا داشتند. در ایران، عده‌ای از اعضای حزب توده، که اندک بودند، فقط در زندانها یافت می‌شدند. آن زمان در خود ایران هیچ‌گونه فعالیت توده‌ای صورت نمی‌گرفت و هیچ تهدیدی برای رژیم به‌حساب نمی‌آمد.[۱]

۱) نکتهٔ جالب توجّه در اینجا این است که ملاقات مذکور در مسکو و در

بر اتحاد شوروی کاملاً روشن بود که وقتی شاه بخاطر ملاقات کاسترو با چنان حزب مخالف کوچکی که فقط در خارج کشور اظهار وجود می‌کند، به آن شدت عکس‌العمل نشان می‌دهد، اگر از تماس آن دولت با مجاهدین و فدائیان خبردار شود، در قطع رابطه با اتحاد شوروی کوچکترین تردیدی به خود راه نمی‌دهد. از این‌رو کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست شوروی به همهٔ نمایندگیهای شوروی در خارجه دستور اکید صادر نمود که هیچ‌گونه تماسی با اعضای این سازمانها نباید برقرار گردد. این دستور را همگان اجرا کردند، منجمله کاگ‌ب. همهٔ تماسهائی که اعضای سازمانهای مجاهدین و فدائیان خواستند با ما بگیرند ـ و این تماسها بخصوص تا اواسط دههٔ ۱۹۷۰ خیلی زیاد بود ـ بی‌جواب ماند.

این که رهبران شوروی مشتاق قطع رابطهٔ دیپلماتیک با ایران نبودند البته ناشی از علاقه‌مندی به شاه نبود. یک چنین واقعه‌ای ایران را یک‌راست به دامن امریکا می‌انداخت، و شوروی مایل نبود که بر نفوذ ایالات متحد در ایران افزوده شود.

اتحاد شوروی در جنوب با ایران ۲٬۵۰۰ کیلومتر مرز مشترک دارد. هرچند که شاه دشمن سوگندخوردهٔ شوروی بود، امّا ترجیح می‌داد سیاست موازنه میان شوروی و ایالات متحد را در پیش بگیرد. در مرزهای مشترک ایران و شوروی قوای ناچیزی را نگاه می‌داشت، در آن مناطق از مستشاران نظامی امریکائی کسی دیده نمی‌شد، و ایران از هردو قدرت رقیب کمکهای اقتصادی دریافت می‌کرد. هرچند که شاه بیشتر تسلیحات خود را از امریکا می‌خرید، ولی در این زمینه سعی می‌کرد موازنه را حفظ کند و بعضی جنگ‌افزارها را از شوروی هم خریداری کرد. امریکائیان تسلیحات مدرنی را به ایران می‌فروختند که کاربرد آنها بدون یاری گرفتن از دستورالعملهای آنان به‌هیچ‌وجه امکان‌پذیر نبود. این عمل را اتحاد شوروی انبار کردن

→

خاک شوروی صورت گرفت و دولت شوروی مهماندار هردو طرف ملاقات بود، ولی تهدید شاه درباره‌اش عملی نشد.ـم.

تسلیحات در یک منطقهٔ استراتژیک مفید برای یک جنگ احتمالی ارتش امریکا با اتحاد شوروی تلقی می‌کرد. هیچ تردیدی وجود نداشت که قطع ارتباط ایران و شوروی بی‌نهایت به نفع امریکا تمام می‌شود، و این خطری بود که مقامات شوروی نمی‌خواستند با آن روبرو شوند.

این فرض مسلم در غرب رواج یافته که اتحاد شوروی بطور کلی و کاگ‌ب بالاخص، به هرگونه گروه تروریستی در سراسر جهان یاری می‌رسانند. حقایق به این سادگیها هم نیست.

اتحاد شوروی کمک کرده است و باز هم کمک می‌کند ولی به آنهایی که به صورت جنبشهای رهائی‌بخش ملی، طبق تعریف شوروی «برای سرنگونی ارتجاع امپریالیستی در کشورهاشان مبارزه می‌کنند.» به‌اصطلاح کلی این تعریف چنین ترجمه می‌شود: همهٔ جنبشهائی که برای سرنگونی دولتهای هوادار امریکا و روی کار آوردن دولتهای هوادار شوروی مبارزه می‌کنند. کدام جنبش رهائی‌بخش ملی به‌حساب می‌آید، و کدام نمی‌آید؟ مطلبی است که در مسکو درباره‌اش تصمیم می‌گیرند و محک انتخاب آن امکان قبضه کردن قدرت بوسیلهٔ آن جنبش است. اگر رهبری شوروی چنین آینده‌ای را پیش‌بینی کند و آن جنبش را هوادار شوروی بداند، آنگاه به تأئید سیاسی و کمک مادی اقدام می‌کند. نمونهٔ خوب آن سیاستی است که شوروی در قبال کردهای عراق در پیش گرفت. سالها بود که شوروی از جنبش رهائی‌بخش ملی کُرد حمایت می‌کرد. همین که در ۱۹۶۳ حزب هوادار شوروی بعث در عراق روی کار آمد، کمک به کردها متوقف شد. اضافه بر این، مقامات شوروی در برابر اقدامات سرکوبگرانهٔ جنبش کردها بوسیلهٔ بعثیها کوچکترین مخالفتی ابراز نداشتند.

اتحاد شوروی تماس مستقیمی با گروههای کوچک تروریست اروپائی مانند بریگادهای سرخ یا «اقدام مستقیم» نمی‌گیرد. در عین حال رهبری شوروی این واقعیت را که اعضای این سازمانها در کشورهای طرفدار شوروی خاورمیانه تعلیم می‌بینند و اسلحه دریافت می‌کنند نادیده می‌گیرد.

در این میان کاگ‌ب چه نقشی ایفا می‌کند؟ عملاً هیچ. وظیفهٔ برقرار کردن رابطه با جنبشهای رهائی‌بخش برعهدهٔ ادارهٔ بین‌المللی کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی است. ملاقات با رهبران این جنبشها در کشورهای ثالثی صورت می‌گیرد. تعیین این که تماس بوسیلهٔ کاگ‌ب یا گ‌ارئو انجام بگیرد در صلاحیت آنهاست. از این‌رو تحویل اسلحه، که شامل تحویل محرمانهٔ آن نیز هست، بر عهدهٔ ارتش و گ‌ارئو گذاشته شده است. آموزش جنگاوران این جنبشها را ارتش انجام می‌دهد. عربها را در اردوگاههای مخصوصی در بیابانهای آسیای میانه تعلیم می‌دادند، و خرابکاری زیرآبی را در اردوگاه دریائی در نزدیکی اودسا می‌آموختند.

اگر اربابان کمیتهٔ مرکزی به فراخواندن کارشناسان کاگ‌ب برای اجرای چنین عملیاتی احتیاج داشته باشند، برای آنان بسیار آسان است. با ذکر مثالی مطلب روشن می‌شود. در ۱۹۷۶ هیأت نمایندگی بزرگی از سازمان آزادیبخش فلسطین وارد مسکو شد. در میان چیزهای دیگری که خواسته بودند تقاضا کردند به آنها برای جعل اسناد تعلیم داده شود، یا دقیق‌تر بگوئیم دربارهٔ یک جنبهٔ خاص این کار، یعنی ایجاد علامت رسمی نامرئی (watermark) بر روی اسناد با دستگاه قابل حمل. این دستگاه را در جعبه‌ای کوچک یا در یک کیف دستی می‌توان حمل نمود و در «شرایط صحرائی»، مثلاً، در اتاق هتل یا در یک فرودگاه قابل استفاده است. ادارهٔ بین‌المللی کمیتهٔ مرکزی به ادارهٔ مدارک و اسناد ادارهٔ «S» کاگ‌ب دستور داد کارشناسان فلسطینی را تا می‌توانند مؤدبانه و صمیمانه پذیرا شوند، ولی کوچکترین کمک عملی به آنها ننمایند و هیچ سرّی را فاش نسازند.

درحالی که هدفهای استراتژی و تاکتیک عالی ممکن است در سرویسهای جاسوسی مختلف دنیا متفاوت باشد، عمده توجّه کلیهٔ افسران اطلاعاتی طی کار روزانه‌شان متمرکز است بر مقابله کردن با سرویسهای امنیتی محلی.

در ایالات متحد امریکا، افسران اطلاعاتی شوروی با اف‌بی‌آی و سیا

روبرو هستند. در شوروی افسران اطلاعاتی امریکا با کاگ‌ب سر و کار دارند. در ایران، ما ساواک را داشتیم که می‌بایست با هم دست و پنجه نرم کنیم. بعضی از خوانندگان ممکن است بگویند: «ول کن بابا! ساواک هم قطعاً یک سازمان بی‌اهمیتی بود.» امّا من با این نظر موافق نیستم.

ساواک یا سازمان اطلاعات و امنیت کشور را امریکائیان در سال ۱۹۵۶ تأسیس کردند. این حرکت در تعقیب وقایع تاریخی زیر صورت گرفت.

پس از شروع جنگ دوم جهانی، نفوذ آلمان نازی در ایران رو به افزایش گذاشت. بر اثر آن، اتحاد شوروی و بریتانیا، که در آن زمان متحد یکدیگر بودند، در ۲۵ اوت ۱۹۴۱ نیروهای خود را به ایران گسیل کردند تا جلوی آلمانیها را بگیرند. ارتش بریتانیا از جنوب و ارتش سرخ از شمال به ایران حمله کردند. تهران در منطقهٔ نفوذ شوروی واقع شد و نتیجهٔ فرعی‌اش قوت گرفتن نیروهای چپ در ایران با حمایت کامل مقامات شوروی بود. پس از خاتمهٔ جنگ دوم، و شکست کوششهای شوروی برای تأسیس حکومتی هوادار خود در شمال، شوروی ناچار شد در ۱۹۴۶ نیروهای خود را از ایران بیرون ببرد. این عمل را نه‌تنها فشار متفقین تقویت کرد، بلکه این واقعیت نیز که ایالات متحد تنها دارندهٔ سلاح هسته‌ای و آمادهٔ کاربرد آن بود، مزید بر علت شد. اتحاد شوروی تا سال ۱۹۴۹ هنوز به سلاح اتمی دست نیافته بود. پس از خروج ارتش سرخ، حزب کمونیست تودهٔ ایران درهم شکسته شد و بقیةالسیف اعضایش جلای وطن کردند.

مصدق، رهبر جبههٔ ملی ایران، با نفوذ اقتصادی بریتانیا مخالف بود. وقتی در ۱۹۵۱ به نخست‌وزیری ایران رسید، بلافاصله برای ملی شدن صنعت نفت ایران، که تحت نظارت بریتانیا اداره می‌گردید، دست به کار شد. در ابتدای کار ایالات متحد در بحرانی که پیش آمد برکنار ماند. از ترس این که مبادا مصدق حکومتی طرفدار شوروی در ایران روی کار بیاورد، در سال ۱۹۵۳ کودتائی را علیه او عَلَم کردند و حکومت مصدق سرنگون گردید. شاه که تا این زمان فاقد قدرت بود تقویت شد، و همهٔ جناحهای چپ و جنبشهای دمکراتیک کشور ریشه‌کن شدند. امریکائیها می‌خواستند شاه را دیکتاتور

نیرومندی ببینند که برای اتخاذ سیاست خشن ضدشوروی توانا باشد. شرکت ملی نفت ایران به نظر من فقط بر روی کاغذ ملی شده بود. نقش اصلی را، که تا آن زمان برعهدهٔ بریتانیا بود، شرکتهای بزرگ نفتی امریکائی ایفا می‌کردند.

شاه برای رسیدن به قدرت مطلقه محتاج پشتیبانی مطمئن بود. ارتش آن زمان ایران برای ایفای چنین وظیفه‌ای مناسب نبود، چون جناح نیرومند چپ در میان صفوفش نفوذ کرده بود. چیز تازه‌ای لازم بود که مبرّی بودنش از نفوذ کمونیستها تضمین شده باشد.

ساواک را ایالات متحد تأمین مالی و کنترل می‌کرد. آنچه می‌کرد در جهت تقویت رژیم شاه، و درهم شکستن مخالفان او و بخصوص جناح چپ بود. اضافه بر اینها، ساواک به یک دسته‌بندی سرویسهای ویژه با نام رمز «ترایدنت» (نیزهٔ سه‌شاخه) ملحق شده بود. دو عضو دیگر آن سیا و موساد، سرویس جاسوسی اسرائیل، بودند. هدف ترایدنت، البته، متوجّه اتحاد شوروی و یارانش در منطقه بود. این «دار و دسته‌ای» بود که افسران رزیدنسی کاگ‌ب می‌بایست با آن دست و پنجه نرم کنند.

ساواک از هشت ادارهٔ کل با وظایف گوناگون تشکیل شده بود. ادارهٔ کل هشتم، که ادارهٔ ضدجاسوسی ساواک بود، با ما سر و کار داشت. سفارتخانهٔ شوروی را شبکه‌ای از پستهای مراقبت، که در مجتمعهای چندین‌طبقه قرار گرفته بودند، در میان گرفته بود. ما کاملاً مطمئن بودیم که این پستهای مراقبت کلیهٔ زمینهای سفارتخانه را زیر نظر دارند. اصلی‌ترین آنها درست در مقابل در اصلی ورودی سفارتخانه قرار داشت. از این محل کلیهٔ رفت و آمد افراد شوروی بیست و چهار ساعته کنترل می‌شد و از افراد مورد نظر محرمانه عکس می‌گرفتند و از اینجا با دیگر پستهای مراقبت ارتباط برقرار بود.

تیمهای تعقیب و مراقبت ساواک، هریک دارای چهار یا پنج اتومبیل، در خیابانهای مجاور سفارتخانه موضع گرفته بودند. و هیچ زمان کمتر از دو نفر در هر اتومبیلی نبودند. معمولاً یک تیم، هدف را زیر نظر می‌گرفت و

او را که در شهر به‌راه افتاده بود تعقیب می‌کرد. تیمهای ساواک در کار تعقیب و مراقبت ورزیده بودند. بندرت ممکن بود به هدف خود نزدیک شوند و ترجیح می‌دادند فاصلهٔ زیادی را حفظ کنند. در نه مورد از ده مورد، اتومبیلهای ساواک که در تعقیب من بودند درحدود سیصد متر، و گاهی اوقات بیشتر، فاصله می‌گرفتند. به این ترتیب اگر به اتومبیلهایی که درست در پشت سر شما بودند نگاه می‌کردید، حتماً هیچ اتومبیلی را در تعقیب خود نمی‌دیدید. می‌بایست تا آنجا که چشمتان کار می‌کرد در آئینه پشت سرتان دید بزنید و اتومبیلهایی را که می‌بینید به خاطر بسپرید.

صرف‌نظر از این که مراقبت تا چه اندازه خوب انجام می‌گیرد، افسر اطلاعاتی هدف، به‌هرحال، دارای امتیاز مشخصی است. از گام بعدی که در پیش دارد آگاه است و حقه‌هائی برای شناسایی تیم تعقیب و مراقبت در آستین دارد، درحالی که افسر تعقیب و مراقبت آنچه را بعد می‌خواهد اتفاق بیفتد فقط می‌تواند حدس بزند. گاهی اوقات این وضع مختل می‌شود و در اینجاست که گروه تعقیب و مراقبت کشف می‌شود.

ممکن است به این صورت اتفاق بیفتد. اتومبیل افسر اطلاعاتی که تحت تعقیب است از خیابان اصلی به محلهٔ ساکتی با خیابانهای خلوت داخل می‌شود. به داخل خیابانی می‌پیچد و دو بار دیگر همین کار را تکرار می‌کند و آنگاه در کنار خیابان می‌ایستد. اتومبیل تعقیب‌کنندگان از راه می‌رسد و توقف می‌کند و دنده‌عقب می‌گیرد و برمی‌گردد. افسر اطلاعاتی بلافاصله به نتیجهٔ دلخواه خود دست می‌یابد. این روشی بسیار قدیمی است، ولی با این وجود، غافلگیری و دستپاچگی طرف همیشه کارساز است. نمونه‌های بسیار زیادی از این قبیل وجود دارد. اضافه بر اینها، اتومبیلهای افسران اطلاعاتی معمولاً به رادیوهای گیرنده‌ای مجهز است که می‌توانند مذاکرات خصم را استراق کنند. خیلی بامزه است که در اتومبیلی بنشینید و به آنچه افسران گروه تعقیب و مراقبت دربارهٔ شما می‌گویند گوش بدهید. امّا ردیابی رادیوئی، یک منبع کمکی بیشتر نیست. اگر افسر اطلاعاتی گروه مراقبت را

در پی خویش نبیند هرقدر وسایل فنی هم که همراه داشته باشد به حالش مفید نخواهد بود.

عملیات ساواک برضد ما دفاعی نبود. آنها دست روی دست نمی‌گذاشتند تا ما را سربزنگاه دستگیر کنند، بلکه با حمایت کامل مقامات بالا به حمله و تهاجم دست می‌زدند. فشار دائمی که وارد می‌کردند حساب شده بود و می‌خواستند زندگی را برای ما غیرقابل تحمل نمایند. گاهی اوقات مراقبت را به شیوهٔ یک جنگ روانی آشکار انجام می‌دادند. هدف را با اتومبیل و پیاده تعقیب می‌کردند و شانه به شانه‌اش راه می‌رفتند و به او پشت پا می‌زدند. با این روش به تعقیب زنان و کودکان هم می‌پرداختند تا آنها را مرعوب کنند و با این هدف، و با نشان دادن این که چنین تحریکاتی از آنها برمی‌آید، روحیهٔ افسر اطلاعاتی را فلج نمایند. برای خود من اتفاق افتاد که ساواک یک بار شانه‌به‌شانه مرا تعقیب کرد. مهمترین چیز در یک چنین وضعی این است که کوچکترین توجّهی و کمترین واکنشی به آنچه می‌کنند نشان داده نشود. پس از مدتی که چنین کردند دست از شما برمی‌دارند و به دیگری می‌پردازند.

پرسنل شوروی که در آپارتمانهائی در تهران زندگی می‌کردند در معرض فشارهای خاصی بودند. در اینجا ساواک ارباب بلامنازع بود. در کلیهٔ آپارتمانها دستگاههای استراق سمع کار گذاشته بودند، که البته به‌تنهائی کافی نبود، و هر وقت ساکنان آپارتمانی در خانه نبودند آنجا را محرمانه تفتیش می‌کردند. در اینجا هم قصد آنها اعمال فشارهای روانی بود.

پس از آن که چند ماه در اقامتگاه تابستانی سفارت در زرگنده بسر بردم بر آن شدم تا در آپارتمانی در شهر سکونت کنم که خیال می‌کردم از نظر عملیاتی مفیدتر باشد. در ابتدا همه چیز جریانی طبیعی داشت. آپارتمان مبله و زیبائی در شمال شهر تهران پیدا کردم و صاحبخانه موافقت نمود آن را به من اجاره بدهد و قرار گذاشتیم روز بعد اجاره‌نامه را امضاء کنیم. روز بعد به جای ملاقات صاحبخانه با مستخدمی روبرو شدم که گفت اشتباهی شده

زیرا آپارتمان را قبلاً به شخص دیگری قول داده‌اند. با خود گفتم: آری، از این چیزها اتفاق می‌افتد. و آپارتمان دیگری را پیدا کردم. دوباره همین وضعیت پیش آمد. سومین بار و چهارمین بار و پنجمین بار هم همینطور شد. شانزده آپارتمان را خواستم اجاره کنم و همین حالت اتفاق افتاد. پس از توافق مقدماتی با صاحبخانه، معلوم بود که مقررات را رعایت کرده خبر می‌دادند که یک دیپلمات روس می‌خواهد آپارتمانشان را اجاره کند و خیلی روشن بود که ساواک اجازه نمی‌داد. به این ترتیب آنها کم‌کم مرا هرچه بیشتر به سفارتخانه نزدیک کردند. بالاخره گذاشتند آپارتمانی را در خیابان غزالی، مستقیماً در مجاورت سفارتخانه، اجاره کنم. در اینجا ساواک بدون پراکندن منابعش می‌توانست مرا همیشه زیر نظر داشته باشد.

زندگی اینک طبق رسوم قدیمی و جاافتاده جریان یافت. بارها اتفاق می‌افتاد که آثار تفتیشی خصمانه را مشاهده می‌کردم ـ جیب کتها و شلوارهایم پشت و رو شده بود، ته سیگار روی فرش و در دستشوئی حمام ریخته بود، کتابها پراکنده شده بود، و از این قبیل چیزها. گاهی اوقات در ورودی را می‌خراشاندند، مثل این که می‌خواهند آن را باز کنند؛ گاهی شبها تلفن زنگ می‌زد و صدای سنگین تنفسی به گوش می‌رسید... خیلی سخت بود، ولی عادت کردن به آن کاملاً ضرورت داشت، چون اگر مرتکبان این کارها کوچکترین ضعفی را مشاهده می‌کردند به کار خود همچنان ادامه می‌دادند. همسرانی که در غیبت شوهرانشان در خانه می‌ماندند بخصوص بسیار آسیب‌پذیر بودند.

ساواک سازمان پوششی ما را هم بی‌نصیب نمی‌گذاشت. ادارهٔ کنسولگری سفارت هدف ویژه‌ای بود. مشتریان غریبی دائماً به ما رجوع می‌کردند و ما را عصبانی کرده مانع کارمان می‌شدند. یکی از این شخصیتهای برجسته، ایرانی دیوانه‌ای بود که هنگام ورود من به تهران مرتباً به کنسولگری می‌آمد و حدود یک سال و نیم بود که به این کار می‌پرداخت. بزحمت قابل تشخیص بود که آیا نقش بازی می‌کند، یا واقعاً دیوانه بود، ولی همیشه در اتاق انتظار همین حرفها را تکرار می‌کرد:

«اینقدر آدم کشته‌ام! شاید پنج‌هزار نفر را! امّا هنوز بسم نیست! می‌خواهم بروم شوروی آنجا زندگی کنم، و اگر به من ویزا ندهید، همهٔ شماها را می‌کشم!»

در ابتدای کار نگهبانان حفاظت با احضار پلیس سعی کردند از شرش خلاص شوند، ولی مشتری دیوانهٔ ما باز هم پیدایش شد. خیلی روشن بود که چه کسی پشت سر او ایستاده است. لذا تصمیم گرفتیم که با احتیاط کامل با او رفتار کنیم. نگهبانان با چای و شیرینی از او پذیرائی می‌کردند، و مدتی آرام می‌گرفت، ولی ناگهان از جا می‌پرید، و نزد یکی از ما می‌آمد و بازوی او را می‌گرفت و او را تهدید به قتل می‌کرد. هرچند که سعی می‌کردیم عکس‌العملی نشان ندهیم، امّا یکبار که قدری کج‌خلق بودم، همین که مرا هدف گرفت برگشتم و یقه‌اش را محکم گرفتم و به دیوار چسباندمش بطوری که سخت جا خورد. باز هم به کنسولگری می‌آمد، ولی به محض دیدن من ساکت می‌شد و مانند موشی آرام در گوشه‌ای می‌نشست. آنقدرها دیوانه نبود که جانش را به خطر بیندازد.

ساواک اغلب مزاحمینی را سراغ ما می‌فرستاد که همه‌گونه همکاری و معامله و کالا را به ما پیشنهاد می‌کردند، مانند نقشهٔ جدیدترین تانکها، هواپیماها، زیردریاییهای امریکائی و هرچه به فکرتان برسد. امّا من همیشه از یک اصل پیروی کردم، که «نسبت به هیچ چیز، هرقدر هم که فریبنده باشد، واکنشی نشان ندهم. بهتر است سرنخی را از دست بدهم ولی به دامی نیفتم. هرچه را لازم دارم خودم به‌دست بیاورم.»

شهرت ساواک از لحاظ رعایت حقوق بشر عالمگیر بود. دربارهٔ شکنجه‌هایی که به مخالفان شاه می‌دادند خیلی حرفها زده می‌شد، از مجازات قرون وسطائی شلاق زدن بر کف پا گرفته، تا مدرن‌ترین شیوه‌ها، از قبیل قرار دادن بدن برهنه روی توری فلزی داغ، شوک الکتریکی، ترکیبهای شیمیائی سلب‌کنندهٔ اراده، و بسیاری چیزهای دیگر.

ولی دقیقاً بر ما معلوم نشد که این اطلاعات تا چه حد موثق بود. نمی‌توانستیم این گزارشها را تأئید یا تکذیب کنیم. واقعیت آن بود که از

۱۹۵۶ تا ۱۹۷۹ که ساواک وجود داشت سازمان جاسوسی کاگ‌ب نتوانست حتی یک عامل در داخل آن داشته باشد. همهٔ گزارشهائی که به دست ما می‌رسید یا از ردیابی رادیوئی یا از منابع خبر غیرمستقیمی بود که چیزی دربارهٔ این سازمان به ما می‌گفتند. کاگ‌ب هرگز موفق نشد یک عامل نفوذی مستقیم در ساواک داشته باشد. و البته نمی‌توان گفت که افسران ضدجاسوسی رزیدنسی واقعاً برای چنین کاری کوشیده‌اند. ما تقریباً کوچکترین دسترسی مستقیمی به اعضای ساواک نداشتیم و آن چند نفری هم که تصادفاً با ما روبرو می‌شدند چنان تنفری علیه ما ابراز می‌داشتند که باب هرگونه ایجاد روابط دوستانه‌ای مسدود می‌ماند. نمی‌دانم آنان را تحت تأثیر چگونه تبلیغاتی قرار داده بودند، که به محض دیدن ما بلااستثنا قیافه‌ای متنفر و وحشت‌زده پیدا می‌کردند، گوئی که انتظار حمله‌ای را دارند. بر من مجهول است که چه چیزی آنها را به این صورت درآورده بود.

در تعقیب شکستهایی که رزیدنسی کاگ‌ب متحمل شد و شرحشان گذشت و تبلیغاتی که در پی داشت، شعبه‌های PI و CI همچنان سر خود را به زیر انداختند. ممنوعیت فعالیت عملیاتی در هر صورت شامل شعبهٔ N نمی‌شد، و ما مثل همیشه به کار خود ادامه می‌دادیم. تنها کاری که مرکز انجام داد این بود که ما را سرزنش کرد که بیشتر محتاط باشیم ـ انگار که خودمان این نکته را نمی‌دانستیم. از تأثیر متقابلی که این شکستها در کارمان کرده بود استفاده نمودیم. هم ما و هم سرویسهای ویژهٔ دشمن می‌دانستم که متعاقب شکستهای رزیدنسی کاگ‌ب، عجالتاً کلیهٔ فعالیتها متوقف شده‌اند. رزیدنسی گ‌ارئو هم از فعالیتش کاسته شده بود از ترس آن که مبادا در این کشمکش ضربه‌ای هم نصیب او بشود. فقط در زندگی دیپلماتهای واقعی بود که تغییری پیدا نشد. آنان به کارشان ادامه دادند و در شهر بطور عادی رفت و آمد می‌نمودند، و ما هم در شعبهٔ N دقیقاً همین کار را کردیم و نشان دادیم که آنچه روی نموده اصلاً به ما ارتباط ندارد، و از این راه ساواک را گمراه کردیم.

به کارم با عاملمان به نام «رام» ادامه دادم، و به تدارک عملیات برای

تمدید گذرنامهٔ خارجی عاملی به نام «بدَوی»، که به صورت یکی از شهروندان افغان برایش سندسازی شده بود، پرداختم. همه چیز طبق برنامه پیش می‌رفت، که برحسب اتفاق از مسافران ترانزیتی افغان شنیدم که کنسول افغان (یعنی رام) دورهٔ خدمتش به‌سر رسیده است و تا دو هفتهٔ دیگر به کابل بازمی‌گردد. در ملاقات بعدی‌مان، که دو روز بعد دست داد، از «رام» پرسیدم که دورهٔ خدمتش در ایران کی پایان می‌گیرد. بی‌آن که چشم برهم بزند پاسخ داد درحدود سه یا چهار ماه دیگر و پیشنهاد کرد که گذرنامهٔ مقیم غیرقانونی ما را ماه دیگر تمدید کند. این حرف شست مرا خبردار کرد و همه چیز را به مافوقم در رزیدنسی گزارش دادم. اطلاع مربوط به عزیمت «رام» را با منابع دیگر تطبیق کردم و معلوم شد که عامل من واقعاً قصد دارد دو هفتهٔ دیگر به میهنش برگردد.

کاملاً واضح بود که «رام» می‌خواهد بی‌آن که تعهدش را انجام بدهد دربرود. دوباره با او تماس گرفتم، امّا همچنان سر حرفش بود، و چون برای صبر کردن بیشتر دلیلی باقی نمانده بود، تصمیم گرفتیم از تاکتیکهای غافلگیرانه استفاده کنیم. صبح روز بعد عامل را در راه کنسولگری‌اش ملاقات کردم و گفتم که باید گذرنامه را همین الآن تمدید کند. سعی کرد به نحوی از انجام این کار طفره برود، ولی بهانه‌ای برایش باقی نماند، و گذرنامهٔ مقیم غیرقانونی خودمان را به او دادم و آن را گرفت. یک ساعت و نیم بعد شخصاً به سفارت افغانستان مراجعه کردم و آن را تمدیدشده پس گرفتم. البته «رام» در ازاء این عمل پول خوبی گرفت. چند روز بعد که او ایران را ترک گفت باری از دوشم برداشته شد.

وظیفهٔ عمدهٔ شعبهٔ N در آن زمان کار کردن با مقیمین غیرقانونی (کنراد و اوی) بود که اسناد سجلی آلمان غربی را داشتند. هر شش هفته یک بار با آنها تماس می‌گرفتم، البته بیشتر از طریق عملیات «ناقل بیروح». جاهای آن را قبلاً انتخاب می‌کردیم و از طریق مرکز محل آنها را به آنان خبر می‌دادیم. هرچه را انتخاب کنید ممکن است به عنوان ناقل بیروح مورد استفاده قرار بگیرد ـ سوراخی در یک دیوار آجری، فاصله‌ای میان یک

ستون و دیوار، پشت یک ناودان و مانند اینها. لازمهٔ اصلی، یافتن محلی است که از هر نقطه در درون جائی که به «زاویهٔ مرده» معروف است بایستیم، آن محل قابل رؤیت باشد. منظور این است که افسر اطلاعاتی پس از گذاشتن یا برداشتن نامه بتواند به سهولت از میدان دید ناپدید بشود. و حتی اگر تحت تعقیب هم باشد، گروه تعقیب و مراقبت نتوانند در آن لحظهٔ عملیات او را ببینند. در کارهای اطلاعاتی غیرقانونی، از هر محلی بیش از یک بار استفاده نمی‌شود، و پس از آن دیگر کسی به آنجا بازنمی‌گردد. به این علت یافتن محلهای تازه یکی از وظایف ما بود.

عملیات ناقل بیروح به نحو زیر صورت می‌گرفت. طی یک تماس معمولی رادیوئی، مرکز به مقیمین غیرقانونی دستور می‌داد پیامی آماده کنند و سپس از طریق ناقل بیروح در ساعت و روز معین تحویل بدهند. وقتی این دستور را دریافت می‌کردند، مقیمین غیرقانونی یک علامت قابل رؤیت را که حاکی از «دریافت پیام رادیوئی» بود نشان می‌دادند، و آمادگی خود را برای اجرای عملیات تأیید می‌کردند. این علامت را می‌گرفتیم و به مرکز اطلاع می‌دادیم. آنگاه مرکز به مقیمین غیرقانونی خبر می‌داد که رزیدنسی آماده است و به ما برای آغاز کار چراغ سبز می‌داد.

در روز عملیات، همین که مقیم غیرقانونی از نبود گروه تعقیب و مراقبت اطمینان می‌یافت به محل ناقل بیروح می‌رفت و پیام خود را که در محفظه‌ای گذاشته بود در آنجا قرار می‌داد. از هر چیزی برای چنان محفظه‌ای می‌شد استفاده کرد. نکتهٔ اساسی آن بود که این محفظه به خودی خود توجّه کسی را جلب نکند. «کنراد» ترجیح می‌داد از تیوب خالی و مچاله‌شدهٔ خمیردندان استفاده کند. پس از آن که محفظه را در محل ناقل بیروح می‌گذاشت، از آن محل دور می‌شد، و در جایی از قبل تعیین شده یک علامت قابل رؤیت قرار می‌داد که حاکی از پایان کار او بود. وقتی این علامت را می‌دیدیم، محفظه را برمی‌داشتیم و علامت خودمان را در محل معهود می‌گذاشتیم تا به مقیم غیرقانونی خبر بدهیم که محفظه را برداشته‌ایم. پس از دریافت این علامت او به خانه‌اش می‌رفت و ما هم به سفارتخانه

برمی‌گشتیم.

پس از بازگشت به سفارتخانه، فوراً با تلگرامی خاتمهٔ عملیات و ارسال پیام را از طریق «وُلنا» (Volna) یا «موج» خبر می‌دادیم. «ولنا» سریع‌ترین وسیلهٔ انتقال اشیاء مهم از خارجه به مرکز کاگ‌ب است.

محفظه‌ای که از مقیم غیرقانونی دریافت شده بود بدون باز کردنش بسته‌بندی می‌شد و بوسیلهٔ یکی از صاحب‌منصبان کنسولگری سفارت (در این مورد توسط من) به نزدیکترین پرواز آئروفلوت تحویل می‌گردید. کمک‌خلبان هر پرواز خارجی آئروفلوت مورد اعتماد کاگ‌ب است و می‌داند که آن بسته را به چه کسی باید تحویل بدهد. او همیشه این آدرس را دارد ـ«به واسیلی ایوانوویچ ۱۰۱»ـ یعنی کاگ‌ب. وقتی هواپیما به مسکو می‌رسد کمک‌خلبان بسته را به فرمانده گروهان مرزبانی فرودگاه می‌دهد. او نیز به نوبهٔ خود آن را به افسری از ادارهٔ «S» که در فرودگاه منتظر است تحویل می‌دهد. تا اینجا از محتوای پیام مقیم غیرقانونی هیچ اطلاعی نداریم. مرکز بعداً رزیدنسی را از بخشی از آن پیام که با کار ما ارتباط دارد مطلع می‌کند.

شکستی که [بعد از قضیهٔ سرلشکر مقربی] بر رزیدنسی تهران وارد آمد، و بیکاری اجباری پرسنل عملیاتی شعبهٔ PI، موجب کاهش شدید عرضهٔ اطلاعات مفید وارده از تهران گردید. طبق شایعاتی که توسط مرکز به ما رسید گناه آن را بطور غیررسمی به گردن گنادی کازانکین و مدیریت ضعیف او گذاشتند، که هنوز هم در سمت قائم‌مقام رزیدنت کار می‌کرد. درنتیجه، کازانکین در سمت رزیدنسی تثبیت نشد و سرتیپ ایوان آنیسیموویچ فادیکین (Fadeikin) یکی از شخصیتهای افسانه‌ای در کاگ‌ب، به عنوان رزیدنت به تهران اعزام شد تا رزیدنسی را تقویت کند. وقتی در مارس ۱۹۷۸ با نام فامیل فادیف (Fadeev) به تهران آمد درست شصت سال داشت. بلندقامت و لاغراندام بود، با موهای سیاهی که تا بالای سرش عقب

نشسته ولی در طرفین سر هنوز پرپشت بودند و چشمانی که از پشت عینکی پنسی زیرکانه نگاه می‌کرد. کل ظاهر او مردی سختگیر و باانضباط را به نمایش می‌گذاشت.

ایوان آنیسیموویچ فادیکین در مسکو متولد شده بود. درست قبل از جنگ جهانی دوم، تحصیلاتش را در دانشکدهٔ روزنامه‌نگاری دانشگاه دولتی مسکو به پایان رساند و برای کار جاسوسی پذیرفته شد. طی جنگ، نقش فعالی در مقام جانشین فرمانده یک واحد پارتیزانی در بیلوروسی ایفا کرد. پس از خاتمهٔ جنگ در کار جاسوسی به خدمت خود ادامه داد. اول افسر و سپس رئیس ادارهٔ «V» شد که کارش اجرای اقدامات مستقیم بود (سابوتاژ، فریب مأموران امنیتی دشمن، و قتل دشمنان رژیم شوروی). در این سمت بود که فادیکین نخستین بار از ایران دیدار کرده بود.

پس از کودتای سازمان‌یافتهٔ سیا در ایران، نفوذ امریکائیان رو به افزایش گذاشت. شاه دیکتاتور مطلق‌العنان شد، و در شرایط جنگ سرد، رهبران شوروی با وحشت مشاهده کردند که اگر برخورد مسلحانه‌ای با ایالات متحد دربگیرد، ایران به سرپلی تبدیل می‌گردد که امریکا از آنجا به جنوب شوروی حمله‌ور می‌شود. کوششهائی که پس از مرگ استالین برای بهبود روابط با ایران صورت گرفت شکست خورد. شاه بیشتر و بیشتر ضدشوروی شد! فراموش نکرده بود که چگونه در جنگ جهانی دوم او، در مقام پادشاه ایران، مجبور شد برای مذاکره با استالین در سفارت شوروی در تهران حاضر شود. چنین توهینهائی هرگز فراموش نمی‌شود.

همهٔ این ترسها و تأملات، رهبران شوروی را به این نتیجه رساند که شاه باید بمیرد. در آن زمان او هنوز ولیعهدی نداشت، و پس از مرگش شاید کنار آمدن با دولت طرفدار غربی که روی کار می‌آمد آسان‌تر می‌بود تا با آن «دیکتاتور احمق و ضدشوروی.» به این ترتیب سرنوشت شاه محتوم شد.

ادارهٔ V، که فادیکین در آن زمان رئیسش بود، مأمور طراحی و اجرای این عملیات گردید. مانند همهٔ عملیات دیگری از این نوع، این عملیات نیز

فقط می‌بایست طبق دستور پولیت‌بورو صورت بگیرد. این‌گونه کارها را در کاگ‌ب اختصاراً «مأموریتهای ویژهٔ کمیتهٔ مرکزی» نامیده‌اند که در غلافی از شدیدترین پنهانکاریها نهفته می‌شوند، و تنها کسانی که در آن دست‌اندرکارند از ماهیت واقعیش خبر دارند.

در مرکز، فادیکین به‌تنهائی طرح عملیات را مهیا کرد. سپس در سال ۱۹۶۱ تحت پوشش دیپلماتیک وارد تهران شد، با اختیارات کامل که از هر کس می‌خواهد استفاده کند، تا وسایل کار را آماده ساخته سپس اقدام نماید. فادیکین یکی از مقیمین غیرقانونی را که آن موقع در ایران بود انتخاب کرد و افسری از رزیدنسی را که از نظر ظاهر و دانستن زبان به مردمان محلی شبیه بود به همکاری گرفت.

امّا در همان زمان واقعهٔ مهم دیگری در وین رخ می‌نمود. خروشچف، رهبر وقت شوروی، با جان کندی رئیس‌جمهوری امریکا در وین ملاقات می‌کرد. طی گفتگوئی دربارهٔ مسائل منطقه‌ای، بخصوص دربارهٔ وضع ایران، خروشچف با آن بی‌احتیاطی خاص خودش به صراحت و بطور اهانت‌آمیزی از شاه ایران یاد کرد و گفت: «ایران سیب گندیده‌ای است که بزودی جلوی پای شوروی خواهد افتاد. بزودی در آن کشور شورشهائی برپا می‌شود.» و چون آشکارا فکر کرده بود که زیادی حرف زده است، با عجله افزود: «امّا اتحاد شوروی کوچکترین رابطه‌ای با این حوادث نخواهد داشت و قصد مداخله در آنها را هم ندارد.» نمی‌دانم کندی با این صراحت لهجه چگونه برخورد کرده بود. شاید آن را یکی از همان حمله‌های تبلیغاتی رهبر شوروی به‌حساب آورده بود. امّا خروشچف خوب می‌دانست که از چه چیزی حرف می‌زند، چون طرحی که فادیکین آماده کرده بود دقیقاً پس از مشاوره با اعضای پولیت‌بورو مورد موافقت خروشچف قرار گرفته بود.

این طرح عملیاتی از نظر تازگی‌اش برجسته نبود، بلکه فقط خیلی ساده و مطمئن بود. فادیکین می‌خواست با استفاده از امکانات موجود توسط مقیم غیرقانونیش، مسیری را که شاه اغلب با اتومبیل از آنجا عبور می‌کرد معین سازد و در نقطه‌ای انتخاب شده از آن مسیر اتومبیلی مملو از مواد منفجره

را پارک کند و این بمب را وقتی شاه و اسکورت موتورسوارش از نزدیک آن می‌گذرند با کنترل از راه دور منفجر نماید.

طرحی که فادیکین تهیه دیده بود اگرچه خیلی ساده به نظر می‌رسد، امّا زمانی طولانی، در حدود یک سال، صرف تهیهٔ مقدمات اجرای آن شد. یک فولکس‌واگن قورباغه‌ای انتخاب و توسط شخص ثالثی خریداری شد. بعد هم با مطالعهٔ مسیرهای عبور شاه، روزی را که به مجلس می‌رفت برگزیدند. مواد منفجره در مقادیر کم درون محمولات دیپلماتیک به سفارتخانهٔ شوروی در تهران ارسال شده بود. مقیم غیرقانونی ما چندین بار به سفارتخانه آمده و باتفاق آن افسر رزیدنسی در زیرزمینهای عمیق آنجا به تمرین تیراندازی پرداخته بود. مقصود او از این تمرینها آن بود که اگر هدف از انفجار جان بدر برد شخصاً کار را تمام کند.

عملیات برای یکی از روزهای ماه فوریهٔ ۱۹۶۲ تعیین گردید. در روز معین، فولکس‌واگن را که تا سقفش از مواد منفجره پر شده بود با چاشنی آمادهٔ عمل کنار خیابانی در مسیر شاه از قصر نیاوران تا مجلس پارک کردند. مقیم غیرقانونی با جعبهٔ کنترل از راه دور در جائی قرار گرفته بود که فولکس‌واگن را خوب می‌دید. موقعی که شاه و موتورسوارانش از دور پیدا شدند و اتومبیلها محاذی فولکس‌واگن رسیدند، مقیم غیرقانونی تکمه را فشار داد. ولی از انفجار خبری نشد. شاه ایران به سلامت گذشت و از نظر ناپدید شد.

مقیم غیرقانونی طبعاً جرئت نکرد به فولکس‌واگن نزدیک بشود ولی فوراً به دیدار افسر رزیدنسی رفت و گزارش داد که بمب عمل نکرد. آنگاه وسیلهٔ کنترل از راه دور را تحویل داد و مانند یکی از افراد عادی راه خود را در پیش گرفت. افسر نزد فادیکین، که از نشنیدن صدای انفجار متغیّر بود، آمد و جریان را شرح داد. وضع صورت خیلی جدی به خود گرفت. عملیات شکست خورده و شاه زنده مانده و بمب با چاشنی آماده هنوز در اتومبیل بود. اگر منفجر می‌شد، همه کس می‌فهمید برای چه کسی کار گذاشته شده بود. تنها خداوند می‌دانست که چه حوادثی متعاقب آن روی

می‌نمود. فادیکین تصمیم خود را گرفت. با برداشتن چاشنی می‌بایست بمب را بی‌خطر کرد. چه کسی حاضر بود زنگوله را به گردن گربه بیندازد؟ مقیم غیرقانونی در دسترس نبود، و فادیکین فقط دستور می‌داد. از این‌رو این افتخار نصیب افسر رزیدنسی شد. کوشش برای تشریح حال این افسر هنگام بی‌اثر کردن فیوز بمب بی‌حاصل است.

فادیکین و افسر رزیدنسی با اولین پرواز آئروفلوت به مسکو پرواز کردند. مکانیسم منفجرکننده و کنترل از راه دور به مرکز فرستاده شد تا کارشناسان آنها را معاینه کنند، و این بود نتیجهٔ بررسی آنها: مقیم غیرقانونی حتماً تکمهٔ کنترل از راه دور را فشرده بود، ولی می‌بایست مدت سه ثانیه آن را همچنان بفشارد. درحالی که فقط یک بار آن را فشرده و رها کرده بود؛ به این ترتیب موج رادیوئی کنترل از راه دور به مکانیسم منفجرکننده نرسیده بود. چنین بود که یک اشکال فنی جان شاه را نجات داد. اگر آن مواد منفجرهٔ بسیار پرقدرت که در این عملیات به‌کار برده شده بود می‌ترکید، نه‌تنها شاه و همهٔ همراهانش را نابود می‌کرد تمام ناحیه را تا شعاع پانصد متر درهم می‌کوبید و به خرابه‌ای مبدل می‌ساخت. آن مقیم غیرقانونی کاگ‌ب که در فاصلهٔ دید اتومبیل ایستاده بود نیز شانسی برای زنده ماندن نمی‌داشت. این است نوع عملیاتی که ایوان آنیسیموویچ فادیکین طراحی کرده در ایران اجرا نمود. شکست این عملیات در سابقهٔ خدمتش اثر نکرد. آیا کسی را به خاطر یک اشکال فنی می‌توان سرزنش نمود؟

ترتیب پیشرفت زندگی حرفه‌ای فادیکین از این قرار بود که در سالهای پایانی دههٔ شصت با درجهٔ سرتیپی به ریاست پایگاه کارلسهورست (Karlshorst) در برلین شرقی منصوب شد. این پست برای همکاری کاگ‌ب و جاسوسی غیرقانونی آلمان شرقی اهمیت فراوان داشت. تجزیهٔ آلمان پس از جنگ جهانی دوم فرصت خوبی جهت تهیهٔ اسناد سجلی برای فعالان غیرقانونی فراهم آورد. فادیکین که مردی خشن و منضبط بود در نمایندگی کاگ‌ب در آنجا دیسیپلین سختی برقرار کرد. از آنجا که دشمن الکل بود حتی فروش آبجو را در ناهارخوری محل نمایندگی ممنوع ساخت. این

بی‌اعتمادی به الکل بعداً به صورتی ناخوشایند به اثبات رسید. در سال ۱۹۷۴ فادیکین به ریاست ادارهٔ کل یکم کاگ‌ب منصوب شد، و مسئول کلیهٔ عملیات جاسوسی کاگ‌ب گردید. همه او را شایستهٔ این مقام می‌شمردند و ترفیع را در شأن او می‌دانستند.

برای گرامیداشت این انتصاب، و کمی پیش از حرکت به مسکو فادیکین مهمانی بزرگی در ستاد کاگ‌ب در کارلسهورست ترتیب داد. در این مهمانی پس از آن که فادیکین به خودش اجازه داد چند جامی مشروب قوی بنوشد زبانش باز شد و در حلقه‌ای از دوستان صمیمی به برشمردن خدماتش در کاگ‌ب پرداخت و در جریان این «نظری به تاریخ» ضمن نام بردن از سیمون تسویگون (Seymon Tsvigun)، که قائم‌مقام اول رئیس کل کاگ‌ب بود، اظهار داشت که تسویگون در یک واحد پارتیزانی زیر دستش خدمت می‌کرده و بعد هم بدون هیچ نوع لحن چاپلوسانه دربارهٔ استعدادهای هوشی تسویگون سخن گفت، بی‌آنکه چیزی بیش از این بر زبان بیاورد.

کمی پس از مراجعت فادیکین به مسکو ناراحتی دردناکی در انتظارش بود. انتصابش به ریاست سازمان جاسوسی لغو گردید و عملاً از زندگی فعال در کاگ‌ب کنار گذاشته شد. او را درعوض به قائم‌مقامی وزیر ماشین‌سازی متوسط (نام رمز صنایع اتمی شوروی) و مسئولیت حفاظت این رشته از صنایع منصوب کردند. سپس معلوم شد که در آن مهمانی شوم شخصی حضور داشته که بلافاصله گفته‌های بی‌نزاکت فادیکین را به اطلاع تسویگون می‌رساند. تسویگون که با خواهرزن برژنف ازدواج کرده بود، برایش به آسانی میسر بود آندروپف را، که او نیز نسبت دوری با همسر برژنف داشت، قانع کند تا این ژنرال کاگ‌ب را که پا از گلیم خودش فراتر گذاشته بود مجازات کند. امّا در آن زمان، فادیکین را، که به نومنکلاتورا، یعنی هیأت حاکمه تعلق داشت، نمی‌شد بکلی نابود ساخت، زیرا «چاقو دستهٔ خودش را نمی‌برد».

در نتیجهٔ بدبیاری فادیکین، پست رئیس جاسوسی خالی ماند. لذا تصمیم گرفتند کریوچکف (Kryuchkov) را، که در آن زمان قائم‌مقام آندروپف در

امور کادرها بود و قبلاً نامزد این سمت شده بود، به جای او بگمارند. ظاهراً آندروپف به این نتیجه رسید که بهتر است یکی از آدمهای خودش را در اینجا بگذارد تا یک شخص مغرور حرفه‌ای مانند فادیکین را که درجهٔ ژنرالی هم داشته باشد.

ایوان آنیسیموویچ فادیکین از آن پس تبدیل شد به یک صاحب‌منصب در دستگاه هیأت‌حاکمه. حقوق خیلی زیاد، اتومبیل شخصی با راننده، جیرهٔ کرملین، مراقبت پزشکی ویژه ـ آدم از این بیشتر چه می‌خواهد؟ راحت در گوشه‌ای نشستن و منتظر بازنشستگی ماندن. امّا روحیهٔ حرفه‌ای او را آرام نمی‌گذاشت. با این‌همه، او عملاً همهٔ دوران خدمتش را در خط جبهه گذرانده بود ـ جنگ پارتیزانی، ادارهٔ V و رهبری صدها مقیم غیرقانونی در آلمان شرقی. از اینرو فادیکین، آندروپف را با تقاضاهای مکرر برای بازگشت به کار فعال جاسوسی بستوه آورد و عاقبت آندروپف او را مشمول عنایت خویش قرار داد. برای فادیکین انتصاب تهران تنزل رتبه‌ای فاحش و سیلی آشکاری بر صورتش بود، ولی فوراً قبول کرد. آنچه او طلب می‌کرد بازگشت به کار فعال بود. از اینرو در ماه مارس ۱۹۷۸ دوباره سر و کله‌اش در تهران پیدا شد. لوْ پتروویچ کاسترومین، رزیدنت سابق نیز همراهش آمد، تا سریع‌تر او را با ریزه‌کاریهای وظیفه‌اش آشنا سازد.

امّا می‌گویند همهٔ دردسرها یکباره از راه می‌رسند؛ و دردسرها در تعقیب فادیکین بودند.

چند روزی از ورودش به ایران نگذشته بود که جریانی به این شکل در تهران اتفاق افتاد. روز روشن، مردی از دروازهٔ سفارتخانه داخل شد و یواشکی یک کاغذ مچاله‌شده را از لای شبکهٔ آهنی به داخل محوطه پرتاب کرد. نگهبان کشیک از سر پست خود این را دید ولی برای برداشتن کاغذ عجله‌ای نکرد. او به پیروی از احتیاط غریزی، برای آنکه توجّه پست مراقبت ساواک را جلب نکند، ابتدا کمی صبر کرد و آنگاه یکی از همقطارانش را برای آوردن کاغذ به بیرون فرستاد. اتفاقاً در همان لحظه از کنار اتاق نگهبانی می‌گذشتم و نگهبانان مرا از آنچه روی داده بود مطلع

کردند. کاغذ را از هم باز کردیم. معلوم شد که پاکت دربستهٔ سفیدی است. دربارهٔ جزئیات امر از نگهبانان سؤال کردم، منجمله دربارهٔ ظاهر آن مرد. گفتند پیرمردی شبیه به ایرانیان بود.

پاکت را گرفتم و به رزیدنسی رفتم. در آنجا پاکت را باز کردیم. محتوی یادداشتی به فارسی بود. تقاضای ملاقات داشت و تاریخ و ساعت آن را معین کرده بود، ولی محل را مشخص نکرده بود. نامه فقط با حرف «D» امضاء شده بود. هرچه را از نگهبانان شنیده بودم به کاسترومین و فادیکین گزارش دادم. در ابتدا نسبت به صحت آن یادداشت تردید وجود داشت که مبادا از جمله مزاحمتهای ساواک باشد، یا کسی که آن را پرتاب کرده آدمی دیوانه بوده. عاقبت کاسترومین به یادش آمد:

«عجب! «D» عامل خودمان است!» و نام مستعار او را گفت. «همیشه پیامهای خودش را با حرف «D» امضاء می‌کرد.»

طبعاً کسی سؤال نکرد که این «D» چه کسی است. چنین پرسشهائی در کار جاسوسی نمی‌شود. حال که منبع یادداشت معین شد، باید نسبت به معنی آن تصمیم می‌گرفتند. آیا این از مزاحمتهای ساواک بود؟ اگر نبود، آیا پست مراقبت ساواک متوجّه پرتاب پاکت نشده بود، و آیا همین امر، ملاقات پیشنهاد شده را به خطر نمی‌انداخت؟ عقاید مختلف بود. بعضی عقیده داشتند که ارزش رفتن به محل ملاقات را ندارد، چون ساواک حتماً متوجّه پرتاب پاکت شده و «D» را دستگیر کرده است. در این صورت خطر حملهٔ آنها بدیهی است. من نیز همین عقیده را داشتم. دیگران معتقد به ملاقات با عامل در خانه‌اش بودند، ولی بعد از تاریخی که تعیین شده بود. کسی نمی‌بایست در تاریخ تعیین شده به ملاقات او برود. نگهبان کشیک شاهد پرتاب پاکت، از نو بازجوئی شد. به نظر او پرتاب خیلی به دقّت صورت گرفته بود و از سوی پست مراقبت ساواک عکس‌العملی دیده نشده بود. فادیکین که تا آن زمان سکوت کرده بود عقیدهٔ خود را اظهار داشت:

«در روز معین به ملاقات او می‌رویم. دو ساعت دیگر جلسه‌ای برای

طرح عملیات تشکیل می‌دهیم.»

لحن فادیکین طوری بود که هرگونه مخالفتی را رد می‌کرد. هیچ دلیلی هم برای اتخاذ این تصمیم نیاورد. ما هرگز با چنین روشهایی در رزیدنسی آشنایی نداشتیم. دربارهٔ همه چیز، چه خوب و چه بد، گفتگو می‌شد و حتی با خود رزیدنت هم به جدل می‌پرداختیم. فادیکین با مداخلهٔ بی‌چون و چرای خودش همهٔ ما را دلسرد کرد ـ این بود حکم یکی از اعضای برجستهٔ هیأت‌حاکمه.

طرح عملیاتی تنظیم گردید. ویکتور کازاکف، یکی از افسران جوان شعبهٔ PI، می‌بایست به دیدار «D» برود. از اتومبیلی که شمارهٔ معمولی تهران را داشت و متعلق به شامیروف، از افسران ما که در یکی از شرکتهای ایرانی-شوروی خدمت می‌کرد، استفاده می‌شد. شامیروف می‌بایست اتومبیل خود را در نقطهٔ معینی از شهر بگذارد و در مدت عملیات به سینما برود، چون مصونیت دیپلماتیک نداشت و در صورت گرفتاری ممکن بود مقامات ایرانی او را توقیف کنند. ایگور مینین، یکی از رانندگان عملیاتی رزیدنسی، این اتومبیل را برمی‌داشت، و آنگاه کازاکف را به محل معهود می‌رساند. پس از مراقبتهای لازم و اطمینان یافتن از عدم حضور گروه تعقیب و مراقبت، به محلی که ملاقات می‌بایست صورت بگیرد روانه می‌شدند. اوج طرح عملیاتی در اینجا بود. پانزده دقیقه پیش از آن که ملاقات صورت بگیرد، کازاکف می‌بایست در حول و حوش میعادگاه پرسه بزند و احتمال وقوع حمله‌ای را بررسی کند. سپس می‌بایست با اتومبیل دیگری از رزیدنسی که کاسترومین رئیس شعبهٔ CI و رئیس شعبهٔ N و رانندهٔ عملیاتی سوار آن بودند ملاقات کند. این اتومبیل دومی در محلی که از ناحیهٔ ملاقات چندان دور نبود موضع می‌گرفت. کازاکف وضع را گزارش می‌داد، و در اینجا گروه عملیاتی به ریاست کاسترومین آخرین تصمیم را برای چگونگی عملیات می‌گرفت. از این‌رو اگر حمله‌ای صورت می‌گرفت، رزیدنسی رهبری خود را بکلی از دست می‌داد. ولی همانطور که اشاره کردم، جائی برای جر و بحث باقی نمانده بود.

در روز عملیات، همه چیز طبق طرح پیش رفت. شامیروف اتومبیلش را در محل معهود گذاشت و خودش به سینما رفت. کازاکف، به اتفاق مینین رانندهٔ عملیاتی، به ناحیهٔ میعادگاه رفتند. باید گفت که همیشه محل ملاقات با «D» از خانه‌اش چندان دور نبود، چون مرد خیلی سالخورده‌ای بود ـ در حدود هشتادساله ـ که چندان سلامت هم نبود. بوریس کابانف بیشتر با «D» کار کرده بود، ولی پس از اخراجش از ایران و فاصله‌ای که در میان افتاد، این روابط قطع گردید.

وقتی آنان از خیابانی که ملاقات در آن می‌بایست صورت بگیرد گذشتند دیدند که در وسط آن کانالی حفر شده و عرض خیابان را بریده و راه هرگونه حرکتی را مسدود کرده است. اضافه بر اینها مشاهده کردند که در نزدیک محل ملاقات اتومبیلی مشابه اتومبیلهای گروه تعقیب و مراقبت ساواک پارک کرده است. آنها وقتی کاسترومین و همراهانش را دیدند همهٔ مشاهدات خود را گزارش دادند و پیشنهاد تعلیق عملیات را نمودند. کاسترومین آنان را ترسو خواند و دستور ادامهٔ عملیات را صادر کرد.

ملاقات انجام گرفت. «D» سخنان نامفهومی گفت. سر و دستش می‌لرزید، و تنها چیزی که توانست بپرسد دربارهٔ کابانف بود که چه بر سر او آمده است. کازاکف وقتی دید حرف درستی از آن پیرمرد نخواهد شنید سوار اتومبیل شد و رفت. همین که از نزدیک خانهٔ «D» گذشتند جوانی از آنجا خارج شد و شمارهٔ اتومبیل را یادداشت کرد.

مجموع حوادثی که گذشت، رفتار پیرمرد و برداشتن شمارهٔ اتومبیل، موجب بروز افکار بسیار نامطبوعی شد. معنی همهٔ اینها چه بود؟ لازم نبود زیاد زحمت حدس زدن به خودمان بدهیم. سه روز از ملاقات با «D» نگذشته بود که یک رسوائی باورنکردنی در مطبوعات به‌بار آمد. باز سرمقاله‌ها فریاد برآوردند که «یک شبکهٔ دیگر کاگ‌ب در ایران لو رفت! ژنرال درخشانی دستگیر شد. سی سال برای کاگ‌ب کار کرده بود! کاگ‌ب فقط با ژنرالها کار می‌کند!» و خیلی چیزهای دیگری از همین نوع.

در اینجا بود که همه از هویت «D» آگاه شدند. ژنرال درخشانی طی

جنگ جهانی دوم بوسیلهٔ سازمان جاسوسی شوروی به خدمت گرفته شده بود. تنها خدمتش به اتحاد شوروی در ۱۹۴۷ بود که پادگان نظامی تبریز را بدون مقاومت به نیروهای فرقهٔ دمکرات آذربایجان تسلیم نموده بود.[۱] در آن زمان بیش از پنجاه سال داشت. کمی بعد با استفاده از مستمری بازنشسته شد و از آن پس در زمینهٔ کارهای جاسوسی کاری انجام نداد، ولی کاگ‌ب همیشه به او سر می‌زد و مستمری بازنشستگی را که مادام‌العمر برقرار بود به او می‌پرداخت. با بازداشت کابانف پرداخت مستمری درخشانی هم قطع گردید. هرچند پول زیادی نبود، امّا قطعش وضع مالی ژنرال سابق را خراب کرد و با امید برقراری مجدد آن بود که به در سفارتخانهٔ ما آمده بود.

با آن که ابتدا فکر نمی‌کردیم پست دیدبانی ساواک متوجّه کار درخشانی در دروازهٔ سفارتخانه شده باشد ولی آنها او را دیده و دستگیر کرده بودند. سپس او را برای رفتن به میعادگاه ترغیب نموده و در آنجا حمله‌ای را تدارک دیده بودند، ولی حضور و ناپدید شدن اتومبیلهای رزیدنسی در محل ملاقات، پانزده دقیقه زودتر از موعد، ظاهراً ساواک را به این خیال انداخته بود که دستشان را خوانده‌ایم. دستپاچه شده و تیم بازداشت‌کننده را مرخص کرده بودند. پیدا شدن دوبارهٔ اتومبیل ما در محل ملاقات آنها را بکلی غافلگیر کرد و تنها کاری که ساواک توانست بکند برداشتن شمارهٔ اتومبیل بود.

امّا بامزه‌ترین چیز در سراسر این تراژدی آن بود که مطبوعات ایران همهٔ کاسه‌کوزه‌ها را بر سر شامیروف، افسر ما شکستند که در تمام مدت عملیات در سینما نشسته بود. چند روز بعد از تبلیغات مطبوعاتی فراوان، وزارت امور خارجهٔ ایران اخراج شامیروف را خواستار شد. شامیروف از این واقعه سخت عصبانی بود.

۱) تسلیم لشکر تبریز به قوای فرقهٔ دموکرات توسط سرتیپ درخشانی، در ماه آذر ۱۳۲٤ صورت گرفته بود که مطابق است با دسامبر ۱۹٤۵. بنابراین تاریخ ارائه شده در متن (یعنی ۱۹٤۷) صحیح نیست.—م.

فریاد می‌زد: «برای هیچ و پوچ دارند مرا اخراج می‌کنند. من حتی در محل عملیات هم حضور نداشتم، نگذاشتند به آنجا نزدیک بشوم. احمقهای کثیف!» و فحاشی او صریحاً متوجّه رئیس رزیدنسی بود. دیگر چیزی برای باختن نداشت.

«کلیهٔ سابقهٔ خدمتم را برای هیچ و پوچ خراب کرد، همین خوک! حالا فقط می‌توانم به کشورهای سوسیالیستی بروم. چه آش دهن‌سوزی!» نمی‌شد تسلی‌اش داد.

افسران رزیدنسی سربه‌سرش می‌گذاشتند که: «خوبه، شامیروف، شرم‌آور است که شما را اخراج می‌کنند. ولی بگو ببینم، آن فیلم، به دیدنش می‌ارزید؟»

درخشانی محاکمه نشد. کمی پس از بازداشت، مطبوعات ایران گزارش دادند که ضمن بازجوئی بر اثر سکتهٔ قلبی مرده است. ساواک پیرمرد را زیر شکنجه کشته بود.

کار کردن با فادیکین خیلی سخت بود. جوّ روابط انسانی که در رزیدنسی وجود داشت جای خود را به جوّ اداری خشنی داده بود. بدون تعیین وقت قبلی یا تلفن، ملاقات با رزیدنت امکان نداشت. وقتی تقاضای ملاقات می‌کردید جواب می‌داد: «سه دقیقه و نیم دیگر شما را می‌بینم»» یا «منتظر تلفن باشید، همین که فراغت یافتم به شما تلفن می‌کنم.» آنگاه به مدت نامعلومی می‌بایست پای تلفن بنشینید.

فادیکین وقتی با شرایط کار در تهران کاملاً آشنا شد، فهمید که شانس ایجاد کوچکترین تغییری را ندارد. این محدودیت را انعکاس شکستها و رسواییها در مطبوعات پس از ریاست او بر رزیدنسی، بیشتر می‌کرد. وضع تازه، او را که به کار کردن در مقیاس وسیع‌تری خو گرفته بود، می‌آزرد، و غرولندش به پرسنل عملیاتی هم سرایت می‌کرد.

غر می‌زد: «عجب رزیدنسی مزخرفی است! فقط یکی و نصفی آدم دارد!»

گاهی واقعاً از کوره درمی‌رفت. یکبار متن تلگرامی حاوی اطلاعات را

پیش رویش گذاشتم تا امضاء کند. نگاهی سرسری به آن انداخت و آن را جلو من روی میز پرتاب کرد و گفت حاضر نیست چنین مزخرفاتی را امضاء کند. دستور داد تلگرام را بازنویسی کنم، بی‌آن که توضیح مشخصی بدهد. وقتی به دفترم برگشتم، چندین بار آنچه را نوشته بودم بازخوانی کردم و نتوانستم اشتباهی در آن بیابم. دو ساعت بعد، بی آن که مطلقاً چیزی را تغییر داده باشم همان تلگرام را جلوی فادیکین گذاشتم.

«این شد یک چیزی»» این را گفت و تلگرام را امضاء کرد.

فادیکین با وجود همهٔ ددمنشی و خام‌دستی‌اش یک صفت مثبت باارزش داشت. از فساد و نادرستی بیزار بود. البته او در این مورد با وینوگرادف درگیر نشد. سفیر، در تهران، از همهٔ متقلبان و مختلسان با هر شکل و شمایلی که بودند حمایت می‌کرد و دستهای خودش هم پاک نبود. فادیکین و سفیر از لحاظ مرتبه هم‌شأن بودند. هر دو قائم‌مقام وزیر بوده‌اند. از این‌رو سفیر نمی‌توانست مانند گذشته رزیدنت تازه را تحت فشار بگذارد. ما در رزیدنسی از این بابت دیگر تحت فشار وینوگرادف نبودیم. دیگر به گوشمان نمی‌رسید که رزیدنت بگوید «سفیر چنین چیزی را اجازه نمی‌دهد»، «سفیر از این خوشش نمی‌آید»، «سفیر چنین خواسته است»» و نظایر اینها.

وینوگرادف ذاتاً آدم کوته‌فکری بود. سرش را توی همهٔ کارهای زیردستانش می‌کرد و شخصاً در کارهائی نظیر تخصیص خانه مداخله می‌کرد و همیشه سعی داشت کاگ‌ب و گ‌ارئو را دست بیندازد. با آمدن فادیکین همهٔ این چیزها خاتمه یافت. مثلاً، پس از آن که خانوادهٔ دو تن از افسران رزیدنسی طبق تصمیم فادیکین آپارتمانهاشان را در مجتمع مسکونی سفارتخانه با هم عوض کردند، سفیر تلفنی او را در این‌باره استیضاح کرد که چرا این تغییر بدون اطلاع صورت گرفته است. پاسخ فادیکین مختصر و مفید بود:

«چون خیال نمی‌کردم برای چنین چیزهائی باید از شما نظر بخواهم» و گوشی را گذاشته بود.

هر روز پنجشنبه در ساعت ۹ صبح، در دفتر سفیر جلسه‌ای تشکیل می‌شد که کلیهٔ پرسنل دیپلماتیک سفارت در آن حاضر می‌شدند. در این جلسه‌ها، یکی از دیپلماتها گزارش از پیش‌ساخته‌ای را قرائت می‌کرد که سپس مورد بحث عموم قرار می‌گرفت. این کار را سفیر کرده بود و هدفش آن بود که وقت دیپلماتهای واقعی را، که اکثریت جمعیت حاضر را تشکیل می‌دادند، پر کند. موضوع این گزارشها گاهی سیاست جاری ایران و گاهی جنبه‌هائی از تاریخ این کشور بود. گزارش دیپلماتهای واقعی، که بر نوشتهٔ روزنامه‌های محلی مبتنی بود، برای افسران کاگ‌ب و گ‌ارئو چندان چنگی به دل نمی‌زد. یکبار اعلام شد در جلسهٔ پنجشنبهٔ آینده سفیر دربارهٔ دوران اقامتش در مصر گزارشی خواهد داد. این خبر کاملاً جالب توجّهی بود. نمی‌دانم آیا دیپلماتهای واقعی از نقش سفیر در ناکامی که در مصر به‌بار آمد خبر داشتند یا نه، ولی بیشتر افسران کاگ‌ب و گ‌ارئو از جزئیات آن هم مطلع بودند. چرا سفیر می‌خواست قضیهٔ مرده‌ای را دوباره زنده کند، با توجّه به این که کارهایش نتیجهٔ مثبتی هم نداشت؟ البته می‌خواست خودش را تبرئه کند، دست‌کم پیش خودش.

وقتی روز موعود فرارسید، در اتاق جای خالی یافت نمی‌شد. همه می‌خواستند ببینند که وینوگرادف شرح وقایع را چگونه می‌دهد. خود گزارش خیلی خسته‌کننده بود. سفیر ملاقاتهای خودش را با سادات برشمرد و سعی کرد نفوذ خودش را که بر آن مرد اعمال می‌کرد بزرگ جلوه دهد. به توضیح آن گزارش نمی‌پردازم، ولی وقتی گزارش خوانده شد، فادیکین سؤالاتش را مطرح کرد. آیا ممکن است سفیر به ما بگویند که بر سر این سیاستمدار مصری پس از خروج کارشناسان شوروی چه آمد؟ سفیر پرسشهای فادیکین را نشنیده گرفت. آنگاه فادیکین نام سیاستمداران مصری طرفدار شوروی را که پس از خروج شوروی از مصر توسط سادات از میان رفته بودند برشمرد. عاقبت سفیر درهم شکست. مدادش را روی میز انداخت و دیوانه‌وار فریاد زد که در چنین جوّی نمی‌تواند گزارشش را ادامه بدهد.

فادیکین گفت: «بله، این چه‌جور گزارشی است؟ کلاً و کاملاً مزخرف

است. شما باید از خودتان خجالت بکشید ولادیمیر میخائیلوویچ. دربارهٔ نقش خودتان در کاری حرف می‌زنید که گندش را درآوردید!»

همه چیز پایان گرفت. این یک اعلان جنگ آشکار بود. سفیر و فادیکین دشمن خونی یکدیگر شدند.

روزی نسخه‌ای از کتاب مجمع‌الجزایر گولاگ اثر الکساندر سولژنیتسین را در اتاق انتظار کنسولگری پیدا کردیم. معلوم نبود چه کسی آن را در آنجا گذاشته است، یکی از شهروندان ولنگار آن را جا گذاشته بود، یا کسی مخصوصاً «به منظور خرابکاری ایدئولوژیک» محرمانه در آنجا انداخته بود؟ چیزی نمی‌دانم. جلد اول مجمع‌الجزایر گولاگ به زبان روسی بود. دقیقاً هیچ‌کدام از ما ناراحت نشدیم و کسی برای از میان بردن کتاب تعجیل نکرد. در واقع، عکس آن اتفاق افتاد. برای خواندنش صف بستند و پس از چندین بار دست به دست شدن، سرانجام نصیب من شد. یکی از افسران وقتی کتاب را به من می‌داد در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت: «وحشتناک است. آیا واقعاً همهٔ اینها راست است؟» نفس عمیقی کشید و سپس شعری از ولادیمیر ویسودسکی (Vysodsky) را زمزمه کرد:

اگر آنچه گوید حقیقت بود
وگر ثلث آن هم نباشد دروغ
چه کاری برای تو باقی بود
بخوابی و جان را کنی بی فروغ

پس از آن که خودم کتاب سولژنیتسین را خواندم، واکنش او را درک کردم و کاملاً با او هم‌عقیده شدم. کتاب اثر غم‌انگیزی در من داشت. آنچه خواندم باورم نمی‌شد، و باورکردنش هم محال نبود. زیرا هر انسان شوروی از موارد منفرد وقایع وحشتناکی که در زندانها و بازداشتگاههای استالین رخ نموده بود خبر داشت. یکی خویشاوندی در آنجا داشته، دیگری دوست و آشنائی داشته که خویشاوندانی در آنجا داشته، و باز کسی بود که خود

در آنجا حضور داشته. در موارد متعارف، داستانها به حد کفایت وحشتناک بودند. سولژنیتسین آن ترس و عذاب، رنج و تراژدی، شکنجه و ددمنشی، مرگ و جوّ غیرقابل تصور بازداشتگاهها، نام و باز هم نام مردمی که زندگیشان نابود شده بود، همه را در این کتاب به چنان تعدادی گرد آورده بود که خواندن بعضی از صفحاتش در طاقت آدمی نمی‌گنجید. گلوله‌ای از بغض گلو را می‌فشرد و کابوس گریبان می‌گرفت.

داستان مجمع‌الجزایر گولاگ مدتها بعد از خواندنش در دلم چنگ انداخته بود. حوادث دردناکش در ذهنم رژه می‌رفتند. سرانجام پس از تأمل بسیار و منصفانه، پی بردم که چه چیزی بیش از همه روحم را می‌خورد: اکنون خود را متعلق به سازمانی می‌دیدم که همهٔ آن وحشتهائی را که در سالهای دههٔ سی و چهل حاکم بود مرتکب شده بود. الهام‌بخش و محرک همهٔ این وحشتها حزب بود. فقط استالین تنها نبود، که در آن زمان سعی می‌کردند همهٔ گناهان را به گردنش بیندازند. تمامی رهبران حزب کمونیست اتحاد شوروی مقصر بودند. ان‌کاوود (NKVD) فقط مجری دستورات بالائیها بود. امّا این مکاشفه هم مرا راحت نکرد. خاطرات کودکی دوباره در ذهنم جان گرفت. آندرئی دیمیتریویچ، قصابی از ان‌کاوود، که در مجتمع آپارتمانی ما زندگی می‌کرد، او که می‌توانست با یک ضربهٔ لبهٔ دستش گردن آدمی را بشکند. آدمهائی چون او هنوز هم زنده بودند و بسیاری از آنها در کاگ‌ب هم کار می‌کردند. این فکر هم چاره‌ساز نشد که «حالا زمانه عوض شده است، حق غلبه کرده و گناهکار کیفر دیده است.» چه کسی می‌تواند تضمین بسپارد که فردا یک گرجی دیگر به قدرت نرسد و آب رفته را به همان جوی بازنگرداند؟ بعد چه؟ ابعاد فساد حزب چنان بالا گرفته که بزودی پست دبیرکلی حزب هم خرید و فروش می‌شود.

همهٔ این اندیشه‌ها تا مدتها قرار و آرام را از من گرفت. امّا هیچ چیز را بقائی نیست. وضعی که در آن گرفتار آمده بودم چندی نپائید. ولی بکلی هم ناپدید نشد. در ژرفای ضمیر ناخودآگاهم جای گرفت و هر بار که با موردی از فساد و بیعدالتی رایج روبرو می‌شدم باز بر من می‌تاخت.

فصل ۱۱

مرخصی

به هر افسر رزیدنسی سالی یکبار مرخصی داده می‌شود. بیشتر افسران ترجیح می‌دهند در ماههای تابستان مرخصی بگیرند و در هوای خوش سری به میهن خویش بزنند. تاریخ استفاده از مرخصی قبلاً معین می‌شود و به تأیید مرکز می‌رسد تا مبادا قسمتهایی از رزیدنسی کمبود پرسنل پیدا کند. درعمل، خود افسر، تا حدود معقولی، حق انتخاب موقع مرخصی خود را دارد.

مرخصی من برای ماه ژوئیه تعیین شده بود، ولی می‌بایست از پیش خود را مهیا کنم. برای این کار می‌بایست از کارهائی که طی سال گذشته کرده‌اید گزارش جامعی بنویسید. برای افسرانی که از روی وجدان کار کرده نتایجی به‌دست می‌آورند نوشتن این گزارشها مشکل بخصوصی ندارد. امّا برای آنان که وقت خود را در رزیدنسی بیهوده می‌گذرانند کار سختی است. باید دستاوردهای هرگز نبوده‌ای اختراع کنند و در شرحی که می‌نویسند عدم موفقیت خودشان را در فلان یا بهمان مورد توجیه کنند. در زمان من بیشتر گزارشها از همین قماش بود. افسران شعبهٔ CI از همه بیشتر زیر فشار تهیهٔ گزارش بودند، چون به هیچ‌وجه نتیجهٔ عملی که بتوانند درباره‌اش چیزی بنویسند نمی‌گرفتند.

گزارش‌نویسی من چندان مشکلی نداشت. در هر موردی از موارد گزارشم چیز بخصوصی برای گفتن داشتم. تا تابستان ۱۹۷۸، چند نفر را آماده کرده بودم تا به خدمت ما درآیند، یکی از آنها کارش به جائی رسیده بود که برای ورود به خدمت آماده بود. در اینجا از کسی نام نمی‌برم، و جزئیات روابطم را افشاء نمی‌کنم، چون همهٔ آنها اشخاص واقعی‌اند و مایل نیستم برای هیچ‌کدام دردسر درست کنم.

گزارش باید یک ماه جلوتر از موقعی که افسر روانهٔ مرخصی می‌شود به مرکز برسد تا مسئولین بتوانند خود را با محتوای آن آشنا سازند که وقتی افسر به آنان مراجعه می‌کند بتوانند با او درباره‌اش بحث کنند. آن افسرانی که در گزارششان چیزهای مبهم و نامربوطی سرهم کرده‌اند تا آنجا که بتوانند سعی می‌کنند گزارششان دیرتر فرستاده شود تا خودشان قبل از گزارش به مرکز برسند و از شر توپ و تشر رؤساشان در امان بمانند و مرخصی‌شان تلخ نشود. تا مرخصی این افسران به پایان برسد، واکنش تند و تیز رؤسا نیز کاستی گرفته است و اجازه می‌دهند با قدری «سرزنش» به سر کارشان برگردند.

درست پیش از آن که مرخصی‌تان آغاز شود، «دوستان» شما را دوره می‌کنند و تقاضا دارند «بستهٔ کوچکی» را برایشان به مسکو ببرید. بیشتر آنان کارمندان رزیدنسی و سفارت هستند که گذرنامهٔ دیپلماتیک ندارند، و در نتیجه هنگام عبور از مرز اثاثشان بازرسی می‌شود. به زبان عامیانهٔ جامعهٔ شوروی در تهران، این بسته‌ها «استراتژی»اند ـ«کالاهای استراتژیک ساخت ایران که از فروش آنها در شوروی سود خوبی به حاصل می‌آید.» این کالاها شامل پارچه‌های بافته شده از الیاف مصنوعی محصول کارخانه‌های بافندگی ایران است. بهای هر متر از آن در بازار تهران معادل یک روبل به پول شوروی است که در امانت‌فروشیهای مسکو به سی و پنج روبل به فروش می‌رسد. از این‌رو معادل ۳۵۰۰٪ سود استراتژیک نصیب شما می‌شود.

همهٔ شهروندان شوروی از این پارچه‌ها توپ‌توپ می‌خریدند، نه ده دوازده متر بلکه صدها متر. سپس توپهای پارچه را در خانه قواره‌قواره

می‌کردند و در کارتن‌های خالی ویسکی می‌گذاشتند و به ترتیبی که گفتیم به اتحاد شوروی می‌فرستادند، تا به قیمت حداقل متری سی و پنج روبل به‌فروش برسد. در هر کارتنی پنجاه متر پارچه جای می‌گرفت. دو کارتن می‌فرستادید و در ازاء ۱۰۰ روبل ۳۵۰۰ روبل کاسبی می‌کردید. همه بلااستثنا به این تجارت مشغول بودند. به همین علت بود که هر کس به مرخصی می‌رفت مانند یابوی بارکش بارش می‌کردند و دوسوم بارش جعبه‌های «استراتژیک» دیگران بود. سود حاصل از این کاسبی چنان سرشار بود که هر کس می‌توانست از این پارچه‌ها مرتباً به شوروی بفرستد سر سال صاحب یک داچا [ویلا] یا آپارتمان تعاونی بشود. نکتهٔ عمده آن بود که فروش این جنس در امانت‌فروشیهای دولتی مسکو کاملاً قانونی و بری از هرگونه اتهام قاچاق‌فروشی بود. این پارچه‌ها را بمحض اینکه به فروشگاه می‌رسید روی دست می‌بردند. از این‌رو برای همه سودآور بود.

اکنون هنگام پاسخ‌گوئی به این پرسش فرارسیده است که چرا اهالی مسکو خیلی خوب لباس می‌پوشند درحالی که لباسهای مد غرب بکلی در مغازه‌ها نایاب است. پاسخ این است، خدا برکت بدهد به هیأتهای دیپلماتیک شوروی. و باید توجّه داشته باشید که این کاسبی محدود به جامعهٔ شوروی در ایران نیست. از دیدگاه شوروی هر کشوری در جهان «کالای استراتژیک» خودش را دارد.

طی یک سالی که از مسکو دور مانده بودم پایتخت خیلی تغییر کرده بود، یا شاید چشمهای من بود که در مقایسه با تهران دیدش عوض شده بود. فقط دیدم که رفتار مردم کمتر دوستانه شده و مغازه‌ها، بخصوص خواربارفروشیها، نیمه‌خالی‌اند. صف در همه جا دیده می‌شد. یک سال پیش، سوسیس آلمانی را از سوپرمارکت نزدیک خانه‌مان می‌توانستیم بخریم. حالا اگر سی هفته هم صبر می‌کردید گیرتان نمی‌آمد. مردم کنار پیشخوان به انتظار جای گرفتن گوشت و سوسیس توی قفسه‌ها ازدحام می‌کردند. چنان خشمی در فضا موج می‌زد که در هر گوشه‌ای به اندک چیزی جنجالی

به‌پا می‌شد، مخصوصاً در مغازه‌ها. مردم تلافی نامرادیهای خود را سر یکدیگر درمی‌آوردند.

در مرکز، بسرعت جریان ملاقات با رؤسا را به پایان رساندم. هیچ کس مرا زیاد معطل نکرد، زیرا در هیچ موردی از کارهایم اشکالی وجود نداشت. بر سبیل قدردانی از موفقیتهایم، کمکم کردند تا در استراحتگاه تابستانی لیوادیا (Livadia) در کریمه بر کنارهٔ دریای سیاه جائی پیدا کنم. معمولاً چنین امتیازهائی را به افسران ارشد می‌دهند.

عدهٔ زیادی، هم در ادارهٔ خودم و در بخش هشتم ادارهٔ کل یکم، درباره تشنجات سیاسی که کم مانده بود ایران را به لرزه درآورد، سؤالاتی می‌کردند. پاسخ دادم که به عقیدهٔ من باید این وضع را خیلی جدی گرفت امّا باز همان برگردان قدیمی را دربارهٔ رژیم شاه شنیدم که از بروز هرگونه تغییری در ایران جلوگیری خواهد کرد.

با دوستانم که در ادارات مختلف کار می‌کردند دیدار نمودم و نظرات دربارهٔ عقیده‌شان درخصوص کشورهای گوناگون صحبت کردیم. معلوم شد، وقتی از فساد سخنی به میان می‌آید، جامعهٔ شوروی در ایران منحصر به فرد جلوه نمی‌کند. در همهٔ کشورها سفیران و رهبران حزبی و مدیران محلی تا خرخره در فساد غوطه‌ور بودند. داستانها تفاوت داشت، ولی نتیجه یکی بود. همهٔ این دغلان مصون از مجازات بودند. ناراحتی مشابهی در همهٔ رزیدنسیها وجود داشت. بیشتر افسران وقت خود را به بطالت می‌گذراندند و از هر کاری که بیم اخراجشان از کشور را در بر داشت اجتناب می‌کردند. این عقیده همه جا رواج داشت که «برای کی و برای چه خطر کنم؟ برای این مافیا؟ نه، خیلی ممنون!» وضعیتی که در آن بودیم این چشم‌انداز را پیش روی ما می‌گشود تا ببینیم که فساد در مقامات بالا تنها در موارد مجزا وجود ندارد، بلکه به صورت اپیدمی غیرقابل علاجی درآمده است.

این بیماری عفونی حتی به سرویس جاسوسی کاگ‌ب هم سرایت کرده بود. این یک رسم قدیمی بود که وقتی کسی از خارجه به مرخصی می‌آمد هدایای کوچکی با خود می‌آورد. این علامت قدردانی بود نه فساد،

بخصوص وقتی که افسری برای همقطاران همرتبه‌اش هدیه می‌آورد ـ که به رؤسا تقدیم نمی‌شد. هدایا بیشتر ساخت غرب و چیزهائی بود که برای میز تحریر مناسب بود، مانند قلمدان، مدادپاک‌کن، لاک و پاک‌کن ماشین تحریر. به دوستان نزدیک یک بطر ویسکی یا کنیاک فرانسه هدیه می‌شد.

وقتی در مرخصی بودم، از واقعه‌ای که اخیراً در بخش امریکای ادارهٔ «S» روی داده بود مطلع شدم. رئیس این بخش از افسری که از مرخصی برگشته بود تقاضای هدیه‌ای می‌کند. وقتی افسر می‌گوید چیزی برای تقدیم ندارد، رئیسش او را تهدید می‌کند و می‌گوید این بی‌اعتنائی در سابقهٔ خدمتش مؤثر خواهد بود. این افسر بدون کوچکترین درنگی موضوع را به رهبری حزب در ادارهٔ «S» اطلاع می‌دهد و رئیس بخش امریکا به وضع بدی از کاگ‌ب اخراج می‌شود. لااقل در اینجا هنوز عدالت پیروز بود.

قسمت من در مرکز در اتاقی در انتهای راهرو طبقهٔ ششم و درست روبروی پلکان قرار داشت. وقتی به آنجا رسیدم دیدم که این پلکان را میان طبقهٔ پنجم و ششم با شبکهٔ آهنی مسدود کرده‌اند. شبکهٔ مشابهی هم بین طبقهٔ چهارم و پنجم دیده می‌شد. وقتی علت نصب آنها را جویا شدم این جواب را شنیدم.

چندین ماه پیش که هنوز زمستان بود، جلسه‌ای با حضور صاحب‌منصبان کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی و نمایندگان چند وزارتخانه در طبقهٔ چهارم و در دفتر یوری آندروپف، رئیس کل وقت کاگ‌ب، تشکیل شده بود. در پایان جلسه مهمانان برای برداشتن پالتو و کلاه به جایی که آنها را آویخته بودند مراجعه می‌کنند. آن وقت معلوم می‌شود که شش کلاه گرانبهای موسکواش مفقود شده است. آنها را دزیده بودند. این البته مایهٔ بی‌آبروئی بزرگی برای آندروپف بود. کلاه بلندپایه‌ترین صاحب‌منصبان هیأت‌حاکمهٔ حزب را در اقدس‌الاقداس امنیتی و درخود اتاق انتظار شخص رئیس کل کاگ‌ب دزیده بودند. غضب آندروپف به صورت نصب آن شبکه‌های آهنی میان طبقات تجلی یافت. بعدها بدون دلیلی گفته

شد که یک «دزد کارکشته» از راه پلکان پشت ساختمان خودش را به کلاههای آن بلندپایگان رسانده بوده است. کلاهها هرگز پیدا نشد.

طی آن مرخصی، درحالی که هنوز در تهران بودم، از جزئیات کودتای نظامی افغانستان که در ۲۷ آوریل ۱۹۷۸ روی نموده بود مطلع شدم. دولت پرزیدنت داود را ارتش افغانستان با حملهٔ هوائی و به کمک تانکها سرنگون کرده و دولتی کمونیست به جایش روی کار آمده بود. دربارهٔ درگیری شوروی در افغانستان در فصل دیگر صحبت خواهم کرد. در اینجا فقط به این نکته اشاره می‌کنم که هیچ کس در رزیدنسی کاگ‌ب در تهران کوچکترین آگاهی از مسیر آیندهٔ سیاست کشورمان در قبال مردم همسایهٔ شرقی ایران نداشت. وقتی بوسیلهٔ رسانه‌های گروهی تهران از این کودتا مطلع شدیم واکنش ما در برابر آن فقط بی‌اعتنائی بود. هر کسی می‌دانست که افغانستان در منطقهٔ نفوذ شوروی قرار دارد، گو اینکه ظاهراً جزو کشورهای غیرمتعهد محسوب می‌شد. روابط دولتین دوستانه بود، ارتش افغانستان پر بود از مستشاران شوروی، و در نظر ما، کودتا دهان دیگری را در گروه کشورهای سوسیالیستی باز کرده بود تا از اقتصاد شوروی تغذیه کند. وقتی در مسکو بودم دوستان و آشنایان کاگ‌ب زمینه‌های قبلی این حوادث را به دست دادند، ولی توضیحاتشان اثر عمیقی برجای نگذاشت. این فقط شاهد دیگری بود بر تأیید سیاست احمقانهٔ برژنف-سوسلف[1] در رهبری. من بیشتر نگران حوادث ایران بودم که به نحوی مؤثر در حال پیشرفت بود.

۱) تئوریسین حزب کمونیست شوروی.—م.

بخش سوم

خمینی رهبر!

فصل ۱۲

جمهوری اسلامی

در اوایل ماه سپتامبر ۱۹۷۸ [شهریور ۱۳۵۷] پس از پایان مرخصّی به ایران بازگشتم و بلافاصله دریافتم که طی دورهٔ شش هفته‌ای غیبتم از ایران، اوضاع سیاسی کشور به صورتی باورنکردنی دگرگون شده است. دیگر از آن تهران آرام و امن کمتر نشانه‌ای به چشم نمی‌خورد. هر روز به نحوی در تهران شاهد تظاهرات مردم بودم و می‌دیدم که هر بار قدرت و صلابت تظاهرات افزوده‌تر می‌شود.

از همان ماه دسامبر ۱۹۷۷ [دی ۱۳۵۶] که اولین آثار اغتشاش در ایران ظاهر شد، رژیم شاه آشکارا نشان داد که فاقد قدرت تصمیم‌گیری است؛ و البته موضع‌گیری امریکائیها ـ بخصوص شخص پرزیدنت کارتر ـ هم در ایجاد چنین حالتی نقش تعیین‌کننده‌ای داشت. چرا که کارتر به عنوان یک مدافع سرسخت «حقوق بشر» هرگز نمی‌توانست شاه را به اقدامات خشونت‌آمیز وادار کند. و در عین حال این حقیقت باید گفته شود که خود شاه نیز چندان تمایلی به صدور دستور سرکوب نداشت[!]. گروههای مخالف که بخوبی متوجه این نقطهٔ ضعف رژیم بودند، هر روز دامنهٔ فعالیتهای خود را بیشتر افزایش می‌دادند. و علاوه بر اجرای تظاهرات، مردم

و کارمندان دولت یک‌سلسله اعتصابهای پشت سر هم را آغاز کردند که آن را به سراسر مملکت گسترش دادند. از جملهٔ مهمترین اعتصابها باید به اعتصاب کارگران صنعت نفت اشاره کرد، که باعث اختلال در جریان سوخت شد و مسألهٔ کمبود مواد غذائی را نیز به دنبال آورد.

در تهران و تقریباً در همه جای کشور، نوارهای کاست بین مردم دست به دست می‌گشت و مردم به این نوارها که حاوی سخنان ضبط‌شدهٔ یکی از آیت‌الله‌ها به نام «خمینی» بود گوش می‌دادند. آیت‌الله در سخنرانیهای خود مردم را به قیام برای سرنگونی رژیم شاه فرامی‌خواند، و پشت سر هم از شاه بدگوئی می‌کرد.

در آن موقع ما از آیت‌الله خمینی هیچ شناختی نداشتیم، و حتی قدیمی‌ترین کارمندان رزیدنسی ما نیز دربارهٔ او چیزی نمی‌دانست. در بایگانی رزیدنسی تهران فقط توانستیم این چند جمله را دربارهٔ او پیدا کنیم:

... اصلاحات شاه در سال ۱۹۶۲ منجر به اغتشاشهائی شد که تشکیلات سازمان‌یافتهٔ روحانیت ایران به آن دامن می‌زد. یکی از رهبران این اغتشاش آیت‌الله خمینی بود، که بعد از سرکوب اغتشاش، او را دستگیر کردند و از ایران به عراق فرستادند. آیت‌الله خمینی از آن زمان تاکنون در عراق بسر می‌برد...

برای درک ماهیت آشوبی که در آن زمان داشت ایران را فرامی‌گرفت، اشاره به برخی از نکات تاریخی ضرورت دارد.

دگرگونیهای سیاسی وسیعی که در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم اروپا را به لرزه درآورد، چندان تأثیری در ایران بجا نگذاشت. این کشور در آن دوران تنها شاهد ظهور یک نیروی ناسیونالیست در میان طبقهٔ متوسط بود و چون بطور معمول با پیشرفت و گسترش چنین نیروئی، الزاماً می‌بایست انتظار ظهور مردان قدرتمند را داشت، وجود این حالت در ایران

باعث پدید آمدن «رضاخان» شد، که پدر آخرین شاه ایران بود. رضاخان از درجهٔ سروانی در لشکر قزاق ایران، یک‌مرتبه به مقام وزارت جنگ (در سال ۱۹۲۴) رسید؛ و سال بعد هم با اجرای کودتائی توانست سلسلهٔ سلطنتی قاجار را که از سال ۱۷۳۷ بر ایران حکم می‌راندند، ساقط کند.[۱] در اینجا بود که رضاخان خود را «رضاشاه پهلوی» نامید و مهار حکومت ایران را به دست گرفت. لغت «پهلوی» چنین القاء می‌کرد که شاه جدید از اعقاب سلسلهٔ هخامنشیان است (هخامنشیان در گذشتهٔ بسیار دور و قبل از ظهور اسلام بر ایران حکم می‌راندند).[۲]

شاه جدید همواره سعی داشت نشان بدهد که بهیچوجه خود را مقید به رعایت سنن اسلامی نمی‌داند؛ و بلکه برعکس علاقه دارد بیشتر به دوران باستانی ایران و عصری توجه کند که ایرانیان زرتشتی بودند. او می‌خواست ایران را طبق الگوهای اروپائی به صورت یک کشور مدرن درآورد؛ و به همین جهت ضمن فعالیت برای توسعهٔ امور اقتصادی، دست به یک‌سلسله اصلاحات نیز زد. از جمله زنان را از پوشیدن چادر باز داشت، و حقوق و آزادیهای بیشتری برای زنان فراهم کرد. هدف اصلی رضاشاه، کاستن از نفوذ فوق‌العادهٔ روحانیون مذهبی در کشور بود. و به دنبال آن، وقتی ملاها شروع به تحریک مردم و برانگیختن مسلمانان علیه حکومت کردند، رضاشاه با کمال بیرحمی به سرکوب آنها پرداخت.

۱) رضاخان به عنوان یک افسر قزاق، مسیر عادی و سلسله‌مراتب نظامی را پیمود تا به درجهٔ سرهنگی رسید، و بعد متعاقب اجرای کودتای معروف اسفند ۱۲۹۹ به درجهٔ سرتیپی و فرماندهی بریگاد قزاق نائل شد. سپس رضاخان در کابینه‌های بعد از کودتا به مقام سردارسپه و وزیر جنگ رسید، تا آنگاه که حدود پنج سال پس از اجرای کودتا موفق شد سلسلهٔ قاجاریه را براندازد و خود بر تخت سلطنت بنشیند.—م.

۲) لغت «پهلوی» ارتباطی به سلسلهٔ هخامنشیان ندارد، و بلکه از زبان «پهلوی» که در زمان ساسانیان متداول بود، گرفته شده است.—م.

آلمان نازی به دلیل اوضاع اقتصادی پیشرفته‌اش در دهۀ ۱۹۳۰، برای رضاشاه همچون بُت بود. و به همین دلیل نیز در اثنای جنگ جهانی دوم، شوروی و انگلیس هیچ چاره‌ای جز اعزام قوای خود علیه کشوری که احتمالاً می‌توانست متفق هیتلر باشد نداشتند. بعد هم رضاشاه را به افریقای جنوبی تبعید کردند، و او در سال ۱۹۴۴ همانجا از دنیا رفت.

متفقین بعد از تبعید رضاشاه، پسر جوانش «محمدرضا پهلوی» را به تخت سلطنت نشاندند. او در زمان جنگ و بعد تا سال ۱۹۵۳ ـ که قیامی برضدش صورت گرفت ـ بیشتر جنبۀ عروسک داشت؛ تا آنگاه که به مرور تبدیل به مرد قدرتمندی شد.

محمدرضا شاه از پدرش آموخته بود که همواره نگاهش به جانب اروپا باشد. و او هم که طبعاً نظری جز هموار کردن مسیر پیشرفت اقتصاد کشور نداشت، راه‌حل کار را در اجرای برنامه‌ای یافت که آن را «انقلاب سفید» یا اصلاحات بدون خونریزی ـ که اصول آن از بالا اعمال می‌شد ـ نامید. اصول ششگانۀ انقلاب سفید شاه عبارت بود از:

- ملی کردن جنگلهای کشور
- سهیم شدن کارگران در سود کارخانجات
- تجدیدنظر در قانون انتخابات
- فروش سهام کارخانجات دولتی به سرمایه‌داران
- تشکیل سپاه دانش از میان مشمولین نظام‌وظیفه برای آموزش سواد در مناطق دورافتاده
- اصلاحات ارضی

مهمترین بخش از اصول ششگانۀ فوق، همان اصلاحات ارضی بود که بر اساس آن می‌بایست زمینهای زراعی به روستائیان بی‌زمین انتقال یابد تا به صورت کشاورزان تولیدکننده درآیند. امّا زمینهای زراعی عمدتاً در اختیار سه گروه بود: خانوادۀ شاه؛ طبقۀ مالکین؛ و روحانیون. که البته با دو گروه اوّل هیچ کاری نمی‌شد کرد (چون بخصوص طبقۀ مالکین یکی از مهمترین طرفداران شاه به‌حساب می‌آمدند). ولی در مورد روحانیون، به این

دلیل که آنها شاه را دوست نداشتند و او را فرزند حاکم غاصب ضداسلام و یک عروسک دولتهای غربی می‌دانستند، اجرای اصلاحات ارضی به آسانی می‌توانست صورت پذیرد. بخصوص که شاه با پدرش در این زمینه هم‌فکر بود که روحانیون عامل عقب‌ماندگی جامعه هستند و همین امر می‌توانست بهترین راهگشای او برای حل مسألهٔ اصلاحات ارضی باشد. در پی آن نیز شاه اقدام به مصادرهٔ بسیاری از املاک روحانیون کرد و همهٔ این املاک را مجانی در اختیار روستائیان بی‌زمین گذاشت.[1] از طرف دیگر سپاه دانش هم نقش روحانیون را به عنوان معلم در روستاها پر کرد. و چون به این ترتیب، روحانیون قسمت اعظم املاک خود را از دست داده بودند، درصدد سازمان دادن گروههای مخالف و اجرای عملیات خرابکاری بر آمدند، که این برنامه‌ها را نیز در سال ۱۹۶۲ [۱۳۴۱] از قم آغاز کردند. از طراحان چنین برنامه‌هائی، یک روحانی مقیم قم بود به نام «آیت‌الله خمینی».

«روح‌الله الموسوی الخمینی» در سال ۱۹۰۲ در شهری نزدیک قم به دنیا آمد. پنج ماه بیشتر نداشت که پدرش در جریان یک قیام دهقانی کشته شد و او بدون پدر در محیطی رشد یافت که جز از ایمان و اعتقاد مذهبی و فضای روحانیت شیعه ـ که آن زمان صاحب قدرت واقعی در ایران بود ـ نشان دیگری نداشت.

آیت‌الله خمینی از همان دوران کودکی به صورتی بار آمد که شخصیتی رادیکال و سازش‌ناپذیر پیدا کرد. بعد هم هرچه بیشتر در سلسله‌مراتب روحانیون پیش رفت، حالت ستیزه‌جوئی بیشتری با شاه به خود گرفت، و

۱) خوانندگان کتاب حتما توجه دارند که اظهارات نویسنده راجع به روحانیون و مالک بودنشان و مصادرهٔ زمینهای مزروعی آنان در برنامهٔ اصلاحات ارضی تا چه حد بی‌پایه و مضحک است. و این البته می‌رساند که مقامات شوروی نیز دست کمی از امریکائیها نداشتند و حتی مأموران درجهٔ اوّل اطلاعاتی آنها از اوضاع ایران چیزی افزون بر همتایان امریکائی خود نمی‌دانستند. ـ م.

به همین جهت بارها بخاطر حملات لفظی علیه شاه دستگیر شد و به زندان افتاد. او هر بار قول می‌داد که دیگر اقدام به سخنرانیهای سیاسی نکند، ولی تا از زندان آزاد می‌شد، مجدداً همان فعالیت قبلی خود را از سر می‌گرفت. او در ژوئن ۱۹۶۳ [خرداد ۱۳۴۲] با افزایش حملات خود علیه رژیم شاه، طی یکی از سخنرانیهایش در حالی که فریاد می‌زد، خطاب به مردم گفت: «... آنها ما را به زندان می‌برند؛ شکنجه می‌دهند، و می‌کشند، فقط برای اینکه امریکا و اسرائیل را راضی نگه دارند. آنها ما را در راه شیطان بزرگ قربانی می‌کنند...» بعد از این سخنان بود که شورش دسته‌جمعی مردم در تهران با خشونت هرچه تمام‌تر سرکوب شد و چندین هزار نفر توسط سربازان و مأموران ساواک به قتل رسیدند. متعاقب آن آیت‌الله خمینی هم دستگیر شد و مدتی او را بدون محاکمه در زندان نگهداشتند تا سرانجام در آوریل ۱۹۶۴ آزادش کردند.

ادارهٔ سوم ساواک از آن پس فعالیت گسترده‌ای را علیه عناصر ضدرژیم در میان جماعت روحانیون آغاز کرد و توانست با اقدامات خود نوعی حالت آرامش نسبی ـبعد از وقایع سال ۱۹۶۳ـ در کشور پدید آورد.

در همان دوران توجّه سرمایه‌گذاران خارجی هر روز بیش از پیش به منابع ثروت نفتی ایران جلب می‌شد. و بخصوص از این نظر حضور امریکائیها در ایران چنان افزایش یافت که براحتی می‌شد آنها را در همهٔ امور زندگی اجتماعی ایرانیها مشاهده کرد.

در سال ۱۹۶۴ [۱۳۴۳] لایحه‌ای در مجلس ایران به تصویب رسید که طبق آن امریکائیها در صورت ارتکاب جرم در ایران، از سوی دادگاههای خودشان محاکمه می‌شدند، نه توسط دادگاههای ایران. این اقدام به گونه‌ای بود که بار دیگر خشم آیت‌الله خمینی را برانگیخت و باعث شد او از ارتش ایران بخواهد تا رژیم برده‌صفت ایران را براندازد.

چون این اقدام آیت‌الله خمینی، دیگر برای رژیم قابل تحمل نبود، ناگزیر او را پس از بازداشت به ترکیه تبعید کردند. ولی چون برای ترکیه میهمان مزاحمی بود، پس از چندی او را به عراق ـهمسایهٔ دیگر ایرانـ

فرستادند. و به این ترتیب، آیت‌الله خمینی پس از اسکان در «نجف» شهر زیارتی شیعیان، حملات خود را علیه رژیم شاه در حالی آغاز کرد که با روحانیون مقیم ایران به صورت مستمر ارتباط داشت.

در آن زمان، ایران به سرعت رشد می‌کرد. صنعت و کاسبی و تجارت و کشاورزی در حال ترقی و پیشرفت بود؛ خدمات بهداشتی برای عموم بهبود چشمگیری نشان می‌داد؛ و مدارس و بیمارستانهای متعدد در حال ساختمان بود. همهٔ این برنامه‌های اصلاحی مورد پشتیبانی طبقهٔ متوسط کشور ـ که دیگر حالت اروپائی به خود گرفته بودند ـ قرار داشت. این طبقه حدود ۲۰ درصد جمعیت ایران را تشکیل می‌دادند؛ ولی بقیه که عمدتاً شامل روستائیان می‌شد، علیرغم برخورداری از مزایای اصلاحات انجام‌گرفته، تحت تأثیر روحانیون قرار داشتند. و گفتنی است که گرچه در آن موقع آیت‌الله خمینی در میان روحانیون از نظر مخالفت با شاه یکه‌تاز بود، لیکن بسیاری از ملاها نیز شاه و دار و دسته‌اش را به عنوان عناصر ضدخدا و تخم شیطان می‌نامیدند، و اصلاحات انجام‌شده را انحراف از اصول اسلامی به‌حساب می‌آوردند.

اسراف و ولخرجیهای فراوان شاه در برگذاری مراسم دوهزار و پانصدمین سال شاهنشاهی ایران ـ که نوعی زنده کردن افتخارات ایران قبل از اسلام بود ـ بهانهٔ خوبی به دست ملاها داد. ولی رژیم در مقابل، دائم بر این مسأله تأکید می‌کرد که ایرانیها از نژاد هندواروپائی هستند، نه عرب.[1] بطوری

۱) به نظر نویسنده، گوئی مسلمان بودن مساوی است با عرب بودن. در حالی که ما هرگز نمی‌توانیم به هر کسی که عربی حرف می‌زند «عرب» بگوئیم؛ و تنها ساکنان جزیرةالعرب را «عرب» می‌دانیم و لاغیر. این نکته نیز شایان ذکر است که از حدود یک میلیارد مسلمان ساکن کرهٔ زمین بیش از دوسوم آنها به زبان غیرعربی تکلم می‌کنند (از جمله: مسلمانان ایرانی، هندی، پاکستانی، چینی، اندونزیائی، مالزیائی، تایلندی، و...). در عین حال نیز اگر به اعتقاد نویسنده بنا باشد هر کس به عربی تکلم کند عرب به‌حساب آید، پس تکلیف اکثریت مردم ←

که همان موقع یک انستیتوی ویژهٔ مطالعات فرهنگ ایران به نام «فرهنگستان» نیز در تهران تأسیس شد که وظیفه داشت زبان فارسی را از لغات عاریتی عربی پاک کند. و این از نظر روحانیون نوعی حمله به اسلام شمرده می‌شد.[۱]

ناآرامیهائی که از اواخر سال ۱۹۷۷ آغاز شد، عمدتاً کار ملاّها و سازمانهای دست‌چپی بود.[۲] در ابتدای امر، این ناآرامیها به دلیل سستی و بی‌توجهی مقامات مملکتی آهسته‌آهسته رو به افزایش نهاد، و پس از چندی

→

خوزستان چیست؟ نکند او هم شبیه بعثیون هر کس را عربی حرف می‌زند عرب می‌داند و درنتیجه زبان را جزء مشخصه‌های نژادی محسوب می‌دارد؟... در این صورت باید دید آیا یهود مراکشی، بربر لیبیائی، قبطی مصری، دروز لبنانی، و عرب حجازی که همه عربی حرف می‌زنند، همگی هم‌نژاد هستند یا هم‌زبان؟ —م.

۱) اولاً «فرهنگستان» در زمان رضاشاه تأسیس شد، نه در زمان پسر رضاشاه. ثانیا عمده موفقیت این فرهنگستان زدودن زبان فارسی از لغتهای ترکی عثمانی بود، نه عربی (لغتهائی مثل: بلدیه، نظمیه، ارکان حرب، متحدالمآل، فوج، ساخلو، و...). ثالثا اگر هم هدف فرهنگستان رضاشاهی مبارزه با لغتهای عربی بخاطر اسلام‌زدائی بود (که همینطور هم بود)، هیچ تردیدی نیست که در این کار شکست خورد. زیرا بعدا پسر رضاشاه در راستای همان برنامه‌های اسلام‌زدائی پدرش، به‌جای تأسیس فرهنگستان و چیزهائی از این‌قبیل، بیشتر درصدد اجرای اموری مثل تأسیس کاباره و عشرتکده و تغییر تاریخ اسلامی برآمد.—م.

۲) البته بهتر بود «اوایل ۱۹۷۸» نوشته می‌شد، که مطابق با دی‌ماه ۱۳۵۶ است و فی‌الواقع می‌تواند آغاز ناآرامیهای منجر به انقلاب محسوب شود. ولی اینکه واقعا در ناآرامیهای اوایل ۱۹۷۸ سازمانهای دست‌چپی هم شرکت داشتند؟، باید در نظر داشت که سازمانهای دست‌چپی شاید تا حدود مردادماه ۱۳۵۷ هنوز باورشان نمی‌شد که بشود در ایران یک حرکت سیاسی مخالف رژیم پدید آورد و آن را تداوم بخشید.—م.

در تابستان ۱۹۷۸ [۱۳۵۷] به جائی رسید که تقریباً تمام کشور را در خود فرو برد. اعتصابهای پشت سر هم اقتصاد کشور را عملاً به حال فلج در آورد؛ و با قطع استخراج و تصیفهٔ نفت، صفهای طویل مردم در کنار جایگاههای بنزین شکل گرفت و قیل و قال مردم در این نقاط دائم به گوش می‌رسید.

با آنکه وزارت کشور ایران برای رفاه حال دیپلماتهای خارجی اقدام به توزیع کوپن بنزین ویژه بین آنان کرد، تا از پرداخت هزینهٔ گزاف مواد سوختی ایمن باشند، امّا در عمل رانندگان ما می‌بایست ـعلیرغم در دست داشتن کوپن ـ ساعتها وقت خود را، حتی در طول شب، در صفها تلف کنند تا بتوانند به بنزین دست یابند، و این درحالی بود که یک پمپ‌بنزین و مخزن ذخیره در محوطهٔ سفارتخانهٔ شوروی وجود داشت تا ما در موارد اضطراری از آن استفاده کنیم.

در اثنای تابستان ۱۹۷۸ آن دسته از جمعیت ایران که جزء طبقات ثروتمند محسوب می‌شدند، کم و بیش احساس نگرانی کردند؛ و به همین جهت بانکهای تهران هر روز مواجه با گروههائی بودند که قصد داشتند نقدینهٔ خود را به خارج از کشور انتقال دهند. نتیجهٔ این اقدامات نیز خروج مبالغ نجومی از ذخایر ارزی کشور و انتقال آنها به بانکهای سویس، پاریس، لندن، نیویورک، و سایر نقاط دنیا بود. آنطور که گزارشهای دریافتی ما نشان می‌داد: اعضای خانوادهٔ شاه نیز به تنهائی بالغ بر ۲/۵ میلیارد دلار به بانکهای خارج انتقال داده بودند.

ولی همهٔ این نقل و انتقالهای پولی به خارج کشور دفعتاً متوقف شد. و علّت آن چیزی نبود جز آغاز اعتصاب کارمندان بانک مرکزی ایران و خودداری آنان از اینکه کماکان عامل خروج سیل‌آسای سرمایهٔ کشور باشند.

در اینجا باید اضافه‌کنم که‌خیلی‌پیش از آغاز اعتصاب‌کارمندان‌بانک

مرکزی ایران، بسیاری از افراد محتاط درصدد انتقال ثروت خود به خارج کشور برآمده بودند. و در میان آنان باید به خود شاه اشاره کنم که به عنوان یک اقدام احتیاطی مبادرت به این کار کرده بود.

همان زمان من با یک نفر تبعهٔ سویس آشنا شدم که به عنوان خلبان شخصی یکی از اعضای خانوادهٔ شاه به کار اشتغال داشت. او ضمن صحبتهایش با من به این مسأله اشاره کرد که: اطمینان دارد حوادث مهمی در آینده رخ خواهد داد. و برای اثبات پیشگوئیش نیز بر این نکته تأکید داشت که: چون شاه از مخالفین خود واهمه دارد، پس می‌توان نتیجه گرفت که دوران رژیمش به پایان رسیده است. آشنای سویسی من ضمناً می‌گفت که شخصاً در چند پرواز شرکت داشته که به صورتی محرمانه در انتقال اشیاء قیمتی توسط شاه به سویس، از اواخر سال ۱۹۷۷ به بعد عمل می‌کرده است. و در خلال یکی از گفتگوهایمان نیز اظهار داشت:

«در کشور شما شوروی هم بزودی ناآرامیهای سیاسی آغاز خواهد شد.»

وقتی با حیرت از او پرسیدم: «از کجا به این اطلاعات دست پیدا کردی؟»، به آرامی پاسخ داد: «از همان طریقی که به وضع شاه پی بردم. زیرا رهبران سطح بالای شوروی هم مثل شاه مشغول خارج کردن نقدینه و اموال گرانقیمت خود، و انتقال آنها به بانکهای سویس هستند. ولی البته این اقدامات را بسیار محرمانه و با رعایت کامل اصول پنهانکاری انجام می‌دهند.»

«اگر واقعاً اینطور محرمانه و پنهانی عمل می‌کنند، پس تو چطور از آن آگاه شده‌ای؟»

«به این شکل که: اربابهای تو از پروازهای اختصاصی هواپیماهای شرکت سویس‌ار برای انتقال اموال خود به خارج شوروی استفاده می‌کنند؛ و من در میان خلبانهای سویسی دوستان فراوانی دارم...»

بعد از آن، کوششم برای پیدا کردن نام گروهی از سران شوروی که اموالشان را به خارج انتقال داده بودند، بی‌نتیجه ماند. چرا که آشنای سویسی

من نام هیچکدامشان را نمی‌دانست؛ و البته طبیعی هم بود که نداند. یکی به این دلیل که خصلت رهبران شوروی ـ حداقل از نظر من ـ کاملاً چنین وضعیتی را ایجاب می‌کرد؛ و دوم اینکه می‌دیدم آشنای سویسی من وقتی تشخیص داد بیش از حد لازم حرف زده، با التماس از من می‌خواست تا از گزارش آنچه شنیده‌ام به مقامات سفارت شوروی اجتناب کنم. زیرا می‌گفت: همین که ساواک دائم او را تحت نظر دارد برایش کافی است و دیگر نمی‌خواهد مأموران کاگ‌ب را هم مرتب در تعقیب خود مشاهده کند. البته او هرگز بو نبرد که اسرار خود را با چه کسی در میان نهاده است؛ ولی حتی اگر هم چنین درخواستی از من نداشت، شخصاً ترجیح می‌دادم از گزارش گفته‌های او به رزیدنسی خودداری کنم. چرا که انتقال اطلاعاتی از این‌دست، نتیجه‌ای برایم جز دردسر به‌بار نمی‌آورد.

* * *

موقعی که ناآرامیها در ایران آغاز شد، آنچه در تظاهرات به گوش می‌رسید، صرفاً شعارهائی بود که مبنای مذهبی داشت؛ و اصلی‌ترین شعار هم «الله‌اکبر» بود. ولی رفته‌رفته شعارهای سیاسی نیز از گوشه و کنار شنیده می‌شد. وجود نام «آیت‌الله خمینی» به عنوان رهبر جنبش، هر روز بیشتر در میان شعارها مسموع بود و بطور کلی باید گفت که هر کس در هر جای ایران به شکلی نام «خمینی» را زمزمه می‌کرد.

آنچه بیش از هر چیز در بین شعارهای تظاهرکنندگان جالب‌توجه بود، مسألهٔ رعایت وزن و قافیه و آهنگ شعارها بود؛ که این امر به سنت مردم ایران در علاقه به شعر و ادب و کوشش آنها در بیان کلام موزون و آهنگین ارتباط داشت؛ و کلاً باعث می‌شد اکثر شعارها دائم در ذهن مردم باقی بماند. مثل شعار: «الله‌اکبر، خمینی رهبر.»

در مورد گروههای دست‌چپی مجاهدین و فدائیان خلق گفتنی است که: گرچه آنها از همان آغاز ناآرامیها به فعالیت گسترده‌ای برای سازماندهی تظاهرات و اعتصابها پرداختند ـ و علاوه بر دانشجویان، مردم عادی را نیز در فهرست هواداران خود جا دادند ـ ولی حتی آنها هم در عمل شعار معروف

«الله‌اکبر، خمینی رهبر» را به عنوان شعار اصلی خود برگزیدند، تا بتوانند مردم عادی را با خود همراه کنند. و به این ترتیب معلوم بود که حتی گروههای دست‌چپی نیز به رهبریت آیت‌الله خمینی اذعان داشتند.

با اوج گرفتن آشوبها، شاه بجای هر اقدامی، کوشید تا شاید بتواند اوضاع آشفته را به صورتی صلح‌آمیز فیصله دهد. و در سلسله اقداماتی که در این راه صورت داد، تا بدانجا پیش رفت که حتی تصمیم گرفت بعضی از صمیمی‌ترین هواداران خود را قربانی کند.

منفورترین چهره‌ها در آن زمان افرادی بودند مثل «هویدا» نخست‌وزیر [سابق] و «نصیری» رئیس [سابق] ساواک. ولی با آنکه این‌دو به دستور شاه بازداشت شدند، چنین اقدامی بهیچوجه اثری در آرام کردن اوضاع نداشت و تظاهرکنندگان به چیزی کمتر از نابودی خود شاه رضایت نمی‌دادند.

ضمناً گفته می‌شد که «خمینی» جدا از علتهای صرفاً سیاسی، به دلایل شخصی نیز از شاه تنفّر داشت. زیرا در سال ۱۹۷۷ [۱۳۵۶] مصطفی فرزند بزرگ او، که در ایران زندگی می‌کرد، به علت حادثهٔ رانندگی کشته شد. و آیت‌الله خمینی که ساواک را متهم کرد به دستور شاه مسبّب قتل فرزندش بوده است، قاطعانه عهد کرد که بخاطر قتل فرزند خود از شاه انتقام سختی بگیرد [!][1]

موضع رزیدنسی کاگ‌ب در ایران نسبت به حوادثی که آن زمان در کشور می‌گذشت، دو جنبه داشت. یکی اینکه ما نمی‌توانستیم نسبت به آنچه رژیم شاه را تهدید می‌کرد بی‌تفاوت بمانیم. و دیگر اینکه

۱) اولاً فوت حجت‌الاسلام مصطفی خمینی بر اثر تصادف رانندگی نبود؛ و بنا به قول مشهور ایشان را در نجف مسموم کردند. ثانیا امام هرگز عهد نبستند که از شاه به خاطر قتل فرزند خودشان انتقام بگیرند. بلکه امام حتی شهادت مصطفی خمینی را یکی از الطاف خفیهٔ الهی دانستند و به این ترتیب دقیقا نشان دادند که نفرت ایشان از شاه، بهیچوجه جنبهٔ شخصی و خصوصی نداشته و ندارد.—م.

نمی‌توانستیم از این عقیدهٔ سالیان دراز خود چشم بپوشیم که: رژیم شاه با ارتش مدرن، و نیروی پلیس و ساواک قوی، و حمایت غرب، قوی‌ترین قدرت منطقه محسوب می‌شود.

قبلاً اشاره کردم که ما تقریباً هیچ تماسی با نیروهای مخالف شاه در ایران نداشتیم؛ ولی از منابع نزدیک به رژیم گاه و بیگاه می‌شنیدیم که شاه دارد خود را برای حمله و وارد آوردن ضربات مرگبار بر دشمنان و مخالفانش آماده می‌کند. ولی هرچه انتظار می‌کشیدیم و هر روز گمان می‌کردیم که شاه دیگر امروز کار را یکسره می‌کند، هیچ خبری نمی‌شد. و در حالی که قدرت مخالفین دم‌به‌دم افزایش می‌یافت، لیکن شاه ضربهٔ نهائی را وارد نمی‌آورد.

پس از مدتی، با توجّه به اوضاعی که می‌گذشت، مسکو درصدد ارتباط با آیت‌الله خمینی برآمد و به همین جهت مأموری برای ملاقات وی به عراق فرستاده شد. در عین حال نیز این کار از ترس آنکه مبادا عکس‌العمل منفی شاه را به دنبال داشته باشد، با کمال احتیاط صورت پذیرفت.

مأمور ما در دیدار با آیت‌الله خمینی، به گونه‌ای سخن گفت که تلویحاً به او بفهماند چنانچه در ایران به قدرت برسد از حمایت ما برخوردار خواهد شد. ولی آیت‌الله خمینی با پاسخهای دوپهلوی خود، کاملاً نشان داد که اصلاً مایل نیست خود را به دامن ما بیندازد و تحت حمایت شوروی قرار گیرد.

مأمور ما به هنگام ملاقات با آیت‌الله خمینی، با حیرت فراوان مشاهده کرد تعدادی از ایرانیهائی که در اطراف او هستند، تا قبل از آن در امریکا و انگلیس اقامت داشته‌اند. کارشناسان تحلیل سیاسی ما با مشاهدهٔ چنین وضعیتی ـ همراه با توجّه به بعضی واقعیتهای دیگر ـ به این نتیجه رسیدند که امریکائیها نیز دریافته‌اند که رژیم شاه دیگر به درد نمی‌خورد؛ چرا که دیده‌اند شاه در سیاست داخلی خود قدرت پیشدستی بر حوادث و کنترل شورشها را ندارد، و در سیاست خارجی هم نشانه‌های ملموسی دالّ بر تمایل به استقلال‌طلبی نشان می‌دهد (تعقیب یک سیاست موازنه بین شرق و غرب، به

صورت نزدیکی تدریجی به شوروی و دیگر کشورهای بلوک شرق). یعنی اینکه شاه در عین حال داشت دو گاو را با هم می‌دوشید. و این از نظر امریکا که اهمیت فراوانی برای موقعیت سوق‌الجیشی ایران ـبخاطر همسایگی با شوروی ـ قائل بود، نمی‌توانست قابل تحمل باشد؛ که دست روی دست بگذارد و شاهد زوال تدریجی قدرت و نفوذ خود در منطقه باشد. به همین جهت وقتی ناآرامیها در ایران ـبه رهبری روحانیون ـ آغاز شد، امریکائیها بسرعت دریافتند که بهترین موقعیت برای خلاصی از دست یک شاه زائد و برقراری رابطه با رژیم جدید ایران برایشان فراهم آمده است.[۱]

نظریه‌پردازان شوروی همواره همهٔ روحانیون، بخصوص روحانیون ایرانی را، عناصری مرتجع و در خدمت سرمایه‌داری بشمار آورده‌اند. و یک ضرب‌المثل مشهور نیز حکایت از این دارد که اگر ریش ملاّها را کنار بزنیم، زیر آن نوشته است «ساخت بریتانیای کبیر»[۲] (Made in Great

۱) برخلاف گفتهٔ مؤلف، آنچه عمدتا سبب شد امریکائیها سرانجام از حمایت شاه دست بکشند و بیش از آن در مقابل اوج‌گیری انقلاب اسلامی مستقیما مقاومت نکنند، یکی وحشت از بیشتر رادیکالیزه شدن انقلاب بود، و دیگری وحشت از فروپاشی بافت ارتش. وگرنه خود شاه در کتاب خاطراتش (پاسخ به تاریخ) صریحا اعتراف کرده که هرگز قدمی خلاف خواسته‌ها و اهداف امریکائیها برنداشته بود. به همین جهت نیز مطالبی از قبیل: تمایل استقلال‌طلبی شاه و یا ناراحتی امریکا از گرایش شاه به سمت شوروی، فقط ادعاهائی است ساخته و پرداخته از سوی مخالفین انقلاب اسلامی، یا کسانی که از سقوط شاه خسارتهای جبران‌ناپذیری تحمل کرده‌اند، و یا آن‌دسته مقامات امریکائی که تصور می‌کردند بر رژیم بعد از شاه هم مسلط خواهند بود.ـم.

۲) این ضرب‌المثل اولین بار توسط انگلیسیها و حامیان انگلیس در زمانی ابداع شد که گسترش مخالفت روحانیون با اقدامات رضاخان راه پیشرفت سیاست دولت انگلیس را در ایران سد کرده بود. و اصولاً این از شیوه‌های دول استعماری بوده و هست که برای جلوگیری از آگاهی مردم به عمق کینهٔ استعمارگران نسبت به رهبران مبارز، بجای مخالفت مستقیم با این رهبران، آنها ←

Britain). و چون به این ترتیب از نظر کارشناسان شوروی، آیت‌الله خمینی نیز یک متحد طبیعی غرب محسوب می‌شد، لذا او را گروهی از ایرانیها محاصره کرده بودند که سالها در امریکا بسر می‌بردند و بی‌تردید از سوی سازمان «سیا» در میان اطرافیان آیت‌الله خمینی جا گرفته بودند.

ضمناً هم این امر می‌توانست توجیه‌کنندهٔ اقدام پرزیدنت کارتر باشد، که با عنوان کردن مسألهٔ «حقوق بشر» کوشیده بود تا شاه را در مضیقه قرار دهد؛ و به‌هرحال نشان می‌داد که امریکائیها درصدد برآمده‌اند تا بازی خود را در ایران با یک کارت جدید ادامه دهند. در چنین مرحله‌ای بود که شوروی احساس کرد باید آیت‌الله خمینی را یک «تحت‌الحمایهٔ» امریکا به‌حساب آورد.[1]

→

را با شیوه‌های تبلیغاتی موذیانه به گونه‌ای معرفی می‌کنند که گوئی «خودی» هستند، تا بدین وسیله وجاهت یا قداست آنها را خدشه‌دار کنند. چنانکه قبلاً افرادی مثل گاندی، مصدق، و عبدالناصر را نیز انگلیسی معرفی می‌کردند.--م.

۱) جالب اینجاست که نویسنده همهٔ این صغری‌کبری‌ها را فقط به این خاطر ردیف کرده که امام موقع صحبت با مأمور خاص شوروی (که معلوم نیست با چه قیافه و پوششی برای دیدار ایشان به نجف رفته بود) به او روی خوش نشان نداد و —به قول نویسنده— با پاسخهای دوپهلو، عدم تمایل خود را برای تحت‌الحمایگی شوروی آشکار ساخت. حتما بر اساس این فرضیهٔ استالینی که «هر کس با ما نیست، بر ماست»، چون امام از پیشنهاد حمایت شوروی به وجد نیامد، بی‌تردید با دشمنان شوروی همراه بوده است. (البته اگر بپذیریم که شوروی و امریکا دشمن یکدیگر بودند، که می‌دانیم چنین نبوده و نیست). استدلال دوم نویسنده هم در مورد اینکه چون بعضی اطرافیان امام خمینی قبلاً در امریکا و کشورهای غربی اقامت داشتند، پس حتما امام تحت‌الحمایهٔ امریکا بود، بسیار بی‌پایه‌تر از آن است که ضرورتی برای اثبات بطلانش باشد. زیرا اگر هم آنها را سازمان «سیا» یا سازمانهای دیگر در میان اطرافیان امام جا زده بودند، اولاً ←

در حالی که دامنهٔ تظاهرات هر روز گسترده‌تر می‌شد و واقعاً حالتی تهدیدکننده پیدا کرده بود، شعار «مرگ بر شاه» بیش از پیش به گوش می‌رسید و نیروهای نظامی در خیابانهای تهران صف‌آرائی کرده بودند. ولی به این نیروها دستور داده شده بود که حق ندارند دست به هیچ اقدامی بزنند مگر حفاظت از ساختمانهای دولتی و بعضی سفارتخانه‌ها، از جمله سفارت ما.

در جریان تظاهراتی که گهگاه در اطراف سفارت شوروی صورت می‌گرفت، ما ناظر توهین تظاهرکنندگان به سربازان محافظ سفارتخانه بودیم و علناً می‌دیدیم که بطرف سربازان تف می‌کنند[!]؛ ولی چون سربازان دستور داشتند بهیچوجه با مردم مقابله نکنند، واکنشی از خود نشان نمی‌دادند. افسر فرمانده سربازان محافظ سفارتخانه چون از این وضع بستوه آمده بود، از ما اجازه خواست سربازان خود را به درون محوطهٔ سفارتخانه بیاورد، تا ضمن حفاظت از محل مأموریتش، به دلیل حضور سربازان در خیابان باعث تحریک مردم نشود. سفیر شوروی پس از مدتی دودلی و تردید با این درخواست فرمانده موافقت کرد.

بعد از آنکه سربازان در محوطهٔ سفارتخانه مستقر شدند، در آغاز با ما به صورتی بسیار سرد و بیروح برخورد می‌کردند و حالتی نشان می‌دادند که گوئی می‌ترسند سازمان کاگ‌ب همهٔ آنها را به استخدام خود درآورد. امّا

—

این تقصیر امام نبود، و ثانیا خوب می‌دانیم که اکثر آنان پس از مدتی لو رفتند و از صحنهٔ انقلاب و خیل اطرافیان امام به بیرون پرتاب شدند. جالب اینجاست که همان زمان، امریکائیها دائم در بوقهای تبلیغاتی خود می‌دمیدند که: کمونیستها و هواداران شوروی اطراف امام را فراگرفته‌اند، و عنقریب است که ایران به دست شوروی بیفتد، و البته این نوع تبلیغات را نیز تا حدود سال ۱۳۶۳ —که شبکهٔ حزب توده لو رفت— با شدت فراوان ادامه می‌دادند.—م.

پس از مدتی، به همت کودکان متعلق به کارمندان سفارتخانه، یخها ذوب شد و سربازان رفتار دیگری پیش گرفتند. به این ترتیب که کودکان ابتدا سر صحبت را با سربازان باز کردند؛ سپس به تفنگهایشان ور رفتند؛ و سرانجام بین آنها و بچه‌ها بازی فوتبال سر گرفت. به مرور که این وضع پیش رفت، ما نیز موفق شدیم سر صحبت را با سربازان باز کنیم؛ ولی موضوع صحبت ما را فقط یک مسأله تشکیل می‌داد: چه اتفاق افتاده است؟

بعضی سربازان می‌گفتند: به آنها دستور اکید داده شده که بهیچوجه با تظاهرکنندگان مقابله نکنند. ولی بعضی دیگر، برعکس معتقد بودند که بایستی با مردم تظاهرکننده رفتاری خشونت‌آمیز داشت.

چون رژیم شاه به مرور قدرت خود را در کنترل اوضاع از دست می‌داد، بعد از مدتی افراد معتقد به ابراز خشونت، شاه را مجاب کردند که بهتر است در مقابل مخالفین دست به یک نمایش قدرت بزند.

صبح روز هشتم سپتامبر ۱۹۷۸ [۱۷ شهریور ۵۷] هزاران نفر در میدان ژاله ـواقع در شرق تهرانـ گرد آمدند و دست به تظاهرات زدند. نزدیک ظهر درحالی که تمام میدان مملو از جمعیت تظاهرکننده بود، نیروهای نظامی عملیات خود را آغاز کردند. آنها ابتدا به سرعت میدان را به محاصرهٔ خود درآوردند و تمام راههای منتهی به میدان را بستند. اجرای چنین اقدامی به این دلیل که میدان ژاله حالت دایره داشت و فقط چهار خیابان به آن متصل می‌شد، بسیار ساده انجام گرفت. و به این ترتیب سربازان براحتی می‌توانستند بسوی جمعیت حاضر در میدان تیراندازی کنند، و چنین کردند. هدف از این کار هم بهیچوجه پراکندن تظاهرکنندگان نبود، بلکه برعکس می‌خواستند همهٔ آنها را که در تظاهرات شرکت داشتند، از بین ببرند. سربازانی که از چهار خیابان متصل به میدان وارد شده بودند، با اسلحهٔ اتوماتیک به طرف مردم آتش گشودند. و در همان حال هلیکوپترهای نظامی نیز از بالای سر تیراندازی با مسلسل را بسوی جمعیت تظاهرکننده آغاز کردند.

چون میدان ژاله بیش از چهار کیلومتر با سفارت شوروی فاصله نداشت، آن روز ما در داخل سفارتخانه می‌توانستیم بخوبی صدای تیراندازیها را بشنویم. و باید بگویم که صدای تیراندازی را از ظهر تا حدود ساعت یازده شب همچنان می‌شنیدیم. مردمی که دور از میدان ژاله بودند، فقط می‌توانستند حدس بزنند که در داخل میدان چه می‌گذرد. زیرا سربازان، اطراف میدان را تا صبح روز بعد کاملاً در محاصره داشتند؛ و در این فاصله هم کاری کردند که هیچ نشانه‌ای از کشتار و خونریزی برجا نماند. تمام جنازه‌ها را در طول شب از میدان ژاله خارج کردند، و اتومبیلهای آتش‌نشانی با فشار آب هرچه لکهٔ خون بر سطح اسفالت وجود داشت، شستند و از بین بردند. هیچکس نفهمید تعداد واقعی کشته‌شدگان آن روز چند نفر بود، ولی شایعات نشان می‌داد که چندهزار نفر کشته شده‌اند.

قتل‌عام میدان ژاله هرگز اثری را که مورد انتظار طرفداران اعمال خشونت بود، ببار نیاورد. شاید به این دلیل که شاه درخواست دیگر آنها مبنی بر بازداشت کلیهٔ رهبران گروههای مخالف را نپذیرفت[1]، و به این ترتیب بر اثر عدم قاطعیت شاه، سرنوشت او در دست گروههای مخالف رژیم قرار گرفت.

خونهائی که آن روز بر زمین ریخت، مردم را بشدت هیجانزده کرد؛ و ملاّها نیز با اعلام اینکه همهٔ کشته‌شدگان روز ۸ سپتامبر ۱۹۷۸ بخاطر اسلام و خدا شهید شده‌اند، مردم را به انتقامجوئی علیه رژیم فراخواندند. به دنبال

۱) این نظریه بکلی صحت ندارد، چرا که می‌دانیم چند تن از مخالفان شاه در آن زمان دستگیر شدند و مدتی را در بازداشت بسر بردند. امّا مسألهٔ مهم و علت عدم تمایل شاه به دستگیری همهٔ سردمداران گروههای مخالف، نه عدم قاطعیت، بلکه ترس او از بابت افزایش وجاهت دستگیرشدگان بود. و به همین جهت ترجیح می‌داد اگر قصد خارج کردن کسی را از صحنه دارد، او را با طرح توطئه‌ای بکشد؛ نه اینکه شخص مورد نظر را به زندان بیندازد و با دست خود برایش محبوبیت ایجاد کند.—م.

آن نیز برگذاری پشت سر هم مراسم پایان‌ناپذیر سوگواری در غم کشته‌شدگان، هرچه بیشتر به موج تظاهرات ضدرژیم دامن زد.

رژیم شاه در مورد حادثهٔ میدان ژاله سکوت را ترجیح داد و هیچکس هم درصدد برنیامد مسئولیت آنچه را واقع شده بود به گردن بگیرد. ولی همان موقع شایعاتی در تهران پخش شد که عمدتاً نظامیها به آن دامن می‌زدند، و حکایت از این داشت که تیراندازی بسوی مردم در میدان ژاله به دست سربازان ایرانی انجام نگرفته، و بلکه عامل کشتار مردم در آن روز گروهی سرباز خارجی بودند که اونیفورم سربازان ایرانی را به تن کرده و هیچ علامتی دال بر خارجی بودن خود همراه نداشتند. مضمون شایعات هم مبتنی بر این بود که سربازان خارجی را کماندوهای اسرائیلی تشکیل می‌دادند، و آنها اختصاصاً بخاطر اجرای این برنامه بنا به خواست شاه به ایران اعزام شده بودند.

مشخص بود که مقامات نظامی ایران با پخش چنین شایعه‌ای قصد داشتند خود را از اتهام کشتار مردم در میدان ژاله مبرّی کنند. ولی آنطور که تحقیقات رزیدنسی گ‌ارئو در تهران نشان می‌داد، آن روز در میدان ژاله هیچ فرد خارجی حضور نداشت و عملیات منجر به کشتار مردم از اوّل تا آخر به دست گروه کماندوئی نیروهای مخصوص ارتش صورت گرفت.

عکس‌العمل نسبت به قتل‌عامی که آن روز در تهران انجام شد، بسیار متفاوت و گاه حیرت‌انگیز بود. ما در رزیدنسی کاگ‌ب انتظار داشتیم از همه‌سو شاهد محکوم کردن مقامات کشور به جرم ارتکاب این عمل باشیم. ولی با حیرت می‌دیدیم که طرفداران شاه از این کشتار استقبال می‌کردند، و فقط شکایت داشتند که چرا توسل به زور و بکارگیری اسلحه آنقدر به تعویق افتاد و زودتر انجام نگرفت. از جمله به ما می‌گفتند: «چرا فقط پنج‌هزار نفر کشته شد؟ آنها می‌بایست پیش‌تر از اینها، ده‌هزار نفر را می‌کشتند تا جلوی پیشرفت طاعون سیاه! را بگیرند... شما اروپائیها اصلاً نمی‌توانید درک کنید که اگر ملاها در ایران به قدرت برسند، چه وضعیت وحشتناکی بر کشور مستولی خواهد شد. وضعیتی که رفتار سرکوبگرانهٔ شاه

در مقایسه با آن حالت بازی بچگانه را دارد...»

ولی نکتهٔ مهم اینجاست که ما حتی در میان مخالفان رژیم شاه نیز چندان حالت تأثرآمیزی نسبت به سرنوشت کشته‌شدگان احساس نمی‌کردیم. و بخصوص در صحبت با بعضی جوانان انقلابی که گهگاه در عمارت کنسولگری به ملاقاتمان می‌آمدند، این حالت مشهود بود. آنها که با احترام خاصی به شوروی می‌نگریستند، عمدتاً از کشتار روز ۸ سپتامبر با لحنی غرورآمیز و پیروزمندانه یاد می‌کردند و می‌گفتند: «ما که می‌خواهیم در این کشور جامعه‌ای نظیر آنچه شما در شوروی دارید بسازیم، هرگز نباید از بابت خونهایی که ریخته شده غمی به دل راه دهیم. چون هرچه خون بیشتر ریخته شود، خون مردم بیشتر به جوش می‌آید، و آنها سریع‌تر می‌توانند شاه را از قدرت ساقط کنند. به همین جهت هیچکس نباید از بابت کشته‌شدگان غصه بخورد و شاکی باشد. آنها چون شهید به‌حساب می‌آیند، مستقیم به بهشت می‌روند، و ما باید نسبت به سرنوشتشان غبطه بخوریم...»

در آن زمان من خیلی مایل بودم به این جوانان پرشور ولی خام‌طبع و ساده‌لوح بفهمانم که دچار خیالات باطل و خطرناکی شده‌اند و در مورد سیستم حاکم بر شوروی اشتباه می‌کنند؛ ولی این کاری بود که اصلاً نمی‌توانستم انجامش دهم. بخصوص که از طرف دیگر، آنان به دلیل تبلیغات کمونیستها چنان کور و کر شده بودند که امکان نداشت سخنانم را باور کنند.

برنامه‌ها و نقشه‌های تهورآمیزی که توسط ایوان فادیکین رزیدنت کاگ‌ب در تهران طراحی می‌شد، در اوایل سال ۱۹۷۹ ناگهان متوقف ماند. و دلیلش هم ابتلاء او به بیماری یرقان و اعزامش در حالت نیمه‌اغماء به بیمارستان شوروی در تهران بود.

با آنکه دکترهای بیمارستان شوروی متفق‌القول به معالجهٔ فادیکین اطمینان داشتند، امّا سفیر با اصرار فراوان می‌کوشید تا او را فوراً به مسکو

اعزام کند، و در این مورد نیز با حالتی احساس‌برانگیز می‌گفت: «ما نمی‌توانیم در مورد زندگی یک خدمتگزار برجستهٔ دولت شوروی ریسک کنیم...»

طبیعی است که فادیکین شخصاً اجازه نداشت در مورد محل معالجهٔ خود تصمیم بگیرد. و چون کس دیگری هم نمی‌توانست با سفیر راجع به این مسأله بحث کند، لذا به دستور ولادیمیر وینوگرادف (سفیر اتحاد جماهیر شوروی در ایران) فادیکین را با اولین هواپیما به مسکو فرستادند. و به این ترتیب با بهانه‌ای ظاهراً موجه، شخص سفیر از شرّ بدترین دشمن خود در تهران خلاص شد.

اگر فرستادن رزیدنت کاگ‌ب در تهران به مسکو یک طرف قضیه بود، اطمینان نسبت به عدم بازگشت او از مسکو، طرف دیگر قضیه بود. که البته سفیر ما در این مورد هم راه‌حل مناسبی یافت. یعنی پس از اعزام فادیکین به مسکو، سفیر شروع به لجن‌پراکنی علیه او کرد و با ارسال نامه‌ای خطاب به یوری آندروپف (رئیس کل کاگ‌ب)[1] هر نوع اتهامی به نظرش می‌رسید در مورد فادیکین عنوان کرد، و از جمله اعلام داشت که او «علیه نقش پیشتاز حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی» مطالبی به زبان رانده است.

فادیکین در مسکو حدود ۷ ماه در بیمارستان بستری بود و تحت معالجه قرار گرفت. بعد از مرخص شدن، آندروپف بلافاصله او را احضار کرد و ضمن آنکه به صورتی تهدیدآمیز مورد شماتت قرار داد، حکم خاتمهٔ خدمت را نیز به دستش داد. فادیکین که تاب تحمل چنین بی‌عدالتی را در حق خود نداشت، آنچنان ناراحت و سرکوفته شد، که دوباره مرضش عود کرد و چندی بعد نیز متعاقب ابتلاء به سرطان کبد، در ماه دسامبر ۱۹۷۹ از دنیا رفت.

۱) آندروپف بعد از مرگ لئونید برژنف، جانشین او شد، ولی بیش از ۱۵ ماه زنده نماند.—م.

امّا پس از مرگ، برای فادیکین تشریفاتی همانند یک سپهبد عضو کاگ‌ب ترتیب دادند و جنازه‌اش را به صورتی که نشان از وداعی سوگوارانه داشت، در محوطهٔ باشگاه مرکزی سازمان کاگ‌ب دفن کردند.

به این ترتیب، بر اثر اقدام خودسرانه و شیطنت‌آمیز یک سفیر، زندگی یک افسر عالیرتبهٔ کاگ‌ب از هم پاشید. و همین امر بخوبی نشان داد که در کشور ما قدرت حقیقی در اختیار چه کسانی قرار دارد.

* * *

طی مدتی که از تهران دور بودم، یک نفر برای تصدی مقام سرکنسولی سفارتخانه وارد تهران شد که ولادیمیر ایوانوویچ دیاتلف (Dyatlov) نام داشت و ظاهراً یک دیپلمات واقعی به نظر می‌رسید.

بطور معمول، مقام سرکنسولی سفارتخانه را به یکی از مأموران اطلاعاتی کاگ‌ب می‌سپردند. ولی پس از ماجرای دستگیری سرلشکر مقرّبی و اخراج بوریس کابانوف (Kabanov) (افسر کاگ‌ب که مقام سرکنسولی را به عهده داشت)، به تصمیم مرکز قرار شد برای سرپوش گذاشتن روی قضیه، تا مدتی این رویه تعقیب نشود.

کارمندان وزارت خارجهٔ شوروی معمولاً انتصاب به چنین شغلهائی را دوست ندارند؛ چرا که تصور می‌کنند مأموران ضدجاسوسی کشور میزبان علیه آنها خشمگین می‌شوند و کار دستشان می‌دهند. به همین جهت نیز برای تصدی مقام سرکنسولی سفارتخانه در تهران، بجای اعزام یک متخصص حرفه‌ای امور ایران، از مسکو دیاتلف را فرستادند که حتی به معنی متداول کلمه هم دیپلمات به‌حساب نمی‌آمد.

دیاتلف که قبلاً برای مدت کوتاهی به عنوان مأمور حزب در کارخانجات به خدمت اشغال داشت و معلوم نیست چگونه وارد مشاغل دیپلماتیک شده بود، به نظر من بیشتر می‌توانست شبیه افرادی باشد که همه می‌خواهند به هر شکل شده از شرشان خلاص شوند.

حقیقت این است که دیاتلف یک احمق به تمام معنا بود. قامت کوتاه و شانهٔ پهن و بدن توپر او نشان از یک آدم نفهم داشت. قبلاً در زمان جوانی

به خاطر شرکت در مسابقات کشتی، بدنش رشد عضلانی خوبی کرده بود. ولی متعاقب دست کشیدن از ورزش کشتی و افزایش وزن بدن، هیکلش به صورتی درآمده بود که موقع راه رفتن ناچار می‌بایست بازوهای خود را دور از بدن نگهدارد. گردنش بقدری کوتاه بود که به نظر می‌رسید سرش به سینه چسبیده است. صورت مدوّر و گوشتالو و چهرهٔ همیشه خندانش، یک قیافهٔ احمقانه را مجسم می‌کرد؛ و تکرار انواع لطیفه‌های بیمزه و لوس، بیش از پیش بر حماقت او مهر تأیید می‌زد.

موقعی که از مسکو به تهران بازگشتم، حدود شش هفته از آغاز کار دیاتلف در سمت ریاست کنسولگری سفارتخانه می‌گذشت؛ و طی این مدت هم توانسته بود به عنوان یک آدم خرکار و کودن شهرت کافی به‌دست آورد. وظایف عمدهٔ او عبارت بود از: مصاحبه با مسافران عازم شوروی (اعم از خارجیها و اتباع شوروی)؛ انجام امور مکاتباتی با وزارت خارجهٔ شوروی؛ و مذاکره با مقامات وزارت خارجهٔ ایران در مورد ویزا و مسائل دیگری از این‌قبیل. ولی دیاتلف بجای انجام وظایف خود، همواره اینطور نشان می‌داد که هنوز از شرائط موجود آگاه نشده و در حال فراگیری راه و رسم امور است تا بعداً بتواند به وظایفش عمل کند.

تا آن زمان، همهٔ ما که در کنسولگری خدمت می‌کردیم، در سلک افسران کاگ‌ب بودیم و هریک وظیفه‌ای به عنوان شغل اصلی در رزیدنسی کاگ‌ب برعهده داشتیم. البته اشتغال در کنسولگری اصلاً برایمان خوشایند نبود؛ ولی ناگزیر آن را تحمل می‌کردیم و سعی داشتیم ـبدون در نظر گرفتن رتبه و مقاممانـ کارهای مربوط به کنسولگری را با اشتراک یکدیگر پیش ببریم. لیکن وقتی دیاتلف مقام سرکنسولی را به عهده گرفت، ما در میان خود شاهد حضور کسی شدیم که وظیفه‌اش هیچ ارتباطی به امور کاگ‌ب نداشت و تنها می‌بایست به کارهای کنسولی بپردازد؛ ضمن آنکه البته برای انجام این کارها نیز هیچ رغبتی از خود نشان نمی‌داد.

چنین وضعی بزودی باعث اوقات‌تلخی ما شد. بخصوص که دیاتلف روزها در اتاق خود می‌نشست و به یک روزنامهٔ انگلیسی‌زبان چاپ تهران

خیره می‌شد؛ درحالی که می‌دانستیم آگاهی او به زبان انگلیسی از حد معلومات مقدماتی فراتر نمی‌رود. و یا دفعتاً چند روز از محل کارش غیبت می‌کرد و همیشه هم بهانه می‌آورد که: طی این مدت مشغول رتق و فتق امور کنسولی بوده است!

ولی بزودی روشن شد که دیاتلف طی روزهای غیبتش به چه کارهائی اشتغال داشته است. او در این مدت معمولاً به دیدار رؤسای سازمانهای وابسته به شوروی ـ که در تهران مشغول فعالیت بودند ـ می‌رفت، و بخصوص سعی می‌کرد موقعی به آنها سر بزند که وقت غذا خوردن باشد. و البته کدام‌یک از رؤسای سازمانهای وابسته به شوروی را سراغ دارید که آرزو نداشته باشد کسی که از اختیارات قانونی وسیعی برخوردار است به دیدنش بیاید.

سرانجام لحظه‌ای که همه انتظارش را داشتیم فرارسید و یکی از افسران کاگ‌ب پس از لبریز شدن کاسهٔ صبرش، روزی دل به دریا زد و از دیاتلف پرسید که واقعاً از چه زمانی قصد دارد بطور جدّی کارش را آغاز کند؟

این سؤال بقدری صریح و قاطع مطرح شده بود که دیاتلف نتوانست مطابق معمول و عادتی که همیشه داشت، آن را با گفتن یک لطیفه بی‌جواب رها کند و مسیر صحبت را به جائی دیگر بکشاند. به همین جهت او این بار شخصیت واقعی خود را آشکار کرد و با لحنی که بی‌شباهت به گفتار شخصیتهای درجهٔ اوّل حزبی نبود با حالتی استهزاءگونه پاسخ داد: «من به اینجا نیامده‌ام که کار کنم. بلکه آمده‌ام که به تو و امثال تو دستور بدهم چه کار بکنید! حالا هم می‌گویم که اگر منبعد خواستی به پر و پای من بپیچی، چنان لجن‌مالت خواهم کرد که حتی ارباب هم نتواند چهره‌ات را پاک کند. این را هم بدان که من دربارهٔ امثال شما خیلی چیزها می‌دانم...»

البته منظور از «ارباب» کسی نبود جز رزیدنت کاگ‌ب در تهران، که دیاتلف عادت داشت همیشه از او با این صفت یاد کند.

بزودی معلوم شد که دیاتلف خبرچین کاگ‌ب نیز هست و گزارشهایش را با نام مستعار «الکساندروف» به سازمان ارائه می‌دهد. جالب اینجاست که

اغلب خبرچینهای کاگ‌ب از اسامی مستعار دهان‌پرکن استفاده می‌کردند، و این البته هیچ دلیلی جز پوشاندن عقدهٔ حقارت آنها نمی‌توانست داشته باشد. چنانکه دیاتلف نیز مثل بقیهٔ خبرچینها همیشه چنین وانمود می‌کرد که بسیار آدم مهم و بانفوذی است.

یک روز که فادیکین (رزیدنت کاگ‌ب در تهران) با دیاتلف دربارهٔ مسأله‌ای برخورد داشت، به او گفت: «من دیگر حاضر نیستم با خبرچین کودن و نفهمی مثل تو روبرو شوم...» و بعد هم بلافاصله دیاتلف را به دست یک مأمور امنیتی سپرد تا توجیهش کند.

پس از چندی که مأمور امنیتی گزارش اقدامات و رفتار دیاتلف را به رزیدنت کاگ‌ب داد، او سرش را به علامت ناامیدی جنباند؛ ولی قول داد دیاتلف را بخاطر اهمال در سرپرستی امور کنسولی توبیخ کند.

دیاتلف ضمن آنکه از نظر معیارهای عقلانی یک احمق به تمام معنا بود، ولی در امور روزمرهٔ زندگی مثل یک روباه مکار و یک دزد گستاخ عمل می‌کرد. زیرا خدمت در دستگاه حزبی به او آموخته بود که در جامعهٔ شوروی هر کاری شدنی است.

البته وضع دقیقاً هم به این صورت نبود که دیاتلف از انجام امور مربوط به کنسولگری همواره غفلت کند و بی‌توجّه باشد؛ بلکه او هر جا پای امور مالی به میان می‌آمد، اتفاقاً خیلی هم آگاهانه عمل می‌کرد. و من در مورد کارهای او با نمونه‌های عجیب و غریبی روبرو شدم.

کنسولگری شوروی در تهران مثل دیگر کنسولگریها برای صدور ویزا ورقه‌ای را به عنوان درخواست ویزا به متقاضیان می‌داد تا آن را پر کنند. این ورقه که رایگان در اختیار مراجعه‌کنندگان قرار می‌گرفت، معمولاً روی میز نگهبان کنسولگری قرار داشت و هر کسی می‌خواست آن را برمی‌داشت. ولی یک روز ناگهان ورقه‌های درخواست ویزا ناپدید شد و دیگر حتی یک نمونه از آن مثل معمول در اختیار مراجعین قرار نگرفت. تا جائی که من هم وقتی خواستم برای یکی از رابطهای خود ـ که قصد سفر محرمانه به شوروی را داشت ـ ورقهٔ درخواست ویزا پر کنم، مواجه با قفل و کلید

نگهبان کنسولگری شدم که ورقه‌ها را در کشوی میز خود جا داده بود و می‌گفت این کار را به دستور دیاتلف انجام داده است.

دیاتلف دستور داده بود ورقه‌های درخواست ویزا به صورت دسته‌های صدتائی آماده شود، و نیز شمارهٔ هر ورقه‌ای را که به متقاضی می‌دهند، در دفتری ثبت کنند. ولی چیزی که اصلاً نمی‌شد تصورش را هم کرد این بود که دیاتلف دستور داده بود نگهبان کنسولگری ورقه‌های درخواست ویزا را به متقاضیان بفروشد. یعنی هر کس می‌خواست این ورقه را پر کند می‌بایست مبلغی معادل دو دلار بپردازد؛ و چون هر تقاضا در دو ورقه تنظیم می‌شد، ناچار هر درخواست ویزا برای متقاضی آن چهار دلار خرج برمی‌داشت. ضمناً نگهبان کنسولگری می‌گفت که ثبت ورقه‌ها در دفتر، نه بخاطر حفظ سابقهٔ درخواست‌کنندگان، بلکه تعیین مقداری پولی بود که از بابت فروش ورقه‌های درخواست ویزا از متقاضیان گرفته می‌شد.

دیاتلف به اتفاق همسرش هر شب ورقه‌های درخواست ویزا را در دسته‌های صدتائی مرتب می‌کرد و بعد آنها را در قبال اخذ رسید از نگهبان کنسولگری به او تحویل می‌داد. در پایان روز بعد نیز دیاتلف تعداد ورقه‌های فروخته شده را با شمارش ورقه‌های بجامانده در هر دسته می‌شمرد و پول آن را تحویل می‌گرفت. اگر هم نگهبان احیاناً ورقه‌ای را بدون اخذ پول به کسی داده بود، مورد سرزنش و توبیخ سرکنسول واقع می‌شد.

موقعی که از دیاتلف پرسیدم علّت این بدعت‌گذاری چیست، بدون لحظه‌ای مکث پاسخ داد که: کنسولگری می‌خواهد از نظر مالی خودکفا شود، و لذا با جلب موافقت سفیر دست به این اقدام زد؛ پولهائی هم که از این راه به‌دست می‌آید صرف خرید نوشت‌افزار و سایر لوازم اداری برای کنسولگری می‌شود.

من که روحیات سفیر را می‌شناختم و از موضع او در مورد استقلال مالی بخشهای سفارتخانه آگاه بودم، البته حرف دیاتلف را باور نکردم. و حدود دو سال بعد نیز ثابت شد که ناباوریم نسبت به گفته‌های دیاتلف بیهوده نبوده است. زیرا یکی از مأموران ما که مشغول تحقیق راجع به

خلافکاریهای دیاتلف بود، پس از مدتی بررسی پی برد که او فقط با فروش ورقه‌های درخواست ویزا مبلغ هنگفتی معادل پنجاه‌هزار دلار به جیب زده است.

دیاتلف بقدری برای جمع‌آوری پول حریص بود که از هیچ چیز نمی‌گذشت. یک پیرزن ۸۰ ساله از مهاجرین روس سفید که همهٔ خویشاوندانش در ایران مرده بودند و کاملاً تنها در تهران زندگی می‌کرد، پشت سر هم به دیدن ما در کنسولگری می‌آمد و اصرار داشت هرطور شده برایش جواز اقامت در شوروی صادر کنیم تا به قول خودش «آخر عمری در وطنش بمیرد.» ولی ما می‌دانستیم که یکی به دلیل سن زیاد و دیگر اینکه هیچ قوم و خویش زنده‌ای در شوروی ندارد، مقامات شوروی از قبول درخواست اقامتش خودداری خواهند کرد. این دلایل را نیز بارها به صورتی واضح برای آن زن توضیح دادیم، لیکن او قانع نمی‌شد و مرتب به کنسولگری سر می‌زد تا با عجز و لابه ما را وادار به قبول درخواستش کند.

مشاهدهٔ حالات و رفتار این پیرزن واقعاً برایم تأثرانگیز بود، ولی چه می‌شد کرد؛ به دلیل سختی و انعطاف‌ناپذیری قوانین شوروی، از دست ما کاری برنمی‌آمد.

امّا این وضع دیری نپائید و یک روز همه شاهد بودیم که حالتهای پیرزن بکلی تغییر کرده است. این دگرگونی هم متعاقب ملاقاتهای او با دیاتلف بود. یعنی او دیگر ساعتها در اتاق انتظار تحت مراقبت نگهبان حفاظت نمی‌نشست، بلکه هر بار که به کنسولگری مراجعه می‌کرد، مستقیم وارد اتاق دیاتلف می‌شد و حدود یک ساعت ـ گاهی هم دو ساعت ـ در اتاق او می‌ماند.

یک روز صبح که این مشتری همیشگی کنسولگری را در اتاق انتظار دیدم، نه‌تنها گریان نبود و التماس نمی‌کرد، بلکه خیلی خوشحال و امیدوار به نظر می‌رسید. برای رفع کنجکاوی و آگاهی به علت تغییر حالت پیرزن، به اتاقم دعوتش کردم تا با هم گپی بزنیم. و او با حالتی غرورآمیز گفت که

سرکنسول دیاتلف شخصاً به کارش رسیدگی می‌کند و به وی اطلاع داده که به هیچ کس جز خودش مراجعه نکند.

پیرزن سپس نگاهی شفقت‌آمیز به من انداخت و گفت: «...همهٔ شما به من می‌گفتید که درخواست مرا برای ملاقات در روسیه نمی‌پذیرند. چون هم پیر هستم و هم قوم و خویشی در آنجا ندارم. امّا سرکنسول شما ـ که خدا خیرش بدهد ـ همهٔ کارها را روبراه کرد. او تمام مدارک لازم را در مورد من برای مقامات عالیرتبه به مسکو فرستاد و می‌گوید: توافق اولیه را نیز برای پذیرش درخواست من کسب کرده است... با توجّه به آنچه سرکنسول انجام داده، چون دیگر مطمئنم که بزودی عازم وطنم خواهم شد، از هر نظر احساس آرامش می‌کنم. فعلاً دارم برای حرکت آماده می‌شوم. برای این کار هم تمام نقدینه و اشیاء گرانبهایم را از بانک بیرون آورده‌ام، و همه را به دست ولادیمیر ایوانوویچ [دیاتلف] سپرده‌ام تا برایم حفظ کند. خدا خیرش بدهد که به من فهماند در حال حاضر بانکها زیاد قابل اطمینان نیستند، و من هم با او موافقم...»

پیرزن بعد از آنکه گفت: «دیگر خیلی حرف زده‌ام،» از جا برخاست و با بیان اینکه: «...الآن باید به ملاقات ولادیمیر ایوانوویچ بروم، چون امروز بناست با او دربارهٔ فروش خانه‌ام صحبت کنم»، به طرف اتاق دیاتلف رفت.

من هم بلافاصله عازم اتاق بایگانی کنسولگری شدم و با نگاهی به پرونده‌های تقاضای اقامت در شوروی، دریافتم که هیچ اثری از پروندهٔ آن پیرزن روسی وجود ندارد. منشی مخصوص مکاتبات کنسولی با شوروی نیز اصلاً از چنین موردی خبر نداشت و اظهار بی‌اطلاعی می‌کرد.

با توجّه به این وضع، همه چیز برایم روشن شد و فهمیدم که دیاتلف تصمیم گرفته پیرزن را با دادن وعده‌های فریبنده تحت تأثیر قرار دهد و ثروتش را از چنگ او خارج کند. به نظر می‌رسید که دیاتلف فکر می‌کرده پیرزن زیاد عمری نخواهد داشت و می‌تواند ثروتش را بالا بکشد.

واقعاً انسان چقدر باید پست باشد که این‌طور راحت و خونسرد بتواند با

زندگی و حیثیت یک پیرزن بی‌دفاع بازی کند. در آن موقع وقتی به واقعیت ماجرا پی بردم، چنان به خشم آمدم که دلم می‌خواست بلافاصله خود را به اتاق دیاتلف برسانم و از هستی ساقطش کنم، ولی حیف که نمی‌توانستم به آرزویم برسم... درعوض هرچه را دیده و شنیده بودم، همراه با شرح ماجرا به رزیدنت کاگ‌ب در تهران گزارش دادم و او هم کل قضیه را طی گزارشی با شخص سفیر در میان نهاد.

متعاقب آن، به دیاتلف دستور داده شد که هرچه از پیرزن گرفته به او بازگرداند. ولی دیاتلف مثل همیشه شروع به بهانه‌جوئی کرد و احمقانه کوشید از اجرای این دستور شانه خالی کند. لیکن چون ناگزیر می‌بایست به اجرای دستور تن دردهد، اعلام کرد که غیر از پولهای نقد، اشیاء قیمتی که از پیرزن گرفته و در یک ساک‌دستی کوچک می‌گنجد، عبارتست از: دو شمش طلا، چند سکهٔ طلا و مقداری الماس درشت. بعد هم گزارش داد که همهٔ اشیاء قیمتی و پولها را به پیرزن بازگردانده است. امّا هیچکس ندید که او چه وقت این کار را انجام داد و هیچ شاهدی نیز وجود نداشت تا تأییدکنندهٔ اقدام دیاتلف باشد. البته پیرزن بعداً در کنسولگری دیده نشد و من هم هرگز نفهمیدم چه بر سرش آمد. ولی گم‌شدن بی‌دلیل پیرزن باعث شد بعضی خیالات به مغزم راه یابد. زیرا با توجّه به رذالت و پست‌فطرتی دیاتلف، انجام هیچ کاری از او بعید نبود.

وضعیتی که برای آن پیرزن پیش آمد، موردی منحصر به فرد نبود. شبیه این ماجرا برای شخص دیگری هم اتفاق افتاد که اهل آذربایجان ایران بود؛ و چون بستگانش در شوروی زندگی می‌کردند، قصد داشت به آذربایجان شوروی برود و همانجا مقیم شود. دیاتلف وقتی با این شخص روبرو شد به او قول داد که خواسته‌اش انجام خواهد گرفت و بزودی جواز اقامت در آذربایجان شوروی را به دست خواهد آورد. مرد آذربایجانی هم با اطمینان کامل به قول دیاتلف، آماده شد تا بلافاصله پس از دریافت ویزا عازم شوروی شود؛ و برای این کار: از شغل خود دست کشید؛ منزلش را فروخت؛ و همسر خود را نیز ـ به این علت که نمی‌خواست ساکن شوروی

شود- طلاق داد. امّا در پایان کار متوجّه شد که اصلاً امکان دریافت ویزای شوروی برایش وجود نداشته است. زیرا دیاتلف طی مدتی قریب ۱۸ ماه او را سر دوانده بود و هرگز حتی کمترین اقدامی برای ارسال مدارک وی به مسکو برای کسب اجازهٔ صدور ویزا انجام نداده بود.

جریان امر نیز به صورت تصادفی و هنگامی لو رفته بود که دیاتلف برای مرخصی در مسکو بسر می‌برد و یکی از کارمندان کنسولگری ما، در غیاب دیاتلف پس از مواجهه با آن مرد آذربایجانی، خیلی صادقانه و صریح اعتراف کرده بود که هیچ مدرک و پرونده‌ای از او در کنسولگری وجود ندارد. مرد آذربایجانی هم پس از پی بردن به فریبکاری دیاتلف چنان به خشم آمده بود که جداً اگر دستش به دیاتلف می‌رسید، سر از تن او جدا می‌کرد.

این مرد چندی بعد با نوشتن نامه‌ای برای سفیر، شکایت خود را مطرح ساخت و ضمن آن نیز به سفیر اطلاع داد که اضافه بر چیزهای دیگر، مبلغ ده‌هزار دلار به دیاتلف پرداخته است تا جریان کارش را تسریع کند.

ما چون دیاتلف را می‌شناختیم، حرفهای مرد آذربایجانی را کاملاً باور کردیم. ولی نفهمیدم چرا سفیر ترجیح داد شکایت او را چیزی بیش از یک نامهٔ تحریک‌آمیز تلقی نکند.

بطور معمول تقریباً همهٔ مردم در جامعهٔ شوروی مشروب الکلی می‌نوشند. ولی تأثیر الکل بر دیاتلف حالتی خاصّ داشت. او پس از اینکه چند گیلاس ودکا می‌نوشید، ابتدا چشمانش شروع به برق زدن می‌کرد، سپس لبخند احمقانه‌ای که همواره در چهره‌اش وجود داشت محو می‌شد، و آنگاه هر کس را مشغول صحبت بود ساکت می‌کرد تا خودش یکه‌تاز میدان شود. در این موقع بدون آنکه توجهی به حضور زنان در مجلس داشته باشد، شروع به هرزه‌گوئی و بیان کلمات زشت می‌کرد، و شخصت او به صورتی درمی‌آمد که گوئی هیچ شباهتی به همان دیاتلف احمق ندارد. اکثراً نیز بعضی عبارتهای تکراری از او شنیده می‌شد که از جملهٔ آنها این بود: «هیچکس جرأت ندارد به من بگوید چه باید بکنم! نه کاگ‌ب و نه

سفیر!... چون من به جاهائی وابسته هستم که می‌توانم فوراً پدر همهٔ شما را دربیاورم و به خاک سیاهتان بنشانم...»

با آنکه کارمندان سفارتخانه با دیاتلف معاشرت نمی‌کردند و او را تنها گذاشته بودند، امّا این امر هرگز به منزوی شدن او نینجامید. زیرا رؤسای بخشهای مختلف مربوط به سازمانهای اقتصادی و تجارتی شوروی در تهران، این را برای خود افتخاری می‌دانستند که یک مقام ارشد کنسولگری شوروی در سلک دوستانشان جا داشته باشد؛ و به همین جهت نیز اصلاً اهمیت نمی‌دادند که دیاتلف مردی رذل و آشغال محسوب شود.

دیاتلف حتی در میان دیپلماتهای خارجی مقیم تهران نیز بدنام بود و بین آنها بیشتر از این نظر شهرت داشت که بدون استثناء در همهٔ میهمانیهای رسمی با تأخیر حضور می‌یابد. دیاتلف گاهی بقدری دیر در میهمانی حاضر می‌شد که همه غذا صرف کرده بودند و داشتند دسر یا قهوه می‌خوردند؛ ولی او بدون خجالت پشت یک میز می‌نشست و توقع داشت عیناً همهٔ آنچه را دیگر میهمانان از اوّل میهمانی صرف کرده بودند، برایش بیاورند.

برای دیاتلف هیچ چیز غیرممکنی وجود نداشت و بهیچوجه در پی مراعات آداب و رسوم نبود. نه از نزاکت و آگاهی به طرز رفتار اجتماعی برخوردار بود و نه عملاً می‌توانست به زبان انگلیسی با خارجیها صحبت کند. تازه اگر هم توانائی چنین کاری را داشت مطلقاً مطلبی که قابل گفتگو باشد در چنته‌اش نبود و از نظر مسائل سیاسی هم در بی‌خبری و ناآگاهی محض بسر می‌برد.

من و همکارانم در رزیدنسی کاگ‌ب، همانند دیپلماتهای واقعی و نیز افسران گ‌ارئو واقعاً از این موضوع سر درنمی‌آوردیم که چرا دیاتلف علیرغم آنهمه خلافکاری باز در مقام خود باقی مانده بود و هیچکس جرأت نمی‌کرد به حسابش برسد. به نظر ما، هر کس دیگری جای دیاتلف بود، بلافاصله از تهران و بعد هم از وزارت خارجهٔ شوروی اخراج می‌شد؛ ولی او کماکان در مسند خود قرار داشت و به اعمال خلافش ادامه می‌داد.

حدس ما تنها این بود که دیاتلف می‌بایست ارتباطهای بسیار مستحکمی

با ماشین حزبی داشته باشد؛ ولی البته هیچکدام نمی‌دانستیم ارتباط او بوسیلهٔ چه کسانی با مقامات رهبری حزب برقرار است. بعضیها می‌گفتند دیاتلف خویشاوندی دارد که از نظر موقعیت حزبی در مقام نامزدی عضویت در پولیت‌بورو (دفتر سیاسی کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی) قرار دارد...

او چون به حد کافی نفرت‌آور بود، مطمئناً می‌توانست یادآور یکی از همان کسانی باشد که در بالاترین سطح رهبری کشور قرار داشتند.

* * *

در پائیز ۱۹۷۸ [۱۳۵۷] فعالیتهای آیت‌الله خمینی در کشور عراق تا حد بسیار چشمگیری اوج گرفت. یکی از شهرهای عراق به نام نجف که در آن زمان جنبهٔ تبعیدگاه آیت‌الله خمینی را داشت، به صورت مرکز فعالیت مخالفین رژیم ایران درآمده بود و گروههای مختلف ایرانیان مهاجر از هر قشر و طبقه و انواع تمایلات سیاسی، از نقاط مختلف جهان بسوی نجف سرازیر می‌شدند تا با رهبر جدید و بلامنازع آیندهٔ ایران تماس برقرار کنند.

فعالیتهای آیت‌الله خمینی چندان خوشایند حکومت عراق نبود. زیرا این اقدامات در منطقه‌ای شیعه‌نشین صورت می‌گرفت و شیعیان نیز علیرغم کثرت تعدادشان، اکثریت را از نظر دخالت در امور سیاسی تشکیل نمی‌دادند. به همین جهت چون دولت عراق خود به حد کافی با مسائل بسیار مواجه بود و نمی‌خواست درگیر مسائل جدیدی شود، حتی یک لحظه از پذیرش پیشنهاد دولت ایران برای اخراج آیت‌الله خمینی و هوادارانش از عراق درنگ نکرد. و به دنبال آن، در ماه اکتبر ۱۹۷۸ [مهر ۱۳۵۷] مقامات عراقی به آیت‌الله خمینی دستور دادند هرچه زودتر عراق را ترک کند. امّا مسأله این بود که کشورهای دیگر هم حاضر به قبول آیت‌الله خمینی و پذیرش گرفتاریهای ناشی از فعالیتهایش در درون مرزهای خود نبودند. بخصوص کشورهای مسلمان، که حتی بدون وجود آیت‌الله خمینی نیز با مسألهٔ رشد بنیادگرائی اسلامی در داخل خود مواجه بودند.

بنابر اطلاعاتی که ما داشتیم، شاه در اخراج آیت‌الله خمینی از عراق نقش فعالی ایفا کرده بود. حتی این خبر را نیز شنیدیم که شاه به سهم خود کوشید دولت اندونزی را ترغیب کند تا آیت‌الله خمینی را بپذیرد، و به مقامات اندونزی قول داد که تمام مخارج اقامت او را تقبل خواهد کرد... این اقدام شاه البته هیچ دلیل دیگری جز این نداشت که او می‌خواست خطرناک‌ترین دشمن خود را تا حد امکان از کنار مرزهای ایران دور کند.

سرانجام دولت فرانسه موافقت خود را برای پذیرش آیت‌الله، آن هم فقط به عنوان یک «توریست» اعلام داشت و برای او فقط به مدت ۳ ماه ویزا صادر کرد. در این‌باره موقعی که دولت فرانسه نظر شاه را خواست، او مخالفتی نکرد. زیرا حتماً برداشت او چنین بود که اگر آیت‌الله خمینی به کشورهائی مثل لیبی یا سوریه برود، می‌تواند بمراتب تهدیدکننده‌تر باشد. ولی سیر حوادث بعدی نشان داد که چنین نظری صحت نداشت. زیرا آیت‌الله خمینی پس از ورود به فرانسه و اقامت در «نوفل‌لوشاتو» (دهکده‌ای نزدیک پاریس) توانست کاملاً به رسانه‌های جهانی دسترسی پیدا کند؛ و یا به عبارت دقیق‌تر: رسانه‌های جهانی توانستند به این پدیدهٔ جدید ـ که خمینی نام داشت ـ دسترسی پیدا کنند.

و از آن پس بود که نام آیت‌الله خمینی نه‌تنها در ایران، بلکه در سراسر جهان معروف شد و اعتراضهایش علیه رژیم شاه، به دلیل انتشار توسط رسانه‌های جهانی، به گوش همهٔ مردم دنیا رسید. در عین حال نیز چون شاه توان پاسخگوئی به این اعتراضها را نداشت، افکار عمومی جهان روزبروز به سمت هواداری از مخالفین او کشیده شد.

در این میان، بعضی از رادیوهای خارجی مثل بی‌بی‌سی و صدای امریکا نیز با پخش برنامه‌هائی به زبان فارسی، مردم ایران را در جریان اقدامات آیت‌الله خمینی قرار می‌دادند.[1] و به این ترتیب ارتباطهائی که پس از

۱) در آن زمان رادیوی صدای امریکا برنامهٔ فارسی پخش نمی‌کرد. شروع برنامه‌های فارسی صدای امریکا حدود شش ماه بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، ←

استقرار آیت‌الله خمینی در فرانسه پدید آمد، برای او امتیازهائی ببار آورد که بمراتب از پخش نوارهای سخنرانی او مفیدتر بود. زیرا هرچه می‌گفت و هرچه می‌کرد، بلافاصله در ایران انعکاس می‌یافت و همه بسرعت از آنچه می‌خواست آگاه می‌شدند.

چنین وضعی برای ما هم که در سفارت شوروی به دنبال کسب اخبار مربوط به فعالیت گروههای مخالف شاه بودیم، مزایای فوق تصوری ببار می‌آورد. چرا که دیگر لازم نبود در گوشه و کنار در جستجوی اخبار و اطلاعات مربوط به عملکرد گروههای مخالف باشیم، و تنها کافی بود به آنچه از سوی رسانه‌ها انتشار می‌یافت توجه کنیم.

سرانجام در روز ۵ نوامبر ۱۹۷۸ [۱۴ آبان ۱۳۵۷] متعاقب لرزشهائی که پشت سر هم ایجاد می‌شد، زلزلهٔ نهائی اتفاق افتاد؛ و با دستور صادره از سوی آیت‌الله خمینی در پاریس، گروههائی در تهران که از قبل در مساجد تعلیم دیده و آماده شده بودند، همزمان به خیابانها ریختند و به تخریب بانکها، هتلها، سینماها، رستورانها، کافه‌ها، و مغازه‌های مشروب‌فروشی پرداختند.[1] در این ماجرا به دلیل عدم مداخلهٔ نیروهای نظامی و پلیس برای جلوگیری از اقدامات تخریبی، مردم عادی نیز به جمع حمله‌کنندگان پیوستند و فاجعه ابعاد بسیار وسیعی به خود گرفت.[2]

→

یعنی در اواسط تابستان ۱۳۵۸ بود.—م.

۱) آنچه در روز ۱۴ آبان ۱۳۵۷ در تهران اتفاق افتاد، اصلاً ارتباطی به گروههای مخالف و دستورات صادره از سوی امام خمینی نداشت. این ماجرا دقیقا یک توطئهٔ سازمان‌یافته از سوی رژیم شاه بود که با همکاری ساواک و گروههای ویژهٔ تخریب وابسته به نیروهای کماندوئی ارتش شاه صورت گرفت، تا زمینهٔ روانی مساعد را برای روی کار آمدن دولت نظامی ازهاری در فردای آن روز (۱۵ آبان ۱۳۵۷) فراهم کند. و این قولی است که جملگی —حتی آنتونی پارسونز (سفیر وقت انگلیس) و ویلیام سالیوان (سفیر وقت امریکا) در کتاب خاطرات خود— آن را تأیید کرده‌اند.—م.

←

به نظر می‌رسید که علت اصلی اقدامات آن روز صرفاً تعصبات اسلامی باشد. زیرا مردم فقط چیزهائی را تخریب می‌کردند و از بین می‌بردند که با اعتقادات اسلامی منافات داشت. یعنی هر چیز که با مصرف نوشابه‌های الکلی، رباخواری، و تصویر بدن انسان ـ چه روی کاغذ و چه صحنهٔ سینما ـ ارتباط پیدا می‌کرد.

موقعیت ما در سفارتخانه به گونه‌ای بود که می‌توانستیم عملیات تخریبی آن روز تهران را خیلی خوب مشاهده کنیم. زیرا بسیاری از اماکن و تأسیسات مغایر با اسلام، در محدودهٔ مرکزی شهر و در اطراف سفارت شوروی قرار داشت.

ما شاهد بودیم که گروه‌گروه جوانان دیوانه‌وار بسوی مغازه‌ها و رستورانها هجوم می‌آوردند؛ درهای کشوئی آنها را از هم می‌دریدند؛ و هرچه قوطی آبجو و بطری مشروب در این مغازه‌ها می‌دیدند به پیاده‌رو می‌ریختند و خرد می‌کردند. بعضیها هم سعی داشتند مغازه یا رستورانی را که در آن مشروب الکلی وجود داشت به آتش بکشند.

برای بسیاری از ما که درون سفارت شوروی از ورای نرده‌ها به این مناظر می‌نگریستند و البته مطمئناً بخاطر مسیحی بودن نوشیدن الکل را حرام نمی‌دانستند، مشاهدهٔ آنچه در مقابل چشمانشان بوقوع می‌پیوست، چیزی جز کفران نعمت نبود. آنها موقعی که قوطیهای آبجوی کارلسبرگ را مردم از بالای دیوار سفارتخانه بسوی ما پرتاب می‌کردند، حتماً ناراحت می‌شدند و زیر لب خطاب به مردم می‌گفتند: «ای مسلمانها! آخر چرا شما این همه مشروب را تلف می‌کنید؟»

یکی از افسران کاگ‌ب که همان موقع یک قوطی آبجو به پشتش

→

۲) همین امر که در روز ۱۴ آبان ۱۳۵۷ حتی یک مأمور نظامی و انتظامی در خیابانهای تهران مشاهده نمی‌شد و نیز مأمور آتش‌نشانی برای فرونشاندن آتش‌سوزیها دخالت نمی‌کردند، خود دلیل موجهی است بر تدارک برنامهٔ تخریب و آتش‌سوزی از سوی رژیم شاه.—م.

اصابت کرده بود، بلافاصله قوطی را برداشت و بعد که نگاهی به آن انداخت، گفت: «این را خدا برایم فرستاده و احتمالاً آخرین قوطی آبجوست که در تهران به دستم می‌رسد.» سپس دستش را بالا برد و محتویات قوطی را به سلامتی آیت‌الله خمینی نوشید. صبح فردای آن تصمیم گرفتم با یکی از افسران کاگ‌ب به نقاط مختلف تهران سر بزنم تا نتایج شورش روز قبل را مشاهده کنم. طی این گشت و گذار چیزی که بیش از همه در من اثر کرد، بوی گند و نفرت‌آور الکل بود که تقریباً بر سراسر تهران سنگینی می‌کرد. در بین ردیف ساختمانهای یک خیابان نیز، به جاهائی برمی‌خوردیم که همچون لکهٔ سیاه خودنمائی می‌کرد و عموماً به محل یک رستوران یا مغازهٔ مشروب‌فروشی تعلق داشت که مردم آن را آتش زده بودند. در کنار این نقاط سوخته افرادی را مشاهده می‌کردیم که با چهره‌ای مأیوس همچون درماندگان و بی‌پناهان به محل سوخته‌شده می‌نگریستند، و اینها صاحبان همان محلهای آتش‌گرفته بودند. اکثر هتلها و بانکها تخریب و آتش زده شده بود. حتی یک سینما در شهر نمی‌شد یافت که صدمه ندیده باشد. در خیابان لاله‌زار که بخاطر کافه‌ها و رستورانهای کوچکش معروفیت داشت، حتی یک کافه و رستوران سالم دیده نمی‌شد. در نقطه‌ای از این خیابان، کوهی از فلز ذوب‌شده که بقایای قوطیهای آبجو بود، به چشم می‌خورد و بوی گند الکل را اصلاً نمی‌شد تحمل کرد.

ما آن روز برای اولین بار به صورت ملموس و کاملاً عینی توانستیم آنچه را حکومت اسلامی آیندهٔ ایران می‌خواست به ارمغان بیاورد تجربه کنیم. و این یورش بخوبی نشانمان داد که نیروهای مخالف شاه تصمیم گرفته‌اند از حالت مبارزهٔ صلح‌آمیز به مرحلهٔ برخورد و یورش علنی علیه رژیم حاکم قدم بگذارند. چند روز بعد هم خمینی اعلام کرد که عملیات مردم در آن روز فی‌الواقع نوعی انتقامجوئی از بی‌خداها بخاطر کشتار مردم در میدان ژاله بوده است[1]... به‌هرحال مشخص بود که یک جنگ علنی

۱) چنین مطلبی واقعیت ندارد و امام خمینی هرگز چنین چیزی اعلام ←

در ایران علیه تمام مظاهر غربی آغاز شده است.

چون دیگر امکان نداشت وضعیت صلح‌آمیز در کشور برقرار باشد، گروهی از فرماندهان سطح بالای ارتش به ملاقات شاه رفتند و از او خواستند تا با برقراری حکومت نظامی موافقت کند؛ که البته شاه هم با خواستهٔ آنها موافقت کرد.[1] نظر فرماندهان نظامی این بود که مقام نخست‌وزیری به ژنرال «اویسی» سپرده شود. در آن زمان اویسی «فرماندهی نظامی ناحیهٔ تهران» را به عهده داشت. او که مردی جسور و پرطاقت و مصمم بود، با اصرار می‌خواست به مقامات رژیم بقبولاند که هنوز هم دیر نشده و می‌توان ناآرامیها را با دستگیری و بازداشت کلیهٔ رهبران مخالف رژیم، آرام کرد. ولی چون شاه نسبت به نتیجهٔ اقدامات اویسی تردید داشت، از انتصاب او به نخست‌وزیری امتناع کرد؛ و به‌جای او ژنرال ازهاری را که شخصیتی ملایم داشت و مخالف اعمال زور و خشونت بود، به نخست‌وزیری برگزید.

→ نکردند. بلکه درست برعکس ادعای نویسندهٔ کتاب، امام خمینی چند روز پس از حادثهٔ ۱۴ آبان ۱۳۵۷ طی مصاحبه‌ای با مجلهٔ ویکلی‌مگزین (که روز ۲۴ آبان ۱۳۵۷ در پاریس صورت گرفت) علنا فرمودند: «...اکثر آتش‌سوزیهای آن روز از طرف دستگاه بوده است...».—م.

۱) در این مورد نویسنده اشتباه کرده و آغاز حکومت نظامی را متعاقب وقایع ۱۴ آبان ۱۳۵۷ دانسته است. که این البته ناشی از برداشت اشتباهی او در مورد دو لغت «حکومت نظامی» و «دولت نظامی» است. چون بطوری که می‌دانیم حکومت نظامی از حدود دو ماه قبل از آن، یعنی ۱۷ شهریور ۱۳۵۷ برقرار شده بود، و اینک متعاقب وقایع ۱۴ آبان، شاه قصد داشت یک دولت نظامی به جای دولت شریف‌امامی روی کار بیاورد. نکتهٔ دیگر این که شاه از چند روز قبل متعاقب مشورت با مقامات امریکائی تصمیم به روی کار آوردن دولت نظامی گرفته بود و روز ۱۴ آبان نیز به همین دلیل تهران را به آتش کشید. لذا در اینجا هم گفتهٔ نویسنده درست نیست که ملاقات فرماندهان ارتش با شاه را عامل اصلی تصمیم او به استقرار دولت نظامی عنوان کرده است.—م.

بر اساس اخباری که در رزیدنسی به دست آورده بودیم، می‌دانستیم که انتصاب ازهاری به توصیهٔ امریکائیها بوده است و ازهاری قصد دارد ملاها را با حربهٔ گفتگو و مذاکره بطرف خود بکشاند.

با برقراری حکومت نظامی در نوامبر ۱۹۷۸ [آبان ۵۷] مقررات منع رفت و آمد از ۹ شب تا ۵ بامداد در شهر تهران به مرحلهٔ اجرا گذارده شد.[1] ولی مردم به گونه‌ای عمل کردند که این مقررات مرتباً نقض شود. از جمله این که موقع غروب هنگام برگذاری مراسم نماز در مسجد، ملاها طوری برنامه را کش می‌دادند که از ساعت ده شب فراتر رود؛ و بعد هم وقتی جماعت نمازگزار مسجد را ترک می‌کردند، اغلب با نیروهای نظامی به جنگ و گریز می‌پرداختند. در چنین مواقعی، به محض آنکه سربازان برای پراکندن مردم آتش می‌گشودند و عمدتاً رو به هوا تیراندازی می‌کردند، بلافاصله جمعیت پراکنده می‌شدند. امّا چندی نمی‌گذشت که مجدداً در نقطه‌ای دیگر گرد هم می‌آمدند و اجتماعی تشکیل می‌دادند. این وضع تقریباً هر شب تکرار می‌شد، و علیرغم هشدارهای پی‌درپی نخست‌وزیر نظامی به مردم، که مرتب در تلویزیون ظاهر می‌شد و به عنوان «آخرین اخطار» مردم را از نقض مقررات منع عبور و مرور نهی می‌کرد، کسی به حرفهای او توجهی نشان نمی‌داد.

در آن زمان من چون در مرکز شهر زندگی می‌کردم و منزلم فاصلهٔ چندانی از محل سفارت شوروی نداشت، هر شب به پشت‌بام منزل می‌رفتم تا آنچه را در شهر می‌گذشت نظاره کنم، و نیز با گوش دادن به صداهائی که از نواحی شرق تهران ـ در جائی که مساجد فراوانی دارد ـ برمی‌خاست،

۱) همانطور که قبلاً توضیح داده شد، حکومت نظامی حدود دو ماه قبل یعنی از ۱۷ شهریور ۱۳۵۷ در تهران و در ۱۲ شهر دیگر ایران به مرحلهٔ اجرا درآمده بود و ارتشبد اویسی نیز مقام فرماندهی حکومت نظامی تهران را به عهده داشت.—م.

حدس بزنم چه حوادثی رخ می‌دهد.

صدای فریاد «الله‌اکبر» که هر شب بعد از ساعت ده در شهر ثنیده می‌شد، همیشه با صدای تیراندازی و ضجّه و نالهٔ مردم همراه بود. برای ما هم پس ازمدتی که به صدای تیراندازیها گوش دادیم، قابل حدس زدن بود که برای تیراندازی از چه سلاحهائی استفاده می‌شود. یک نوع سلاح که بیش از همه مورد استفاده قرار می‌گرفت، تفنگ نیمه‌اتوماتیکی بود که در ارتش ایران وجود داشت. ولی گاهی هم صدای تیراندازی سریع یک نوع تفنگ اتوماتیک به نام «کالاشنیکُف»[1] به گوش می‌رسید، که برای من کاملاً آشنا بود. و چون ضمناً می‌دانستم که تفنگ کالاشنیکف اصلاً در ارتش ایران وجود ندارد، به همین جهت معلوم بود که نیروهای مخالف به مرور حرکت بسوی مقاومت مسلحانه را آغاز کرده‌اند.

شب‌زنده‌داریهای ما برای آگاهی به اوضاعی که شبها بر تهران می‌گذشت تا مدتی ادامه داشت، تا اینکه یک شب دیروقت صدای ناآشنائی را که بیشتر شبیه وزوز زنبور بود بر بالای سرمان شنیدیم. ولی چون زنبورها در شب پرواز نمی‌کنند، فوراً حدس زدم این صداها باید مربوط به عبور گلوله‌هائی باشد که در اطرافمان کمانه کرده است. و با توجه به خطری که تهدیدمان می‌کرد فوراً از پشت‌بام پائین آمدیم و دیگر شبها به آنجا نرفتیم.

به مرور شتاب حوادث تندتر شد؛ بخصوص حمله به تأسیسات «ساواک» در سراسر ایران افزایش یافت. در ماه دسامبر [اواخر آذر ۵۷] یک پست

۱) تفنگ «کالاشنیکف» متأسفانه به دلیل آنکه از ابتدا به صورت غلط چاپی «کلاشینکف» نوشته شد، توسط مردم ایران به همان صورت غلط تلفظ شده و می‌شود. درحالی که صحیح آن «کالاشنیکف» است و شاید بهتر باشد برای احتراز از تلفظ غلط، «کالاشنی‌کف» نوشته شود.—م.

مراقبت ساواک که درست در مقابل سفارتخانهٔ شوروی قرار داشت، تعطیل شد و ما دیگر پس از آن نه اعضای تیمهای مراقبت ساواک را دیدیم و نه صدای پیامهای بیسیم آنها را شنیدیم. این هم شاید علتی نداشت جز آنکه ما واقعاً اقدامی نمی‌کردیم که شایستهٔ مراقبت آنها باشد. زیرا در آن موقع شبکهٔ کوچک افسران کاگ‌ب در تهران بدون توجّه به اوضاعی که در کشور می‌گذشت، عملاً از کار افتاده بود، و بیشتر عوامل و رابطها ایران را ترک کرده بودند.

پس از مدتی چون مشخص شد که شرائط برای فعالیتهای نظامی مساعد نیست، کابینهٔ نظامی ازهاری استعفاء داد و شاه فرد دیگری به نام شاهپور بختیار را که از رهبران جبههٔ ملی بود به نخست‌وزیری گماشت.

امّا این دگرگونی هم چاره‌ساز نبود و موج تظاهرات در سراسر کشور کماکان رو به افزایش گذاشت. تا جائی که مردم یک‌صدا شعار «مرگ بر شاه» سر می‌دادند. سپس در روز ۹ ژانویهٔ ۱۹۷۹ اعلام شد که شاه بزودی برای استفاده از تعطیلات به خارج کشور عزیمت خواهد کرد و متعاقب آن نیز در روز ۱۴ ژانویه خبر تشکیل شورای سلطنت برای ادارهٔ امور کشور در غیاب شاه، به اطلاع همگان رسید.

روز ۱۶ ژانویه [۲۶ دی ۵۷] شاه به اتفاق اعضای خانواده‌اش با هواپیما ایران را به مقصد مصر ترک گفت. رادیوی ایران خبر عزیمت شاه را در ساعت دو بعدازظهر اعلام کرد؛ ولی عکس‌العمل فوری مردم در قبال خروج شاه از کشور به نحوی بود که واقعاً به نظر باورکردنی نمی‌آمد. مردم اتومبیلها را در سطح شهر به حرکت درآوردند و درحالی که چراغها را روشن کرده بودند، پشت سر هم بوق می‌زدند و با انگشتهایشان علامت پیروزی نشان می‌دادند. مردمی هم که در کنار خیابانها به این مناظر می‌نگریستند، دیوانه‌وار می‌خندیدند و می‌رقصیدند و فریاد «آزادی، آزادی» آنها به آسمان بلند بود. هرجا عکس شاه وجود داشت آن را پاره می‌کردند و آتش می‌زدند و تمام مجسمه‌هایش را به زیر می‌آوردند و خرد می‌کردند. همان موقع در شماره‌های مخصوص روزنامه‌ها که تازه از چاپ

درآمده بود، تیتر درشت «شاه رفت» به چشم می‌خورد، که البته کلمهٔ «شاه» وارونه چاپ شده بود.

ارتش ایران حمایت خود را از شاهپور بختیار که تازه به نخست‌وزیری منصوب شده بود اعلام کرد، و برای کاستن از جوش و خروش زیاده از حد ایرانیهای طالب دموکراسی نیز توسط ارتش یک برنامهٔ نمایش قدرت در روز ۲۳ ژانویه به اجرا گذاشته شد.

آن روز یک لشکر موتوری از گارد شاهنشاهی در خیابانهای تهران به حرکت درآمد[1] و ما همگی برای تماشای این نمایش قدرت که شامل حرکت تانکهای سبک و خودروهای زره‌پوش بود، از سفارتخانه خارج شدیم. آنچه در این برنامه بیش از هر چیز جلب‌نظر می‌کرد، چهرهٔ مرموز گاردیهائی بود که با ظاهر بسیار آراسته و سرحال، درون خودروها قرار داشتند و در یک ستون طویل از مقابل جمعیتی می‌گذشتند که کاملاً سکوت کرده بود.

آنچه به گوش می‌رسید فقط صدای موتور خودروها بود و بس. مردم در سکوت کامل به حرکت گاردیها می‌نگریستند و نمی‌دانستند این اقدام ارتش را در آن روزهای حساس چگونه تفسیر کنند. احتمال وقوع یک کودتا، مسأله‌ای بود که بیش از هر چیز احساس می‌شد.

امّا آن روز هیچ مسأله‌ای پیش نیامد. لشکریان گارد بعد از آنکه قدرت خود و وفاداری به شاه را نشان دادند، بدون دست زدن به اقدامی، راهی پادگانهای خود شدند و زندگی مردم بار دیگر به همان روال گذشته ادامه یافت. امّا این بار وقتی تظاهرات دوباره آغاز شد، چون دیگر شاه در کشور نبود، مردم یک‌صدا خواستار بازگشت آیت‌الله خمینی شدند. ولی بر سر راه آیت‌الله خمینی که قبلاً بازگشت خود را منوط به خروج شاه از کشور

۱) نمایش قدرتی که لشکریان گارد برای ارعاب مردم در خیابانهای تهران به راه انداختند، روز ۱۱ بهمن ۱۳۵۷ برابر با ۳۱ ژانویهٔ ۱۹۷۹ (روز قبل از ورود امام به تهران) بود.—م.

کرده بود، فقط یک مانع کوچک وجود داشت و آن شایعاتی بود که همه کم و بیش نقل می‌کردند و می‌گفتند: دشمنان آیت‌الله خمینی در میان فرماندهان نظامی، تهدید کرده‌اند که هواپیمای حامل او را به محض ورود به آسمان ایران منفجر خواهند کرد.

یکی از دگرگونیهای چشم‌گیر در ایران پس از استقرار بختیار در مقام نخست‌وزیر جدید، برداشتن سانسور مطبوعاتی بود. و به همین جهت نیز روزنامه‌ها هرچه می‌خواستند ـ اعم از مطالب واقعی یا من‌درآوردی ـ انتشار می‌دادند. در همان زمان برای ما هم مسأله‌ای به این شکل پیش آمد که دیگر بزحمت می‌توانستیم در گرشه و کنار تهران برای کسب اطلاعات با افراد رابط خود تماس بگیریم، و هر روز که سپری می‌شد، یافتن افراد رابط برایمان با مشکلات بیشتری همراه بود. و این البته دلیل دیگری نداشت جز آنکه تعداد افراد رابط ما هر روز کاهش می‌یافت. یعنی هرچه هواداران شاه بیشتر کشور را ترک می‌کردند، تعداد رابطین ما هم کمتر می‌شد. و ناگفته پیداست که اغلب افراد رابط ما در میان هواداران شاه جا داشتند.[1] ضمن آنکه البته می‌بایست در قبال نیروهای مخالف رژیم شاه نیز بسیار با احتیاط عمل کنیم. و این مطابق با سنّت حکومت شوروی بود، که همواره از مأمورانش می‌خواست تا در برابر امواج حوادث سعی کنند آرام از کناری بگذرند و خود را از غوغا دور نگهدارند.

امّا چون یکی از وظایف اصلی ما، کوشش در ادامهٔ جریان اطلاعات بسوی مرکز بود، می‌بایست به هر شکل شده این روند را پیش ببریم. و البته مهم هم نبود که اطلاعات خود را از کجا به‌دست می‌آوریم؛ چون اطلاعات کسب‌شده فقط می‌بایست معتبر و موثق باشد. به همین جهت، علیرغم کاهش

۱) نکته‌ای است قابل تعمق! و شاید هم بتواند این معما را حل کند که چرا در تظاهرات کمونیستها علیه جمهوری اسلامی (بعد از پیروزی انقلاب) ما اکثرا چهره‌های شناخته‌شدهٔ هوادار رژیم شاه را در میان تظاهرکنندگان کمونیست‌مسلک مشاهده می‌کردیم.—م.

تعداد افراد ایرانی رابط، مأموران ما از طریق اخبار رسانه‌های ایران درصدد کسب اطلاعات برمی‌آمدند. به این شکل که اخبار مربوط به یک موضوع خاص را در روزنامه‌های مختلف با یکدیگر مقایسه می‌کردند؛ بعد نتیجه را با اخبار منتشره توسط رادیو و تلویزیون تطبیق می‌دادند؛ و سر آخر پس از دور ریختن شایعات و مطالب ابداعی رسانه‌ها، آنچه به‌دست می‌آمد به عنوان اطلاعات دریافتی برای مرکز می‌فرستادند.

موقعی که شایعهٔ بازگشت آیت‌الله خمینی به ایران همه جا گسترش یافت و روزنامه‌ها نیز به نقل آن پرداختند، تاریخ ورود او را روز ۲۵ ژانویه اعلام کردند. به همین جهت روز ۲۴ ژانویهٔ ۱۹۷۹ [۴ بهمن ۱۳۵۷] مقامات نظامی به عنوان یک اقدام احتیاطی برای جلوگیری از ورود آیت‌الله خمینی، تمام فرودگاههای کشور را بستند. ولی این اقدام باعث اوج گرفتن تظاهرات هواداران آیت‌الله خمینی شد، و نیز به شاهپور بختیار فهماند که آیت‌الله خمینی تا چه اندازه بین مردم ایران نفوذ دارد. به همین دلیل بختیار تصمیم گرفت با آیت‌الله خمینی تماس برقرار کند، و حتی خود را آماده کرد تا در پاریس به ملاقات او برود. ولی آیت‌الله خمینی که خود را در آستانهٔ پیروزی می‌دید، شرط ملاقات و مذاکره با بختیار را استعفای او از مقام نخست‌وزیری قرار داد. و چون چنین اقدامی از سوی بختیار طبعاً امکان‌پذیر نبود، لذا تماس و ملاقاتی هم بین آن‌دو صورت نگرفت.

همهٔ این مسائل آزادانه در مطبوعات ایران انتشار می‌یافت. ولی ممانعت دولت بختیار با ورود آیت‌الله خمینی به ایران، موج تظاهرات مخالف دولت را افزایش داد و باعث شد در نقاط مختلف کشور بین تظاهرکنندگان و نیروهای نظامی برخورد رخ دهد. به این ترتیب چون بختیار دید که به مرور قدرت کنترل اوضاع را از دست می‌دهد، برایش هیچ چاره‌ای جز این نماند که موانع بازگشت آیت‌الله خمینی به کشور را از سر راه بردارد. امّا چون این اقدام هم جز پذیرش شکست نتیجهٔ دیگری برای بختیار دربر نداشت، لذا بختیار جریان را به صورت مصالحه‌ای به انجام رساند؛ و نتیجهٔ آن نیز به این صورت درآمد که مقامات ایرانی روز ۳۱ ژانویه [۱۱ بهمن ۵۷]

فرودگاه تهران را باز کردند، ولی حتی یک کلمه دربارهٔ اینکه آیت‌الله خمینی می‌تواند یا نمی‌تواند وارد تهران شود، حرف نزدند. همان روز همهٔ روزنامه‌ها اعلام کردند که آیت‌الله خمینی روز اوّل فوریه [۱۲ بهمن ۵۷] به ایران بازخواهد گشت.

به این ترتیب روز اوّل فوریهٔ ۱۹۷۹ آیت‌الله خمینی بعد از حدود ۱۴ سال زندگی در تبعید به ایران بازگشت و سفر او نیز با یک پرواز اختصاصی ارفرانس از پاریس به تهران صورت گرفت. زیرا بخاطر پرهیز از خطر تهدید فرماندهان نظامی ایران، آیت‌الله خمینی از پرواز با هواپیمای ایرانی اجتناب کرد و ترجیح داد برای سفر به ایران از هواپیمای فرانسوی استفاده کند. شاید هم به این دلیل که بختیار مسلماً علاقه نداشت یک هواپیمای فرانسوی را در فضای ایران سرنگون کند.

روز ورود آیت‌الله خمینی، تهران لبریز از جمعیت شده بود. به نظر می‌رسید همهٔ ۴ میلیون جمعیت ساکن تهران به خیابانها ریخته‌اند و رو بسوی فرودگاه مهرآباد گذارده‌اند. جریان ورود آیت‌الله خمینی از لحظهٔ نشستن هواپیمای حامل او به زمین، مستقیماً از تلویزیون پخش می‌شد.

بعد از باز شدن در هواپیما، آیت‌الله خمینی در حالی شروع به پائین آمدن از پلکان هواپیما کرد که مهماندار فرانسوی هواپیما زیر بغل او را گرفته بود. در بین راه پلکان، یکی از نعلینهائی که آیت‌الله خمینی پوشیده بود، از پایش بیرون آمد و او در همان حال شروع به جستجو برای یافتن نعلین کرد. بعد هم که آن را یافت و پوشید، دوباره براه افتاد. در پائین پلکان هواپیما آیت‌الله خمینی با نمایندگان دولت روبرو شد که با حالتی سرد و بیروح به انتظار استقبال از او ایستاده بودند. در آنجا سکوت کامل حکمفرما بود، نه جمعیتی به چشم می‌خورد و نه ابراز احساساتی.[1]

۱) در جریان استقبال از امام، هیچ مقام رسمی دولتی در فرودگاه حضور نداشت؛ و کلاً اطراف هواپیما را گروهی از همافران طرفدار امام به محاصره درآورده بودند تا از وارد آمدن هر گزندی به امام جلوگیری کنند.—م.

در آن لحظات، بسیاری از هواداران رژیم شاه هنوز چشم امید به نیروهای نظامی دوخته بودند تا بلافاصله بعد از ورود آیت‌الله خمینی به تهران او را دستگیر و کارش را یکسره کنند. موقع خروج از هواپیما نیز، نه آیت‌الله خمینی و نه اطرافیانش، هیچکدام نمی‌دانستند انتظار چه عکس‌العملی را از مقامات دولتی داشته باشند. همهٔ آنها نگران و هیجان‌زده بودند. ولی تا آخر کار هیچ مسأله‌ای پیش نیامد.

گروهی از نمایندگان روحانیون که به استقبال آیت‌الله خمینی آمده بودند، او را در یک اتومبیل «لندروور» جا دادند و از محدودهٔ فرودگاه بیرون بردند.[1] ولی در خارج فرودگاه وضعیتی وجود داشت که بکلی با درونش متفاوت بود. جمعیتی که در خارج فرودگاه انتظار می‌کشید، به محض مشاهدهٔ اتومبیل حامل رهبر روحانی خود، درست مثل دریائی مواج به حرکت درآمد و درحالی که دم‌به‌دم بر هیجانش افزوده‌تر می‌شد، فریادهایش نیز هر لحظه بلندتر و بلندتر می‌شد. خیابانها چنان از جمعیت انباشته بود، که اتومبیل وجب‌وجب جلو می‌رفت.

حوادثی که پس از بازگشت آیت‌الله خمینی روی داد، شتابی باورنکردنی داشت. در بدو امر، آیت‌الله خمینی پیشنهاد بختیار را برای مذاکره نپذیرفت؛ و درعوض اعلام کرد که «بازرگان» را به عنوان نخست‌وزیر دولت جمهوری اسلامی منصوب کرده است.[2] آیت‌الله خمینی همچنین از مردم خواست تا از اجرای دستورهای دولت بختیار سرپیچی کنند و مطیع هیچکس جز مقامهای دولت جدید «جمهوری اسلامی» نباشند. به این ترتیب، در کشور نوعی حکومت دوگانه ـ که البته کفهٔ آن بیشتر به

۱) اتومبیلی که امام را با آن از فرودگاه مهرآباد به داخل شهر آوردند «بلیزر» بود، نه لندروور.—م.

۲) در آن روزها، چون نوع حکومت ایران هنوز رسما تعیین نشده بود، لذا سمت رسمی مهندس بازرگان «نخست‌وزیر دولت موقت انقلاب» بود، نه نخست‌وزیر دولت جمهوری اسلامی.—م.

سود آیت‌الله خمینی سنگینی می‌کرد، بوجود آمد. تظاهرات مختلف در سراسر کشور نیز نشان می‌داد که مردم فقط هوادار حکومت جمهوری اسلامی هستند. بسیاری از وزارتخانه‌ها و مؤسسات کشور هم تبعیت خود را از دولت جمهوری اسلامی اعلام کردند.

طغیان ارتش علیه رژیم شاه در روز ۹ فوریه ظاهر شد [۲۰ بهمن ۵۷]. در این روز نبردی مسلحانه بین گارد شاهنشاهی و پرسنل فنی هوائی [همافران] در پایگاه هوائی فرح‌آباد واقع در دوشان‌تپه رخ داد، که منجر به تلفات و خسارات سنگینی به هر دو طرف شد. پرسنل فنی هوائی برای ادامهٔ نبرد، از مردم تقاضای کمک کردند و این تقاضا بلافاصله مورد استقبال گروههای مسلح، از جمله مجاهدین و فدائیان خلق قرار گرفت. این گروهها از جوانان و عمدتاً از دانشجویان تشکیل می‌شد و همهٔ آنها نیز از چندی پیش اسلحهٔ مورد نیاز را برای استفاده در چنین شرایطی ذخیره کرده بودند.[1] البته اقدام این جوانان را نباید فقط منحصر به شرکت در نبردهای دوشان‌تپه دانست، بلکه آنان سلسله عملیاتی را به صورت حمله به پادگانهای نظامی و کلانتریهای پلیس در سراسر شهر تهران نیز آغاز کردند.

۱) یکی از مسائل بی‌پایه در مورد حوادث روز ۲۰ بهمن ۱۳۵۷ تأکید بیش از حد بر نقش‌آفرینی «مجاهدین خلق» و «فدائیان خلق» در نبردهای پادگان فرح‌آباد به عنوان رکن اصلی پیروزیهای مردم و کمک به همافران در نبرد با گاردیها می‌باشد.

امّا واقعیت این است که گروه «مجاهدین خلق» هنوز در آن زمان سازمان و تشکیلات منسجم برای شرکت در چنین برنامه و حرکتی نداشت. در مورد سازمان «فدائیان خلق» نیز این نکته باید مورد توجه قرار گیرد که آنها روز جمعه ۲۰ بهمن در دانشگاه تهران مراسم یادبود حادثهٔ ۱۹ بهمن سال ۱۳۴۹ (حمله به پایگاه سیاهکل) را برگذار کرده بودند و همگی در دانشگاه تهران حضور داشتند، نه در پادگان فرح‌آباد. ولی اینکه چرا آنها سالروز ۱۹ بهمن را در ۲۰ بهمن بپا داشته بودند، علتی نداشت جز راهپیمائی و تظاهرات مردم در روز ۱۹ ←

به دنبال این اقدامات، دولت بختیار اعلام کرد ساعت منع عبور و مرور از چهار و نیم بعدازظهر آغاز خواهد شد. ولی تنها کسانی که به اجرای این دستور تن دردادند، خارجیهای مقیم تهران بودند؛ و البته ما هم ترجیح دادیم در منزل بمانیم و در کارها دخالت نکنیم.

ما در رزیدنسی کاگ‌ب تقریباً به همهٔ اخبار مربوط به جریان قیام ـ از آغاز آن تا هر مقطعی ـ دسترسی داشتیم. و این البته نه به دلیل بهره‌گیری از شبکهٔ عوامل اطلاعاتی، بلکه به خاطر استفاده از روشی بسیار سهل‌تر از آن، یعنی استراق‌سمع تمام مکالمات و مخابرات بیسیم در تهران، اعم از: ارتش، پلیس، آتش‌نشانی، اورژانس، و هر نوع مکالمهٔ رادیوئی دیگر بود. و برای این کار هم در اتاق استراق‌سمع رادیوئی رزیدنسی به صورت ۲۴ ساعته کشیک گذاشته بودیم تا به تمام مکالمات و پیامها گوش دهیم و چیزی را فرو نگذاریم.

با بهره‌گیری از همین شیوه بود که مثلاً می‌دانستیم کلانتریهای تهران یکی پس از دیگری به دست عوامل شورشی سقوط می‌کند، و نیز روحیهٔ مأموران پلیس به دلیل وحشت از روند حوادث به گونه‌ای است که ترجیح می‌دهند به سمت مردم شلیک نکنند و به‌جای مقابله با آنها به صف شورشیان بپیوندند.

بسیاری از سربازان به نیروهای مخالف رژیم می‌پیوستند و اسلحهٔ خود را به آنها تسلیم می‌کردند. از جملهٔ آنها سربازان محافظ سفارت انگلیس بودند که بدون هیچ مقاومتی تسلیم شدند و اسلحهٔ خود را در اختیار

→

بهمن برای تأیید نخست‌وزیری مهندس بازرگان؛ و درنتیجه یک روز عقب افتادن برنامهٔ گردهمائی «چریکهای فدائی» و اجرای مراسم آنها در روز ۲۰ بهمن ۱۳۵۷ در دانشگاه تهران. بنابراین کسانی که روز ۲۰ بهمن و روز بعد از آن به یاری همافران در پادگان فرح‌آباد شتافتند، فقط مردم بودند و مردم، قطع نظراز عضویت یا عدم عضویت در گروه و دستهٔ خاصی.—م.

نیروهای مخالف قرار دادند. اعضای سازمان مجاهدین و فدائیان خلق ضمناً به زندانها حمله بردند و پس از گشودن در زندانها، همهٔ محبوسین را بدون استثناء ـاعم از زندانیان سیاسی و جنائیـ و حتی آنها را که بدترین دشمن مخالفین رژیم شاه بودند آزاد کردند. در میان آنها، بطور مثال، ژنرال نصیری رئیس سابق ساواک قرار داشت، که توسط شخص شاه به زندان افتاده بود، و پس از حملهٔ مخالفین به زندانها، نزدیک بود او هم از زندان آزاد شود. ولی وقتی داشت از زندان خارج می‌شد، مردم او را شناختند و دوباره پس از زدن کتک مفصل به زندانش انداختند.

درحالی که کنترل شهر به مرور در اختیار نیروهای مخالف قرار می‌گرفت، روز ۱۰ فوریه [۲۱ بهمن ۵۷] من پشت دستگاههای مخابراتی کشیک می‌دادم و پیامهای رادیوئی دستگاههای مختلف را استراق سمع می‌کردم. وضعیت بهم‌ریخته جریان داشت. بعضی از دستگاههای مخابراتی هنوز مورد استفادهٔ مأموران دولتی بود، ولی بعضی دیگر به دست شورشیان افتاده بود و درنتیجه عملاً هیچکس نمی‌توانست با طرف مقابل خود به صورت دلخواه تماس برقرار کند.

همینطور که به هیاهوی مخابرات رادیوئی گوش می‌دادم، دفعتاً صدای گفتگوی بیسیم دو کلانتری تهران به گوشم رسید، که در یک طرف آن مأمور پلیس صحبت می‌کرد و در طرف دیگر صدای یکی از شورشیان شنیده می‌شد. وقتی هردو به هویت طرف مکالمهٔ خود پی بردند، هرکدام سعی کرد دیگری را از نظر سیاسی تخطئه کند و از میدان بدر ببرد. امّا چون هیچکدام زورشان نرسید، شروع کردند به فحاشی و نثار کلمات مستهجن به یکدیگر. یکی به آیت‌الله خمینی و لنین و مارکس و برژنف ناسزا می‌گفت، و دیگری همین ناسزاها را نثار شاه و کارتر می‌کرد.

آن‌دو سرگرم فحاشی و نثار کلمات زشت و مغایر با روحیهٔ ایرانیان مؤدب به یکدیگر بودند، که ناگهان صحبتهایشان بوسیلهٔ شخص سومی قطع شد. و او که مردی مسنّ و تحصیلکرده به‌نظر می‌رسید، در بیسیم خطاب به آنها گفت: «...فوراً این چرندیاتِ زشت را که به هم می‌گوئید بس کنید!

شما هردو ایرانی هستید و نمایندهٔ یک فرهنگ درخشان. مگر نمی‌فهمید که الآن هرچه به هم می‌گوئید ممکن است تمام دنیا بشنوند؟...»

حیرت‌آور این بود که هردو طرف مکالمه با شنیدن حرفهای آن مرد، گوئی یک سطل آب سرد بر سرشان ریخته شده باشد، دفعتاً سکوت کردند و از فحاشی نسبت به یکدیگر دست برداشتند. و حیرت‌آورتر این بود که من هم از بابت گوش دادن به کلمات مستهجن آنها احساس خجالت کردم.

رأس ساعت ۳ بعدازظهر روز ۱۱ فوریه [۲۲ بهمن ۱۳۵۷] دولت بختیار استعفا داد و دولت جدید سررشتهٔ امور را به دست گرفت.[1] از آن لحظه به بعد نیز هرکس که بنحوی به رژیم شاه مربوط می‌شد، به صورت مخالف رژیم جدید درآمد.

آخرین سنگر و پادگانی که وفاداری خود را نسبت به شاه حفظ کرد، گارد شاهنشاهی بود که دیرتر از همهٔ نیروهای مسلح و پس از تحمل تلفات و خسارات فراوان، سرانجام در روز ۱۲ فوریه تن به تسلیم داد. قبلاً در همان روز تمام نفرات ارتش ایران بخاطر «جلوگیری از براه افتادن حمام خون» به پادگانها بازگشتند و بی‌طرفی خود را در امور سیاسی اعلام کردند. به این ترتیب تمام پستهای کلیدی و پایگاههای قدرت در اختیار هواداران آیت‌الله خمینی قرار گرفت.

بعد از آن بود که دیگر هیچ سربازی در خیابانها به چشم نمی‌خورد؛ و درعوض تمام خودروها و زره‌پوشهای نظامی درحالی که اعضای مسلح شدهٔ سازمان مجاهدین و فدائیان بر آنها سوار بودند ـ و البته دیگر حالت زیرزمینی نداشتند و از نشان دادن خود نمی‌ترسیدند ـ در داخل شهر از این‌سو به آن‌سو می‌رفتند.[2]

۱) بختیار بی‌آنکه استعفا دهد از ایران خارج شد. یک دلیل مهم در این مورد که بختیار استعفا نداد، این است که او تا مدتها در خارج کشور خود را نخست‌وزیر قانونی ایران! می‌دانست.—م.

←

اعضای این دو سازمان در عین حال به عملیات خود برای تصرف سازمانهای مختلف دولتی و بازداشت عناصر شناخته شدهٔ ساواک و پلیس ادامه می‌دادند. ولی گروههای مسلح وابسته به مقامات مذهبی تقریباً هیچ جا دیده نمی‌شدند [!][1]

روز ۱۴ فوریه [۲۵ بهمن] دیگر هیچ تردیدی وجود نداشت که رژیم شاه کاملاً سرنگون شده است. و به دنبال آن نیز دامنهٔ زد و خوردها در تهران به مرور کاهش یافت و جز چند مورد تیراندازیهای پراکنده، مسألهٔ دیگری به چشم نمی‌خورد. به این ترتیب، ما هم که تا آن روز اکثراً یا در سفارتخانه یا در منزل می‌ماندیم و بیرون نمی‌آمدیم، دیگر دلیلی بر ادامهٔ همان شیوه ندیدیم و تصمیم گرفتیم احتیاط را کنار بگذاریم و به گشت و گذار در شهر بپردازیم.

رزیدنسی کاگ‌ب در تهران تا آن زمان هیچ ارتباطی با مخالفان رژیم شاه نداشت.[2] ولی چون شرایط دگرگون شده بود و ما می‌بایست به‌هرحال زمینهٔ جدیدی برای فعالیتهای خود فراهم کنیم، لذا درصدد یافتن عناصری به عنوان رابط برآمدیم.

→

۲) معلوم نیست نویسنده چگونه در آن غوغای روزهای اوّل پیروزی انقلاب که تقریبا همهٔ جوانان بر خودروهای نظامی سوار می‌شدند و در خیابانها بالا و پائین می‌رفتند، موفق به کنترل کارت عضویت آنان شده و توانسته تشخیص دهد که همگی اعضای سازمان مجاهدین و فدائیان خلق بوده‌اند!—م.

۱) ضمن آنکه نویسنده بخاطر احساس نفرت از وقوع انقلاب اسلامی، حتی یک بار به وقوع «انقلاب» در ایران اشاره نکرده و همه جا آن را با عنوان «شورش» نام برده، توجّه به این اظهارنظر نیز کمال کینه‌ورزی او را نسبت به انقلاب اسلامی می‌رساند که می‌گوید: همهٔ شهر پر از جوانان مسلح عضو سازمان مجاهدین و فدائیان خلق بود، ولی اثری از گروههای مسلح وابسته به روحانیون (یعنی جوانان مسلمان) دیده نمی‌شد!... دروغی که حتی امریکائیها هم از گفتنش شرم دارند.—م.

←

موقعیت بسیار حساس و استراتژیک بود. هنوز یک نظام حاکمیت قوی بر کشور استقرار پیدا نکرده بود؛ ساواک دیگر وجود خارجی نداشت؛ و اکثر جوانانی که اسلحه به دست آورده بودند از شوروی طرفداری می‌کردند.[1]

روز ۱۴ فوریه به همهٔ افراد رزیدنسی کاگ‌ب در تهران دستور داده شد که فوراً در سطح شهر پراکنده شوند و سعی کنند تا هنوز نظام حاکمیت جدید بر کشور مسلط نشده و ما را تحت فشار قرار نداده، هرطور هست «از آب گل‌آلود ماهی بگیرند». زیرا تردیدی نداشتیم که به‌هرحال در آینده وضعیت برایمان چندان مساعد نخواهد بود.

به همین جهت صبح روز ۱۴ فوریه [۲۵ بهمن] همهٔ ما رو به شهر نهادیم و اکثرمان نیز به سمت دانشگاه تهران روانه شدیم، که مراکز سازمانهای مجاهدین و فدائیان خلق در آنجا استقرار داشت.

محوطهٔ دانشگاه تهران پر بود از افراد مختلف و اکثراً جوان، که ظاهراً دانشجو و از طبقهٔ متوسط جامعه به‌نظر می‌رسیدند. بیشتر این جوانان نیز در اطراف دو ساختمان گرد آمده بودند که چندان از هم فاصله نداشت، و مراکز دو سازمان مجاهدین و فدائیان خلق محسوب می‌شد.

تشخیص مجاهدین از فدائیان بسیار آسان بود. زیرا گرچه هردو در زمان رژیم شاه به صورت زیرزمینی و مخفی فعالیت می‌کردند، ولی در مورد رهبران جدید کشور دیدگاههائی کاملاً متفاوت داشتند. مجاهدین خلق که وعده‌های آیت‌الله خمینی را مبنی بر آزادی عمل احزاب مختلف سیاسی در

→

۲) توجّه به این عبارت و مقایسهٔ آن با عبارت قبلی نویسنده در این باب که «رابطین سازمان کاگ‌ب در ایران اکثرا هواداران رژیم شاه بودند» حائز اهمیت بسیار است.—م.

۱) طبیعی است که وقتی نویسندهٔ کتاب همهٔ جوانان انقلابی را در سلک اعضای سازمان مجاهدین و فدائیان خلق می‌داند، اکثر جوانان مسلح را نیز طرفداران شوروی قلمداد می‌کند.—م.

جمهوری اسلامی باور کرده بودند، کاملاً از پردهٔ استتار خارج شده و با چهرهٔ نمایان به فعالیت اشتغال داشتند. اعضای سازمان مجاهدین برای مشخص کردن خود یک نوار سفید دور سرشان می‌بستند. لیکن فدائیان خلق چون هنوز خیلی زود می‌دانستند که به مقامات رژیم جدید اطمینان کنند، لذا ترجیح می‌دادند منتظر بمانند و ببینند آیا رژیم جدید به وعده‌های خود در باب تحقق دموکراسی پایبند خواهد بود یا نه. آنها هیچ بعید نمی‌دانستند که مقامات مذهبی با تبلیغ برقراری دموکراسی و قانونی بودن همهٔ احزاب سیاسی، بخواهند چهرهٔ اعضای همهٔ سازمانها و جمعیتها و احزاب را از پرده بیرون بیاورند و آنگاه در فرصت مناسب ضربهٔ اصلی را به آنها وارد سازند.

فدائیان خلق چون چنین وضعی را پیش‌بینی می‌کردند، ناگزیر سعی داشتند چهرهٔ خود را بپوشانند و برای این کار نیز از نوعی شالهای پوشانندهٔ سر و صورت که خاص فلسطینیهاست، همراه با عینک دودی استفاده می‌کردند و هنگام معرفی خود نامهای مستعار بکار می‌بردند.

آن روز که به دانشگاه تهران رفتم، با کمال حیرت به تعدادی از جوانان برخوردم که از قبل با آنها آشنا بودم و می‌شناختمشان. یعنی پیش از دوران اشتغال در کاگ‌ب، زمانی که در مسکو یا طی اولین دورهٔ خدمتم در ایران به عنوان مترجم کار می‌کردم، با آنها آشنا شده بودم. و چون دیدم اکثرشان در سلک هواداران دو سازمان مجاهدین و فدائیان خلق جا دارند، احساس کردم اوضاع بر وفق مراد است. چرا که آنها از نظر بکارگیری در جهت کسب اطلاعات، واقعاً عناصری ایدئال برایم محسوب می‌شدند و بالقوه نوعی سرباز آماده به خدمت بودند. ولی البته در عین حال می‌بایست این قاعده را هم در نظر می‌گرفتیم که منابع اطلاعاتی خود را حتماً از بین اعضای بسیار فعال هیچکدام از احزاب سیاسی انتخاب نکنم. زیرا چنین افرادی حتماً تحت نظارت دقیق مقامات کشور قرار می‌گرفتند و اقداماتشان بزودی لو می‌رفت.

با موقعیت مناسبی که آن روز فراهم شده بود، شروع به فعالیت برای

برقراری تماس با عناصر موود نظر خود کردم، و برنامه را هم این‌طور ترتیب دادم که ابتدا با افرادی هرچه بیشتر تماس بگیرم، و آنگاه سرِ فرصت بین آنها کسانی را انتخاب کنم که برای همکاری جدّی با من مطلوب‌تر هستند. زیرا در شکم هر صدفی هم نمی‌شد انتظار یافتن مروارید را داشت.

اوضاع و شرایط آن روز دانشگاه بیشتر از این جهت برایم ایدئال بود که اکثر جوانان عضو و هوادار دو سازمان مجاهدین و فدائیان خلق، علیرغم مسلمان بودنشان، اعتقادات مارکسیستی داشتند و نسبت به کشور شوروی علاقه نشان می‌دادند. به همین جهت نیز بمحض آنکه متوجه حضور یک نفر اهل شوروی در جمع خود شدند، گفتگوهای دوستانه را با من آغاز کردند. و البته وجود این حقیقت که در رژیم شاه برقراری تماس ایرانیها با اتباع شوروی آنها را گرفتار مصائب ساواک می‌کرد، در جوّ پدید آمده در روزهای پس از سقوط شاه، در گرایش جوانان به برقراری ارتباط با من کمک بزرگی می‌کرد.

آن روز تقریباً تمام وقت خود را در دانشگاه تهران صرف گفت و شنود با اعضاء و هواداران دو سازمان مجاهدین و فدائیان کردم. آنچه در جریان گفتگوها کاملاً احساس می‌شد این بود که آنها مرا در حکم دولت شوروی فرض می‌کردند و اکثراً هم از من تقاضائی جز این نداشتند که: «به ما هرچه زودتر اسلحه بدهید تا بتوانیم از موقعیت استفاده کنیم و تا امکانش وجود دارد، قدرت حاکمیت را به‌دست آوریم. اگر این کار عقب بیفتد، دیگر خیلی دیر خواهد شد...»

در مقابل این سؤال، وقتی به آنها می‌گفتم: «ولی شما که فعلاً اسلحه دارید»، فوراً پاسخ می‌دادند: «اینها که داریم چیزی نیست و بیش از چند روز دوام نخواهد آورد. ما نیاز داریم جریان اسلحه برایمان حالت مستمر داشته باشد...»

ولی در میان آنها، چند عضو مجاهدین و فدائیان هم بودند که نسبت به ما شک داشتند و از تجربیات گذشتهٔ خود در مورد تقاضای کمک از

شوروی ـ قبل از سقوط رژیم شاه ـ به تلخی یاد می‌کردند. این عده که اصلاً تمایلی به برقراری تماس با شوروی نشان نمی‌دادند، می‌گفتند: «وقتی ما فعالیت زیرزمینی داشتیم، شوروی اصلاً تمایلی به آشنائی با ما نشان نمی‌داد. ولی حالا که اوضاع تغییر کرده، شما به سراغمان آمده‌اید... نه رفیق عزیز! مطمئن باشید که ما بدون کمک شما قادر خواهیم بود امورمان را پیش ببریم...» و من با شنیدن صحبت آنها، در دلم کاملاً حرفهایشان را تصدیق می‌کردم.

آن روز حدود ساعت ۶ بعدازظهر بود که دیدم یک دستگاه نفربر زره‌پوش، درحالی که عده‌ای از جوانان ملبّس به اونیفورم رزم فلسطینیها، سر و صورت خود را با شال عربی پوشانده و در دو طرفش آویزان بودند، وارد دانشگاه شد و در مقابل ستاد مرکزی سازمان فدائیان توقف کرد. همهٔ این جوانان حالتی داشتند که نشانگر هیجان‌زدگی آنان بود.

بعد از صحبت مختصری با یکی از این جوانان توانستم بفهمم که یک گروه رزمی از سازمان آنها توانسته بود ساعاتی قبل سفارت امریکا را به اشغال خود درآورد و دیپلماتهای درون سفارت را نیز اسیر کند.

یکی دیگر از آنها به من گفت: «ما می‌خواستیم رئیس پایگاه سیا در ایران را دستگیر کنیم و از طریق او به تمام اسرار و مشخصات کامل مأموران اطلاعاتی امریکا در ایران واقف شویم.» این شخص که صورت خود را پوشانده بود و عینک دودی به چشم داشت، بعد از آن با لحنی هیجان‌آلود ادامه داد: «ولی نتوانستیم به هدف خود برسیم. زیرا یکی از مقامهای حکومت جدید ایران، به نام «یزدی» از سوی دولت جدید به ما دستور داد به عملیات خود خاتمه دهیم و محوطهٔ سفارتخانه را ترک کنیم...»[1]

۱) به گواهی دوست و دشمن، و همچنین عکسها و خبرهای منتشره از سوی کلیهٔ رسانه‌ها در مورد حمله به سفارت امریکا در روز ۲۵ بهمن ۱۳۵۷ (سه روز پس از پیروزی انقلاب)، هیچیک از افراد حمله‌کننده به سفارتخانه، نقاب و پوشش و یا حتی اونیفورم عربی یا فلسطینی نداشتند، و همهٔ آنها نیز آشکارا ←

بعد از بیان این مطلب، او ناگهان نگاهی پرسوءظن به من انداخت و پرسید: «شما کی هستید؟ امریکائی هستید؟» با شتاب جوابش دادم: «نه، نه! من روس هستم، از اعضای سفارت شوروی...» در حالی که معلوم بود از شنیدن پاسخ من احساس آرامش کرده است، گفت: «خیلی خوب شد. و باید بگویم که اتفاقاً ما هم یک نفر روس در میان خود داریم.» بعد هم مرا به جوان بلندقدی که صورت خود را پوشانده بود، معرفی کرد.

به اتفاق جوان بلندقد به گوشه‌ای رفتم و سر صحبت را باز کردم. او تعلق به نسل سوم یک خانوادهٔ روس سفید داشت که بعد از سال ۱۹۱۷ از روسیه به ایران مهاجرت کرده بودند. زبان روسی را بدون لهجه، ولی به شکل روسیهٔ قبل از انقلاب حرف می‌زد. ضمن صحبت نیز چهره‌اش را در مقابلم گشود و من خود را مواجه با قیافه‌ای مطبوع دیدم که چشمانی آبی‌رنگ داشت. می‌گفت: «ما معمولاً چهرهٔ خود را در مقابل دیگران

→

چهرهٔ خود را به همه —حتی سفیر و کارمندان سفارت امریکا— نشان دادند. بنابراین باور کردنی نیست که آنها در سفارتخانه هنگام اجرای عملیات بی‌نقاب باشند، ولی بعد وقتی به پایگاه خود —البته به قول نویسندهٔ کتاب— در دانشگاه تهران برمی‌گردند، چهرهٔ خود را مخفی کنند!! اگر هم نخواهیم نویسندهٔ کتاب را به غرض‌ورزی متهم کنیم و یا نوشته‌هایش را به دلیل تأثیرپذیری او از خواست امریکائیها (در مورد کمونیست معرفی کردن اشغال‌کنندگان سفارت امریکا) بدانیم، باید بر این نکته تأکید کنیم که نه «سالیوان» سفیر وقت امریکا در ایران و نه هیچیک از کارمندان سفارتخانهٔ امریکا، در کتاب خاطرات خود، بهیچوجه نه کلامی در باب نقاب داشتن مهاجمین روز ۲۵ بهمن ۱۳۵۷ به سفارتخانه گفته‌اند، و نه به مسألهٔ گرایش کمونیستی آنان اشاره‌ای کرده‌اند. در این‌باره حتی سرهنگ «لیلاند هلند» (وابستهٔ نظامی سفارت امریکا در تهران) در خاطرات خود از جریان اشغال کوتاه‌مدت سفارتخانه در روز ۲۵ بهمن ۱۳۵۷، تعصب اسلامی حمله‌کنندگان آن روز را هم مورد تأکید قرار داده است (کتاب ٤٤٤ روز: خاطرات گروگانها از دوران تسخیر لانهٔ جاسوسی امریکا، مرکز نشر فرهنگی رجاء، ۱۳٦۸، صفحهٔ ۳۵).—م.

نمی‌گشائیم. زیرا هنوز به مقامهای رژیم جدید ایران اطمینان کافی نداریم. به عنوان دلیل هم بهتر است به همین جریان اشغال سفارت امریکا و عکس‌العمل مقامهای رژیم جدید در قبال آن توجّه کنیم. ما می‌خواستیم در آنجا تونلی را کشف کنیم که از سفارت امریکا تا ساختمان اصلی ساواک ادامه داشت، و باید بگوییم که از این نوع تونل چندتائی در شهر وجود دارد و ما در حال فعالیت برای یافتن آنها هستیم...»

صحبت من با این دوست جدید تا اوائل شب ادامه داشت، و بعد هم توافق کردیم که فردای آن روز بار دیگر با هم ملاقات کنیم.

بعد که نتیجهٔ اقدامات آن روز خود برای یافتن رابطهای جدید، و بخصوص ملاقات با آن جوان روس را به رزیدنت گزارش دادم، ضمناً هم توصیه کردم که می‌توانیم از طریق همان شخص به مرکزیت و مقامهای رهبری سازمان فدائیان خلق راه یابیم. ولی کاسترومین رزیدنت (که اخیراً بار دیگر به دستور مرکز به تهران اعزام شده بود تا تشکیلات رزیدنسی تهران را بازسازی و تقویت کند)، به من اطلاع داد که این کار ضرورتی ندارد، زیرا رزیدنسی توانسته است همان روز مستقیماً با رهبریت مجاهدین و فدائیان تماس برقرار کند.

بعداً معلوم شد که متعاقب دستور صادره از «کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی»، رزیدنسی کاگ‌ب در تهران موفق شد در روز ۱۴ فوریه مستقیماً با مرکز رهبری دو سازمان مجاهدین و فدائیان تماس بگیرد؛ و این کار نیز توسط ولادیمیر فیزنکو (Fisenko) صورت گرفت. فیزنکو که یکی از افسران شعبهٔ «PI» و از کارشناسان مسائل ایران محسوب می‌شد، با موهای مشکی و چشمان قهوه‌ای تیرهٔ خود، شباهت فراوانی به ایرانیها داشت.

آن روز فیزنکو مستقیماً به ساختمانی که مرکز رهبریت هردو سازمان مجاهدین و فدائیان خلق در آن قرار داشت وارد شد و با ارائهٔ گذرنامهٔ سیاسی، خود را نمایندهٔ رسمی اتحاد جماهیر شوروی برای گفتگو با آنان معرفی کرد. سران مجاهدین و فدائیان پس از مدتی تردید و دودلی (که البته

علتی جز وحشت آنان از برانگیختن خشم مقامهای رژیم جدید ایران نداشت) فیزنکو را پذیرفتند، و به این ترتیب او موفق شد با سران آن‌دو سازمان مستقیماً وارد گفتگو شود.

پیشنهاد ارائه شده از سوی فیزنکو فقط این بود: «دولت شوروی مایل است با شما مستقیماً در تماس باشد.» ولی سران مجاهدین و فدائیان در جواب پیشنهاد او گفتند: «نه؛ ما چنین پیشنهادی را نمی‌پذیریم. زیرا در شرایط فعلی، مقامهای رژیم جدید ایران می‌توانند مسألهٔ تماسهای بین ما و مردم شوروی را بهانه قرار دهند و ما را به عنوان بازوی سرخ مسکو به همه معرفی کنند...» ولی بعد از مدتی گفتگو بین آنان، سرانجام به این شکل توافق کردند که تماسهای مورد نظر به صورت غیرمستقیم در اروپا انجام بگیرد.

در این ملاقات، هردو گروه مجاهدین و فدائیان از دولت شوروی تقاضای ارسال فوری اسلحه داشتند. ولی فیزنکو به جای جواب، فقط به بیان این مطلب بسنده کرد که خواسته‌های آنان را به مسکو گزارش خواهد داد. ضمناً مجاهدین یک شماره‌تلفن مربوط به یکی از خانه‌های امن خود در تهران را به ما دادند تا در صورت نیاز فوری بتوانیم با آنها تماس بگیریم. ولی فدائیان ترجیح دادند این کار را نکنند و زیاد کار خودشان را به روسها گره نزنند.

موقعی که گفته‌های دوست جوان روسی را که در دانشگاه یافته بودم با رئیسم کاستروميين در میان نهادم و گفتم که آنها درصدد یافتن تونلهای ارتباطی ساواک در زیرزمین تهران هستند، کاستروميين بلافاصله ایدهٔ جالبی به ذهنش رسید و پیشنهاد کرد که در ملاقات بعدی‌ام با آن شخص، به صورتی ظاهراً اتفاقی به او بگویم که ساواک یک ساختمان را در مقابل سفارت شوروی بطور کامل در اختیار داشت و احتمال می‌رود توانسته از زیر این ساختمان تونلی تا سفارت شوروی حفر کرده باشد و از طریق آن به استراق‌سمع مکالمات ما بپردازد. البته مهم نبود که این تونل واقعاً وجود داشت یا نه. بلکه علت بیان چنین مطلبی برای گروه فدائیان بیشتر تحریک

آنان به تصرف بنا و تخریب تأسیساتی بود که ساواک به عنوان مرکز شنود و دیده‌بانی علیه ما به‌کار می‌گرفت و واقعاً از آن تنفر داشتیم.

فردای آن روز همهٔ روزنامه‌های تهران خبر دادند که اولین گروه از مقامهای رژیم شاه اعدام شدند. این عده عبارت بودند از ژنرالها: نصیری (رئیس ساواک)، خسروداد، رحیمی، و ناجی، که در اولین ساعات بامداد ۱۵ فوریه [۲۶ بهمن ۵۷] در مقابل جوخهٔ آتش قرار گرفتند؛ و عکسهای آنان همراه عکسهائی که پس از تیربارانشان برداشته شده بود، در روزنامه‌ها به‌چشم می‌خورد... این تازه اوّل کار بود.

همان روز بعدازظهر در ملاقات با دوست جوان روسی خود، ماجرای ساختمان ساواک در مقابل سفارت شوروی را در میان نهادم. و او پس از آنکه با اشتیاق فراوان سخنانم را شنید و متوجّه منظورم شد، قول داد کاری کند که همان شب ساختمان با خاک یکسان شود.

وقتی که به پایگاه برگشتم و حرفهای او را برای همکارانم نقل کردم، همگی از خوشحالی چنان به وجد آمدند که مثل کودکان پای می‌کوبیدند. امّا بزودی روشن شد که امیدمان واهی بوده و به کاری بیهوده دل خوش داشته‌ایم. زیرا صبح فردای آن روز دیدیم که ساختمان ساواک همچنان دست‌نخورده باقی است و هیچ اثری نیز از اعضای سازمانهای چریکی در اطرافش دیده نمی‌شود.

رابط روسی در ملاقات بعدی علت عدم حملهٔ فدائیان به ساختمان ساواک را برایم تشریح کرد و گفت که سران سازمان پس از دریافت گزارش وی (مبنی بر وجود مرکز شنود ساواک در ساختمان روبروی سفارت شوروی) بلافاصله جریان را با مقامهای دولت جدید ایران در میان نهادند. ولی این مقامها به شدت آنها را از دست زدن به هر اقدامی علیه تأسیسات ساواک نهی کردند و بطور کلی از رهبران سازمان فدائیان خواستند که به هیچ عنوان علیه هیچ سوژه‌ای در اطراف سفارت شوروی وارد عمل نشوند.

با شنیدن این حرف، همه چیز برای ما روشن شد و فهمیدیم که **بهیچوجه**

نباید هیچ نوع تغییری از سوی رژیم جدید ایران را نسبت به خود انتظار داشته باشیم. یعنی باز هم می‌بایست مورد تعقیب و مراقبت مقامهای ایرانی قرار بگیریم و احتمالاً وضعیتی برایمان ایجاد شود که به‌مراتب از آنچه در رژیم شاه بود مشکل‌تر باشد.

به همین دلیل نیز من دیگر به تماس و ملاقات با آن جوان روس ادامه ندادم. و این کار هم فقط به این دلیل بود که نمی‌خواستم برایش دردسری درست شود.

فصل ۱۳

ماجرای محمدرضا سعادتی

روز ۱۷ فوریهٔ ۱۹۷۹ [۲۸ بهمن ۵۷] دولت بازرگان اعلام کرد که همهٔ احزاب سیاسی در ایران می‌توانند به صورت قانونی فعالیت داشته باشند؛ حتی «حزب توده» که حکم حزب کمونیست ایران را دارد.[۱]

حزب کمونیست ایران برای اولین بار در سال ۱۹۲۰ با کمک و اعمال نفوذ حکومت جدیدالتأسیس شوروی بوجود آمد. ولی بعداً در سال ۱۹۲۶ متعاقب به قدرت رسیدن رضاشاه، از فعالیت حزب کمونیست ایران جلوگیری شد و اعضای آن ناچار به اقدامات زیرزمینی رو آوردند.[۲] به دنبال آن نیز در پی نزدیکی رضاشاه به آلمان نازی، دولت ایران به انهدام

۱) مهندس بازرگان در مصاحبهٔ خود با روزنامهٔ نیویورک‌تایمز اعلام داشت: «چپ‌گراها اجازه دارند نقشی را در سیاستهای ایران ایفاء کنند و حتی می‌توانند حزب کمونیست تشکیل دهند، امّا اگر به جنگ و ایجاد ناآرامی ادامه دهند، ما آنها را سرکوب می‌کنیم...» (روزنامهٔ کیهان، مورخ ۳۰ بهمن ۱۳۵۷).—م.

۲) حزب کمونیست ایران بطور رسمی از خرداد ۱۳۱۰ [۱۹۳۱] غیرقانونی اعلام شد و به صورت یک حزب زیرزمینی درآمد.—م.

کامل حزب کمونیست کمر بست و باعث شد باقیمانده‌های آن به شوروی فرار کنند.[۱]

ولی در سال ۱۹۴۱ که قوای شوروی و انگلیس به ایران حمله آوردند و ایالات شمالی ایران به‌اضافهٔ تهران به تصرف شوروی، و ایالات جنوبی به تصرف انگلیسیها درآمد[۲]، حزب کمونیست ایران نیز جان گرفت و این بار با تغییر نام خود به «حزب توده» با بهره‌گیری از حمایت قوای اشغالگر شوروی پا به میدان نهاد، و توانست ضمن کوشش در راه عضوگیری هرچه بیشتر، دشمنان و مخالفین خود را نیز قلع و قمع کند.

چند سال بعد که قوای شوروی از ایران خارج شده بود، حزب توده درصدد اجرای کودتائی برآمد. به این ترتیب که در سال ۱۹۴۹ [۱۵ بهمن ۱۳۲۷] عده‌ای از افسران ایرانی عضو حزب توده، با طراحی یک اقدام نافرجام، در پی قتل محمدرضا پهلوی شاه جدید ایران برآمدند. ولیٰ در موقع اجرای این برنامه، علیرغم شلیک چند تیر بسوی شاه، او زنده ماند. همین امر باعث شد که دولت ایران کمر به نابودی حزب توده ببندد؛ و متعاقب دستگیری اعضایش، عده‌ای از آنها که توانسته بودند جان بدر ببرند برای بار دیگر به شوروی گریختند. این عده در شوروی به فعالیت علیه رژیم شاه ادامه دادند تا آنکه در سال ۱۹۷۹ پایان عمر رژیم شاه در ایران

۱) این اظهارنظر درست نیست. و بلکه، باید توجّه داد که تقریبا تمام عناصر سرشناس و اعضای رهبری حزب کمونیست ایران، همراه با هواداران مسلک کمونیسم و یاران دکتر ارانی، در زمان رضاشاه به زندان افتادند و تا پایان سلطنت او در زندان یا تبعید باقی ماندند و یا به بهانه‌ای سربه‌نیست شدند. بنابراین اگر هم کسانی توانستند از ایران به شوروی فرار کنند، مطمئنا در میانشان فرد مهم و معروفی وجود نداشت. زیرا بعدا هم که حزب توده در ایران تأسیس شد، همهٔ گردانندگانش همانها بودند که در حبس یا تبعید رضاشاهی قرار داشتند.—م.

۲) شهر تهران در زمان جنگ دوم جهانی بطور رسمی به تصرف هیچیک از قوای اشغالگر درنیامد.—م.

فرارسید.

فعالیتهای حزب توده در شوروی موارد گوناگونی را شامل می‌شد که از آنجمله بود پخش برنامه‌های رادیوئی به زبان فارسی برای اثرگذاری بر اعضاء و هوادارانش در ایران.

بسیاری از اعضای حزب توده در دانشگاههای مختلف سراسر شوروی به کار اشتغال داشتند و به تدریس زبان و ادبیات و تاریخ ایران می‌پرداختند. تا جائی که در میان استادان دانشگاهی که من در آن تحصیل می‌کردم نیز چند عضو حزب توده وجود داشت.

بعضی از اعضای حزب توده در آلمان شرقی زندگی می‌کردند، ولی آنها هم تقریباً به همان کارهائی مشغول بودند که دوستانشان در شوروی انجام می‌دادند. و حال آنکه بین سالهای ۱۹۴۹ تا ۱۹۷۹ حزب توده عملاً هیچ فعالیتی در ایران نداشت و اعضایش یا در زندان بسر می‌بردند و یا سعی می‌کردند اعتقادات کمونیستی خود را انکار کنند.

اواخر ژانویهٔ ۱۹۷۹ بود که اولین گروه از اعضای حزب توده عازم بازگشت به ایران شدند و شوروی یا آلمان شرقی را به مقصد کشورشان ترک کردند. در میان این عده باید از ایرج اسکندری نام برد که مقام دبیرکلی حزب توده را عهده‌دار بود و از سال ۱۹۴۴ تا آنموقع رهبر حزب توده محسوب می‌شد. ولی متعاقب ورود به ایران، ایرج اسکندری را از دبیرکلی حزب کنار گذاشتند و مقام او را به نورالدین کیانوری واگذار کردند.

دلیلی که همان زمان بطور رسمی برای چنین تغییری ارائه شد این بود که اسکندری به علت کهولت سن قادر به انجام وظایف دبیرکلی حزب توده نیست؛ ولی دلیل واقعی چیز دیگری بود. به این شکل که: بنا به تشخیص و طراحی مقامات مسکو می‌بایست کسی رهبری حزب توده را در رژیم جدید ایران برعهده بگیرد که قادر باشد موقعیت حزب را هرچه بیشتر مستحکم کند؛ و این شخص البته نمی‌توانست کسی جز نورالدین کیانوری باشد. زیرا او علاوه بر سابقهٔ عضویت در حزب توده از سال ۱۹۴۲ و عضویت در

کمیتهٔ مرکزی آن از سال ۱۹۴۴، یکی از بستگان آیت‌الله خمینی هم محسوب می‌شد[!][1]

کیانوری شخصاً در اوائل ۱۹۷۹ [اواخر سال ۱۳۵۷] به ایران بازگشت و در همان زمان اصلاحات به سبک اسلامی نیز در ایران آغاز شد. در ماه مارس آیت‌الله خمینی مصرف گوشتهای یخ‌زده‌ای را که از استرالیا و زلاندنو وارد می‌شد تحریم کرد، و دلیل آورد که کشتار دامها در آن دو کشور طبق سنت و شیوهٔ اسلامی صورت نمی‌گیرد. سپس رهبران اسلامی ایران با صدور دستور دیگری همهٔ زنان شاغل در ادارات دولتی را مجبور به استفاده از چادر کردند.[2] و از آن به بعد بود که هیچیک از گویندگان زن در تلویزیون ایران بدون چادر بر صفحهٔ تلویزیون ظاهر نشدند[!]. حمله به زنانی که این دستور را نادیده می‌گرفتند، هردم افزایش می‌یافت و کار به جائی رسید که افراد متعصب به روی زنان بی‌چادر اسید می‌پاشیدند[!]

دادگاههای اسلامی در ماه مارس ۱۹۷۹ آغاز به کار کرد و بلافاصله نیز با خشونت هرچه تمام‌تر اقدامات خود را پی گرفت. زن شوهرداری که با فاسق خود دستگیر شده بود به دلیل ارتکاب زنا محکوم به تحمل ضربات شلاق در ملاء عام می‌شد. ولی عمومی‌ترین مجازاتی که دادگاههای اسلامی تعیین می‌کردند، تیرباران محکومین بود که البته حکم مربوطه نیز بلافاصله اجرا می‌شد. یعنی یک نفر حاکم شرع پس از بررسی مورد اتهام به صورت مختصر، بی‌آنکه هیچ وکیل‌مدافع یا اظهارات دفاعی در کار باشد، حکم قطعی را صادر می‌کرد و این حکم نیز فوراً به مرحلهٔ اجرا درمی‌آمد.

کمیته‌های انقلاب نیز در سراسر شهر فعالیت می‌کرد. هریک از کمیته‌ها

۱) نورالدین کیانوری نوهٔ شیخ فضل‌الله نوری است و هیچ نسبتی با امام خمینی ندارد.—م.

۲) نویسندهٔ کتاب اشتباه کرده و دستور رعایت حجاب اسلامی را با پوشیدن چادر یکی گرفته و اسیدپاشی و اینگونه نسبتها نیز از شایعاتی است که مخبرین و منابع ضدانقلابش به او القاء می‌کردند.—م.

عموماً از جوانانی تشکیل می‌شد که در روزهای اوّل انقلاب توانسته بودند اسلحه‌ای به دست بیاورند. ولی در میان آنان عناصر بدکار و مجرم نیز وجود داشتند که در آغاز انقلاب از زندانها خارج شده بودند.

چنین به نظر می‌رسید که مقامات رژیم جدید چندان در پی کنترل اعمال کمیته‌ها نیستند و بیشتر تمایل دارند به آنها اجازه دهند تا به تشخیص خودشان عناصر «ضدانقلاب» را دستگیر کنند و درحقیقت می‌خواستند روند امور به پیشامدها واگذار شود.

هر محلّه و خیابانی عملاً کمیته‌ای مخصوص خود داشت. این کمیته‌ها تقریباً در هر کاری دخالت می‌کردند و ضوابط و مقررات خاصی را به اجرا می‌گذاردند که گاهی نیز واقعاً بی‌ربط بود. یکی از کارها و اشتغالات مورد علاقهٔ کمیته‌ها، دخالت در امور ترافیک و هدایت اتومبیلها در معابر بود و چون متعاقب برقراری رژیم جدید، هنوز مأموران راهنمائی و رانندگی به سر کار خود بازنگشته بودند، دخالت کمیته‌ها در امر ترافیک باعث می‌شد هرج و مرج موجود در ترافیک تهران افزایش یابد و وضعیتی درهم‌ریخته‌تر پدیدار شود.

با آنکه مقررات منع رفت و آمد شبانه دیگر وجود نداشت، اما اعضاء کمیته‌ها در طول شب به نگهبانی در خیابانها می‌پرداختند و بنا به میل و ابتکار شخصی دست به بازداشت اشخاص می‌زدند و یا به صلاحدید خود بسوی آنها تیراندازی می‌کردند. چنانکه یکی از کارشناسان فنی ما به همین ترتیب کشته شد.

او یک شب حوالی ساعت یازده از سفارت شوروی عازم آپارتمان محل اقامتش در مرکز شهر بود. ولی هنوز مقداری از سفارتخانه دور نشده صدای «ایست» را از پشت سرش شنید. لیکن تا از سرعت اتومبیل کاست، گلوله‌ای به طرفش شلیک شد؛ و چون گلوله مستقیماً به گردنش اصابت کرد، او را درجا کشت... این حادثه دلیلی نداشت جز آنکه یک پسر جوان با تفنگش تصمیم گرفته بود کمی در مورد تیراندازی به هدف متحرک تمرین کرده باشد.

بر اثر وقوع این حادثه، من ناگزیر چند بار به محل سردخانهٔ پزشکی قانونی تهران مراجعه کردم. ولی آنجا را برخلاف دفعات قبل ـ که بسیار پاکیزه و مرتب بود ـ محلی بسیار درهم‌ریخته و نامرتب یافتم. بیشتر جسدها را همینطور در گوشه و کنار کف سالن رها کرده و یا گاهی روی هم انداخته بودند، زیرا یخچالهای ویژهٔ نگهداری اجساد جای خالی برای همهٔ آنها نداشت.

سابق بر آن چون گهگاه به دلیل شغل خاص خود در کنسولگری شوروی، به محل سردخانهٔ پزشکی قانونی مراجعه می‌کردم، در آنجا با چند نفر آشنا شده بودم. و حالا وقتی یکی از آنها را دربارهٔ علت بی‌نظمی و بهم‌ریختگی مورد سؤال قرار دادم، در جوابم گفت که به دلیل کثرت کشته‌ها قادر به رعایت نظم و ترتیب در کارهایشان نیستند. او معتقد بود: به دلیل آزاد شدن جنایتکاران از زندانها، هر کس تفنگی به دست گرفته و به تسویه‌حساب پرداخته است و باید منتظر ماند و دید در آینده چه پیش می‌آید!

بزودی پس از آنکه در آوریل ۱۹۷۹ [۱۲ فروردین ۱۳۵۸] رژیم جمهوری اسلامی رسماً در ایران استقرار یافت، امیرعباس هویدا نخست‌وزیر سابق ایران، همانند بسیاری دیگر از سران و مقامهای رژیم شاه، در مقابل جوخهٔ آتش قرار گرفت و تیرباران شد. این اقدام در حکم نشانه‌ای برای اجرای عملیاتی مشابه در سراسر کشور بود. چرا که بعد از آن هر روز عکسهائی همراه با مطالب ناراحت‌کننده در مطبوعات مشاهده می‌کردیم (مثلاً عکس محکومی که او را به تیر بسته بودند و عکس دیگری که بدن تیرباران‌شده‌اش را نشان می‌داد).

یکی از این عکسها در وضعیتی برداشته شده بود که درست لحظهٔ پرواز گلوله را بسوی محکوم نشان می‌داد، و زیرش نوشته بودند: «لحظهٔ مرگ». در این عکس که از پشت فرد تیرانداز گرفته شده بود، سر او ـ که پوشیده بود ـ به‌اضافهٔ شانه‌هایش مشاهده می‌شد؛ و نیز پوکهٔ فشنگ پرتاب‌شده از تفنگ کاملاً مشخص بود. در آن طرف عکس هم محکوم به تیر بسته را

می‌شد دید، که تازه پاهایش داشت از خود حالت ضعف و رخوت نشان می‌داد.

به این ترتیب رژیم اسلامی درصدد تصفیهٔ دشمنان خود برآمده بود، یعنی کسانی که عوامل و کارگردانان رژیم شاه محسوب می‌شدند و اگر می‌ماندند می‌توانستند گرفتاریهائی برای مقامهای رژیم جدید ببار بیاورند.

برقراری روابط ما با سازمان مجاهدین خلق، علیرغم توهماتی که آنها داشتند، بخوبی پیش می‌رفت و گسترش می‌یافت. زیرا رزیدنسی کاگ‌ب در تهران از طریق فیزنکو توانسته بود پس از مدتی رهبران سازمان مجاهدین را متقاعد کند که ما می‌توانیم تماسهای خود را با آنها به صورتی کاملاً محرمانه و با در نظر گرفتن کلیهٔ جوانب احتیاط، به گونه‌ای برقرار کنیم که مقامهای رژیم جدید هرگز نتوانند به ارتباطهای ما پی ببرند.

به این ترتیب، نتیجهٔ کارها خیلی مطلوب و مناسب پیش می‌رفت و از سوی مجاهدین نیز اطلاعات بسیار جالب و قابل‌توجهی در اختیارمان قرار می‌گرفت. مثل این خبر که فهمیدیم مجاهدین در جریان حمله به سازمانهای رژیم شاه، توانسته بودند آرشیو اسناد ساواک را به‌دست آورند.

وقتی این خبر را به مرکز منتقل کردیم، آنها بلافاصله از خود واکنش نشان دادند و طی تلگرامی از مسکو خطاب به ما چنین نوشتند: «...بلادرنگ با مجاهدین تماس بگیرید و از آنها پروندهٔ سرلشکر مقربی در ساواک را بخواهید...»

ماجرای سرلشکر مقربی یکی از بزرگترین اشتباهات رزیدنسی کاگ‌ب در تهران محسوب می‌شد. و به همین جهت زیاد هم حیرت‌انگیز نبود که مقامهای مرکز در مسکو این‌چنین تشنهٔ آگاهی به علل لورفتن سرلشکر مقربی باشند.

در آن موقع گنادی کازانکین رئیس شعبهٔ PI مجدداً به عنوان رزیدنت کاگ‌ب در ایران خدمت می‌کرد، و لِو کاستروِمین (معاون بخش هشتم ادارهٔ کل یکم کاگ‌ب) که قبلاً برای تقویت رزیدنسی ما در طول دورهٔ انقلاب به

ایران اعزام شده بود، در مسکو بسر می‌برد؛ و هم او بود که بیش از هرکسی برای آگاهی به پروندهٔ سرلشکر مقربی اصرار داشت و فشار می‌آورد.

با دریافت تلگرام مسکو، کازانکین بلافاصله فیزنکو را احضار کرد و با نشان دادن متن تلگرام، به او دستور داد فوراً با رابط خود در سازمان مجاهدین تماس بگیرد. موقعی که فیزنکو به اتاق کازانکین آمد تا دستورات او را بشنود، من هم در آنجا حضور داشتم و لذا به عنوان یک شاهد عینی جریان مکالمهٔ آنها را نقل می‌کنم.

فیزنکو در پاسخ به دستور کازانکین گفت: «همین الآن به شهر می‌روم و بعد از بررسی اوضاع برای پرهیز از تعقیب و مراقبت، تلفنی با رابطم تماس می‌گیرم.»

ولی کازانکین که تصمیم فیزنکو را نمی‌پسندید، با لحنی هیجان‌زده به او پاسخ داد: «این کار جز وقت تلف کردن بیهوده نتیجه‌ای ندارد. فوراً از همین سفارتخانه به او تلفن کن.» فیزنکو امتناع کرد و گفت: «ولی این کار خطرناک است.» در جواب او کازانکین مصرانه دستور داد: «هیچ خطری ندارد. ساواک از بین رفته. هیچکس به تلفنهای ما گوش نخواهد داد. همین الآن از سفارتخانه به رابطت تلفن کن.»

فیزنکو که چارهٔ دیگری نداشت از همانجا با رابط خود تماس گرفت، و بعد از آنکه مطلب را بطور مختصر در میان گذاشت، با او قرار ملاقاتی ترتیب داد.

رابط فیزنکو شخصی بود به نام «[محمدرضا] سعادتی» که یکی از رهبران سازمان مجاهدین خلق محسوب می‌شد. قرار ملاقاتشان را نیز در یکی از خانه‌های امن مجاهدین گذاشتند که در غرب تهران قرار داشت.

روز موعود، فیزنکو به همراه علی‌اف (یکی از مأموران رزیدنسی) و رانندهٔ عملیاتی رزیدنسی عازم محل ملاقات شد. پس از کمی تفحص و بررسی اوضاع از نظر مراقبتی، اتومبیل آنها ـ که شمارهٔ سیاسی داشت ـ یک کوچه پایین‌تر از محل ملاقات توقف کرد و فیزنکو با راننده از آن پیاده شدند و بسمت ساختمان مورد نظر براه افتادند. علی‌اف همانجا در

خیابان روبروی محل ملاقات به مراقبت پرداخت تا اگر خطری پیش آمد، به فیزنکو علامت بدهد.

چون همه چیز آرام و مرتب بود، فیزنکو زنگ در منزل را به‌صدا درآورد. موقعی که در باز شد، او وارد راهرو منزل شد و آنگاه زنگ در آپارتمان طبقهٔ همکف را که می‌بایست در همانجا با رابط خود ملاقات کند، فشار داد. این در هم بلافاصله باز شد و فیزنکو پس از ورود به داخل آپارتمان، [محمدرضا] سعادتی را پشت یک میز ایستاده دید که مثل همیشه قیافه‌ای رنگ‌پریده داشت و یک پروندهٔ قطور پر از سند نیز روی میز دیده می‌شد.

در این لحظه ناگهان در پشت سر فیزنکو به شدت بسته شد و موقعی که او به عقب برگشت تا علت صدا را بفهمد، چشمش به چهار نفر افتاد که تازه وارد اتاق شده بودند و تپانچه‌های خود را رو بسوی فیزنکو و سعادتی گرفته بودند... به نظر می‌آمد دامی پهن شده باشد.

بعد از آن، یکی از مردان غریبه بطرف فیزنکو آمد و درحالی که تپانچه را روی سینه‌اش فشار می‌داد، از او خواست خود را معرفی کند. فیزنکو ابتدا خود را به نفهمی زد و چنین وانمود کرد که عوضی آمده و به آپارتمان اشتباهی وارد شده است. ولی مرد غریبه حرفش را قطع کرد و بعد از آنکه او را به نام صدا زد، گفت حتی می‌داند که به آنجا آمده تا پروندهٔ روی میز را به‌دست آورد.

چون ماجرا به گونه‌ای آشکار بود که دیگر هیچ جای انکاری وجود نداشت، فیزنکو ناگزیر مسألهٔ مصونیت سیاسی خود را عنوان کرد. به دنبال آن، دومین مرد غریبه جلو آمد و درحالی که تپانچه‌اش را به فیزنکو نشان می‌داد، گفت: «فرار کن.» این دستور فقط می‌توانست یک معنی داشته باشد: کشته شدن موقع فرار. و به همین دلیل نیز فیزنکو از اجرای دستور سر باز زد و در جای خود ایستاد.

سپس مرد غریبه دستور «فرار کن» را با لحن تهدیدآمیزی تکرار کرد و ضمناً هم جلوتر آمد تا اسلحه‌اش به فیزنکو نزدیک‌تر باشد. درِ پشت سر او

کاملاً باز بود و آن‌طرف‌تر یک مرد مسلح به چشم می‌خورد که درست در انتهای راهرو پشت در اصلی ساختمان ایستاده بود.

در همین لحظه مسأله‌ای پیش آمد که در مورد فیزنکو نمی‌شد برای آن بجز «شانس» علت دیگری قائل شد. به این شکل که شخصی با شدت شروع به کوبیدن در اصلی ساختمان کرد و مرد غریبهٔ مسلحی که پشت در ایستاده بود، به آرامی در را گشود و با حالتی خشن او را از جلو در ساختمان به کناری هل داد. امّا آن مرد مجدداً به پشت در آمد و این بار علاوه بر محکم‌تر کوبیدن درِ منزل، فریاد زنان گفت که در همان منزل سکونت دارد و هیچکس نمی‌تواند او را به خانهٔ خودش راه ندهد.

چون سر و صدای مرد بقدری اوج گرفته بود که عنقریب رسوائی ببار می‌آورد، نگهبان ناگزیر در را گشود و او را به داخل راه داد. این مرد که دختر کوچکش را نیز بهمراه داشت، بعد از ورود به منزل موقعی که بطرف آپارتمانش می‌رفت، کماکان فریاد می‌زد و از اینکه به داخل راهش نداده‌اند شکایت می‌کرد.

به دنبال وضع آشفته‌ای که پیش آمده بود، فیزنکو بلافاصله از این جریان بهره‌برداری کرد و توانست از آپارتمان و آنگاه از در منزل خارج شود. امید فیزنکو بیشتر این بود که در حضور یک شاهد غریبه، مردان مسلحی که او را به دام انداخته‌اند جرأت تیراندازی بسویش را نخواهند داشت. و چون همین‌طور هم شد، فیزنکو توانست به سلامت خود را به اتومبیلش برساند. و آنگاه پس از لم دادن روی مبل اتومبیل، به راننده‌اش دستور داد با آخرین سرعت بطرف سفارت شوروی حرکت کند.

فیزنکو پس از ورود به سفارتخانه و احساس آرامش، به ما گفت افرادی که قصد بازداشتش را داشتند بهیچوجه شبیه اعضای کمیته‌های انقلاب نبودند، زیرا هم مؤدبانه رفتار می‌کردند و هم لباسهای گرانقیمت به تن داشتند. ما هم با شنیدن حرفهای فیزنکو حدس زدیم که بی‌تردید آنها می‌بایست از مأمورین ساواک باشند.

این حادثه باعث شد که بدانیم دچار توهم بوده‌ایم و بیهوده تصور

می‌کردیم که پلیس امنیتی رژیم شاه (ساواک) بکلی از بین رفته و دیگر کسی تلفنهای سفارت شوروی را کنترل نمی‌کند. ولی البته این آگاهی را به قیمت بسیار گزافی کسب کردیم.

موقعی که معلوم شد واقعاً چه پیش آمده، از مسکو فوراً به فیزنکو دستور دادند بمحض مشاهدهٔ هر نوع عکس‌العمل خشمگینانهٔ رژیم جدید، ایران را ترک کند. و به این ترتیب بود که ما یکی دیگر از مأمورین اطلاعاتی لایق خود را از دست دادیم.

پس از آن، بزودی سعادتی را در یک دادگاه به محاکمه کشیدند و او را به جرم جاسوسی به ده سال زندان محکوم کردند. مشاهدهٔ چنین نتیجه‌ای برای من بیشتر از این جهت حیرت‌انگیز بود که می‌دیدم در همان زمان کسانی را در ایران تیرباران می‌کردند که جرمی بمراتب سبک‌تر از سعادتی مرتکب شده بودند... ولی این حالت دیری نپائید و دادگاه اسلامی خطای خود را جبران کرد. به این شکل که چند ماه بعد سعادتی را در دادگاه دیگری به پای میز محاکمه کشاندند و این بار او را به جرم جاسوسی تیرباران کردند. ارتباط ما و سازمان مجاهدین نیز پس از آن قطع شد.

به این ترتیب معلوم شد که ساواک به حیات خود ادامه داده است. یعنی ساواک نه‌تنها حیات خود، بلکه اقدامات خود را نیز پی می‌گرفت. و این درحالی بود که اخبار و اطلاعات از منابع گوناگون نیز نشان می‌داد که مسألهٔ نابود شدن ساواک را بیشتر می‌بایست نوعی خیالپردازی دانست تا واقعیت. به همین جهت ما هم مثل بسیاری از ایرانیها فقط دلمان را به این خوش کرده بودیم که ساواک نابود شده است.

البته این حقیقت داشت که ساختمان مرکزی ساواک در جادهٔ سلطنت‌آباد تسخیر شده بود و اکنون در دست مقامات رژیم جدید قرار داشت؛ ولی ضمناً می‌بایست این نکته هم مورد توجه قرار گیرد که وقتی این محل به تسخیر رژیم جدید درآمد، آن را کاملاً خالی از هر چیز یافتند.

مأموران ساواک که می‌دانستند در رژیم جدید چه سرنوشتی در انتظارشان خواهد بود، بسرعت خود را مخفی کردند. ولی دشمنی مقامات رژیم نسبت به ساواک همهٔ آنها را یکسان دربر نمی‌گرفت. و عمدتاً این دشمنی و خشم علیه «ادارهٔ کل سوم» ساواک بود که مستقیماً مسئولیت عناصر داخلی ضدرژیم شاه و گروههای مخالف حکومت را برعهده داشت. بخشهای دیگر ساواک، از جمله بخشهای اطلاعات و ضدجاسوسی و امور فنی، توسط رژیم جدید به حال خود رها شد و مأموران این بخشها را نه بازداشت و نه مجازات کردند. ولی چون این وضع قابل دوام نبود و مأموران ساواک نیز بدون شغل و حقوق نمی‌توانستند امور خود را بگذرانند، لذا در ماه آوریل ۱۹۷۹ [فروردین ۵۸] یک ماجرای استثنائی و غیرعادی رخ داد که هیچکس انتظارش را نداشت. به این شکل که مأموران ساواک در اجتماعی که مقابل ساختمان نخست‌وزیری برگذار کردند، مدعی شدند افراد شرکت‌کننده در میتینگ هرگز هیچ نقشی در اعمال مجازاتهائی که رژیم شاه علیه مردم ایران به اجرا می‌گذاشت، نداشته‌اند و بلکه وظیفه‌ای جز تأمین امنیت مملکت برای خود نمی‌شناخته‌اند، و حالا هم آماده هستند تا به کار خود ادامه دهند.

در مورد افراد شرکت‌کننده در تظاهرات ساواک، نه‌تنها هیچ تنبیه و مجازاتی انجام نگرفت، بلکه حتی سخنگوی آنان به ساختمان نخست‌وزیری احضار شد و مقامات رژیم جدید سخنانش را گوش کردند.

در ماه مهٔ ۱۹۷۹ [اردیبهشت ۵۸] تقریباً همه چیز روشن شد. سیستم مراقبت رادیوئی ساواک که تا آن زمان خاموش بود، مجدداً بکار افتاد؛ و نیز اتومبیلهای ویژهٔ تیمهای مراقبت رادیوئی بار دیگر در اطراف سفارت شوروی مشغول استراق‌سمع شدند. اولین کسی هم که در اولین روز آغاز کار مجدد تیم مراقبت رادیوئی مورد تعقیب آنها قرار گرفت، من بودم... چه افتخار بزرگی!

آن روز صبح که با اتومبیلم از سفارتخانه بیرون آمدم و رادیوی اتومبیل نیز طبق معمول روی موج مخصوص فرستنده‌های تیم تعقیب و

مراقبت میزان شده بود، دفعتاً علائم آشنائی را شنیدم که فرستندهٔ پست دیده‌بانی آنها مقابل سفارتخانهٔ ما به یکی از اتومبیلهای مراقبت مخابره می‌کرد. صدای فردی که از پست دیده‌بانی مقابل سفارتخانه پیام می‌داد، همان صدای آشنای همیشگی بود و به کسی تعلق داشت که قبلاً در آن محل به مراقبت از ما می‌پرداخت. صدای او بقدری برایمان آشنا بود که امکان نداشت او را با شخص دیگری عوضی بگیریم. بعد از آن، چند لحظه‌ای نگذشت که متوجّه حضور یک اتومبیل متعلق به تیم تعقیب و مراقبت در پشت سرم شدم، و چندی بعد اتومبیل دیگری به همین ترتیب خود را به من رساند. جالب است که هر دو این اتومبیلها همانها بودند که قبلاً هم به تعقیب من می‌پرداختند.

آن روز من هیجان‌زده از کشفی که کرده بودم، بدون کمترین نگرانی، مأموریتی را که به عهده داشتم انجام دادم و به سفارتخانه برگشتم. در آنجا هم از بیسیم‌چی رزیدنسی شنیدم که از بازگشت مجدد تیمهای تعقیب و مراقبت خبر می‌داد و ضمناً می‌گفت که مأمورین مراقبت همان افراد قبلی هستند.

مسألهٔ بازگشت تیمهای مراقبت، برای ما نوعی آرامش خاطر فراهم می‌کرد. زیرا آگاهی از آنچه در اطرافمان می‌گذشت، باعث می‌شد تمام جوانب احتیاط را رعایت کنیم و دیگر بیهوده دچار نگرانی و تردید نباشیم که آیا کسی مراقبت ما هست یا نه؟

البته می‌بایست به مقامات رژیم جدید ایران حق بدهیم که از تسهیلات و امکانات موجود ساواک استفاده کنند. زیرا هنوز آنها از داشتن یک سازمان اطلاعاتی و امنیتی که مربوط به خودشان باشد، محروم بودند و به‌هرحال ضرورت داشت از ساواک کمک بگیرند تا بتوانند کادرهای جدیدی را برای رفع نیازهای خود تربیت کنند. این عیناً همان چیزی بود که در روسیهٔ بعد از انقلاب نیز اتفاق افتاد، و سازمان «چکا»[1] به عنوان جایگزین کامل «ادارهٔ

۱) «چکا» از دو حرف روسی «چ» و «کا» بوجود آمده که حروف اوّل دو

سوم ژاندارمری» وارد عمل شد. ولی در مورد آن دسته از مأموران ساواک که به خدمت رژیم جدید ایران در آمده بودند، حداقل یک تفاوت بارز به این شکل وجود داشت که آنها قلباً با تمام وجود به رژیم شاه خدمت می‌کردند؛ ولی حالا، نه بخاطر ایمان و اعتقاد، بلکه از ترس مشغول کار شده بودند. و مقامهای رژیم جدید نیز که طبعاً نمی‌توانستند به آنها اطمینان داشته باشند، چنین مأمورانی را با گماردن افراد خودی ـبخصوص ملاهاـ در مقامهای کلیدی، دائم تحت نظر قرار می‌دادند. و البته مشخص بود که کمترین سوءظن یا نارضایتی و یا مشاهدهٔ عدم وفاداری در آنها سرنوشت دیگری جز مرگ برایشان به ارمغان نمی‌آورد. همین امر نیز به نوبهٔ خود باعث می‌شد آن‌دسته از مأموران ساواک که به خدمت رژیم جدید در آمده بودند، فوق‌العاده برای ما خطرناک باشند.

پس از مدتی دیدیم که همان کیوسک فروش نوشابه‌های غیرالکلی در مقابل سفارت شوروی مجدداً به کار پرداخت. و درست مثل گذشته، از درون این کیوسک مأموران ساواک به مراقبت از رفت و آمدهای ما مشغول شدند. ما تمام مأموران امنیتی را که در آن کیوسک کار می‌کردند از قبل می‌شناختیم و آنها هم بخوبی ما را می‌شناختند. ولی جالب اینجاست که همهٔ آنها وقتی کار خود را مجدداً شروع کردند، سعی داشتند با ما روبرو نشوند و حتی مستقیماً به چشمانمان نگاه نکنند. یک بار که بدون قصد خاصی بسراغ این کیوسک رفتم تا چند بطری آب‌میوه بخرم، وقتی به فروشندهٔ درون آن سلام گفتم، بی‌آنکه سرش را بلند کند، جواب سلامم را داد. و بعد هم وقتی با لحنی بسیار دوستانه از او پرسیدم: «اوضاع چطور است؟» بی‌آنکه جوابم را بدهد، ابتدا به چهره‌ام نگریست و سپس با لبخندی تلخ که نشان از گناه‌آلودگی داشت، آهی عمیق کشید و شانه‌اش را تکان داد.

کلمهٔ «چرز ویچانیا کومیسیا» به معنای «کمیسیون فوق‌العاده» است. این سازمان که هدف آن مبارزه با خرابکاران و ضدانقلابیون بود، اولین سازمان امنیت روسیه پس از انقلاب محسوب می‌شد.—م.

طرز نگاهش تقریباً همه چیز را بیان می‌کرد: نوعی شرمساری از این که تباه شده و به خدمت رژیمی پرداخته که از او و امثال او متنفر بوده است. گوئی با نگاهش می‌خواست در گوشم زمزمه کند که: «فرماندهان و رؤسای ما الآن در امریکا و اروپا بسر می‌برند. امّا ما درست مثل یک سرباز صفر یا باید جان بکنیم و یا از گرسنگی بمیریم. آخر می‌دانی، ما خانواده‌ای هم داریم که باید شکم آنها را سیر نگهداریم...»

رهبران کشور شوروی وقتی تشخیص دادند که رژیم جدید و تازه به قدرت رسیدهٔ ایران کاملاً تثبیت شده است، فعالیت خود را برای تحکیم روابط دو کشور آغاز کردند. و به همین جهت سفیر ما طبق دستورهای صادره از مسکو مأمور شد به دیدار آیت‌الله خمینی بشتابد تا به او اطلاع دهد که دولت شوروی حکومت جمهوری اسلامی ایران را به رسمیت می‌شناسد. ولی چون آیت‌الله خمینی روز اوّل مارس ۱۹۷۹ از تهران عازم قم شده بود و از همانجا به امور رهبری و تثبیت قدرت مقامهای رژیم جدید می‌پرداخت، سفیر وینوگرادف نیز ناچار با اتومبیل به یک سفر ۱۲۰ کیلومتری دست زد تا با رهبر ایرانیان در قم دیدار کند.[1]

وینوگرادف در این سفر یک دیپلمات جوان شوروی را به عنوان مترجم، و نیز ویکتور کازاکف از مأموران شعبهٔ PI را همراه برد. که بخصوص کازاکف می‌توانست در صورت بروز هر نوع گرفتاری برای سفیر، از نظر امور کنسولی به او کمک برساند.

وینوگرادف وقتی عازم حرکت بسوی قم بود، حالتی عصبی داشت. و این البته بیشتر به آن دلیل بود که مقامات رژیم جدید ایران چندان علاقه‌ای به شنیدن موعظه‌های مأموران خارجی نداشتند. چنانکه آیت‌الله خمینی نیز

۱) اولین دیدار وینوگرادف سفیر شوروی با امام خمینی، روز هفتم اسفند ۱۳۵۷ در تهران —و قبل از عزیمت امام به قم— صورت گرفت. (امام سه روز بعد از آن، یعنی روز دهم اسفند ۱۳۵۷ برای اقامت عازم قم شدند).—م.

سفیر ما را خیلی محتاطانه پذیرفت و حرفهای او را تا به آخر گوش داد، ولی بی‌آنکه واقعاً چیزی در جوابش گفته باشد، جریان ملاقات را به پایان رساند.[۱]

در این جلسه کازاکف حضور نداشت، ولی چون مترجم سفیر یکی از مأموران کاگ‌ب بود، به همین جهت او عصر همان روز هرچه را در ملاقات سفیر با آیت‌الله خمینی گذشته بود با ذکر همهٔ جزئیات به اطلاع ما رساند.

ارسال گزارش ملاقات سفیر شوروی با آیت‌الله خمینی برای مقامات مسکو، قوت قلب لازم را به آنها نداد. ضمناً هم مسکو نمی‌توانست در مورد رژیم جدید ایران فقط به برگذاری جلسات تشریفاتی و رعایت نزاکت سیاسی دلخوش باشد. و چون از آیت‌الله خمینی طالب چیزی فراتر از اینها بود، لذا به وینوگرادف دستور داده شد تا دوباره با آیت‌الله خمینی ملاقات کند.

آیت‌الله خمینی در دومین دیدار با وینوگرادف نیز هیچ پاسخ خاصی به مطالب مطرح شده نداد. و باید دانست که سفیر در این ملاقات فقط طالب روابط حسن همجواری؛ فعالیت در جهت گسترش امور اقتصادی دوجانبه؛ توسعهٔ روابط تجاری و فرهنگی بین دو کشور؛ و مسائل معمولی دیگری در همین ردیف شد. با این‌حال مسکو مجدداً به وینوگرادف دستور ملاقات با آیت‌الله خمینی را داد و از او خواست که دقیقاً عکس‌العملهای آیت‌الله خمینی را نسبت به پیشنهادهای ما مورد ارزیابی قرار دهد. لیکن آیت‌الله

۱) امام در اولین ملاقات با سفیر شوروی (که روز ۷ اسفند ۱۳۵۷ در تهران صورت گرفت) مطالب مفصلی بیان فرمودند که همهٔ آن در مطبوعات و کتابهای مربوطه ضبط است (از جمله در صحیفهٔ نور، جلد ۵، صفحهٔ ۱۱٤ و ۱۱۵). ولی چون پاسخهای امام خمینی به سفیر شوروی چندان باب طبع نویسندهٔ کتاب نبوده، چنین وانمود کرده که امام واقعا چیزی در جواب سفیر شوروی نفرمودند.—م.

خمینی در ملاقات سوم هم عیناً رفتار دو جلسهٔ قبل را پیشه کرد و از هرگونه پاسخگوئی به پیشنهادهای سفیر طفره رفت.

بعد از آن بار دیگر سفیر مأمور شد به قم برود تا با آیت‌الله خمینی ملاقات کند؛ و این چهارمین سفر او به قم محسوب می‌شد که تا آن زمان تقریباً هفته‌ای یک بار صورت گرفته بود.

نتیجهٔ مشخص ملاقاتهای سفیر با آیت‌الله خمینی تا به حال این بود که ایرانیها بهیچوجه رغبتی به قبول کمکهای شوروی نشان نمی‌دادند. و البته عکس‌العمل آنها هم به نظر کاملاً طبیعی و عادی می‌رسید. ولی مسأله اینجا بود که شخص سفیر در گزارشهای خود به مسکو اصلاً چنین نتیجه‌گیری نمی‌کرد و بلکه درست برخلاف آن، حتی عکس‌العملهای منفی آیت‌الله خمینی را نیز به گونه‌ای تعبیر می‌کرد که مثلاً بتواند نشان دهد رهبر ایران کم و بیش متمایل به شوروی است!

موقعی که از مسکو به سفیر دستور رسید تا برای چهارمین بار در طول سه هفته به ملاقات آیت‌الله خمینی برود، کارمندان بخش تشریفات سفارتخانه واقعاً عزا گرفتند که چگونه دوباره به دفتر آیت‌الله خمینی در قم تلفن کنند و ترتیب یک ملاقات ناخوشایند دیگر را با کسانی بدهند که اصلاً رغبتی به این کار نشان نمی‌دادند.

ما در رزیدنسی به این وضعیت می‌خندیدیم، ولی البته این امر فقط بین خودمان بود و نمی‌گذاشتیم کس دیگری از آن مطلع شود. از میان ما فقط کازاکف صدمه می‌خورد، که معمولاً همراه سفیر به قم می‌رفت و ناچار بود هربار برای ملاقات آیت‌الله خمینی، سر ساعت چهار صبح سفارتخانه را به قصد قم ترک کند.

ولی سفر چهارم سفیر به قم برای دیدار آیت‌الله خمینی، برخلاف سه مرتبهٔ قبل، یک نتیجهٔ خاص در پی آورد. زیرا این بار وقتی اتومبیل سفیر به مقابل مقر نگهبانی در ابتدای خیابان محل زندگی آیت‌الله خمینی رسید، یک مرد جوان ریشدار به سفیر شوروی اطلاع داد که منبعد آیت‌الله خمینی

با او ملاقات نخواهد کرد و اگر سفارت شوروی مایل است می‌تواند مطالب مورد نظر خود را با وزارت خارجهٔ ایران در میان بگذارد.

جوان مزبور این مطلب را همان‌طور ایستاده از پشت پنجرهٔ ماشین، که شیشه‌اش پائین کشیده شده بود، به سفیر اعلام کرد. و بلافاصله بعد از آن، یکی از نگهبانان تفنگ خودکار خود را بسمت رانندهٔ سفیر گرفت و به او اشاره کرد که فوراً دور بزند و از همان راهی که آمده است بازگردد.

آنچه پیش آمد، یک تودهنی به نمایندهٔ کشور اتحاد جماهیر شوروی بود. و به همین جهت وینوگرادف موقع بازگشت از قم به تهران دندانهایش را از شدت خشم به هم می‌سائید. در حالی که همان موقع کازاکف و رانندهٔ اتومبیل سعی می‌کردند به هر شکل شده خوشحالی خود را از قطع سفرهای هفتگی صبحانه به قم، از دید سفیر مخفی نگهدارند.

چندی بعد رزیدنسی در تهران موفق شد از طریق منابع ویژه‌ای که در اختیار داشت به انگیزهٔ واقعی آیت‌الله خمینی در برخورد و واکنش نسبت به ملاقاتهایش با سفیر شوروی آگاه شود. به این ترتیب که مشاوران سیاسی آیت‌الله خمینی به او توصیه کرده بودند از نشان دادن کینه و نفرت خود نسبت به شوروی خودداری کند و بیشتر بکوشد شیوه‌های دیپلماتیک را در برخورد با سفیر شوروی بکار گیرد. ولی بعداً وقتی آیت‌الله خمینی شنید که سفیر شوروی برای بار چهارم وقت ملاقات گرفته و به قصد دیدار او عازم قم شده است، چنان به خشم آمد که گفت: «...من که با سفرای امریکا و انگلیس و فرانسه ملاقات نمی‌کنم، چرا باید دائم با سفیر شوروی ملاقات داشته باشم؟ من منبعد بهیچوجه علاقه‌ای به دیدن سفیر شوروی ندارم...»

از همان روزهای اول استقرار رژیم جدید در ایران، موارد اختلاف و عدم توافق گروههای مختلف سیاسی با مقامهای رژیم جدید، و نیز بعضی افراد و شخصیتها با این مقامها آشکار شد. منجمله، حدود یک هفته بعد از پیروزی انقلاب فوریه [۲۲ بهمن ۵۷] آیت‌الله خمینی علناً سازمان چریکهای فدائی را به این دلیل که چرا هنوز چهرهٔ خود را از دید مردم می‌پوشانند،

محکوم کرد.[1] و البته محکومیت چریکهای فدائی علیرغم آگاهی به این حقیقت بود که گروههای شبه‌نظامی فدائیان نقش بسیار فعالی در براندازی رژیم شاه ایفاء کرده بودند[!][2]

در رژیم جدید ایران به هیچیک از دو سازمان فدائیان و مجاهدین اجازهٔ داشتن نمایندگانی در هیأت‌حاکمه و سازمانهای گردانندهٔ کشور داده نشد. و گرچه که این سازمانها جنبهٔ قانونی پیدا کردند، ولی هیچکدام از اعضای آنها نتوانستند در مسند یکی از مقامهای مسئول کشور بنشینند. علتش هم این بود که هردو سازمان با برقراری حکومت «جمهوری اسلامی» به شکلی که مورد نظر روحانیون قرار داشت، مخالفت می‌کردند، و البته مقامهای رژیم نیز عقاید آنها را نادیده می‌گرفتند.

در میان روحانیونی که در رأس قرار داشتند، فقط یک نفرشان معتقد بود که در مورد مجاهدین و فدائیان عادلانه رفتار نشده است، و غالباً نیز به هر صورتی شده می‌کوشید تا از عقاید و خواسته‌های آنان حمایت کند. او آیت‌الله طالقانی[3] بود که از محبوبیتی بسیار فراگیر، نه‌تنها در بین افراد دو

۱) این مطلب بهیچوجه پایه ندارد. پس از انتشار اعلامیهٔ سازمان چریکهای فدائی خلق در مورد راهپیمائی روز پنجشنبه سوم اسفند ۱۳۵۷ به سمت محل اقامت امام خمینی، ایشان بلافاصله طی پیامی اعلام کردند: «چون این گروه با شعارهای فریبنده «آزادیخواهی» و «برابری‌طلبی» قصد تفرقه‌افکنی دارند، لذا مردم با راهپیمایان همکاری نکنند. زیرا برپادارندگان راهپیمائی با مکتب اسلام درستیزند و از راهپیمائی به سمت منزل من قصد فرصت‌طلبی دارند...» (روزنامهٔ کیهان، مورخ ۲ اسفند ۱۳۵۷، صفحهٔ ۳).—م.

۲) تا آنجا که ما می‌دانیم گروه چریکهای فدائی غیر از یک‌سلسله عملیات چریکی در کوهستان (که منجر به نابودی همهٔ آنها در سال ۱۳۵۰ شد) و بعد هم یک‌سلسله ترور افراد گوناگون، هرگز اقدام مهم دیگری که بتواند بیانگر «نقش بسیار فعال آنها در براندازی رژیم شاه» (البته به قول نویسندهٔ کتاب) باشد انجام نداده بودند.—م.

←

سازمان فدائیان و مجاهدین، بلکه در میان عموم مردم و بخصوص اهالی تهران، برخوردار بود.

آیت‌الله طالقانی هر جمعه در دانشگاه تهران به موعظه می‌پرداخت و مردم را به تبعیت از اسلام راستین؛ عطوفت؛ و مهربانی نسبت به همنوع فرامی‌خواند. او در سخنانش آشکارا به این‌دو نکته نیز اشاره می‌کرد که مقامهای رژیم جدید در مورد مجازات مرگ شیوهٔ نادرستی داشته‌اند؛ و روحانیون نمی‌بایست بیش از حد لازم در امور سیاسی دخالت کنند.[1]

طالقانی حالتی گیرا و مجذوب‌کننده، و چهره‌ای همانند پدربزرگها، مهربان و آرام داشت. او همواره به صورتی فعال در طول زندگی خود با رژیم شاه مبارزه می‌کرد و به همین خاطر نیز بارها به زندان افتاده بود. آخرین دفعه طالقانی موقعی از زندان خلاص شد که امواج انقلاب سراسر کشور را فراگرفته بود. فرزندان وی در سازمان فدائیان خلق عضویت داشتند و در جریان مبارزه علیه رژیم شاه نقش فعالی ایفا کرده بودند.

بزودی معلوم شد که آیت‌الله خمینی با موضع‌گیریها و سخنان مسالمت‌آمیز آیت‌الله طالقانی موافق نیست و کوشش دارد او را وادار کند تا از سرزنش هیأت‌حاکمه و انتقاد از اعمال مقامهای رژیم دست بردارد. ولی طالقانی در مقابل این اقدام، در یکی از سخنرانیهای خود خطاب به مردم آشکارا اعلام کرد که تحت فشار قرار گرفته است.

این گفتهٔ طالقانی موجی از نارضایتی علیه رژیم در میان مردم پدید آورد. و در این میان، بخصوص اعضای دو سازمان فدائیان و مجاهدین اقدام به برگذاری تظاهراتی در جهت حمایت از طالقانی کردند که چند روز بطول انجامید. هر دو سازمان نیز در پایان تظاهرات اعلام داشتند که تمام نیروها و

→

۳) مرحوم آیت‌الله طالقانی بعدها در خطبه‌های آخرین نمازجمعهٔ خود صریحا اذعان کرد که: «این جوجه‌کمونیستها مرا هم فریب دادند.» —م.

۱) مطمئنا این بیان نمی‌تواند از شخصیتی مثل آیت‌الله طالقانی باشد که همواره یکی از مبلغان دخالت روحانیون در امور سیاسی بود.—م.

افراد نظامی خود را تحت فرماندهی و نظارت عالیهٔ شخص آیت‌الله طالقانی قرار می‌دهند. و این امر کاملاً نشان داد که هردو سازمان آماده شده‌اند تا بمحض اشارهٔ رهبر روحانی خود (طالقانی) نیروهایشان را علیه دشمنان او به میدان بیاورند.

البته طالقانی هرگز از این موقعیت استفاده نکرد، چرا که طبیعتش اصولاً چنین اقتضاء نمی‌کرد. ولی مقامهای رژیم با توجّه به آنچه پیش آمده بود، صدای زنگ خطر را شنیدند و با توجّه به امکان جدّی بودن خطر وقوع جنگ داخلی، ترجیح دادند فعلاً کاری به کار طالقانی نداشته باشند.

روز اوّل ماه مهٔ ۱۹۷۹ [۱۱ اردیبهشت ۵۸] آیت‌الله مرتضی مطهری به دست تروریستها در تهران کشته شد. گروهی که خود را «سازمان فرقان» می‌نامید مسئولیت این ترور را به عهده گرفت. مقامهای رژیم نیز اعلام کردند که «فرقان» یک سازمان افراطی دست‌چپی است و هدف اصلی آن مبارزه با جمهوری اسلامی و از بین بردن شخصیتهای برجسته و ممتاز در میان روحانیون است. شنیدن چنین اظهارنظری برای ما بسیار عجیب بود. چرا که می‌دانستیم مطهری در سلک طرفداران سرسخت و پرحرارت سیاستهای آیت‌الله خمینی قرار نداشت و اتفاقاً در مورد شکایت از بعضی اقدامات بسیار افراطی و خصمانهٔ رژیم علیه مخالفان حکومت، با آیت‌الله طالقانی همراهی نشان می‌داد.[1] بنابراین کشتن شخصی چنین مترقی (البته از نظر نیروهای چپی) فقط می‌توانست به معنای تضعیف پایگاه نیروهای چپی باشد. دلیل دیگر تعجب ما این بود که بهیچوجه حتی یک نفر بین افراد رابط ما در نیروهای چپی نه مطلبی دربارهٔ سازمان «فرقان» می‌دانستند و نه اصولاً چیزی راجع به فرقان به گوششان رسیده بود. چون اگر غیر از این بود، بی‌تردید سازمانهای دست‌چپی به دلیل ماهیت کارشان، حتی اگر هم با هم دست برادری نداده باشند، از وجود یکدیگر باخبر می‌شدند.

۱) نظریاتی که مؤلف دربارهٔ آیت‌الله مطهری ابراز داشته کاملاً بی‌پایه است و بهیچوجه صحت ندارد.—م.

افسانهٔ «فرقان» پس از ماجرای مطهری بتدریج داشت محو می‌شد که بار دیگر مسألهٔ ترور حجت‌الاسلام هاشمی رفسنجانی پیش آمد. در اواخر ماه مهٔ ۱۹۷۹ مقامهای ایران اعلام کردند که به جان حجت‌الاسلام هاشمی رفسنجانی در منزلش سوءقصد شده است. و بعد هم سازمان فرقان مسئولیت این اقدام را به عهده گرفت.[1]

پس از گذشت چند روز از این واقعه، رزیدنسی کاگ‌ب توانست از طریق منابع اطلاعاتی خود، حقیقت ماجرائی را که رخ داده بود بفهمد. به این ترتیب که دو تن از دوستان قدیم حجت‌الاسلام هاشمی رفسنجانی یک روز غروب برای دیدار او به منزلش آمدند، و نگهبان منزل نیز به دستور حجت‌الاسلام هاشمی رفسنجانی به آن‌دو نفر اجازهٔ ورود به منزل داد. در این دیدار گفتگوهائی بین هاشمی رفسنجانی و دوستانش به صورت آرام ادامه یافت تا آنکه بین آنها دربارهٔ سیاستهای رژیم جدید بحث درگرفت. بعد هم به‌مرور کار به جر و بحث کشید و با اوج گرفتن احساسات طرفین، گفتگو تبدیل به منازعه شد. در همین موقع بر اثر کشمکش بین آنها، دفعتاً و بطور تصادفی یک تیر از اسلحه‌ای که متعلق به حجت‌الاسلام هاشمی رفسنجانی بود شلیک شد، و با اصابت این تیر به خودش، او را مختصراً زخمی کرد.

با شنیدن صدای تیراندازی، نگهبانان حجت‌الاسلام هاشمی رفسنجانی بسراغش رفتند و طرفین منازعه را از هم جدا کردند. که بعد هم اگر کسی حجت‌الاسلام هاشمی رفسنجانی را با جراحت و کوفتگی اطراف چشم نمی‌دید، شاید هرگز این ماجرا از پرده بیرون نمی‌افتاد.[2] ولی چون به‌هرحال

۱) ترور آقای حجت‌الاسلام هاشمی رفسنجانی روز ٤ خرداد ۱۳۵۸ و در زمانی صورت گرفت که ایشان یک روز قبل از آن در تظاهرات سوم خرداد ۱۳۵۸ علیه دخالتهای سنای امریکا در امور ایران (و اعتراض علیه اعدام القانیان) طی نطقی به افشاگری دربارهٔ فعالیتهای ضدانقلابی حکومت امریکا پرداخته بود.—م.

←

می‌بایست این مسأله با مردم در میان گذارده می‌شد، لذا مجدداً نام «فرقان» مطرح گردید و مسئولیت ترور نیز به گردن اعضای فرقان افتاد. البته بعد از آن سازمان فرقان دو فقره اقدام تروریستی دیگر مرتکب شد. و قربانیان این دو اقدام را همچون گذشته کسانی تشکیل می‌دادند که کم و بیش در بعضی موارد، با سیاستهای روحانیون حاکم موافق نبودند.[1]

ظهور پدیدهٔ «فرقان» باعث شد که رژیم بطور رسمی یک ردهٔ عملیاتی ویژه را به عنوان محافظین مقامهای روحانی و سیاسی برای حراست جان آنها از سوءقصد تشکیل دهد. و به این ترتیب در اوائل ماه مهٔ ۱۹۷۹ بود که اقدام جدی و مؤثر دیگری برای تحکیم قدرت روحانیون حاکم برداشته شد. یعنی به دستور آیت‌الله خمینی یک قدرت مسلح تحت عنوان «سپاه پاسداران انقلاب» تشکیل شد که می‌بایست ضمن حفاظت از مقامهای رژیم، با مشتهائی آهنین به پیشبرد سیاست مذهبیون حاکم کمک کند.[2]

→

۲) نویسنده کوشیده به هر شکل شده مسألهٔ وجود گروهی به نام «فرقان» را زیر سؤال ببرد و آن را گروهی مجعول و ساخته و پرداختهٔ رژیم حاکم بنمایاند، که برای انتقامجوئی از عناصر مخالف مورد استفاده قرار می‌گرفت. به همین جهت نیز مسألهٔ ترور آقای هاشمی رفسنجانی را نه‌تنها اصلاً مربوط به گروه فرقان ندانسته، بلکه نتیجهٔ یک مرافعه و منازعهٔ فیزیکی و شلیک تصادفی گلوله (آن هم از تپانچهٔ خود آقای رفسنجانی!) قلمداد کرده است. بعد هم معرفی گروه فرقان را به عنوان مسئول ترور، تلویحا نوعی تمهید رژیم برای انحراف ذهن مردم اعلام کرده است.—م.

۱) مؤلف کتاب خلاصه می‌خواهد اینطور نتیجه بگیرد که «فرقان» فقط شخصیتهای مترقی —نه چندان موافق رژیم اسلامی— را از بین می‌برد. درحالی که برعکس نظر مؤلف کتاب، گروه فرقان بویژه دو نفر را از میان برداشت که «مترقیّون» (البته از نظر چپگراها و چپ‌نماها) بهیچوجه با آن‌دو نظر خوبی نداشتند (یکی سرلشکر قرنی، و دیگری استاد شهید مرتضی مطهری).—م.

۲) تشکیل سپاه پاسداران و حتی کمیته‌های انقلاب، به قبل از وقوع ترورهای سال ۱۳۵۸ و ظهور گروه فرقان برمی‌گردد (این دو ارگان در اسفند ۱۳۵۷ بوجود ←

اتخاذ چنین تصمیمی تقریباً اجتناب‌ناپذیر هم بود. چرا که به مرور مشخص می‌شد: همهٔ گروههای متحد روحانیون در جریان براندازی رژیم سلطنتی ایران، اینک در صف مخالفین حکومت جدید جا گرفته‌اند و در تدارک مبارزه با روحانیون برآمده‌اند.

نیروهای چپ با در اختیار داشتن هزاران فرد مسلح، به این دلیل که سهمی در حاکمیت به آنها داده نشده بود، اینک به صورت یک قدرت تهدیدکنندهٔ رژیم عرض‌اندام می‌کردند؛ و در ارتش نیز هنوز عدهٔ زیادی بودند که در سلک طرفداران شاه و رژیمش جا داشتند. بنابراین طبیعی بود که آیت‌الله خمینی نیازمند تشکیل نیروهای مسلحی از میان طرفداران خود باشد. همانگونه که لنین سازمان «چکا» را پدید آورد و آن را به عنوان بازوی مسلح حزب مورد استفاده قرار داد، سپاه پاسداران انقلاب هم نیروئی شبیه آن بود و تحت فرمان شورای انقلاب اسلامی عمل می‌کرد.[1]

→

آمدند). بنابراین اظهار نظر مؤلف کتاب، که تشکیل آنها را به سوءقصدهای اوائل سال ۱۳۵۸ مربوط می‌کند، صحت ندارد. امّا البته این سوءقصدها به تأسیس یکان ویژهٔ حفاظت منجر شد، که طبعا این یکان فقط نقش حفاظتی داشت و بهیچوجه نمی‌توانست در جهت تأمین سیاستهائی که مؤلف به حکومت اسلامی نسبت داده، عملی انجام دهد.—م.

۱) تشبیه سازمان «چکا» و «سپاه پاسداران انقلاب اسلامی» قیاسی مع‌الفارق است. چکا بجای حفظ دستاوردهای انقلاب روسیه، به تفتیش عقاید و اعمال آکنده به حب و بغض دست زد و چهرهٔ آن بخاطر غرض‌ورزیها، تسویه‌حسابهای شخصی، و جلوه‌گری عقده‌های نهانی، به صورتی مخوف درآمد. و علنا تبدیل به یک دستگاه مردم‌آزاری و ویران‌کنندهٔ زیربنای هدف انقلاب روسیه شد و سیل خشم و اعتراض مردم را بسوی رژیم جدید سرازیر کرد. به همین جهت نیز چکا بیش از ۵ سال نتوانست به حیات خود ادامه دهد، و در فوریهٔ ۱۹۲۲ تبدیل به سازمان دیگری شد که «گ‌پ‌ئو» نام داشت.—م.

سپاه پاسداران انقلاب عمدتاً جوانانی را به خدمت می‌گرفت که هم در سلک مسلمانان معتقد و هم دلبستگان حکومت جدید جا داشته باشند. اصولاً باید گفت در ایران همیشه تعداد کثیری جوان وجود داشته و دارند که علاوه بر اعتقادات دینی، از نظر بدنی و قدرت جسمانی نیز بسیار خوب پرورش یافته‌اند. زیرا سنّت ایرانیان در مورد پهلوانی و ورزش کشتی، که از «زورخانه»ها در زمانهای گذشته ریشه گرفته، مستقیماً با اسلام و قرآن ارتباط داشته است. و هر کس می‌خواست وزنه‌ای بردارد، با حریفی کشتی بگیرد، میله‌ای را خم کند و یا حرکت نرمشی انجام دهد، معمولاً چند سطری از قرآن قرائت می‌کرد.

این اقدام نوعی خودسازی همزمان جسم و روح بود، که شخص را به کمال قدرت می‌رساند و دستیابی به بهترین نتایج ورزشی را برایش فراهم می‌آورد. «زورخانه» نیز همیشه ـ و از دورانی که واقعاً مبدأ آن را نمی‌توان مشخص کرد ـ تحت تأثیر و نفوذ روحانیون بوده است. و اینک جوانان ورزشکار ایران، پس از به حاکمیت رسیدن روحانیون، احساس می‌کردند که قدرت روحانیت را نیز در کنار خود دارند. زیرا ایدئولوژی اسلامی فی‌الواقع همان ایدئولوژی بود که همواره به آن اعتقاد داشتند.

البته در این میان گروهی از تبهکاران هم با استفاده از فرصت به پاسداران پیوستند و خود را در صف مدافعین انقلاب جا زدند. ضمناً گروههای دست‌چپی مثل مجاهدین خلق و فدائیان خلق نیز، با پیش‌بینی اوضاع آینده و اینکه به‌هرحال سپاه پاسداران علیه آنها بکار گرفته خواهد شد، بعضی عوامل خود را به صورت مخفیانه و نفوذی در درون سپاه پاسداران جا دادند. که البته بخشی از مأموریت این افراد، باخبر کردن سازمان خودشان از برنامه‌های پاسداران انقلاب علیه آنها بود.

پاسداران انقلاب از همان اوّلین روزهای فعالیتشان، به صورت قدرت حقیقی کشور درآمدند و در هر کاری مداخله کردند. آنها را می‌شد در ارتش، در پلیس، در سازمانهای اجرائی، و حتی در وزارت امور خارجه

مشاهده کرد. بعضیهایشان در ارگانی که بتازگی برای امور امنیتی تأسیس شده بود، به کارآموزی برای کسب تجربه اشتغال داشتند؛ و در همان‌حال نیز کارمندانی را که در رژیم گذشته استخدام شده بودند، تحت نظر می‌گرفتند.

پاسداران انقلاب در هر جائی حضور داشتند: در ایستگاههای راه‌آهن، در فرودگاهها، در گمرکها، و... آنها در هر کاری دخالت می‌کردند، حتی اگر کمترین اطلاعی از موضوع مورد مداخله نداشتند.

برای ما، همانند دیگر دیپلماتهای خارجی در ایران، موضوع مصونیت سیاسی همواره یکی از مسائلی بود که باعث برخورد با پاسداران انقلاب می‌شد. در ادارهٔ پست، در خیابان، در ادارهٔ گمرک، و هر جای دیگر، اکثراً بوسیلهٔ یک جوان زورمند متوقف می‌شدیم که قصد داشت ما یا اتومبیلمان را بازرسی کند؛ و در عین حال ناچار بودیم به هر شکل شده برایش این نکته را ثابت کنیم که او بهیچوجه مجاز نیست یک دیپلمات را تحت بازرسی قرار دهد. ولی کوشش ما هرگز ثمری نداشت، چرا که او از قوانین موجود در روابط بین‌المللی چیزی نمی‌دانست، و درعوض تفنگی اتوماتیک در دست داشت که البته حق را به او می‌داد.

در چنین مواردی بهترین کار برای حفظ آرامش عصبی خود، پرهیز از هرگونه تماس و برخورد با پاسداران بود. ولی چنین کاری همیشه هم امکان‌پذیر نبود؛ و به‌هرحال مسائلی پیش می‌آمد که باعث می‌شد اجباراً با پاسداران تماس برقرار شود. مثل خود من، که بخاطر وظایف کنسولی ناگزیر می‌بایست هرچندگاه به وزارت خارجهٔ ایران یا ادارهٔ اقامت اتباع بیگانه مراجعه کنم. و ضمن هربار مراجعه نیز در کنار کارمندان اداره با پاسداری مواجه می‌شدم که وظیفه داشت همه چیز را کنترل کند تا مبادا یک اقدام جاسوسی صورت بگیرد. ولی البته آش آنقدر شور نبود که خان هم بفهمد.

در پی تأسیس سپاه پاسداران انقلاب، وحشت از جاسوسی و جاسوسان آنقدر دامن زده شد که بعد از مدتی به نهایت رسید. در تبلیغات چنین

وانمود می‌شد که هر فرد خارجی مشغول اقدامات پنهانی برای تخریب جمهوری نوپای اسلامی است. و این تبلیغات شباهت فراوانی داشت به آنچه در شوروی طی دورهٔ حاکمیت لنین صورت می‌گرفت.

دائم به مردم هشدار داده می‌شد. رادیو و تلویزیون مرتب تعدادی شماره‌تلفن پخش می‌کرد که ویژهٔ تماس مردم برای دادن اطلاعات راجع به عملیات مشکوک خارجیها و یا مشاهدهٔ اتومبیلهائی با پلاک سیاسی در داخل شهر بود.

کار کردن ما و جمع‌آوری اطلاعات در شرائطی چنین، واقعاً دشوار و غیرقابل تحمل بود. سابق بر آن در زمان شاه، فقط ساواک با ما طرف بود و در مقابلمان قرار داشت. به همین جهت نیز بخوبی می‌دانستیم که چگونه در جستجوی عوامل ساواک باشیم و با آنها برخورد کنیم. ولی اینک در رژیم جدید، خطر در هر گوشه‌ای در کمین ما بود. قبلاً تودهٔ مردم کاری به بازیهای جاسوسی نداشتند و هرگز در پی کنجکاوی نسبت به اعمال جاسوسان نبودند. امّا اینک دولت همهٔ مردم را علناً به مراقبت از دیپلماتهای خارجی فرامی‌خواند تا دربارهٔ آنها گزارش بدهند. و البته پیداست که در گوشه و کنار هر مملکت نیز گروه کثیری داوطلب و آماده برای اجرای عملیات ضدجاسوسی یافت می‌شود.

بعد از مدتی جمهوری اسلامی فشارهای وارده به مردم را افزایش داد. زنان ـ حتی زنان غیرمسلمان ـ مجبور به پوشیدن روسری و جوراب کلفت، حتی در هوای داغ تابستانی، شدند. و آیت‌الله خمینی نیز حداقل سن ازدواج را کاهش داد. به این ترتیب منبعد پسران می‌توانستند در سن ۱۵ سالگی و دختران در سن ۱۳ سالگی ازدواج کنند. که چنین حالتی با مفاد قرآن انطباق داشت.[1]

۱) بهیچوجه در قرآن کریم مطلبی که تعیین کنندهٔ حداقل سن ازدواج باشد، وجود ندارد. قبلاً در قانون مدنی حداقل سن ازدواج برای پسران ۱۸ سال و برای ←

از سوی دیگر، قول و قرار آیت‌الله خمینی مبنی بر اینکه حقوق اقلیتهای مذهبی رعایت خواهد شد، فقط در مرحلهٔ حرف باقی ماند و هرگز به اجرا درنیامد[!][1] زیرا مقامهای کشور به ارمنیهای ایران تحمیل کردند که وضعیت مدارس خود را تغییر دهند و منبعد از تشکیل کلاسهای مختلط دختر و پسر خودداری کنند.

بعد هم وقتی بستن کراوات در جمهوری اسلامی منسوخ شد، دیپلماتهای ما قبل از ترک محوطهٔ سفارتخانه، ناگزیر کراوات خود را باز می‌کردند و بعد از بازگشت دوباره آن را به گردن می‌آویختند. ضابطهٔ مربوط به عدم استفاده از کراوات، چون هرگز در مورد دیپلماتهای خارجی تعمیم داده نشد، اقدام دیپلماتهای شوروی در مورد باز کردن و بستن کراوات را فقط می‌شد ناشی از بزدلی آنها دانست.

ادامهٔ فعالیت دادگاههای انقلابی نیز از دیگر مسائل کشور بود. ریاست این دادگاهها را آیت‌الله خلخالی به عهده داشت که مردی بود آتشی‌مزاج و عصبی، و نیز خیلی سریع نوع مجازات متهمین را تعیین می‌کرد. چون در رفتار او نوعی حالت جنون‌آمیز به چشم می‌خورد، گفته می‌شد خلخالی در زمان شاه مدتی در یک کلینیک روانی بستری بوده است.

وجود افرادی شیبه خلخالی در رأس کار باعث می‌شد دادگاههای انقلابی با سرعت کارها را پیش ببرد و به جائی برسد که فقط کمی قبل از اعلام حکم دادگاه توسط قاضی، مورد اتهام اعلام شود. و البته همواره یک نوع مجازات بیشتر تعیین نمی‌شد و آن هم تیرباران بود.

→

دختران ۱۵ سال تعیین شده بود که البته با رأی دادگاه امکان داشت آن را به ۱۵ سال برای پسران و ۱۳ سال برای دختران کاهش داد. ولی بعد از انقلاب آن را اصلاح کردند و به ۱۵ سال برای پسران و ۹ سال برای دختران (البته به شرط تشخیص رشد کافی) تغییر دادند.—م.

۱) کاش مؤلف کتاب حداقل مشخص می‌کرد که کدامیک از حقوق اقلیتهای مذهبی در جمهوری اسلامی رعایت نمی‌شود؟—م.

تعریف می‌کنند یک بار که خلخالی در مورد جوانی حکم اعدام صادر کرده بود، جوان محکوم در مقابل او می‌گریست و سوگند می‌خورد که بیگناه است. در این موقع خلخالی رو به او کرد و گفت: «چرا گریه می‌کنی؟ در عرض دو دقیقهٔ دیگر که تیرباران شدی، اگر حقیقت را گفته‌ای و واقعاً بیگناه باشی، مستقیماً به بهشت می‌روی. ولی اگر من درست قضاوت کرده‌ام و تو واقعاً گناهکار باشی، در این صورت حتماً به جهنم خواهی رفت. پس تو بیهوده نگران هستی!...»

مطلبی که آن روزها پشت سر هم در مطبوعات منتشر می‌شد، اخبار مربوط به اعدامها بود: ۲۷ اعدامی اینجا، ۳۵ اعدامی آنجا، ۱۹ نفر جای دیگر، و هر روز به همین شکل...

همان زمان «القانیان» را که رهبر جامعهٔ یهودیان ایران محسوب می‌شد، به اتهام جاسوسی برای اسرائیل اعدام کردند. بلافاصله بعد از آن، نمایندهٔ جامعهٔ یهودیان ایران به ملاقات آیت‌الله خمینی شتافت. و علیرغم موضع خاص آیت‌الله خمینی در مورد مسألهٔ یهودیان، بعد از این ملاقات، دیگر هیچ خبری از اعدام یهودیان ایرانی شنیده نشد.[1] ولی در موضع روحانیون ایران

۱) حبیب القانیان بهیچوجه رهبر جامعهٔ یهودیان ایران نبود. وی بر اساس اسناد موجود در ساواک یک عامل اسرائیل و سرسپردهٔ صهیونیسم بود و بهیچوجه از فدا کردن منافع ملت ایران و حتی کلیمیان ایران به پای اسرائیلیها دریغ نداشت (به مطبوعات ایران مورخ ۱۹ اردیبهشت ۱۳۵۸ مراجعه شود). دلیل مراجعهٔ نمایندگان کلیمیان ایران به حضرت امام نیز (که روز ۲٤ اردیبهشت ۱۳۵۸) صورت گرفت، تبلیغات گستردهٔ رادیو امریکا و اسرائیل و قطعنامهٔ سنای امریکا بود، که پشت سر هم ضمن محکوم کردن اعدام «القانیان» سعی داشتند به کلیمیان ایران القاء کنند که عنقریب «یهودکشی» در ایران براه خواهد افتاد و همهٔ آنها را از دم تیغ خواهند گذراند.

امام خمینی در جریان ملاقات با نمایندگان جامعهٔ کلیمیان ایران (روز ۲٤ اردیبهشت ۱۳۵۸ در قم) به تبلیغات بی‌پایه در مورد یهودکشی در ایران اشاره کردند و ضمن تکذیب اینگونه تبلیغات سوء، اصولاً حساب جامعهٔ یهود را از ←

نسبت به اسرائیل کمترین تغییری پدید نیامد.

سفارت اسرائیل در تهران همان روزهای اوّل انقلاب اشغال شد، ولی غیر از یک ساختمان خشک و خالی، هیچ چیز دیگری در آن به‌دست نیامد. زیرا همهٔ اسرائیلیها با توجّه به آنچه می‌خواست بر سرشان بیاید، پیشاپیش از ایران خارج شده بودند. و البته مقامهای رژیم جدید نیز برای نیش زدن به اسرائیلیها، ساختمان سفارت آنها را در اختیار نمایندهٔ سازمان آزادیبخش فلسطین (ساف) ـ که بلافاصله پس از انقلاب به ایران آمده بود ـ قرار دادند.

چون روابط بین اتحاد جماهیر شوروی و فلسطینیها همیشه حسنه بود، به همین جهت بلافاصله بین ما و آنها، از همان اولین روز استقرار فلسطینیها در تهران، ارتباطهای همه‌جانبه‌ای برقرار شد: چه در مورد امور سفارتخانه، چه امور کاگ‌ب، و چه گ‌ارئو. ولی نمایندگان فلسطینیها ـ که معلوم بود با اینگونه جدائی قدرتها آشنائی ندارند ـ وقتی با مأمورین شوروی در بخشهای مختلف تماس می‌گرفتند، واقعاً حیرت می‌کردند که چرا باید مطلبی را مجدداً تکرار کنند و یا سؤالی را دوباره بپرسند که قبلاً آن را با یکی دیگر از مأمورین شوروی مطرح کرده بودند. دلیل حیرت آنها هم البته جز این نبود که هنوز با ماشین بوروکراسی کشور شوروی آشنائی کافی نداشتند.

صهیونیستها جدا دانستند.

چندی بعد نیز در تاریخ ۲۸ اردیبهشت ۱۳۵۸ بار دیگر امام در جمع گروهی از عشایر کُرد، به نحوی دیگر مسأله را پیش کشیدند و فرمودند: «...منتشر کرده بودند که مسلمانان می‌خواهند یهودیها را قتل‌عام کنند. چند روز پیش از این یهودیها رؤسایشان آمده بودند اینجا، گفتیم که خوب! شما دیدید که مسلمانها پیروز شدند، یهودیها هم دارند زندگی‌شان را می‌کنند و به یهودیها کاری ندارند...» ـ م.

موقعی که مأمورین ما برای ملاقات فلسطینیها به سفارت سابق اسرائیل می‌رفتند، چون طبعاً نگاهی به دور و اطراف خود در آنجا می‌انداختند، با توجّه به وضعیتی که در محیط سفارتخانه وجود داشت، نمی‌توانستند از تحسین نبوغ یهودیها در امور امنیتی خودداری کنند. زیرا با اینکه اسرائیل یکی از نزدیک‌ترین متحدان شاه محسوب می‌شد، معهذا به مراقبتهای امنیتی بیشترین بها را می‌داد. و درحالی که اسرائیل با ساواک در تمام سطوح همکاری داشت، ولی ترجیح می‌داد تماسهای مأمورینش را در ایران کاملاً مخفی و حتی از چشم ساواک دور نگهدارد. اسرائیلیها یک راهرو زیرزمینی مابین اتاق نگهبانی در جلوی سفارتخانهٔ خود تا ساختمان اصلی سفارتخانه احداث کرده بودند؛ و به این ترتیب اگر کسی از بیرون نظاره می‌کرد، می‌دید که هر کس وارد سفارتخانه می‌شود، همانجا می‌ماند و بعد هم از همانجا خارج می‌شود. لیکن درواقع امکان داشت همین شخص از طریق راهرو زیرزمینی به ساختمان اصلی سفارتخانه رفته باشد.

نکتهٔ دیگر وجود یک نردبان بلند تاشو روی بام ساختمان اصلی سفارت اسرائیل بود، که می‌شد این نردبان را به صورت افقی بر فراز خیابان از سفارتخانه تا ساختمان روبرو در آن‌سوی خیابان قرار داد و در صورت لزوم پنهانی از روی آن گذشت تا بتوان به ساختمانی در خارج محوطهٔ سفارتخانه رفت یا اگر ضرورت داشت، فردی را از خارج به صورت محرمانه وارد سفارتخانه کرد.

در آغاز، نمایندگان «ساف» بهترین روابط را با مقامات رژیم جدید ایران داشتند. به اعضاء هیأت نمایندگی فلسطین در ایران اجازهٔ حمل سلاح داده شده بود و هریک از آنها، عیناً مثل اعضای سپاه پاسداران انقلاب، کارت ویژه‌ای داشتند که به هرکس نشان می‌دادند، موظف بود با دارندهٔ کارت کمال مساعدت را بکند.

ولی این دوران دوستی دیری نپائید. یکی به این دلیل که روابط گستردهٔ فلسطینیها با دیپلماتهای سفارت شوروی در ایران چندان مورد علاقهٔ مقامات ایران نبود و کوشش ایرانیها برای ترغیب فلسطینیها به قطع ارتباط با روسها

به جائی نرسید. دیگر اینکه پس از تأسیس سپاه پاسداران انقلاب، درخواست مقامات ایرانی از نمایندگی «ساف» برای آموزش رزمی واحدهای سپاه توسط فلسطینیها، مورد قبول قرار نگرفت. زیرا وقتی فلسطینیها خواستند بدانند مقامهای ایرانی قصد دارند سپاهیان آموزش‌دیده را علیه چه کسانی مورد استفاده قرار دهند، ایرانیها بدون پرده‌پوشی پاسخ دادند: آنها را در مرحلهٔ بعدی برای مبارزه با گروههای دست‌چپی مجاهدین و فدائیان بکار خواهند گرفت. و چون فلسطینیها ارتباطهای نزدیکی با هردو گروه داشتند، لذا از قبول درخواست ایرانیها خودداری کردند و ترجیح دادند به دوستان خود که قبلاً آنها را آموزش داده بودند، خیانت نکنند.

واکنش مقامات رژیم جدید ایران در مورد این پاسخ «ساف» به صورتی بسیار تند ظاهر شد: فلسطینیها را در ایران از همهٔ امتیازهای خود محروم کردند و تحت مراقبت قرار دادند. ضمناً چند تن از فلسطینیها نیز که بویژه ارتباطهای کاری نزدیک با اعضای سفارت شوروی برقرار کرده بودند، از ایران اخراج شدند.

فصل ۱۴

حزب توده

گنادی کازانکین هنوز کفیل رزیدنت کاگ‌ب در تهران بود، و مرکز هم نمی‌خواست او را به عنوان رئیس رزیدنسی منصوب کند. بلکه برعکس، دائماً شایعاتی به گوش می‌رسید که رزیدنت تازه‌ای بزودی معین می‌شود. کسی هم او را نمی‌شناخت، فقط می‌گفتند که از جائی خارج از کشور به ایران منتقل می‌شود.

چنین بود که در ماه مهٔ ۱۹۷۹ لئونید ولادیمیرویچ شبارشین (Shebarshin) خدمت خود را در سمت رزیدنت جدید کاگ‌ب آغاز کرد. جوان به‌نظر می‌رسید و قیافه‌ای باهوش و نگاهی نافذ داشت. موهای سیاهش را به‌دقت پیراسته و میان آنها فرق باز کرده بود. گاهگاهی لبخندی می‌زد. رفتارش متین و صدایش آرام و گیرا بود. همیشه کت و شلواری به رنگ خاکستری تیره می‌پوشید و کراوات می‌زد. رویهمرفته مردی بود با ظاهری مطبوع و رفتاری پسندیده.

شبارشین بلافاصله بعد از ورودش در جلسهٔ معارفه‌ای که در رزیدنسی برپا شد به افسران معرفی گردید. محتاطانه شروع به صحبت کرد و بدون تبختر به اصل مطلب پرداخت.

رئوس مطالبی که هنگام معرفی خویش اظهار داشت از این‌قرار بود:

«در مرکز در ادارهٔ هفتم از ادارهٔ کل یکم [که جاسوسی سیاسی در شبه‌قارهٔ هند را اداره می‌کند] خدمت کردم. رئیس قسمت بودم و درجهٔ سرهنگی داشتم. آنگاه، طبق تصمیم رؤسای ادارهٔ کل یکم به ادارهٔ هشتم [ایران] منتقل و به سمت رزیدنت تهران منصوب شدم. پیش از ترک مسکو یوری آندروپف مرا به حضور پذیرفت و نسبت به اوضاع ایران اظهار نگرانی کرد، زیرا در اثر انقلاب کلیهٔ شبکهٔ عواملش را در ایران از دست داده بود. به من دو سال فرصت داده است تا این شبکه را نوسازی کنم. دو سال فرصت زیادی است و خیال می‌کنم می‌توان آن را کوتاه‌تر کرد. از اینرو فقط به شما یک سال فرصت می‌دهم تا وظیفه‌ای را که رئیس برعهدهٔ ما گذاشته به انجام برسانید. به نظر من برای دستیابی به این هدف پشتکار و کارائی هردو لازم است، و این درست همان چیزی است که به خاطرش در اینجا گرد آمده‌ایم و کشور هزینه‌اش را پرداخت می‌کند. آنچه گفتم فعلاً کافی است. درضمن کار، یکایک شما را خواهم شناخت.»

سخنرانی رزیدنت جدید بر افسران ما دو اثر عمده برجای گذاشت. از نظر آنها که وجدان کار داشتند چیزی تغییر نکرده بود. امّا برای آنان که از کار طفره می‌رفتند لحظهٔ نگرانی فرارسیده بود. همانطور که گفتم، عدهٔ زیادی از پرسنل رزیدنسی از نیمهٔ دوم سال ۱۹۷۷ که عوامل کاگ‌ب لو رفتند و بعداً که انقلاب رخ نمود کار مهمی انجام نداده بودند. شعبهٔ PI که با دستگیر شدن سرلشکر مقربی منبع عمدهٔ اطلاعات خود را از دست داده بود، اساساً به کارهای تجزیه و تحلیل و جمع‌آوری شایعات از منابع اتفاقی اشتغال داشت. در این دوره حتی یک نفر هم به خدمت گرفته نشده بود. شعبهٔ CI، از آنجا که فاقد هرگونه تماس با خارجیان بود، توجّه خود را بر «تضمین امنیت جامعهٔ شورویهای مقیم ایران» متمرکز نموده بود. شعبهٔ X، که مسئول جاسوسی علمی و فنی بود، در ایران کوچکترین دستاوردی نداشت. فقط شعبهٔ N مانند همیشه فعال بود. ما مقیمین غیرقانونیی داشتیم که صرف‌نظر از هر اوضاعی که در مملکت برقرار بود، کار با آنها، همچنان ادامه

می‌یافت. هنگامی که رزیدنت جدید از راه رسید، منبع جدید و مهمی را تقریباً به خدمت گرفته بودم و در عین حال هم با ایرانیان و هم با شهروندان خارجی روابط امیدبخشی پیدا کرده بودیم. بدین جهت سیاست رزیدنت جدید ابداً مایهٔ نگرانی ما نشد.

موضع عمومی نسبت به شبارشین رویهمرفته منفی بود، بخصوص در میان افسران شعبهٔ PI. تا آن زمان، سالها بود که تهران قُرُق ادارهٔ هشتم از ادارهٔ کل یکم محسوب می‌شد و همهٔ رزیدنتها در محیط این اداره به عنوان کارشناس امور ایران تربیت می‌شدند. در این اداره آئینهای قراردادی و سنتهای جاافتاده و الگوهای ثابتی برای کار بوجود آمده بود. اکنون با انتصاب شبارشین در سمت رزیدنت تهران همهٔ اینها زیر پا گذاشته شده بود. کاملاً پیدا بود که ادارهٔ کل یکم اعتماد خود را نسبت به افسران قدیمی‌اش که در ادارهٔ هشتم خدمت می‌کردند از دست داده بود، و چون بطور غیرمستقیم آنان را مسئول عدم موفقیت کاگ‌ب در ایران می‌دانست، با انتصاب شبارشین می‌خواست در وضع راکد کارها حرکتی ایجاد کند. خیلی طبیعی بود که افسران ادارهٔ هشتم این کار را توهینی به خود تلقی کنند. بنابراین شبارشین بسختی می‌توانست روی همکاری آنها حساب کند. او تجسم عینی علائق لطمه‌دیدهٔ آنان محسوب می‌شد. البته، هیچکس با تصمیم رؤسای ادارهٔ کل یکم سر مخالفت نداشت، امّا می‌توانستند شبارشین را سپر بلا کنند. مانند همیشه، همه چیز در ظاهر بطور شایسته‌ای جریان داشت. امّا در پشت سرش می‌گفتند که ناگهانی ترقی کرده و مردی فرصت‌طلب است که دربارهٔ اوضاع جاری کوچکترین تجربه‌ای ندارد. بویژه در آغاز کار شایعات فراوانی پخش شد و رفته‌رفته نکات عمدهٔ زندگینامهٔ او آشکار گردید.

لئونید ولادیمیرویچ شبارشین در سال ۱۹۳۵ در مسکو متولد گردید. در ۱۹۵۶ پس از فراغت از تحصیل در انستیتوی دولتی روابط بین‌المللی در مسکو برای خدمت به وزارت امور خارجه اعزام گردید. شبارشین پاکستان را به عنوان رشتهٔ تخصصی‌اش برگزیده بود و زبانهای اردو و انگلیسی را

فراگرفته بود. در سال ۱۹۵۸ با سمت وابستهٔ سفارت شوروی در کراچی به یک مأموریت ۴ساله فرستاده شد و در ۱۹۶۶، پس از گذراندن مدت کوتاهی در مسکو، با رتبهٔ دبیردومی به پاکستان بازگشت. این دورهٔ خدمت او در آنجا فقط دو سال به درازا کشید. در اینجا بود که زندگی حرفه‌ایش ناگهان تغییر جهت داد. شبارشین از روزهائی که در انستیتو مشغول تحصیل بود برای کاگ‌ب خبرچینی می‌کرد. حتی پس از آن که در وزارت امور خارجه به کار پرداخت رابطهٔ خود را با ارگانهای امنیتی کشور حفظ کرد. وقتی در پاکستان بود، رزیدنسی کاگ‌ب در آنجا از او به عنوان خبرچین استفاده می‌کرد. در تمامی این دوره، مدیانیک (Medyanik)، رزیدنت کاگ‌ب در پاکستان با او کار می‌کرد و به شبارشین پیشنهاد نمود تا بطور دائم به سازمان جاسوسی کاگ‌ب منتقل شود. قوهٔ تجزیه و تحلیل این دیپلمات جوان توجّه مدیانیک را به خود جلب کرده بود.

در ۱۹۵۸ شبارشین به مسکو بازگشت و پس از یک سال کارآموزی در مدرسهٔ ۱۰۱، برای کار به ادارهٔ هفدهم کاگ‌ب فرستاده شد. در ۱۹۷۱ به عنوان افسر شعبهٔ PI به رزیدنسی کاگ‌ب در دهلی منتقل گشت. شغل دیپلماتیک او در این مرحله دبیراولی سفارت بود. وقتی در هندوستان خدمت می‌کرد، ترفیع گرفت و رئیس شعبهٔ PI و معاون رزیدنسی آنجا شد. در ۱۹۷۷ به مرکز در مسکو منتقل شد، و به ریاست قسمت هندوستان در ادارهٔ هفدهم منصوب گردید. در این احوال، مدیانیک، حامی او، ترقی کرده و به معاونت رئیس جاسوسی کاگ‌ب رسیده بود همین شخص انتصاب شبارشین به ریاست نمایندگی کاگ‌ب در تهران را توصیه کرده بود.

این واقعیت که شبارشین از جای دیگری به کاگ‌ب منتقل شده بود، و بویژه که پیش از آن هم خبرچین کاگ‌ب بوده، دشمنی خاص افسران ادارهٔ هشتم را، که از خبرچینها دل خوشی نداشتند متوجّه او کرده بود. آنچه باز هم خشم آنها را زیاد می‌کرد بی‌تجربگی کامل او برای کار کردن با منابع و مخبرها بود. ولی وقتی مقام عالیرتبه‌ای مانند مدیانیک از او حمایت می‌کرد از خرده‌گیران چه کاری ساخته بود؟ تنها کاری که از دستشان برمی‌آمد غیبت

از او، و امیدواری به آن بود که بزودی در اوضاع پیچیدهٔ ایران سرش به سنگ بخورد. باید بگوئیم شبارشین در ادارهٔ هفتم هم که قبلاً در آنجا کار می‌کرد، به همین علل چندان محبوبیتی نداشت.

در روزهای اولیه شبارشین خیلی آرام بود. بیشتر وقت خود را با کازانکین در دفترش به آشنائی با امور می‌گذراند. چندان چیزی هم برای آشنا شدن وجود نداشت. همانطور که فادیکین، رزیدنت پیشین، گفته بود: «رزیدنسی فقط یکی و نصفی آدم داشت.» رفتار کازانکین با شبارشین فخرفروشانه بود و همیشه سعی داشت خود را بالاتر از او جلوه بدهد و به افسران رزیدنسی جرئت می‌داد که با او به سردی برخورد کنند. شبارشین با خونسردی رفتار می‌کرد و با هیچکس سر دعوا نداشت. سابقهٔ خدمتش در کاگ‌ب به او آموخته بود عدم همکاری آنها را امری عادی تلقی کند.

سرانجام کازانکین رفت و شبارشین ارباب بلامنازع رزیدنسی شد. امّا هیچ چیز چندان تغییری نکرد. باز هم بیشتر وقت خود را در دفترش می‌گذراند و به خواندن یا نوشتن می‌پرداخت. با وجود بروز مشکلات ناشی از انقلاب و تغییر رزیدنت، مرکز هرگز خواسته‌هایش را کاهش نداد و هر روز می‌بایست دست‌کم دو تلگرام اطلاعاتی دربارهٔ موضوعهای مهم سیاسی فرستاده شود. در نخستین روزها، شبارشین این تلگرامها را عملاً خودش می‌نوشت یا آنچه را دیگران نوشته بودند بازنویسی می‌کرد ـ نثر بسیار سلیسی داشت.

چون زبان اردو را می‌دانست، آموختن زبان فارسی برایش چندان دشوار نبود، و چندی نگذشت که به وضع قابل قبولی به خواندن روزنامه‌های فارسی توفیق یافت، گو اینکه برای حرف زدن به این زبان تلاش چندانی ننمود. مندرجات روزنامه‌ها را خیلی جدی می‌گرفت و به‌درستی حساب می‌کرد که از تجزیه و تحلیل مداوم مطبوعات می‌توان به نتایج منطقی قابل اعتمادی دست یافت. اگر وقایع مهمی رخ می‌نمود، شبارشین عنوان سرمقاله را از روزنامه جدا می‌کرد و روبروی میزش به دیوار می‌چسباند. چیزی نگذشت که این دیوار از بریدهٔ روزنامه‌ها پر شد.

روش خوبی بود، چون غذای اندیشه همیشه پیش رویش قرار داشت، و برای مراجعه به پرونده‌ها جهت تجدید خاطرهٔ وقایع احتیاجی نبود.

شبارشین زندگی فروتنانه‌ای داشت و همین او را بروشنی از اسلافش متمایز کرده بود. بیشتر وقتش را در رزیدنسی به کار روی اطلاعات دریافتی می‌گذراند. بقیهٔ اوقات را در خانه می‌گذراند. شبارشین مرد کتاب‌خوانی بود، مصداق کامل اصطلاح مرد کتاب بود که در شوروی رایج است. به جمع‌آوری کتابهای نایاب علاقه داشت. در میان افسران رزیدنسی با کسی دوست نبود، نه از آن جهت که از نظر روشنفکری بر دیگران سر بود ـ در میان ما هم آدمهای اهل مطالعه کم نبودند ـ بلکه بخوبی موقعیت خود را تشخیص داده و در انتظار نیرنگهای زشت اطرافیان بود. عاقلانه‌ترین کار در چنین وضعی کناره‌گیری از همه بود.

کمی پس از به قدرت رسیدن آیت‌الله خمینی، نخستین اعضای حزب توده سر و کله‌شان در سفارتخانه پیدا شد. آنها که از اتحاد شوروی برگشته بودند مدارک خود را به ما می‌دادند. این مدارک جنبهٔ گذرنامه نداشت و فقط گواهی بازگشت بود. بیشتر اعضای حزب توده که در شوروی بسر برده بودند آدمهای فاقد تابعیت بودند. گاهی اوقات این گواهیهای بازگشت را خود دارندگانشان به ما می‌دادند، ولی بیشتر آنها را بتوسط شخص واحدی دریافت می‌کردیم که مردی ارمنی و رابط کمیتهٔ مرکزی حزب توده با ما بود. این مرد از اعضای قدیمی حزب بود که بیست و شش سال را در زندان گذرانده و درست پس از پیروزی انقلاب آزاد شده بود.

در آغاز این قاصد فقط مدارک مذکور را می‌آورد و نگهبانان کشیک آنها را به من تحویل می‌دادند، زیرا بیشتر مراجعان با من سر و کار داشتند. امّا بزودی یادداشتهای کوچکی نیز با این مدارک تحویل می‌شد. این یادداشتها را روی برگهای کوچکی از کاغذ می‌نوشتند، و تا آنجا که ممکن بود تا می‌کردند. وی یادداشتها را از زیر کمربند شلوارش بیرون می‌آورد و بی‌آن که کلامی بر زبان آورد آنها را تحویل می‌داد، ولی نگاه طولانی و

معنی‌داری به من می‌کرد. همیشه خیلی محتاط بود. وقتی در دفترم حضور داشت عملاً حرفی نمی‌زد و ترجیح می‌داد اهمیت هر مطلبی را فقط در نگاهش منعکس کند. شاید بدین علت که به او گفته بودند سرویسهای امنیت ایرانی در کنسولگری ما دستگاههای فرستنده کار گذاشته‌اند.

وقتی این رابط نخستین یادداشت را پیش روی من گذاشت، به آن دست نزدم، چون با این‌گونه تحریکات آشنائی داشتم، امّا مقصودش را جویا شدم. وی انگشت بر لب گذاشت و با اشاره فهماند که پیامی است از رهبری حزب توده خطاب به سفارت. پرسیدم برای کی؟ با ایماء و اشاره رساند که در آنجا خواهند دانست. چه می‌دانستند چه نمی‌دانستند، طبعاً آن را به شبارشین رساندم. وقتی چگونگی را برای او شرح دادم، گفت: «بالاخره تصمیم گرفتند با این کثافتها تماس بگیرند!» هرچند از کسی نام نبرد ولی معلوم بود مقصودش چه کسانی هستند. تصمیم برقراری رابطه با حزب توده را ادارهٔ امور بین‌المللی کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی گرفته بود.

رهبر شوروی که از استقرار روابط دوستانه با رژیم تازهٔ ایران از طریق ایجاد رابطهٔ مستقیم با آیت‌الله خمینی مأیوس شده بود می‌خواست از حزب توده مانند اسب تروا استفاده کند. بطوری که پیشتر اشاره شد، مسکو دبیرکل حزب توده را برکنار کرده و نورالدین کیانوری را به جایش منصوب نموده بود. مقصود از این اقدام آن بود که حزب توده را به رژیم نزدیک کنند. کیانوری در آوریل ۱۹۷۹ [فروردین ۱۳۵۸] به ایران بازگشت. در این فاصله، از ژانویهٔ همان سال به بعد، در ادارهٔ امور بین‌المللی کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی یک دورهٔ کارآموزی ویژه را گذرانده بود. در آنجا به او یاد داده بودند که امور آینده را در ایران چگونه سازمان بدهد. اظهار این نکته شاید قدری عجیب به‌نظر برسد. مردم عادت دارند وقتی صحبت از «کارآموزی ویژه» به میان می‌آید آن را به سازمانهائی مانند کاگ‌ب و سیا و گ‌ارئو ربط بدهند. امّا در این مورد

منظورم ادارهٔ بین‌المللی کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی است.

ادارهٔ امور بین‌المللی کارهای احزاب کمونیست را در سراسر دنیا اداره می‌کند. این روابط یا قانونی است (در کشورهائی که حزب کمونیست آزادانه فعالیت می‌نماید)؛ و یا غیرقانونی است (در آنجاها که حزب کمونیست فعالیت زیرزمینی دارد). روابط مستقیم و علنی با احزاب کمونیست را کارمندان ادارهٔ امور بین‌المللی انجام می‌دهند. در آنجا هیچ‌گونه خطری وجود ندارد. اخذ تماس با احزاب زیرزمینی کمونیست بطور پنهانی با استفاده از منابعی که در اختیار ادارهٔ امور بین‌المللی است به انجام می‌رسد. این منابع شامل کاگ‌ب و گ‌ارئو هم می‌شود؛ ولی البته مشابهین آنها در کشورهای بلوک شرق مستثنیٰ هستند. حتی در این صورت هم، مثلاً کاگ‌ب کارها را اداره نمی‌کند، بلکه فقط برای اجرای دستورها از آن استفاده می‌شود. در کاگ‌ب این‌گونه کارها را «وظایف اجرائی ویژهٔ مربوط به کمیتهٔ مرکزی» می‌نامند. برای اجرای این کارها، ادارهٔ امور بین‌المللی ممکن است یکی از جاسوسان ادارهٔ «S» و ادارهٔ کل یکم کاگ‌ب را بخواهد. وقتی چنین چیزی پیش بیاید، ماهیت این کار را فقط همان مأمور جاسوس می‌داند، و از آنجا که این شخص یکی از افسران کاگ‌ب است ادارهٔ امور بین‌المللی از او برای حفظ اسرار این وظیفه تعهدنامهٔ کتبی می‌گیرد. کلیهٔ گزارشهای رسیده از این افسر مستقیماً به ادارهٔ امور بین‌المللی فرستاده می‌شود و کاگ‌ب از محتویات آنها چیزی نمی‌داند. ادارهٔ امور بین‌المللی برای آموزش اعضای احزاب کمونیست خارجی از افسران کاگ‌ب استفاده می‌کند. این افسران در مدت این خدمت از هر جهت مطیع ارادهٔ امور بین‌المللی هستند. به همین علت است که مدرسهٔ عالی حزب وابسته به این اداره بخش خاصی برای تربیت مقیمین غیرقانونی، یا بهتر بگوئیم اعضای مخفی احزاب کمونیست، دارد. این کار برپایهٔ نظریهٔ تزلزل‌ناپذیر و بدیهی کمونیسم بین‌المللی استوار است که می‌گوید هر حزب کمونیست در یک کشور غیرسوسیالیست، حتی اگر موجودیت کاملاً

آزادی هم داشته باشد، باید دارای اعضاء مخفی هم باشد.

این کار با دو هدف صورت می‌گیرد: اول آن که اگر مقامات کشوری ناگهان تصمیم بر منع فعالیت حزب کمونیست بگیرند و بازوی قانونی‌اش را قطع کنند، آنگاه اعضای مخفی حزب می‌توانند کار آن را زیرزمینی ادامه دهند. دوم آن که در زمان صلح احزاب کمونیست اعضای مخفی خود را برای گردآوری اطلاعات و اعمال نفوذ بر حیات سیاسی کشورشان به مؤسساتی که به روی کمونیستها بسته است اعزام می‌کنند. مثلاً، در کشورهای پیشرفتهٔ سرمایه‌داری ممکن است چنین مؤسساتی شامل امور تدافعی و خدمات محرمانه [جاسوسی و ضدجاسوسی] و احزاب سیاسی ـمنجمله حزب حاکمـ و اتحادیه‌های صنفی بشود. اطلاعاتی که اعضای مخفی حزب جمع می‌کنند در ادارهٔ امور بین‌المللی در مسکو نگهداری می‌شود. امکان ندارد اهمیت این اطلاعات دست‌کم گرفته شود. اطلاعات گردآوردهٔ کاگ‌ب در مقایسهٔ آنها در حکم کاه و کوه است. به همین علت است که کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست کاگ‌ب را بطور دربست از تماس گرفتن با احزاب کمونیست برحذر داشته است، تا چه رسد به این که از اعضاء آنها کسی را به خدمت خود درآورد. و باز به همین علت است که رهبران شوروی در برابر اتهاماتی که مطبوعات غرب به کاگ‌ب می‌زنند تعمداً سکوت می‌کنند.

حقیقت آن است هنگامی که سرویسهای ضدجاسوسی غرب در تعقیب کاگ‌ب و گ‌ارئو هستند، ادارهٔ امور بین‌المللی اطلاعات فوق‌محرمانه‌ای را از اعضای مخفی احزاب کمونیست این کشورها دریافت می‌دارد. در کشورهای غرب، ادارهٔ امور بین‌المللی باز بوسیلهٔ همین اعضای مخفی که در رهبری اتحادیه‌های صنفی نفوذ کرده‌اند می‌تواند اعتصابات گسترده‌ای به‌راه بیندازد. در کشورهای دموکرات غرب، احزاب کمونیست قانونی هستند و هیچ کس نمی‌تواند آنها را از تماس آشکار با حزب کمونیست «برادر» اتحاد شوروی منع کند. طبیعی است که سرویسهای ضدجاسوسی در کشورهای غربی باید مواظب احزاب کمونیست خود باشند، امّا درعوض آنان مراقب

تماس آنها با کاگ‌ب هستند. چنین تماسهائی اصلاً صورت نمی‌گیرد و نمی‌تواند وجود داشته باشد.

نام اعضای مخفی احزاب کمونیست به محرمانه‌ترین وضع حفظ می‌شود. نه‌تنها اعضای عادی این احزاب، بلکه بسیاری از اعضای کمیتهٔ مرکزی آنها هم اعضای مخفی را نمی‌شناسند. طبق قاعده، فقط آن عضو کمیتهٔ مرکزی که مسئول کنترل حزب می‌باشد از نام آنها خبر دارد. معمولاً این شخص یکی از اعضای بی‌اهمیت و کنارافتادهٔ حزب است که هوس ظاهر شدن در ملاء عام را ندارد. اوست که همهٔ اطلاعات را دریافت می‌کند و بتوسط اوست که این اطلاعات به مسکو فرستاده می‌شود. اعضای مخفی با دقت خاصی، نه از میان اعضای حزب، بلکه از میان هوادارانش برگزیده می‌شوند. علت این امر آنست که اعضای کمیتهٔ مرکزی حزب همواره تصور می‌کنند در میان این احزاب همیشه افرادی از سرویسهای ضدجاسوسی وجود دارند که ممکن است نام اعضای آنها را بدانند. نام کسانی که برای عضویت مخفی انتخاب می‌شوند هرگز در هیچ لیستی نوشته نمی‌شود.

وقتی همه نسبت به وفاداری نامزدی اطمینان پیدا کردند او را به مدرسهٔ عالی حزب در مسکو اعزام می‌کنند. این مسافرت از کشوری ثالث و بطور ناشناس صورت می‌گیرد، تا حضور او را در اتحاد شوروی پنهان نگاه دارند. همین که عضو مخفی در مدرسهٔ عالی حزب حضور یافت، به او دربارهٔ ایدئولوژی و سیاست و مهمتر از همه چگونگی کار مخفی تعلیمات دقیقی می‌دهند. دربارهٔ خدمات آینده‌اش، و شیوه‌ای که برای ترقی سریع باید پیش بگیرد با او بحث می‌کنند. پس از تکمیل این دورهٔ آموزشی، عضو مخفی حزب کمونیست از طریق سفر به چند کشور دیگر، به کشورش بازمی‌گردد. از آن زمان به بعد، باید به «دشمنی» با کمونیسم تظاهر کند تا بتواند در هدفهای مورد علاقهٔ مسکو نفوذ نماید. زندگی‌اش از این به بعد پر است از هیجان و ماجرا. ارتباط با او بوسیلهٔ عضو کمیتهٔ مرکزی که مسئول کنترل حزب می‌باشد برقرار می‌گردد. این تماسها بندرت و با رعایت دقت

فراوان صورت می‌گیرد. از عوامل کاگ‌ب و روشهای جاسوسی معمولی بهیچوجه استفاده نمی‌شود.

در کشور خارجی مورد نظر، رئیس ادارهٔ کنترل حزب در کمیتهٔ مرکزی، همراه با دیگر اعضای کمیتهٔ مرکزی، تماس علنی با طرف شوروی را حفظ می‌کند. این تماسها ممکن است بدین گونه برقرار گردد. تقریباً در همهٔ سفارتخانه‌های شوروی نماینده‌ای از ادارهٔ امور بین‌المللی کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی حضور دارد. سمت رسمی‌اش چنین عنوانی ندارد، و برای خارجیان وزیرمختار و مسئول حفظ تماس با احزاب دوست و از آنجمله حزب کمونیست محلی است. این وزیرمختار ممکن است ضمن دیگر روابطش، با رئیس کنترل حزب کمونیست محلی رسماً تماس بگیرد و دربارهٔ او به وی اطلاعات لازم داده شود. این تماس ممکن است در کشوری ثالث یا در اتحاد شوروی انجام بگیرد. این روشها بخاطر شرایط کشورهای دموکراسی غربی که فعالیت احزاب کمونیست در حمایت قانون می‌باشد صورت می‌گیرد.

شرایطی که بلافاصله پس از انقلاب در ایران وجود داشت با این وضع بکلی متفاوت بود. هرچند که نخست‌وزیر بازرگان چند روزی پس از به قدرت رسیدن، کلیهٔ احزاب سیاسی را آزاد کرد و این آزادی حزب توده یا حزب کمونیست ایران را نیز شامل می‌شد، باز مسکو شک داشت در این که مقامات تازه رابطهٔ حزب توده با سفارت شوروی را به دیدهٔ اغماض نگاه کنند. بنابراین آیا مصلحت بود که ادارهٔ امور حزب توده به افسران جاسوسی حرفه‌ای کاگ‌ب در رزیدنسی تهران واگذار شود؟ پیش از آن که شبارشین روانهٔ تهران شود به او در این‌باره هشدار داده بودند، و به روشنی آشکار بود که وی از چنین کاری راضی نیست ـ و تصادفاً در رهبری سازمان جاسوسی کاگ‌ب هم کسی از این کار به‌هیچ‌وجه دلخوش نبود. ایجاد رابطه با حزب کمونیست محلی در شرایط خصمانه را کاگ‌ب کندن گوری تلقی می‌کند که دیر یا زود جسد مردی را که طرف این رابطه است در خود جای می‌دهد. کاگ‌ب یقین دارد که عوامل ضدجاسوسی در حزبهای کمونیست

رخنه می‌کنند و شکست نهائی گریزناپذیر است ـ و این یقین بی‌دلیل هم نیست. به همین علت بود که وقتی حزب توده بتوسط رابط خود با ما تماس گرفت شبارشین واکنشی منفی از خود نشان داد.

نظر خصمانهٔ کاگ‌ب در این خصوص کمترین تأثیری بر کمیتهٔ مرکزی برجای نگذاشت. تصمیم گرفته شده بود، و کاگ‌ب موظف به اجرای بی‌چون و چرای آن بود. وقتی رزیدنت نخستین تماسها با رابط حزب توده را گزارش داد، پاسخ رسیده از مسکو را رئیس ادارهٔ هشتم با نام مستعارش، یا رئیس ادارهٔ کل یکم، یا حتی خود رئیس کل کاگ‌ب امضاء نکرده بود، بلکه امضای اولیانفسکی، یکی از رؤسای ادارهٔ امور بین‌المللی، را داشت. در تلگرام آمده بود که رزیدنسی موظف است به دریافت پیامهای حزب توده از رابط آنها ادامه دهد و محتویات آنها را فوراً به ادارهٔ امور بین‌المللی ابلاغ نماید.

بدین ترتیب بود که رابطهٔ ما با حزب توده برقرار گردید و قرعهٔ فال به نام من افتاد، زیرا در کنسولگری کار می‌کردم. این مأموریت اصلاً مناسب حال من نبود. زیرا تا گلو در کارهای شعبهٔ N گرفتار شده بودم، در حالی که در رزیدنسی افسران زیادی بودند که با کسی هیچ رابطه‌ای نداشتند. مخالفت خودم را به رزیدنت اظهار نمودم، ولی هیچ فایده‌ای نداشت. وی خوشش نمی‌آمد با دستورش مخالفت کنند. از آنجا که دلیلی منطقی برای تشویقم به اجرای این وظیفه وجود نداشت، شبارشین از اختیارات مقام خودش استفاده کرد و دستور داد این کار را برعهده بگیرم. از او تقاضا کردم مرکز را از ارجاع این وظیفه به من مطلع کند، زیرا می‌دانستم ادارهٔ «S» هرگز موافقت نمی‌کند من با یک حزب کمونیست محلی در تماس باشم. شبارشین پیشنهادم را رد کرد. محاجه با او نتیجه‌ای نداشت، ولی این حق را برای خویش نگه داشتم که در مرخصی بعدی که به مسکو می‌روم این قضیه را به رهبری مرکز خبر بدهم. عجالتاً می‌بایست این وظیفه را اجرا کنم.

اینک رابط حزب توده تقریباً هر دو هفته یکبار در کنسولگری پیدایش می‌شد و مدارک ایرانیانی را که بازمی‌گشتند تحویل می‌داد، ولی این فقط

پوشش کار بود. مقصود اصلی‌اش تسلیم اطلاعاتی بود که کیانوری دبیرکل حزب توده، به صورت یادداشتهای تاخورده با دستخط زیبای خودش می‌نوشت و می‌فرستاد. محتویات این گزارشها بیشتر با موضوعات سازماندهی سر و کار داشت و در بسیاری موارد برای ما نامفهوم بود، زیرا کیانوری از کلمات مستعاری استفاده می‌کرد که فقط ادارهٔ امور بین‌المللی از معنی آنها آگاه بود. به رزیدنسی دستور داده بودند که دقیقاً مفاد آنها را ترجمه و فوراً به مسکو مخابره کند. اصل گزارشها می‌بایست با محمولهٔ دیپلماتیک به مسکو فرستاده شود. اغلب می‌بایست این گزارشها را هم ترجمه کنم، بی‌آن که معنی کلمات مستعار را بدانم. از پیامها سر درنمی‌آوردم و مثلاً نمی‌دانستم که «پروژهٔ گایمار با موفقیت شروع شده است، نتایج بعداً گزارش می‌شود» چه معنی می‌دهد.

کیانوری در هریک از گزارشهایش، علاوه بر پرداختن به موضوعات سازماندهی به اوضاع سیاسی ایران هم توجّه می‌کرد. دربارهٔ اوضاع کلی خیلی عینی قضاوت می‌کرد. فقط وقتی نوبت پرداختن به وضع حزبش می‌رسید این عینیت بکلی از میان برمی‌خاست و بلااستثنا آن را همچون وزنهٔ سنگینی در عرصهٔ سیاسی ایران معرفی می‌کرد که به بالاترین مقام حاکم نزدیک است و نفوذ خود را بر جریان حوادث اعمال می‌کند. وی در یادداشتهایش اغلب از عباراتی مانند «منابع نزدیک به خمینی»[۱] یا «منابع نزدیک به رئیس‌جمهور» استفاده می‌کرد، ولی هرگز ـ حتی وقتی از او می‌خواستیم ـ از کسی نام نمی‌برد. کیانوری حزب توده را یک نیروی پیشرو در جناح چپ معرفی می‌کرد و می‌گفت در میان جوانان محبوبیت فراوانی دارد و اعضای تازه‌ای مرتباً به حزب می‌پیوندند. به گفتهٔ او سازمانهای مجاهدین و فدائیان، رهبران حزب توده را جنگاورانی آبدیده و مجرب می‌دانستند و به نصیحتهای آنها دل می‌دادند.

در واقعیت امر، موقعیت حزب توده کاملاً غیر از این بود. بلافاصله پس از مراجعت کیانوری به ایران در آوریل ۱۹۷۹ [فروردین ۵۸]، یک کنگرهٔ حزب توده تشکیل شد و در سند نهائی که انتشار یافت از جمهوری اسلامی

تقریباً پشتیبانی کامل شده بود و حتی کوشش کرده بودند زمینه‌ای نظری برای سازش میان اسلام و مارکسیسم هم «در مرحلهٔ کنونی پیشرفت تاریخی» به‌دست بدهند. این سند مفصل را برای ارسال به مسکو به ما تحویل دادند و یکی از افسران ما به‌ناچار وقت زیادی برای ترجمهٔ آن صرف کرد. نثر ناپختهٔ این سند دقیقاً یادآور زبانی بود که در روزنامهٔ پراودا به‌کار گرفته می‌شد.

حزب توده با اعلام پشتیبانی از جمهوری اسلامی اشتیاق خود را به نزدیکتر شدن به مقامات بالای حکومت نشان می‌داد. این همان رویه‌ای بود که در مسکو برنامه‌ریزی شده بود. امّا چنین چیزی تحقق نیافت. در ایران کسی حزب توده را جدی نمی‌گرفت. از لحاظ عددی خیلی کوچک بود و بیش از دوهزار عضو نداشت، که بیشترشان هم از اعضای قدیمی یا افراد خانوادهٔ آنها بودند. حزب از خودش هیچ دستهٔ مسلحی نداشت و در میان هیچ بخشی از جمعیت کشور هم دارای هوادارانی نبود. از نظر مقامات، حزب توده بی‌خطر بود، بگذریم از این که حمایت مسکو از حزب توده نیز فقط مسأله‌ای بالقوه به‌حساب می‌آمد. مقامات ایرانی متعرضش نمی‌شدند: نه آن را دشمن می‌دانستند که به جنگش بروند، و نه متحدی که ستایشش کنند. فقط خیلی ساده، وجودش را نادیده می‌گرفتند.

روابط حزب توده با نیروهای چپ برخلاف آنچه کیانوری در گزارشهایش وانمود می‌کرد، چندان گرم نبود. سازمانهای مجاهدین و فدائیان حزب توده را «دست خونین مسکو» تلقی می‌کردند، حزبی که نه در تدارک و نه در قبضه کردن قدرت نقشی برعهده نداشته، بلکه از اتحاد شوروی ناظر آن بوده است. آنان علناً ادعای رهبری جناح چپ بتوسط حزب توده را رد می‌کردند و حزب را که برای کسب منافع سیاسی کاملاً و کورکورانه از روحانیت پشتیبانی می‌نمود محکوم می‌کردند. از کوششهای ناموفق حزب توده برای جلب اعضای دیگر سازمانهای جناح چپ هم استقبال نمی‌شد. حزب توده به نوبهٔ خود، اتهامات آیت‌الله خمینی را تکرار می‌کرد و مجاهدین و فدائیان را به ابراز عدم اعتماد نسبت به مقامات متهم

می‌ساخت ـ موضعی که با خودداری از پیروی از دولت و تسلیم سلاحهایشان به اثبات می‌رسید. این سیاست جناح چپ را منشعب کرد و دربست تحویل مقامات ایرانی داد.

ولی چرا حزب توده در گزارشهایش حقایق را وارونه جلوه می‌داد؟ چرا وضع را همانطور که بود گزارش نمی‌کرد؟ پاسخ آن است که جریان حوادث بر وفق میل مسکو نبود. نقشهٔ مسکو آن بود که همهٔ نیروهای چپ ایران را تحت رهبری حزب توده متحد بسازد و جناح چپ نیرومندی بوجود بیاورد تا بتواند در برابر رژیم روحانیت جبههٔ واقعی مخالفی را آرایش بدهد. مسکو در نظر داشت با پول و جنگ‌افزار به جبههٔ چپ یاری برساند، حتی اگر به جنگ داخلی منجر شود ـ این برای مقامات شوروی برنامهٔ آشنائی بود.

آنچه این دورنما را مغشوش کرد، بی‌صبری و تکبر و ندانم‌کاری رهبران حزب توده بود که خیال می‌کردند دون شأن آنها است که دل رهبران جوان مجاهدین و فدائیان را به دست بیاورند. تنها همین نبود که از پیدایش جبههٔ متحد چپ جلوگیری کرد. حالت خصمانهٔ علنی میان حزب توده و دیگر نیروهای چپ در ایران تشدید یافت. رزیدنسی کاگ‌ب بعداً، هنگامی که مقامات ایرانی ریشه‌کنی سازمانهای مجاهدین و فدائیان را آغاز کردند، گزارشهائی دریافت داشت حاکی از اینکه حزب توده در نشان دادن خانه‌های تیمی آنها به مقامات ایرانی نقش فعالی ایفا می‌کرد.

امّا حقیقت یک چیز بود و آنچه به مسکو گزارش می‌شد چیزی دیگر. کهنه‌سربازهای حزب توده، طی دهها سال اقامت در شوروی قواعد حاکم بر جامعهٔ شوروی را به حد کمال فراگرفته بودند. یکی از این قواعد همیشه آن بوده است که «مقامات علاقه‌مندند آنچه را علاقه‌مندند بشنوند.» این شیوه بخصوص در دوران برژنف به کمال ترقی رسید. چرا پیرمرد را ناراحت کنیم؟ ممکن است عصبانی بشود و ـ از کجا معلوم؟ ـ ای‌بسا کمک مالی به حزب را قطع کند. زیرا واقعیت این بود که حزب توده بطور کامل با یاری اتحاد شوروی، یا بهتر بگوئیم با یاری ادارهٔ امور بین‌المللی سرپا ایستاده

بود. همهٔ اعضای کمیتهٔ مرکزی حزب توده از مسکو حقوق می‌گرفتند. همهٔ وسایلی که برای فعالیت حزب توده ضرورت داشت توسط مسکو تأمین مالی می‌شد.

برای نخستین بار وقتی با این جنبهٔ مالی آشنا شدم که رابط حزب توده بسته‌ای بلیط راه‌آهن و هواپیما را به من تحویل و توضیح داد که باید آنها را به مسکو بفرستم تا بهای آنها را که به منظور سفرهای حزبی خریداری شده بود، بازپس بدهند. در این بسته بلیطهای مسافرت داخلی در ایران و سفر به خارجه وجود داشت. ما بلیطها را به مسکو فرستادیم ولی با کمال تعجب، از آنجا دستوری به ما برای پرداخت پول نرسید. یکبار که رابط برای یکی از دیدارهای مقرر با من به کنسولگری آمده بود، از او در مورد بازپرداخت بهای بلیطها جویا شدم. وقتی اظهار داشت که بهای آنها را دریافت کرده‌اند دانستم که راه ارتباطی دیگری هم با حزب توده وجود دارد که من از آن بی‌خبرم. در اثر کنجکاوی شخصی سعی کردم به این راه دیگر پی ببرم، و سرانجام نکات زیر دستگیرم شد.

اضافه بر سفارت، حزب توده با نمایندگی بازرگانی شوروی در تهران هم رابطه داشت. در این مورد از سیستم آزموده‌شده و جاافتادهٔ تأمین مالی احزاب کمونیست خارجی که بوسیلهٔ ادارهٔ امور بین‌المللی به‌کار می‌رفت استفاده می‌شد. اعضای مخفی حزب توده یک شرکت بازرگانی تأسیس کرده بودند. این شرکت با نمایندگی بازرگانی شوروی به داد و ستد مشغول بود و اساساً از این طریق بود که حزب توده کمک مالی خود را دریافت می‌کرد. این شرکت هم پول نقد و هم کالاهائی مجانی دریافت می‌کرد تا در بازار ایران به‌فروش برساند. همهٔ کارهای آن علنی و قانونی بود و هیچ کلکی در کار نبود. شرکتهای زیادی با نمایندگی بازرگانی شوروی داد و ستد می‌کردند و از همین طریق بود که پول بلیطهای مسافرتی پرداخت شده بود. کار به جائی رسید که بوسیلهٔ این شرکت پوششی، از اتحاد شوروی مطالب چاپی برای درج در روزنامهٔ مردم ارگان حزب توده فرستاده می‌شد.

طریق دیگری هم برای رساندن کمک مالی به حزب توده وجود داشت، که حساب شخصی رفیق کیانوری بود و من در مقامی که قرار داشتم از آن مطلع شدم. چون همهٔ مکاتبات با کیانوری با یادداشتهائی که از طریق رزیدنسی داد و ستد می‌شد صورت می‌گرفت. رابط یادداشتی می‌آورد و آن را ترجمه می‌کردیم و به کمیتهٔ مرکزی می‌فرستادیم. کمی بعد پاسخش را دریافت می‌کردیم و آن را به فارسی برمی‌گرداندیم و به پیک می‌دادیم. ترجمهٔ این پاسخها اغلب اوقات به من محول می‌شد. در یکی از این پیامها از کیانوری پرسیده بودند بودجهٔ شخصی‌اش را چگونه می‌خواهد دریافت کند. این بار پاسخ در پاکتی سربه‌مهر رسید، درحالی که تا آن وقت یادداشتها به صورت تاشده بود و اگر پیک هم می‌خواست می‌توانست از مفاد آنها مطلع می‌شود. در یادداشت جوف پاکت، کیانوری به مسکو پاسخ روشنی داده بود: «ترجیح می‌دهم این پول را شخصاً و رودررو بگیرم. این پول هرگز نباید از طریق نمایندگی بازرگانی یا رابط پرداخت شده یا دربارهٔ آن صحبتی بشود.»

به این ترتیب نتیجه روشن بود. این پول صرف کار حزب یا بنای کمونیسم در ایران نمی‌شد و به مصرف هزینه‌های شخصی دبیرکل حزب توده می‌رسید. چه از لحاظ کاگ‌ب و چه از لحاظ حزب توده، ملاقاتهای محرمانهٔ رودررو با قبول خطرات زیادی همراه بود. امکان داشت مقامات ایرانی از واقعیت این پرداختهای محرمانه به رئیس حزب توده، برای نابود کردن آن حزب و یا برای لطمه زدن به روابط با اتحاد شوروی بهره‌برداری کنند. رزیدنسی در گزارشش به این خطر اشاره کرد، ولی مسکو آن را نشنیده گرفت. ملاقاتهای حضوری کم‌کم شروع شد. امکان داشت جان کیانوری و موجودیت کامل حزبش به خطر افتد، ولی او برای تأمین نفع شخصی‌اش از آن استقبال می‌کرد. در یادداشت بعدی، کیانوری گزارش داد که «برای کارهای حزبی» قصد دارد به آلمان غربی سفر کند. از مسکو به ما مأموریت دادند که «از رفیق کیانوری بپرسید مایل است بودجهٔ شخصی‌اش با چه ارزی به او پرداخت شود.» جواب خیلی فروتنانه بود: «به ارز آلمان

غربی، لطفاً.» کمی بعد با محمولهٔ دیپلماتیک پاکت بزرگی محتوی بودجهٔ شخصی کیانوری دریافت شد: چیزی در حدود سی‌هزار مارک آلمان غربی. در یک سفر دوهفته‌ای به جمهوری فدرال آلمان به او آنقدرها هم بد نمی‌گذشت.

شبارشین برای گرداندن امور حزب توده در مراحل مختلف از افسران متفاوتی استفاده می‌کرد و درنتیجه عدهٔ زیادی در رزیدنسی از آن مطلع شده بودند. از وضع بودجهٔ شخصی کیانوری احساس تنفر و انزجاری به همه دست داده بود. «مثل یک ارباب، مثل یک نوکر» عبارتی بود که به گفتنش عادت کرده بودیم، چون می‌دیدیم فساد موجود در میان برگزیدگان جامعهٔ شوروی به احزاب کمونیست خارجی هم سرایت کرده است. این می‌رساند که تمامی جنبش کمونیستی دنیا مبتلا به فساد است و هر خرجی که می‌کند مسکو آن را می‌پردازد. در تصور آورید که چه پولی بوسیلهٔ اتحاد شوروی برای کمک به کمونیسم جهانی و جنبشهای رهائی‌بخش ملی و متحدانش پرداخت می‌گردید.

از لحاظ تئوری، البته مدتها بود که از همهٔ این جریان خبر داشتیم. امّا این که دربارهٔ عملیاتی در روزنامه‌ها مطلبی بخوانید، یک چیز است و ایفای نقش در عملیاتی که از همهٔ جزئیاتش خبر داشته باشید چیزی دیگر. واقعه‌ای که در زلاندنو اتفاق افتاد و طی آن سرویس امنیتی آن کشور سفیر شوروی را هنگام دادن کیفی محتوی پول به یکی از اعضای حزب کمونیست زلاندنو دستگیر کرد اینک در نظر ما، ماهیت دیگری پیدا کرده بود. این پول هم می‌بایست «بودجهٔ شخصی رفیق...» بوده باشد. وقتی تماس با حزب کمونیست محلی در سطح سفیر صورت می‌گرفت یقیناً از محیط آرام زلاندنو خیلی خاطرجمع بودند و نیازی به مداخلهٔ کاگ‌ب نبود.

من که در خشونت واقعیات شوروی پرورش یافته‌ام، هرگز احساس عشقی نسبت به کمونیسم نکرده‌ام. همیشه به نظرم غلط و دروغین آمده است. با این وجود در اینجا مجبور بودم شخصاً در گردش چرخهای این مافیای بین‌المللی دست داشته باشم. کمونیستهای ایرانی، که بیش از سی سال

در شوروی زندگی کرده بودند، آشنائی کاملی نسبت به جامعهٔ شوروی و گردانندگانش پیدا کرده بودند. آنها اکنون در آرزوی رسیدن به قدرت در ایران بودند، تا جامعه‌ای شبیه به شوروی ایجاد کنند و کشورشان را در حوزهٔ نفوذ اتحاد شوروی قرار دهند. این به آنها مربوط می‌شد، ولی نمی‌خواستم هیچ سهمی در آن داشته باشم. تنفر از کمونیسم را قبلاً فقط در دلم نگه می‌داشتم، ولی حالا کم‌کم می‌خواستم جای خود را در این کثافتکاری تعیین کنم.

حزب توده با روحیه‌ای که شرحش گذشت به کار ادامه می‌داد. در ماه مهٔ ۱۹۷۹ [اوایل خرداد ۵۸] مقامات ایرانی مبارزهٔ ضدامریکایی وسیعی را آغاز کردند. تظاهرات انبوهی با شعار «مرگ بر امریکا» در همهٔ شهرهای بزرگ به‌راه افتاد. این تظاهرات، بخصوص در اطراف سفارت امریکا خیلی گسترده و عظیم بود. روحانیت می‌خواست که ایالات متحد شاه را به ایران تحویل بدهد تا «عادلانه محاکمه شود.» تردیدی نبود که مبارزهٔ ضدامریکایی را روحانیت رهبری می‌کرد، و شاید آیت‌الله خمینی شخصاً بر آن نظارت داشته زیرا همه می‌دانستند که آیت‌الله خمینی نسبت به امریکا چه نظری دارد. هدف از این مبارزه آن بود که توجّه عامهٔ مردم را از وضعیت روبه‌خرابی اقتصاد مملکت منحرف سازند، و مقام و موقع امریکا را در ایران خراب کنند و به مردم نشان بدهند که جمهوری اسلامی حتی از نیرومند-ترین قدرتها هم واهمه‌ای ندارد.[1]

ولی حزب توده در گزارشهایش به مسکو چنین وانمود می‌کرد که مبارزهٔ ضدامریکائی به ابتکار او سر گرفته است و در جریانش حضور بلاواسطه دارد. مسکو خوشحال بود. امّا در ادارهٔ امور بین‌المللی در مسکو

۱) البته این توجیه نویسندهٔ کتاب است و واقعیت ندارد. چنانکه همان زمان محافل تبلیغاتی غرب نیز همین نوع توجیهات را در مورد مبارزات ضدامریکائی انقلابیون ایرانی ارائه می‌دادند و البته قصدشان نیز چیزی جز خدشه‌دار کردن قداست مبارزهٔ ضداستکباری انقلاب اسلامی نبود.—م.

هیچکس برای آن که چه کسی این مبارزه را در ایران آغاز کرده پشیزی ارزش قائل نبود. اصل کار این بود که اعتبار این کار را در پولیت‌بورو به نام خودشان ثبت کنند. دروغ حزب توده نه‌تنها برای خودش، بلکه در این مورد برای پشتیبانانش در مسکو هم مفید بود. ادارهٔ امور بین‌المللی همهٔ اطمینانهای دروغین حزب توده را که می‌گفت در رأس جنبش چپ قرار گرفته است می‌پذیرفت و توضیحات رزیدنسی کاگ‌ب را که می‌گفت «اطلاعاتی که رفیق کیانوری دربارهٔ موقعیت جنبش چپ می‌فرستد همیشه انعکاس حقایق نیست» ندیده می‌گرفت. مسکو به باد کردن هرچه بیشتر لاشهٔ زنده‌ای به نام حزب توده ادامه می‌داد.

در این احوال تضادهای سیاسی در ایران شکل حادی پیدا کرد.

مقامات ایرانی پس از مبارزهٔ مطبوعاتی شدیدی که مجاهدین و فدائیان را محکوم می‌کرد به اقدامات خصمانهٔ مستقیم دست زدند. در ژوئیه و اوت ۱۹۷۹ [مرداد ۵۸] مبادلهٔ آتش میان اعضای این سازمانها و پاسداران انقلاب دوچندان شد. با در نظر داشتن دسته‌های نسبتاً نیرومند و مسلح مجاهدین و فدائیان، و محبوبیتی که در میان جوانان داشتند[1]، مقامات با ظرافت و احتیاط دست به‌کار شدند. نخستین حمله‌ها به مراکز قدرت آنها در شهرهای دوردست صورت گرفت. سپس آرامش کوتاهی برقرار شد. مقامات به انتظار واکنش از سوی رهبری اصلی این سازمانها نشستند. ولی از تلافی مسلحانهٔ آنها خبری نرسید. در میان رهبران مجاهدین و فدائیان بر سر چگونگی رابطه با رژیم حاکم اختلاف‌نظر بسیاری وجود داشت. سپس مقامات به اقدام بعدی خود دست زدند و نمایندگان مجاهدین در شهرهای نزدیک به تهران را دستگیر کردند. باز هم واکنشی مشاهده نشد. سرانجام پاسداران انقلاب ستادهای مجاهدین و فدائیان را در تهران اشغال کردند. کسی دستگیر نشد ولی رهبران این سازمانهای چپ را به‌سادگی از این مراکز، به علت اشغال غیرقانونی محل اخراج کردند. سپس، مانند دوران

۱) البته باید گفت «جوانان غیرمذهبی».—م.

شاه، هر دو گروه به فعالیت زیرزمینی پرداختند. قبلاً اشاره کردم که فرزندان آیت‌الله طالقانی از اعضای فدائیان بودند و پاسداران انقلاب آنها را دستگیر کردند. یک شب اتومبیل آنها را که پر از اسلحه بود و بطرف یکی از آپارتمانهای امن می‌رفت نگه داشتند. آیت‌الله عصبانی شد و آزادی فرزندانش را خواستار گردید. تقاضای او رد شد. پیرمرد از همهٔ سمتهایش دست کشید و به خانه‌اش در طالقان رفت و در آنجا «بست» نشست. (این نیرومندترین شکل اعتراض در اسلام است.) یک‌چنین شکل اعتراضی که توسط یکی از محبوب‌ترین شخصیتهای کشور بعمل آمده بود/ضررش فقط متوجّه مقامات بود. از این‌رو نمایندهٔ مخصوصی از سوی آیت‌الله خمینی به طالقان فرستاده شد و از آیت‌الله خواست تا به تهران بازگردد.

طالقانی برگشت و چند روزی از او خبری نبود تا آنگاه که در برنامهٔ تلویزیون شرکت جست و در نطقش اظهار پشیمانی کرد. با چشمان به زیر انداخته اظهار داشت: آنچه شده اشتباه بوده، به هدف انقلاب اسلامی لطمه زده است و با تمام قلب خویش به هدف آیت‌الله خمینی ایمان دارد و الی آخر. این حرفها اصلاً از طالقانی بعید می‌نمود و بقدری خوارکننده بود که تماشایش دردناک بود. به نظر می‌رسید وسیله‌ای برای ساکت کردن این صدای آزاد یافته باشند. از لابلای تاریخ با سراسر این نمایش خنده‌آور آشنا بودم. به اعترافات همرزمان لنین طی محاکمات نمایشی زمان استالین در دههٔ سی شباهت داشت.[1]

و به این ترتیب بود که طالقانی هم رام شد. ولی مسکو چون او را رهبر

۱) قیاس مع‌الفارق است و اظهار پشیمانی آیت‌الله طالقانی که خود ایشان هم بعدا به «فریب خوردن از جوجه‌کمونیستها» اذعان کردند، دقیقا می‌رساند که اصلاً مسألهٔ فشار و یا بکارگیری اهرمی برای وادار کردن آقای طالقانی به طرح چنین مسائلی مطرح نبوده است. ضمنا محاکمه‌ای هم صورت نگرفته بود که «نمایشی» باشد و حداقل باعث ارضای نویسنده که همواره همه چیز را با دید مادی تحلیل می‌کند، شود.—م.

مخالفان در میان روحانیون به‌حساب می‌آورد، برای کسب اطمینان بیشتر در مورد این نظریه، تصمیم گرفت با او رابطه برقرار کند. به وینوگرادف سفیر شوروی دستور دادند با طالقانی ملاقات و زمینه را ارزیابی کند. ملاقات در دهم سپتامبر ۱۹۷۹ [۱۹ شهریور ۵۸] دست داد و دو ساعت به درازا کشید. وقتی وینوگرادف به سفارتخانه برگشت از نتیجهٔ این دیدار خیلی خوشحال به‌نظر می‌رسید، امّا صبح روز بعد همهٔ روزنامه‌های تهران خبر درگذشت آیت‌الله طالقانی را درج کرده بودند. مخبرین ایرانی که مواظب جزئیات بودند وضع جسد را شرح دادند، و آشنایان به دانش پزشکی، از این شرح علائم مسمومیت را بوضوح دریافتند. در همان حال، همهٔ روزنامه‌ها متفقاً بر این حقیقت تأکید کردند که طالقانی بلافاصله پس از ملاقات با سفیر شوروی درگذشته بود. مستقیماً چیزی گفته نشد، ولی بزودی شهر پر شد از این شایعه که وینوگرادف هنگام خداحافظی و ضمن دست دادن با او بوسیلهٔ حلقهٔ محتوی سم و دارای سوزن او را مسموم کرده است.

البته، این داستانی یاوه بود، امّا جامعهٔ ایران با استعدادی که برای قبول اینگونه داستانها دارد این گزارشها را جدی تلقی کرد. وینوگرادف در این روزها در جائی در ملاء عام دیده نمی‌شد، و وقتی هم که به بیرون از سفارتخانه می‌رفت، یک نگهبان مسلح از افراد کشیک نگهبانان حفاظتی سفارتخانه او را همراهی می‌کرد. در آن روزها، در مهمانیهای دیپلماتیک لطیفهٔ تازه‌ای نقل محافل شده بود و خارجیها از ما سؤال می‌کردند: «سفیر شما با آیت‌الله خمینی کی ملاقات می‌کند؟»

جزئیات واقعهٔ مرگ طالقانی فقط چند روز بعد بوسیلهٔ منابع ما معلوم شد. جریان از این‌قرار بود: ملاقات با سفیر شوروی هنگام صبح صورت گرفته بود. پس از خاتمهٔ ملاقات، طالقانی مانند معمول سرخوش بود. ولی شب‌هنگام پس از صرف شام ناگهان حالش بهم خورد. نگهبانان شخصی‌اش بسوی تلفن هجوم بردند تا به دکتر خبر بدهند ولی خط قطع بود. کوشیدند به او آب بخورانند ولی جریان آب هم قطع شده بود. پیرمرد شانسی نداشت. مخالفانش همه چیز را تا آخرین جزئیات حساب کرده بودند.

طبیعتاً، همانطور که در اینگونه موارد معمول است، همهٔ اختلاف‌نظرهایش با مقامات فراموش شد و یک دورهٔ طولانی عزاداری اعلام گردید. به این ترتیب بود که جنبش چپ تنها پشتیبانش را در میان روحانیت از دست داد. و اکنون مقامات می‌توانستند به تنبیه جوانانی که از حد خود فراتر رفته بودند بپردازند.[1]

گاهی اوقات تلگرامهائی کلی از مرکز به رزیدنسی مخابره می‌شد که ارزیابیهائی از اوضاع سیاسی ایران و منطقه یا دنیا را در بر داشت. این تلگرامها معمولاً با این عبارت خاتمه می‌یافت: «قابل توجّه همهٔ پرسنل رزیدنسی.» بیشتر این تلگرامها خیلی خسته‌کننده بود و خواندنشان فقط جنبهٔ تشریفاتی داشت، چون صورت دیگری از گزارشهای رزیدنسی محسوب می‌شد. ولی در یک مورد، در اواخر پائیز ۱۹۷۹ [شهریور۵۸]، در یکی از کنفرانسهای عمومی اعضای رزیدنسی، شبارشین تلگرامی را که از مرکز رسیده بود و با دیگر تلگرامهای مشابهش بسیار فرق داشت، قرائت کرد. در این تلگرام چنین آمده بود:

> اوضاع جهانی که بسرعت رو به خرابی گذاشته، به مرحله‌ای نزدیک می‌شود که جهان را در آستانهٔ یک فاجعهٔ اتمی قرار داده است. هیأت حاکمهٔ ایالات متحد امریکا سرگرم برنامه‌ریزی برای وارد آوردن ضربهٔ اتمی عظیمی بر اتحاد شوروی و متحدانش هستند. آنها تا اینجا و در حال حاضر به افزودن بر قدرت بالقوهٔ نظامی خویش مشغولند

۱) این یک اتهام کاملاً جعلی و غیرمنصفانه نسبت به آیت‌الله طالقانی است که ایشان را پشتیبان جنبش چپ در میان روحانیون تلقی کنیم. در مورد مسموم شدن آیت‌الله طالقانی و نیز مسائلی همچون قطع تلفن و آب منزل ایشان هم نیازی به توضیح دادن نیست، چرا که همه به بی‌پایگی این داستانسرائی بی‌محمل واقفند.—م.

و برای آغاز کشمکشی نظامی تدارک می‌بینند. در این خصوص رهبری کاگ‌ب اتحاد شوروی از همهٔ رزیدنسیهایش می‌خواهد تا اساس روشهای گردآوری اطلاعات خود را تغییر دهند. ضمن توجّه لازم به جمع‌آوری اطلاعات سیاسی، باید توجّه اصلی خود را بر اطلاعاتی که کیفیت نظامی-اقتصادی دارند متمرکز نمائید. این اطلاعات ممکن است موادی را به‌دست دهد که ما را از تدارکات نظامی ایالات متحد برای حمله به شوروی آگاه می‌سازد. برای به‌دست آوردن این اطلاعات، رزیدنسیها باید از کلیهٔ منابعی که در اختیار دارند بهره بگیرند. افسران گردآورندهٔ اطلاعات باید بر فعالیتهای خویش، بیش از آنچه معمولاً مرکز از آنها می‌خواهد، بیفزایند و از خطری که در این رهگذر متوجّه ایمنی آنها می‌شود بیمی به خود راه ندهند.

امضاء – سویریدوف (Sviridov) (نام مستعار رئیس کل کاگ‌ب)

این تلگرام همچون صاعقه‌ای بر سر ما فرود آمد. چه جنگی؟ ایالات متحد دست به کار آماده کردن چه تدارکاتی برای زدن ضربهٔ اتمی است؟ چه حرف یاوه‌ای! وقتی شبارشین خواندن تلگرام را به آخر رساند قدری دستپاچه به نظر می‌رسید. او را سؤال‌پیچ کردیم و او به سؤالات پاسخ گفت. بله، از لحاظ عملی باید کارهای گ‌ارئو را تکرار کنیم و توجّه خود را بر گردآوری اطلاعات نظامی-اقتصادی متمرکز سازیم، امّا در این کار مشکل خطرناکی دیده نمی‌شد. حقیقت این بود که تا آن زمان از خرابی روابط شوروی و امریکا نشانه‌ای مشاهده نگردیده بود، چه رسد به آماده شدن ایالات متحد برای آغاز حمله؟ زیرا در تهران از جریان حوادث عالم برکنار نمانده بودیم و بخوبی از آنچه می‌گذشت خبر داشتیم. ولی اظهارنظر در این‌باره به ما مربوط نبود. مرکز بهتر از ما خبر داشت. وظیفهٔ ما اجرای دستور بود.

کاملاً روشن بود که یک نفر در مسکو دربارهٔ خطر امریکا به دستاویزی

نیاز داشت تا گام بعدی در مبارزه برای صلح و ممانعت از فاجعهٔ اتمی را بردارد. و دستگاه تبلیغاتی شوروی که چند ماه بعد چنین مبارزه‌ای را آغاز کرد، پیش از هر چیز خود مردم شوروی را هدف گرفته بود. در آن زمان در سراسر کشور کمبود دائمی مواد غذائی و مصرفی وجود داشت و عدم رضایت عمومی اوج می‌گرفت. حزب طی این مبارزه به مردم شوروی می‌گفت: «در حالی که جهان بر لب پرتگاه نیستی ایستاده است شما چرا غم کمبود گوشت و کره را دارید؟ همهٔ توان و منابع ما اکنون باید برای جلوگیری از فاجعهٔ اتمی به‌کار گرفته شود، و پس از آن است که باید دربارهٔ وضع مادی مردم چاره‌جوئی کنیم.»

حزب برای تحمیق مردم شوروی مبارزهٔ دیگری نیز به‌راه انداخته بود. امّا شایان توجّه است که مردم اتحاد شوروی بکلی بی‌اعتنا ماندند. هیچ کس یاوه‌های معمولی تبلیغاتچیهای حزب را جدی نگرفت. وقتی افکار همه بر یافتن غذای مفید متمرکز شده، کی حاضر است به سیاست بیندیشد؟ از سوی دیگر، در غرب از این چرخش تازه در مبارزه برای صلح با شور و شوق بیسابقه‌ای استقبال شد. در همهٔ کشورهای سرمایه‌داری، جنبشهائی نیز برای جلوگیری از فاجعهٔ اتمی، و برضد موشکهای قاره‌پیما مانند کروز آغاز گردید. راهپیمائیهای صلح در همهٔ این کشورها صورت گرفت. سرویسهای ضدجاسوسی غرب برای یافتن عوامل کاگ‌ب که خیال می‌کردند این تظاهرات را براه می‌اندازند از پا افتادند. امّا تلاش آنها بیهوده بود: این اصلاً به کاگ‌ب مربوط نمی‌شد. این تبلیغات که در شوروی بی‌اثر مانده و در غرب استقبال وسیعی از آن شده بود بانیانش را در مسکو حیرت‌زده کرد. یک‌چنین آغاز خوشی را نمی‌بایست نادیده بگیرند. رهبران مسکو بر آن شدند تا مهار کار این مبارزه را به دست ادارهٔ امور بین‌المللی بسپارند. از اینجا بود که این مبارزه هماهنگ شد. در کشورهای غرب، احزاب کمونیست محلی مجری این کار شدند.

در ایران تظاهرات انبوه ضدامریکائی، که مقامات آن را به حرکت درمی‌آوردند، رفته‌رفته وسیع‌تر می‌شد و سرانجام به شکل تظاهرات دائمی درآمد که چندین روز در اطراف دیوارهای سفارتخانهٔ امریکا در تهران ادامه یافت. یک محاصرهٔ واقعی بود. آنگاه در ۴ نوامبر ۱۹۷۹ [۱۳ آبان ۵۸] سخنگویان تظاهرات که خود را «دانشجویان پیرو خط امام» می‌نامیدند سفارتخانه را اشغال کردند.[1]

جزئیات مربوط به اشغال سفارتخانه را قبلاً خود گروگانها، مانند دیگر منابع، اعلام کرده‌اند و از اینرو نیازی به تکرار آنها در اینجا نیست. فقط باید بگویم که بوسیلهٔ منابع خودمان می‌دانستیم چه کسی اشغال آنجا را تصویب و چه کسی اجرا کرد. وقتی مطبوعات غرب دربارهٔ این وقایع می‌نویسند، برای معرفی کسانی که سفارتخانه را اشغال کرده و امریکائیان را گروگان گرفتند کلمهٔ «دانشجویان» را به‌کار می‌برند. امّا طبق اطلاعاتی که در اختیار رزیدنسی کاگ‌ب در تهران بود، اینها دانشجو نبودند. اشغال سفارت

۱) نویسنده پس از آنهمه صغری و کبری چیدن، سرانجام به نتیجهٔ مطلوب خود رسیده و چنین برداشت کرده که تظاهرات ضدامریکائی ایران هم از پی‌آمدهای جریان تحریک‌آمیز تبلیغاتی شوروی بوده است. بعد هم ریش را پیوند سبیل کرده و از تظاهرات ضدامریکائی ایران در خرداد ۱۳۵۸ که علتش اعتراض به مصوبهٔ سنای امریکا در مورد اعدام القانیان بود، به ماجرای اشغال لانهٔ جاسوسی در ۵ ماه بعد (آبان ۱۳۵۸) پریده است. امّا در این‌باره مطلبی به زبان نیاورده که پس از اشغال لانهٔ جاسوسی امریکا و موج ضدامریکائی گسترده‌ای که در تمام منطقه بوجود آمد، این موج تا حدود ۵۰ روز واقعا امریکائیها را فلج کرد. و پس از آن فقط موقعی این موج مهار شد که شوروی به افغانستان حملهٔ نظامی کرد (علی‌الظاهر برای تقویت نظام کمونیستی حاکم بر آن کشور). و همین حمله بود که واقعا امریکا را نجات داد و همهٔ امواج گستردهٔ ضدامریکائی را دفعتا خاموش کرد. خدمتی که شوروی در روز ٦ دی‌ماه ۱۳۵۸ به امریکا کرد، تاکنون در تاریخ روابط استعماری نظیر و مانند نداشته است.—م.

را بالاترین مقام رهبری ایران تصویب کرده بود و تیم ورزیده‌ای که منحصراً از سپاه پاسداران انقلاب بود آن را به اجرا درآورد.[1]

درست است که وقتی حمله شروع شد عده‌ای از تماشاگران علاقه‌مند که احتمالاً از دانشجویان و دانش‌آموزان هم بودند و به گروههای سیاسی گوناگونی وابستگی داشتند، خود را در میان مهاجمان جای دادند، امّا در دورهٔ طولانی گروگانگیری این افراد را کنار گذاشتند.

فردای آن، یعنی پنجم نوامبر [۱۴ آبان ۵۸] سفارتخانهٔ انگلیس هم اشغال شد. این واقعه حقیقتاً ناشی از اقدام خودبخودی عده‌ای از جوانان پرشور بود. امّا از آنجا که اقدام آنها رسماً تأیید نشده بود پاسداران انقلاب آنها را از سفارتخانه بیرون کردند. اشغال سفارت انگلیس شش ساعت طول کشید، امّا در همین مدت، خسارات زیادی به‌بار آمد. مجتمع آپارتمانهای سفارتخانهٔ شوروی در آن‌سوی خیابان فاصل از ساختمانهای سفارت انگلیس قرار گرفته و چنان منظرهٔ واضحی از آنچه در همسایگی ما می‌گذشت در اختیارمان گذاشته بود که می‌توانستیم در بالکن بایستیم و از آن عکس بگیریم. الآن مردم دارند در فلزی را از جا می‌کنند؛ حالا به داخل سفارتخانه هجوم می‌آورند؛ پرّش شیشه‌شکسته‌های پنجره‌ها را می‌بینیم؛ اکنون دود از اتاق کنج طبقهٔ سوم به هوا برمی‌خیزد، ظاهراً انگلیسیها دارند اسناد محرمانه‌شان را می‌سوزانند. وقتی مهاجمان سفارتخانهٔ انگلیس را ترک گفتند، ما را که دوربین به دست در بالکن ایستاده بودیم دیدند. از این حضور ما اصلاً خوششان نیامد و شروع کردند به فریاد زدن که در نوبت بعدی سفارتخانهٔ شوروی اشغال خواهد شد.

در همان روز دولت ایران مواد ۵ و ۶ معاهدهٔ ۱۹۲۱ ایران و شوروی را لغو کرد. در این معاهده دولت نوبنیاد لنین همهٔ امتیازاتی را که روسیهٔ تزاری در ایران به‌دست آورده بود مجاناً به این کشور واگذار کرد. مواد ۵ و ۶ این

۱) نویسنده به جای «سپاه پاسداران» بهتر بود می‌نوشت «نیروی بسیج». زیرا در آنموقع تقریبا همهٔ دانشجویان مسلمان عضو «بسیج» بودند.—م.

معاهده به هریک از طرفین حق می‌داد که اگر امنیتش از سوی کشور دیگر به مخاطره افتد نیروهای خود را به آنجا گسیل نماید. به عبارت دیگر، اگر نیروهای دشمن اتحاد شوروی در قلمرو ایران به فعالیت می‌پرداختند شوروی حق داشت قوای خود را به ایران اعزام دارد. (البته کسی این امکان مندرج در معاهده را جدی نمی‌گرفت.) به این علت بود که روحانیت ایران این‌دو ماده از معاهده را لغو کرد. مقامات شوروی به هیچ صورتی در برابر این تصمیم ایران واکنش ابراز نکردند، و به این نحو نشان دادند که از نظر آنها، این مواد به قوت خود باقی است. روشن بود که رهبری ایران از همسایهٔ شمالیش تا اندازه‌ای واهمه دارد. همین ما را دلگرم می‌کرد که جرأت دست زدن به سفارتخانهٔ ما را ندارند.

اشغال سفارت امریکا در تهران مقامات مسکو را کلافه کرد. آنها سابقاً آیت‌الله خمینی را یکی از مهره‌های امپریالیسم امریکا می‌پنداشتند و حساب می‌کردند که مبارزهٔ ضدامریکائی‌اش اعتباری ندارد. می‌گفتند فقط حرف است و از عمل خبری نیست. ولی خبری شد، آن هم چه خبری! اینک مسکو می‌بایست موضع خود را تغییر بدهد، و این تغییر در واکنش نسبت به تهدید نظامی ایران از سوی ایالات متحد امریکا ابراز شد و اتحاد شوروی هرگونه اقدام نظامی امریکا علیه ایران را تهدیدی به مرزهای جنوبی خویش تلقی کرد. هرچند که این اعلام متضمن احتمال درگیری مستقیم دو ابرقدرت بود، ولی برای ما روشن بود که امریکائیان برخورد مستقیمی را آغاز نمی‌کنند. این موقعیت برای مقامات ایرانی ممتاز بود، چون اتحاد شوروی در واقع غیرمستقیم آنها را زیر حمایت خود گرفته و دست آنها را برای نگه داشتن گروگانهای امریکائی باز گذاشته بود. امّا معلوم شد که همیشه می‌شود توسط ایرانیان غافلگیر شد. و بعداً چنین شد.

دستگاه تبلیغاتی امریکا با مبارزهٔ مطبوعاتی وسیعی علیه ایران و شوروی نسبت به این حرکتهای شوروی واکنش نشان داد. در مطبوعات بیشمار و به هر شکلی که ممکن بود، گفته شد که اتحاد شوروی در پشت انقلاب ایران است و جنگ‌افزارهای فراوانی را به آذربایجان و بلوچستان ایران تحویل

می‌دهد. نقش و نفوذ حزب توده، که تقریباً می‌گفتند نیروی اصلی محرک انقلاب است، بی‌اندازه افزایش یافت. می‌گفتند اتحاد شوروی به تحویل انبوهی از جنگ‌افزارهای آخرین مدل به رژیم آیت‌الله خمینی ادامه می‌دهد، و نیروی امنیتی جدید ایران را معلمان کاگ‌ب تعلیم می‌دهند. خلاصه امریکا هرچه را با عقل جور درمی‌آمد، اختراع کرد و به خورد مردم دنیا داد.

بطوری که دیدیم، این نوع تبلیغات نه‌تنها به سود امریکا نبود، بلکه روابط ایران و امریکا را هم خراب‌تر کرد و عملاً رژیم جدید را به آغوش شوروی انداخت. ما که در آن زمان فاقد هرگونه عواملی بودیم، در رزیدنسی از داستانهائی که امریکائیان دربارهٔ قدرت قاهرهٔ کاگ‌ب می‌ساختند حظ فراوانی می‌بردیم. باز امریکائیان به نفع ما تبلیغ می‌کردند. امّا باید بگویم که واقعیت اوضاع را فقط افسران کاگ‌ب می‌دانستند، و ما ترجیح می‌دادیم درباره‌اش سکوت کنیم. به این ترتیب بود که گ‌ارئو و دیپلماتهای واقعی در سفارتخانه، البته نه بطور کامل، پیروزیهای کاگ‌ب را که امریکائیان با بوق و کرنا در مطبوعاتشان خبر می‌دادند باور کردند.

فصل ۱۵

صادق قطب‌زاده

در پایان نوامبر ۱۹۷۹ صادق قطب‌زاده به وزارت امور خارجه منصوب شد. در مطبوعات جهانی برای اولین بار وقتی از قطب‌زاده نام بردند که وی از امریکا برای پیوستن به همراهان آیت‌الله خمینی روانهٔ پاریس شد. امّا افراد معینی که نمایندهٔ منافع شوروی بودند از خیلی پیشتر او را می‌شناختند. صادق قطب‌زاده، در اوایل دههٔ شصت که نوجوان بود، از مد روز پیروی کرد و برای تحصیل روانهٔ امریکا شد. در آنجا بزودی مجذوب ایده‌های چپ‌گرایانه شد، که در میان دانشجویان ایرانی مقیم خارجه محبوبیتی داشت. در این حال و هوا بود که نظر گ‌ارئو را که در آن زمان نمایندگانش در میان دانشجویان چپ‌گرا به «شکار» می‌پرداختند، به خود جلب کرد.

به‌خدمت گرفتن قطب‌زاده چندان مشکل نبود. وی آمادهٔ کمک کردن به اتحاد شوروی در جهان کمونیسم، بود. اما بزودی اصطکاکهائی میان قطب‌زاده و گ‌ارئو پیدا شد. گ‌ارئو می‌خواست او تحت سرپرستی‌اش در ایالات متحد بماند و پس از خاتمهٔ تحصیلاتش در آنجا کار کند تا به این ترتیب گ‌ارئو بتواند مسألهٔ کاشتن عاملش را در سرزمین دشمن اصلی حل

کند. امّا قطب‌زاده نقشه‌های دیگری داشت. می‌خواست برای ادامهٔ تحصیل به شوروی برود. این خواستهٔ او گ‌ارئو را غافلگیر کرد. سعی کردند قطب‌زاده را قانع کنند که تصمیمی عجولانه گرفته است، امّا او در تصمیم خویش استوار بود. سپس به اعمال فشار بر او پرداختند و حتی تهدیدش کردند. در اثر این وضع میان او و افسر سرپرستش مشاجره درگرفت، و درنتیجه قطب‌زاده از ادامهٔ همکاری امتناع کرد. داستان معاشقهٔ او با کمونیسم شوروی بسر رسید. از آن پس، به صورت دانشجوی دائمی در ایالات متحد زندگی کرد تا این که فرصت پیوستن به نهضت آیت‌الله خمینی بوجود آمد.

کینهٔ قطب‌زاده نسبت به اتحاد شوروی از همان روزهای اولی که به وزارت امور خارجه منصوب شد خودنمائی کرد. اینک فرصت آن را یافته بود تا توهینی را که در جوانی به او شده بود جبران کند. در زمانی که روحانیت سرگرم مبارزهٔ سنگینی علیه امریکا بود، قطب‌زاده هم مبارزه‌ای ضدشوروی را آغاز کرد. این مبارزه در ابتدا صورت دیپلماتیک داشت، ولی بعد، قطب‌زاده با بدتر شدن خُلق و خویش، شروع به اظهار مطالب خیلی خطرناکی در جراید نمود. به این ترتیب در نخستین روزهائی که سر کار آمده بود، تصمیم گرفت وضع همهٔ نمایندگان شوروی در ایران را دوباره بررسی نماید. می‌خواست بداند که چرا شوروی آنهمه مایملک در ایران دارد. چرا دو کنسولگری داریم؟ چرا پرسنل سفارت شوروی در تهران بیشتر از پرسنل سفارت ایران در مسکو است؟ وی منشاء ابتکاراتی بود که می‌خواست همه چیز را با هم متعادل سازد. مسکو از هیچکدام از این اقدامات راضی نبود. گفتگوهائی برای رام کردن این عامل کینه‌توز سابق انجام گرفت، ولی نتوانستند قطب‌زاده را سر جایش بنشانند.

وزیر خارجهٔ ایران اظهارات مکرری دربارهٔ افغانستان می‌نمود، که نه‌تنها با اعتراض بلکه با تهدید علیه شوروی نیز همراه بود، و می‌گفت که شوروی حزب توده را از طریق نمایندگی بازرگانی خود کمک می‌کند. سرانجام، در ژوئیهٔ ۱۹۸۰، وی بی‌پرده خواستار آن شد که پرسنل دیپلماتیک شوروی به سیزده نفر کاهش یابد. مقامات شوروی این را ناقض رفتار حسنه تلقی کردند

ولی در این‌باره کاری از دستشان برنمی‌آمد. پس از قدری جر و بحث میان کارمندان وزارت خارجه و کاگ‌ب و گ‌ارئو، تصمیم بر آن شد که کاهش را متساویاً تسهیم نمایند. ضربهٔ قطب‌زاده به‌هرحال کاملاً به نتیجهٔ مطلوبش نرسید. واقعیت این بود که تعدادی از مشاغل دیپلماتیک سفارت بدون متصدی بود. همین مشاغل کاهش یافتند. وضعی که پیش آمده بود به رزیدنسی کاگ‌ب مجال داد تا با بازگرداندن افسرانی که فقط وقت می‌گذراندند بار خود را سبک سازد.

آنچه قطب‌زاده می‌کرد طبعاً مقامات شوروی را خشمگین می‌ساخت، زیرا چنین رفتاری را از ناحیهٔ وزیر خارجهٔ یک کشور کوچک همسایه نمی‌توانستند تحمل کنند. از اینرو پولیت‌بورو (دفتر سیاسی حزب کمونیست اتحاد شوروی) به کاگ‌ب دستور داد قطب‌زاده را از سر راه بردارد. از قضای روزگار، ناگهان در اوت ۱۹۸۰ [مرداد ۵۹] قطب‌زاده از وزارت خارجه عزل گردید، گو اینکه کاگ‌ب هنوز اقدامی علیه او انجام نداده بود. قطب‌زاده از صحنهٔ سیاست ناپدید شد، ولی کاری که شروع کرده بود همچنان ادامه یافت. کنسولگری شوروی در رشت، در سپتامبر ۱۹۸۰ [شهریور ۵۹] تعطیل شد.

علی‌رغم طرد قطب‌زاده، دستور پولیت‌بورو به کاگ‌ب به قوت خویش باقی ماند. دستور دستور است، و اقدامات جدی بعمل آمد. از جملهٔ این اقدامات آن بود که اطلاعاتی در اختیار مقامات ایرانی گذاشته شود که قطب‌زاده را عامل سیا معرفی کند. در میان دیگر چیزها، این کار هم بوسیلهٔ حزب توده صورت گرفت. اقناع مقامات چندان مشکل نبود، چون قطب‌زاده سالیان درازی را در ایالات متحد گذرانده بود. سرانجام در آوریل ۱۹۸۲ او را به اتهام توطئه علیه رژیم دستگیر کردند.

وی دستگیر شده بود که کاگ‌ب اقدام دیگری را علیه او کارگردانی کرد و آخرین میخ تابوت او را کوبید. در مرکز یک «نامهٔ رمز از سیا به عاملش در تهران» تهیه کردند و رمز ساده‌ای را به‌کار بردند که هر متخصصی به‌آسانی می‌توانست آن را کشف کند. از کسی نامی برده نشده بود، ولی از

متن آن به‌خوبی پیدا بود که این عامل پنهانی و بسیار باارزش قطب‌زاده است. بستهٔ حامل این پیام را مقدار نسبتاً پرحجمی کاغذ سفید تشکیل می‌داد. آن را زیر یک باجهٔ تلفن در نزدیکی پمپ‌بنزینی در خیابان تابنده واقع در شمال تهران گذاشتند. افسر ما سپس به سرویس خنثی‌سازی بمب تلفن کرد و به زبان فارسی گزارش داد که دیده است شخصی چیزی را در زیر کیوسک تلفنی کار گذاشته است. انفجار بمب در پمپهای بنزین در آن ایام زیاد اتفاق می‌افتاد. بسته بزودی از زیر کیوسک تلفن ناپدید شد. قطب‌زاده را در سپتامبر ۱۹۸۲ تیرباران کردند.[1]

«سووکسپرت‌فیلم» (Soveksportfilm) یکی از مؤسسات بازرگانی شوروی است که کارش فروش فیلمهای محصول شوروی است. در بسیاری از کشورها شعبه دارد و همیشه رسم بوده است که گ‌ا‌ر‌ئو از آن برای پوشش افسران خود استفاده کند. هر کسی می‌تواند رابطهٔ میان هنر سینما و گ‌ا‌ر‌ئو را خودش حدس بزند. تا ۱۹۷۷، گ‌ا‌ر‌ئو از دفترهای سووکسپرت‌فیلم در تهران خیلی استفاده می‌کرد، و در تابستان آن سال، ساواک برای یکی از افسران رزیدنسی گ‌ا‌ر‌ئو که در پوشش آنجا کار می‌کرد، «دام زیبائی» به صورت یک هنرپیشهٔ خیلی جذاب ایرانی، کار گذاشت. افسر گ‌ا‌ر‌ئو طعمه را قاپ زد و ساواک او را در ادارهٔ سووکسپرت‌فیلم درحالی که شلوارش پائین بود دستگیر کرد، و آنگاه سیر

۱) مطلب مربوط به قطب‌زاده را نویسنده چنان پرورانده که گوئی قطب‌زاده فقط به دلیل دشمنی با شوروی سقوط کرد و عامل سقوطش نیز چیزی جز پرونده‌سازیهای کاگ‌ب علیه او نبوده است. درحالی که می‌دانیم اصولاً قطب‌زاده به عنوان یک عنصر هرج و مرج‌طلب و هوچی سیاسی، فقط به دلیل رفتار و گفتار و کردار خود لو رفت و به پرتگاه سقوط کشیده شد. بعد هم آنچه آخرین برگ پروندهٔ زندگیش را بست اقدام او برای تدارک یک کودتای امریکاپسند با همکاری گروهی از مرتجعین و کج‌اندیشان بود.—م.

معمولی امور طی گردید. ساواک به افسر گ‌ارئو پیشنهاد همکاری داد. افسر امتناع کرد و ماوقع را به رئیسش گزارش داد و همهٔ آن را نتیجهٔ تحریکات ساواک قلمداد کرد. با هواپیمای بعدی او را به مسکو فرستادند. در گ‌ارئو این‌گونه کارها خیلی بسرعت به انجام می‌رسد.

برای خواباندن سر و صدای این قضیه، گ‌ارئو طبق معمولِ خود این پست خالی‌شده را به کارمندان سووکسپرت‌فیلم واگذاشت. کارمندی معمولی تصدی این سمت را برای دو سال به عهده داشت و سپس در ۱۹۷۹ شخص دیگری جای او را گرفت. من با این جانشین تا اندازه‌ای آشنا بودم، نامش آلکسی گوسینف [حسین‌اف] (Aleksei Guseinov) بود. ملیت آذربایجانی داشت ولی در مسکو بسر می‌برد و به عنوان مدرّس انستیتوی کشورهای آسیائی و افریقائی، تاریخ هنر ترکیه را تدریس می‌کرد. مردی ریزنقش بود با قیافه‌ای باهوش و ظاهری پاکیزه و لبخندی بر لب و رفتاری مؤدب. بیش از پنجاه سال از عمرش می‌گذشت ولی جوان‌تر می‌نمود.

در آغاز کسی به گوسینف توجّه چندانی نمی‌کرد. انگار نه انگار که یک نمایندهٔ جدید سووکسپرت‌فیلم آمده است. یعنی اینکه بگذارید هر کاری دلش می‌خواهد انجام دهد. ولی بتدریج شایعاتی رواج یافت که گوسینف دارد ولخرجی می‌کند. چنین کاری در جامعهٔ شوروی خارج از کشور خیلی زود جلب نظر می‌کند، زیرا منابع مالی همه بسیار محدود است. بله. این هم گوسینف ما بود که هنوز نه ماه از اقامتش در ایران نگذشته، یک مجموعهٔ صوتی «بنگ و اولوفسون» (Bang and Olufson) که از گرانبهاترین نوع بود برای خودش خریداری کرد. همسرش پالتوی مینک می‌پوشید و با دخترش جواهرات الماس به خود می‌آویختند و خبرهای کم‌اهمیت‌تر دیگر ـ قیمت این چیزهائی که گوسینف تهیه کرده بود خیلی بیشتر از حقوق مشروعش بود. این نه‌تنها مایهٔ ناراحتی او نمی‌شد، با نهایت حماقت دربارهٔ خریدهای خودش افاده هم می‌فروخت و از همین جا بود که بازار شایعات گرم می‌شد.

ناگهان به رزیدنسی کاگ‌ب خبری رسید، آن هم بوسیلهٔ همسر وابستهٔ

نظامی، که در سمت منشی گوسینف خدمت می‌کرد. وی گزارش داد که مسائل محرمانه‌ای در سووکسپرت‌فیلم در جریان است. گوسینف قراردادهائی را که برای فروش فیلم منعقد می‌کرد به او نشان نمی‌داد و دست‌اندرکار معاملات محرمانه‌ای با خارجیان بود. خانم منشی برحسب تصادف در گاوصندوق او دسته‌های اسکناس دلار و دیگر ارزهای غربی را که در جائی ثبت نشده بود مشاهده کرده بود. رزیدنت ما، لواکف افسر امنیتی را بی‌آن که گوسینف متوجّه شود مأمور کرد تا تحقیق دقیقی در این‌باره بعمل آورد. نتیجهٔ تحقیق چنین بود:

گوسینف همین که به تهران وارد شد و سر و گوشی آب داد، معدن طلائی را کشف کرد که تا آن زمان کسی به آن توجّه نکرده بود ولی در جلو چشم همه قرار داشت. وی در تاریکخانه‌ای در باشگاه سفارت مقدار زیادی فیلم یافته بود که طی سالها برای سرگرمی اتباع شوروی به تهران فرستاده شده بود. از آنجا که این فیلمها برای نمایش داخلی بود از عوارض گمرکی معاف بود و ایرانیان نیز هیچ علاقه‌ای به آنها نشان نمی‌دادند. کسانی هم که فیلمها را فرستاده بودند دیگر به آنها علاقه نداشتند. هیچ احتیاجی هم به پس فرستادن آنها به مسکو نبود و سالها بود که در گوشهٔ باشگاه سفارت خاک می‌خوردند.

همهٔ امور باشگاه زیر نظارت نمایندهٔ کمیتهٔ مرکزی شورای سراسری اتحادیه‌های صنفی شوروی قرار داشت که البته شغل چندان مهمی نبود: تنها کار این نماینده ترتیب دادن سرگرمیهای گوناگون برای اتباع شوروی مقیم ایران و جمع‌آوری حق عضویت بود. نمایندهٔ کمیتهٔ مرکزی اتحادیه‌های صنفی در آن زمان والنتین استپانوویچ سولوشنکو بود که خدمت خود را به صورت کارمند تمام‌وقت کومسومول (سازمان جوانان) شروع کرده بود، ولی در اثر بالارفتن سنش دیگر به درد آن کار نمی‌خورد و به کمیتهٔ مرکزی اتحادیه‌های صنفی منتقل شده بود. وی برای کار کردن در کمیتهٔ مرکزی شایستگی نداشت، زیرا خیلی کوته‌فکر بود. با آن که بیش از پنجاه سال از سنش می‌گذشت مانند بچه‌های شیطان کومسومول رفتار می‌کرد.

خدمت در آن سازمان زندگی او را تحت تأثیر گذاشته بود.

گوسینف به پذیرائی از سولوشنکو پرداخت. او را به دیدن فیلمهای سکسی دعوت می‌کرد و مقدار کافی مشروب برایش تهیه می‌دید. سولوشنکو از مشروب روگردان نبود. پس از آن که دوستی آن‌دو صمیمانه شد، گوسینف از سولوشنکو اجازه گرفت تا فیلمهای قدیمی را بررسی کند. بعدها که از سولوشنکو در این مورد سؤال شد اظهار داشت که گوسینف از نیت واقعی‌اش چیزی به او نگفته و فقط علت را علاقه به مقاصد علمی قلمداد کرده بود. امّا به قراری که دستگیرمان شد هردو در این معامله شرکت داشتند. سرانجام، گوسینف با کسب اجازه از سولوشنکو، به انبار فیلمهای قدیمی دسترسی یافت. پس از مدتی که چند و چون فیلمها دستگیرش شد نسخه‌های خوب آنها را برای خودش برداشت و به ساختمان سووکسپرت‌فیلم انتقال داد، و پس از آماده کردن آنها، دست به کار به فروش فیلمها به مشتریانش شد. ایرانیان بی‌خیال طبق معمول فیلمها را خریداری می‌کردند و طبق مفاد قرارداد پول آنها را می‌پرداختند. برای آنها چیزی فرق نکرده بود. تنها تفاوت در طرف دیگر قرارداد وجود داشت، چون پولهای دریافتی مرتب به جیب گوسینف سرازیر می‌شد. هرگز نتوانستیم بفهمیم که چند فیلم به این ترتیب به فروش رفته بود. ولی به مقتضای درآمدی که تحصیل کرده بود تعداد آنها می‌بایست زیاد بوده باشد.

گوسینف که از تحقیقات انجام گرفته بی‌اطلاع بود، کماکان به کار خودش ادامه می‌داد و کار به جایی رسید که قصد داشت یک اتومبیل مرسدس بنز هم بخرد. نتیجهٔ همهٔ تحقیقات به مسکو گزارش شد، امّا آنها دلایلی علاوه بر گزارش خبرچینهای کاگ‌ب را خواستار بودند. بزودی نوبت مرخصی گوسینف فرارسید و روانهٔ مسکو شد. هنوز از آنچه صورت گرفته بود خبر نداشت. فرصت جمع‌آوری مدارک کافی فرارسیده بود.

باید بگویم که از همان آغازِ تحقیقات، سفیر و نمایندهٔ کمیتهٔ مرکزی از آن خبر داشتند، امّا این‌بار برخلاف رسم همیشگی‌شان از قانون‌شکنی

حمایت نکردند. واقعیت آن بود که گوسینف چنان حریص و احمق بود که احتیاجی به خرید حمایت آنان نمی‌دید. اینک سفیر که هوادار قانون شده بود اعلام داشت: «بله، ما باید اینگونه کارها را ریشه‌کن سازیم»، و اجازه داد تا گاوصندوق گوسینف را در غیاب او باز کنیم و از محتویاتش عکس بگیریم. افسر امنیتی نگران بود که مبادا گوسینف پولهایش را در جای دیگری پنهان کرده باشد. امّا معلوم شد که نگرانی‌اش بی‌مورد بوده است. متخصص کاگ‌ب صندوق را به نحو تمیزی در حضور شهود باز کرد. بسته‌های اسکناس دلار و مارک آلمان غربی را شمردند و پس از عکسبرداری، پولها را سر جایشان گذاشتند. همهٔ این مدارک به ضمیمهٔ اظهارات شهود به مسکو فرستاده شد. افسر امنیتی خوشحال بود که دست‌کم یکی از دزدان به چنگ قانون افتاده است. گوسینف دیگر نمی‌توانست خود را مبرّی کند.

مدتی گذشت و گوسینف که هنوز از ماجرا بی‌خبر بود به تهران بازگشت، گوئی چیزی روی ننموده است. وقتی رزیدنسی علت را جویا شد از مسکو پاسخ رسید که اقدامات مقتضی بعمل آمده است تا گوسینف از شغلش معزول شود. ولی اقدامات قدری به کندی صورت گرفته و او توانسته به تهران مراجعت کند. این هم از کارائی تمام‌عیار کاگ‌ب!

بعد چه شد؟ لابد خواننده خیال می‌کند که مثل داستانهای پرفروش غربی دربارهٔ کاگ‌ب، بریگاد نیرومند رزیدنسی یقهٔ گوسینف را گرفت و با تزریق داروی بیهوشی قوی، او را با اولین پرواز به مسکو برد.

درواقع اصلاً چنین چیزی اتفاق نیفتاد. گوسینف که در دفتر کارش بدون مزاحم زحمت می‌کشید، سه ماه بعد برای شرکت در کنفرانسی در مرکز سووکسپرت‌فیلم با پای خودش راهی مسکو شد. وقتی به مسکو رسید از آنچه مقامات خبر داشتند مطلع گردید ولی اصلاً از میدان در نرفت، بلکه به این اصل معتبر متوسل شد که «بهترین دفاع حمله است». شروع کرد به ضربه‌زدن به هر کس که می‌توانست، بخصوص به کاگ‌ب. رزیدنسی را متهم کرد که عامداً با او ضدیت می‌کند و آن پولها را مخصوصاً توی گاوصندوق

او گذاشته‌اند. به کمیتهٔ مرکزی حزب نامه نوشت که کاگ‌ب به او که یک سرباز جنگ‌دیده است بهتان می‌زند، و خیلی چیزهای دیگر. نتیجه چه شد؟ علی‌رغم وجود همهٔ آن مدارک غیرقابل انکار، هیچ اقدام جزائی علیه گوسینف صورت نگرفت و او را کاملاً به حال خودش گذاشتند. خواه سکه‌اش بموقع افتاده بود و خواه که شخصی با اشاره و ایما به او فهمانده بود که دنیا دست کیست، به‌هرحال توانست خر کریم را در مسکو نعل کند.

برای نشان دادن حقایق به آن دسته از خوانندگان بدبین دربارهٔ آنچه سوای ایران در جاهای دیگر نیز روی می‌داد، من‌باب نمونه قضیهٔ مربوط به آرکادی شفچنکو (Shevchenko) معاون سابق دبیرکل سازمان ملل متحد را که به امریکا پناهنده شد ذکر می‌کنم. وی در کتاب خودش شرح می‌دهد که چگونه کوشید تا خود را از دید کاگ‌ب مستور نگاه بدارد. واقعیت آن است که رزیدنسی کاگ‌ب در نیویورک از شش ماه قبل از پناهندگی شفچنکو متوجّه رفتار عجیب او شده و به مسکو گزارش کرده بود. ولی مسکو کوچکترین عکس‌العملی نشان نداده بود. از نظر رزیدنت این فقط یک معنی داشت و آن این بود که: «به شفچنکو کاری نداشته باشید.» آنها هم دیگر به او کاری نداشتند. شفچنکو بیهوده در خیابانهای نیویورک از گیر تعقیب‌کنندگان می‌گریخت. هرگز کسی او را تعقیب نکرد، و چنین کاری هم عملی نبود. تنها کاری که رزیدنسی کاگ‌ب دربارهٔ افراد همسان شفچنکو می‌توانست بکند آگاه ساختن مسکو از رفتار آنها بود ولاغیر.

از شخص ژنرال درازدوف که در آن هنگام رزیدنت کاگ‌ب در نیویورک بود، اطلاعات دست‌اولی در این مورد کسب کردم. ژنرال درازدوف وقتی به مسکو مراجعت کرد به ریاست ادارهٔ «S» کاگ‌ب منصوب شد و در همانجا بود که گفتگوی ما صورت گرفت. می‌گفت پس از آن که دربارهٔ شفچنکو به مسکو خبر دادم و جوابی نرسید، جانب احتیاط را رعایت کردیم و از خود سلب مسئولیت نمودیم. کمترین فایده‌اش این بود که وقتی قضیهٔ فرار شفچنکو آفتابی شد، در مسکو کسی این سؤال احمقانه را مطرح نکرد که «پس کاگ‌ب چه کار می‌کرد؟»

بخش چهارم

اگر رفیق لنین بود چه می‌کرد؟

فصل ۱۶

حمله به افغانستان

در ۲۸ دسامبر ۱۹۷۹ اتحاد جماهیر شوروی نیروهایش را به افغانستان گسیل کرد. رابطهائی که در کاگ‌ب داشتم مرا از اوضاع آنجا مطلع می‌کردند، و نیز چشم‌انداز این وقایع از ایران ـ که در همسایگی افغانستان است ـ به گونه‌ای بود که هرگز شبیه آن برای غربیها میسّر نمی‌شد. تعرض شوروی به افغانستان پیامدهائی جدی برای پرسنل سفارت در تهران، و همهٔ شهروندان شوروی در ایران به همراه داشت. می‌توانم ادعا کنم که نسبت به دیگران برای زیر نظر داشتن این حوادث از امتیازی برخوردار بودم.

بر سر افغانستان، به علت موقع جغرافیائی‌اش، سالیان سال میان امپراتوری بریتانیا و روسیهٔ تزاری کشمکش درگرفته بود. کوهستانهائی که افغانستان را از نظر نظامی به دژی سخت مهیب تبدیل کرده، کشور را از لحاظ اقتصادی بسیار عقب نگه داشته است، امّا نزاع میان آن دو کشور بزرگ به خاطر ارزش استراتژیک افغانستان بود. بریتانیا می‌کوشید روسیه را از مرزهای امپراتوری هندوستانش دور نگاه دارد؛ روسیه هم نفوذ بریتانیا را در مرزهای آسیای میانه‌اش تحمل نمی‌کرد. دولت شوروی وارث همین نظر گردید، و به توسعهٔ روابطی دوستانه با افغانستان پرداخت؛ افغانستان

نخستین کشور جهان بود که حکومت بلشویکها را در ۱۹۱۹ به‌رسمیت شناخت.

خاندان نادرشاه در ۱۹۲۹ در افغانستان به حکومت رسید. روسها این امتیاز را داشتند که هرگز با افغانها نجنگیده بودند، درحالی که بریتانیا در اواخر سدهٔ نوزده و اوایل سدهٔ بیست چند بار برای اشغال افغانستان به آنجا لشکر کشیده بود. ولی چون هیچ‌یک از این لشکرکشیها به پیروزی نرسید، بریتانیا از توسعه‌طلبی خویش دست کشید و اتحاد شوروی را به حال خود گذاشت تا از روابط نسبتاً دوستانه‌اش با مردمان افغان بهره بردارد. در نخستین سالهای دههٔ ۱۹۶۰ قراردادهای بازرگانی بسته شد و سیل جنگ‌افزار و مستشار نظامی به افغانستان سرازیر شد. محمدظاهرشاه اغلب از اتحاد شوروی دیدار می‌کرد. در چنین اوضاع و احوالی حزب کمونیست افغانستان تقویت شد و نفوذ جناح چپ در ارتش روبه افزایش نهاد. افغانستان از خودش نیروی امنیتی نداشت، و این جولانگاه بلامعارضی را به روی کاگ‌ب و گ‌ارئو گشود.

در ۱۹۷۳ محمد داودخان یکی از برادرزادگان ظاهرشاه به یاری نیروهای چپ‌گرای ارتش دست به کودتا زد. پادشاه کشور را ترک گفت و داود رئیس‌جمهوری افغانستان شد. نفوذ حزب کمونیست آن کشور باز هم زیادتر گردید و اعضایش در کابینه عضویت یافتند. امّا داود که خیالهای دیگری در سر می‌پروراند، به توسعهٔ روابط با همسایگانش، ایران و پاکستان، پرداخت. در ماههای پایانی سال ۱۹۷۷ برای گرفتن وامی به منظور ساختن راهی سراسری از مرز ایران تا پاکستان با شاه ایران تماس گرفت. شاه موافقت کرد و داود مشتاقانه شرط شاه، یعنی قلع و قمع حزب کمونیست افغانستان را پذیرفت.

در اوایل سال ۱۹۷۸ همهٔ رهبران حزب کمونیست بازداشت و زندانی شدند. حتی در زندان هم، این رهبران، تماسشان با بیرون قطع نشد و همین که دانستند داودخان قصد جان آنان را دارد تصمیم گرفتند با کودتائی نظامی او را از میان بردارند. فرستادهٔ حزب کمونیست افغانستان، سفیر شوروی در

کابل را از قصد آنان مطلع ساخت. بر لب پرتگاه فنا چگونه می‌توانستند کودتا کنند؟ مسکو هم در حیرت سفیرش شریک بود و پاسخ احتیاط‌آمیزی برای او فرستاد. «وعدهٔ صریحی ندهید. به کلیات بسنده کنید. بگذارید خودشان تصمیم بگیرند.» امّا با وجود این پاسخ مجمل، کودتا سر گرفت: رهبران کودتا چیزی نداشتند که از دست بدهند. در ۲۷ آوریل ۱۹۷۸ تانکها و هواپیماها به کاخ رئیس‌جمهوری حمله بردند و پس از نبرد کوتاهی آن را تصرف کردند. داود و خانواده‌اش بازداشت و تیرباران شدند و کمونیستها قدرت را قبضه کردند.

در اینجا باید به این نکته اشاره کنم که هیچ یک از سازمانهای وابسته به شوروی، منجمله کاگ‌ب، در این کودتا کوچکترین دخالتی نداشتند.

بعد از این حادثه رهبران شوروی لحن خود را عوض کردند، ولی با مشکلی روبرو شده بودند: حزب کمونیست افغانستان یکپارچه نبود. چند سال پیش دوپاره شده بود و هر پاره‌ای برای احراز مقام ریاست‌جمهوری نامزدی از خود داشت. جناح خلق به شوروی متمایل بود و نورمحمد تَرَکی آن را رهبری می‌کرد؛ جناح پرچم به رهبری ببرک کارمل از چین هواداری می‌نمود.

از آنجا که جناح خلق از شوروی جانبداری می‌کرد رابطه با آن از طریق ادارهٔ بین‌المللی کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست شوروی برقرار شده بود. کاگ‌ب و گ‌ارئو از به خدمت گرفتن اعضای جناح خلق بطور کلی منع شده بودند. از سوی دیگر به کاگ‌ب اجازه داده شده بود که «برای نظارت بر فعالیتهای اعضای جناح هوادار چین "پرچم"» افرادی را از میان اعضایش به خدمت بگیرد. این کاری آسان بود، چون اعضای جناح پرچم آمادهٔ همکاری با شوروی بودند، و شایعهٔ هواداری آنها از چین برچسبی بود که رقبای خلقی بر آنها زده بودند و منظورشان این بود که از شوروی امتیاز بگیرند.

همهٔ رهبران جناح پرچم، از آن جمله خود ببرک کارمل، به خدمت کامل شوروی درآمدند و سازمان جاسوسی کاگ‌ب از رقیبان سیاسی جناح

خلق، اطلاعات وسیعی دربارهٔ آن به‌دست آورد. رهبری شوروی هر دو جناح را به ایجاد حکومتی ائتلافی که نمایندگان آنها در آن شرکت داشته باشند تشویق کرد، ولی مسألهٔ اساسی آن بود که چه کسی ریاست چنین دولتی را برعهده بگیرد. پولیت‌بورو از کاگ‌ب گزارش جامعی دربارهٔ ترکی و کارمل خواست. عقیدهٔ کارشناسان کاگ‌ب آن بود که کارمل منطقی‌تر و باانضباط‌تر از ترکی است، و در رفتارش هواداری از شوروی را نشان داده و مطیع است. همین گزارش ترکی را مردی لجوج و بی‌گذشت و تندخو و کوته‌بین تعریف می‌کند. کار کردن با همچو مردی ممکن است بسیار دشواریها به‌بار آورد.

امّا پولیت‌بورو ترکی را انتخاب کرد، به این سبب که کارمل شخصیتی ناشناس بود درصورتی که «ما رفیق ترکی را «شخصاً» می‌شناسیم، مردی است مبارز و علاقه‌مند به شوروی...» این رابط «شخصاً» سوسلف بود، که در آن زمان مسئولیت ایدئولوژی حزب را برعهده داشت، و اعتبار و نفوذش در پولیت‌بورو حتی از برژنف، دبیرکل، هم بیشتر بود. سیل کارشناسان شوروی به افغانستان سرازیر شد و وارد دستگاه حزب و وزارتخانه‌های دولتی گردیدند. هیأتهای اعزامی کاگ‌ب و امود نیز برای کمک به تأسیس نیروی امنیتی و پلیس جدید وارد شدند. درست از همان آغاز کار، ترکی به هر نوع راهنمائی بی‌اعتنائی کرد و به همان شکل غیرقابل انعطاف و تعصب‌آمیزی که کاگ‌ب پیش‌بینی کرده بود رفتار نمود.

ترکی با اصلاحات ارضی آغاز کرد، اراضی متعلق به اوقاف و زمینداران بزرگ را مصادره نمود، ولی به جای تقسیم آنها میان کشاورزان برای استفادهٔ خصوصی، فرمان ایجاد واحدهای کشاورزی اشتراکی (کالخوز) از روی گرتهٔ شوروی را صادر کرد. مشاوران روسی‌اش مایل بودند که اشتباهات اتحاد شوروی را تکرار نکنند، ولی او مصمم بود «که کمونیسم را به پیروی از مارکس و لنین پیاده کند» و نمی‌خواست «به شیوه‌های مالکیت خوکهای بورژوازی تسلیم شود.»

وقتی ترکی به مبارزهٔ سراسری با مذهب دست زد مشاوران روسی‌اش موی از سر کندند. اینجا افغانستان بود، جائی که همهٔ مردمانش مسلمان بودند و نسبت به آن سخت متعصب. ترکی هر مشاور جدیدی را از خود راند، و شخصاً به برژنف که مستقیماً با او ارتباط داشت، شکایت برد. برژنف سبکسر فقط حرفش را تکرار می‌کرد که «رفیق ترکی کشورش را بهتر می‌شناسد.» وقتی ترکی برژنف را قانع ساخت که جناح پرچم «دشمنان پنهان انقلابند» او باز همین گفته را تکرار کرد. ترکی رهبران پرچم را از هیأت دولت اخراج کرد و آنهایی را که اهمیت کمتری داشتند به زندان انداخت، و مهمترین آنان را به سفارت به کشورهای گوناگون فرستاد. ببرک کارمل به چکسلواکی رفت.

حزب دموکراتیک خلق افغانستان، به رهبری ترکی، رفرمهائی را آغاز کرد که راه و رسم زندگی مردمی صبور را زیر و زبر می‌کرد. مردمی که تا کاری به کارشان نمی‌داشتند اهمیتی نمی‌دادند به این که چه کسی بر آنها حکومت می‌کند. نخستین ناآرامیها در میان قبایل پشتو بروز کرد که قرنها بود زیر بار قدرت حکومت نمی‌رفتند. نزد آنان قدرت حکومت در وجود خان قبیله و امام جماعت مسجد متجلی می‌شد. تغییر این شیوهٔ زندگی کار آسانی نبود، با توجّه به این که علی‌الرسم همهٔ افراد قبایل، حتی کودکان، مسلح بودند و آمادهٔ دست بردن به اسلحه. واکنش رژیم ترکی در برابر بروز یک‌رشته مقاومتهای مسلحانه، خلع‌سلاح عشایر بود، و این کار، چاشنی جنبش ضددولتی را در سراسر کشور به کار انداخت. وقتی مشاوران روسی ترکی با خط‌مشیهای تعصب‌آلود و تجاوزکارانهٔ او به مخالفت برخاستند، وی محرمانه به اعضای دولتش دستور داد راهنمائیهای روسها را بشنوند و با آنها موافقت نمایند ولی فقط به دستورهای او عمل کنند.

در ۲۲ مارس ۱۹۷۹ اهالی پشتوی هرات قیام کردند و بسیاری از کارشناسان شوروی را کشتند و به زنان و کودکانشان هم رحم نکردند تا این که دولت، شورش آنان را به نحو بسیار ددمنشانه‌ای سرکوب کرد. باید گفت که هر دو طرف در این اعمال وحشیانه سهیم بودند ـ هم آنها و هم

اینها. تا تابستان ۱۹۷۹ از بیست و هشت استان افغانستان فقط چهار استان آرام بود و ارتش در برابر چریکها دائماً متحمل تلفات سنگین می‌شد.

شخصیت تازه‌ای در جناح خلق «حزب دموکراتیک خلق افغانستان» ظاهر شد. حفیظ‌الله امین سازماندهنده‌ای ماهر بود که در ۱۹۶۵ از امریکا بازگشته بود و فقط به کار سیاسی اشتغال داشت. درباره‌اش گفته‌اند که به کمونیسم یا هر روش سیاسی دیگری علاقه‌مند نبود الاّ این که می‌خواست در رأس حکومت و منشأ قدرت قرار بگیرد. در اوایل ۱۹۷۹ به این آرزویش رسید، پرزیدنت ترکی او را به نخست‌وزیری منصوب کرد و او بقایای پرچمیها را که هنوز در دستگاه دولت باقی مانده بودند ریشه‌کن ساخت؛ عده‌ای را کشت و بقیه را زندانی کرد. آدمهای خودش را در سمَتهای خالی آنها برگماشت، و کم و بیش به ادارهٔ امور کشور پرداخت، گو اینکه عجالتاً در سایهٔ نورمحمد ترکی باقی ماند.

زوال دستگاه حکومت کمونیستی همچنان ادامه یافت. در بیرون از شهرهای بزرگ، مناطق روستائی را چریکها زیر کنترل خود داشتند، و حلقهٔ محاصره بر گرد کابل رفته‌رفته تنگ‌تر می‌شد. مسکو را ترس فراگرفته و سردرگم شده بود. پول زیادی سرمایه‌گذاری شده بود بی‌آن که نتیجه‌ای عاید شده باشد. اگر کابل سقوط می‌کرد، در کشورهای دیگری که مردم، مسلحانه علیه حکومتهای مورد حمایت شوروی قیام کرده بودند چه واکنشهای زنجیره‌ای درمی‌گرفت؟ یکی از راههای حل این مشکل روی کار آمدن حکومتی ائتلافی بود تا مایهٔ وحدت جناحهای متخاصم آن، سران عشایر مختلف، غیرکمونیستهای مستقل و روحانیت را فراهم آورد. ترکی متمایل به اتخاذ چنین خط‌مشیی بود ولی امین دربست با آن مخالفت می‌کرد ـ چون وصول به آرزوهایش را غیرممکن می‌ساخت.

در ماه سپتامبر ۱۹۷۹ پرزیدنت ترکی به مسکو فراخوانده شد. در آنجا با پیروی از سیاست ائتلافی موافقت کرد و تصمیم گرفت به عنوان نخستین گام در راه اجرای آن «شاگرد وفادارش» امین را از کار بردارد. در بازگشت به کابل هیأت دولت را احضار کرد، که امین هم می‌بایست در آن جلسه

حاضر شود. وقتی امین قدم در کاخ ریاست‌جمهوری می‌گذاشت، چندین تیر به او شلیک شد ولی بلافاصله معلوم شد که امین قبلاً خود را برای رویاروئی با چنین وضعی آماده کرده بود. عدهٔ کثیری از گارد شخصی او به کاخ حمله بردند و در نبردی که درگرفت نگهبانان ترکی و عده‌ای از وزرای کابینه و کمیتهٔ مرکزی خلق کشته شدند و نورمحمد ترکی هم جان باخت.

اکنون امین فرمانروای مطلق شده بود، ولی چون می‌دانست که روسها ممکن است او را خلع کنند، برای تحکیم موقع خویش دست به کار شد و عده‌ای از خویشاوندانش را بر سر کار آورد و خود را در حلقه‌ای از نگهبانان محصور کرد. از ملاقات با روسها پرهیز داشت، و هر وقت که ملاقاتی دست می‌داد بر مراقبت از جان خویش می‌افزود. فاصلهٔ میان امین و متفقین روسی‌اش دائماً زیاد می‌شد، و همیشه بر این نکته تأکید داشت که آنان دارند به انقلاب افغان خیانت می‌کنند.

رئیس‌جمهوری جدید لقمهٔ گلوگیر پولیت‌بورو شد. پولیت‌بورو به کاگ‌ب دستور داد این رهبر مشکل‌آفرین را از سر راه بردارد. این وظیفه به بخش هشتم ادارهٔ S وابسته به ادارهٔ کل یکم کاگ‌ب محول گردید، زیرا ادارهٔ اقدام مستقیم از ۱۹۷۳ به بعد بیکار مانده بود. سرهنگ دوم میخائیل طالبوف، جاسوسی که دارای اسناد سجلی افغانی بود، برای اجرای این فرمان انتخاب شد. وی مستقیماً به کابل اعزام گردید، که در آنجا به یاری عوامل کاگ‌ب خودش را به عنوان آشپز در میان نزدیکان امین در کاخ ریاست جمهوری جا زد. طالبوف مأمور بود امین را مسموم کند. اما بطوری که خودش برایم تعریف کرد، معلوم شد که اجرای این دستور چندان هم آسان نبود. امین چنان بدگمان بود که هیچ‌وقت چیزی را تماماً نمی‌خورد. در هر وعده چند رنگ غذا برایش می‌بردند و از هر یک اندکی را می‌خورد. اضافه بر این، اول نگهبانانش چاشنی‌گیر و پیش‌مرگ او می‌شدند. طالبوف چندین بار آب‌میوه‌ای را که امین به آشامیدنش عادت داشت مسموم کرده بود ولی

امین همیشه آن را با آب مخلوط می‌کرد و درنتیجه اثر سم را تقلیل می‌داد.

طالبوف ادامه داد: «نمی‌توانستم هرچه را که در آشپزخانه بود به سم آلوده کنم. عملیات را می‌بایست از روی احتیاط انجام داد.»

در ماه دسامبر اخبار ناراحت‌کننده‌ای از کابل می‌رسید. طبق اطلاعات واصله از منابع نزدیک به امین، معلوم شد که او برای حل بحران افغانستان نقشه‌هائی در سر می‌پروراند. امین در نظر داشت با رهبران اپوزیسیون مسلح کشور پیمان ببندد و با یاری گرفتن از آنها، اعلامیه‌ای خطاب به همهٔ جهانیان صادر کند و خروج کلیهٔ مستشاران شوروی را از افغانستان خواستار شود. سادات هم چنین کاری را در مصر انجام داده بود. امین همچنین می‌خواست از سازمان ملل کمک بخواهد. حساب کرده بود که، اگر بتواند همهٔ این حرفها را به گوش جهانیان برساند، روسها جرأت دست زدن به او را پیدا نخواهند کرد.

گزارش این خبرها رهبران شوروی را شدیداً ناراحت کرد. فوراً می‌بایست تصمیم بگیرند. در برابر پولیت‌بورو دو راه وجود داشت. راه اول، که کاگ‌ب پیشنهاد کرده بود، اجرای حمله‌ای به کاخ ریاست‌جمهوری در کابل بوسیلهٔ گروه کماندوئی ویژه‌ای بود، تا امین و هوادارانش را خلع کنند و دولتی موافق مسکو را در کابل سر کار بگذارند و سپس سیاستی برای آشتی ملی در پیش بگیرند. چنین اقدامی در آن زمان کاملاً امکان‌پذیر می‌نمود. طریق دوم، که حزب و ارتش آن را پیشنهاد می‌کرد، بیشتر افراطی بود ـ اعزام نیرو به افغانستان، از میان برداشتن امین، تصرف شهرهای بزرگ کشور، انهدام سریع مراکز مقاومت چریکها، و بیرون بردن ارتش پس از خاتمهٔ این کار.

کارشناسان کاگ‌ب مخالف لشکرکشی به افغانستان بودند، می‌گفتند آنجا چکسلواکی نیست و با حضور شوروی در افغانستان جنبش مقاومت ابعاد وسیع‌تری پیدا می‌کند. نظامیان مدعی بودند که مقاومت مردم را با سرعت

درهم می‌شکنند. چگونه ممکن است کشاورزان افغان با آن تفنگهای قدیمی در برابر ارتش نیرومند شوروی ایستادگی کنند؟

همهٔ جهانیان از راهی که پولیت‌بورو در پیش گرفت آگاهند.

ارتش شوروی از خیلی پیشتر، پس از قتل‌عامی که در هرات به‌راه افتاد و پس از بالا گرفتن موج جنبش مقاومت مردم، در ماه مهٔ ۱۹۷۹ در مرز شوروی با افغانستان متمرکز شده بود. دو لشکر، که تماماً از افراد ملیتهای تاجیک و اوزبک بودند، با یونیفرم افغانی در نواحی مرزی حضور یافته بودند و در افغانستان، کسی آنها را از افراد ارتش بازنمی‌شناخت. این دو لشکر ویژه برای رویاروئی با احتمال افزایش قدرت مقاومت مردم، و خطر فوری که متوجه رژیم کابل باشد تعلیم گرفته بودند. واحدهای کوچکی برای حمایت از کارشناسان شوروی به افغانستان اعزام شده بود. در اینجا بود که بیهودگی تامّ این ماجراجوئی آشکار شد. فقدان انضباط، همدردی آنان با مردمان محلی، و مهمتر از همه وفاداریشان به تعالیم اسلامی، دربارهٔ قابلیت اعتماد به این نیروهای شوروی تردیدهائی ایجاد کرد. تصمیم گرفتند به هنگام حمله، همراه با این لشکرهای ویژه یک تیپ هوابرد هم در عملیات شرکت کند.

در ۲۸ دسامبر ۱۹۷۹، ارتش سرخ وارد افغانستان شد. زمان تعرض قبلاً پیش‌بینی و طرّاحی شده بود. رهبری برژنف، که همیشه از واکنش غرب هراس داشت، تصور می‌کرد اگر این کار در ایام کریسمس صورت بگیرد از شدت تأثیرش کاسته می‌شود. لشکرها از زمین و هوا حمله کردند.

نخستین هواپیمای حمل و نقل شوروی که در فرودگاه کابل به زمین نشست حامل واحدی بود که می‌بایست به کاخ ریاست‌جمهوری حمله‌ور شود. این واحد متشکل بود از کماندوهای ارتش سرخ و افسران فارسی‌زبان کاگ‌ب و گ‌ارئو که به آن واحد قرض داده شده بودند. اینان بیشتر داوطلبانی از ادارهٔ کل یکم بودند و آدمکش حرفه‌ای در میان آنان نبود. دورهٔ کوتاهی را در کاربرد اسلحه و تاکتیک گذرانده بودند. یک هنگ هوابرد تحت فرمان این واحد ویژه ـ یا Spetsgroup ـ قرار داشت.

گروه عملیاتی، پس از پیاده شدن از هواپیما سوار بر کامیون و تانکهای سبک، راهی کاخ ریاست‌جمهوری شد. همین که این ستون فرودگاه را پشت سر گذاشت، یک نگهبان افغان راه را بر آنها گرفت. گلوله‌ای که از اسلحهٔ کمری بیصدائی شلیک شد در میان دو چشمانش سوراخی باز کرد. این ستون در راهش بسوی هدفی که در پیش داشت با کوچکترین مقاومتی روبرو نشد.

کاخ ریاست‌جمهوری را در کابل نرده‌ای فلزی با سه دروازه در میان گرفته است. طبق نقشه، سه تانک سبک می‌بایست این دروازه‌ها را از پیش پا برداشته بسرعت خود را به عمارت برسانند. دو تانک به اجرای مأموریت خود موفق شدند، تانک سومی همین که به دروازه خورد، به پیروی از سنت رایج در شوروی، موتورش از کار افتاد. در اینجا زمان‌بندی عملیات تانکها به هم خورد. طبق نقشه، نیروی هوابرد مأموریت داشت نگهبانان بیرون کاخ را از میان بردارد و آنجا را در محاصرهٔ خود بگیرد و بلافاصله بعد از آن، بنا بود واحد ویژه به داخل عمارت حمله ببرد و کار را تمام کند. فرمان خیلی دقیق بود. حتی یک شاهد افغانی هم نمی‌بایست زنده بماند.

همین که نگهبانان بیرون کاخ متوجه حمله شدند بسوی مهاجمان تیراندازی کردند، امّا تفنگهای نیروی هوابرد آنها را ساکت کرد. بیشتر کشته‌شدگان افغان بودند. امّا بعد از این نخستین نبرد کوتاه، بر نیروهای واحد ویژه تلفاتی وارد آمد. یکی از آنها که کشته شد افسر جوانی بود از ادارهٔ «S» که قبلاً قرار بود به جای من به تهران اعزام شود. پس از شروع حمله به کاخ، وی می‌خواست از نفربر زرهی خود بیرون بیاید که رگباری از یک مسلسل سنگین سرش را از تن جدا کرده بود.

افراد واحد ویژه همین که راه خود را به درون عمارت کاخ گشودند، با حملهٔ شدید نگهبانان زبدهٔ امین که سخت به او وفادار بودند، روبرو شدند. امین به آنان فرمان داده بود که تا آخرین نفر بجنگند، و آنان می‌خواستند تا پای جان این فرمان را اجرا کنند. بنا به شهادت آنان که در عملیات حضور داشتند، طرفین در جریان مبادلهٔ آتش و نارنجک دستی تلفاتی را متحمل

شدند. افراد واحد ویژه انتظار چنین ایستادگی سرسختانه‌ای را از سوی نگهبانان نداشتند. خیال می‌کردند نگهبانان بسرعت تسلیم می‌شوند و کل عملیات در چند دقیقه به پایان می‌رسد. امّا معلوم شد که واقعاً به این سادگی هم نیست. تلفات زیاد شد. سرهنگ بویارینف (Boyarinov) فرمانده گروه، از عمارت کاخ بیرون دوید تا نیروی کمکی بطلبد، ولی بلافاصله آتش سلاحهای افراد نیروی هوابرد او را از میان برداشت. لابد فراموش کرده بود که نیروی هوابرد دستور داشت که بسوی هر کس که از عمارت بیرون آمد تیراندازی کند.

سرانجام به گروه ویژه کمک شد و مقاومت درهم شکست. امین را در یکی از اتاقها یافتند. پنهان نشده بود، بلکه خود را به سرنوشت تسلیم کرده و آرام در انتظار پایان کار خویش ایستاده بود. این پایان به صورت رگباری از گلوله بسراغ او آمد و پیکرش را غربال کرد. عملیات با موفقیت پایان گرفت، و حتی یک نفر افغان هم زنده نماند.

میخائیل طالبوف، تنها مقیم غیرقانونی ما و آشپز امین، در هنگام حمله به کاخ حضور داشت. وقتی تعرض آغاز گشت از هیجان منقلب شد و کوشید تا مهاجمان را با فریادهای خویش تشویق کند. او که به روسی فریاد می‌زد وقتی افراد گروه ویژه به طبقهٔ اول رسیدند به استقبال آنان شتافت. نگاهش با چشمان خیره و مبهوت آنان مواجه شد و فهمید که ممکن است بلافاصله در همان جا کشته شود، لذا بی‌لحظه‌ای درنگ گام بلندی برداشت و خود را به طبقهٔ همکف، که پوشیده از پیکر کشته‌شدگان بود، رساند و در زیر پلکان پنهان شد و در آنجا ماند تا صدای افراد واحد ویژه حالت معمولی به خود گرفت. آنگاه بود که از پناهگاه خویش بیرون آمد و به روسی با آنان سخن گفت.

وقتی واحد ویژه مشغول عملیات بود، هواپیماهای حمل و نقل پی‌درپی در فرودگاه به زمین می‌نشست و نیروهای هوابرد از آنها پیاده شده برای تصرف نقاط حساس پایتخت و دیگر هدفها روانه می‌شدند.

در همان روز رادیو کابل نطقی را پخش کرد که آن را از رادیو تاشکند

گرفته بود و رئیس‌جمهور تازهٔ افغانستان، ببرک کارمل، آن را ایراد می‌کرد. در این سخنرانی او مرگ امین و سقوط رژیم جنایتکار او را «که دستش به خون دهها هزار هموطنان ما آغشته بود» اعلام داشت. و چند روز بعد نیز کارمل سوار بر یک هواپیمای شوروی به کابل مراجعت کرد.

رویهمرفته، عملیاتی که قوای شوروی را در افغانستان مستقر کرد پیروزی تلقی گردید. هیچ شایعه‌ای که چگونگی مرگ امین را به غرب برساند منتشر نشد. ارتش شوروی شهرهای بزرگ افغانستان را بسرعت تصرف کرد. حالا فقط بخش دوم طرح حمله به افغانستان، یعنی از میان برداشتن سریع مقاومت چریکهای «بَدَوی» و خروج ارتش سرخ از آن کشور باقی مانده بود.

فصل ۱۷

حمله به سفارت شوروی در تهران

روز اوّل ژانویهٔ ۱۹۸۰، در حالی که شب را در جشن سال نو گذرانده بودم، به سفارتخانه رفتم. در آن موقع، چندان خبری نبود. حتی در صبح روزهای تعطیل نیز مراجعه به سفارت، و بخصوص ایستگاه ردیابی، برایم عادت شده بود. پس از یک ساعتی که در سفارتخانه به گفتگو با دوستان گذشت ـ آنهم بیشتر دربارهٔ جشن شب گذشته ـ یکی‌یکی متفرق شدیم.

داشتم از پلکان ساختمان دبیرخانهٔ سفارت پائین می‌رفتم و تازه به طبقهٔ همکف رسیده بودم که ناگهان آژیر خطر به صدا در آمد. صدای زنگ بسیار گوشخراش و آزارنده بود. با کمی ناراحتی با خودم گفتم: «برای تمرین آژیر وقت گیر آورده‌اند.» و بر آن شدم تا به نگهبان کشیک اعتراض کنم. صدای زنگ آژیر همچنان بلند بود. تازه داشتم به در خروجی نزدیک می‌شدم که نگهبانان و کارمندان سفارت به دو از در داخل شدند. فریاد زدند: «به سفارتخانه ریخته‌اند. افغانها بیرون سفارتخانه تظاهرات می‌کنند و وارد محوطه شده‌اند.»

نگهبان کشیک آخرین کسی بود که به درون آمد و در را پشت سر خود بست. از پنجره موج جمعیتی ریشو را می‌دیدیم و مردان جوانی

دوان‌دوان‌از کنار عمارت‌می‌گذشتند.در آن‌موقع تشخیص‌ایرانی‌یا افغان بودن آنان امکان نداشت. سنگی شیشهٔ پنجره‌ای را شکست. مهاجمان به شکستن شیشهٔ پنجره‌ها پرداختند و با وارد آوردن فشار دسته‌جمعی می‌خواستند درِ ورودی به عمارت را باز کنند. از روی احتیاط به راهرو عقب نشستیم. ناگهان صدای تیراندازی بلند شد و مردان مسلحی شبیه به پاسداران انقلاب به تعقیب مهاجمان پرداختند. سپس مردان مسلح بیشتری در اطراف سفارتخانه پیدا شدند. نمی‌دانستیم حضور آنان برای حفاظت ما در برابر مهاجمان است، یا برای دستگیری ما آمده‌اند. وقتی آرامش نسبی برقرار شد و غوغای اطراف عمارت فرو نشست، من و یکی دیگر از افسران رزیدنسی تصمیم گرفتیم برای گفتگو با مردان مسلح، با رعایت احتیاط از عمارت بیرون برویم. معلوم شد که واقعاً از پاسداران انقلاب هستند و به محض اطلاع یافتن از حمله به سفارتخانه به آنجا آمده‌اند.

به کنار دروازهٔ سفارتخانه رفتیم. تا آن هنگام مزاحمان را از محوطهٔ سفارتخانه بیرون رانده بودند، ولی در خارج، جمعیت هنوز در غلیان بود. پرچم شوروی را از میله‌اش پائین کشیده و پاره‌پاره کرده و سوزانده بودند و پارچهٔ سفیدی با شعار «الله‌اکبر» به جایش در اهتزاز بود. جمعیت مرتباً فریاد می‌زدند. «مرگ بر شوروی»، «روسها از افغانستان به‌دور» و شعارهای گوناگون مذهبی سر می‌دادند. وقتی به دروازه نزدیک شدم جمعیت با خشم از جا در رفتند. پاسداران انقلاب توصیه کردند که به اتاق نگهبانی بروم تا احساسات جماعت تحریک نشود. همهٔ شیشه‌های پنجره خرد شده و تلفنها و سیستم داخلی و خارجی آژیر لگدمال گشته و مبلمان ریزریز شده بود.

یکی از پاسداران انقلاب ناگهان به نزد من آمد و اطلاع داد که در سفارت آتش‌سوزی شده است و باید هرچه زودتر به آتش‌نشانی خبر داد. به عمارت نگاه کردم و دیدم از پنجره‌های دفتر ثبت مدارک و اسناد دود بیرون می‌آید. حتماً به سوزاندن اسناد محرمانه مشغول بودند. بی‌آن که چشم به هم بزنم، به پاسدار توضیح دادم که دود از آشپزخانهٔ سفارت بیرون می‌آید که تازه به پختن ناهار مشغول شده‌اند. حرفم را باور کرد.

دستور سوزاندن اسناد محرمانه چند لحظه‌ای پس از آغاز حمله صادر شده بود. پس از مشاهدهٔ آنچه بر سر امریکائیان آمده بود، هیچ کس نمی‌توانست بطور حتم بگوید که مهاجمان قصد تصرف سفارتخانه را دارند یا فقط به تحریکاتی متوسل شده‌اند. از اینرو سفیر و رزیدنتهای کاگ‌ب و گ‌ارئو ترجیح دادند که قبول خطر نکنند و دستور انهدام کلیهٔ اسناد محرمانه و وسایل را صادر کردند.

طبق مقررات ایمنی، آنچه در دفتر ثبت مدارک و اسناد هست می‌باید در عرض نیم ساعت نابود شود. برای انهدام چیزهای محرمانه دو طریقه وجود دارد. همهٔ اسناد محرمانه را در جعبه‌های کوره‌مانند مجهز به ظرفهای محتوی اکسیژن باید سوزاند (از این نوع کوره فقط دو تا در اختیار داشتیم)؛ در همان حال باید همهٔ لوازم محرمانه، و مهمتر از همه ماشینهای رمز را، با استفاده از پتک معمولی خرد کرد. درعمل معلوم شد که هیچ‌یک از این کارها چندان آسان نیست. از اینرو اسناد بسیاری در دفتر ثبت انباشته شد که برای سوزاندنشان دو ساعت وقت صرف گردید. آنچه کار را مشکل ساخت آن بود که یکی از کوره‌ها از طول شکافت و مجبور شدیم آن را از کار بیندازیم. دفتر ثبت را دود پر کرده بود و کارمندان رمز مجبور شدند از ماسک ضدگاز استفاده کنند.

امّا برای شکستن وسایل تا آرام شدن کامل وضع فرصتی به‌دست نیامد و این عملیات نه دو و حتی سه ساعت، بلکه تقریباً یک هفته پس از حمله به سفارتخانه به درازا کشید. این نشان داد که وسایل کار ما برای از میان بردن اشیاء محرمانه تا چه اندازه ناقص است. هنوز به جائی نرسیده بودیم که از کامپیوتر استفاده کنیم. همهٔ مطالب محرمانه روی کاغذ نگهداری می‌شد. حتی ماشین کاغذخردکنی هم نداشتیم که آن انبوه کاغذ را منهدم سازیم. تمام کار را به شیوهٔ قدیمی با پتک و آتش انجام می‌دادیم.

خرد کردن ماشین‌آلات کاری است سخت ولی رها شدن از گیر خرده‌ریزهای آنها بمراتب مشکل‌تر است. طبق مقررات ایمنی هرچه را که خرد شده باید دقیقاً طبقه‌بندی کرد و با محمولهٔ دیپلماتیک به مسکو فرستاد.

کمی بعد مقدار چیزهائی که از تهران به مسکو فرستاده می‌شد ابعادی باورنکردنی پیدا کرد. وزن محمولهٔ دیپلماتیک، که به صورت مجموع کیسه‌ها و بسته‌هائی است که در یک نوبت فرستاده می‌شود از ۱۲۰ کیلوگرم معمول به ۷۰۰ کیلوگرم بالغ شد. صندوقهای خیلی بزرگی محتوی تله‌پرینترها و ماشینهای رمز و انواع رادیوها و ابزارآلات کوچکتر ـ مانند ضبط‌صوت و وسایلِ اخبار ـ مورد استفادهٔ عملیاتی کاگ‌ب، با هواپیما حمل شد.

ایرانیان از انهدام دفتر ثبت اسناد محرمانه در سفارت شوروی کوچکترین بوئی نبردند. وقتی آن جعبه‌های بزرگ را می‌دیدند که با پست دیپلماتیک فرستاده می‌شود، باید خیال کرده باشند که کاگ‌ب دارد چیزی را به سرقت می‌برد، و طبعاً مایل بودند از محتویات آن جعبه‌ها سر دربیاورند. پاسداران انقلاب در فرودگاه همیشه سعی می‌کردند هنگام فرستادن این محمولات برای ما اشکال‌تراشی کنند و به همین جهت از هر فرصتی استفاده می‌نمودند. از آنجا که چنین فرصتی هرگز نصیبشان نمی‌شد به هر بهانه‌ای متوسل می‌شدند که صندوقها را لمس کنند و به نحوی به محتویاتشان پی ببرند. لابد اگر می‌فهمیدند آنچه با آن دقت بسته‌بندی شده و با پست دیپلماتیک به مسکو فرستاده می‌شود چیزی جز آهن‌پاره نیست خیلی ناراحت می‌شدند.

ولی نه سرویس امنیتی ایرانیان و نه پاسداران انقلاب قرار نبود کوچکترین آسایشی داشته باشند، چون هنوز از شر فلزات قراضه خلاص نشده بودیم که هر دو هفته یکبار صندوقهای بزرگی به وزن صدها کیلوگرم، محتوی ماشینها و وسایل جدید، از مسکو به تهران واصل می‌گردید. این صندوقها نسبتاً دراز بودند و تقریباً به جعبه‌های محتوی اسلحه شباهت داشتند. نمی‌دانستم ایرانیها چه فکر می‌کنند. شاید خیال می‌کردند سفارت شوروی می‌خواهد در ایران کودتا کند.

بلافاصله پس از حمله به سفارتخانه، وسایل موجود رزیدنسی کاگ‌ب را با دیدی تازه بررسی کرده و به این نتیجه رسیده بودیم که به بسیاری از

چیزهائی که آنجا بود مطلقاً احتیاجی نداریم. مثلاً، آن نقشهٔ بزرگ تهران که در اتاق عمومی رزیدنسی به دیوار آویخته بود علناً نشان می‌داد که به کار جاسوسی می‌خورد. نقشه‌ای با آن ابعاد در اتاق یک دیپلمات معمولی ضرورتی ندارد. لازم بود همهٔ میزهای تحریر را از کاغذهای غیرلازم پاک کنیم. مقدار آشغالی که کشف شد قابل تصور نبود.

وقتی دفترهای رزیدنسی از زباله پاک شد، رئیس شعبهٔ ضدجاسوسی شخصاً میزهای افسران را بازرسی کرد. و در اینجا بود که چیزی باورنکردنی در میز تحریر خانم سرهنگ آلکساندرا کوزینا، افسر سرویس اطلاعات پیدا شد. این خانم بیش از پنجاه سال داشت و تمام عمرش را در سرویس اطلاعات کاگ‌ب، و بیشتر در ایران خدمت کرده بود. او بنوعی یکی از اشیاء عتیقهٔ رزیدنسی محسوب می‌شد. همه را می‌شناخت و همه چیز را دربارهٔ همه کس می‌دانست و شایعه‌پرداز وحشتناکی بود. موهای سیاه رنگ‌شده و صورت گوشتالودش تشخیص ملیّت او را غیرممکن می‌ساخت. این خانم می‌توانست هر کسی باشد. به نظرم به روزا کلِب یکی از شخصیتهای فیلم دامی برای جیمزباند شباهت داشت. آن‌دو چیزهای مشترکی داشتند. افسران رزیدنسی از روی تحقیر او را عمه شورا (Shura) می‌نامیدند، که معمولاً لقب همهٔ زنان نظافتچی عمارات بزرگ است.

وقتی دنیسف، رئیس شعبهٔ CI (ضدجاسوسی)، آخرین بازرسی میزهای تحریر افسران را انجام می‌داد، در کشوی میزتحریر عمه شورا قریب به چهارصد تلگرام اطلاعاتی را به صورت کامل یا بخش‌بخش پیدا کرد. این تلگرامها را با دقت پنهان کرده بودند و فقط پشتکار و مداومت دنیسف بود که موجب کشف آنها گشت.

این تلگرامها مربوط به چندین سال پیش بود و از لحاظ قانونی این کار تخلف آشکار از مقررات حفاظتی محسوب می‌شد. نسخهٔ کلیهٔ تلگرامها را پس از مخابره به مسکو می‌بایست از میان برد. در آغاز عمه شورا خواست قضیه را به شوخی برگذار کند. اگر در زمان رزیدنت قبلی بود شاید که موفق می‌شد، ولی با شبارشین، نه. این خانم یکی از کین‌توزترین بدگویان

او بود، دائماً پشت سرش شایعه می‌ساخت و از این کار پروائی نداشت، چون با مقامات بالای مرکز ظاهراً روابطی داشت. ولی اکنون پیدا بود که گیر افتاده است و هیچ راه گریزی نداشت.

بر اثر تحقیقات معلوم شد که در سالهای اخیر چون عمه شورا حافظه‌اش ضعیف شده بود، برای جبران این نقص به جمع‌آوری عبارات و اصطلاحات خاص کاگ‌ب و سپس به جمع‌آوری جمله‌هائی که به نظرش دلچسب می‌آمَد پرداخته و در آخر کار تلگرامهای کامل را نگه می‌داشته است. موضوعهای اطلاعاتی گهگاه تکرار می‌شوند و عمه شورا برای هر یک از موارد، عبارتی آماده در چنته داشت. قضیه کم‌کم صورتی پیچیده‌تر از آنچه تصور می‌رفت پیدا کرد، چون بعضی از تلگرامها تاریخهائی قبل از تاریخ مأموریت فعلی عمه شورا داشتند. این می‌رساند که وی از مأموریت قبلی خود آنها را در جائی یا نزد کسی پنهان کرده بود و به این ترتیب مشخص بود که تنها عمه شورا در این ماجرا دست نداشت. از مجموع این قضیه رسوائی عظیمی می‌توانست بپا شود. رزیدنت ما شبارشین مایل به ایجاد چنین چیزی نبود و قضیه را درز گرفت. به عمه شورا گفته شد که حاضرند او را در اولین فرصت به مسکو بفرستند. وی مخالفتی ابراز نداشت، به شرط آن که همهٔ این ماجرا مسکوت بماند.

کلیهٔ پرسنل سفارت کانادا در ایران در ژانویهٔ ۱۹۸۰ این کشور را ترک گفتند. بعداً معلوم شد که در میان آنها شش دیپلمات امریکائی بوده‌اند که سه ماه در اختفا بسر می‌بردند. به امریکائیان گذرنامه‌های کانادائی داده بودند و کلیهٔ عملیات خروج آنها با موفقیت قرین شد. مقامات ایرانی وقتی خبردار شدند که موضوع در مطبوعات غرب افشا گردید. آنان کانادا را تهدید کردند، ولی پاسخی دندان‌شکن دریافت نمودند: «کانادا دیگر در ایران منافعی ندارد، و برای ادامهٔ روابط دیپلماتیک خود با آن کشور ضرورتی نمی‌بیند.»

ما در سفارت شوروی شجاعت و قاطعیت کانادائیها را ستودیم. گفتیم

آفرین بر شما کانادائیها، «بیخودی نیست که هاکی روی یخ شما به خوبی روسها است.» پس چرا امریکائیها برای آزادسازی دیپلماتهاشان دست به‌کار نمی‌شوند؟ چرا این ابرقدرت با کشور کوچکی مانند ایران کاری نمی‌کند؟ ما صمیمانه بر آن بودیم که مقامات شوروی هرگز ما را در موقعیتی نظیر این رها نخواهد کرد.

بسیاری از مردم در تهران، و عده‌ای از ما، از صمیم قلب اعتقاد داشتیم که یک روز صبح سربازان امریکائی را در خیابانها خواهیم دید و زندگی در ایران به حال سابق بازخواهد گشت. در نخستین ماههای سال ۱۹۸۰، اطلاعات متنوعی دربارهٔ وقوع یک کودتای ضد رژیم آیت‌الله خمینی به ما می‌رسید. ولی بعد از مدتی دیگر کمترین اعتنائی به این شایعات نمی‌کردیم. این از خوش‌باوری بعضیها ناشی می‌شد. وقتی صبحگاهی که فکر می‌کردیم امریکائیها در خیابانها پیدا شوند فرارسید، یعنی ۲۵ آوریل ۱۹۸۰ [۵ اردیبهشت ۱۳۵۹]، برخلاف تصور حادثه‌ای رخ ننمود. مطبوعات ایرانی خبر عملیات نافرجام امریکائیان را برای نجات گروگانها انتشار دادند، ولی ما هیچ یک از گزارشهای ایرانیان را باور نکردیم تا این که رسانه‌های گروهی غرب آنها را تأئید کردند. ظاهراً «نیروی دلتای» امریکا قصد داشت عملیاتی را با سرعت برق‌آسا در تهران به انجام برساند. طی توقفی در بیابان طبس برای سوختگیری و جمع شدن دوباره، گرفتار طوفان شن شدند. هلیکوپتری هنگام بلند شدن با یک هواپیمای سوخت‌رسان تصادف کرد و همه چیز به آتش کشیده شد. هشت نظامی امریکا از بین رفتند و عملیات ناتمام ماند. اسناد مهمی، از جمله نقشهٔ تهران که در آن، سفارتخانهٔ امریکا و دیگر هدفها بر آن علامت‌گذاری شده بود، به دست ایرانیان افتاد.

احساس شرم و تلخکامی امریکائیان برایمان قابل درک بود. بسیاری از ما می‌پرسیدیم «چگونه می‌توانند به اتحاد شوروی حمله کنند درحالی که از عهدهٔ کشوری مانند ایران برنمی‌آیند؟» امّا این پرسش ما را زیاد به خود مشغول نکرد. اطلاعاتی دریافت کردیم که در ۲۷ آوریل [۷ اردیبهشت ۱۳۵۹] سالگرد انقلاب افغانستان، افغانها قصد حمله به سفارتخانه و

گروگانگیری دارند.[1]

این اطلاعات از منابع گوناگون به دست ما رسید. پیش از هر کار از حزب توده کمک خواستیم. شعبهٔ N رزیدنسی کاگ‌ب به همهٔ مقیمین غیرقانونی خود مأموریت داد از مراکز پناهندگان افغان در تهران دیدن کرده از نیات آنها کسب اطلاع کنند. گ‌ارئو منابع پنهانی‌اش را فعال کرد. همین اطلاعات از همه جا به ما رسید. این بار حمله به سفارتخانه ممکن بود بهتر سازمان داده شده باشد، نقشهٔ گرفتن گروگانهائی را کشیده بودند. بدتر از همه آن که، مقامات ایرانی موضع موافقی نسبت به این ماجرا داشتند.

نمایندگانی از سفارت به وزارت امور خارجهٔ ایران رفتند. به آنها گفتیم که از نقشهٔ مهاجران افغانی مطلع هستیم، و خواستیم برای حفاظت از سفارتخانه اقدام کنند. ایرانیان حیرت‌زده کوشیدند منابع ما را بشناسند، ولی نمایندگان ما در پاسخ به لبخندی بسنده کردند، گوئی می‌خواستند برسانند که ما منابع فراوانی در اختیار داریم. ایرانیان وعدهٔ حفاظت از سفارتخانه را دادند، ولی ما مرتباً به آنها تذکر می‌دادیم.

آسیب‌پذیرترین هدف موجود در محوطهٔ سفارتخانه قسمت مسکونی آن بود که در ساعات کار اداری فقط کودکان و زنان در آنها بسر می‌بردند. در روزی که احتمال حمله در میان بود تصمیم گرفتیم آنان را از داخل محوطهٔ سفارتخانه به آپارتمانهائی در شهر منتقل نمائیم. افسر حفاظت طرحی تفصیلی تهیه کرد و به هر یک از دیپلماتها وظایفی واگذار نمود و به هریک، بخشی برای دفاع داده شد. به من موقعیتی جبهه‌ای نزدیک دروازه‌های سفارتخانه اختصاص یافت. اضافه بر اینها دو تن از افسران رزیدنسی در بیرون از سفارتخانه گمارده شدند. درصورتی که سفارتخانه اشغال می‌شد، آنان مأموریت داشتند با سفارت جمهوری دموکراتیک آلمان [آلمان شرقی سابق] تماس گرفته مسکو را از ماوقع آگاه کنند.

۱) منظور نویسنده از «انقلاب افغانستان» همان کودتای نورمحمد ترکی در روز ۷ اردیبهشت ۱۳۵۷ است.—م.

برای انجام عملیات مربوط به حفاظت، اقدامات امنیتی پس از نخستین حمله، افزایش یافته و کامل‌تر شده بود. هر طبقه از عمارت مرکزی سفارتخانه را با درهای آهنی مجهز و مجزا کرده بودند. با پست دیپلماتیک از مسکو برای ما ماسک ضدگاز و نارنجکهای گاز اشک‌آور فرستاده بودند. اضافه بر اینها به هر افسر رزیدنسی یک لولهٔ کوتاه آهنی داده بودند تا در صورت هجوم مهاجمان به داخل عمارت سفارت به عنوان سلاح از آن استفاده شود ـ و این تنها چیزی بود که در اختیار داشتیم. مقصود آن بود تا به رزیدنسی وقت کافی برای نابودسازی اسناد محرمانه داده شود. هرچند باید گفته شود که، پس از نخستین حمله به سفارت، اسناد محرمانهٔ زیادی گرد نیامده بود.

روز ۲۷ آوریل هر کس به حالتی نظیر ورود به میدان جنگ گرفتار آمده بود. واحد کوچکی از پاسداران انقلاب حدود ساعت ده صبح به سفارتخانه آمدند. ما آنها را به محوطه راه دادیم. گروههای خبرنگاری تلویزیون اعم از ایرانی و خارجی، دوربینهای خود را روبروی دروازه‌های سفارتخانه آماده کرده بودند. انتظار مطبوعی نبود.

با همهٔ اقداماتی که برای آمادگی کرده بودیم، مهاجمان ما را غافلگیر کردند. ابتدا منتظر تظاهرات بودیم، و سپس حمله‌ای به دروازه‌ها. ولی چیزی کاملاً متفاوت اتفاق افتاد. پیامهائی که از دیده‌بانان بیرونی سفارتخانه می‌رسید حاکی از ادامهٔ تظاهرات بود، و ما در انتهای خیابان جنبش تظاهرکنندگان را می‌دیدیم. هنوز علتی برای متوحش شدن وجود نداشت. ناگهان متوجه جوانانی شدیم که از پیاده‌روهای خیابان استالین به‌دو می‌آمدند. اصلاً نفهمیدیم که آنان از تظاهرکنندگان هستند. وقتی در بیم و امید بودیم، گروه دوندگان مستقیماً به دروازه‌های سفارتخانه تاختند و بلافاصله از آنها بالا رفتند و راه خود را باز کردند. پاسداران به جای آنکه جلوی مهاجمان را بگیرند در اطراف پراکنده شدند و گذاشتند تا آنان به ما برسند.

ما منتظر رویاروئی نشدیم و تا توان داشتیم بسرعت بطرف عمارت

اداری سفارتخانه دویدیم. صدای نفس تعقیب‌کنندگان را پشت گردنم می‌شنیدم. به داخل عمارت پریدم و مهمانان ناخواندهٔ ما شروع به کوبیدن در کردند. دوباره خرده‌شیشهٔ پنجره‌ها به پرواز درآمد. ناگهان صدای درهم شکستن یک شیشهٔ بزرگ را شنیدیم و معلوم شد که درِ ورودی به تالار پذیرائی درهم شکسته است. فوراً در امتداد راهروی منتهی به قسمت اداری عقب نشستیم و در آهنی سنگین را پشت سر خود بستیم.

چند دقیقه بعد برای گشودن این در از بیرون دست به کار شدند. از آنجا که مهاجمان اکنون در راهرو جمع شده بودند، تصمیم گرفتیم نارنجکهای گاز اشک‌آور بسوی آنان پرتاب کنیم. دو تن از نگهبانان وابسته به نیروی مرزبانی ماسک به صورت خود گذاشتند و در آهنی را ناگهان باز کردند. در آن سوی در فقط دو پسر جوان ایستاده بودند که بمحض دیدن دو مرد قوی‌هیکل ماسک‌پوشیدهٔ نارنجک در دست و مردانی مجهز به لوله‌های آهنی در پشت سر آنها، فرار را بر قرار ترجیح دادند و با چنان سرعتی ناپدید شدند که نگهبانان فرصت استفاده از نارنجک گاز اشک‌آور را نیافتند. به دفتر شبارشین در رزیدنسی رفتم تا ماوقع را به او گزارش بدهم و عقیدهٔ خودم را که دیگر حمله‌ای به قسمت اداری محتمل نیست به او بگویم. به نظر نمی‌رسید که مهاجمان بتوانند به بایگانی محرمانه نفوذ کنند. رزیدنت کنار تلفن صحرائی‌اش که او را با دفتر مذکور مربوط می‌نمود نشسته بود. این تلفن را به همین منظور میان این‌دو محل کشیده بودند تا در صورت لزوم بتواند دستور انهدام اسناد را صادر کند. از پنجرهٔ اتاقش عمارت پذیرائی سفارتخانه را می‌دید، که اکنون به تصرف مهاجمان درآمده بود. شخصی در پشت پنجرهٔ آن عمارت ظاهر شد و صندلی سنگینی را روی سرش گرفته بود. صندلی را بسوی پنجره پرتاب کرد. شیشه‌ها ریزریز شدند. اینک قیافهٔ مرد قابل تشخیص بود. جوان و ریشو بود و نگاهش به آدمهای دیوانه می‌مانست. درست نمی‌دانم، ولی در ایران پیش از ماجراهائی از این دست، معمول بود که مواد مخدر استعمال می‌کردند. این غوغا چهل دقیقه طول کشید تا کم‌کم پاسداران پیدا شدند. بدیهی بود که آنان تعمداً به

مهاجمان اجازه دادند تا آن ویرانی را به‌بار بیاورند.

تدریجاً هیاهو فروکش کرد و ما از عمارت بیرون رفتیم و با نتیجهٔ آن حمله روبرو شدیم. عمارت پذیرائی سفارت سخت آسیب دیده بود. آئینه‌های گران‌بهای قدیمی و چلچراغهای کریستال خرد شده بودند، از چیزهای کم‌ارزشی مانند تلفنهای رومیزی و وسایل آشپزخانه چیزی نمی‌گویم. لوحهٔ یادبود ملاقات چرچیل و روزولت و استالین در سال ۱۹۴۳ نیز درهم شکسته بود.

وقتی حمله در جریان بود، پست ردیابی رادیوئی همچنان به ضبط گفتگوی رادیوئی پاسداران انقلاب ادامه می‌داد. پس از خاتمه یافتن حمله، پاسداران عدهٔ مهاجمان را شمردند. هشت نفر بیشتر نبودند. امّا پاسداران اظهار داشتند که اینان می‌بایست نه نفر باشند. این هم شاهد دیگری بود بر این که پاسداران انقلاب قبلاً از وقوع این حمله آگاه بودند. مهمتر این بود که مهاجمان به ایرانیان بیشتر شبیه بودند و به افغانها اصلاً شباهت نداشتند. هیچ‌کدام از افراد ما صدمه‌ای ندید و کسی مفقودالاثر نشد. تظاهرات جلوی سفارت تا چند ساعت ادامه داشت، ولی ما کاملاً نسبت به آن بی‌اعتنا بودیم. اطمینان داشتیم که ایرانیان، لااقل در آن روز، خطر اقدام تازه‌ای را به خود نمی‌خرند.

امّا این حمله بی‌اندازه به نفع یک نفر تمام شد. گفتم که اثاث پذیرایی از مهمانان در طی حمله از بین رفت. در آغاز کسی توجهی نکرد، ولی بعد خبرهائی به رزیدنسی رسید که یک‌دست ظرف سرامیک گرانقیمت و یک‌دست ظرف مشروبخوری کریستال تراشیده را به دروغ جزو ظرفهای چینی ساخت چین که می‌گفتند شکسته است به‌حساب آورده‌اند. خبرچینی اطلاع داد که تمام خرده‌های ظروف بلور و چینی را در صندوقی در زیرزمین سفارتخانه گذاشته‌اند، ولی کوچکترین اثری از ظرفهای گرانبهای سرامیک یا بلور در میان آنها دیده نمی‌شود. گزارشهایی از این‌دست مورد توجّه رزیدنسی نبود. مدتها بود که به دزدی در اطراف خودمان خو گرفته بودیم. افسر حفاظت که برای تسکین حس کنجکاوی تصمیم گرفت شخصاً

جعبهٔ محتوی ظروف شکسته را بازرسی کند، به‌هیچ‌وجه از راستگوئی خبرچین متعجب نشد. در آن جعبه از ظروف شکستهٔ سرامیک یا بلور گرانبها اثری پیدا نکرد.

در اینجا باید توضیح بدهم که چرا نمونه‌هایی مانند آنچه شرح دادم توجّه رزیدنسی را به خود جلب نمی‌کرد. سابقاً به چنین اموری توجّه می‌شد. چه اتفاقی افتاده بود؟

لئونید ولادیمیروویچ شبارشین، رزیدنت جدید کاگ‌ب در تهران، دربارهٔ آنچه درون جامعهٔ شوروی مقیم ایران روی می‌داد گرایشی اصولی پیدا کرده بود. او که در مرکز زیاد محبوب نبود و با احدی در رزیدنسی گرم نمی‌گرفت، مدام با دیپلماتهای واقعی دیده می‌شد، نه با افسران کاگ‌ب. در آغاز خیال می‌کردم می‌خواهد نقش پوششی‌اش را، طبق مقررات، به نمایش بگذارد و به ضدجاسوسی محلی وانمود کند که با کاگ‌ب کاری ندارد. البته، خیلی هم کار خوبی بود. بزودی با یوگنی آسترووونکو (Evgeni Ostrovenko) رایزن ـ که بخاطر جاه‌طلبی آشکار و خوش‌رقصی که نسبت به رؤسایش نشان می‌داد یکی از منفورترین کارکنان سفارت بود ـ گرم گرفت. علت هم به آسانی معلوم شد. آسترووونکو یکی از خبرچینان قدیمی کاگ‌ب بود که اکنون به شبارشین گزارش می‌داد. بوسیلهٔ آسترووونکو که به سفیر نزدیک بود، شبارشین بزودی جزو ملتزمین وینوگرادف شد. چنین امری تا آن روز سابقه نداشت چون وینوگرادف از کاگ‌ب بدش می‌آمد. البته اشکالی در این میان وجود نداشت. داشتن روابط دوستانه با سفیر خیلی بهتر است از زد و خورد دائمی با او.

اگر طرز برخورد شبارشین با فساد درونی جامعهٔ شوروی مقیم ایران نبود هیچ‌کدام از اینها اهمیتی نداشت. هر زمان که رئیس ضدجاسوسی یا افسر حفاظت، مواردی از این نوع را به او گزارش می‌دادند، اخم می‌کرد؛ البته نه از شنیدن خبر، بلکه از آورنده‌اش خشمگین می‌شد. معلوم بود که نمی‌خواهد در این‌گونه امور دخالت کند. بیشتر گزارشهای مربوط به فساد، دربارهٔ بیمارستان شوروی در تهران بود که در آنجا تحت ریاست مدیر

جدید، سیراک، همه چیز به نحو سابق و حتی در مقیاسی وسیع‌تر جریان داشت. دائماً شکایتهائی دربارهٔ شرارت و فسادی که سیراک و همدستانش در آن دست داشتند به ما می‌رسید. در آغاز این شکایات را به مرکز می‌فرستاد، ولی اندکی بعد وضعیت تغییر کرد. مرکز کاگ‌ب خلاصه‌ای از همهٔ گزارشها را به کمیتهٔ مرکزی حزب می‌فرستاد که ظاهراً همه‌شان در آنجا روانهٔ زباله‌دان می‌شدند، چون هیچ واکنشی از سوی کمیتهٔ مرکزی، که سیراک در آنجا پشتیبانانی داشت، ابراز نشد.

سرانجام مرکز تصمیم گرفت مستقلاً علیه سیراک اقدام کند. وقتی سیراک بوسیلهٔ حامیانش آگاه شد که زیر نظر دائمی قرار دارد، از ترس آن که مبادا کاگ‌ب مانع بازگشت او به ایران بشود تصمیم گرفت که برای استفاده از مرخصی به شوروی نرود. در این احوال همسرش مرتباً میان تهران و اتحاد شوروی در آمد و شد بود. کاگ‌ب تصمیم گرفت مانع از بازگشت خانم سیراک به تهران شود و بدینوسیله سیراک را در فشار بگذارد. ولی وقتی ویزای خروج او را باطل کردند، بلافاصله تلفن قسمت مربوطه در کاگ‌ب به کار افتاد و از کمیتهٔ مرکزی حزب توضیح می‌خواستند که چرا عزیمت خانم مدیر بیمارستان به تأخیر افتاده است. علت توضیح داده شد. از کمیتهٔ مرکزی دستور رسید که: «اینها همه حرف مفت است. بگذارید برود!» افسر کاگ‌ب تقاضای صدور دستور کتبی کرد. به محض ادای این تقاضا تلفن با سیلی از فحشهای شرم‌آور توأم با تهدید منفجر شد و دیگر جائی برای گفتگو باقی نماند. همسر سیراک به ایران مراجعت کرد.

رزیدنسی طبعاً از این ماجرا مطلع شد، و در اینجا بود که برخورد شبارشین تغییر کرد. وقتی افسر حفاظت سفارت گزارش دیگری از اوضاع بیمارستان را پیش روی او گذاشت، آن را نخوانده به او پس داد و گفت: «هیچ دلم نمی‌خواهد دیگر این کثافتها را ببینم. دربارهٔ آن بیمارستان هم دیگر میل ندارم چیزی بشنوم!»

لواکف پرسید: «چی؟ راحت بگذاریمشان؟ بگذاریم دزدی کنند؟»

شبارشین غرید: «اصلاً به ما مربوط نیست. کار ما جاسوسی است نه آن

که توی هر سوراخ کثیفی سر بکشیم. ما مسئول روحیهٔ جامعهٔ شوروی اینجا نیستیم، این مسأله به حزب مربوط است، پس بگذار هرچه می‌خواهند بکنند.»

«ولی لئونید ولادیمیروویچ شما خوب می‌دانید که چه رابطه‌ای میان ارگانهای حزب و بیمارستان وجود دارد.»

شبارشین با غضب گفت: «لواکف، باید به شما یادآور شوم که دیگر سال ۱۹۳۷ نیست. کاگ‌ب هرگز روشهای آن روزها را دوباره به کار نخواهد گرفت. هیچ وقت دوباره خودمان را جانشین ارگانهای حزب نخواهیم کرد!» اتهام استفاده از روشهای استالینی برای افسری مانند لواکف که تمامی دوران خدمتش را فعالانه در کار جاسوسی گذرانده بود، ضربتی سخت بود. وی مردی صدیق بود، سعی می‌کرد با فساد در ابعاد بزرگ بجنگد، هر پیشنهاد دیگری، غیر از مبارزه با فساد، برای او شرافتمندانه نبود. بدیهی است که روش شبارشین هم قابل فهم بود. خوب می‌دانست کاگ‌ب علیه حزب و افراد مورد حمایتش کاری نمی‌تواند بکند. به همین علت هم بود که شبارشین ترجیح داد با سفیر روابطی دوستانه داشته باشد. شاید سفیر کلاهبردار بود ولی ضمناً عضو کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی هم بود. به همین علت بود که شبارشین دیگر نخواست مرکز را با مسائل مربوط به بیمارستان و دیگر شکلهای فساد بستوه بیاورد. از دست یک نفر چه کاری ساخته است؟ فقط خودتان را دچار دردسر می‌کنید.

برای ایجاد سابقهٔ خدمتی خوب در نظام شوروی، منجمله کاگ‌ب، رضایت حزب از واجبات است. شبارشین به سابقهٔ خدمتش اهمیت می‌داد و برای حفظ همین سابقهٔ خدمتش بود که از وزارت امور خارجه به کاگ‌ب منتقل شد.

رزیدنت ما به آنچه در هیأت نمایندگی بازرگانی شوروی می‌گذشت کوچکترین توجهی نمی‌کرد. خود رئیس هیأت نمایندگی، ویکتور کونستانتینوویچ سلاوتسف (Slavtsov)، یکی از استادان مسلّم رشوه‌خواری و فساد بود. مناقصهٔ پیمانهای هیأت نمایندگی شوروی را در میان شرکتهای

ایرانی به مزایده می‌گذاشت! پیمانکاری برنده می‌شد که رشوهٔ بیشتری به سلاوتسف می‌داد. وی این رشوه‌ها را با کمال متانت قبول می‌کرد. از کسی واهمه‌ای نداشت. سفیر و نمایندهٔ کمیتهٔ مرکزی از دوستانش بودند و رزیدنت کاگ‌ب هم با او رفتار خوشی داشت، چون جناب ایشان عامل کاگ‌ب هم بودند. از همه طرف حمایت می‌شد.

سرگئی پولیاکف، رئیس تازهٔ شعبهٔ CI در اکتبر ۱۹۷۸ به رزیدنسی آمد. وی پسر همان صاحب‌منصب بسیار عالی‌مقام کمیتهٔ مرکزی، الکساندر واسیلیویچ پولیاکف و مسئول کلیهٔ وقایعی بود که در ایران جریان داشت. با همین شخص بود که پیش از رفتن به ایران مصاحبه کرده بودم. سرگئی، به عنوان شغل پوششی‌اش، در کنسولگری کار می‌کرد. معاون کنسول و مسئول امور شهروندان شوروی بود. اغراق نیست اگر بگویم، از اولین روز اقامتش در تهران تا زمانی که ایران را ترک گفتم، پولیاکف در مقام یک افسر اطلاعاتی شعبهٔ CI کوچکترین کاری انجام نداد. حتی یک رابطهٔ عملیاتی برقرار نکرد، چه با ایرانیان و چه با شهروندان کشوری ثالث؛ و در عملیات رزیدنسی فقط در کارهای پشتیبانی فعالیت می‌کرد. تمامی وقتش را، مانند یک دیپلمات واقعی به کارهای کنسولی شهروندان شوروی می‌پرداخت.

آیا برای کسی جای تعجبی باقی می‌ماند که چرا سرگئی پولیاکف را هیچکس، منجمله رزیدنت، برای شانه خالی کردن از زیر کار مؤاخذه نمی‌کرد؟ زیرا پاپاجانشان دستور داده بودند که سریوشا (مصغّر سرگئی) را هرگز در معرض خطر نگذارند. وقتی شبارشین افسران را برای بهبود نتایج کارشان زیر فشار گذاشت و پولیاکف را به حال خودش رها کرد، وضع بحرانی عجیبی ایجاد شد. سرانجام رزیدنت راه‌حل این بحران را پیدا کرد. شغل ویژه‌ای برای سریوشا اختراع نمود که عبارت بود از نوشتن گزارشهای تلگرافی از اوضاع جامعهٔ شوروی مقیم ایران. این کار مشکل خاصی برای پولیاکف ایجاد نمی‌کرد، چون می‌توانست محتوای کامل گزارش کتبی جاسوسی سیاسی را رونویسی کند.

از آنجا که پولیاکف افسر ضدجاسوسی و مسئول امور جامعهٔ شوروی بود، ساده‌ترین دسترسی را به همهٔ اطلاعاتی که دربارهٔ فساد این جامعه به رزیدنسی می‌رسید داشت. دربارهٔ سفیر، نمایندهٔ کمیتهٔ مرکزی، بیمارستان و نمایندگی بازرگانی کاملاً مطلع بود، و بطوری که به نظرم رسید، از این وضع صمیمانه متنفر شده بود و قسم خورد که وقتی به مرخصی رفت پدرش را از تمام داستان آگاه کند، شاید پدرش به چاره‌جوئی بپردازد. پس از گفتگوئی که در آن چنین قصدی را ابراز داشته بود، یکی از افسران ارشد رزیدنسی، بطور خصوصی به من گفت: «از نیات خیرخواهانهٔ سریوشا هیچ نتیجه‌ای حاصل نخواهد شد. چون می‌دانید چه کسی از کمیتهٔ مرکزی زنگ زد و دستور داد که از همسر مدیر بیمارستان رفع اشکال بشود تا به ایران مراجعت کند؟ الکساندر واسیلیویچ پولیاکف، پدر سریوشا.»

این همان دستی بود که در کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی از همهٔ اعمال فسادآلوده‌ای که در ایران صورت می‌گرفت حمایت می‌کرد. خیلی جالب توجّه است که بدانیم آیا سرگئی از این قضیه مطلع بوده است یا نه.

با این که معمولاً آدمی دلمرده نیستم، ولی آنچه رویهمرفته در جامعهٔ شوروی و در کشورمان می‌گذشت اثری سخت یأس‌آور در روحیه‌ام برجای می‌گذاشت. به همین جهت کوشیدم خود را سرگرم کار کنم، چون همیشه در شعبهٔ N کار زیادی وجود داشت. امّا این سؤال بیشتر و بیشتر ذهن مرا به خود مشغول می‌داشت که برای که و برای چه این همه کار می‌کنیم؟ در آخر کار کی از زحمات ما بهره می‌برد؟ مافیای حزب؟ به چه آرمانی خدمت می‌کنیم؟ ایدئولوژی کمونیسم؟ که ثابت شد خواب و خیالی بیش نیست. این حقیقت را در کشوری که سوسیالیسم در آن بنیاد نهاده شده هر روز به چشم خود می‌بینیم. پس چرا خود را به خطر می‌اندازیم؟ نه‌تنها خودمان را، بلکه خارجیانی را هم که به همکاری با خودمان تشویق می‌کنیم؟

ناگهان پرتوی در دل تاریکی درخشید. در پائیز سال ۱۹۸۰ جنبش همبستگی در لهستان تأسیس شد و لخ والسا ظهور کرد. هیجان و خوشحالی

را که از تعقیب این حوادث داشتم فراموش نمی‌کنم. به خود گفتم که «شروع شد.» چاره‌ای جز آغاز شدنش نبود. چشمه را برای همیشه نمی‌توان بست. وقایع تاریخی به ذهنم تداعی شد. در ورشو بود که پیش از وقوع انقلاب ۱۹۱۷ نخستین ناآرامیها بروز کرد. تاریخ مارپیچ‌وار تکرار می‌شود. خوب، ای کاش که به حقیقت برسد! اصل مطلب آن بود که در نطفه خفه‌اش نکنند، چون بعداً دیگر خیلی دیر خواهد بود. به فکرم گذشت که مقامات شوروی به زور متوسل خواهند شد، امّا پس از تجربه‌ای که در چکسلواکی اندوختند بعید می‌نمود به اعزام قوا بپردازند. مهمترین عامل برای کارگران لهستان گذشت زمان بود، چون بعداً جنبش آنان دیگر فرونشاندنی نبود.

عکسهائی را که از حوادث لهستان در روزنامه‌ها چاپ می‌شد با علاقهٔ فراوان نگاه می‌کردم. وقتی به صورت غمزدهٔ کارگران نگریستم، نور اراده و تصمیم را در چهرهٔ آنان دیدم؛ با خود گفتم: «خودش است ـ آغاز یک پایان. حیف که در روسیه آغاز نشده است!» هیچ‌کدام از این اندیشه‌ها را از دوستانم پنهان نمی‌کردم. بیشتر ما با آنچه در لهستان اتفاق می‌افتاد کاملاً موافق بودیم.

در پایان سال ۱۹۷۹ یک مقیم غیرقانونی دیگر به ایران فرستاده شد و حجم کار ما در شعبهٔ N رزیدنسی کاگ‌ب در تهران بطور قابل ملاحظه‌ای افزایش یافت. اکنون، اضافه بر کار مرتبی که با زن و شوهر مقیم غیرقانونی‌مان «کنراد» و «اِوی» داشتیم، می‌بایست با «واقف» هم کار بکنیم. معضلات کار او بمراتب بیشتر بود. درحالی که کنراد و اوی خارجی بودند، «واقف» ـ که نام حقیقی‌اش را نمی‌دانم ـ دارای اسناد سجلی ایرانی بود.

کارآموزی «واقف» خیلی پیش از آمدن به ایران شروع شده بود. او در خانوادهٔ یکی از مهاجران سیاسی ایرانی در باکو به دنیا آمده بود. با گذشت سالها پدر «واقف» پرفسور ادبیات فارسی شد. در خانوادهٔ او زبان ایرانیان، یعنی فارسی، همسان با زبان آذربایجانیان آموخته می‌شد و برای واقف همچون زبان دوم مادری بود. پس از ترک مدرسه تحصیلات خود را در

انستیتوی نفت باکو به پایان رساند و مهندس شد. در این سمت بود که توجّه ادارهٔ اوّل کاگ‌ب آذربایجان را به خود معطوف نمود. مأموران این اداره دائماً در پی شکار کردن افراد بااستعداد برای استخدام در شغل مقیم غیرقانونی بودند. این کار با مشاورهٔ مستقیم ادارهٔ «S» در ادارهٔ کل یکم صورت می‌گرفت. پس از کارآموزی مقدماتی در باکو، «واقف» نشان داد که جوان خیلی مستعدی است و برای کارآموزی اساسی به مسکو اعزام شد تا ریزه‌کاریهای جاسوسی را برای کار در خارجه بیاموزد. برای اسناد سجلی‌اش از یک گذرنامهٔ ایرانی استفاده شده بود. دارندهٔ اصلی گذرنامه در طفولیت مرده بود، ولی خبر فوتش در شناسنامه ثبت نشده بود بعداً والدین و دیگر خویشاوندان متوفی بطور غیرقانونی [البته از نظر مقامات ایرانی] به شوروی رفتند و به این ترتیب اسناد سجلی آنها به چنگ کاگ‌ب افتاد. حضور این خانواده در اتحاد شوروی برای مقامات ایرانی ناشناخته بود. تا آنجا که به آنها مربوط می‌شد، هنوز آنان در جائی از ایران زندگی می‌کردند. ثبت اقامتگاه در ایران مرسوم نبود. این شناسنامه سالها در آرشیو عملیاتی ادارهٔ «S» مانده بود و اینک واقف از آن استفاده می‌کرد.

برای واقف سرگذشتی پوششی تهیه شد. طبق این سرگذشت، او بیشتر عمرش را در کویت بسر برده بود که در سالهای دههٔ ۱۹۶۰ عدهٔ زیادی از ایرانیان برای کار فصلی به آنجا می‌رفتند. واقف، بنا به این داستان، پس از وقوع انقلاب در ایران از کویت با یک کشتی ماهیگیری از خلیج فارس می‌گذرد و قاچاقی وارد ایران می‌شود. برای تمرین این بخش از داستان، واقف را شش ماه تحت پوشش عضویت هیأت نمایندگی بازرگانی شوروی به کویت می‌فرستند و او تمام این مدت را به مطالعهٔ جامعهٔ ایرانیان مقیم کویت مصروف می‌دارد و با ایفای نقش جعلی خویش دوستان زیادی در میان ایرانیان پیدا می‌کند. مرکز علاقه‌مند بود ببیند جامعهٔ ایرانیان کویت، واقف را تا چه حد در میان خود می‌پذیرند. او این آزمون را گذراند و با عدهٔ زیادی دوست شد. وقتی یکی از آنها فهمید که واقف می‌خواهد به ایران برود حاضر شد او را با لنج خود به آنجا برساند.

این آغاز کار بسیار مناسبی بود، و عامل غیرقانونی تازه آمادهٔ اعزام به ایران بود. دقیقاً بگویم، واقف یک عامل غیرقانونی بود، زیرا نه افسر کادر کاگ‌ب بود و نه درجهٔ نظامی داشت. به‌هرحال از این پس برای صراحت بیشتر او را مقیم غیرقانونی می‌نامم.

یوری آندروپف که در آن زمان رئیس کلّ کاگ‌ب بود، همهٔ فعالیتهای جاسوسی مقیمین غیرقانونی را شخصاً تحت نظارت داشت. وی ترجیح می‌داد این جاسوسان به طرز «قانونی» به کشورهای خارجی فرستاده شوند، که طبق آن مقیم غیرقانونی با استفاده از سند شناسائی که برای ورود او تهیه شده به کشور مورد نظرش وارد می‌شود و آنگاه از سند سجلی اصلی‌اش استفاده می‌نماید. ولی در آن زمان این رویه مناسب با ایران نبود، چون تنها مرز فعال ایران در آن زمان فرودگاه مهرآباد بود که البته هیچ ارتباطی با شوروی نداشت، و به همین جهت ما مطمئن نبودیم که «واقف» بتواند بدون رویاروئی با خطری در آنجا ظاهر بشود و از همهٔ کنترلها به سلامت بگذرد. ممکن بود عکسش را بردارند، و یا خیلی ساده، تصادفاً او را بشناسند. سرانجام آندروپف متقاعد شد که اعزام واقف تحت نام رمز عملیاتی «توریست» سالم‌تر صورت خواهد گرفت. در چنین عملیاتی عامل جاسوس را بطور ناشناس از مرزی آبی به کشوری همسایه گسیل می‌دارند.

کشتی بخار شوروی به نام گوری‌یف (*Guriev*) هفته‌ای یکبار عرض دریای خزر را از باکو به انزلی می‌پیمود و مسافران شوروی و ایرانی و خارجیان را حمل می‌کرد. ناخدایش از سالها پیش افسر کاگ‌ب آذربایجان بود و طبعاً از گوری‌یف برای عملیات کاگ‌ب استفاده می‌شد. یکی از آنها هم همین عملیات «توریست» بود. تحت چنین شکلی از این عملیات، وقتی خدمهٔ کشتی در ساحل بودند، واقف را سوار کردند و در محل مخفی مخصوصی جای دادند. فقط ناخدا و معاونش و دو تن از ملوانان مورد اعتماد از حضور او آگاه بودند. «واقف» در چهارده ساعتی که مسافرت از باکو به انزلی طول کشید در مخفیگاهش باقی ماند.

پس از ورود به انزلی و پس از خاتمهٔ تشریفات مرسوم، از آن جمله

تفتیش گمرکی، کلیهٔ خدمهٔ کشتی به جلسه‌ای در اتاق استراحت فراخوانده شدند. در این ضمن «واقف» از مخفیگاهش بیرون آمد و یکی از خدمهٔ مورد اعتماد کشتی جای او را گرفت. به این ترتیب تا آنجا که به ایرانیان مربوط می‌شد، تعداد ملوانان تغییری نکرده بود. پس از این، «واقف» با لباس ملوانی به همراهی ناخدا و معاونش و دو تن از ملوانان بطرف دروازهٔ بندر به راه افتادند تا طبق معمول به شهر بروند. دم دروازه، پست کنترل گذرنامه وجود داشت که در آنجا طبق یک رسم دیرینه دریانوردان شوروی گذرنامه‌هاشان را می‌دادند و درعوض جواز عبور رسمی برای بازدید از انزلی دریافت می‌داشتند.

لحظهٔ حساس عملیات، همین بود. این گروه، متشکل از پنج نفر، منجمله واقف، چهار گذرنامه در محل کنترل تحویل دادند و درعوض چهار جواز عبور گرفتند. در اینجا بود که بی‌نظمی ایرانی مفید واقع شد. از وقتی که این گروه به محل کنترل مراجعه کرد، مأمور ایرانی حتی یک مرتبه هم جایش را ترک نگفت تا افراد شوروی آماده برای ورود به شهر را شمارش کند. لیکن در این مورد اگر هم می‌خواست آنها را شمارش کند، باز برایش خیلی مشکل بود، زیرا با قرار قبلی یکی از عوامل کاگ‌ب که در ادارهٔ کشتیرانی دریای خزر شوروی در انزلی خدمت می‌کرد قبلاً در دفتر کنترل گذرنامه حاضر شده بود. او البته «برحسب تصادف»، در ساعت تعیین‌شده به آنجا سر زده بود تا دوست ایرانی‌اش را ببیند و هدیه‌ای را که آورده بود به او تقدیم کند. اضافه بر این، گروه اصلی ملوانان گوری‌یف در همین هنگام برای گرفتن جواز عبور داشتند از راه می‌رسیدند و درنتیجه آنجا ازدحامی به‌راه می‌افتاد. به همین دلیل مأمور ایرانی چهار گذرنامه را گرفت، عدهٔ افراد حاضر را نشمرد، چهار جواز عبور صادر کرد، و به کار ملوانان شوروی پرداخت که بسویش هجوم آورده بودند.

پس از خروج از بندرگاه، گروه «واقف» راه معمولشان را در پیش گرفتند و مستقیماً بطرف مغازه‌ها رفتند. در نیمهٔ راه وارد خیابانی فرعی شدند و در آنجا یکی از افسران رزیدنسی سه نفرشان را در اتومبیلش سوار

کرد، ناخدا و معاونش و واقف را. دیگران دنبال کار خودشان رفتند چون نقش خود را در این عملیات ایفا کرده بودند. افسر ما مدتی در انزلی پرسه زد تا مطمئن شود کسی او را تعقیب نمی‌کند. آنگاه ناخدا و معاونش را پیاده کرد و با «واقف» تنها ماند. فوراً بسوی رشت، در ۲۰ [۴۵؟] کیلومتری انزلی به راه افتاد و پس از آن اسناد سجلی و پول ایرانی به «واقف» داد و او را در نزدیکی ایستگاه اتوبوس پیاده کرد.

«واقف» آنگاه به صورت شهروندی ایرانی قدم به خاک ایران گذاشت و با اتوبوس روانهٔ تهران شد. اتومبیل رزیدنسی هم سایه به سایه‌اش در فاصلهٔ مناسبی تمام ۳۵۰ کیلومتر فاصلهٔ رشت تا تهران را در تعقیب او طی کرد تا رعایت احتیاط را کرده باشد. «واقف» اکنون سر خود بود. نخستین شب را در هتل کوچکی در جنوب شهر تهران گذراند. فردای آن روز «علامت قراردادی» را که از خود به‌جای گذاشته بود مشاهده کردیم، بنابراین «عملیات توریست» با موفقیت پایان یافته بود.

اولین وظیفهٔ «واقف» خرید یک رادیوی موج کوتاه خوب بود تا بتواند پیامهای رادیوئی مرکز را دریافت کند. (مرکز پیامهای خود را با رمز مورس مخابره می‌کند و مقیمین غیرقانونی آنها را با رادیوهای معمولی می‌توانند بگیرند. هیچ دستگاه تخصصی برای این کار لازم نیست.) خرید گیرندهٔ رادیو مشکل نبود، چون کالاهای ژاپنی هنوز در ایران فراوان یافت می‌شد. چندین روز بعد، عملیات ناقل بیروح نیز صورت گرفت، که در طی آن رمز یکبار مصرف برای کشف پیامهای مرکز و بعضی چیزهای دیگر به او داده شد. همهٔ امور مربوط به «واقف» طبق نقشه پیشرفت می‌کرد. از نظر ما کار معمولی با یک مقیم غیرقانونی تازه می‌رفت که شروع شود.

در مرکز و باکو حالت جشن و سرور برقرار بود. به قراری که می‌گویند، همهٔ دست‌اندرکاران عملیات سینه‌شان را برای نصب مدال آماده می‌کردند. امّا این بار شادمانی قدری شتاب‌آمیز بود. رهبری اعلام کرد وقتی مدال می‌دهد که «واقف» به فرستادن اطلاعات بپردازد. عدهٔ زیادی از شنیدن این خبر ناراحت شدند، چون کسی انتظار نداشت در کوتاه‌مدت چیزی به دست

آید. «واقف»، علی‌رغم همهٔ آموزشهای لازم در شوروی، و علی‌رغم هویت ایرانی‌اش، کسی به حساب نمی‌آمد. گذشته از شناسنامه چیز دیگری نداشت ـ نه گواهینامهٔ تحصیلی و نه چیزی که تخصص او را در کاری نشان بدهد. البته ما می‌توانستیم همه نوع گواهینامه‌ای را جعل کنیم، ولی کار خطرناکی بود. همانطور که قبلاً گفتم در کار فعالیت غیرقانونی، مدارک اصیل ترجیح دارد. در مرکز به «واقف» تعمیر یخچال را یاد داده بودند. امّا پیش از آن که کاسبی آبرومندی روبراه کند، می‌بایست سرگذشت پوششی خودش را جا بیندازد، از اینرو وقتی «واقف» کار خطرناک تازهٔ خودش را آغاز کرد با مانع بزرگی در جامعهٔ ایران روبرو شد. با پرسه زدن در جنوب شهر و معاشرت با کاسبهای خرده‌پا چه می‌توانست کرد؟ کسب چه اطلاعاتی از آنها امکان داشت؟

فصل ۱۸

جنگ عراق و ایران

پس از دومین حمله به سفارتخانهٔ شوروی در آوریل ۱۹۸۰، سفیر به چشم‌پوشی مقامات ایرانی از ارتکاب اعمال خرابکارانهٔ مهاجران افغان اعتراض کرد. پاسخ ایران موهن و تحریک‌آمیز بود. مستقیماً اتحاد شوروی را تهدید کردند و به پیامدهای نامعلوم تعرض شوروی به افغانستان اشاره داشتند. روحانیت ایران به تمهیدات و اقدامات دیپلماتیک اعتنائی نداشت. پس مقامات شوروی به حرکت دیگری دست زدند. نیروی نظامی قفقازیه در بخش بزرگی از نوار مرزی ایران و شوروی به تمرینهای نظامی پرداخت. موانع سیم خاردار در بخشی از مرز برچیده شد، و عملیات یگان زرهی درست در برابر مرز ایران صورت گرفت و حتی چند تانک هم وارد خاک ایران شد. نتیجهٔ این مانور تعدیل آشکار در کردار و گفتار کارگزاران حکومت ایران بود.[1]

۱) این نظر بهیچوجه درست نیست؛ و بلکه درست برعکس آن، هیأت حاکمهٔ ایران مانور شوروی را دلیلی بر ضعف روسها دانستند و چنین نظر دادند که: اگر شوروی می‌توانست با مانور نظامی و تهدید به لشکرکشی کسی را بترساند، بهتر ←

روابط ما با حزب توده با همان روال قبلی ادامه می‌یافت. رابط حزب گاهی به کنسولگری و زمانی به نمایندگی بازرگانی مراجعه می‌کرد و گزارشهائی از رفیق کیانوری می‌آورد، که باز هم همان آهنگ قدیمی را دربارهٔ موقعیت محکم حزبش در رژیم آیت‌الله خمینی ساز می‌کرد. امّا هیچ کدام از این گزارشها حقیقت نداشت. هرچه بیشتر می‌نوشت ارزیابی‌اش راجع به وضع سیاسی از واقعیت عینی بیشتر به‌دور می‌افتاد.

تا این هنگام نشانه‌هائی بروز کرده بود که می‌رساند صاحبان قدرت بزودی حمله‌ای همه‌جانبه را برضد نیروهای چپ با هدف انهدام کامل آنها آغاز خواهند کرد. یقین داشتم که ابتدا کار مجاهدین و فدائیان را یکسره می‌کنند، و بعداً حزب توده را بکلی از میان برمی‌دارند.

تعیین دقیق زمان این عملیات آسان نبود، ولی وقوعش قطعی می‌نمود و لحظه‌ای در این‌باره تردید نمی‌کردیم. همچنین شک نداشتیم که اگر رهبران حزب توده دستگیر شوند دربارهٔ روابطشان با ما همه چیز را خواهند گفت و این برای رزیدنسی پیامدهای مصیبت‌باری داشت.

رزیدنت مرکز را از این پیش‌بینی‌ها و نتیجه‌گیریها مطلع کرد، گو اینکه صراحتی به خرج نداد؛ ولی گزارش او در کمیتهٔ مرکزی حزب کوچکترین اثری نکرد. به جای آن که تماس خود را با حزب توده کاهش دهیم، مجبور شدیم بنا به دستور مسکو به توسعهٔ آن هم بپردازیم. وسایل ویژه‌ای برای فرستادن پیام به سفارتخانه در اختیار آنان گذاشتیم، ظرفهای مخصوصی برای نابودی فوری سوابق و مدارک، ضبط‌صوتهای مخصوصی برای ضبط گفتگوهای مفصل، و خیلی چیزهای دیگر. چه‌بسا عامداً تا می‌توانستیم شواهد متهم‌کننده‌ای در اختیار سرویس امنیتی ایرانیان قرار می‌دادیم. در رزیدنسی این احساس وجود داشت که مقامات ایرانی اطلاعات وسیعی

→

بود اوّل افغانیها را می‌ترساند که علنا کشورشان به اشغال شوروی درآمده. امّا آنها بلائی به سر روسها آورده‌اند که کرملین از کردهٔ خود پشیمان شده است.—م.

دربارهٔ رابطهٔ ما با حزب توده دارند و در انتظار فرصت هستند تا فلج‌کننده‌ترین ضربت ممکن را بر ما وارد آورند.

البته، وزیر امور خارجهٔ ایران قبلاً گفته بود که خیلی چیزها دربارهٔ رابطهٔ حزب توده با شوروی از طریق نمایندگی بازرگانی می‌داند. وقتی این مطلب اظهار شد، اعضای حزب توده که با ما ارتباط داشتند به نحو حیرت‌آوری در رعایت ملاحظات جدّی حفاظتی بی‌احتیاط شدند. مثلاً خیال می‌کردند اگر برای حصول اطمینان از این که تحت تعقیب نیستند وارد کوچه‌ای فرعی بشوند کافی است. از طریقه صحیح شناسایی گروههای تعقیب هیچ سررشته نداشتند.

برای به حداقل رساندن ارتباط خودمان با حزب توده، رزیدنت‌مان شبارشین سیستم خوبی تدبیر کرد. طبق این سیستم، رابط حزب توده می‌بایست پیام خود را در نقطهٔ معینی، از بالای دیوار مقر تابستانی سفارت در زرگنده به داخل پرتاب کند. سپس در ساعتی که قبلاً تعیین شده زنگ اتاق نگهبان کشیک را در سفارتخانهٔ شوروی بزند. وقتی نگهبان پاسخ داد، مراجعه‌کننده سخنی نگوید و فقط یک رادیوی ترانزیستوری را که موسیقی پخش می‌کند جلوی میکروفون بگیرد. به نگهبان کشیک دربارهٔ این مراجعات تعلیمات کافی داده شده بود و او فوراً در رزیدنسی به ما خبر می‌داد، آنگاه یکی از ما راهی زرگنده می‌شد و پیام را از حزب توده دریافت می‌کرد.

جالب توجّه است که پست ردیابی رادیوئی ما هرگز گفتگوئی دربارهٔ اعضای حزب توده را از گروههای تعقیب و مراقبت نشنید. این فقط یک معنی داشت. احتیاجی به تعقیب آنها نبود. در میان صفوف آنها عامل یا عواملی از سرویس امنیتی ایران حضور داشت.

* * *

علاقهٔ ایرانیان به محمولهٔ دیپلماتیک سفارت شوروی افزایش بسیار یافته بود، بویژه بعد از مبادلهٔ جعبه‌های بزرگ محتوی وسایل خردشده و عوض آنها. اکنون محمولهٔ دیپلماتیک ما در کانون توجّه قرار گرفته بود و

پاسداران انقلاب آن‌قدر مانع در کار ما می‌تراشیدند، که برای ما دیگر شکی باقی نماند که دنبال بهانه‌ای می‌گردند تا محموله را ضبط کنند. ضبط محمولهٔ دیپلماتیک ممکن بود مصیبت بزرگی به‌بار بیاورد. روابط ایران و شوروی را سخت تیره می‌ساخت، که در آن زمان چندان هم مطلوب نبود. در چنین مواردی، مسکو صلاح در آن می‌دید که از داد و ستد محمولهٔ دیپلماتیک صرفنظر کند.

این برای هیچ یک از ما مشکل و مصیبتی نبود. از همهٔ چیزهائی که با محمولهٔ دیپلماتیک به مرکز فرستاده می‌شد در رزیدنسی عکس برمی‌داشتند و فقط فیلم منفی آنها را به مسکو می‌فرستادند. چیز خیلی مستندی فرستاده نمی‌شد و آنچه هم فرستاده می‌شد معمولاً چندان اهمیتی نداشت. هر آنچه را رزیدنسی کاگ‌ب معمولاً با محمولهٔ دیپلماتیک به مرکز می‌فرستاد اکنون به آسانی می‌توانستیم با تلگراف مخابره کنیم. فقط می‌بایست آنها را تلخیص کنیم. حتی پیش از بروز این موانع، رزیدنسی مطالب اساسی‌اش را فقط با تلگراف به مسکو می‌فرستاد. بیشتر حجم محمولهٔ دیپلماتیک را، که شش یا هفت کیسه می‌شد، نامه‌های خصوصی کارشناسان شوروی تشکیل می‌داد. در آن زمان نزدیک به ۸٬۰۰۰ تکنیسین ما در ایران بودند.

پس از آن که مبادلهٔ محمولهٔ دیپلماتیک متوقف شد، ایرانیان ناراحت شدند و درصدد کشف راههای جدیدی که سفارت «اسرار» خودش را به مسکو می‌فرستاد برآمدند. هرگز به فکرشان نرسید که ما از تلگراف استفاده می‌کنیم. به این نتیجه رسیدند که ما محمولهٔ دیپلماتیک را جزو بار و بنهٔ روسهائی که عازم آن کشور هستند ارسال می‌داریم و به این سبب رفتار خشن مأموران گمرک مرزی نسبت به شهروندان شوروی که ایران را ترک می‌کردند شدت گرفت. یکی از مأموران گمرک که با من دوست بود صراحتاً به من می‌گفت که پاسداران انقلاب آنان را مجبور ساخته‌اند اثاث همهٔ روسها را بدون استثنا تفتیش کنند و در پی یافتن اسناد و مدارک باشند. از شنیدن این خبر خنده‌مان گرفت. چه ساده‌اندیش بودند!

در این زمان بود که دورهٔ مأموریت سلاوتسف، رئیس نمایندگی

بازرگانی ما بسر رسید. او که از سختگیریهای اخیر مأموران گمرک ایران خبر یافته بود پیش از ترک ایران به کنسولگری نزد ما آمد و از ما تقاضا کرد او را هنگام عزیمتش همراهی کنیم. سلاوتسف گذرنامهٔ سیاسی داشت، و طبق مقررات بار و بنه‌اش مصون از تفتیش بود، امّا همانطور که می‌گفت، نمی‌شد رفتار ایرانیان را پیش‌بینی کرد.

اخطار دقیقی بود. این دفعه، همراه با مأموران گمرک، یک دستهٔ کامل از پاسداران انقلاب هم حضور داشتند. وقتی سلاوتسف از گمرک می‌گذشت، پاسداران خواهان تفتیش بار و بنهٔ او شدند. اسباب و اثاث او زیاد بود، هشت چمدان با خود داشت. سلاوتسف مصونیت دیپلماتیک خودش را اعلام نمود. امّا مأموران گمرک و پاسداران اظهار داشتند که خود سلاوتسف مصونیت دارد نه بار و بنه‌اش. همان ترجیع بند قدیمی. در اینجا بود که ما به عنوان صاحب‌منصبان کنسولگری دخالت کردیم و به جر و بحث دربارهٔ قوانین دیپلماتیک پرداختیم. سلاوتسف سخت عصبی شده بود. پاسداران بکلی از گذشتن بار و بنه‌اش از گمرک بدون تفتیش امتناع کردند. ما یکی از نمایندگان وزارت امور خارجه را فراخواندیم، که با کندی ظاهراً عمدی در فرودگاه حضور یافت. وی اظهار داشت که پاسداران می‌گویند در بار و بنهٔ سلاوتسف ممکن است اسناد و مدارکی مضرّ به حال ایران باشد. با توجّه به این احتمال، آنان به خود حق می‌دهند اسباب و اثاث او را بازرسی کنند. ولی آقای سلاوتسف اگر نمی‌خواهند اثاثشان تفتیش شود می‌توانند گمرک را ترک بگویند. همهٔ این گفتگوها خیلی مؤدبانه انجام گرفت و بدیهی می‌نمود که همهٔ اینها را از پیش طراحی کرده بودند.

سرانجام به توافقی رسیدیم. به سلاوتسف پیشنهاد کردیم که اگر مایل است همان روز به مسکو پرواز کند بهتر است به بازرسی تن دهد. به این ترتیب، این قضیه را بی‌سر و صدا خاتمه می‌دهیم و پندار باطل آنها را برایشان ثابت می‌کنیم. «ولی اگر از رفتن منصرف بشوید، هر بار که بخواهید بروید این نمایش تکرار می‌گردد. آیا واقعاً چیز محرمانه‌ای در بار و بنهٔ خود دارید؟»

سلاوتسف پاسخ داد: «بله، دارم. اسناد نمایندگی بازرگانی را که با نبود محمولهٔ دیپلماتیک نتوانسته‌ام بفرستم دارم با خودم می‌برم.»

پاسخ دادیم: «بسیار خوب، پس چاره‌ای جز بازگشت نداریم. بدون تفتیش اثاثیه‌تان نمی‌گذارند بروید و از دست ما هم دیگر کاری ساخته نیست.»

به محض خروج از محدودهٔ ساختمان فرودگاه، پاسداران انقلاب، مسلسل به دست دور سلاوتسف را گرفتند. فرمانده‌شان، که در گمرک فرودگاه سخت فعالیت می‌کرد، نزد او آمد.

«من نمایندهٔ دادستان جمهوری اسلامی هستم، در تالار گمرک، برای آنها دیپلمات حساب می‌شدید. در بیرون از آنجا از نظر من کسی نیستید. از اینرو محتاج کسب اجازه نیستیم، فقط بطور خلاصه می‌گویم که چمدانهای شما را هم‌اکنون و در همین جا تفتیش خواهم کرد. اگر یکی از شما قصد مداخله داشته باشد بلافاصله او را بازداشت می‌کنم.»

برای خالی نبودن عریضه اعتراض کردیم، ولی بدیهی بود که فایده‌ای ندارد. ایرانیان اطمینان داشتند که سرانجام بر شواهد محرمانهٔ جاسوسی شوروی که مدتها دنبالش می‌گشتند دست یافته‌اند. رنگ سلاوتسف مثل گچ سفید شده بود.

پاسداران در همانجا، توی پیاده‌رو به تفتیش چمدانها پرداختند. من و سلاوتسف و پولیاکف و یک افسر گ‌ارئو و عدهٔ زیادی از کارمندان نمایندگی بازرگانی در آنجا ایستاده بودیم. اولین چمدان باز و تفتیش شد. سندی پیدا نشد. از دومی هم چیزی به‌دست نیامد. سپس نوبت سومی و چهارمی رسید. سرانجام نوبت به آخرین چمدان رسید و در آن هم چیزی یافت نشد. پاسداران علناً ناراحت شده بودند. فرمانده مبهوت پاسداران با کمال صراحت پرسید: «اگر می‌دانست که چیزی با خود ندارد پس چرا به تفتیش چمدانهایش اعتراض کرد؟ این همه وقت را برای هیچ تلف کردیم.»

ما نمی‌توانستیم حقیقت را به او بگوئیم، از این‌رو برایش نطق غرّائی

ایراد نمودیم: مردمان شوروی به قانون احترام می‌گذارند، نزد آنان قانون از هر چیز دیگری گرامی‌تر است، و او به همین علت اعتراض کرد. در واقع سلاوتسف برای اعتراض به تفتیش بار و بنه‌اش دلیل قانع‌کننده‌تری داشت. پاسداران انقلاب که فقط دنبال اسناد محرمانه بودند، چیز دیگری را ندیدند، و آن طلا بود. مجسمهٔ طلا، قاب عکس طلا، زینت‌آلات طلا. در هر چمدان طلا بود و طلای بیشتر. نمی‌دانستم که در آن حال سلاوتسف از کی بیشتر می‌ترسید، از پاسداران انقلاب یا از ما. به احتمال زیاد بیشتر از ما واهمه داشت. آنچه با خود داشت بخش کوچکی از چیزهائی بود که طی هشت سال خدمتش در ایران تاراج کرده بود. خیلی متأسف شدم که آن همه طلا توجّه پاسداران را به خود جلب نکرد.

افسر گ‌ارئو در گوشم زمزمه کرد: «می‌توانیم به پاسداران یادآور شویم که چیزی را ندیده گرفته‌اند.»

به سلاوتسف نگاه کردیم. ساکت بود و نگاهش مرتباً به چپ و راست می‌چرخید. مضطرب بود و رو به ضعف.

با بی‌اعتنائی از او پرسیدم: «حالا که تفتیش کرده‌اند، میل دارید به سفارت بروید و به مقامات ایرانی اعتراض کنید، یا ترجیح می‌دهید همین الآن به مسکو پرواز نمائید؟»

سلاوتسف که باورش نمی‌شد به این آسانی دست از سرش بردارند پرسید: «می‌توانم بروم؟»

این دفعه مأموران گمرک برای بازرسی بار و اثاث او اصرار نکردند و بی‌آن که مانع بشوند به او اجازهٔ عبور دادند. در آن لحظه وضع غم‌انگیزی داشت، مانند سگ کتک‌خورده‌ای که دمش را لای پاهایش گرفته باشد.

پولیاکف در راه بازگشت از فرودگاه گفت: «همه چیز را فوراً گزارش می‌دهم.» بدون کمترین شوق و ذوقی پاسخ دادم: «گزارش بدهید. ولی هیچ فایده‌ای ندارد. او را کاری نخواهند کرد. وانگهی، رزیدنت هم در این خصوص چیزی به مرکز نخواهد گفت.»

دقیقاً همینطور هم شد. به گزارش ما گوش دادند و هیچ اقدامی

درباره‌اش نکردند. امّا من دیگر به این چیزها اهمیت نمی‌دادم.

در اواسط ژوئن ۱۹۸۰ ولادیمیر گالووانف، رئیس شعبهٔ N و مافوقم، هنگامی که با عاملی ملاقات می‌کرد دستگیر شد. تفصیل این ماجرا چندان روشن نبود. عامل گالووانف، که از نام مستعار «شاروف» استفاده می‌کرد، یکی از اتباع سویس بود. گالووانف اخیراً او را به خدمت گرفته بود و همهٔ ریزه‌کاریهای هنر جاسوسی را در این کار رعایت کرده بود ـ ایجاد آشنائی، تحقیق، آماده‌سازی و استخدام. «شاروف» شعبهٔ شرکت حمل و نقل دانزاس (Danzas) را در تهران اداره می‌کرد. از اینرو حتماً وضع مالی خوبی داشت، همین امر این سؤال را پیش می‌کشید که پس چرا حاضر به همکاری با ما شده بود. شاید خطر کردن و ماجراجوئی را دوست داشت؟ با آن که بسیاری از خارجیان وضع ایران را خیلی خطرناک دیده و رفته بودند، او در آنجا مانده بود. همه چیز به راحتی پیش می‌رفت و گالووانف قصد داشت از «شاروف» به جای صندوق پست واسطه استفاده کند، بطوری که همهٔ نامه‌های مقیمین غیرقانونی و عوامل کاگ‌ب به نزد او فرستاده شود. اضافه بر این، در نظر بود او را برای ایفای نقش «عامل ویژه» آموزش بدهند.

در روز حادثه، ملاقات گالووانف و «شاروف» طبق معمول در خانهٔ عامل صورت گرفت. طی ملاقات، وقتی آندو با خیال آسوده مشغول گفتگو بودند، مردان مسلح ناگهان به آن خانه ریختند و اظهار داشتند که اعضای کمیتهٔ انقلاب محل هستند و گالووانف و «شاروف» را به اتهام جاسوسی بازداشت کردند. باید یادآور شوم که این اقدام ایرانیان بیهوده بود، چون ملاقات بنحوی کاملاً آشکار میان دو تن خارجی صورت گرفته بود. هیچ سند محرمانه‌ای با خود نداشتند و حتی شرب خمر هم نکرده بودند ـ کاری که ممکن بود برای آنها دردسر ایجاد کند. خلاصه، چیزی نبود که مایهٔ بدگمانی نسبت به آنها بشود.

با همهٔ این احوال، کار از کار گذشته بود. گالووانف را سوار بر اتومبیلی کردند، بی‌آن که با او سخنی بگویند یا پرسشی بکنند، و او را به وزارت

امور خارجهٔ ایران بردند. در آنجا مردان مسلح او را به افسران تحویل دادند و ساختمان را ترک گفتند. ساعت ۹ شب بود. افسر حیرت‌زده به او گفت که می‌تواند برود و او پیاده به سفارتخانه مراجعت کرد ـ تا آنجا چندان راهی نبود. وقتی به سفارتخانه رسید، دانست که آن کارمند وزارت امور خارجه به سفارت تلفن کرده و بازداشت او را خبر داده و در عین حال گفته که او را آزاد کرده است.

کل این واقعه خیلی عجیب بود، و پس از آن که بررسی شد، این نتیجه به دست آمد که کلاً رویدادی تصادفی و ناشی از تب جاسوس‌بگیری بوده است. افراد بسیار هوشیار کمیته، که سعی می‌کردند جلب‌توجّه کنند، «دو جاسوس خارجی» را دستگیر کرده بودند، هرچند کوچکترین قرینه‌ای برای اثبات این اتهام آنها نداشتند. تصمیم بر آن شد که کل این واقعه رویدادی تصادفی تلقی بشود.

کمی پس از بازداشت عجیب گالووانف چیز دیگری اتفاق افتاد. تابستان بود و همهٔ دیپلماتها در اقامتگاه تابستانی زرگنده زندگی می‌کردند. یک روز، حدود ظهر، پسر گالووانف مادرش را در کنار استخر ترک نمود و برای آشامیدن آب به ویلایشان رفت. وقتی به نزدیکی ویلا رسید دید دو جوان ایرانی از آن بیرون آمدند و شیب تپه را پیمودند و بی‌شتاب از دیوار بالا رفتند و اقامتگاه تابستانی را ترک گفتند. پسر گالووانف وارد ویلا شد و از تعجب خشکش زد. همه چیز را نابود کرده بودند. هرچه را خردکردنی بود خرد کرده بودند. و هرچه را می‌شد شکست شکسته بودند. به دیوارها مربا مالیده بودند و همراه با تخم‌مرغ شکسته از دیوارها فرومی‌چکید. بقیهٔ چیزهائی را که در یخچال بود روی زمین لگدمال کرده بودند.

مسألهٔ دزدی در میان نبود، چون چیزی را ندزدیده بودند. کاملاً واضح بود که حوادث اخیر تصادفی نبوده است، بلکه حلقه‌های یک زنجیر به حساب می‌آمد. ساواک گالووانف را از نخستین دورهٔ مأموریتش در ایران می‌شناخت. در دور دوم مأموریتش که از ۱۹۷۷ شروع شد، بلافاصله پس از ورود دوباره‌اش به ایران ساواک آنچه از دستش برمی‌آمد انجام داد تا کار

کردن او را غیرممکن سازد. گالووانف و خانواده‌اش تحت فشار روانی دائمی قرار گرفتند. مرتباً تحت تعقیب و مراقبت آشکار قرار می‌گرفتند، مراقبانشان عمداً و کاملاً خودشان را نشان می‌دادند. در یک تعقیب و مراقبت پیاده، او و همسرش را به‌قدری از نزدیک تعقیب کردند که صدای نفس آنان را پشت گوششان می‌شنیدند. گالووانف در برابر این تحریکات نه واکنش نشان داد و نه ترسید بلکه با خونسردی به راه خویش ادامه داد. آنچه ساواک را بیشتر می‌آزرد این بود که با وجود تمرکز تعقیب و مراقبتشان بر روی او، نتوانستند او را حین اجرای عملیاتش غافلگیر کنند. گالووانف مشتری متین و خونسردی بود و استاد کامل‌عیار روشهای شناسایی گروههای تعقیب و مراقبت.

بعد از انقلاب فشار بر رئیسم مدتی کاهش یافت. ولی همین که نیروهای امنیتی تازه به کار پرداختند، تصمیم گرفتند دنبالهٔ کاری را که آغاز شده بود بگیرند. وقتی دیدند از بازداشت گالووانف نتیجهٔ مطلوب به حاصل نیامد و هیچ قصدی هم برای ترک کشور ندارد، با تخریب اثاث منزلش هشدار ملایمی به او دادند. گستاخی این اقدام علیه ما، همهٔ آنچه را قبلاً واقع شده بود، روسفید کرد. چون تجاوز علنی به قلمرو سفارتخانه هرگز تا آن موقع سابقه نداشت. امّا از مقامات جدید هر چیزی انتظار می‌رفت.

رزیدنسی و مرکز هردو به این نتیجه رسیدند که اگر گالووانف در ایران بماند، ممکن است روزی جانش مورد تعرض قرار بگیرد. این بود که تصمیم گرفتند هرچه زودتر او را از این معرکه بیرون بکشند، آن هم به نوعی که ایرانیان متوجّه نشوند، وگرنه در گمرک نیز به شدت بر او سخت می‌گرفتند. بر آن شدیم که برای فریب دادن سازمان امنیت ایرانیان، گالووانف را به‌تنهائی و بدون وسایل شخصی‌اش از ایران خارج سازیم و او بطور ناگهانی با یک سرویس هواپیمائی غیر از آئروفلوت سفر کند. هواپیمائی ایران درست روز بعد به دمشق پرواز می‌کرد. تصمیم گرفته شد او را با همان پرواز روانه کنیم. بلیط را بوسیلهٔ عاملی که در آئروفلوت داشتیم تهیه کردیم. نام گالووانف هنگام خرید بلیط روی آن نوشته نشد،

بلکه این کار قدری پیش از پرواز صورت گرفت. در فرودگاه مهرآباد، همهٔ تشریفات مربوط به بلیط بدون حضور او به انجام رسید.

وقتی علامت آماده بودن همه چیز دریافت شد، با دو اتومبیل روانهٔ فرودگاه شدیم. گالووانف را چهار نفر همراهی می‌کردند: چهار نفر از کارمندان کنسولگری و یک رانندهٔ عملیاتی. همه از افسران کاگ‌ب و افرادی نیرومند بودند. وی قدری عصبی بود، ولی هرگز وقارش را از دست نداد. وارد ساختمان فرودگاه شدیم درحالی که مسافران مشغول سوار شدن به هواپیما بودند، و مستقیماً از همهٔ کنترلها گذشتیم، چون گالووانف بار و بنه‌ای با خود نداشت. به عنوان دیپلمات از همهٔ کنترلهای مرزی فرودگاه عبور کردیم. در لحظه‌ای که می‌خواستیم به اتوبوسی که ما را تا پای هواپیما می‌برد سوار شویم جنب و جوشی را در میان کارمندان فرودگاه مشاهده کردیم. یکی از آنها نزد ما آمد و پرسید گالووانف کدام یک از ما است، و از او خواست تا گذرنامه‌اش را نشان بدهد. او به جای گذرنامه کارت شناسائی دیپلماتیکش را ارائه داد. همین کفایت کرد. کارمند عکس کارت را با صاحبش تطبیق نمود و آن را پس داد.

ما می‌خواستیم گالووانف را تا پای هواپیما بدرقه کنیم اما کسانی که در گروه کارمندان فرودگاه بودند اجازه ندادند. یکی از کارمندان آئروفلوت همراه او تا پای هواپیما رفت. کمی بعد هواپیما به سلامت پرواز کرد. با این احساس که در این دور موفق شده بودیم فرودگاه را ترک کردیم.

وقتی خواستیم خانوادهٔ گالووانف را روانهٔ مسکو کنیم به اهمیت پیروزی خودمان واقف شدیم. در آن روز عدهٔ زیادی از خبرنگاران روزنامه‌ها در فرودگاه حاضر شده بودند و به این‌سو و آن‌سو می‌رفتند و گالووانف را می‌جستند. روشن بود که مقامات ایرانی در نظر داشتند نمایش کامل‌عیاری را به روی صحنه بیاورند و دربارهٔ عزیمت گالووانف تبلیغ کنند، امّا چیزی حاصل‌شان نشد.

پس از رفتن گالووانف، به سمَت افسر ارشد شعبهٔ N منصوب شدم. گالووانف قبل از رفتن همهٔ کارهایش را، که از آنها کاملاً آگاه بودم، رسماً به من تحویل داد. آنگاه وظیفهٔ نامطبوع دیگری به من سپرده شد. بدون آن که کسی یاریم دهد می‌بایست همهٔ مکاتبات شعبهٔ N با مرکز را خودم انجام بدهم. افسر دیگر شعبهٔ N در بیمارستان شوروی کار می‌کرد. دیرزمانی نبود که به جای خارلاشکین مشغول کار شده بود، ولی در همان مدت کم، هوش و استعداد خویش را در مقام یک افسر اطلاعاتی نشان داده بود. فایده‌ای نداشت که با مراجعهٔ زیاد به سفارت او را به ایرانیان لو بدهم.

دیری نگذشت که نوبت مرخصی من فرارسید و عازم مسکو شدم. علتی نداشت که از مراجعه به مرکز بیمناک باشم، چون امور شعبهٔ N به خوبی اداره شده بود.

یکی از دوستانم همین که مرا دید گفت: «آه این هم مرد مشهور ما!»

منظور او را از این حرف جویا شدم.

«شما در اینجا خیلی مشهور شده‌اید. اگر مطالبی را که در جلسه‌ها درباره‌ات می‌گویند بشنوی سرت سوت می‌کشد ـ "در این اوضاع بغرنج ایران، نتایج کارش بسیار عالی است" ـ و حرفهائی از این قبیل.»

این سخنان برایم خیلی تازگی داشت. در رزیدنسی چنین حرفهائی به ما نمی‌زدند، و باید اقرار کنم که به نظر خودم کار فوق‌العاده‌ای انجام نداده بودم. فقط وظیفهٔ خودم را وجداناً ایفا کرده بودم. البته توانسته بودم در دستگاهی که پانزده سال بود کسی را نداشتیم عاملی را به استخدام درآورم و سرنخهای امیدوارکننده‌ای هم به‌دست آورده بودم. این واقعیت که با شکستی روبرو نشده بودم و همه چیز براحتی مسیر خود را طی کرده بود اهمیت فراوانی داشت. دربارهٔ ترفیع خودم هیچ نگران نبودم. آنها که برای ترفیع درجهٔ نظامی و شغلیشان مدام روزشماری می‌کنند همیشه مرا آزار می‌دهند. در این احوال سابقهٔ خدمتم بسرعت پیشرفت می‌کرد، و طی این مرخصی باز هم ترقی کردم. پس از آن که با ژنرالِ کاگ‌ب یوری درازدف،

رئیس ادارهٔ «S» ملاقات نمودم رسماً به سمت رئیس شعبهٔ N در رزیدنسی تهران منصوب شدم.

وقتی به تهران برگشتم، متوجّه شدم که رفتار بعضی از افسران رزیدنسی نسبت به من تغییر کرده است. واضح بود که ترفیعم آنان را ناراحت ساخته است، چون بعضی از آنها کار خود را با من شروع کرده بودند. پشت سرم شایعات شریرانه و بدگویی رواج داشت.

همسر یکی از افسران ما که ماشین‌نویس رزیدنسی بود یکبار به من چنین گفت «بعضیها چه زبان زیان‌بار و حسادت‌آمیزی دارند. بعد از رزیدنت، بیش از همه شما به من کار رجوع می‌کنید. گاهی تعجب می‌کنم که چگونه این همه کار را انجام می‌دهید. ولی بعضی از «دوستان» شما پشت سرتان می‌گویند که اصلاً کار نمی‌کنید و هیچ استعداد کار کردن ندارید و کودن هستید و همهٔ سابقهٔ خدمت شما درنتیجهٔ چاپلوسی از رؤسایتان به‌دست آمده.»

یکبار شبارشین ضمن گفتگو اظهار داشت که ترفیعم نسبت به دیگر همقطاران اعتراضاتی برانگیخته است. پاسخ دادم که این بکلی ناشی از بدگوئی است و می‌دانم چه کسی این شایعات را می‌پراکند. و اضافه کردم تنها کسی نیستم که درباره‌اش شایعه‌سازی می‌کنند. شبارشین از روی موافقت سرش را تکان داد، ولی توصیه کرد هوای خودم را داشته باشم. حس کردم، و هنوز هم همان احساس را دارم، که همهٔ آن تهمتهایی که به من می‌زدند کاملاً پوچ بود، چون اصلاً جاه‌طلب نیستم و از این که به دیگران فرمان بدهم اصلاً احساس رضایت نمی‌کنم. این خلاف طبیعت من است.

به من تهمتی می‌زدند که بکلی بی‌مورد بود. امّا کسی اتهامی را که مستحقش بودم به من نمی‌زد. کسی مرا به عدم وفاداری به حاکمیت شوروی متهم نمی‌کرد، هرچند که عقیدهٔ خود را در این خصوص پنهان نمی‌داشتم. دربارهٔ رشوه‌خواری رهبران حزب و دربارهٔ فساد و دزدی بنیادی و ریشه‌کنی این گانگسترها از صحنهٔ زندگی‌مان علناً با دوستانم حرف می‌زدم. وقتی دربارهٔ راه‌حلهای مشکلاتمان بحث می‌شد بی‌پروا از لزوم حذف

مزارع اشتراکی و واگذاری زمین به زارعان برای استفادهٔ خصوصی‌شان جانبداری می‌نمودم. دربارهٔ ایجاد بخش خصوصی در صنایع سبک و صنایع خدمات، و مهمتر از همه، دربارهٔ آن بار سنگین جانکاه و کسل‌کننده، یعنی ایدئولوژی کمونیسم، جدل می‌کردم.

گاهی اوقات از جدل با همسر سرگئی پولیاکف لذت می‌بردم. وی دانشگاه مسکو را، پیش از آن که به عنوان مدرس مارکسیسم-لنینیسم در آنجا مشغول کار شود، گذرانده بود و معمولاً از این که نمی‌توانست با دلایل قانع‌کننده دربارهٔ علت تفاوت میان واقعیتهای زشت شوروی با وعده‌های عالی که در تئوری از آنها یاد شده بود به دفاع بپردازد خیلی ناراحت می‌شد. تنفر علنی خود را از آنچه در سفارت و در جامعهٔ شوروی بطور کلی در جریان بود اظهار می‌نمودم و از این بابت هیچ کس، منجمله رؤسای رزیدنسی مرا به خاطر این ابراز عقیدهٔ علنی توبیخ نمی‌کردند. بی‌تردید آنان اطلاع داشتند، ولی به دانستن یا ندانستن آنان وقعی نمی‌گذاشتم. آماده بودم نزد هر کس عقیدهٔ خود را بگویم. رک‌گوئی من کسی را متعجب نمی‌کرد، زیرا بیشتر افسران ما با من هم‌عقیده بودند. وقایع لهستان به من قوت قلب داد و امیدواری به تحولات احتمالی را تقویت کرد. در ذهن من حوادث لهستان حتی وقایع افغانستان را تحت‌الشعاع قرار داده بود.

در این احوال ارتش شوروی بیشتر و بیشتر در افغانستان دچار عجز شده بود. امید درهم شکستن سریع مقاومت مردم و بیرون بردن ارتش از آنجا از میان رفته بود. واحدهای تانک و زره‌پوش شوروی که با اجرای عملیات در سرزمین کوهستانی افغانستان آشنایی نداشتند از واحدهای کوچک چریکی که در کوههائی که از بچگی می‌شناختند موضع گرفته بودند، ضربه‌های برق‌آسایی دریافت می‌کردند. کمک پاکستان و ایران به چریکهای افغان به وخامت اوضاع می‌افزود. بعد از مدتی جنگ‌افزار چریکها کیفیت بهتری پیدا کرد و وارد آوردن هرچه بیشتر ضربتهای کاری به واحدهای نظامی شوروی آغاز شد. یورشها بطور روزافزونی کثرت

می‌یافت و تا پشت دروازه‌های کابل کشیده می‌شد. نیروهای شوروی کوههای اطراف را زیر آتش متراکم درهم می‌کوبیدند، ولی در آنجا دیگر کسی باقی نمانده بود. ارتش احساس می‌کرد که به او توهین شده و در برابر جهانیان اعتبارش را از دست داده است. نیرومندترین ارتش جهان از عهدهٔ مشتی شورشی برنیامده بود!

افسران گ‌ارئو در رزیدنسی تهران که دوستانی در جبهه و در میان طراحان ستاد کل داشتند، پس از بازگشت از مرخصی افشا کردند که فرماندهی ارتش شوروی در واقع شیوه‌ای خاص برای رسیدن به پیروزی در افغانستان دارد، شیوه‌ای بس سریع که فقط بر استفاده از نفرات برای بستن مرزهای ایران و پاکستان و جلوگیری از رسیدن کمک به چریکها از این دو کشور مبتنی است و سپس می‌بایست نیروهای هوابرد برای نابودسازی گروههای چریکی وارد عمل شوند. برای اجرای این نقشه عدهٔ نفرات ارتش شوروی در افغانستان می‌بایست به سیصدهزار نفر افزایش یابد.

این نقشه اجراشدنی نبود چون پولیت‌بورو از تحریمهای غرب واهمه داشت و به دامن زدن بیشتر به آتش جنگ علاقه‌مند نبود. درعوض اصرار می‌ورزید که ارتش با نیروهائی که در اختیار دارد کار را باید یکسره کند. می‌پرسیدند: «چه فرق می‌کند؟ حال که صدماتی را متحمل شده‌ایم چرا از نیمهٔ راه برگردیم؟» امّا پولیت‌بورو آگاه‌تر بود. به جای جستجوی راه‌حل سریع نظامی برای مسأله، ترجیح می‌دادند کمونیست‌وار ـمخفیانهـ عمل کنند. وظیفهٔ نابودسازی جنبش چریکی از درون آن به ادارهٔ «S» کاگ‌ب محول شد. این به معنی فعال‌سازی مجدد ادارهٔ هشتم، متشکل از کارشناسان واکنش مستقیم بود، که واحد ویژه‌ای با نام رمز «آبشار» را تشکیل داد. افرادش همگی از مقیمین غیرقانونی بودند که زبان افغانی را می‌دانستند. آنان مأمور بودند محل چریکها را شناسایی کرده به آنها ملحق شوند و تا آنجا که می‌توانند اطلاعات بیندوزند و سپس یا آنها را به دست خودشان نابود کنند و یا بسوی نیروهای شوروی بکشانند. همهٔ رزیدنسیهای کاگ‌ب در سراسر جهان مأمور شدند افغانهای هوادار شوروی را به استخدام خود

درآورده برای دیدن تعلیمات ویژه به مرکز اعزام کنند.

اضافه بر این، در کشورهائی مانند ایران و پاکستان، شعبهٔ N موظف بود از عواملش برای نفوذ در مراکز مهاجران افغان استفاده کند. ما پیشنهاد کردیم «واقف» را برای این کار مأمور کنیم، امّا مرکز موافقت نکرد. به نظر آنها خیلی خطرناک بود. یک دانشجوی افغانی را می‌شناختم که در دانشگاه تهران درس می‌خواند و مدتها در آرزوی تحصیل در اتحاد شوروی بود. پس از آماده‌سازی کوتاه به همکاری با ما تن درداد. او را برای طی دورهٔ تعلیمات ویژه به مسکو فرستادم. دیگر خبر ندارم که بعد چه بر سرش آمد.

همهٔ کارها را بی‌آن که رغبت چندانی داشته باشم انجام می‌دادم. امّا همانگونه که همیشه در زندگی اتفاق می‌افتد، از هر چیز که بدتان می‌آید، همان به سرتان می‌آید.

جنگ ایران و عراق در ۲۲ سپتامبر ۱۹۸۰ آغاز شد. ریشه‌هایش از گذشته‌های دور آب می‌خورد، امّا علت این جنگ همیشه همین خواهد ماند ـ مالکیت بر شط‌العرب.[1] شط‌العرب آبراهی است که از به‌هم‌پیوستن رودخانه‌های دجله و فرات بوجود آمده است و در مرز ایران و عراق جاری شده به خلیج فارس می‌ریزد. در انتهای مسیر، ساحل غربی آبراه متعلق به عراق و ساحل شرقی‌اش از آن ایران است. از زمانهای بسیار دیرینه[2] این دو

۱) ریشهٔ جنگ تحمیلی و علت اصلی یورش نیروهای صدامی به ایران در ۲۲ سپتامبر ۱۹۸۰ (۳۱ شهریور ۱۳۵۹) هرگز اختلاف دو کشور بر سر مالکیت اروندرود نبوده است. البته دولت وقت عراق و محافل تبلیغاتی چنین گفته و نوشته‌اند، ولی همهٔ آگاهان بدرستی می‌دانند که اروندرود بهانه‌ای بیش نبود و اصل ماجرا تصمیم قطعی یک مجموعه (اعم از کشورهای استکباری و دنباله‌هایشان) برای محو جمهوری نوپای اسلامی در ایران بود.—م.

۲) اختلاف ایران و عراق بر سر شط‌العرب (که البته بعد از پیوستن رود ←

کشور نتوانسته‌اند مشکل مالکیت بر این آبراه را میان خود حل کنند. سرانجام در ۱۹۷۵ در زمان شاه سابق، قراردادی امضا شد و مرز میان دو کشور را در وسط‌المیاه میان دو کشور معین کرد. به این ترتیب هر دو کشور حقی متشابه برای استفاده از این آبراه پیدا کردند. راه‌حلی معقول بود، امّا هیچ چیز ابدی نیست.

جمهوری اسلامی ایران، با هدف انقلاب جهانی اسلامی، بلافاصله پس از تشکیل، در امور کشورهای منطقه به مداخله پرداخت[1]، بخصوص در جاهایی که تشیع که اعتقاد خالص اسلامی است بیشتر غلبه داشت. مردم نواحی شرقی عراق شیعه‌اند. اضافه بر آنها مهاجران ایرانی زیادی در آنجا زندگی می‌کنند. در میان همین مردمان بود که مأموران خفیهٔ ایرانی به نشر اعتقادات خویش پرداختند،[2] و مقامات عراقی از این کار خوششان نمی‌آمد. در عین حال، تبلیغات ضدایرانی هم در عراق به‌راه افتاد. این نخست مایهٔ تنشها و

→

کارون به آن، نام اروندرود به خود می‌گیرد) چندان دیرینه نیست و به حدود سال ۱۹۲۱ و تشکیل حکومت عراق بازمی‌گردد. قبل از آن، که دولت عراق وجود نداشت و تمام منطقهٔ خاورمیانهٔ عربی تحت حاکمیت امپراتوری عثمانی بود، اختلاف ایران و عثمانی در آن نقطه بیشتر بر سر مالکیت دو شهر بصره و خرمشهر بود. وگرنه مسألهٔ اروندرود و اختلاف دو کشور بر سر تقسیم مالکیت آن عمدتا به دورانی مربوط می‌شود که اروندرود به صورت تنها راه ارتباطی مهمترین بندر عراق (بصره) به خلیج فارس درآمد.—م.

۱) این مطلب هم از موارد ادعائی دستگاههای تبلیغاتی غرب و شرق است که هرگز به اثبات نرسید و قصد از اشاعهٔ آن نیز چیزی جز تراشیدن محمل و توجیه برای یورش صدام به ایران نبوده و نیست. ولی البته همهٔ آنها پس از یورش صدام به کویت فهمیدند که خود نیز قربانی این توطئهٔ تبلیغاتی شدند و در آستین خویش ماری پروراندند که عاقبت هدف نیش جانکاهش قرار گرفتند.—م.

۲) نویسنده باز اگر می‌گفت «مأمورین خفیهٔ ایرانی» به نشر اعتقادات خویش در میان عراقیهای غیرشیعه پرداختند، شاید کمی می‌توانست نظریهٔ خود را توجیه کند، وگرنه نشر اعتقادات شیعه در میان شیعیان چه معنی دارد؟—م.

سپس درگیری مسلحانه در مرزهای ایران و عراق را فراهم آورد. ایران با توپ خاک عراق را زیر آتش گرفت و عراق هم پاسخ گفت.[1]

در ۱۷ سپتامبر عراق اعلام داشت که قرارداد ۱۹۷۵ مربوط به اروندرود را یک‌جانبه لغو می‌کند و این آبراه را جزء قلمرو عراق می‌شناسد. نبرد میان نیروهای مرزی طرفین در اروندرود درگرفت و بسوی شمال در امتداد مرز گسترش یافت. بنی‌صدر، رئیس‌جمهور وقت ایران، در ۲۰ سپتامبر بسیج عمومی قوا اعلام کرد. در ۲۲ سپتامبر نیروهای عراقی از سه جبهه به خاک ایران یورش بردند و به فرودگاهها و تأسیسات نظامی حملهٔ هوائی کردند. ایران بلافاصله آبهای قلمرو خود در خلیج فارس را منطقهٔ جنگی اعلام داشت و جنگی فرسایشی آغاز شد که تا ۱۹۸۹ به درازا کشید. در تمام این مدت، این سؤال مطرح بود که کدام طرف واقعاً مسئول آغاز کشمکش و عملیات خصمانهٔ بعدی بود. ایران یا عراق.[2]

اطلاعات تحلیلی که به رزیدنسی کاگ‌ب در تهران می‌رسید نشان داد که درگیری نظامی بیشتر به نفع جمهوری اسلامی بود به دلایل زیر: اول، ارتش ایران، که رژیم جدید به آن اعتماد نمی‌کرد و از آن واهمه داشت، در جبهه سرگرم جنگ شد و خطرش مرتفع گردید. دوم، مشکلات فزایندهٔ اقتصادی

۱) این هم ادعائی است بی‌محمل که ایران را آغازگر حمله بدانیم.—م.

۲) نویسنده در چند سطر قبل تلویحا این نکته را القاء می‌کند که ایران به‌هرحال مقصر اصلی در آغاز جنگ بوده است. و بعد هم با طرح این سؤال که: واقعا معلوم نشد ایران یا عراق کدامیک آغازگر کشمکشها بوده‌اند؟، شبهه را چنان قوی می‌گیرد که گوئی نیاز به پاسخگوئی هم ندارد و جواب کاملاً مشخص است. شاید اگر نویسنده مسألهٔ تهاجم عراق به کویت را قبل از انتشار کتابش شاهد می‌بود، به گونه‌ای دیگر قلم می‌زد و اینطور مغرضانه درصدد تبرئهٔ صدام از اتهام آغازگری جنگ برنمی‌آمد. ولی اگر چنین نشد، حداقل امروز با مطالعهٔ گزارش کارشناسان سازمان ملل، هر کس می‌تواند به این سؤال که چه کسی جنگ عراق و ایران را آغاز کرد، پاسخ قطعی بدهد.—م.

ناشی از تغییر رژیم را می‌توانستند معلول جنگ جلوه بدهند، و توجّه مردم را از مشکلات اقتصادی به مشکلات سیاسی معطوف بدارند. سوم، همین که جنگ آغاز شد، مقامات ایرانی توانستند مخالفان را با توسل به قوانین زمان جنگ سرکوب کنند. و این هم برای مخالفان یک معنی داشت: مرگ.[۱]

دقت تحلیل انجام شده در رزیدنسی بزودی در عمل تأئید شد. با آغاز آوریل ۱۹۸۱، مقامات ایرانی مبارزهٔ وسیعی را برای انهدام کامل سازمانهای چپ‌گرای مجاهدین و فدائیان خلق آغاز کردند.[۲] فصل شکار آنها اعلام گردید. هر روز گزارشهائی می‌رسید که عده‌ای از اعضای آنها در شهرهای مختلف کشته و صدها نفر دستگیر شده‌اند. تنها در ماه اوت ۱۹۸۱، مقامات امنیتی ایران و پاسداران انقلاب هریک روزانه حدود سیصد نفر را بازداشت می‌کردند و صدها نفر اعدام می‌شدند. شایعات وحشتناکی به ما می‌رسید، که پیش از تیرباران از قربانیان جوخه‌های آتش خون می‌گرفتند تا به جبهه بفرستند و از هدر رفتن آن جلوگیری می‌کردند. [!][۳]

هر ارتش برای جنگیدن به اسلحه محتاج است. ارتش ایران که از شاه به رژیم جدید به ارث رسیده بود کاملاً با تسلیحات ساخت کشورهای غربی مسلح بود. ولی بر اثر بحرانی شدن روابط با غرب، و بویژه با ایالات متحد، بر اثر سیاست‌گذاریهای آیت‌الله خمینی، ایرانیان دیگر نتوانستند از این کشورها اسلحه بخرند. در آن حال ایران فقط یک انتخاب طبیعی داشت و

۱) البته این تحلیل کارگزاران کاگ‌ب بود، و هیچ دلیلی وجود ندارد که آن را صحیح و معتبر به‌حساب آوریم.—م.

۲) برخورد با سازمانهائی مثل مجاهدین خلق و طرفداران آنها (مثل پیروان بنی‌صدر و گروهی از ملی‌گراها)، به دلیل اعلان جنگ مسلحانه از سوی آنان علیه حکومت جمهوری اسلامی بود. و فی‌الواقع آنها نبرد را آغاز کردند (از اواسط اسفند ۵۹ تا اواخر خرداد ۶۰)، نه حکومت.—م.

۳) از همان نوع شایعات است که منافقین و دشمنان ایران در ساختن آن ید طولائی داشته و دارند.—م.

آن اتحاد شوروی یعنی کشوری بود که به خاطر تحویل تسلیحات انبوه به رژیمهای انقلابی در سراسر جهان شهرت داشت. ایرانیان به اتحاد شوروی رجوع کردند امّا این دفعه اوضاع و احوال بسیار بغرنج بود.

در آغاز شروع جنگ ایران و عراق، اتحاد شوروی در موقعیت بسیار باریکی قرار گرفته بود. قرارداد ۱۹۷۲ شوروی و عراق، بر همکاری و کمک متقابل منجمله کمک نظامی مبتنی بود. در عین حال، دولت شوروی مایل نبود در روابطش با ایران خللی وارد بیاید و آن دولت را به دامان غرب بیفکند. حال که سرانجام اتحاد شوروی به هدف مورد علاقه‌اش که طرد حضور امریکائیان از ایران بود، نائل شده بود (البته نه به دست خودش)، مایل به رجعت به گذشته نبود. از طرف دیگر، یاری رساندن به ایران برضد عراق ممکن بود موجب از میان رفتن نفوذش در جهان عرب بشود. در پایان، مقامات شوروی راه‌حلی یافتند. خود را در کشمکش دو کشور بیطرف اعلام کردند و این بیطرفی را از همان آغاز رعایت نمودند.[1]

از روز آغاز جنگ، ایرانیان کوشیدند هیأتهائی برای خرید تسلیحات به اتحاد شوروی بفرستند. ولی مسکو هر بار از پذیرش آنها به بهانه‌های گوناگون طفره رفت. در همهٔ این موارد من بودم که می‌بایست طرف مراجعهٔ ایرانیانی باشم که از روی سادگی مستقیماً به کنسولگری رجوع می‌کردند و یک بغل گذرنامهٔ اعضای هیأت نمایندگی‌شان را می‌آوردند و می‌گفتند دارندگان گذرنامه ویزا می‌خواهند تا برای خرید اسلحه به شوروی بروند. تقاضای آنان همیشه رد می‌شد.

یکبار واقعهٔ عجیبی دربارهٔ یکی از این هیأتهای نمایندگی رخ نمود. وقتی تقاضای معمولی خودشان را برای صدور ویزا به من ابراز داشتند، موضوع را به کنسول، دیاتلف گزارش دادم و گفتم که آن را به سفیر ارجاع کند. دیاتلف به سفارتخانه رفت و پس از بازگشت دستور صدور

۱) البته این بیطرفی همیشه فقط به صورت «حرف» رعایت می‌شد. وگرنه در عمل، شوروی همواره کمکهای خود را به عراق ادامه داد و حتی از تجهیز صدام به انواع موشکهای مخرب دوربرد مضایقه نکرد.—م.

ویزا را به من داد. قدری دودل بودم، و در چنین مواردی معمولاً نزد سفیر می‌رفتم و وضع را برایش تشریح می‌کردم. امّا در این مورد تصمیم گرفتم چنین نکنم. دیگر از رفع و رجوع کردن کثافتکاریهای آن ابله خسته شده بودم. بار دیگر از دیاتلف پرسیدم که آیا مطمئن است سفیر صدور ویزا را دستور داده؟ دیاتلف پاسخ مثبت داد.

دو روز بعد غوغای بزرگی به‌راه افتاد. سفیر خواستار شد تا علت صدور ویزاهائی را که به هیأت نمایندگی ایران داده بودم توضیح بدهم. واقعیت را برایش شرح دادم. ساعت ۹ صبح بود. وقتی سفیر دیاتلف را احضار کرد پیدایش نبود. معلوم شد که هنوز در خانه است و پس از می‌خوارگی شبانه خوابیده است.

ساعت یازده بود که دیاتلف از خواب برخاست. چشمانش بی‌فروغ و خون‌گرفته بود. چهرهٔ متورم و زشتش درنتیجهٔ میگساری بیشتر باد کرده بود. پس از آن که بزحمت فهمید از او چه می‌خواهند، اظهار داشت که چنین دستوری به من نداده است و من به ابتکار خودم به صدور آن ویزاها دست زده‌ام ـ این دروغ از بس آشکار بود بی‌اختیار خنده‌ام گرفت و البته کسی سخن یاوهٔ او را باور نکرد. من هم نتوانستم علت صدور آن دستور را بوسیلهٔ دیاتلف درک کنم. به احتمال قریب به یقین ناشی از حماقت او بود. دعوائی که با ایرانیان رنجیده‌خاطر درگرفت به‌نحوی فیصله یافت. آیا دیاتلف بعداً به این علت سرزنش شد؟ به‌هیچ‌وجه. کنسول مصون از تنبیه بود.

سرانجام در ماه مهٔ سال ۱۹۸۲ بود که نخستین هیأت نمایندگی نظامی ایران به اتحاد شوروی رسید. همهٔ جنگ‌افزارهائی را که می‌خواستند ببینند و بخرند به آنها نشان دادند، ولی هیأت دست خالی به ایران بازگشت. میزبانانشان به آنها توضیح دادند که اقتصاد شوروی برنامه‌ای است و شامل صنایع دفاعی هم می‌شود. تولید و تحویل همهٔ سلاحها از پیش برنامه‌ریزی شده است و سفارش ایرانیان تا پایان سال ۱۹۸۳ قابل تحویل نیست. این مانوری معمولی در سیاست ایجاد موازنه میان ایران و عراق بود. کوشش

ایرانیان برای خرید تسلیحات ساخت شوروی از جمهوری دموکراتیک آلمان و چکسلواکی هم به جائی نرسید. سرانجام وقتی کرهٔ شمالی تصمیم به یاری دادن به ایران گرفت راهی برای حل این مشکل گشوده شد و تفنگهای خودکار کالاشنیکف کم‌کم در ارتش جمهوری اسلامی به کار گرفته شد.

این به حل مسائل ارتش ایران کمکی نکرد، چون جنگ‌افزارهای اصلی آنها ساخت غرب بود و به مهمات و قطعات یدکی احتیاج داشت. این مسأله هم حل شد، و اکنون همهٔ جهانیان از چگونگی راه‌حل آن آگاه هستند. با وساطت بازرگانان خصوصی و اسرائیل، ایران توانست نیازمندیهای تسلیحات خود و مهمات آنها را فراهم بیاورد.[1]

برای خرید اسلحه، ایران محتاج پول بود، آن هم پول بسیار. بر اثر جنگ درآمد نفت شدیداً کاهش یافته بود. رزیدنسی خبر یافت که ایرانیان نقشه کشیده‌اند تا مقدار زیادی از ذخیرهٔ طلای خود را برای تهیهٔ ارزهای معتبر در بازار جهانی به فروش رسانند. این خبر مسکو را متوحش کرد. چنین حرکتی از سوی مقامات ایرانی بشدت ثبات قیمت را در بازار جهانی اسعار تحت تأثیر قرار می‌داد و موقعیت شوروی را که یکی از بزرگترین تولیدکنندگان طلا بود به مخاطره می‌انداخت. مسکو نمی‌توانست چنین کاری را اجازه دهد. وظیفهٔ به هم زدن این نقشهٔ ایرانیان به رزیدنسی کاگ‌ب واگذار شد.

شبارشین رزیدنت ما طرح عملی ساده‌ای را ابداع کرد. سردبیر یکی از روزنامه‌های پرتیراژ چاپ تهران در آن زمان یکی از عوامل رزیدنسی بود، به وی مأموریت داده شد که در روزنامه‌اش دربارهٔ مصلحت نبودن و خطر

۱) مسألهٔ خریدهای تسلیحاتی ایران از اسرائیل در زمان جنگ تحمیلی یکی دیگر از حیله‌های تبلیغاتی غرب و شرق برای خدشه‌دار کردن قداست و حیثیت حکومت اسلامی ایران بود، که خوشبختانه جز ساده‌لوحان هیچکس دیگر را فریب نداد و منحرف نکرد.—م.

حیف و میل ذخیرهٔ طلای کشور به بحث بپردازد. از این مقاله بلافاصله سایر روزنامه‌ها سرمشق گرفتند و بزودی این جر و بحث به پارلمان ایران هم سرایت کرد و فروش طلا تصویب نشد. طرح عملی کار خود را کرد.

فصل ۱۹

سرنوشت حزب توده

هنگامی که مبارزه با مجاهدین و فدائیان خلق در اوج بود، مقامات ایرانی به نخستین اقدام خود برای نابود ساختن حزب توده دست زدند. ولی از آنجا که از واکنش شوروی بی‌اطلاع بودند، مبارزهٔ خود را نرم‌نرمک آغاز کردند. اول پاسداران انقلاب به دفاتر محلی حزب توده در شهرهای کشور حمله بردند. سپس وقفه‌ای پیدا شد. پس از آن دفاتر حزب توده در نزدیکی تهران نابود و عده‌ای از اعضای سادهٔ حزب دستگیر شدند. آنگاه عده‌ای از اعضای حزب در خود تهران بازداشت گردیدند.

کیانوری دبیرکل حزب زنگ خطر را به صدا درآورد و خواستار شد تا مسکو در برابر این «سلطهٔ ارتجاعی مقامات ایران» کاری بکند. واکنش مسکو بزودی ابراز گردید. مقالهٔ تند و مفصلی دربارهٔ حمله به حزب توده در روزنامهٔ پراودا منتشر گردید. در مرحلهٔ اول لحن مقاله‌ها خیلی تند بود. نوشته بودند که اتحاد شوروی این رفتار خودسرانهٔ مقامات ایرانی نسبت به حزب توده را اغماض نخواهد کرد و رفقای خود را در این گرفتاری تنها نخواهد گذاشت. در مرحلهٔ میانی لحن مقالات نرم شد و در مرحلهٔ نهائی در مقاله‌ها کوچکترین اثری از لحن تهدیدآمیز اولی دیده نمی‌شد. اکنون

می‌نوشتند که مقامات ایرانی نباید دوستی سنتی تاریخی را که همیشه میان دو کشور وجود داشته فراموش کنند.

از این مقاله هر کس چیزی برداشت می‌کرد. به حزب توده امید می‌داد که ممکن است از نابودی قطعی نجات یابد، و در همان حال به مقامات ایرانی به زبان حال می‌فهماند که اتحاد شوروی قصد ندارد در امور کشورشان دخالت کند و قطعاً مایل نیست دوستیی تاریخی را قربانی نجات حزب توده بکند.

مقامات ایرانی نسبتاً سریع از خود واکنش نشان دادند. روزنامهٔ مردم، ارگان رسمی حزب توده را توقیف و عدهٔ بیشتری را بازداشت کردند. کاملاً معلوم شد که سرنوشت حزب توده مختوم است. و این نه از آن نظر بود که برضد رژیم اسلامی کار می‌کرد. بلکه برعکس، در دوران موجودیت قانونی‌اش در ایران از رژیم پشتیبانی کرده بود. علت آن بود که روحانیت ایران، عیناً مانند بلشویکها، پس از آن که به قدرت رسید، بر آن نبود که قدرت خود را با دیگری از هر نژاد و رنگی که باشد تسهیم کند. رزیدنسی جریان این وقایع را از مدتها قبل پیش‌بینی کرده بود.

در این وضع اضطراری، کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی نومیدانه می‌کوشید تا از باقیماندهٔ این کشتی شکسته چیزی را نجات بدهد، و وظیفهٔ چنین کاری بر دوش ادارهٔ «S» کاگ‌ب گذاشته شد. در عین حال مقدمات کار هم تدارک می‌شد. مرا برای مشاوره به مرکز احضار کردند و در آنجا دانستم که به قسمت تهیهٔ اسناد و مدارک دستور داده‌اند چهل شناسنامهٔ ایرانی کامل با عکس تهیه کند تا اعضای کمیتهٔ مرکزی حزب توده، در صورتی که حزب ناگزیر از فعالیت زیرزمینی شد و خطر بازداشت آنها را تهدید کرد با استفاده از این شناسنامه‌ها وارد محلی در مرز ایران و شوروی شوند و به اتحاد شوروی فرار کنند.

دستور کمیتهٔ مرکزی حزب، قسمت اسناد و مدارک ادارهٔ «S» را به وحشت انداخت و حس کارائی حرفه‌ای مرا آزرد. چهل شناسنامهٔ ایرانی بیش از کل موجودی ما در تمام بایگانی عملیاتی‌مان بود. تلف کردن آن همه

شناسنامه فقط در یک مورد عملیاتی، اسراف ناپسندی بود. این اسناد طی سالها به قیمت گزاف و با قبول خطر بوسیلهٔ افسران اطلاعاتی شعبهٔ N در ایران به‌دست آمده بود و این امکان را می‌داد که برای استقرار مقیمین غیرقانونی به مدت طولانی و بی آن که خطر لو رفتن آنها در میان باشد از آنها استفاده کنیم. حالا می‌بایست همهٔ آنها را پیش سگان پرتاب کنیم. امّا سؤال این بود، به نفع کی؟

جلو خشم خود را نتوانستم بگیرم و نظر خود را خالصانه به مسئولان اداره اظهار داشتم و مصرانه گفتم که دربارهٔ رهبری حزب توده خیلی چیزها می‌دانم و این معاملهٔ خطرناک حتماً با شکست روبرو می‌گردد، زیرا مقامات ایرانی به‌وسیلهٔ خبرچینانی که در درون حزب دارند از هر اقدامی که این افراد بکنند مطلع می‌شوند. این اقدام تهورآمیز پیش از شروع محکوم به شکست است و عواقبش ممکن است وضع را هم برای ما و هم برای حزب توده بی‌نهایت خطرناک‌تر کند، چون با این کار شواهد غیرقابل ردی مبنی بر دخالت ما در فعالیتهای حزب توده به دست مقامات ایرانی می‌دهد. ما از پیش می‌دانستیم که رهبران حزب توده چه خواهند کرد، حتی در نخستین دور بازجوئی‌شان. به یاد می‌آوردم سخنان رابط حزب را که می‌گفت اگر بازداشت شود، همه چیز را خواهد گفت؛ چون بعد از بیست و شش سال که در زندان بوده دیگر طاقت شکنجه شدن ندارد. سؤال کردم پس چرا همین الآن تا فرصت باقی است رابطه‌مان را قطع نکنیم و از ایجاد زحمت، هم برای آنها و هم برای خودمان نپرهیزیم؟ چون چیزی در ایران وضعیت آنها را تغییر نمی‌دهد. سرنوشت حزب توده مختوم است.

مسئولان اداره با نظر من موافقت کردند ولی گفتند دستورالعمل کمیته فرمان است و به‌هرحال تغییرش در توان ما نیست. این حرف خشم توان‌فرسائی را بر من مستولی کرد. در خارج از سرویس شرح این گفتگوها را برای دوستی گفتم و به هر چه رازداری و توطئه‌چینی بود لعنت فرستادم. آنچه را می‌شنید نمی‌توانست باور کند، بویژه باورش نمی‌شد که کاگ‌ب در برابر قدرت حزب فاقد هرگونه اختیاری است. ولی این حقیقت

داشت. نوشیدیم به امید روزی که این کابوس به پایان برسد.

به تهران بازگشتم و بدون شوق و ذوق مشغول کار شدم. برخورد اخیرم با حزب شعلهٔ عشق به کار را که معمولاً در خود داشتم خاموش کرد. با خود گفتم اگر بنا باشد یک روز نتیجهٔ کارم را دور بریزند چرا کوشش کنم؟ اکنون متوجّه می‌شدم که کاملاً حق با افسرانی بود که کاری نمی‌کردند و دوران خدمت خود در خارجه را به راحتی می‌گذراندند.

رابط حزب توده سر موقع چهل عکس اعضای کمیتهٔ مرکزی حزبش را تحویل داد. آنها را به مرکز فرستادم تا به شناسنامه‌ها الصاق گردد. کمی بعد شناسنامهٔ کیانوری با عکس او بطور کامل دریافت شد. قرار بود بقیه را هم بفرستند. لازم بود آخرین دست‌کاریها را هم روی شناسنامهٔ او انجام بدهم و مهرهای انتخاباتی را که از بعد از انقلاب در ایران شده بود رویش بزنم. در آن زمان به این‌گونه علائم موجود در شناسنامه، که حاکی از وفاداری صاحبش نسبت به رژیم اسلامی بود، اهمیت فراوانی داده می‌شد. این کار صورت گرفت و شناسنامه به کیانوری تحویل گردید.

بعداً طرح عملیاتی انتقال کیانوری به شوروی از طریق مرز دو کشور را دریافت کردیم. همچو پیدا بود که می‌خواهند ناخدای کشتی در حال غرق شدن را اول نجات بدهند. سه نقطه برای عبور از مرز در نظر گرفته شده بود. یکی در منطقهٔ مرزی افغانستان-ایران و دو تای دیگر در مرز ایران-شوروی در ترکمنستان و آذربایجان. در صورت بروز خطر، و مخفی شدن، کیانوری می‌بایست به ما علامت بدهد تا ما مرکز را مطلع کنیم. در ساعت معینی از روز خاصی از هفته، پس از دریافت علامت، یک عامل کاگ‌ب در یک شهر کوچک مرزی در نقطه‌ای توافق‌شده فقط ده دقیقه منتظر می‌ماند و کیانوری می‌بایست به ابتکار خودش تا آنجا برود. نام رمزی برای شناسائی تعیین شده بود. عامل کاگ‌ب او را به محلی که می‌بایست از مرز بگذرد راهنمایی می‌کرد و کیانوری از آنجا به آن‌سوی مرز می‌رفت. در صورت پیدا شدن مرزداران ایرانی، گروه ویژه در آن‌سوی مرز منتظر می‌ماندند تا عبور سلامت رفیق کیانوری را ممکن سازند. به عبارت دیگر

گروه ویژه می‌بایست سپاهیان ایرانی را از میان بردارد. برای دیگر اعضای کمیتهٔ مرکزی حزب توده هم چنین نقشه‌ای طرح شده بود.

برای تهیهٔ طرحی فوق‌العاده که در صورت دستگیری رهبران حزب توده می‌بایست اجرا شود، رزیدنسی مأمور شد با یکی از اعضای مخفی حزب توده تماس بگیرد و وسیله‌ای ارتباطی تمهید کند. این عضو مخفی سپس می‌توانست ما را از سرنوشت رهبرانش مطلع سازد. شبارشین مرا مأمور این کار کرد. افسری که از لحاظ قیافهٔ ظاهری به ایرانیان کاملاً شبیه بود انتخاب و مأمور شد که با عضو مخفی حزب توده رابطه برقرار کند. آنان با هم دیدار کردند و دربارهٔ ترتیب رابطه با هم مذاکره کردند. برای نجات حزب توده از هیچ کاری فروگذار نشد.

دیگر جزو اسرار نیست که کل این کوششها به موفقیتی نرسید. وقتی مقامات ایران سرانجام ضربهٔ خود را زدند، همهٔ اعضای کمیتهٔ مرکزی حزب توده دستگیر شدند. البته در مطبوعات آن زمان غرب گناه همهٔ این را به گردن من انداختند، امّا یقین دارم که بود و نبودم در آنجا در سرنوشت حزب توده کوچکترین تغییری نمی‌داد. اکنون که آیت‌الله خمینی رحلت کرده و روابط خوبی میان شوروی و ایران برقرار شده، احتمال دارد اعضای حزب توده که اکنون زندانی‌اند، اگر تاکنون رها نشده باشند، آزاد گردند. این حتماً یکی از شرایطی بوده که شوروی در مذاکرات فیمابین گنجانده است.

امّا این به آینده مربوط می‌شد. در آن لحظه، اواخر سال ۱۹۸۱، روابط میان ایران و شوروی، بخاطر گرایش شوروی در جنگ ایران و عراق، بشدت تیره شده بود. کشمکش ضدشوروی تلخی درگرفت. شعار «مرگ بر شوروی» به همان کثرت شعار «مرگ بر امریکا، اسرائیل، و صدام‌حسین» تکرار می‌شد. ایران سیاست «نه شرقی نه غربی جمهوری اسلامی» را اعلام نمود.[1] ایرانیان افزایش قیمت گازی را که به شوروی می‌فروختند خواستار

۱) سیاست نه شرقی نه غربی از همان اوّل انقلاب اسلامی اعلام شده بود و ←

شدند. شوروی از قبول گاز خودداری کرد.[1]

بسیاری از کارشناسان شوروی در شهرهائی که به مناطق جنگی نزدیک بود زندگی می‌کردند. بدیهی است که در زمان جنگ هدفهای نظامهای و اقتصادی هر دو دستخوش حمله هستند. عراق به علت حضور هزاران تن کارشناس شوروی در ذوب‌آهن اصفهان و تأسیسات صنعتی اهواز نمی‌توانست به این مناطق حمله کند. مقامات عراقی به اتحاد شوروی مراجعه و تقاضا نمودند کارشناسانش را از نواحی هدف بیرون ببرد چه در غیر این صورت نمی‌توانست کماکان از بمباران آنها خودداری کند[!]

مسکو درنگ نکرد. روابط با ایران به‌قدری وخیم شده بود که دیگر چیزی برای از دست دادن باقی نمانده بود. به سفارت دستور رسید که عدهٔ کارشناسان را کاهش دهد و آنان را از کشور خارج سازد. در اینجا با مشکلاتی غیرقابل پیش‌بینی مواجه شدیم. ایرانیان مانع از این شدند که کارشناسان مشاغل خود را ترک کنند و از ایران بروند. ولی البته ما هم کار خود را مؤدبانه و بدون توسل به فشار صورت می‌دادیم. امّا ایرانیان برای اعزام کارشناسان به تهران همکاری نشان ندادند، و چون وسیلهٔ حمل و نقل در اختیار نداشتیم کاری از دستمان برنمی‌آمد. برای این طرز عمل ایرانیان دو علت وجود داشت. اول، می‌دانستند که حضور کارشناسان شوروی در نواحی هدف، حملهٔ عراقیها را از نابود ساختن کامل آنها بازمی‌دارد. دوم، تخلیهٔ کامل کارشناسان شوروی بسرعت تولید را متوقف می‌نمود، چون پرسنل ماهری که جای آنها را بگیرد در ایران وجود نداشت. کارشناسان شوروی عملاً به صورت گروگان درآمدند. مذاکرات تازه‌ای با ایرانیان بعمل آمد و موافقت شد که ما عدهٔ کافی از کارشناسانمان را که برای گرداندن کارخانه‌های مختلف ضروری بود در ایران باقی بگذاریم و بقیه به انتظار

→

ربطی به نوسانهای رابطهٔ بین ایران و شوروی نداشت.—م.

۱) مسألهٔ اعلام افزایش قیمت گاز صادراتی و عدم قبول شوروی نیز به سال ۱۳۵۸ بازمی‌گشت و ارتباطی به مسائل بعدی نداشت.—م.

زمان بهتری به اتحاد شوروی بازگردانده شوند.

در دیگر جهات، روابط ایران و شوروی همچنان سرد بود. ایرانیان حمایت خود از مقاومت افغانستان را علناً نشان می‌دادند. تظاهرات افغانها در جلو سفارت شوروی بیشتر تکرار می‌شد. مقامات ایرانی تا اندازه‌ای وسایل حفاظت از ما را فراهم می‌آوردند، ولی در گفتگوهای غیررسمی و خصوصی با مقامات مختلف، مرتباً هشدار می‌دادند که ایمنی کامل ما را نمی‌توانند تضمین کنند. همچو علاقه‌ای هم به این کار نداشتند. به خاطر می‌آورم که فرمانده یک واحد از سپاه پاسداران که برای حفاظت از ما در برابر هجوم مردم اعزام شده بود می‌گفت چون به او دستور داده شده از ما حراست می‌کند و اگر به اختیار خودش بود با دست خودش همهٔ ما را با گلوله می‌کشت. می‌دانستیم که عالی‌ترین مقامات حاکمهٔ ایران هم در چنین احساسی سهیم‌اند.

طی همین دوره بود که رزیدنت شبارشین مرا احضار کرد و گفت: «موقعیت ما هر روز وخیم‌تر می‌شود، مرتباً گزارشهائی می‌رسد که مقامات ایرانی از فکر اشغال سفارتخانه منصرف نشده‌اند. به تصرف سفارت امریکا و گروگانگیری درازمدت شبیه نخواهد بود، بلکه دست‌کم اشغال سریعی است با هدف به دست آوردن اسناد محرمانه‌ای که برای مقاصد تبلیغاتی مفید فایده باشد. همهٔ مقامات عالی در این‌باره متفق‌الرأی نیستند، اما کم هم نیستند کسانی که می‌خواهند تصرف سفارت را تحت پوشش افغانها انجام بدهند. اگر قضیه از این قرار باشد، فکر نمی‌کنید بهتر باشد دست به اقدامات احتیاطی بیشتری بزنیم؟ چرا از همهٔ اسناد خیلی مهم‌مان عکس نگیریم و آنها را در گوشه‌ای مخفی از رزیدنسی پنهان نسازیم؟ در صورتی که همه چیز در رزیدنسی طی حملهٔ دیگری نابود می‌شود، چرا نباید وقتی حمله تمام شد همه چیز را در اختیار داشته باشیم و مجبور نشویم دوباره آنها را کم‌کم از مرکز دریافت کنیم.»

پاسخ دادم: «فکر خوبی است، لئونید ولادیمیرویچ. ولی اول باید از

مرکز بپرسیم.»

شبارشین با اوقات‌تلخی پاسخ داد: «وای، از دست تو با این مرکزت! اول مدتی دفع‌الوقت می‌کنند، بعد می‌کوشند آراء مختلف را با هم سازگار نمایند و در آخر کار می‌گویند نه. امّا همانطور که گفتی فکر خوبی کرده‌ام.»

از شنیدن این پیشنهاد اندکی احساس دلهره به من دست داد ولی به روی خودم نیاوردم و با آن موافقت کردم.

شبارشین برای اظهار نارضائی از مرکز دربارهٔ کارهای جاسوسی دلایل نسبتاً قانع‌کننده‌ای داشت. از وقتی مبادلهٔ محمولهٔ پستی دیپلماتیک میان تهران و مسکو قطع شده بود، همهٔ اطلاعاتی را که از طریق ناقل بیروح از مقیمین غیرقانونی‌مان دریافت می‌کردیم، خودمان بررسی و ارزیابی می‌نمودیم. گزارشهای رسیده از مقیمین غیرقانونی را که با مرکب نامرئی نوشته می‌شد، پس از دریافت ظاهر می‌کردیم و سپس خلاصهٔ آنها را به مرکز تلگراف می‌زدیم. به یاد دارم شوق شبارشین را وقتی برای اولین بار منتظر دیدن اطلاعات دریافتی از دو فعال غیرقانونی، «کنراد» و «اوی» بودیم، که به نظر او محتوائی جالب‌تر و باارزش‌تر از دیگر گزارشهای رسیده می‌بایست داشته باشد. ولی برخلاف آنچه می‌پنداشتیم، یأس عمیقی در انتظار همهٔ ما بود. زیرا گزارش، هفت صفحهٔ ماشین شده به آلمانی بود و با آن که به آن زبان نمی‌توانستم حرف بزنم، مجبور بودم آن متن نامفهوم را به صورت تلگرام درآورم، ولی تا اندازه‌ای که توانستیم بفهمیم معلوممان شد که اصلاً محتوی اطلاعاتی نیست. چون از این‌گونه گزارشها چندین بار به دستمان رسید، بعد از مدتی اصرار کردیم «کنراد» گزارشهایش را به روسی بنویسد، چرا که از نقطه‌نظر ایمنی هیچ تفاوتی نمی‌کرد. اولاً عملیاتی که برای دریافت گزارش از «کنراد» انجام می‌دادیم طوری تنظیم می‌شد که پنج الی ده دقیقه پس از گذاشتنش آن را برمی‌داشتیم. ثانیاً، گزارش را نامرئی می‌نوشت و اگر احتمالاً به دست کسی می‌افتاد محال بود بتواند آن را ظاهر کند مگر این که فرمول مادهٔ شیمیائی مخصوصی را که فقط برای

ظاهر کردن گزارش «کنراد» به کار برده می‌شد می‌دانست.

وقتی گزارشهای کنراد را که به روسی می‌نوشت دریافت کردیم، معلوم شد از لحاظ اطلاعات جاسوسی کاملاً بیفایده و نوعاً مبتذل است. بیشتر متن پیام دربارهٔ نامهٔ خصوصی «اوی» به دخترش، که با شوهرش اختلاف داشت، بود. در بقیهٔ آن «کنراد» دربارهٔ زندگی روزانه‌شان می‌نوشت. منجمله: شرکت در مهمانیهائی که در سفارتخانه‌های غربی یا در آپارتمانهای دوستان دیپلمات و تاجرشان برپا می‌شد؛ و شکایت از مشکلاتی که اوی بر اثر کمبود مواد غذائی در ایران با آنها روبرو بود. این پیامها برای ما روشن ساخت که مقیمین غیرقانونی ما توانائی بالقوه درجه‌اولی دارند. آنها با دیپلماتها و بازرگانان غربی آمد و شد داشتند و می‌توانستند هر وقت بخواهند اطلاعات مفیدی بدون خطر کردن به‌دست آورند. ولی چنین نمی‌کردند.

شبارشین از خشم دیوانه شده بود و به نظر من حق داشت چنین شود. آن همه کوششها و منابعی که رزیدنسی برای کار «کنراد» و «اوی» به خرج می‌داد به‌هدر رفته بود. از نظر جاسوسی، از این‌دو فعال غیرقانونی چیزی عاید نشده بود. شبارشین قبلاً وقتی به مرکز رفته بود، در ملاقات با رؤسای ادارهٔ «S» نظر خود را در این‌باره مطرح کرده بود. و البته طبیعتاً با دشمنی چشم‌بستهٔ رؤسای اداره روبرو شده بود. زیرادر ادارهٔ «S» سنت‌شده بود که نسبت به مقیمین غیرقانونی گرایش نیکخواهانه‌ای داشته باشند. مهمترین چیز آن بود که آنها را به سلامت در خارجه جای داده اقامتی طولانی و ایمن را برای آنان فراهم بیاورند. مسألهٔ کسب اطلاعات هرگز پیش کشیده نشده بود. مقیمین غیرقانونی را مانند بچه‌ها نوازش می‌کردند. مواظبت و کوششهای دهها نفر از افسران ادارهٔ «S» در مرکز و رزیدنسیها متوجه یکایک مقیمین غیرقانونی بود.

البته، همهٔ مقیمین غیرقانونی بیکار نبودند و در مرکز دربارهٔ هرکدامشان نیز عقیدهٔ روشنی وجود داشت و از بعضی انتقاد می‌شد. امّا این انتقاد در حد افسرانی که با آنها کار می‌کردند محدود می‌ماند. وقتی ملاقاتهای رودرروئی

با مقیمین غیرقانونی انجام می‌گرفت، معمولاً هیچ شکایتی از آنها مطرح نمی‌شد. ولی اگر لازم بود چیزی گفته شود، مثلاً بر سبیل آزمایش به این صورت عنوان می‌گردید که: فکر نمی‌کنید توجّه بیشتری ممکن است به...؟ این تنها سرزنشی بود که به این صورت می‌شد. وگرنه به فعالان غیرقانونی گفته می‌شد که شما همتا ندارید و رؤسای ارشد کاگ‌ب نتایج کار شما را بسیار باارزش می‌دانند. نمونهٔ چنین گرایشی را در رفتار با «کنراد» و «اوی» بعد از انتقادی که در مرکز در غیاب آنها شد می‌بینیم. چون به این‌دو مدال دادند!... من آن موقع در مرکز بودم و از رئیس قسمت در ادارهٔ هفتم، که کارهای مقیمین غیرقانونی را سرپرستی می‌کرد پرسیدم که در برابر چه خدمتهائی به این دو نفر مدال داده‌اند؟ پیسکونف بی‌آن که چشم برهم بزند پاسخ داد: «برای اقامت طولانی در محیطی که مخصوصاً از لحاظ عملیات عاملهای ما خیلی بغرنج بوده است.» و اضافه کرد در این خصوص از رزیدنت خودمان هیچ توضیحی نخواهم خواست چون ذره‌ای از فعالیتهای جاسوسی سر درنمی‌آورد.

از آن زمان به بعد تلگرامهائی که به رزیدنسی می‌رسید اظهارنظرهای خیلی تندی به همراه داشت. شبارشین هم با همان لحن پاسخ می‌داد و تلگرامهائی را که می‌نوشتم عوض می‌کرد. با دامن زدن به آتش کشمکش با مرکز موافق نبودم و بارها رزیدنت را تشویق کردم که دست از این کار بردارد، ولی نتوانستم جلوی او را بگیرم. بعد هم موضعش نسبت به شعبهٔ N شدیداً تغییر کرد و یک حالت درگیری میان ما پیدا شد.

در نظرم موضع تازهٔ او هیچ مبنائی نداشت، زیرا مانند گذشته، در شعبهٔ N کارهای ما به‌هرحال بی‌ثمر نبود. اضافه بر «کنراد» و «اوی»، مقیم غیرقانونی «واقف» را هم داشتیم، که با وجود مقام ناچیز اجتماعی‌اش و مدت کوتاهی که از اقامتش در ایران می‌گذشت به فرستادن اطلاعات واقعاً مفیدی از نوع تحلیلی آن را آغاز کرده بود. عاملان فعالی هم داشتیم. یکی از آنها از منابع بسیار باارزش رزیدنسی بود. اضافه بر این، من و افسر دیگر شعبهٔ N افراد زیادی آمادهٔ خدمت داشتیم. و به خاطر داشته باشید که همهٔ این کارها

در محیطی آکنده از جنون جاسوس‌بگیری صورت می‌گرفت.

در چنین شرایطی بود که با پیشنهاد شبارشین موافقت کردم. یعنی که محرمانه‌ترین اسناد حاوی اطلاعات مربوط به فعالان غیرقانونی‌مان، آدرسها و ترتیب تماس گرفتن با آنها، و دیگر اطلاعات مربوط به عاملان شعبهٔ N را در جائی پنهان کنیم. محل اختفای آنها را خود شبارشین پیشنهاد کرد. در محل اداری رزیدنسی در طبقهٔ پنجم. من و افسر فنی از سندهای مربوط دوباره عکس برداشتیم و فیلم منفی آنها را در ظرف کوچکی گذاشتیم. آنگاه در راهروئی که به اتاق پست ردیابی می‌رسید، در نزدیکی پنجره، تخته‌های دیوار را کمی جابجا کردیم و در پشتش حفرهٔ کوچکی کندیم و محفظهٔ کوچک را در درونش گذاشتیم و رویش را با چسب پوشانده، تخته را به حال اول برگرداندیم. کسی غیر از افسر فنی و شبارشین و من از وجود این محفظهٔ کوچک در آنجا خبر نداشت. در دفتر روزنامهٔ بایگانی محرمانه نوشتم که از روی آن اسناد عکس گرفته‌ام.

اندکی بعد افسر فنی پس از خاتمهٔ دوران خدمتش به مسکو بازگشت. پس از آن چند بار به محفظهٔ کوچک سر زدم. همه چیز مرتب بود و بزودی وجودش را فراموش کردم.

* * *

شبارشین برای بهتر کردن کیفیت اطلاعات محرمانه‌ای که از «کنراد» و «اوی» به ما می‌رسید، لیست مفصلی از مسائل سیاسی و اقتصادی را که خیال می‌کرد کنراد می‌تواند بی‌آن که خطر کند، تا حدی آنها را روشن سازد تهیه کرد. «کنراد» در مقام فعال غیرقانونی و با موقعیتی که در زندگی روزانه‌اش داشت دربارهٔ اطلاعاتی که از او خواسته شده بود طبعاً منابع مهمی در اختیار داشت. مرکز این پرسشها را با رادیو به کنراد مخابره و پیشنهاد کرد در گزارشهای آتی خود آنها را مبنا قرار دهد. طولی نکشید که نتیجه به دست آمد. گزارش بعدی کنراد اطلاعات مفید و جالب توجهی داشت و ما امیدوار شدیم که وضع بهبود یافته است. شبارشین راضی شد. امّا در پیامهای بعدی از اطلاعاتِ خواسته شده خبری نبود. رزیدنسی در این باب از مرکز سؤال

کرد ولی پاسخی داده نشد.

بزودی در کار مربوط به کنراد نقائصی پیدا شد، در یک مورد او به محل گذاشتن‌علامت برای اعلام حضور خود نرفت، هرچند بعد مدعی‌شد که دستورالعمل ارتباطی را مو به مو اجرا کرده است. سپس، در یکی از عملیات ناقل بیروح، محفظه‌ای را که می‌بایست در آنجا باشد پیدا نکردیم. «کنراد» بعداً مدعی شد که آن را در محل معهود گذاشته بوده، ولی افسر دوم شعبهٔ N که در آن شب عملیات را سرپرستی می‌کرد و مدام «کنراد» را در میدان دید خود داشت، کمی پس از عزیمت کنراد، به محل ناقل بیروح می‌رود ولی در آنجا چیزی پیدا نمی‌کند. درحالی که امکان نداشت در آن فاصلهٔ اندک، کسی آن را برداشته باشد، اما «کنراد» همچنان سر حرف خود ایستاده بود. کمی بعد در حالی دیگر خبری از او به ما نرسید که معلوم شد محل قرار دادن علامت را فراموش کرده بوده است. هرآنچه می‌گفت از همین قماش بود. وانگهی، «کنراد» از افسران رزیدنسی شاکی بود و آنها را به عدم لیاقت متهم می‌کرد.

چون این وضعیت برایم حالت هشداردهنده داشت، پیشنهاد کردم برای بررسی شرایط وخامت‌بار، اوضاع را هنگامی که در ژوئن ۱۹۸۱ من و «کنراد» هردو به مرخصی می‌رویم، در جلسه‌ای در مرکز با حضور او بررسی کنیم. ضمن آنکه پیش از رفتن به مرخصی نیز پیامی از کنراد دریافت کردیم حاکی از اینکه می‌خواهد کشور را ترک کند. معمولاً مقیمین غیرقانونی اول به اروپا می‌روند و برای رد گم کردن به چندین کشور سفر می‌کنند و سپس، مثلاً در اتریش، با استفاده از اسناد سجلی ترانزیتی خود روانهٔ مسکو می‌شوند.

وقتی به مرکز وارد شدم، با آمادگی کامل برای رویاروئی با «کنراد» خبر یافتم که نه او و نه «اوی» در مسکو نیستند. اضافه بر این، خبر ورودشان به اروپا را هم به مرکز نداده بودند. تصمیم بر آن شد که تا پایان مرخصی آنان صبر کنیم، شاید که مانعی در راهشان وجود داشته است. امّا موقع بازگشتم فرارسید و هنوز از آنان خبری نبود.

وحشت مختصری در مرکز بروز کرد. آنان و بخصوص پیسکونف این فرضیه را پیش کشیدند که ممکن است کنراد و اِوی در ایران دستگیر شده باشند. پس از بازگشت به ایران، به جستجوی آنها برآمدم. هرچه را ممکن بود بررسی کردیم و سر آخر به این نتیجه رسیدیم که آنان بطور قطع کشور را ترک گفته‌اند. امّا مرکز اصرار می‌ورزید که هنوز در ایران هستند. لحن تلگرامهائی که می‌رسید رفته‌رفته متهم‌کننده می‌شد. تا آنجا که مقدور بود از خودمان دفاع کردیم.

سرانجام در سپتامبر ۱۹۸۱ تلگرام مختصری به رزیدنسی مخابره شد به این شرح:

> کنراد و اِوی بلافاصله پس از خروج از ایران در سویس دستگیر شده‌اند. آنان طی بازجوئی انضباط حرفه‌ای کاگ‌ب را نقض کرده هویت حقیقی خویش را افشاء و اقرار کرده‌اند که به سرویس جاسوسی کاگ‌ب تعلق دارند. رزیدنسی باید همهٔ فعالیتهای خود را دربارهٔ این مقیمین غیرقانونی متوقف سازد. مخصوصاً افسران شعبهٔ N باید خیلی محتاط باشند.

سپس معلوم شد نام حقیقی «کنراد» و اِوی، کارل کرومینش (Kruminsch) و کاتارینا نومرک (Nummerk) بوده است، که با نام میشل و اورسولا گشوینت زندگی می‌کرده‌اند. مرکز بعداً به این نتیجه رسید که لو رفتن آنها به این علت بوده که «اوی» برای تجدید گذرنامه‌اش به کنسولگری آلمان غربی مراجعه می‌کند. ولی آلمانیها در این مورد همه چیز را بررسی کرده و اسناد سجلی «اوی» را تا به آلمان شرقی پی گرفته بودند. امّا اکنون چون نتوانستند تقصیر این کار را به گردن کسی در مرکز بیندازند، دیواری کوتاه‌تر از دیوار من پیدا نکردند و گناه آنها را به گردن من انداختند.

ممنوعیت فروش مشروبات الکلی در ایران متعاقب وقوع انقلاب در کشور، برای اتباع شوروی که از پیش گرفتار کمبود مواد غذائی بودند عواقب آزارنده‌ای داشت. کارشناسان شوروی که از قحطی ودکا بیچاره شده بودند، برای فرو نشاندن تشنگی خویش به راههای دیگری روی آوردند. تهیهٔ پنهانی ودکای خانگی آغاز شد و نیز مرگهای غیرطبیعی ناشی از مسمومیت با الکل متیلیک موجود در الکل صنعتی مشاهده شد. و البته این موارد را نباید ناشی از خودکشی دانست. الکل صنعتی محصول شوروی که در آن الکل متیلیک به عنوان مادهٔ تقلیب‌کننده وجود دارد از مواد اولیهٔ طبیعی به‌دست می‌آید، و نوشیدنش تا اندازه‌ای بی‌خطر است، مانند همهٔ مواد الکلی محصول شوروی. درحالی که الکل صنعتی محصول ایران تماماً با مواد شیمیائی ساخته می‌شد و نوشیدنش کشنده بود ولی کارشناسان بی‌کلهٔ شوروی چگونه می‌توانستند چنین مطالب پیچیده‌ای را بفهمند؟ پیامدهای این قضیه وحشتناک بود. مردی به علت از دست رفتن آب بدنش می‌مرد و کالبدش مانند قارچ خشکیده چروک می‌خورد.

تهیهٔ ودکا منحصر به جامعهٔ شوروی نبود و در همه جا شیوع داشت. بخصوص همهٔ غربیها به آن مشغول بودند و آبجو هم تهیه می‌کردند. در سفارت شوروی ودکا را به مقدار زیاد تولید می‌کردند و واقعاً همه در این کار دست داشتند ـ دیپلماتهای واقعی، افسران گ‌ارئو و کاگ‌ب. ولی استادان فن در میان پرسنل فنی سفارت بودند. متخصصین چنان مشروبی می‌ساختند که اگر بهتر از ودکا نبود، دست‌کمی هم نداشت. خوردن مشروب در آن زمان به صورت یک تفریح خطرناک همگانی درآمده بود، نه از آن بابت که همه معتاد به الکل بودند بلکه فقط به این جهت که چون منع قانونی داشت، به صورت میوهٔ ممنوع درآمده بود و به ذائقه شیرین می‌آمد. تمام روابط میان مردم اینک با بطری اندازه‌گیری می‌شد. اگر می‌خواستید کسی خدمتی برای شما انجام بدهد، یک بطری روی میز شامش می‌گذاشتید. حتی این قاعده در روابط عملیاتی رزیدنسی هم رعایت می‌شد. اگر از کسی در

عملیاتی کمک می‌خواستید یک بطری می‌بایست به او بدهید. اگر چنین نمی‌کردید رنجیده نگاهتان می‌کردند، چنانکه گوئی از آنها نیستید.

به نظر من آنچه افراد سفارتخانه در زمان شاه می‌نوشیدند در مقایسه با سالهای ۱۹۸۱ و ۱۹۸۲ در حکم قطره بود. بیمارستان شوروی یکی از هدفهای نفوذی بود. در آنجا الکل طبی خالص پیدا می‌شد و قابل آشامیدن بود. هر روز جشنی برپا بود و هر کس به نوبهٔ خود آن را برپا می‌داشت تا این که مجدداً نوبت اوّلی می‌شد. امّا در حالی که بسیاری از صاحب‌منصبان سفارت فقط شبها می‌نوشیدند و روز بعد مانند یک قاضی هشیار پشت میز خود می‌نشستند، بودند افرادی که نمی‌توانستند حتی در طول روز هم ننوشند. یکی از آنها آناتولی یفیموویچ میلنیکف، رهبر شعبهٔ حزب و نمایندهٔ کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست بود.

میلنیکف در ۱۹۸۱ به تهران آمد. پنجاه سال داشت. متوسط‌القامه، فربه، دارای بینی کوچک سربالا و صورت کوچک زشت و چشمان ریز خوکچه‌وار. همیشه لبخندی بر لب داشت. خلاصه یک عملهٔ حزب بود. شبارشین، به عللی که بر من پوشیده بود، از لواکف، افسر حفاظت خواست تا ریزه‌کاریها را به او یاد بدهد و به او بگوید که در جامعهٔ شوروی کی چه کاره است. میلنیکف گوش فراداد و شیوه‌ای در زندگی پیش گرفت که با ریختن طرح دوستی بویژه با همان کسانی که لواکف از آنها بد گفته بود آغاز شد. اولین و مهمترینشان مدیر بیمارستان شوروی بود.

همه چیز به این ترتیب آغاز شد که آن‌دو می‌نوشیدند و می‌نوشیدند. روزها از صبح تا شام، در سفارتخانه و در دیگر جاها. بارها میلنیکف را مست و خراب از مهمانیها بر دوش کشیدند و به خانه رساندند. او دو تن از همسران کارمندان ادارهٔ رمز را می‌شناخت. این‌دو زن همیشه سعی می‌کردند جوان‌تر از آنچه بودند جلوه کنند و معروف بود که پشت سر همه صفحه می‌گذارند. آنان همیشه دست در دست این‌سو و آن‌سو می‌رفتند، و چشمان تنگشان همه جا را می‌پائید. پس از آن که میلنیکف با آنها رویهم ریخت، نمی‌دانم چه روابطی با هم پیدا کردند، ولی اغلب در آپارتمان این و سپس

در آپارتمان آن بود، و یا هردو آنها به ملاقات او می‌رفتند. همهٔ این وقایع وقتی اتفاق می‌افتاد که شوهرانشان سر کار بودند. آنگاه روزی طشت رسوائی میلنیکف از بام فروافتاد. یک شب وقتی کاملاً سرمست شده و هرچه مشروب در دست داشت نوشیده بود، چون باز هم احساس تشنگی می‌کرد، به قصد گرفتن مشروب بیشتر سراغ یکی از آن خانمها رفت. ساعت یازده شب بود، و شوهر آن خانم در خانه بود، ولی در آن حالی که میلنیکف به آنجا رسید، دیگر به چیزی اهمیت نمی‌داد. دق‌الباب کرد ولی کسی جواب نداد. در را محکم‌تر زد و باز محکم‌تر، و سرانجام با مشت و لگد در را کوبیدن گرفت و فریاد زد: «کمی ودکا به من بده، ماده‌سگ، وگرنه همه‌تان زا به گلوله می‌بندم!» زن و شوهر به افسر حفاظت متوسل شدند و او میلنیکف را به خانه‌اش رساند.

روز بعد سفیر میلنیکف را احضار و از رفتار شب پیش از او گله کرد. چون میلنیکف روز بعد به مرخصی می‌رفت، سفیر گفت که رفتار او را به کمیتهٔ مرکزی گزارش نخواهد کرد، ولی از او قول شرف گرفت که خودش وقتی به مسکو رسید واقعه را گزارش بدهد. بعداً روشن شد که او با سیلی از اشک تلخ به «لغزش اخلاقی» خودش اقرار کرده و قول داده بود که چنین عملی بار دیگر از او سر نزند. «شمشیر سری را که آشکارا اعتراف می‌کند نمی‌برد» بخصوص اگر از سران حزب باشد. میلنیکف به سفارتخانه برگشت، انگار که آب از آب تکان نخورده است، و دنبالهٔ کار را از همانجا که رها کرده بود ادامه داد، و البته با همان مقیاس پیشین.

در تابستان ۱۹۸۱، توان بالقوهٔ رزیدنسی برای کسب اطلاعات ناگهان افزایش یافت. یکی از افسران ما به نام آزویان که پیش از پیوستن به کاگ‌ب، در یک واحد ردیابی ارتش به خدمت اشتغال داشت، پیشنهاد کرد دیسک آنتن دستگاه گیرنده را بطرف جنوب غربی، منطقه‌ای که جنگ میان ایران و عراق در جریان بود متوجه نمائیم. پس از چند روز جستجوی خستگی‌ناپذیر، با طول موج جالب‌توجهی مواجه شدیم که پس از قدری

تحقیق معلوم شد به رادیو تلفن منشی مخصوص آیت‌الله منتظری قائم‌مقام رهبری و جانشین رسمی آیت‌الله خمینی مربوط می‌باشد. این دفتر با همهٔ مقامات مهم چه در جبهه و چه در نقاط دیگر کشور در ارتباط بود و آنان آزادانه دربارهٔ مسائل مختلفی گفتگو می‌کردند. پیروزی فوق‌العاده‌ای نصیب ما شد. اینک رزیدنسی بر اطلاعات دست‌اول که «سندیت» داشت دست یافته بود.

در تابستان سال ۱۹۸۱ که برای استفاده از مرخصی در مسکو بودم، رؤسای ادارهٔ «S» به من گفتند افسر جوانی به جانشینی‌ام انتخاب شده است، ولی ترجیح می‌دهند یک سال دیگر هم در مرکز صرف وقت کند تا تجربهٔ عملیاتی بیشتری بیندوزد. با توجّه به این نظر، پیشنهاد کردند پنجمین سال را هم در ایران بمانم. ولی نخستین عکس‌العملم کاملاً منفی بود، چون بقدر کافی کار کرده بودم و توانائی بیشتری نداشتم و از طرفی به من وعدهٔ انتقال داده بودند. دلم نمی‌خواست بیش از آن در ایران بمانم. کار جاسوسی در شرایط طاقت‌فرسا اثرش را برجای گذاشته بود.

رؤسا وضع مرا درک می‌کردند، و گفتند که اول باید با استفاده از مرخصی به استراحت بپردازم تا بعد دوباره با هم صحبت کنیم. و البته آنها خوب می‌دانستند که چه خواهم کرد. زیرا وقتی مجدداً با واقعیات جامعهٔ شوروی روبرو شدم عقیده‌ام عوض شد. وضع در مسکو دائم رو به وخامت می‌رفت. در صفهای طولانی خواربارفروشیهای خالی، تلخکامی و دلخوری و چهره‌های عبوس موج می‌زد. مردم سعی می‌کردند مشکلات خودشان را در ودکا حل کنند. افراد مست زیاد دیده می‌شدند. جنایت هم افزایش یافته بود. از دوستانم شنیدم که دزدی خانه به صورت اپیدمی درآمده و هدف دزدان بیشتر آپارتمانهای اعضای هیأت‌حاکمه و کسانی است که به آنها خدمت می‌کنند. فساد چنان ابعادی پیدا کرده بود که اگر پولش را داشتید چیزی نبود که قابل خرید نباشد. یکی از دوستان دوران مدرسه که در بازار سیاه دلال بزرگی شده بود مقام بزرگی در یکی از مؤسسات مهم حاکمه برای خودش خریداری کرد. وضع در ایالات کشور از این هم بدتر بود.

همهٔ اینها اثر دلتنگ‌کننده‌ای در من داشت. هیچ دلم نمی‌خواست از خانه بیرون بروم، بخصوص نمی‌خواستم به مغازه‌ها سر بزنم و مردم را که بیچاره شده بودند ببینم. در این شرایط، حتی ایران هم برایم بهشت بود. وقتی مرخصی‌ام بسر رسید موافقت کردم یک سال دیگر هم در ایران بمانم.

مقامات ایرانی همین که کار جناح چپ را ساختند، متوجّه دشمنان «بالقوهٔ» رژیم شدند. تعقیب بهائیان شروع شد. مدیر کلاسهای روسی در تهران یک ایرانی بهائی بود و به همین علت دستگیر شد. سرنوشت همهٔ کسانی که در آن زمان دستگیر می‌شدند، بی‌گفتگو معلوم بود. این مدیر در تلاش برای نجات جانش کوشید با اقرار به این که مدت مدیدی از عوامل کاگ‌ب بوده توجه مقامات را به خود جلب کند. این تلاش ثمری نداشت. پس از بازجویی سریعی او را به مرگ محکوم و حکم را بسرعت اجرا کردند. سازمان جاسوسی کاگ‌ب به همهٔ عواملش دستور داده بود که هرگز رابطهٔ خود را افشا نکنند و این واقعه درستی این دستور را ثابت کرد.

در زمان شاه، کلاسهای زبان روسی در تهران زیر سپر مرکز فرهنگی شوروی قرار گرفته بود. رزیدنسی کاگ‌ب صریحاً از به‌کار گرفتن این کلاسها امتناع می‌کرد چون به‌خوبی می‌دانست که تحت کنترل ساواک قرار دارند. ما از طریق مدیر آن کلاسها، که با ساواک نیز همکاری می‌کرد، خبر داشتیم که در هر زمان شش هفت نفر که با ساواک همکاری داشتند در این کلاسها درس می‌خوانند. ممکن بود زمینهٔ خوبی برای فعالیت افسران ضدجاسوسی باشد، امّا همچو آدم متهوری در میان آنها پیدا نمی‌شد که بخواهد با آتش بازی کند. از اینرو این کلاسها بیشتر از ما برای ساواک مفید بود.

آخرین افسر رزیدنسی کاگ‌ب که با مدیر این کلاسها تماس داشت یوری دنیسف، رئیس شعبهٔ CI بود. او تنها رابط دنیسف بود و این دو در قلمرو سفارتخانه با هم کار می‌کردند. وقتی مدیر کلاسهای روسی دنیسف را به عنوان رابط خودش در رزیدنسی معرفی کرد واکنش ایرانیان خیلی

سریع بود. دنیسف را از کشور اخراج کردند. این وضع هرچند نومیدکننده بود، جنبه‌های مضحکی هم داشت. یوری دنیسف زبان محلی را حرف نمی‌زد و حتی نام خیابانهای اطراف سفارتخانه را هم نمی‌دانست. با ایرانیان فقط بوسیلهٔ مترجم سخن می‌گفت و حتی در میان خارجیانی که انگلیسی صحبت می‌کردند با کسی رابطه نداشت. رویهمرفته برای ایرانیان از جمله بی‌خطرترین حریفان محسوب می‌شد. امّا ناگهان او را بیرون انداختند. مشیت خداوند سیر اسرارآمیزی دارد.

اقدامات ایرانیان برای ریشه‌کنی دشمنان بالقوهٔ رژیم ضربهٔ سخت دیگری بر رزیدنسی کاگ‌ب وارد آورد. یکی از زنان روزنامه‌نگار سابق که به محافل طرفدار شاه بستگی داشت دستگیر شد. برای نجات جانش او نیز اقرار کرد که با کاگ‌ب همکاری می‌کرده است. نام مستعارش «لیزا» بود. وقتی از او بازجوئی می‌کردند مردی را که رابط او بود از روی عکسش شناسایی کرد. او آلکسی پانچنکو، رئیس شعبهٔ PI در رزیدنسی ما بود.

نخستین تیم رزیدنسی به این ترتیب نصف شد. این دو اخراج اخیر افسران ما، همراه اخراجهای قبلی، اثر عاجزکننده‌ای بر استعداد پرسنل رزیدنسی داشت. کسانی که معمولاً اخراج می‌شدند از همه بیشتر کار می‌کردند و آنها که باری به هر جهت کار می‌کردند کسی کاری‌شان نداشت. افسران تازه‌ای که به پرسنل رزیدنسی ملحق شدند از ایالات مختلف آمده بودند و از لحاظ زبان و سابقهٔ کشور میزبان اطلاعات مختصری داشتند.

پس از اخراج اخیر دنیسف و پانچنکو، من باسابقه‌ترین افسر مقیم ایران بودم. در طول اقامتم، یک روز هم بدون انجام کار اطلاعاتی سپری نشد. منطقاً همین نکته مرا هدف اصلی ضدجاسوسی ایرانیان قرار داد. ولی تا این زمان، شانسی نصیبشان نشده و نتوانسته بودند حین انجام کاری گیرم بیندازند. هر وقت مرا سخت تحت تعقیب قرار می‌دادند، آن را ردیابی می‌کردم و دست از عملیات برمی‌داشتم. اگر تاکنون ماهی یکبار مرا تعقیب می‌کردند مصمم شدند مرا دائماً تحت تعقیب و مراقبت قرار دهند. هر وقت از سفارتخانه بیرون می‌رفتم، با اتومبیل دنبالم می‌کردند. حتی وقتی برای

خرید می‌رفتم پیاده همراهی‌ام می‌کردند. مانند همیشه، اصلاً به روی خودم نمی‌آوردم که متوجّه آنها شده‌ام.

همهٔ اینها یادآور تاکتیکهائی بود که برضد رئیسم گالووانف به کار می‌بستند، و هدف فقط یک چیز بود. مرا برای اخراج نشان کرده بودند. طی مدتی در اواخر سال ۱۹۸۱، دو ماه و نیم مرا تعقیب و مراقبت کردند. از این بابت چندان ناراحت نبودم. از این تعقیب و مراقبت شدید برای بهبود بخشیدن به روشهای خودم از نظر تاکتیکهای ضدتعقیب استفاده کردم. وقتی می‌خواستم عملیاتی را اداره کنم، از سفارتخانه قاچاقی بیرون می‌رفتم. در یک مورد دو روز ناپدید شدم و در آپارتمان یکی از کارشناسان شوروی بسر بردم، تا این که توانستم در پایان روز دوم بیرون بروم و عاملی را ملاقات کنم.

در دسامبر ۱۹۸۱ کودتائی نظامی در لهستان رخ نمود و دولتی نظامی زیر نظر ژنرال یاروزلسکی روی کار آمد. جنبش دمکراتیک کارگران سرکوب شد. آرزوهائی که برای وقوع حوادث بزرگی در لهستان در دل داشتم مبدل به یأس شد. حکام شوروی برای کنترل اقمار خویش روش تازه‌ای ابداع کرده بودند. یعنی به جای فرستادن ارتش شوروی به کشور متمرد، از ارتش خود آن کشور استفاده می‌کردند. نبوغ توتالیتری آنان حدی نداشت.

این شکستی که مردم لهستان متحمل شدند مرا به این نتیجهٔ نهائی رساند که آغاز جنگی برضد رژیم شوروی ضرورت دارد. نشستن به این امید که خودشان به اختیار خویش قدرت را فروبگذارند بی‌معنی و احمقانه بود. می‌بایست با آنها به روش خودشان جنگید، با استفاده از پنهانکاری و حیله‌گری و خیانت. جای دلخوشی بود که من در این اندیشه تنها نبودم. دوستانم و افراد دیگری بودند که مانند من فکر می‌کردند و آماده بودند تا کاری مثبت علیه مافیای حزب به انجام برسانند.

فصل ۲۰

فرار

با آغاز سال ۱۹۸۲، اتحاد شوروی تصمیم سیاسی خود را دربارهٔ جنگ ایران و عراق گرفت. این سیاست به نفع عراق بود، و اتحاد شوروی ارسال بیدریغ اسلحه و مهمات به آن کشور را آغاز کرد و سیاستی هرچه بیشتر اهانت‌آمیز و مغرورانه نسبت به ایران در پیش گرفت. در چندین مورد نیروی هوائی شوروی از افغانستان به قلمرو ایران حمله برد تا اردوگاههای چریکهای افغان را که در آنجا تعلیمات می‌دیدند درهم بکوبد. کسی در مقام عذرخواهی برنیامد.

تا این زمان کاملاً مشخص شده بود که ایران در نتیجهٔ سیاستهای خود عملاً از بقیهٔ جهان جدا شده است و تا وقتی آیت‌الله خمینی در قید حیات باشد، ایران هرگز به بلوک امریکا بازنخواهد گشت. این دورنمائی بود که بیش از هر چیز حکام شوروی را نگران می‌کرد. اگر ایران ضعیف و گرفتار مشکلات خویش می‌شد اتحاد شوروی خیلی راحت‌تر بود. ضمن آنکه از دید اتحاد شوروی، ایران دیگر کشور مهمی نبود و این نکته در انتصاب سفیر جدید شوروی در تهران نیز آشکار گردید. وینوگرادف عضو کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست بود و حال آنکه بولدیرف (Boldyrev) (سفیر

جدید) شغل کم‌اهمیت رئیس ادارهٔ خاورمیانهٔ وزارت امور خارجهٔ شوروی را داشت. وینوگرادف در بهار سال ۱۹۸۲ از ایران رفت و شغل تشریفاتی مهمی در هیأت‌حاکمه به او واگذار شد.

خیلی حیرت‌آور بود که بعد از آن ایران برای دلجوئی از شوروی روشی تقریباً سازشکارانه در پیش گرفت. مقامات ایرانی خشونت کمتری نشان دادند. مطبوعات لحن نرم‌تری نسبت به اتحاد شوروی پیدا کردند. شعار «مرگ بر شوروی» تقریباً حذف شد. اضافه بر این، به ابتکار ایرانیان قراردادهای همکاری اقتصادی ایران و شوروی تجدید شد. قرارداد تازه‌ای برای توسعهٔ همکاریهای اقتصادی میان ایران و شوروی در فوریهٔ ۱۹۸۲ در مسکو به امضا رسید و بازگشت کارشناسان شوروی به ایران شروع شد.

با فراهم آمدن این زمینه‌ها وضع در اطراف سفارت شوروی به حال عادی برگشت. با آنکه تظاهرات ضدشوروی افغانها در تهران برگذار می‌گردید، ولی از ما بخوبی حفاظت می‌شد. در سالگرد بعدی انقلاب افغانستان در آوریل ۱۹۸۲، حتی از نزدیک شدن تظاهرکنندگان به سفارتخانه جلوگیری کردند. عدهٔ زیادی پلیس و پاسداران انقلاب سفارت را در میان گرفتند. ایرانیان چون اکنون از آن می‌ترسیدند که مبادا چشم‌زخمی به ما برسد، هرچه از دستشان برمی‌آمد برای تحقق ضمانتی که در مسکو برای حفاظت از شهروندان شوروی سپرده بودند انجام می‌دادند.

در چنین وضعیتی نگه داشتن فیلم اسناد محرمانه در مخفی‌گاه دیگر ضرورتی نداشت و می‌بایست آن را برداشت و نابود کرد. هنگام ظهر که کسی در محل اتاق پست ردیابی نبود به سراغ محفظهٔ مخفی در راهروی آنجارفتم،ولی‌تاسرپانشستم‌وخواستم‌تختهٔ‌پای‌دیوار را عقب بزنم، درنهایت تعجب تخته به زمین افتاد. یعنی قسمتی از آن که روی حفره بود افتاد و دیدم که زیرش درون حفره چیزی وجود نداشت. محفظه و فیلم درونش ناپدید شده بود. آنچه را می‌دیدم باور نمی‌کردم. همه چیز را از نو وارسی نمودم، نتیجه‌ای نگرفتم. حفره خالی بود. آنگاه متوجه شدم که تختهٔ

پای دیوار کاملاً، آن‌گونه که کارش گذاشته بودیم، در جایش محکم نیست و فقط به دیوار تکیه دارد. هر کس که با عجله فیلم را برداشته بود فرصت نکرده بود تخته را خوب در جایش نصب کند.

در حال ضعف ناشی از هول همچنان سرپا نشسته و به حفرهٔ خالی دیوار خیره شده بودم. برای من این حفرهٔ خالی مصیبت‌آفرین بود و احساس می‌کردم که به پایان راه رسیده‌ام. طبق قوانین اتحاد شوروی، حداقل مجازات گم کردن اسناد خیلی محرمانه هفت سال زندان است. هر کس فیلم را دزدیده بود این را بخوبی می‌دانست. به شیوهٔ رذیلانه، و بنا به شیوهٔ شوروی، یک نفر از پشت به من ضربتی کشنده وارد آورده بود. چه کسی این کار را کرده؟ فقط می‌توانستم حدس بزنم. رسماً فقط من و رزیدنت شبارشین از محل اختفای فیلم خبر داشتیم. آیا او به کس دیگری هم آن را بروز داده بود؟ خبر نداشتم. این دیگر اهمیتی نداشت، چون هر کس که بود با ارتکاب این کار موقعیت بحرانی غیرقابل برگشتی ایجاد کرده بود. نه می‌توانسته فیلم را دوباره در جایش بگذارد و نه آن را پنهانی به رزیدنت بدهد. این نشانهٔ روشنی بود که دیگر کاری از دستم برنمی‌آید. رباینده فقط می‌توانست فیلم را از بین ببرد و به انتظار بنشیند تا گم شدنش رسماً کشف بشود. در هر صورت مسئولیت گم شدن آن اسناد فوق‌العاده محرمانه باری بر دوش من شد.

سابقهٔ خدمت درخشانم به پایان رسیده بود. فقط طی یک دوره مأموریت در ایران سه بار درجه گرفته و از ستوانی به سرگردی رسیده بودم. از شغل افسری جزء به افسری ارشد و معاونت اداره رسیده بودم. اضافه بر اینها، بطور غیررسمی در مرکز گفته بودند که پس از بازگشت از ایران نامزدیم برای ریاست یک بخش جغرافیائی جداً بررسی می‌شود. در کاگ‌ب چنین ارتقاء سریعی در طی پنج سال کمتر سابقه داشته است. ولی اکنون همه چیز از میان رفته بود. و تنها همین نبود. همهٔ نقشه‌های پنهانی که در سر پرورانده بودم و می‌خواستم پس از بازگشت به شوروی اجرا کنم نیز برباد رفته بود.

اولین واکنشم این بود که فوراً نزد رزیدنت بروم و همه چیز را به او بگویم و سپس موشی که فیلم را دزدیده بود پیدا و مجازات کنیم. امّا متوجه شدم که این کار مرا به جائی نمی‌رساند و به خودکشی می‌ماند. رزیدنت مجبور بود آن را به مرکز گزارش بدهد و در این صورت تنها واکنش آنها احضارم به مسکو برای بازجوئی بود. تصمیم گرفتم پیش از افشای این خبر قدری صبر کنم.

در همین موقع آرکادی گلازیرین، اپراتور ایستگاه ردیابی، از ناهارخوری برگشت. وقتی مرا دید که کنار دیوار نشسته‌ام از من پرسید در آنجا چه می‌کنم. روراست به او گفتم در این حفره چیزی را پنهان کرده بودم که اینک در آنجا نیست، و اضافه کردم که محتویاتش چندان اهمیتی نداشت. آرکادی حفرهٔ خالی را جستجو کرد و سپس چیزی زیر لب گفت و به اتاق رفت. نمی‌توانست به این قضیه خیلی اهمیت بدهد. چه خوب هم بود که اهمیت نمی‌داد.

در روزهای بعد در حالت عجیبی بسر می‌بردم. از یک طرف سر کار می‌رفتم و برای مرکز تلگراف تهیه می‌کردم و با دوستانم به گفتگو می‌نشستم. در عین حال آدم دیگری بودم که دائماً به یک چیز می‌اندیشید: چه باید بکنم؟ از غذا خوردن افتاده بودم. طبعم غذا را نمی‌پذیرفت. شب خوابهای پریشان می‌دیدم و همیشه یک کابوس مرتب شکنجه‌ام می‌کرد ـ مردی که لباس سیاه پوشیده بود و تبری را بالای سر گرفته بود به تختخوابم نزدیک می‌شد تا کارم را بسازد. از وحشت از خواب می‌پریدم.

در فکرم مرتباً این سؤال دور می‌زد که چه کنم؟ گزارش بدهم یا بنشینم و صبر پیش گیرم تا قضیه آفتابی بشود و سپس برای اثبات بیگناهی‌ام تلاش کنم؟! این هیچ نتیجه‌ای نداشت. در کشورم، آنها که سکندری می‌خورند و می‌افتند لگدمال می‌شوند تا بمیرند. در مبارزه برای اثبات بیگناهی، خوار شمردن خطر و تحمل غرورآمیز مجازات، به معنی افزودن نامتان به لیست میلیونها قربانی نظام شوروی است. تازه به خاطر کی؟ چون از صمیم قلب از کل نظام متنفر شده بودم. کسی نبود که از فداکاریم

قدردانی کند، کسی هم به فداکاریم محتاج نبود. به نظامی که از آن متنفر بودم چه چیزی را می‌خواستم ثابت کنم؟

ناگهان به یاد این سؤال مضحک افتادم که قهرمانان واقعی ادبیات شوروی می‌پرسیدند «اگر رفیق لنین به جای شما بود چه می‌کرد؟» به خود گفتم بسیارخوب، اگر او بود چه می‌کرد؟ «حتماً مهاجرت می‌کرد.» این جمله‌ای بود که در ذهنم به روشنی صدا می‌کرد. در آن لحظه به نظرم می‌رسید که این من نیستم که چنین می‌اندیشم بلکه شخص دیگری این جمله را می‌گوید. به خود گفتم، نه، این من نیستم. هرگز هوادار غرب نبودم، همیشه فکر می‌کردم که غرب در پی منافع خویش است، ولی در مقابلش باید یک روسیهٔ قدرتمند وجود داشته باشد که همیشه برایش دغدغهٔ خاطر فراهم سازد. خواه روسیه‌ای کمونیست یا روسیه‌ای آزاد. عقیده داشتم که ما روسها باید مسائل‌مان را خودمان حل کنیم؛ تغییر ساختار شوروی فقط از داخل امکان‌پذیر است، و مطلقاً از خارج ممکن نیست. مداخلهٔ خارجی مانند همیشه مردم را متحد و رژیم را مستحکم می‌سازد.

امّا هرچه بیشتر در این‌باره می‌اندیشیدم، بیشتر به این نتیجه می‌رسیدم که جز مهاجرت راه‌وچارهٔ دیگری ندارم. در غرب خواهم توانست نقشه‌های خود را به هر نحوی که شده عملی سازم. و باز این فکر به مغزم راه یافت که بیشتر رهبران بلشویک، که یکی دو کلمه دربارهٔ مقاومت می‌دانستند، بخش زیادی از زندگی پیش از انقلاب خود را در خارجه در مهاجرت گذرانده، و فقط از آن راه کسب امتیاز کرده بودند. از خودم می‌پرسیدم، روسیه چه می‌شود؟ چون روسیه خائنین به خود را دوست نمی‌دارد. امّا روسیه‌ای که به خدمتش کمر بسته بودم در عالم خیال زنده بود و فقط در ذهن من وجود داشت. واقعیت آن است که آنچه در روسیه از زمان به قدرت رسیدن بلشویکها وجود داشته به حالش مضر و دشمن جانش بوده و جنگیدن با آن رژیم وظیفهٔ مقدس هر فرد روس است. پس چرا دودلی کنم؟ این عوالم بود که در آن ایام از ذهنم می‌گذشت.

تنش عصبی‌ام چندان سخت بود که رفته‌رفته به بطری پناه بردم. مفید

بود. یک شب اتفاقاً به میلنیکف رهبر حزبی‌مان برخوردم. در محوطهٔ سفارتخانه به هم رسیدیم. طبق معمول مست بود و مرا به آپارتمانش دعوت کرد تا با هم می بخوریم. از این مرد خوشم نمی‌آمد و اصلاً عادت نداشتم با چنین آدمهائی هم‌پیاله شوم. امّا آن شب چیزی مجبورم ساخت و پذیرفتم. بعد از چند جامی که در آپارتمان میلنیکف نوشیدیم جر و بحث‌مان درگرفت و در اینجا بود که سدّم درهم شکست. هرچه را که دربارهٔ حزب و کمونیسم و کاگ‌ب و بیزاریهایم در دل داشتم بیرون ریختم. اگر لواکف افسر حفاظت از راه نمی‌رسید معلوم نبود که چه بر سر میلنیکف می‌آوردم. همسایه‌ها از سر و صدائی که از آپارتمان میلنیکف بلند بود شکایت کرده بودند. معلوم شد که میلنیکف قبلاً، پیش از آن که مرا ببیند با دو تن از همسایه‌هایش هم دعوا کرده بود.

لواکف از دیدن من در آنجا تعجب کرد و گفت که هرگز انتظار نداشته است مرا در پیش همچو کسی ببیند. جواب دادم: «من هم چنین انتظاری نداشتم.» ولی هرچه بود شده بود و عدهٔ زیادی از همسایه‌ها حرفهای ما را شنیده بودند. صدا تا دورترین آپارتمانهای مجتمع مسکونی سفارت می‌رفت. مثل گفتگوی رودررو با همه بود. یقین داشتم که سر موقع به خاطر این افشاگریها به من اخطار می‌کنند.

یک روز یکی از کارمندان دفتر رمز داستانی را که به نظرش جذاب می‌رسید برایم تعریف کرد. دوستانش در مرکز به او گفته بودند کمیسیونی که بر سیستمهای حفاظتی بایگانی اسناد کاگ‌ب نظارت می‌کند به سفارتخانه‌های شوروی در چندین کشور امریکای لاتین سر زده و بقدری تخلفات حفاظتی مشاهده کرده است که حالا خیال دارند به همهٔ سفارتخانه‌های شوروی سرکشی کنند. کارمند رمز عقیده داشت که بزودی نوبت ما فرامی‌رسد امّا او چیزی نداشت که به خاطرش نگران باشد ـ همهٔ سوابق کارش مرتب و منظم بود. اگر این داستان به نظر او بامزه آمده بود، من در آن کوچکترین چیزی که مایهٔ خنده باشد پیدا نکردم. گم شدن اسنادم ممکن است قبل از آن که کمیسیون از راه برسد فاش گردد، چون

کارمندان رمز بازرسی خود را پیش از آمدن کمیسیون شروع می‌کردند. وقتی پرسیدم که کمیسیون کی باید وارد شود، پاسخ داد که هنوز از وقت دقیق آن خبر ندارد، ولی در نظر دارند تابستان به ایران بیایند.

می‌بایست فوراً اقدام کنم، چون تمهید مقدمات حرکتم وقت زیادی می‌گرفت. اولین تصمیمی که می‌بایست بگیرم، تعیین راه خروجم از ایران بود. در میان نقاط بازرسی گذرنامه در مرزهای ایران، آنها که در مرزهای شوروی و افغانستان و پاکستان و عراق بودند بدرد نمی‌خوردند. می‌ماند فرودگاه مهرآباد تهران، و بازرگان در مرز ایران و ترکیه.

البته وسوسه می‌شدم که از تهران با هواپیما به آن‌سوی دنیا پرواز کنم. امّا در راه استفاده از فرودگاه مهرآباد موانع جدی وجود داشت. اول، عملاً همهٔ کسانی که در آنجا کار می‌کردند طی سالهای گذشته مرا بخوبی شناخته بودند. این بدان معنی بود که اگر فرودگاه را انتخاب می‌کردم، فقط با استفاده از گذرنامهٔ شوروی‌ام می‌توانستم خارج بشوم. حتی خریدن بلیط یا نشان دادن پاسپورت خیلی خطرناک بود، چون امکان داشت توجّه کسی را جلب کند. در ایران کمتر اتفاق می‌افتد که یک دیپلمات شوروی سرخود به اروپا پرواز کند. اگر هم چنین چیزی اتفاق بیفتد خبرش فوراً به گوش نمایندهٔ هواپیمائی آئروفلوت می‌رسد. استفاده از یک پاسپورت خارجی هم در فرودگاه مهرآباد خیلی احمقانه بود چون در آنجا همه مرا می‌شناختند.

کار کردن با مقیمین غیرقانونی به من آموخته بود که فکر همه چیز را تا جزئی‌ترین نکات بکنم که از بروز هر واقعهٔ احتمالی جلوگیری کرده باشم. اشتباه موجب شکست است. در مورد من اشتباه مصیبت به‌بار می‌آورْد. فقط یک راه به رویم باز مانده بود ـ بازرگان، محل کنترل گذرنامه در مرز ایران و ترکیه. نکتهٔ ناخوشایند در اینجا آن بود که بازرگان ۹۰۰ کیلومتر از تهران فاصله داشت. از دیگر جهات، جائی بهتر از آن یافت نمی‌شد. برای عزیمت بسوی شمال غرب دلیل مقبولی برای ارائه به مقامات ایرانی داشتم. در تبریز

هم کارشناسان شوروی کار می‌کردند. تبریز فقط ۲۰۰ کیلومتر با بازرگان فاصله دارد، و به عنوان کارمند کنسولگری حق مسافرت به آن منطقه را داشتم. با تشریفات بازرسی در محل کنترل گذرنامه در بازرگان بخوبی آشنا بودم، چون جمع‌آوری چنین اطلاعاتی بخشی از وظایف من بود. به این دلایل آنجا را برای خروج از ایران انتخاب کردم.

در مورد مدارک لازم باید بگویم که متأسفانه نمی‌توانستم از گذرنامهٔ شوروی استفاده کنم. اگر این یک مسافرت رسمی بود، وزارت امور خارجهٔ ایران به مقامات محلی خبر می‌داد که یک دیپلمات شوروی در محل کنترل گذرنامه در بازرگان حضور خواهد یافت. پس بناچار می‌بایست از یک گذرنامهٔ خارجی استفاده کنم. در اینجا بود که به عنوان افسر ادارهٔ تهیهٔ مدارک و اسناد جاسوسی هرچه تجربه اندوخته بودم به‌کار گرفتم و گذرنامه را تهیه کردم.

هر خارجی که می‌خواست در ایران سفر کند می‌بایست جواز عبوری از وزارت امور خارجه بگیرد، و من هم مصمم بودم از تهران تا تبریز را با استفاده از مدارک دیپلماتیکم سفر کنم. برای گرفتن جواز عبور از وزارت امور خارجهٔ ایران، بدون این که در کنسولگری کسی از آن آگاه شود، چندان اشکالی نداشتم.

تدارک جزئیات نقشه‌ام را با حالتی کاملاً آرام پیش می‌بردم. می‌دانستم که درست‌ترین تصمیم را گرفته‌ام. حتی یکبار هم کوچکترین تردیدی به دلم راه نیافت. فقط دائماً چند خط از یکی از شعرهای ویسوتسکی به یادم می‌آمد:

تا نگیرد صولتی همچون دروغ
کی بیابد راستی هرگز فروغ

این شعر تمثیلی نشان می‌دهد که چگونه دروغ بر جای راستی نشست. (اشاره به انقلاب ۱۹۱۷). اینک راستی باید برای رسیدن به پیروزی در قالب دروغ درمی‌آمد.

مدتی طول کشید تا تدارکات لازم را به انجام برسانم ولی بالاخره همه

چیز آماده شد. تنها انتخاب روز شروع کار باقی مانده بود که آن هم عاقبت خودبخود معین شد. می‌دانستم که لواکف افسر حفاظت ماهها‌ست که می‌خواهد برای بازرسی سفری به مرز ایران و ترکمنستان شوروی بکند. در آنجا محلی برای کنترل گذرنامهٔ کسانی که میان ایران و شوروی رفت و آمد می‌کردند وجود داشت، و در مسافرت افسر حفاظت سفارتخانه به آنجا چیز غیرمعمولی دیده نمی‌شد. امّا اکنون به من اصرار می‌کرد که او را همراهی کنم و این مطلب برایم حالت هشداردهنده داشت. شاید هم قصد خاصی در بین نبود. چه می‌دانستم. ولی قبول این خطر هم احمقانه بود. اضافه بر این، لواکف قصد داشت فقط به منظور آشنائی از مرز بگذرد و به خاک شوروی برود و برگردد. لیکن من اصلاً خوشم نمی‌آمد.

در هر صورت، اگر هم پندارم اشتباه بود، چندان اهمیتی نداشت. هرچه بیشتر صبر می‌کردم، شانس موفقیتم کاهش می‌یافت. البته با پیشنهاد مسافرت با لواکف موافقت کردم، و روز ۱۸ ژوئن ۱۹۸۲ برای این کار تعیین شد. همچنین قرار گذاشتیم همهٔ مجوزهای مسافرت را من تهیه کنم. بنابراین تاریخ سفر خودم می‌بایست قبل از ۱۸ ژوئن باشد.

روز حرکتم مصادف شد با چهارشنبه ۲ ژوئن ۱۹۸۲، هنگام عصر. همهٔ آن روز را طبق معمول در سفارتخانه گذراندم. صبح، پیش از رفتن به رزیدنسی در کنسولگری به کار پرداختم. در دفتر کارم همه چیز را از نو وارسی کردم تا کوچکترین رد پائی از این که با بعضی اسناد چه کرده‌ام برجای نماند. روز پیش اتومبیلم را در بیرون سفارتخانه پارک کردم و به همه گفتم آن را برای تعمیرات در گاراژی گذاشته‌ام. در همان روز به حسابداری رزیدنسی رفتم تا اگر چیزی بدهکارم بپردازم. هیچ دلم نمی‌خواست اضافه بر همهٔ چیزهائی که به من نسبت خواهند داد به اختلاس هم متهم بشوم. پس از ناهار وقت باقیمانده را در اتاق ردیابی گذراندم و به گفتگوهای رادیوئی ایرانیان گوش دادم. این کار مرا در جریان وضع عملیاتی آن روزی شهر قرار داد. سپس به آپارتمانم رفتم و باز همه چیز را از نو وارسی و منظم کردم.

در ساعت شش بعدازظهر آپارتمانم را برای همیشه پشت سر گذاشتم. تصمیم گرفتم سفارتخانه را از راه بی‌سر و صدا، یعنی از قسمت اقتصادی ترک کنم، نه از دروازهٔ اصلی که همهٔ آمد و شدها را یادداشت می‌کردند. در اتاق نگهبانی دروازهٔ خروجی قسمت اقتصادی کسی به عبور و مرور یک افسر کاگ‌ب اهمیت نمی‌داد، و مرا هم از قبل می‌شناختند. تنها چیزی که با خود داشتم یک کیسهٔ پلاستیکی بود که کت و کراواتم را در آن گذاشته بودم. چون هوا گرم بود، کت و کراوات خیلی غیرعادی به‌نظر می‌رسید.

در راه رسیدن به اتاق نگهبانی، یکی از افسران رزیدنسی که در قسمت اقتصادی کار می‌کرد پرسید کجا می‌روم. گفتم به لباسشوئی. او واقعاً قصد خاصی از این سؤال نداشت و بسرعت سراغ کار خود رفت. همین که از قلمرو سفارتخانه خارج شدم به محلی که اتومبیلم را پارک کرده بودم رفتم. اگر سر جایش نبود چه می‌کردم؟ امّا اتومبیل همانجائی بود که گذاشته بودمش.

هنوز یک کار دیگر هم می‌بایست بکنم و آن اجرای عملیات شناسایی گروههای تعقیب و مراقبت بود. نمی‌توانستم به سرویس امنیتی ایرانیان اجازه بدهم که روی آخرین عملیاتم انگشت بگذارند. در مسیر خود در آئینه کسی را پشت سرم نیافتم. پس از دو ساعت عملیات ضدتعقیب، وقتی مطمئن شدم کسی در تعقیبم نیست، تصمیم گرفتم دیگر در شهر پرسه نزنم. چون هنوز ساعت هشت بعدازظهر و برای خروج از تهران زود بود، در خیابان عباس‌آباد به رستورانی رفتم تا قبل از آغاز آن سفر طولانی غذا بخورم، ولی اصلاً اشتها نداشتم. آثار تنش عصبی رفته‌رفته ظاهر می‌شد. با وجود این خود را مجبور به خوردن شیشلیک و آشامیدن آب کردم. ساعت ۹ بعدازظهر شده بود و کم‌کم هوای تهران تاریک می‌شد. هنگام شروع کار فرارسید. از خیابانهای فرعی بیرون رفتم و بدون رد زدن تعقیب‌کنندگان بسوی غرب به‌راه افتادم.

راه خروجی شهر از میدان شهیاد (آزادی) می‌گذشت، که یک طرف آن را سربازان و پاسداران انقلاب محافظت می‌کردند. سربازی مسلح به تفنگ

ایست داد و جواز عبور مرا خواست، که به او ارائه دادم. سرباز بدون عجله آنها را خواند و پرسید:

«عجیب نیست که یک دیپلمات شوروی بسمت غرب سفر می‌کند؟»

با خونسردی پاسخ دادم: «دنبال کار سفارت به تبریز می‌روم، کجایش عجیب است؟»

سرباز می‌خواست چیز دیگری بگوید که در آن لحظه اتوبوس بزرگی پشت سرم ایستاد و همهٔ نگهبانان برای بازرسی‌اش هجوم بردند. سرباز را هم صدا زدند. مدارک مرا پس داد و اشاره کرد که بروم. خطر رفع شده بود. پا را روی پدال گاز گذاشتم و اتومبیل ب‌ام‌و در دل تاریکی شب ناپدید شد. تهران را برای همیشه پشت سر گذاشته بودم.

شبی قیرگون بود و فقط آنچه در میدان نور چراغهای اتومبیل قرار می‌گرفت قابل دیدن بود. یک اتوبان عالی در جهت شمال غربی امتداد داشت. تشکر از فرانسویان که آن را بنا کردند. با سرعت خوبی پیش می‌راندم و درحدود یک ساعت بعد، از قزوین در ۱۴۰ کیلومتری تهران گذشتم. نایستادم، چون می‌بایست صبحگاه، حتی‌الامکان زودتر از شهر تبریز بگذرم تا مبادا یکی از کارشناسان شوروی اتومبیلی با پلاک سیاسی سفارت شوروی را ببیند.

پس از آن که قزوین را پشت سر گذاشتم، ناگهان چراغهای چشمک‌زنی را در آئینه دیدم که از عقب به من نزدیک می‌شد. معلوم شد یکی از اتومبیلهای گشت پلیس راه است. آهسته کردم. به من رسیدند و قدری همدوشم راندند. به آنها نگاه کردم. لحظه‌ای بعد اتومبیل پلیس سبقت گرفت و به راه خود رفت. هنوز چراغهایش چشمک می‌زد. با خود گفتم معنی این چیست. آیا حیلهٔ مرا کشف کرده بودند یا فقط کنجکاو شده بودند؟ امّا دیگر اهمیتی نداشت. فقط می‌بایست پیش بروم.

وقتی به شهر میانه نزدیک می‌شدم، احساس خستگی به من دست داد. چشمانم خودبخود بسته می‌شد. به یک محوطهٔ پارکینگ که با چراغ روشن کرده بودند پیچیدم و از مغازهٔ کوچکی که باز بود مقداری آب گرفتم.

خواستم پانزده دقیقه‌ای بخوابم ولی خوابم نبرد و به سفر ادامه دادم. ساعت پنج صبح از تبریز که هنوز خلوت بود گذشتم. خیلی دور نشده بودم که احساس کردم دیگر امکان ندارد بتوانم بیدار بمانم. در یکجا وقتی چرخ اتومبیل به لبهٔ جاده گرفت چرتم پاره شد. چون دیگر نمی‌توانستم پذیرای همچو خطری باشم، در گوشه‌ای ایستادم و بلافاصله به خواب رفتم.

به جای پانزده دقیقه‌ای که به خودم اجازه داده بودم چهل دقیقه خوابیدم. این وقت تلف‌شده را نمی‌توانستم جبران کنم، ولی به راه افتادم و پدال گاز را تا ته فشار دادم. می‌بایست دقیقاً حدود ساعت نه به محل کنترل گذرنامه در مرز بازرگان برسم. در آن ساعت گمرکخانه شروع به کار می‌کرد و آمد و رفت اصلی کامیونهای بزرگ میان ایران و ترکیه شروع می‌شد ـ و دیگر کسی نمی‌توانست عبور کند. اگر روز پنجشنبه نمی‌توانستم از مرز بگذرم می‌بایست تا روز شنبه صبر کنم. جمعه روز تعطیل بود و گمرک بسته می‌شد. هرطور شده بود نمی‌بایست بگذارم چنین چیزی اتفاق بیفتد، چون تا آن موقع در سفارتخانه از غیبتم مطلع می‌شدند و زنگ خطر را می‌نواختند.

با اضطراب و سرعتی که داشتم ساعت ۸/۴۵ دقیقه به بازرگان رسیدم. راه مستقیم منتهی به کنترل گذرنامه از کامیون پر بود. کامیونها در صفی به طول یک کیلومتر ایستاده بودند. ایستادم و همهٔ مدارک شناسائی شورویم را در اتومبیل پنهان کردم. آنگاه با در دست داشتن گذرنامهٔ خارجی‌ام بسوی دروازه‌ای که به منطقهٔ مرزی باز می‌شد راندم. نگهبان غیرنظامی پس از نگاهی سطحی به گذرنامه، در را باز کرد. اتومبیل را در پارکینگی پر از کامیون گذاشتم و با آب باقیمانده صورتم را شستم و کت و کراواتم را پوشیدم. چمدان محتوی لوازم شخصی در صندوق عقب بود. آن را برداشتم و درهای اتومبیل را قفل کردم و روانهٔ محل کنترل گذرنامه شدم.

پارکینگی که اتومبیلم را در آن گذاشتم در محل گودی قرار داشت و می‌بایست از شیب تندی بالا بروم. وقتی به بالا رسیدم، با گروهی از

پاسداران انقلاب روبرو شدم، که از آنجا می‌گذشتند. درست جلوی من ایستادند.

به فارسی پرسیدند: «کیستی؟»

به انگلیسی جواب دادم که نمی‌فهمم. آنگاه شخص دیگری که آدم محترمی به نظر می‌رسید همان سؤال را به انگلیسی تکرار کرد. داشتم توضیح می‌دادم عازم ترکیه هستم، که متوجه شدم شنوندگانم با چشمان حیرت‌زده نگاهم می‌کنند. چه شده بود؟ ناگهان متوجه شدم بی‌آن که کمترین توجهی داشته باشم، فقط به علت عصبی بودن به زبان فصیح فارسی شروع به حرف زدن کرده بودم.

نگهبان اولی پرسید: «آه، پس شما فارسی هم حرف می‌زنید؟»

به انگلیسی جواب دادم: Yes, but very little (بله، ولی خیلی کم.) این حرف آنها را قانع نکرد.

«چه جوری به اینجا آمدید؟»

توضیح دادم که دوستی مرا به آنجا آورد و مراجعت کرد.

پاسدار اولی که قانع نشده بود گفت: «برویم از نگهبان کشیک دروازه بپرسیم.»

هرچه در درونم بود فروریخت. وقتی بطرف دروازه می‌رفتیم ترجیح می‌دادم دربارهٔ آنچه می‌خواست رخ دهد فکر نکنم. یکی از پاسداران گذرنامه را و دیگری چمدانم را به دست داشت. نگهبان خواب‌آلود برای کنترل کامیونها داشت آماده می‌شد. رفتیم پیش او.

با خود گفتم: «این هم پایان ماجرای من.»

پاسدار مرا نشان داد و پرسید: «این آقا را به یاد می‌آوری؟»

نگهبان سرش را تکان داد. بعد پاسدار پرسید:

«چه جوری آمد اینجا؟»

معلوم بود که نگهبان سخت وحشت کرده است. شاید خیال می‌کرد پاسداران می‌خواهند گناه چیزی را به گردنش بیندازند. پاسخ داد: «با اتومبیل.»

پاسدار به بازجوئی از نگهبان ادامه داد و نگاه نافذش را به صورت او دوخت: «چند نفر در اتومبیل بودند؟»

در اینجا، بی‌آن که بفهمم چه می‌کنم، آهسته با خودم به فارسی نجوا کردم «دو نفر. اتومبیل هم برگشت.»

نگهبان پاسخ داد: «دو نفر. اتومبیل هم برگشت.» آنچه را شنیدم نمی‌توانستم باور کنم.

پاسدار متوجه من شد: «آه، پس شما حقیقت را گفتید. از تأخیری که در کار شما شد معذرت می‌خواهم. این هم گذرنامه و چیزهای شما. تا محل کنترل گذرنامه راه درازی است. شما را به آنجا می‌رسانیم.»

وسیلهٔ نقلیهٔ سبکی را صدا زدند و راننده یکراست مرا به ساختمان گمرکخانه رساند. برای پنهان کردن هیجانم یک کلمه هم حرف نزدم.

دهشت دیگری در انتظارم بود. طبق مقررات جدید هر خارجی که می‌خواست از مرز عبور کند می‌بایست با نمایندهٔ سرویس امنیتی ایران مصاحبه کند. از چاه به چاله افتادم. مرا به اتاق مجاور فرستادند. پشت میز جوانی ریشو و ژولیده نشسته بود که قطعاً از کارمندان ساواک نبود. شانس آوردم که اصلاً انگلیسی نمی‌دانست. افسری از قسمت کنترل گذرنامه گفتگوهای ما را ترجمه می‌کرد. نشستم و به صورت مرد ریشو خیره شدم، ولی نگاهش ثابت نمی‌ماند. از من پرسید در ایران چه می‌کردم.

گستاخانه پاسخ دادم: «تجارت.»

درحالی که به جای دیگری نگاه می‌کرد، پرسید: «دربارهٔ ریگان و مارگارت تاچر چه عقیده‌ای دارید؟»

با گستاخی جواب دادم: «به سیاست علاقه‌ای ندارم، و قصد ندارم چنین مسائلی را با شخصی مانند شما در میان بگذارم.»

افسری که حرفهای ما را ترجمه می‌کرد نگاه حیرت‌زده‌ای به من کرد و آنچه را گفته بودم با لحن خیلی ملایم‌تری برای او بازگفت. ولی مرد ریشو به‌درستی مقصود مرا درک کرده بود. قدری به اشیاء روی میزش وررفت و گذرنامه‌ام را بسرعت به دست افسر داد، که او هم تمام صفحاتش را مرور

کرد و گفت که همه چیز مرتب است. همقطارش با دست بطرف در اشاره کرد و اجازه داد که خارج بشوم. تلفن بزرگ و سیاهی روی میز مرد ریشو بود. در طول مصاحبه از آن می‌ترسیدم که مبادا زنگ بزند، و به او بگویند که از کجا آمده‌ام، و اتومبیلم را کشف کرده‌اند. ولی تلفن هرگز زنگ نزد.

در راهرو، افسر لبخندی پوزش‌خواهانه زد و نفس بلندی کشید. سپس گذرنامه‌ام را به من پس داد و مرا به درهای گمرک هدایت کرد. هنوز قفل بودند و مردی که کلیدها را با خود داشت تا پنج دقیقهٔ بعد که همچون ابدیت بر من گذشت پیدایش نشد. عاقبت آمد ولی نمی‌توانست کلید را از میان دسته‌کلید بزرگش پیدا کند. مثل این که همه چیز با سرعت فیلمی کند طی می‌شد.

عاقبت در باز شد و قدم به سالن گمرک نهادم. در وسط پیشخوانی نیم‌دایره‌ای گذاشته بودند که یک طرفش از آن ایران بود و طرف دیگر به ترکیه تعلق داشت. یک پاسدار انقلاب چمدانم را تفتیش کرد، سپس بدون عجله به آن‌سوی پیشخوان و خاک ترکیه رفتم. شاید از روی تعمد و به قصد آزار ایرانیان، ترکها در قسمت مربوط به خودشان در آن سالن، یک فروشگاه بدون گمرک برپا کرده بودند که مشروبات الکلی هم می‌فروخت. در قسمت ترکیه تقریباً کسی متعرض من نشد، جز این که مدتی عکس گذرنامه‌ام را نگاه کردند.

وقتی از ساختمان گمرکخانهٔ ترکیه خارج می‌شدم به عقب نگاه کردم و پاسداران انقلاب اسلامی را که، در آن‌سوی مانع، در جنب و جوش بودند دیدم. اکنون همه چیز را به سادگی و در کمال آرامش پشت سر گذاشته بودم. در سمت راست قلهٔ بلند و مغرور آرارات، سمبول باستانی و روحانی مردمان ارمنی، قد برافراشته بود. کوه آرارات بر اثر سیاستهای بلشویکها، بعد از انقلاب ۱۹۱۷ به ترکیه واگذار شد. اندیشه‌ای از مغزم گذشت که من هم، مانند آرارات، قلباً به مام میهنم وابسته‌ام و جسماً در سرزمینی بیگانه‌ام.

پایان سخن

از لحظه‌ای که خود را در غرب یافتم، زندگیم بطور بیسابقه‌ای عوض شد. منظور رفاه زندگی مادی نیست، چون هرگز در نظرم اهمیت نداشته است. مهمترین چیز آن بود که دیگر لازم نبود تظاهر بکنم، چیزهائی برخلاف وجدانم انجام بدهم، دل و زبانم یکی نباشد، و زندگی دوگانهٔ شوروی را ادامه بدهم. برای نخستین بار آزادی روحی را تجربه می‌کردم. می‌توانستم زندگی جامع و کاملی داشته باشم که دروغ نباشد. دوستان خوبی پیدا کردم که مرا در این زندگی جدید یاری دادند تا خود را در وطن خویش احساس کنم و از این بابت از آنها سپاسگزارم.

اینک می‌توانستم از دور مشکلات شوروی را به صورتی جامع ببینم، و آنچه دیدم ترسناک بود. سرتاسر اقتصاد شوروی فروریخته بود. ورطهٔ اقتصادی میان غرب و اتحاد شوروی چندان وسیع و عمیق بود که حتی قابل مقایسه با هم نبودند. تنها پس از آن که شخصاً با نظام سیاسی غرب تماس گرفتم توانستم معنی آزادی را بفهمم. آزادی وقتی فراهم است که هیچ‌کس به شما نگوید چه بکنید. هیچ قید ذهنی ایدئولوژیک وجود ندارد، تا چه رسد به فشار ناشی از آن. قیود ذهنی مردم فقط در قلمرو دنیای بازار وجود

دارد، که در آنجا تولیدکنندگان با آگهی تبلیغاتی سعی می‌کنند مشتریان را به جای خریدن کالاهای رقیب به خرید کالاهای خودشان تشویق نمایند. تنها یک کلمه است که این وضع را تشریح می‌کند ـ فراوانی. البته کشورهای غربی هم مسائل خود را دارند، امّا در مقایسه با مسائل جامعهٔ شوروی، مسائل آنها بی‌اهمیت و ناچیز است. از اینرو، مهاجران از اتحاد شوروی با دیدن تظاهرات اعتراض‌آمیز غربیان که سازمانهای چپ‌گرا به‌راه می‌اندازند، بدون استثنا در دلشان می‌گویند: «همهٔ شما چپ‌گراها را باید به یکی از کشورهائی که سوسیالیسم در آنها پیروز شده بفرستند، تا آناً بیماری چپ‌گرائی‌تان معالجه شود و بدانید که زندگی در یک کشور کمونیستی چه مزه‌ای دارد.» فقط با گذشت زمان، مهاجران از شوروی کم‌کم می‌فهمند که دمکراسی یعنی چه و آزادی واقعی چیست، و فرد، مانند هرگونه سازمانی، برای بیان عقیده‌اش حق نامحدود دارد.

با دیدن زندگی آرام و سنجیدهٔ یک جامعهٔ متمدن و دمکرات، از وضعی که مردم شوروی با آن دست به گریبانند به تلخی احساس گناه می‌کنید. چرا می‌بایست چنین محنت جابرانه‌ای را برای دهها سال متحمل شوند؟ چه کرده‌اند که غضب قادر متعال را برانگیخته و یک چنین مجازاتی را بر آنها روا داشته است؟

پس از ناپدید شدنم از تهران، مقامات شوروی شایع کردند که تروریستهای افغان مرا دزیده‌اند. در نظر آنان این تعبیر بسیار قابل قبولی بود. چون به این ترتیب لزوم یافتن کسی که گناه را به گردنش بیندازند از میان می‌رفت، و بطوری که می‌گویند، علت دیگری عاقلانه‌تر از این پیدا نمی‌شد. امّا وقتی حضور من در غرب علنی گردید، مقامات شوروی کوشیدند با من مذاکره کنند. دربست با این تقاضای آنها مخالف کردم، قطعاً نه از آن جهت که می‌ترسیدم. فقط به خاطر آن که کوچکترین تردیدی نسبت به درستی آنچه کرده بودم نداشتم، درنتیجه مطلبی برای مذاکره باقی نمی‌ماند.

لئونید برژنف، دبیرکل حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی

سوسیالیستی در پایان سال ۱۹۸۲ مرد. مبارزه بر سر قدرت در کرملین آغاز شد، و حل و فصل مسألهٔ کوچکی مانند قضیهٔ من به پشت صحنه رفت.

پس از مرگ برژنف، یوری آندروپف، رئیس سابق کاگ‌ب، به قدرت رسید و همهٔ جهانیان متفق‌القول اعلام داشتند که قدرت در اتحاد شوروی در دست کاگ‌ب متمرکز شده است. خیال خامی بیش نبود. قدرت همیشه در دست حزب بوده است و باقی هم خواهد ماند. یوری آندروپف همیشه صاحب‌منصب حرفه‌ای حزب و در رهبری کاگ‌ب فقط مجری اوامر آن بود. فقط به کار حزبی‌اش برگشته بود. جورج بوش، رئیس‌جمهوری فعلی امریکا، سابقاً رئیس سازمان سیا بود، ولی به ذهن کسی خطور نمی‌کند که در ایالات متحد سیا به قدرت رسیده است. امّا غرب هنوز هم افسانهٔ قدرت بی‌پایان کاگ‌ب را ساز می‌کند. تلویزیون تیمز (Thames) که یک‌سری برنامهٔ موثق دربارهٔ ژوزف استالین را پخش می‌کند، در تبلیغ آن مدعی است که به‌دست آوردن اجازهٔ کاگ‌ب برای بازدید از اردوگاههای کار اجباری چندان آسان نبود.» این موکول به تصمیم کاگ‌ب نبود ولی این تصور به آسانی از میان نمی‌رود. علت این که پارانویا (بیماری سوءظن) اینقدر خطرناک است به لاعلاج بودنش مربوط می‌شود. و این هیاهو دربارهٔ قدرت کاگ‌ب، نه‌تنها در غرب که در اتحاد شوروی نیز همچنان ادامه دارد.

آندروپف به خوبی تشخیص می‌داد که اصلاحات اساسی در اتحاد شوروی می‌بایست صورت بگیرد. کم هستند کسانی که می‌دانند در زمان برژنف هم در نخستین سالهای دههٔ هشتاد، در گزارشهای کاگ‌ب مربوط به اوضاع مستولی بر کشور مرتباً به بالا گرفتن موج نارضائی عمومی مردم و از هم پاشیدن اقتصاد کشور اشاره می‌شد. در سرتاسر سرزمین موقعیت بحرانی انفجارآمیزی در حال توسعه بود و فقط اجرای اصلاحات اساسی در زمینهٔ اقتصادی و حیات عمومی می‌توانست آن را خنثی کند. امّا در آن زمان کسی گوشش بدهکار نبود.

اصلاحات آندروپف با وارد آوردن ضربتی کاری بر فسادی شروع شد که در میان نومنکلاتورا، یعنی هیأت حاکمهٔ حزب یا بهتر بگوئیم در میان

کوچک‌ابدالهای برژنف رواج داشت. او یکی از بزرگترین حامیان دغلان و هرزه‌هائی بود که تاریخ شوروی به خود دیده است. امّا آندروپف نیز به علت بیماری شدید و بعد هم مرگش نتوانست در راه اصلاحات پیشرفت زیادی داشته باشد.

با روی کار آمدن چرننکو، رژیم برژنف-استالین در سراسر کشور احیاء شد. چرننکو، هم‌مشرب برژنف و از دوستان نزدیک او، وقتی به دبیرکلی حزب کمونیست اتحاد شوروی رسید، نومنکلاتورای در حال نزع نفس راحتی کشید. حتی خویشاوندان برژنف هم دوباره در عرصهٔ سیاسی ظاهر شدند. امّا عمر حکومت چرننکو هم چندان نپائید. تنها چند ماه پس از آن که به قدرت رسید ریه‌های بیمارش او را روانهٔ گورستان کرد.

رهبر جدید حزب که در ۱۹۸۴ انتخاب شد، جوانی بود -جوان طبق استانداردهای شوروی- به نام میخائیل گورباچف، که تا آن لحظه کسانی که با سیاست سر و کار نداشتند کمتر او را می‌شناختند. در آغاز به این انتصاب تازه چندان توجهی نکردم. در نظر من گورباچف هم یکی از آنها بود، و انتظار نداشتم که انتصاب او موجب تحولی بشود. ولی معلوم شد که اشتباه می‌کردم.

گورباچف همین که خود را با شغل جدیدش آشنا ساخت و رفته‌رفته دست آدمهای برژنف را از پولیت‌بورو کوتاه کرد، لزوم اجرای پرسترویکا، یا تجدید بنا را اعلام نمود و سیاست فضای باز سیاسی در همهٔ زمینه‌های حیات شوروی، یا گلاسنوست را ابتکار کرد. سیاست فضای باز سیاسی در انتقاد علنی مردم از جنگ افغانستان، که آغازش تا آن روز بی‌سابقه بود، تظاهر کرد و معلوم شد که ارتش شوروی در آن جنگ چه خسارات سنگینی را متحمل شده است. گلاسنوست سپس جنایات دوران استالین را نشانه گرفت و بحث آزاد دربارهٔ این مسائل مجاز اعلام شد. حزب تصمیم گرفته بود با گشودن شیر اطمینانِ نفرت از دوران استالین، فشار نارضائی عمومی را خنثی سازد. سانسور هم لغو گردید.

آنگاه این گلولهٔ کوچک برفی گلاسنوست، از کوه سرازیر شد و

بسرعت به گوی عظیمی مبدل گشت که دیگر نگه داشتنش غیرممکن بود. حقیقت آنچه در نزد مردم از مدتها پیش آشکار بود رسماً هم گفته شد، و آن جنایاتی بود که رژیم به نام یک ایدئولوژی بیگانه و ناسازگار مرتکب شده بود. جستجوی جدی در این خصوص آغاز گشت و پرده از جزئیات موحشی کنار رفت.

معلوم شد که اعمال ترور علیه مردم بهیچوجه نه از دوران استالین بلکه از نخستین روزهای انقلاب شروع شد، و بر اثر این ترور سرخ بلشویک بیش از سی میلیون نفر فقط در اردوگاههای شوروی و زندانهایش جان باختند. اضافه بر این بیست میلیون نفر دیگر هم در جنگ جهانی دوم نابود شدند. اینک مردم شوروی فهمیده‌اند که رژیم استالینی با آلمان نازی قرارداد بست و درواقع بار مسئولیت آغاز جنگ جهانی دوم را به دوش کشید. عقد قرارداد اتحاد شوروی و آلمان موجب شد که استالین کشورهای ساحل بالتیک و اوکراین غربی و بسارابی را اشغال کند. این کار مردم کشورهای اشغال‌شدهٔ بالتیک را برای اعادهٔ استقلال خویش به مبارزه واداشت. در دیگر جمهوریهای شوروی کشمکشهای ملی‌گرایانهٔ سختی بروز کرد.

رفته‌رفته گلاسنوست به دوران برژنف هم سرایت کرد. روزنامه‌ها که جسورتر می‌شدند، به نشر حقایقی پرداختند دربارهٔ دوران حکومت برژنف که از ۱۹۶۴ تا ۱۹۸۲ طول کشید و طی آن سرتاسر حزب کمونیست دستخوش فساد شد و فی‌الواقع با اقتصاد سیاه، جنایت سازمان یافته نیز همدست گردید. به همین علت گورباچف گفت حزب هم به پرسترویکائی و به آب و جارویی نیازمند است تا ماشین حزبی فاسد از گردونه خارج گردد. و درواقع، در دستگاه حزبی تغییراتی آرایشی پیدا شد. بیشرم‌ترین مختلسان که از موقعیت خویش بیش از اندازه سوءاستفاده کرده بودند از حزب اخراج شدند. ولی در اساس همه چیز همانطور که بود باقی ماند.

امّا سیاست گلاسنوست کار خود را کرد. هر کس برای این که به حساب بیاید بپاخاست. همهٔ نقابها پاره شد. برای هر فردی و همهٔ مردم در اتحاد

شوروی روشن شد که نه‌فقط ارگانهای امنیت کشور، بلکه خود دستگاه حزب هم، باید بار مسئولیت همهٔ وحشتهایی را که از بعد از انقلاب آفریدند به دوش بکشند. درواقع معلوم شد حزب که به ادعای رهبرانش «روح و افتخار و وجدان عصر خویش است» نوعی سازمان مافیائی است که تا مغز استخوانش فاسد است و نقش رهبری‌کننده‌اش را در جامعه به زور اعمال می‌کند. اگر انتخابات آزاد مقدور می‌بود، کوچکترین اثری از حزب کمونیست شوروی برجای نمی‌ماند. دستگاه حزبی هم بخوبی از این واقعیت آگاهی دارد و صحت آن تاکنون در شماری از جمهوریهای شوروی و خود روسیه به اثبات رسیده است. پس از وقوع انقلابهای سال ۱۹۸۸ و ۱۹۸۹ در کشورهای بلوک شوروی که به سقوط رژیمهای کمونیستی منجر شد، بطور قطع همه از این واقعیت اطمینان یافته‌اند.

امّا با وجود تهدیدی که متوجه قدرت آپاراتچیکهای (Apparatchiks) حزب است، آنان ناچار شده‌اند فعلاً با گورباچف کنار بیایند. این کار آنها دلایلی دارد.

اقتصاد شوروی بکلی از هم پاشیده است و بدون یاری رسیدن از غرب نمی‌توان جلو نابودیش را گرفت. غرب کمک نخواهد کرد مگر آن که فرایند دموکراتیزه شدن که گورباچف آغاز کرده است همچنان ادامه یابد. گورباچف شخصاً چنان شهرت و محبوبیتی در غرب پیدا کرده که برکنار کردنش از مسند قدرت به‌آسانی ممکن نیست. غرب در او مردی ترقیخواه را می‌بیند که فی‌الواقع جنگ سرد میان شرق و غرب را پایان داده، ارتش شوروی را از افغانستان بیرون کشیده، و یک سلسله ابتکارها را در زمینهٔ خلع سلاح و کاهش نیروهای مسلح بکار بسته است. به کشورهای اروپای شرقی آزادی حق انتخاب و اختیار داده است، وضع حقوق بشر را در شوروی بهبود بخشیده، و مشکلات قانون مهاجرت را برطرف ساخته است. برکناری گورباچف از عرصهٔ سیاسی ممکن است دوباره به انزوای بین‌المللی شوروی و همهٔ پیامدهای ناشی از آن منجر گردد.

دستگاه حزب که بخوبی بر این نکته واقف است، راه مقاومت پنهانی و

سابوتاژ ابتکارهای پرسترویکا را که در زمینهٔ اصلاحات اقتصادی به اجرا درآمده پیش گرفته است. همه چیز بطور کامل طبق نظریهٔ مارکس: قدرت در هر کشوری متعلق به کسانی است که ابزار تولید را در دست دارند و ارزش افزوده را ضبط می‌کنند. در اتحاد شوروی مالکیت ابزار تولید متعلق است به دولت یا درواقع حزب. به این ترتیب تمامی جمعیت از نظر اقتصادی به دولت وابسته است. اگر اقتصاد بازار و مالکیت خصوصی در مملکت مجاز باشد، بخش بزرگی از جمعیت استقلال اقتصادی خود را از چنگ دولت خارج می‌سازد. این استقلال علائق سیاسی خاص خود را ایجاد می‌کند. اپوزیسیونی سیاسی را که می‌تواند تأمین مالی کند بوجود می‌آورد که به نوبهٔ خود به قدرت حزب پایان می‌دهد. به همین علت است که طبقات متوسط دستگاه حزب حتی نخستین مراحل اقتصاد بازار، مانند ایجاد شرکتهای تعاونی و اجاره دادن زمین به کشاورزان را سابوتاژ می‌کنند. بر کسانی که شرکتهای تعاونی را اداره می‌نمایند و بر آنها که مستأجر زمین هستند چنان شرایط غیرقابل تحمل عملیاتی و مالیاتی تحمیل می‌شود که بسیاری از کسبهٔ آزاد کار خود را بسرعت رها می‌کنند، چون قادر به نفوذ در دیوار مستحکم بوروکراسی نیستند.

در چنین شرایطی اوضاع مادی مردم مرتباً خرابتر می‌شود. کمبود مواد غذائی به جائی رسیده است که به‌ناچار کارت جیره‌بندی مواد غذائی توزیع شده است. آخرین بار که در اتحاد شوروی جیره‌بندی مواد غذائی معمول بود طی سالهای جنگ جهانی دوم بود. شایعاتی در کشور بر سر زبانهاست که اصلاحات گورباچف علت‌العلل بروز مشکلات است. تردیدی نیست که دستگاه حزب به این شایعات دامن می‌زند. چنین روشهائی اصلاً تازگی ندارد زیرا دقیقاً همین تاکتیکهای بی‌اعتبارکننده بود که در ۱۹۶۴ علیه خروشچف به‌کار گرفته شد تا افکار عمومی را برای سرنگونی‌اش آماده نمایند.

این وضع گورباچف را در موقعیت دشواری گذاشته است. از یک‌سو، زیر فشار دستگاه حزب که مخالف رفرم است قرار دارد. امّا از سوی دیگر،

کسانی که نمایندهٔ سازمانهای گوناگون مخالف هستند رفرمهائی اساسی را طلب می‌کنند. گورباچف مجبور است دائماً با زیرکی هوای خود را داشته باشد. با همین زیرکی بود که خود را به ریاست‌جمهوری اتحاد جماهیر شوروی، که قدرت نامحدودی دارد، رساند و کسی نمی‌تواند او را به خاطر اعمال این قدرت بازخواست کند. ولی تا زمانی که این‌چنین مانور می‌کند، عدم رضایت در کشور روبه افزایش خواهد گذاشت. بخش بزرگی از جمیعت شوروی از پرسترویکا یا بهتر بگوئیم از نبود پرسترویکا سرخورده شده‌اند. پرسترویکا با ابتکارات اقتصادی فراوانی که باید از بالا برای تحققشان اقدام شود تعریف شده است، ولی در عمل هیچ‌کدام واقعیت نیافته‌اند. تاکنون این نارضایتی کیفیتی مسالمت‌آمیز داشته است، ولی تصور این که به صورتی دیگر بروز کند چندان مشکل نیست. زیرا صبر مردم نامحدود نیست، بویژه پس از دهها سال انتظار. این بوضوح در وقایع اروپای شرقی که حکومتهای دیکتاتوری منفور مردم یکی پس از دیگری سقوط کردند، بروز نمود. دیکتاتوری را در رومانی تیرباران کردند و در کشورهای دیگر آنها را به محاکمه خواهند کشید. کمونیستهائی که هنوز بر اریکهٔ قدرت تکیه زده‌اند این ایدئولوژی را که بی‌اندازه مورد نفرت مردم است با عجله محکوم می‌کنند و خود را به رنگ دیگری درمی‌آورند تا حرارت خشم مردم را کاهش بدهند.

در اتحاد شوروی که سرچشمهٔ همهٔ این تحولات است، تاکنون تغییری پیدا نشده است. اضافه بر این، به اساسی‌ترین خواسته‌ها و پرانرژی‌ترین جنبشها با اسلحه پاسخ گفته‌اند. این چیزی است که در تفلیس و آذربایجان و ارمنستان اتفاق افتاد و محتمل است که در دیگر جاها هم رخ دهد. عملیاتی از این قبیل به جبههٔ مخالف نشان می‌دهد که حزب قصد ندارد سلطهٔ خود بر قدرت را از دست بگذارد.

این نوعی تناقض است. عدهٔ کسانی که به پرسترویکا معتقدند در غرب از شوروی بیشتر است. در گفتگوی میان شورویهائی که از غرب دیدن می‌کنند و مردمان آنجا، غالباً غربیان هستند که سعی می‌کنند شورویها را

قانع کنند که در نتیجهٔ پرسترویکا زندگی در اتحاد شوروی تغییراتی بنیادی نموده و استاندارد معیشت بهتر شده است. شورویها با این گفته موافق نیستند زیرا از واقعیت امور مطلعند. اکثر آنها متفق‌القولند که پرسترویکا جنبهٔ نمایشی دارد و تغیرات آرایشی‌اند. غربیان هم به نوبهٔ خود با آنها موافق نیستند و با هم جر و بحث می‌کنند و در پایان برچسب افراطی به آنها می‌زنند. افراطیهائی که می‌خواهند در مدت کوتاهی به همه چیز برسند. آنگاه ایده‌ای را که از مسکو منشأ گرفته تکرار می‌کنند که حزب کمونیست تنها قدرتی است که می‌تواند نظم مملکت را حفظ کند. شق ثانی هرج و مرج است.

هر ابتکار تازهٔ رهبری شوروی را مطبوعات غرب به صورت امری انجام شده که مخالفت یا گفتگو درباره‌اش بیهوده است تلقی می‌کنند. وقتی در مارس ۱۹۹۰ در پلنوم کمیتهٔ مرکزی اعلام شد که حزب کمونیست شوروی از انحصار قدرت دست می‌کشد و قانون اساسی ضامن آن است، موجی هیستریک در غرب برخاست و این را تازه‌ترین پیروزی رهبران پرسترویکا برشمردند. این تحول را چنین معرفی کردند که حزب کمونیست داوطلبانه و آگاهانه می‌خواهد قدرت خود را تقسیم کند. ابداً چنین نیست! غرب از خیلی پیش می‌بایست تشخیص داده باشد که پرسترویکا را نه از لحاظ ابتکاراتش بلکه از نظر نتایج به‌دست آمده‌اش باید قضاوت کرد. میان ابتکار و نتیجهٔ ملموس، قلمرو نفی (Negativity Zone) است که بر حیات شوروی مستولی است. بهترین نمونه، فقدان کامل هرگونه نتیجهٔ این ابتکارات تا این تاریخ است، ابتکاراتی که نمی‌توانند دیوار توخالی دیوانسالاری را که خود دستگاه حزب ایجاد کرده است درهم بشکنند. خود این ابتکارات وسیله‌ای است برای ماندن هیأت حاکمه بر مسند قدرت به هر قیمت که باشد، و متقاعد کردن مردم به این که فقط باید کمی صبر کنند. فقط کمی دیگر... شاید که خبری بشود.

به محض این که ناآرامی کشور را تهدید می‌کند یک ابتکار تازه اعلام می‌شود. شاید در جائی از کمیتهٔ مرکزی یک مشت ابتکار ذخیره داشته

باشند! مدتی است که تجدید سازمان حزب را طراحی می‌کنند. آنگاه، همین که فشار فزونی گرفت، نام حزب را عوض می‌کنند. بعداً از ایدئولوژی کمونیسم دست می‌کشند و سعی می‌کنند این کار را لاینقطع ادامه دهند. تنها یک چیز است که حزب هرگز داوطلبانه از دست نمی‌دهد، و آن قدرت است. دستگاه حزب کاملاً این را تشخیص می‌دهد و به همین علت است که هر ابتکاری با تهدید حزب به کودتای نظامی و جنگ داخلی همراه است. «این ابتکار را اگر نپذیرید، مصیبتی دامنگیرتان می‌گردد!» امّا این مصیبت فقط از خود دستگاه حزب ناشی می‌شود، چون کل دستگاه دولت بدون تغییر برجای مانده است. سرچشمه‌های اختناق، محکم در دست حزب قرار گرفته و با کمال دقت از آنها مواظبت می‌شود.

آیا کاگ‌ب آینده‌ای دارد؟ مشکوک به نظر می‌رسد، چون رژیم فعلی برای ادامهٔ حیات خویش مجبور است به عناصر مخالف امتیازاتی فزاینده بدهد. یکی از این امتیازات بطور قطع انحلال کاگ‌ب است. تا وقتی کمونیستها از قدرت کافی بهره‌مند باشند چنین چیزی اتفاق نمی‌افتد، امّا وقتی نارضائی عمومی آنها را در فشار بگذارد و مفری نداشته باشند این استخوان را پیش مردم می‌اندازند تا آنها را ساکت کنند.

اگر بپذیریم که نیروهای دمکراتیک واقعی در اتحاد شوروی روزی سر کار بیایند، بی‌تردید اولین کاری که خواهند کرد منحل کردن کاگ‌ب است، که بی‌نهایت مورد تنفر ناراضیان می‌باشد. اگر ارتش با یک کودتای نظامی سر کار آمد، باز کاگ‌ب نابود خواهد شد ولو اینکه رژیم جدید از کمونیستهای دوآتشه هم تشکیل بشود. این امر حتمی است. به یک دلیل قاطع. همهٔ افراد ارتش بلااستثناء از کاگ‌ب متنفرند، زیرا کاگ‌ب مسئول امنیت نیروهای مسلح است و درنتیجه سایه‌اش بر سر سازمانهای نظامی است. شانس کاگ‌ب برای قبضه کردن قدرت در اتحاد شوروی با یک کودتای غیرنظامی ضعیف است، چون ارتش هرگز زیر بار نمی‌رود و قطعاً به زور اسلحه کاگ‌ب را از مسند قدرت به زیر می‌کشد.

تحولاتی که در کشور روی می‌نماید کاگ‌ب را به نحو مخصوصی

تحت تأثیر می‌گیرد. نخستین واقعیتی که باید در نظر داشت این است که از هنگام مرگ برژنف تاکنون رئیس کاگ‌ب سه بار عوض شده است. آخرین تغییرات این سازمان را گورباچف باعث شد، که چبریکوف (Chebrikov) را برکنار و ولادیمیر کریوچکف (Kryuchkov) رئیس سابق بخش جاسوسی ادارهٔ کل یکم (پ‌گ‌ئو) را به جای او منصوب کرد. در غرب این تغییر چنین تعبیر شد که گورباچف رئیسی ترقیخواه را به جای آدمی محافظه‌کار گذاشته است. من این حرکت را از زاویه‌ای می‌بینم که کمی متفاوت است. همانطور که همهٔ رهبران در همهٔ اعصار کوشیده‌اند آدمهای مورد اعتماد و وفادار خود را گرد خویش فراهم بیاورند، گورباچف هم ولادیمیر کریوچکف را به سمت بااهمیت ریاست هیأت‌مدیرهٔ کاگ‌ب منصوب نمود. شخصی که به او وفادار است ولی تا این زمان در سیاست شوروی نقشی برعهده نداشته است.

با انتصاب کریوچکف، تغییراتی در ادارهٔ کل یکم کاگ‌ب پیدا شد. یکی از آنها انتصاب لئونید شبارشین به ریاست آن بود، همان لئونید شبارشینی که در تهران رزیدنت ما بود. عجب ارتقاء شهاب‌گونه‌ای! شبارشین از صفی طولانی جلو زد. چگونگی ارتقاء او آموزنده است!

می‌بینیم که کاگ‌ب هم دستخوش گلاسنوست شد. دوربینهای تلویزیون را به راهروهای خالی لوبیانکا راه دادند. ژنرالهای کاگ‌ب در گفتگوهای تلویزیونی شرکت می‌کنند. در مسکو جمعی از مردمانی که شمع روشنی به دست داشتند به یادبود قربانیان ترور استالین دور ساختمان کاگ‌ب حلقه زدند. نمایندگان مردم خواهان کاستن قدرت کاگ‌ب شده‌اند و می‌خواهند نام همهٔ کسانی که به دست آنها قربانی شدند بر دیوارهای لوبیانکا حک بشود. همهٔ اینها بسیار نیکوست، امّا بار دیگر این احساس دست می‌دهد که کسی می‌خواهد خشم عمومی را از خودش منحرف ساخته و آن را از مجرای معمولی متوجّه کاگ‌ب سازد. زیرا شمار فزاینده‌ای از مردم به روشنی درمی‌یابند که کاگ‌ب در اتحاد شوروی کوچکترین تصمیمی نمی‌گیرد. همانطور که این سازمان همیشه تحت کنترل کامل حزب و

رهبرش بوده، و هنوز هم هست. اکنون ظاهراً کاگ‌ب حقوق خود را بیشتر از همیشه از دست داده است و هر آنچه را به او امر شود اجرا می‌کند. فعلاً به او دستور داده‌اند بار گناهان گذشتهٔ رژیم را به دوش بکشد، و این گناهان را به گردن گرفته است. امّا واقعیت این است که جای حک کردن نام دهها میلیون انسانی که به قتل رسیدند، نه دیوارهای لوبیانکا بلکه هر سانتیمتر از دیوارهای کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست در میدان ستارایا (Staraya) است.

این روزها دربارهٔ کاگ‌ب کمتر صدائی به گوش می‌رسد. بیشتر و بیشتر سر و صدا دربارهٔ ارتش و سربازان وزارت کشور است که شورشهای مردم را در خیابانهای اتحاد شوروی قلع و قمع می‌کنند. حیات سیاسی بطور روزافزونی به خشونت آغشته می‌گردد. با موافقت مقامات ـ یا گاهی بدون آن ـ انواع گوناگونی از سازمانها و جنبشها و حزبها ایجاد می‌شوند. ناراضیانی که روزگاری از اتحاد شوروی اخراج می‌شدند، یا بازگشته‌اند و یا آزادانه از میهن خویش دیدار می‌کنند. سربازانی که در افغانستان مرتکب جنایت شده‌اند، حتی فراریان، مشمول عفو قرار گرفتند. امّا آنها که وضعی مثل من دارند مشمول عفو نمی‌شوند زیرا زمینهٔ ارتدادشان را تنفر عمیق از فساد نظام شوروی فراهم آورده است. برای آنها هیچ تحولی دیده نمی‌شود ـ و چه تغییری را می‌توان انتظار داشت وقتی عملیاتی را که در مقدمهٔ کتاب شرح دادم تدارک می‌بینند، که طی آن می‌خواستند با استفاده از مأموران حزب کمونیست بریتانیا مرا سربه‌نیست کنند؟ مگرنه این است که این عملیات در رژیم گورباچف صورت گرفت؟

امّا فایده‌ای ندارد که خیال کنیم کاگ‌ب خنثی شده است. هنوز خیلی کارها دارد که باید در کشور به انجام برساند. بنا به فرمان اربابانش مشغول جمع‌آوری اطلاعات دربارهٔ رهبران و فعالان جبهه‌های گوناگون و جنبشها و سازمانهاست، بطوری که هر وقت سرکوبی مخالفان لازم آمد همه چیز آماده باشد. همان اربابان به کاگ‌ب فرمان داده‌اند که به فعالیتهایش صورتی انسانی بدهد و حتی اگر لازم شد بعضی از آرشیوهایش را در معرض

تماشای مردم بگذارد. دلیلی ندارد تردید کنیم در این که اگر همین فردا فرمانهای صادر از حزب تغییر کند، چکیستهای[1] قهرمان ما آنها را اطاعت و اجرا خواهند کرد و سپس فرمانهای بعدی را. هر وقت حزب صلاح بداند، چکیستها در کنار ارتش و وزارت کشور جنبش نوپای دمکراتیک را، پس از بازداشت رهبران و فعالانش، متلاشی می‌کنند. آیا چنین چیزی ممکن است روی دهد؟ آیا دستگاه حزب واقعاً خیال می‌کند که تا ابد می‌تواند به اریکهٔ قدرت بچسبد؟ محتمل به نظر نمی‌رسد که به چنین کاری قادر باشد.

گورباچف به نظر من مانند رانندهٔ دلیجان فیلمهای کارتون است که اسبهایش آن را برداشته‌اند، و در حالی که روی رد چرخها و سنگهای سائیده شده در شیبی تند درحرکت است، مضطربانه سعی می‌کند خود را به دستگیرهٔ ناپایداری بچسباند. در پائین تپه‌ها اتوبانی عالی هست که اتومبیلها و کامیونها به راحتی از آن می‌گذرند. در دوسوی گذرگاه دلیجان پرتگاههای تند و آبهای خشمناک قرار گرفته‌اند. آیا این راه به آن اتوبان می‌پیوندد؟ گورباچف اصلاً نمی‌داند. فقط باید ادامه بدهد.

بذرهای آزادی جوانه زده و سبز شده‌اند. مردمان اتحاد شوروی که روزگاری به مسائل سیاسی بی‌اعتنا بودند از خواب زیان‌آور اطاعت کورکورانه از حزب بیدار شده‌اند و دارند با تمام طول قامت خویش به‌پا می‌خیزند تا زنجیرهای کمونیسم را به دور اندازند و مار غاشیهٔ دستگاه حزب را سرکوب کنند. این حرکت را دیگر نمی‌توان متوقف کرد ـ نه با ارتش، نه با کاگ‌ب، یا با هر عذر باطل، و یا سراب گلاسنوست و پرسترویکای در حال افول که صاحبان قدرت می‌خواهند به آن متشبث شوند.

وقتی کارل مارکس زنده بود در مانیفست کمونیستش نوشت: «شبحی

۱) چکیست به مأمور «چکا» (اولین ادارهٔ امنیتی که پس از پیروزی انقلاب روسیه در آن کشور تأسیس شد) می‌گفتند. ولی بطور کلی در حال حاضر هم وقتی می‌خواهند در شوروی به یک مأمور امنیتی لقب دژخیم بدهند، او را «چکیست» می‌نامند.ـــم.

بر اروپا سایه افکنده ـ شبح کمونیسم!» در این هیچ شکی نیست. در نتیجهٔ فرایندهائی که اینک در کشورهای سوسیالیستی بسط می‌یابد، بر این ایدئولوژی که اینهمه مصیبت و رنج بر نسلهای آدمی وارد آورده پایانی نوشته خواهد شد، و در آخر کار آنچه از کمونیسم برجای خواهد ماند شبح اوست.

فهرست راهنما

آئرو فلوت (شرکت هواپیمائی) ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۷۸، ۴۷۸، ۴۷۹، ۵۱۸
«آبشار»، (عملیات) ۴۸۳
آبل، سرهنگ ۶۳، ۲۵۹
آخمروف (عامل غیرقانونی) ۸۷
آخمروا، النا ۱۴۱
آذربایجان/آذربایجانیها ۱۶۷، ۲۱۱، ۳۳۱، ۳۳۲، ۴۲۱، ۴۶۳
آریامهر، شهرک (نزدیک بافق) ۴۲
آسوریها ۳۵، ۲۱۱
آسیای میانه ۲۶۸، ۴۳۵
آسیائیهای جنوب شرقی و استخدام آنها ۱۴۴
آستروونکو، یوگنی ۲۳۳، ۴۵۸
آشورکو (رئیس بیمارستان شوروی) ۲۱۲ تا ۲۱۴، ۲۱۶، ۲۱۷
آگانین (رئیس بخش خاورمیانه در ادارهٔ کنسولی وزارت امور خارجه) ۱۵۸
عامل کاگ‌ب ۲۰۰ همچنین ← عامل غیرقانونی
آلمان (تقسیم آن) ۱۰۷، ۲۸۳
آمانگالیف، ابراهیم آژی‌یویچ ۱۷۹، ۲۱۳، ۲۱۸ تا ۲۲۱، ۲۳۲
آموزشهای ویژه ۲۳۵
آنتونوف، سرگئی ۵
آندروپف، یوری ۱۷، ۱۲۵ تا ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۳۲، ۱۳۹، ۱۵۲، ۲۸۴، ۲۹۸، ۳۲۳، ۴۶۵، ۵۲۹، ۵۳۰
آنگولا ۲۳، ۷۷
آیین دوست‌یابی (کارنگی) ۸۷

اتباع شوروی و خارجیان ۳۴، ۳۵

اتحاد جماهیر شوروی:
فساد هیأت حاکمه ۷
قراردادهای اقتصادی با ایران ۴۰، ۴۸۸، ۵۱۲، ۵۱۳
و گاز طبیعی ایران ۴۱، ۴۲
سیاست تنش‌زدایی با ایالات متحد ۱۱۰
رکود ۱۴۴
عاملین ۲۵۹
و مقیمین غیرقانونی ۲۶۰
و سازمانهای مجاهدین/فدائیان خلق ۲۶۴، ۲۶۵، ۴۰۸
پشتیبانی از «جنبشهای رهائی‌بخش ملی» ۲۶۷
اعزام قوا به ایران (۱۹۴۱) ۲۶۹، ۳۰۶، ۳۶۳
سلاحهای هسته‌ای ۲۶۹
اقدام به قتل شاه ۲۷۹ تا ۲۸۲
و افغانستان ۲۹۹، ۴۳۵ تا ۴۴۶، ۴۶۹
فعالیت حزب توده در ۳۶۳
حکومت جمهوری اسلامی را به رسمیت می‌شناسد ۳۷۶
روابط با فلسطینیها ۳۹۱
اعتراض به ایران پس از دومین حمله به سفارتخانه ۳۶۹
و اقدامات ایران برای خرید اسلحه ۴۸۸، ۴۸۹
بهبود روابط با ایران ۴۹۶، ۵۱۳
مبارزات ضدشوروی (۱۹۸۱) در ایران ۴۹۶
فروپاشی اقتصاد ۵۳۲
اتحادیهٔ بازرگانی و دوستی انگلیس و بلغارستان ۶
اتومبیل:
و افسران کاگب ۱۲۴، ۱۵۲، ۲۰۱، ۲۰۲
در استفادهٔ گ‌آ‌ای ۱۲۹
و گواهینامهٔ رانندگی ۱۳۰
و سفر ترانزیتی افغانها ۱۸۱
و دیپلماتهای واقعی ۲۰۱، ۲۰۲
رانندگان ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۳۲
حق گمرک ایرانی بر ۲۰۲
اتیوپی ۲۳، ۷۷، ۲۶۵
اختناق، در دههٔ سی ۱۳۳، ۱۳۴
اخراج:
پرهیز از اخراج شدن ۱۴۳
کارشناسان شوروی از مصر (۱۹۷۲) ۱۲۰، ۱۷۶
از ایران ۲۵۶، ۲۸۷، ۳۲۴، ۳۸۸، ۳۹۳
ادارهٔ بازرسی دولتی اتومبیل (گ‌آ‌ای) ۱۲۹ تا ۱۳۱
ادارهٔ تحقیقات جنایی ۱۲۷، ۱۲۸
ادارهٔ چهارم وزارت بهداشت («بیمارستان کرملین») ۱۳۶، ۲۱۳
ادارهٔ حفاظت از اموال سوسیالیستی ← ام‌ئوئر
ادارهٔ حفاظت از قانون اساسی (قبلاً ادارهٔ کل پنجم) ۷۳
ادارهٔ شانزدهم ۷۳

ادارهٔ کادرهای کاگ‌ب ۶۳، ۷۲، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۸۷
ادارهٔ کارآموزان (کاگ‌ب) ۳۰، ۵۲، ۶۴، ۶۵، ۱۲۱، ۱۲۵، ۱۳۰
ادارهٔ کل پنجم (بعدا ادارهٔ ایدئولوژیک) ۷۲، ۱۳۸
ادارهٔ کل دوم کاگ‌ب ۷۲
ادارهٔ کل سوم کاگ‌ب ۷۳، ۱۰۴، ۲۳۹
ادارهٔ کل نهم کاگ‌ب ۲۶، ۷۳، ۱۰۰، ۱۰۴
ادارهٔ کل نیروهای مرزبانی کاگ‌ب ۷۴، ۹۹، ۱۰۴، ۱۴۴
ادارهٔ کل هفتم کاگ‌ب ۷۳، ۹۳، ۲۰۲
ادارهٔ کل هشتم کاگ‌ب ۷۳
ادارهٔ کل یکم کاگ‌ب (پ گ‌ئو) ۶۴، ۶۵، ۷۱، ۷۳، ۷۴، ۹۸، ۱۰۲، ۱۱۷، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۵۰، ۱۵۱، ۲۰۲، ۲۸۳، ۳۹۵، ۴۴۱، ۵۳۷
بخشهای تابعهٔ ادارات کاگ‌ب ۷۲؛ اول تا پانزدهم ۷۲؛ شانزدهم ۷۳؛ هشتم ۷۲، ۱۵۲ تا ۱۵۴، ۱۷۵، ۱۸۵، ۱۹۵، ۲۹۷، ۳۴۸، ۳۹۵، ۳۹۶، ۳۹۷؛ هفدهم ۷۲، ۳۹۵، ۳۹۷؛ هجدهم ۷۲، ۱۲۰
ادارهٔ «K» ۷۱، ۱۹۷
ادارهٔ «RT» ۷۱
ادارهٔ «S» ۷۱، ۸۴، ۹۸، ۱۰۳، ۱۰۵، ۱۰۷ تا ۱۱۱، ۱۱۶، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۳۰، ۱۴۳، ۱۴۵، ۱۵۰، ۱۵۲، ۱۵۴، ۱۵۶، ۴۰۰، ۴۰۵، ۴۳۲، ۴۶۳، ۴۶۵، ۴۸۶، ۴۹۴
بخشها: اول ۱۰۸؛ دوم ۱۰۵، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۴۰، ۱۵۴؛ سوم ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳؛ چهارم تا ششم ۱۰۹، ۱۵۹، ۱۶۰، ۵۰۰؛ هشتم (بخش V) ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۴۹، ۱۵۰، ۲۷۸، ۲۷۹، ۴۴۱، ۴۸۶؛ نهم ۱۱۰، ۱۱۸؛ دهم ۱۱۱؛ کادرها ۸۰، ۹۹، ۱۰۴؛ اسناد ۱۱۳، ۲۶۹
ادارهٔ «T» ۷۱، ۲۴۴؛ ادارهٔ ضدجاسوسی خارجی ۱۵۰، ۱۵۴؛ کمیتهٔ حزب ۷۲؛ خدمات «A» ۷۱، ۲۵۲؛ خدمات «I» ۷۱
ادارهٔ کنسولی تهران ۱۵۹، ۲۴۲
ارتش ایران ۲۵۸، ۳۴۱، ۳۴۳، ۳۴۸، ۳۵۱، ۳۸۵، ۳۸۶، ۴۸۳، ۴۸۶، ۴۸۷
ارتش سفید ۳۴، ۱۶۴
ارتش شوروی ۵۳۸، ۵۳۹
خدمت در ۱۵ تا ۱۷، ۵۶
برنامهٔ نظامی ۷۰
و ادارهٔ کل سوم ۷۳، ۱۰۴
در افغانستان ۴۳۵، ۴۴۳، ۴۴۵، ۴۴۶، ۴۸۲، ۴۸۳، ۵۳۰، ۵۳۲
نفرت از کاگ‌ب ۵۳۶
ارز:
ایرانی ۳۷، ۲۱۴
روبلهای «طلا» ۲۱۹
اِرفرانس (شرکت هواپیمائی) ۳۴۶

ازبک (ملیّت) ۴۴۳
از چکا تا کاگب ۸۹، ۹۰
ازهاری، ژنرال ۳۳۹، ۳۴۰، ۳۴۲
اسپتز گ‌آی (تأمین آمد و شد بی‌وقفهٔ اعضاء پولیت‌بورو و هیأت دولت در خیابانها) ۱۲۹
استالین، ژوزف ۱۱، ۳۳، ۳۴، ۴۸، ۶۵، ۸۹، ۱۰۳، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۸، ۱۷۴، ۲۲۸، ۲۳۱، ۲۷۹، ۲۹۲، ۲۹۳، ۵۲۹ تا ۵۳۱، ۵۳۷
استالینیسم ۷۷، ۱۵۶
استخدام یا به خدمت‌گیری برای کاگب ۱۴۲، ۲۴۴، ۳۹۶
پایه‌های ۷۵، ۷۶
آماده‌سازی برای ۷۹ تا ۸۱
پاداش ۸۰، ۸۱
مراقبت ۸۲ تا ۸۴
و شهروندان کشورهای ثالث ۱۴۳، ۱۴۴
انواع تحریکات برای ۲۱۶، ۲۲۰
استراق سمع ۱۷۹، ۲۳۸، ۲۷۱
استرلیکف، سرهنگ ۶۷، ۶۹
«استلا» (مقیم غیرقانونی) ۱۴۱
اسرائیل/اسرائیلیها ۱۰۴، ۳۹۰، ۴۹۶
اسکندری، ایرج ۲۶۵، ۳۶۴
اسلام ۳۳، ۳۰۵، ۳۰۷، ۳۰۹، ۳۲۰، ۳۳۴، ۳۳۷، ۳۶۵، ۳۷۶، ۳۸۱، ۳۸۲، ۴۰۶، ۴۰۷، ۴۱۴، ۴۳۹، ۴۸۵
اسناد مقیمین غیرقانونی ۱۱۵، ۱۱۶
اصفهان ۴۲، ۴۹
اطلاعات (یا جاسوسی) ۱۳۱، ۲۴۹، ۲۵۸، ۲۵۹
تحسین و تجلیل از آن در جامعهٔ شوروی ۳۰
شورای پزشکی ۵۲ تا ۵۵
تئوری ۷۴
سرویس جاسوسی ۱۵۰
و افسران زیر پوشش ۱۵۶، ۱۵۷
در چین ۲۳۷
اعتبارنامه (کاگب) ۶۳
اعراب ۳۲، ۳۳، ۲۶۸
اف.بی.آی ۲۶۸
افسر اطلاعاتی ۲۹، ۱۳۱، ۲۴۹، ۲۵۸
افسران تحت پوشش ۱۵۶ تا ۱۵۸
افغانستان/افغانیها ۸، ۵۶، ۱۰۳، ۱۱۱، ۱۴۲، ۱۵۲، ۱۷۴، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۹۹، ۴۲۴، ۴۳۵ تا ۴۴۶، ۴۵۳، ۴۶۹، ۴۸۲ تا ۴۸۴، ۴۹۸، ۵۱۲، ۵۱۳، ۵۲۸، ۵۳۰، ۵۳۱
اقتصاد:
کنترل حزب بر ۷۷
وضع اقتصادی مردم شوروی ۷۸
«اقدام مستقیم» ۲۶۷
اکبر (عامل غیرقانونی) ۱۴۱
القانیان ۳۹۰
«المثنی زنده» ۱۱۵
«المثنی مرده» ۱۱۵
ام‌آی‌فایو (MI5) ۷۳
ام‌ئوئر (MUR) (ادارهٔ حفاظت از اموال سوسیالیستی) ۱۳۹

امتیازهای کاگ‌ب ۱۲۳، ۱۲۴، ۲۹۷، ۵۳۶
امریکای لاتین:
جذب عاملین در ۱۴۴
تخلفات حفاظتی در ۵۱۷
امیرکبیر، میرزا تقی‌خان ۴۰
امین، حفیظالله ۴۴۰ تا ۴۴۶
امود (MVD)، (وزارت کشور) ۱۴۵
انزلی (بندر) ۴۶۵، ۴۶۶
انستیتو پرچم سرخ ← مدرسهٔ ۱۰۱
انستیتو حقوق دانشگاه مسکو ۱۹
انستیتو روابط خارجی مسکو ۱۹، ۶۹، ۸۵، ۲۱۸
انستیتو کشورهای شرقی و افریقایی مسکو ۴۷، ۴۹، ۵۵، ۵۷، ۵۸، ۹۱ تا ۹۶، ۱۰۶
انستیتو مارکسیسم-لنینیسم ۲۰۶
انقلاب اکتبر (۱۹۱۷) ۹۱
انقلاب ایران ۲۶۰
انقلاب روسیه (فوریهٔ ۱۹۱۷) ۳۰، ۷۶، ۹۱، ۵۱۶
ان‌کاود (NKVD) (حفاظت از روابط خارجی) ۱۳۳، ۲۹۳
انگلستان/انگلیس ← بریتانیا
اودسا ۲۳۱، ۲۸۶
اورلف، ژنرال ۶۴
اوسترمان و پترسن (شرکت) ۲۵۰، ۲۵۱
اوکراین ۵۳۱
اولیانفسکی (یکی از رؤسای ادارهٔ امور بین‌المللی) ۴۰۵
اویسی، ژنرال ۳۳۹
ایالات متحد امریکا:
و صنایع فلزکاری در ایران ۴۰
به عنوان دشمن اصلی ۷۴
سیاست تنش‌زدایی با شوروی ۱۱۰
به عنوان دوست پاکستان ۱۴۲
فروش اسلحه به ایران ۲۵۸، ۲۶۶
حمایت از شاه ۲۶۴
سلاحهای هسته‌ای ۲۶۹
شرکتهای نفتی در ایران ۲۷۰
نفوذ آن پس از کودتا ۲۷۹
و موقعیت استراتژیک ایران ۳۱۶
مبارزهٔ ضدامریکایی در ایران ۴۱۲، ۴۱۹ تا ۴۲۱، ۴۹۶
تبلیغات شوروی دربارهٔ «تهدید» ایالات متحد ۴۱۶، ۴۱۷
اشغال سفارت امریکا در تهران ۴۱۹ تا ۴۲۱
مبارزهٔ مطبوعاتی علیه ایران و شوروی ۴۲۱
«نیروی دلتا»ی ۴۵۳
بحرانی شدن روابط ایران با ۴۸۷
«ایدئولوژی‌زدایی» ۷۷، ۷۹
ایران/ایرانیان ۱۰۳، ۱۷۵
و نفت ۳۲، ۴۲، ۴۸
ناسیونالیسم ۳۳
قراردادهای اقتصادی با شوروی ۴۱، ۲۱۰، ۴۸۸
و صنعت ذوب فلزات ۴۰ تا ۴۳،

۴۶
و گاز ۴۱، ۴۲
تعداد عاملین در ۱۴۱، ۱۴۲
در برلین غربی ۱۵۲
و جاسوسی سیاسی کاگ‌ب ۱۵۴
پشتیبانی ایالات متحد از ۱۵۴، ۲۶۴
نفوذ شوروی در سالهای پس از جنگ ۱۹۵
و ارامنه ۲۲۵، ۲۲۶
اخراج عاملین کاگ‌ب از ۲۵۶، ۲۵۷
فروش تسلیحات ایالات متحد به ۲۵۸، ۲۶۶
قطع روابط دیپلماتیک با کوبا ۲۶۵
ورود نیروهای بریتانیا و شوروی به (۱۹۴۱) ۲۶۹، ۳۰۶
شرکتهای نفتی امریکا در ۲۶۹، ۲۷۰
نفوذ ایالات متحد پس از کودتا ۲۷۹
و توطئهٔ قتل شاه ۲۷۸ تا ۲۸۲
تشنجات سیاسی در ۲۹۷، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۳، ۳۲۲
«انقلاب سفید» ۳۰۶
رشد ۳۰۹
برقراری حکومت نظامی در ۳۴۰
فرار شاه از ۳۴۲
بازگشت آیت‌الله خمینی به ۳۴۵ تا ۳۴۷
دولت جدید ادارهٔ امور را به دست می‌گیرد ۳۵۱
اعدامها ۳۶۰، ۳۶۷، ۳۷۲، ۳۸۹، ۳۹۰، ۴۸۷
قانونی شدن احزاب سیاسی در ۳۶۲
اصلاحات اسلامی در ۳۶۵
دولت شوروی حکومت جمهوری اسلامی را به رسمیت می‌شناسد ۳۷۶
وحشت از جاسوسی و جاسوسان در ۳۸۷، ۳۸۸
روابط دوستانه با «ساف» ۳۹۲، ۳۹۳
مبارزهٔ ضدامریکایی در ۴۱۲، ۴۱۹ تا ۴۲۱
و افغانستان ۴۳۵، ۴۳۶، ۴۸۲، ۴۸۳
پاسخ ایران به اعتراضهای شوروی ۳۶۹
اقدام برای خرید اسلحه ۴۸۸ تا ۴۹۰
تلاش برای نابودسازی حزب توده ۴۹۲
بهبود روابط با شوروی ۴۶۹، ۵۱۳
مبارزات ضدشوروی (۱۹۸۱) ۴۹۶
اینتلیجنس‌سرویس بریتانیا ۷۴، ۲۱۶
ایوانف، میخائیل سرگیویچ، پروفسور ۵۵، ۵۶، ۵۸

در ایران به عهده می‌گیرند ۲۶۹، ۲۷۰
بارون، جان ۶۳، ۱۷۷
اشغال سفارتخانهٔ آن در تهران ۴۲۰
بازار سیاه ۱۲۴، ۵۰۸
و افغانستان ۴۳۵
بازرگان (ایستگاه مرزی) ۵۱۸، ۵۱۹
بریگاد سرخ ۲۶۷
بازرگان، مهدی، (نخست‌وزیر) ۳۴۷، ۳۶۲، ۴۰۴
بسارابی ۵۳۱
باشگاه مرکزی سازمان کاگب ۳۲۴
بلغارستان ۵ تا ۷
بافق ۳۶، ۳۷، ۴۰، ۴۲، ۴۶، ۴۸
بلوچستان ۴۲۱
باکو ۴۶۵، ۴۶۷
بلشویکها ۹۲، ۱۰۷، ۵۱۶
باگدانوف، لئونید ۱۹۶
بلشویکهای قدیمی ۹۱
بالا بودن سطح حقوقها (کاگب) ۱۲۴، ۲۵۲
بلیک، جورج ۲۵۹
بالاشیخار، نزدیک مسکو ۸۸
بندرپهلوی (بندر انزلی) ۳۵
بالتیک، (جمهوریهای) ۵۳۱
بنی‌صدر، ۴۸۶
باند، جیمز ۸۷، ۸۸، ۱۵۲، ۴۵۱
بوش، جورج ۵۲۹
بانک مرکزی ایران ۳۱۱
بوکوفسکی، ولادیمیر ۱۴۵
بخش سرطان، (سولژنیتسین) ۴۸
بولدیرف (سفیر) ۵۱۲
«بَدوی»، (مقیم غیرقانونی) ۲۷۶
بویارینف، سرهنگ ۴۴۵
برانت، ویلی ۶۳
بهائیان ۵۰۹
برژنف، لئونید ۱۴، ۷۷، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۳۲، ۱۳۷، ۱۴۵، ۲۰۶، ۲۱۳، ۲۳۷، ۲۹۹، ۴۳۹، ۵۳۷
به‌لیه ستولبی (نزدیک مسکو) ۸۸
برلین غربی ۱۵۲
بی‌بی‌سی (بنگاه سخن‌پراکنی) ۸۷، ۳۳۵
بریا، لاورنتی ۶۰، ۸۹
بیروت ۲۶۳
بریتانیا:
بیستمین کنگرهٔ حزب ۸۹
نفوذ در ایران ۳۳
بیسیم‌چی ۱۸۷
اعزام قوا به ایران ۲۶۹، ۳۰۶، ۳۶۳
بیمارستان روانی، و ناراضیان ۱۳۹
شرکتهای نفتی امریکا نقش آن را
بیمارستان صلیب‌سرخ شوروی ۲۱۰ تا ۲۱۸، ۴۵۸، ۴۸۰، ۵۰۶
بیمارستان کرملین (ادارهٔ چهارم وزارت بهداشت) ۱۳۶، ۲۱۳، ۲۱۵

پاپ، ژان‌پل دوم ۵
پادگورنی، ن. ۴۱، ۱۳۳
پاکستان/پاکستانیها:
به عنوان دوست ایالات متحد ۱۴۲
کمبود عاملین ۱۴۴
جذب عاملین ۱۴۴
شبارشین در ۳۹۶، ۳۹۷
و افغانستان ۴۳۶، ۴۸۲
«پالادین، ولادیمیر» ۶۸
پالونیک، ژنرال ۱۵۳
پالونین، ایوان ۱۸۸
پانچکو، آلکسی ۵۱۰
پانچه‌خین، سرگرد ۵۶، ۵۷
پایگاه هوایی فرح آباد، دوشان‌تپه ۳۴۸
پتراکف (مدیر محلی) ۲۲۲
پتروگراد ۹۰
پرائوتسف، سرگئی ۱۰۶
پراودا ۱۵۷، ۴۰۷، ۴۹۲
پرپلکین، یورا ۱۷۱
پرسترویکا ۱۳۵، ۵۳۰، ۵۳۱، ۵۳۳ تا ۵۳۵
پشتو ۴۳۹
پشکوف، ماکسیم ۱۷۵
پ‌گ‌ئو (PGU) ← ادارهٔ کل یکم کاگ‌ب
پلاختی، ولادیمیر ۲۳۷
پلیس راهنمایی و رانندگی ۱۲۹ تا ۱۳۱
پنا (کف) ۲۳۰
پولیاکف، آلکساندرا واسیلیویچ ۱۶۰، ۴۶۱، ۴۶۲
پولیاکف، سرگئی ۴۶۱، ۴۶۲، ۴۷۴، ۴۷۵، ۴۸۲
پولی‌ویانی، سرهنگ دوم ۲۰
پیتسوندا ۱۰۰
پیسکونت، والنتین میخائیلوویچ ۱۰۲ تا ۱۰۶، ۵۰۴

تاجیک (ملیّت) ۴۴۳
تاس، (خبرگزاری) ۱۵۷، ۱۹۶
تایم ۲۵۸
تبریز ۵۱۸، ۵۱۹، ۵۲۲
تجارت آزاد ۳۹
تخت‌جمشید ۴۹
ترتیبات حفاظتی ۱۴۷، ۱۸۵
ترکمنستان ۵۲۰
تَرَکی، نورمحمد ۴۳۸ تا ۴۴۱
ترکیه/ترکها ۱۰۳، ۵۱۸، ۵۲۳، ۵۲۶
و خط لولهٔ گاز ۴۱
کمبود عاملین در ۴۲
در برلین غربی ۱۵۲
آیت‌الله خمینی در ۳۰۸
تروریسم/تروریستها ۱۴۴، ۲۶۵، ۲۶۷، ۳۸۲، ۳۸۳
تسارکف، (معاون دانشکده) ۱۰۹
تسانچف، رادوسلاف ۵

تسویگون، سیمون ۲۸۳
تعقیب ۳۰، ۹۲ تا ۹۴، ۹۷، ۱۵۵، ۱۹۹، ۲۰۳ تا ۲۰۵، ۲۳۴، ۲۴۴ تا ۲۴۷، ۲۵۰، ۲۷۰ تا ۲۷۲، ۳۹۲، ۴۷۸، ۵۰۹ تا ۵۱۱
مراقبت ۸۳، ۹۳ تا ۹۸، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۴، ۲۰۱، ۲۰۴، ۲۰۵
تعلیمات جنگی ۸۸
تعلیمات مقیمین غیرقانونی ۱۱۱، ۱۱۳، ۱۱۴
تعلیمات نظامی دانشجویان ۲۴، ۲۵
تفلیس ۵۳۴
تلفن، استراق سمع از طریق ۳۰، ۲۳۴، ۲۳۸، ۳۷۲
تلگرامهای ۴۱۶، ۴۵۱، ۴۵۲، ۵۰۱
«تماس آنی» ۹۶
تمدید مهلت خدمت ۴۵، ۴۶
«توریست»، (عملیات) ۴۶۵، ۴۶۷
تونلها ۷۳، ۱۴۸، ۱۴۹، ۳۵۸، ۳۹۲
تهران:
آلودگی هوا ۳۲
مغازه‌ها ۳۶، ۳۹، ۴۸
بخش شمالی ۱۷۳
بررسی و مطالعهٔ ۲۰۳
«سوراخهای» ۲۰۴
رزیدنسی غیرقانونی ۲۶۳
ناآرامی در ۳۰۳، ۳۰۸
نگرانی طبقهٔ مرفه در ۳۱۱
کشتار میدان ژاله ۳۱۹ تا ۳۲۲، ۳۳۸
مقررات عبور و مرور ۳۴۰، ۳۴۹
بازگشت آیت‌الله خمینی به ۳۴۶، ۳۴۷
قیام مسلحانه در ۳۴۸ تا ۳۵۲
کمیته‌های انقلاب ۳۶۵، ۳۶۶
اشغال سفارتخانه‌های ایالات متحد و بریتانیا ۴۱۹ تا ۴۲۱
اولین حمله به سفارت شوروی ۴۴۷ تا ۴۵۱
دومین حمله به سفارت شوروی ۴۵۴ تا ۴۵۷
تیاژپروم‌اکسپورت (یک اتحادیهٔ بازرگانی خارجی) ۲۶
تیتکین، میخائیل ۲۰۳، ۲۵۶، ۲۵۷
«تیمور»، (عامل ایرانی) ۱۴۱، ۱۵۹

جاسوسی در خارج ۷۱
جاسوسی سیاسی (PI) ۱۵۴، ۱۸۵
جاسوسی علمی و صنعتی ۷۱، ۱۸۴
همچنین ← شعبهٔ X
جبههٔ ملّی ایران ۲۶۹
جبههٔ ملّی (حزب) ۳۴۲
جرژینسکی، فلیکس ۹۰
جستجوی سوابق خارجیان ۲۴۴
جلفا ۱۶۷ تا ۱۶۹، ۱۷۲
جمهوری آلمان فدرال ۱۵۰، ۱۸۱
جمهوری افریقای جنوبی ۲۳
جمهوری دموکراتیک آلمان ۱۰۷، ۳۶۴، ۴۵۴، ۵۰۴
جناح پرچم ۴۳۷ تا ۴۴۰

جناح خلق ۴۳۷ تا ۴۳۸
جنبش همبستگی، (لهستان) ۴۶۲
جنگ اعراب و اسرائیل ۳۲
جنگ ایران و عراق ۴۸۴ تا ۴۸۸، ۴۹۶، ۴۹۷، ۵۰۷، ۵۰۸، ۵۱۲
جنگ جهانی دوم ۱۱، ۱۳۵، ۱۷۴، ۲۶۹، ۵۳۰، ۵۳۳
جنگ داخلی (روسیه) ۳۴
جنگهای داخلی روسیه ۱۶۴

چبریکف، ویکتور ۵۳۷
چچرین، بوریس ۱۹۶
چرچیل، سِر وینستون اسپنسر ۱۷۴، ۴۵۷
چرننکو، کنستانتین ۵۳۰
چغارت (معدن) ۴۲
چکا (کمیسیون فوق‌العادهٔ سراسری روسیه یا Vchk) ۳۰، ۸۹ تا ۹۲، ۱۰۷، ۳۷۴، ۳۸۵، ۵۳۹
ادارهٔ خارجی ۹۲
ادارهٔ بین‌المللی ۱۰۷
چکسلواکی، چکها ۳۳، ۴۴۲، ۴۶۳
چوربانف، یوری ۱۲۷
چین ۱۰۸، ۲۶۴
کمبود عاملین کاگ‌ب در ۱۴۲
و کاگ‌ب ۲۳۷
و جناح پرچم ۴۳۷

حافظ (شمس‌الدین محمّد) ۳۳
حزب بعث ۲۶۷
حزب تودهٔ ایران ۲۶۵، ۲۶۹، ۳۶۲، ۳۶۳، ۳۹۹، ۴۰۰، ۴۰۴ تا ۴۱۴، ۴۲۳، ۴۲۵، ۴۷۰، ۴۷۱، ۴۹۲ تا ۴۹۷
حزب دموکراتیک خلق افغانستان ۴۳۹، ۴۴۰
همچنین ← جناح پرچم؛ جناح خلق
حزب کمونیست افغانستان ۴۳۶
حزب کمونیست انگلستان ۵۱۶، ۵۳۸
حزب کمونیست ایران ۲۶۵، ۳۶۲، ۳۶۳، ۴۰۵
حزب کمونیست زلاندنو ۴۱۱
حزب کمونیست شوروی:
و جنایات ۱۴
عضویت در ۱۹، ۲۰
نابودسازی گارد لنین توسط ان‌کاوِد ۱۳۳، ۱۳۸
بهره‌برداری از فساد ۱۳۷
کنگرهٔ بیست و ششم ۲۶۵
و وحشتهای دههٔ سی و چهل ۲۹۳، ۲۹۴
دستگاه ۵۳۲، ۵۳۳، ۵۳۶، ۵۳۹
حسین، صدام ۴۹۶
حفاظت از شخصیتها ۷۳، ۱۳۲
حملهٔ مغول ۳۲

خارلاشکین، سرگئی پاولوویچ ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۸۶، ۱۹۴، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۴، ۴۸۰
خاورمیانه ۸، ۱۵۳، ۱۵۴
خبرچینها ۲۳۰ تا ۲۳۴، ۲۴۰ تا ۲۴۲
خدمات ویژه
افسران ضدجاسوسی ۱۵۵، ۱۸۶
«ترایدنت» (نیزهٔ سه‌شاخه) ۲۷۰
خدمت در ارتش ۱۵، ۱۷
خرابکاری (سابوتاژ) ۱۱۰، ۲۶۸، ۲۷۹
خراسان ۲۱۹
خروشچف، نیکیتا ۴۸، ۷۷، ۱۳۴، ۲۸۰، ۵۳۳
خسروداد، ژنرال ۳۶۰
خط اطلاع از نزدیک (سیستم) ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۶۰
خلخالی، حجت‌الاسلام ۳۸۹، ۳۹۰
خمینی، مصطفی ۳۱۴
خمینی، آیت‌الله روح‌الله‌الموسوی ۳۰۴، ۳۰۷ تا ۳۰۹، ۳۱۳ تا ۳۱۶، ۳۳۴ تا ۳۳۶، ۳۴۳ تا ۳۴۸، ۳۷۶ تا ۳۷۹، ۳۸۴، ۳۸۸ تا ۳۹۰، ۳۹۹، ۴۰۶، ۴۰۷، ۴۱۲، ۴۱۴، ۴۲۲ تا ۴۲۴، ۴۸۷، ۴۹۶، ۵۰۸، ۵۱۲
خیام، عمر ۳۳

دامی برای جیمزباند (فیلم) ۴۵۱
دانشجویان دانشگاه به عنوان عاملین ویژه ۱۱۸، ۱۱۹
دانشگاه باکو ۱۰۶
دانشگاه تاشکند ۳۶
دانشگاه تهران ۳۵۳، ۳۵۴، ۳۸۱
دانشگاه مسکو ۱۳، ۳۷، ۴۶، ۸۵، ۱۵۶
انستیتو حقوق ۱۸، ۱۹
دانشکدهٔ نظامی ۲۴، ۵۶، ۵۷
دانشکدهٔ روانشناسی ۵۳
داود، پرزیدنت محمد ۲۹۹، ۴۳۶
داوسون، لن ۶
دایرهٔ اول، (سولژنیتسین) ۴۸
دائرةالمعارف بزرگ شوروی، ۹۱
ددِوشچینکا (اذیت و آزار سربازان جوان توسط کهنه‌سربازها) ۱۶
درخشانی، ژنرال، «D» ۲۸۵، ۲۸۷ تا ۲۸۹
درآمدها در خارجه ۴۳ تا ۴۵
درازدف، ژنرال یوری ایوانوویچ ۴۳۱، ۴۸۰
درجه‌بندی افسران کاگ‌ب ۱۲۲، ۱۲۳
دفتر بایگانی محرمانه ۱۸۷، ۱۹۰، ۴۴۸، ۴۴۹
دمیدنکو، نیکلای ۲۳۹ تا ۲۴۱
دنیسف، سرهنگ دوم یوری ۱۸۶، ۱۹۴، ۱۹۷، ۲۳۴، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۴، ۴۵۱، ۵۰۹، ۵۱۰
دوره‌های USO: (دوره‌های نهایی برای افسران اطلاعاتی) ۹۶

دولت تزاری ۳٤
دیاتلف، ولادیمیر ایوانوویچ ۳۲٤ تا ۳۳٤، ٤۸۸، ٤۸۹
دیپلماتها،
دیپلماتهای واقعی شوروی ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۸۷، ۱۸۸، ۲۲۲، ۲۳٤، ٤۵۸
افسران کاگ‌ب به صورت ۱۵۸
مصونیت سیاسی ۱٦۸، ۱۷۰، ۲۱۷
گذرنامه‌های سیاسی ۱٦۸، ۱۷۰
و عبور بسته‌ها از گمرک ۲۱۵
شوروی، موانع و مشکلات ۲٤۲، ۲٤۳
و «کالاهای استراتژیک» ۲۹۵
دینامو، (استادیوم ورزشی) ٦۵

رادیو ۱٦، ۱۳۲، ۱۸۷، ۱۹۱، ۱۹۹، ۲۳٤، ۲۴۵، ۲٤٦، ۲۷۱، ۲۷۵، ۲۷۷، ۳۳۵، ۳۵۰، ۳۵۹، ۳۷۵، ٤٦۷، ۵۲۰
رادیو تهران ۳٤۲
رادیو مسکو ۱۳۵
راسادین (افسر حفاظتی) ۲۵۵
«رام» (همایون اکرم، افغان، (کنسول افغانستان در تهران و عامل کاگ‌ب در ایران) ۱٤۱، ۱۵۹، ۱۹۲ تا ۱۹٤، ۲٤۲، ۲٤٤، ۲٤۵، ۲۵۰، ۲۷۵، ۲۷٦
رانندگان (کاگ‌ب) ۲۰۰، ۲۰۲ تا ۲۰۵، ۲۳۲، ۳۱۱
ربّانی (یکی از مقامات عالی‌رتبهٔ وزارت آموزش و پرورش ایران) ۱۹٤، ۱۹۵، ۲٦۱
رحیمی، ژنرال ۳٦۰
«ردیابی» ۱۹۱، ۱۹۲، ۲۰۳، ۲۳۷، ۲۴۵ تا ۲۴۷، ۲٤۹، ۲۵۳، ۵۲۰
رزیدنت (مقیم قانونی در سفارتخانه) ۱۸۵ تا ۱۸۸
رشت ٤۲۵، ٤٦۷
رفسنجانی، حجت‌الاسلام هاشمی ٤، ۳٦۳
رمز ۷۳، ۹۷، ۱۸۷، ۱۹۱، ۲۵٤، ٤٦۷
روانشناسی ۵٤
روزولت، فرانکلین دلانو ۱۷٤، ٤۵۷
رؤسای امور منازل (مدیران محلی) ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۹۷
روم ۳۳
رومانی ۵۳٤
رویزوروف، سرهنگ پاول کوزمیچ ۷۰، ۸۵، ۹۸

زاگرس، کوههای ٤۲۰
زرگنده، نزدیک تهران ۱۷۳، ۲۰۰، ۲۲۱، ۲۵۳، ٤۷۱، ٤۷۷
زگرسکی، سرهنگ آناتولی ۱۸٦
زلاندنو ٤۱۱

ژاپن، کمبود عامل کاگ‌ب در ۱٤۱، ۱٤۲
ژوکف، مارشال ۱۳۵

سادات، پرزیدنت انور ۱۲۰، ۱۷۶، ۲۹۱، ۴۴۲
سارینگولیان (ارمنی) ۳۷
سازانوف، آناتولی ۱۷۹
سازمان آزادیبخش فلسطین (ساف) ۲۶۸، ۳۹۱، ۳۹۲
سازمان امنیت مصر ۱۲۰
سازمان حفاظت از اموال سوسیالیستی ۱۳، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۹
سازمان مقدماتی حزب ۲۲۶، ۲۲۷
سازمانهای امنیت محلی ۱۴۳
ساف ← سازمان آزادیبخش فلسطین
ساکالین، نیکلای واسیلیویچ ۲۹، ۳۰، ۴۷، ۵۲، ۵۶، ۵۷
سانسور ۲۳۰، ۵۳۰
ساواک (پلیس مخفی ایران) ۵۰، ۱۰۶، ۱۵۴، ۱۷۲، ۱۹۱، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۸ تا ۲۰۰، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۱۶، ۲۲۱، ۲۴۱، ۲۴۷، ۲۵۳ تا ۲۵۸، ۲۶۵، ۲۶۹ تا ۲۷۵، ۲۸۴، ۲۸۵، ۳۰۸، ۳۱۳ تا ۳۱۵، ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۵۰، ۳۵۵، ۳۵۸ تا ۳۶۰، ۳۶۸، ۳۶۹، ۳۷۲ تا ۳۷۴، ۳۸۸، ۳۹۲، ۴۲۶، ۴۲۷، ۴۷۷
«سپاه پاسداران انقلاب» ۳۸۴ تا ۳۸۷، ۳۹۲ تا ۳۹۳، ۴۱۳، ۴۱۴، ۴۲۰، ۴۴۸، ۴۵۰، ۴۵۵، ۴۵۷، ۴۷۲ تا ۴۷۵، ۴۹۶، ۴۹۸، ۵۱۳، ۵۲۴ تا ۵۲۶
سپاه دانش (ایران) ۳۰۶
سعادتی (از مجاهدین) ۳۶۹ تا ۳۷۲
سعدی (شیخ مصلح‌الدین) ۳۳
سفارت بلغارستان، لندن ۵
سفارتخانه‌های شوروی:
نفوذ کاگ‌ب در ۷۳
تعطیل شده ۱۰۷
ساختار ۷۶، ۷۷
سفته‌بازان ۱۳۲
سفرا ۱۷۶، ۱۸۸، ۲۰۹، ۲۲۰، ۲۲۴
سلاو تسف، ویکتور کنستانتینوویچ ۴۶۰، ۴۷۲ تا ۴۷۵
سنتکف، سرهنگ دوم نیکلای ۱۵۷، ۱۶۲
سولچنکف، فدور ۱۷۷، ۱۹۶، ۲۵۷
سولژنیتسین، آلکساندر ۴۸، ۲۹۲
سولوشنکو، والنتین استپانوویچ ۴۲۸
«سووکسپرت‌فیلم» ۴۲۶ تا ۴۲۸، ۴۳۰
سوئد/سوئدیها ۴۰
سوریه ۲۶۴
سوسلف، میخائیل ۲۹۹، ۴۳۸
سویس‌ار (شرکت هواپیمایی) ۳۱۲
سیا (سازمان) ۷۴، ۹۴، ۲۱۶، ۲۶۸، ۲۷۰، ۲۷۹، ۳۱۷، ۴۲۵، ۵۲۹
سیراک، خانم ۴۵۹
سیراک (مدیر بیمارستان صلیب سرخ شوروی در ایران) ۲۱۷، ۴۵۹

شابانف، ایوان، یگورورویچ ۲۰۳
شاروف (عامل) ٤۷٦
شامیروف (افسر کاگ‌ب) ۲۸٦ تا ۲۸۸
شاه ایران (رضاشاه پهلوی) ۳۰۵، ۳٦۲
شاه ایران (محمدرضا پهلوی) ٤۱، ۱۵۳، ۲٦٤ تا ۲٦٦، ۲۷۰، ۲۷٤، ۲۷۹ تا ۲۸۱، ۳۰۳ تا ۳۰۹، ۳۱۲، ۳۱٤ تا ۳۱۷، ۳۱۹ تا ۳۲۲، ۳۳۵، ۳۳۹، ۳٤۲ تا ۳٤٤، ۳٤۷، ۳٤۸، ۳٦۰، ۳٦۳، ۳٦۷، ۳٦۸، ۳۷۲، ۳۷۳، ۳۸۰، ۳۸۵، ۳۸۸، ۳۸۹، ٤۱۲، ٤۳٦، ٤۸٤
شئین، پتر ۱٦۰
شبارشین، لئونید ولادیمیروویچ ۳۹۳ تا ۳۹۹، ٤۰۵، ٤۱۱، ٤۱۷، ٤۵۱، ٤۵۸ تا ٤٦۰، ٤۸۱، ٤۹۰، ٤۹٦، ٤۹۸ تا ۵۰۲، ۵۳۷
شچلوکف، نیکلای ۱۲۵ تا ۱۲۸، ۱۳۲
شرف، سامی ۱۲۰
شرکت ملی ذوب فلزات ایران ٤٦
شرکت ملی نفت ایران ۲۷۰
شرکت هواپیمایی ملی ایران ۲۳۹
شرمتوو، فرودگاه بین‌المللی ۳۱، ٤٤
شط‌العرب ٤۸٤، ٤۸٦
شعبهٔ CI ۱۸٦، ۱۹٤، ۱۹٦ تا ۱۹۷، ۲۳۳، ۲٤۲، ۲٤۸، ۲۵٤، ۲۷۵، ۲۸٦، ۲۹٤، ٤۵۱، ٤٦۱، ۵۰۹؛ همچنین ← ضدجاسوسی.
شعبهٔ X (جاسوسی صنعتی علمی) ۱۸٦، ۳۹۵، همچنین ← جاسوسی علمی صنعتی.
شعبهٔ N (قسمت جاسوسی مقیمین غیرقانونی) ۱۵۹، ۱۸٦، ۱۹٤، ۱۹۸، ۲۱۰، ۲٤۲، ۲٤۳، ۲٦۳، ۲۷٤، ۲۷۵، ۲۸٦، ۳۹۵، ٤۵٤، ٤٦۳، ٤۷٦، ٤۸۰، ٤۸۱، ٤۸٤، ٤۹٤، ۵۰۲، ۵۰۳
شعبهٔ PI (جاسوسی سیاسی) ۱۹٤ تا ۱۹۷، ۲۱٤، ۲۵۳ تا ۲۵۵، ۲۵۸، ۲۷۵، ۲۷۸، ۲۸٦، ۳٦۸، ۳۷٦، ۳۹۵، ۳۹٦، ۵۱۰
شفچنکو، آرکادی ٤۳۱
شکاپکین، سرهنگ والنتین ۱۸٦
شکنجه، ۳۰، ۱۳۳، ۲۷٤، ۵۳۷
شناسنامه‌های ایرانی ٤۹۳
شورای انقلاب اسلامی ۳۸۵
شورای پزشکی کاگ‌ب ۵۲، ۵٤
شورای دفاع ۱۳۵
شورای وزیران ۷۱، ۱۲۱
شهیاد ۳۳
شهید ۳۲۲
شیعه ۳۰۷، ۳۳٤، ٤۸۵

صدای امریکا ۲۳۵
صنایع اتمی شوروی ۲۸۳
«صندوق خیریهٔ ارمنیان» ۲۲۵، ۲۲٦

ضدجاسوسی ۱۰۴، ۱۲۲، ۳۸۸
در خارج ۷۱، ۱۷۶
در داخل ۷۳، ۱۵۵، ۲۹۳
نظامی ۱۵۵، ۱۹۱، ۲۳۹

طالبوف، سرهنگ دوم میخائیل ۴۴۱، ۴۴۲، ۴۴۵
طالقان ۴۱۴
طالقانی، آیت‌الله ۳۸۰ تا ۳۸۲، ۴۱۴، ۴۱۵
طرح ملاقات ۲۴۵، ۲۴۶
طریق اعزام مقیم غیرقانونی ۱۱۶، ۱۴۱

عاملان پشتیبان ۱۱۹
عامل غیرقانونی ۱۱۱، ۱۱۸، ۴۶۴
عامل ویژه ۱۱۱، ۱۱۹، ۴۷۶
عراق ۳۰۴، ۳۰۸، ۳۱۵، ۳۳۴، ۳۳۵، ۴۹۷، ۵۰۷، ۵۱۲
علی‌اف، اسماعیل مرتضایه‌ویچ ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۴۱، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۳
«عملیات مستقیم» ۱۱۰
عملیات «ناقل بیروح» ۲۷۶، ۲۷۷، ۴۶۷، ۵۰۳

فادیکین، سرتیپ ایوان آنیسیمویچ ۲۷۸ تا ۲۸۸، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۷
فارسی ۳۳، ۳۴، ۳۶، ۳۸، ۳۹، ۶۲، ۱۰۶، ۱۷۲، ۳۱۰، ۵۲۴
فدائیان ۲۶۴ تا ۲۶۷، ۳۱۱، ۳۴۸، ۳۵۰، ۳۵۲ تا ۳۵۹، ۴۰۶ تا ۴۰۸، ۴۱۳، ۴۷۰، ۴۸۷، ۴۹۲
فرانسه/فرانسویها:
و صنایع فلزکاری در ایران ۴۰
و آیت‌الله خمینی ۳۳۵
فردوسی (ابوالقاسم) ۳۳
«فرقان» (سازمان) ۳۸۲، ۳۸۳
فرمان لنین، (نشان) ۱۳۷
«فرهنگستان» (انستیتو ویژهٔ مطالعات فرهنگی ایران) ۳۱۰
فریب دادن دشمن ۱۱۰، ۲۷۹
فساد
در کاگ‌ب ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۶۱، ۱۶۲، ۲۹۷، ۲۹۸
در خانوادهٔ برژنف ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۳۷
در امود ۱۲۷، ۱۳۲
و ادارهٔ تحقیقات جنایی ۱۲۸
و سازمان حفاظت از اموال سوسیالیستی ۱۲۸
و گ‌آی ۱۲۹ تا ۱۳۱
و افسران شوروی ۲۹۷
در حرفهٔ پزشکی ۲۱۲ تا ۲۱۷، ۴۵۸
در صنایع ساختمانی ۲۲۲ تا ۲۲۶
بلیتهای هواپیمایی ۲۳۹ تا ۲۴۱
در مسکو ۵۰۷

افشاء توسط مطبوعات ۵۳۱
فلسطینیها ۱۴۴، ۱۸۱
فنلاند/فنلاندیها ۱۴۱، ۱۵۰
فنوپتوف (دبیر دوم) ۲۳۲
فیزنکو، ولادیمیر ۱۹۶، ۳۵۹، ۳۶۹ تا ۳۷۱
فیلبی، کیم ۸۵، ۲۵۸، ۲۵۹

قاجار (سلسلهٔ سلطنتی) ۳۰۵
قحطی کتاب ۲۰۶، ۲۰۷
قزاقستان ۱۷۹، ۲۱۹ تا ۲۲۱
قفقازیه ۳۴، ۱۶۷
قم ۳۰۷، ۳۷۶

کابانف، بوریس ۱۷۹، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۸۷، ۲۸۸، ۳۲۴
کابل ۴۳۷، ۴۴۰ تا ۴۴۵
کارتر، پرزیدنت جیمی ۳۰۳، ۳۱۷
کارت شناسایی افسران کاگ‌ب (کارت عضویت) ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۵، ۱۳۰
کارلسهورت (برلین شرقی) ۲۸۲
کارمل، ببرک ۴۳۷، ۴۳۸، ۴۴۶
کارنگی، دیل ۸۷
کازاکف، آناتولی ۲۲۲ تا ۲۲۴
کازاکف، ویکتور ۱۷۹، ۲۵۳، ۲۸۶، ۲۸۷، ۳۷۶ تا ۳۷۷
کازانکین، گنادی، سرهنگ دوم ۱۸۵، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۷، ۲۲۶، ۲۵۴، ۲۰۵، ۲۵۶، ۲۷۸، ۳۶۸، ۳۶۹، ۳۹۴، ۳۹۸
کاسترو، فیدل ۲۹۵
کاسترومین، سرهنگ لِو پتروویچ ۱۵۳، ۱۷۵، ۱۸۵، ۱۹۶، ۱۹۷، ۲۲۰، ۲۸۴، ۲۸۶، ۲۸۷، ۳۵۹، ۳۶۸
کاسومف، سولیادین ۱۸۰
کاسیگین، آلکسی نیکلایویچ ۱۲۱، ۱۳۳
کافهٔ زندانیها ۱۴۹
کاگ‌ب: کار پنهان عوامل سری شوروی (بارون) ۶۳، ۱۷۷
«کالاهای استراتژیک» ۲۹۵
کانادائیها ۴۵۲، ۴۵۳
کانال ٤ (تلویزیون) ٦
کاوروف (شهر) ۵۷
کراسوفسکی، (رئیس بخش هشتم ادارهٔ «S») ۱۴۹
کردها ۲۶۷
کرمان ۴۹
کرملین ۷۳، ۱۶۹، ۲۸۴، ۵۲۹
کروپ ۴۰
کرهٔ شمالی ۴۹۰
کریوچکف، ژنرال ولادیمیر ۱۵۲، ۲۸۳، ۵۳۷
کریووی روگ، اوکراین ۴۳
کشف رمز، ادارهٔ ۷۳
کشف رمز، کارمندان ۱۷۵، ۱۸۷ تا

۱۹۱، ۲۳۲، ۵۰۲، ۵۱۷
کلیسای ارتدوکس روس ۱۰۳
کمیتهٔ اداری مجتمع مسکونی ۱۰۲
کمیتهٔ امنیت کشور ۲۹، ۷۱، ۱۲۱
کمیتهٔ دانش و فن ۱۵۷
کمیتهٔ دولتی روابط اقتصادی خارجی ۲۶، ۲۸، ۳۲، ۳۴، ۳۶، ۴۹، ۱۸۷
کمیتهٔ مرکزی اتحادیه‌های صنفی ۳۸، ۱۷۷، ۱۷۹
کمیتهٔ مرکزی حزب (دفتر سیاسی حزب کمونیست) (پولیت‌بورو) ۷، ۱۱۷، ۱۲۴، ۱۲۸، ۲۸۰، ۴۰۹، ۴۲۵، ۴۳۷، ۴۴۱ تا ۴۴۳، ۴۸۳، ۵۳۰
کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست شوروی ۲۶، ۲۸، ۴۴، ۸۹، ۱۲۰، ۱۲۳، ۱۴۹، ۱۷۵ تا ۱۷۷، ۲۲۱ تا ۲۲۳، ۲۹۸
و حزب کمونیست بریتانیا ۶
ادارهٔ امور بین‌المللی ۲۳، ۱۵۰، ۱۵۵، ۱۷۸، ۲۶۸، ۴۰۱، ۴۰۴، ۴۰۸، ۴۱۲، ۴۱۸، ۴۳۷
و حذف نام ۳۷
تمدید مدت خدمت کارشناسان ۴۵
و خدمات ضداطلاعاتی ارتش ۷۳
و ادارهٔ کل نهم کاگ‌ب ۷۳
و فساد در گ‌آی ۱۳۱
و ناراضیان ۱۳۹، ۱۴۰
و پراودا ۱۵۷
و اجازهٔ مسافرت به خارج ۱۶۰
ادارهٔ امور کادرها در خارجه ۱۷۸
و مسافرین خارجی ۱۸۱
و فریفتن زنان در سفارتخانهٔ تهران ۲۰۸
جلسات ۲۲۷ تا ۲۳۰
و گ‌ارئو ۲۳۷
و سازمان مجاهدین و فدائیان ۲۶۶، ۳۶۰
منع تماس کاگ‌ب با احزاب کمونیست ۴۰۲
و ضدجاسوسی ۴۰۳
به کاگ‌ب اجازهٔ استخدام اعضای پرچم را می‌دهد ۴۳۷
و سیراک ۴۵۹
و حزب توده ۴۹۳، ۴۹۵
و انحصار قدرت ۵۳۵
کمیتهٔ مرکزی شوراهای سراسری اتحادیه‌های صنفی شوروی ۴۲۸
کمیتهٔ مهاجرتها ۲۲۵
کمیته‌های انقلاب (ایران) ۳۶۵، ۳۶۶، ۴۷۶
کمینترن ۱۰۷
کندی، جان فیتزجرالد ۲۸۰
«کنراد» (کارل کرومینش) ۱۴۱، ۱۹۴، ۲۷۶، ۲۷۷، ۴۶۳، ۴۹۴، ۵۰۰ تا ۵۰۴
کنفرانس تهران ۴۵۷
کوبا ۷۷، ۲۶۵
کورزنیکف، نیکلای

آلکسی‌یویچ ۶۲، ۱۰۴
کورسک (ایستگاه راه‌آهن) ۱۶۲
کوروالان، لوئیس ۱۴۵
کوزلف، راستیسلاف ۱۰۲
کوزمین، والودیا، دکتر ۲۱۴
کوزمین، دمیتری ۱۹۶
کوزینا، خانم سرهنگ آلکساندرا ۴۵۱
کومسومول ۱۵، ۱۸، ۳۸، ۶۹، ۸۵، ۱۷۹
کویت ۴۶۴
کیانوری، نورالدین ۳۶۴، ۳۶۵، ۴۰۰، ۴۰۶، ۴۰۷، ۴۱۰، ۴۱۱، ۴۷۰، ۴۹۲، ۴۹۵
کیرپیچنکو، ژنرال ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۷۶
کیریچنکو، ویکتور ۱۹۱، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۴۶

گ‌ارئو (سازمان جمع‌آوری اطلاعات ارتش) ۵۶، ۵۷، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۷۵، ۱۷۷، ۱۸۲، ۱۸۷، ۱۸۸، ۲۱۴، ۲۳۵ تا ۲۳۹، ۲۴۱، ۲۵۷، ۲۶۸، ۲۷۵، ۳۳۳، ۳۹۱، ۴۰۰ تا ۴۰۲، ۴۲۳ تا ۴۲۷، ۴۳۷، ۴۴۳، ۴۴۹، ۴۵۴، ۴۷۵، ۴۸۳
«گارد لنین» ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۸
گالوبوف، الکساندر تیتوویچ ۴۹
گالووانف، ولادیمیر ۲۶۳، ۴۷۶ تا ۴۷۹، ۵۱۱
گانیکین، سرهنگ ویکتور ۱۵۷، ۱۵۸
گذرنامه‌ها:
سیاسی (دیپلماتیک) ۱۵۸، ۱۶۸، ۱۷۰، ۲۱۵، ۴۷۳
خارجی ۱۸۰، ۲۱۵، ۵۱۹
برای مقیمین غیرقانونی ۲۷۶
گراهام، اتکینسون ۵
گرچکو، مارشال ۱۳۷
گلازیرین، آرکادی ۵۱۵
گلاسنوست ۱۳۵، ۵۳۰، ۵۳۱، ۵۳۷، ۵۳۹
گورباچف، میخائیل ۷۳ (ز. ن) ۱۳۵، ۵۳۰، ۵۳۲ تا ۵۳۴، ۵۳۷ تا ۵۳۹
گورکی، ماکسیم ۱۷۵
گوریف (کشتی بخار شوروی) ۴۶۵ تا ۴۶۷
گوسینف، آلکسی (حسین‌اف) ۴۲۷ تا ۴۳۰
گومنیوک، آناتولی ۱۸۷، ۱۸۸
گومنیوک (قائم‌مقام رئیس ادارهٔ کادرهای کاگ‌ب) ۱۶۲
گیوم، گونتر ۶۳

لبنان ۲۶۳
لبنانیها ۱۴۴
لژنین، سرهنگ آناتولی میخائیلوویچ ۱۵۳، ۱۵۴
لنین ۹۰، ۳۸۸، ۴۱۴، ۴۲۰، ۴۳۸، ۵۱۶
لواکف، ۴۵۹، ۵۰۶، ۵۱۷، ۵۲۰

لوبیانکا (زندان) ۳۰، ۵۹، ۶۲، ۱۴۸، ۵۳۷، ۵۳۸
لوت (دشت) ۴۰
لوزبنکو، لنیا ۲۱۸، ۲۱۹
لهستان ۴۶۳، ۴۸۲، ۵۱۱
لیالین، اولگ ۱۱۰
لیبی ۲۶۴
لیوادیا، استراحتگاه ۲۹۷
لیست سیاه ۱۸۰، ۱۹۸

«مارس» (ردگیری مخابرات رمز) ۱۹۱، ۲۳۴، ۲۳۷، ۲۳۸
مارکس، کارل ۳۹، ۷۷، ۴۳۸، ۵۳۳، ۵۳۹
مارکسیسم ۴۰۷
مارکسیسم اسلامی ۲۶۴
ماکسیم، رستوران، (تهران) ۱۹۳، ۲۴۵
مالایازملیا (کریمه) ۱۳۵
مأموریت خارجه، تعلیمات ویژه ۱۱۱، ۱۲۱
مانیفست کمونیست (مارکس) ۵۳۹
مایسورادزه، ژنرال ۱۰۰
مایسورادزه، والری ۱۰۰
متروی مسکو ۱۴۹
مجاهدین ۴۶۴ تا ۴۶۶، ۳۱۱، ۳۴۸، ۳۵۰، ۳۵۱، ۳۵۳ تا ۳۵۵، ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۶۸، ۳۶۹، ۳۷۲، ۳۸۰، ۳۸۱، ۳۹۳، ۴۰۷، ۴۰۸، ۴۱۳، ۴۷۰، ۴۸۴، ۴۹۲، ۵۰۶، ۵۰۷
مجمع‌الجزایر گولاگ، اثر سولژنیتسین ۴۸، ۲۹۲، ۲۹۳
مجلس ۲۸۱
محلهای کنترل مرزی ۱۵۹، ۱۷۰
محمد ظاهرشاه ۴۳۶
محمولهٔ دیپلماتیک ۴۵۰، ۴۷۱، ۴۷۲، ۴۹۹
مدرسهٔ ۱۰۱ (انستیتو پرچم سرخ) (وابسته به ادارهٔ کل یکم) ۶۴، ۶۵، ۷۴، ۷۹، ۸۶، ۹۸، ۱۰۰، ۱۴۲، ۱۵۳، ۱۵۵، ۲۵۰، ۳۹۷
مدیانیک، (کاگب) ۳۹۷
مرخصی (کاگب) ۲۹۴
«مرد» (عامل) ← مقربی
مردم، (روزنامهٔ ارگان حزب توده) ۴۰۹، ۴۹۳
مرکز فرهنگی شوروی ۵۰۹
مسافران ترانزیتی ۱۸۱، ۲۷۶
مسکو ۳۹، ۲۹۶
مسکن در ۱۵۶
فساد در ۵۰۸
مشروبات الکلی ۱۳۰، ۲۵۰، ۲۵۱
مصدق، محمد ۲۶۹
مصر ۳۳، ۱۲۰، ۱۷۶، ۲۹۱، ۳۴۲
مطهری، آیت‌الله مرتضی ۳۸۲، ۳۸۳
معاهدهٔ ایران و شوروی (۱۹۲۱) ۴۲۰
مغازه‌های بریوزکا ۲۱۹
مقربی، ژنرال («مرد») ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۸ تا ۲۶۱، ۳۲۴، ۳۶۸

مقررات گمرکی ۱۶۸، ۱۸۲
مقیمین غیرقانونی ۶۳، ۷۱، ۸۴، ۸۶، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۴۱، ۱۵۹، ۱۹۳، ۱۹۷، ۲۰۲، ۲۱۰، ۲۴۲، ۲۴۴، ۲۴۸، ۲۶۰، ۲۶۳ (ز.ن) ۲۷۵، ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۸۵، ۳۹۵، ۴۰۱، ۴۶۳ تا ۴۶۵، ۴۶۷، ۴۸۳، ۴۹۴، ۴۹۹، ۵۰۰، ۵۰۵، ۵۱۸
منتظری، آیت‌الله ۵۰۸
«موج»، کانال ۲۷۸
مورنینگ استار ۵
موزامبیک ۲۳
موساد ۲۱۶، ۲۷۰
موسیخین، ویاچسلاف ۱۰۶
مهاجرت از ایران به ارمنستان ۲۲۵
مهرآباد (فرودگاه بین‌المللی، تهران) ۵۰، ۲۴۶، ۲۴۷، ۴۶۵، ۴۷۹، ۵۱۸
میتوف، انچو ۵
میلنیکف، آناتولی یفیمویچ ۵۰۶، ۵۰۷، ۵۱۷
میلیشیا ۹۸، ۲۳۷
مینین، ایگور ۲۸۶، ۲۸۷

نابودسازی دشمنان ۱۳۳، ۲۷۹، ۳۶۳، ۳۶۸، ۴۴۶، ۴۸۳
ناپدید شدنهای پنهانی ۱۳
ناجی، ژنرال ۳۶۰
نادرشاه ۴۳۶
نادری، هتل، (تهران) ۳۳
ناراضیان ۵۳۶
مراقبت از ۳۰، ۱۳۲، ۱۳۸
نازیسم ۲۵۹، ۲۶۹، ۳۰۶، ۵۳۱، ۳۶۲
ناسیونالیسم (ایرانی) ۳۳، ۵۳۱
نالی‌تف، ولادیمیر ۱۰۶، ۱۶۳، ۱۶۴
نامهای مستعار ۱۸۸، ۱۸۹
«نامه‌رسانی» ۲۵۳
نجف (عراق) ۳۰۹، ۳۳۴
نصیری، ژنرال (رئیس ساواک) ۳۱۴، ۳۵۰، ۳۶۰
نفت
قیمتهای ۴۱
ملّی شدن صنعت نفت ایران ۲۶۹
و جنگ ایران و عراق ۴۹۰
نقطهٔ ضعف گرفتن ۸۲
نکراسف، ویتالی ۱۹۱
نمایندگی بازرگانی ۱۷۷، ۴۰۹، ۴۱۰، ۴۲۴، ۴۶۰، ۴۶۲، ۴۶۴، ۴۷۰ تا ۴۷۳
نمایندگی کمیتهٔ دولتی روابط اقتصادی ۱۷۷
نوفل‌لوشاتو ۳۳۵
نومن کلاتورا (هیأت حاکمهٔ حزب) ۲۵، ۵۷، ۱۲۴، ۱۵۶، ۲۸۴، ۵۳۰
نووستی، (خبرگزاری) ۱۵۷
نیاوران، قصر ۲۸۱
نیروی نظامی قفقازیه ۴۶۹
نیوزویک ۲۵۸

«واقف» (مقیم غیرقانونی) ۴۶۳ تا ۴۶۵
والاسف، سرهنگ ۶۷ تا ۶۹
والسا، لخ ۴۶۲
ودووین، والری ۱۴۲، ۱۴۳
ورشو ۴۶۳
ورکه، پاساوانت (شرکت آلمانی) ۱۴۲
وزارت آموزش و پرورش (ایران) ۱۹۴ تا ۱۹۶، ۲۶۱
وزارت بازرگانی خارجی ۱۵۶
وزارت خارجهٔ (ایران) ۲۰۰، ۲۵۶، ۳۲۵، ۳۷۹، ۳۸۶
وزارت خارجهٔ شوروی ۲۰۹، ۳۲۵
به عنوان ادارهٔ پوششی ۱۰۲، ۱۵۶، ۱۵۸
ادارهٔ امور کنسولی ۱۵۶، ۱۵۸
کارمندان واقعی ۱۵۸، ۱۸۲
و مسألهٔ بلیت قطار و هواپیما ۱۶۰، ۱۶۱
ترتیب کار براساس اصل جغرافیا ۱۷۴، ۱۷۵
استخدام دیپلماتهای آن توسط کاگ‌ب ۲۳۲
درآمد ۲۵۱، ۲۵۲
و مقام سرکنسولی وزارتخانه ۳۲۴
وزارت دفاع ۲۳، ۵۸، ۵۹، ۱۸۱
وزارت کشور ۳۱۱
وسایل استراق سمع ۷۳، ۱۱۳
«وسایل فنی» ۹۶
ولاسف (معاون رزیدنت) ۱۹۶
ولگا، رودخانه ۳۴
«ولنا»، کانال ۲۷۸
وندیکتف، یوگنی ۱۹۴ تا ۱۹۶
وولی‌نتس، میخائیل آندریویچ ۴۲
ویتنام ۷۷
ویسوتسکی، ولادیمیر ۷۸، ۲۹۲، ۵۱۹
«ویلا» ۹۶، ۹۸
وینوگرادف، سفیر شوروی، ولادیمیر میخائیلویچ ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۷۶، ۲۰۹، ۲۲۱، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۶، ۲۳۳، ۲۹۰، ۲۹۱، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۷۶، ۳۷۷، ۴۱۵، ۴۵۹، ۵۱۱
ویزا ۱۵۸، ۱۷۹ تا ۱۸۲، ۱۹۸، ۲۱۹، ۲۲۰، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۳۱، ۳۳۲، ۴۸۸، ۴۸۹

هاگنو ۱۵
هامبورگ ۱۵
هخامنشی (سلسله) ۳۳، ۳۰۵
هزینه (کاگ‌ب) ۲۵۱، ۲۵۲
هند و هندیها ۱۴۲، ۱۴۴، ۳۹۵
هوسپیان، آلکسان ۲۲۶
هیتلر، آدولف ۷۶، ۳۰۶

یاروزلسکی، ژنرال ۵۱۱
یاریکف ۲۳۳
یاشچنکو، ساشا ۱۴۰ تا ۱۴۲، ۱۷۱ تا ۱۷۶، ۱۸۰، ۱۸۴ تا ۱۸۷، ۱۹۲ تا ۱۹۴، ۱۹۷
یروفه‌یف، سرهنگ والنتین ایوانوویچ ۱۰۰، ۱۰۲، ۱۰۵
یزد ۴۹
یورلوو (دهکده) ۶۶
یوریف، پروفسور ۵۸
یونان ۳۳
یونین، آناتولی واسیلیویچ ۴۶، ۴۷، ۴۹
یهودیها ۱۲، ۱۳۸
به‌عنوان اتباع دولت ایران ۳۵، ۳۹۰

پس از انتشار چاپ اول کتاب کاگب در ایران، در مجلهٔ مطالعات سیاسی (منتشره توسط مؤسسه مطالعات و پژوهشهای سیاسی، شمارهٔ یکم، پاییز ۱۳۷۰) مقاله‌ای در نقد متن انگلیسی آن چاپ شد که برای اطلاع و آگاهی خوانندگان، عیناً نقل می‌شود.

آمیزه‌ای پیدا از جعل و واقعیت

سیری در خاطرات ولادیمیر کوزیچکین

اخیراً خاطرات ولادیمیر کوزیچکین ـ افسر ایستگاه سازمان اطلاعاتی شوروی (کا.گ.ب) در تهران که در خرداد ۱۳۶۱ به غرب پناهنده شد ـ در امریکا انتشار یافته است.[1] مقالهٔ حاضر، گزیده‌ای است از مهم‌ترین مباحث این کتاب ۴۰۶ صفحه‌ای، به همراه بررسی و نقد آن.

خاطرات ولادیمیر کوزیچکین، با مقدمهٔ دوصفحه‌ای فردریک فارسیت[2] آغاز می‌شود. او می‌نویسد:

شاید این جزیی از طبیعت آدمی باشد که مهارت و کارایی عظیم‌تری را ـ بیش از آنچه هست ـ به رقیبش نسبت دهد. مسلما در غرب کا.گ.ب به چیزی افسانه‌ای بدل شده، و این [اغراق] تنها محدود به داستانهای مهیج جاسوسی نیست. ما مایلیم که دربارهٔ موفقیت‌های افرادی چون فیلبی، بورگس، مک‌لین، واسال، بلیک ـ راه گزاف بپیمائیم، حال آنکه اگر

1) Vladimir Kuzichkin. *Inside The KGB-- My Life in Soviet Espionage.* New York: Pantheon Books, 1990.

۲) فردریک فارسیت (Frederick Forsyth) یک نویسنده نه‌چندان معروف است که اخیرا رمانی از وی به فارسی ترجمه و منتشر شده است.

درست بنگریم بیش از ۲۰۰ کارمند کا.گ.ب به ما پناه آورده‌اند.[۳]

این گفتهٔ فارسیت، یکی از اهداف انتشار خاطرات کوزیچکین را آشکار می‌کند.

در گذشته، کتب و بررسی‌هایی که در غرب دربارهٔ سازمان اطلاعاتی شوروی منتشر می‌شد، و جامع‌ترین آن کتاب جان بارون بود،[۴] تحت تأثیر جنگ سرد دو بلوک کاپیتالیستی و کمونیستی، کا.گ.ب را به عنوان یک سازمان قدرتمند که شبکه‌های آن نه‌تنها در جامعهٔ شوروی و کشورهای بلوک شرق یک سیستم مخوف پلیسی پدید آورده، بلکه دستهای پنهان آن بطور مدام در حال نفوذ و توطئه در جوامع غربی و کشورهای تحت سلطهٔ غرب است، مطرح می‌ساخت. کتاب کوزیچکین، به عنوان یکی از نخستین آثاری که در فضای جدید بین‌المللی ـ در شرایط فروپاشی نظام سوسیالیستی ـ منتشر می‌شود، چرخشی چشمگیر در روشهای جنگ روانی غرب علیه شوروی امروز را نشان می‌دهد. در این نگرش تازه، کا.گ.ب دیگر یک غول هولناک نیست، بلکه سازمانی ضعیف و متزلزل جلوه‌گر می‌شود که فاقد حداقل کارایی اطلاعاتی و امنیتی است. اکنون غرب می‌کوشد تا بر تبلیغات پیشین خود نقطهٔ پایان نهد و لبهٔ تیز حمله را نه علیه کا.گ.ب، بلکه علیه حزب کمونیست اتحاد شوروی متمرکز کند. بدین ترتیب است که در خاطرات کوزیچکین، کا.گ.ب به عنوان سازمانی فاقد اراده که محکوم به اطاعت از دستورات نابخردانهٔ رهبری فاسد حزب کمونیست است و در چنبرهٔ یک دیوانسالاری فلج‌کننده غوطه می‌خورد و توان کارکنان آن به هرز کشیده می‌شود، معرفی می‌گردد. این شیوهٔ نوین جنگ روانی، جلب کارکنان کا.گ.ب بسوی غرب و تحریک آنان علیه رهبری حزب کمونیست شوروی را هدف گرفته است.

این تنها یک روی سکه است. این نگرش نوین برای کشورهای

3) Ibid, p. viii.

٤) این کتاب به فارسی ترجمه و منتشر شده: جان بارون. کا.گ.ب. ترجمه سیاوش میرزابیگی. تهران: بهارک، ۱۳۶۳.

کاپیتالیستی غرب ـبویژه بریتانیاـ دارای «مصرف داخلی» نیز هست، و این همان مضمونی است که در گفتهٔ فردریک فارسیت آشکارا بیان شده و در جابجای خاطرات کوزیچکین خود را می‌نمایاند:

در دههٔ ۱۹۸۰ ـو بطور جدی در نیمهٔ دوم این دهه‌ـ با افشای نفوذ جاسوسان برجستهٔ شوروی در عالی‌ترین سطوح سیاسی و اطلاعاتی بریتانیا، افکار عمومی این کشور بشدت علیه بی‌کفایتی سازمانهای اطلاعاتی و ضداطلاعاتی انگلیس تحریک شد. نفوذ عناصری چون هارولد فیلبی (کیم) ـکه سالها مدیریت کل ضدجاسوسی اینتلیجنس‌سرویس را به عهده داشت و نام وی در لیست کاندیداهای ریاست کل این سازمان ثبت بود، سِر آنتونی بلونت ـمشاور هنری ملکهٔ انگلیسـ گای بورگس ـکارمند بلندپایهٔ وزارت خارجهٔ بریتانیاـ و بالاخره در مظان اتهام قرار گرفتن فردی چون سِراجر هالیس ـرئیس سازمان امنیت انگلیس (MI-5) در حساس‌ترین سالهای جنگ سردـ و افشای سایر عوامل نفوذی سازمان اطلاعاتی شوروی که عموماً در رده‌های عالی جامعهٔ بریتانیا فعالیت داشتند، پدیده‌ای بود که افکار عمومی غرب، و بویژه بریتانیا، را تکان داد. نشر ده‌ها مقاله در مطبوعات انگلیس علیه سرویس‌های اطلاعاتی و ضداطلاعاتی این کشور، انتشار کتب افشاگرانهٔ چپمن پینچر و بالاخره خاطرات تکان‌دهندهٔ پیتر رایت ـکه به‌رغم ممانعت دولت انگلیس پرفروش‌ترین کتاب سال ۱۹۸۷ شناخته شدـ نقطهٔ پایانی بر «افتخارات افسانه‌ای» سرویسهای مخفی بریتانیا تلقی می‌شد.

اکنون، در شرایط فروپاشی اردوگاه کمونیسم، سرویسهای اطلاعاتی و ضداطلاعاتی بریتانیا با به رخ کشیدن افرادی چون ولادیمیر کوزیچکین می‌کوشند تا «افتخارات» و دستاوردهای خود را نمایش دهند. ولی در واقع، این تلاش برای اعادهٔ حیثیت نمی‌تواند لکه‌های سیاه تاریخ سرویسهای اطلاعاتی و ضداطلاعاتی بریتانیا را بزداید. کوزیچکین ـچنانکه خاطرات وی نیز نشان می‌دهدـ یک کارمند دون‌پایهٔ کا.گ.ب بود و حال آنکه عوامل نفوذی شوروی در ساختار سیاسی و اطلاعاتی و امنیتی بریتانیا، هرچند از نظر کمّی قلیل بودند ولی در عالی‌ترین سطوح ممکن فعالیت داشتند. این واقعیتی است که همواره ـحتی در شرایط انهدام کامل نظام شوروی‌ـ چون

یک کابوس خواب شیرین دولتمردان غرب را آشفته خواهد کرد. قابل انکار نیست که سرویسهای غرب تنها در چند مورد ناچیز توانستند در سطحی قابل اعتنا به درون سازمان اطلاعات و امنیت شوروی (کا.گ.ب) و سازمان اطلاعات نظامی این کشور (جی.آر.یو) نفوذ کنند، که مهمترین آن ماجرای اُلگ پنکوفسکی بود. ولی همین موفقیت نیز امروزه مورد شک و تردیدهای جدی است. پیتر رایت ـ که در آن زمان پوشش فنی این عملیات را به عهده داشت ـ بر اساس دلایل متقن، پیوستن پنکوفسکی به غرب را یک «فریب» هولناک می‌داند که دقیقاً از سوی شورویها ـ و با اهداف معین ـ برنامه‌ریزی شده بود. به اعتقاد پیتر رایت، ماجرای پنکوفسکی بزرگترین فریبی بود که سالها غرب را به کام خود کشید![۵]

راز این کامیابی سازمانهای جاسوسی شوروی را باید در عامل ایدئولوژیک جستجو کرد. در دهه‌های نخستین قرن بیستم، مارکسیسم ـ به عنوان یک ایدئولوژی رو به‌رشد ـ در مجامع روشنفکری و دانشگاهی اروپا و آمریکا جاذبه‌ای شگرف از خود نشان داد و از جمله بسیاری از دانشجویان آکسفورد و کمبریج را متأثر ساخت. از درون همین فضای مساعد ایدئولوژیک بود که کمینترن نسل نخست «جاسوسان بزرگ» خود را دستچین و جلب کرد. این افراد، به عنوان نخبگان آینده، از همهٔ زمینه‌ها و اهرمهای مساعد برای صعود در هرم اجتماعی جوامع غربی برخوردار بودند. در زمان نگارش این مقاله، خبرگزاری رویتر اطلاع داد که خانم گابریل گاست ـ مأمور اطلاعاتی ویژهٔ هلموت کُهل صدراعظم آلمان ـ از سال ۱۹۶۸ جاسوس آلمان شرقی بوده است![۶]

آری، اکنون که کاپیتالیسم غرب فروپاشی امپراتوری رقیب کمونیستی را جشن گرفته، از نظر روانی نیازمند آن است که ناکامی‌های گذشتهٔ خود را از حافظهٔ افکار عمومی پاک کند، در چنین فضایی است که خاطرات

۵) پیتر رایت. شناسایی و شکار جاسوس. ترجمه محسن اشرفی. تهران: اطلاعات، چاپ دوم، ۱۳۶۷، ص ۳۱۶–۳۲۸.

۶) اطلاعات، ۱۷ مردادماه ۱۳۷۰، ص ۱۳.

کوزیچکین با مضمون تبلیغی بکلی نو منتشر می‌شود.

آنچه که بیش از مضمون تبلیغی و روانی فوق در خاطرات کوزیچکین جلب‌توجه می‌کند، جهت‌گیری صریح و زننده آن علیه انقلاب اسلامی ایران است؛ بنحوی که می‌توان این کتاب را در ردیف مبتذل‌ترین تبلیغات ژورنالیستی متداول در غرب علیه «بنیادگرایی اسلامی» ارزیابی کرد.

می‌دانیم که ولادیمیر کوزیچکین در خردادماه ۱۳۶۱ به دولت انگلستان پناه برد و قطعاً ـچنانکه تاکنون معمول بوده‌ـ تحت پوشش کمیسیون مشترکی از سیا و اینتلیجنس سرویس (MI-6) قرار گرفته است. بنابراین، خاطرات کوزیچکین را باید اثری دانست که با نظارت دو سرویس اطلاعاتی فوق تنظیم شده و حاوی نقطه‌نظرهای تبلیغی-سیاسی و القائات هدفمند آنان است. بخش قابل توجهی از این کتاب (بیش از دوسوم) به ایران اختصاص یافته و این مطالب حاوی چنان ظرایف تبلیغی و سیاسی و جهت‌گیری‌های معنی‌دار است که دست پنهان کارشناسان مسایل ایران ـو شاید کارشناسان «ایرانی»ـ را در تنظیم آن برملا می‌کند.

ناشر خاطرات کوزیچکین، انتشارات پانتئون در نیویورک است که پیشتر کتاب امیر طاهری ـسردبیر هفته‌نامهٔ کیهان سلطنت‌طلب در لندنـ با عنوان لانهٔ جاسوسان: سیر آمریکا به سوی فاجعه در ایران[۷] را منتشر کرده بود. کتاب امیر طاهری می‌تواند محکی برای سنجش آثاری که این ناشر آمریکایی به چاپ می‌سپرد، تلقی شود. شائول بخاش، استاد دانشگاه جرج ماسون، در مجله نیوریپابلیکن (۱۵ مه ۱۹۸۹) نقدی بر این کتاب نگاشت و با چنین تعابیری از آن یاد کرد:

> ابتذال نتیجه‌گیری‌های طاهری به جای خود، نقیصه عمده کتاب او در جای دیگری است. اگر تحقیق او اُس و اساس می‌داشت، نادیده گرفتن چنان ابتذالی مشکل نبود. در لانه جاسوسان گنده‌گویی‌هایی دائر بر دانش‌پژوهی نویسنده آن شده است... ولی سر تا ته این دم و دستگاه

7) A. Taheri. *Nest of Spies-- American Journey to Disaster in Iran.* New York: Pantheon Books, 1989.

آکادمیک را حتی نمی‌توان هم‌ارز ویترین مغازه‌ها دانست. پای دانش‌پژوهی طاهری می‌لنگد و اعتمادی بر او نیست... این کتاب در زمره آثاری است که به تاریخ معاصر بدنامی می‌بخشد.[۸]

درباره کتاب کوزیچکین البته نمی‌توان چنین داوری نمود، زیرا نویسنده مدعی «تحقیق» نیست؛ ولی بهر روی خاطراتی است از زبان فردی که به عنوان کارمند ایستگاه کا.گ.ب در تهران شاهد حوادث واپسین سالهای سلطنت پهلوی و نخستین سالهای انقلاب اسلامی بوده است. اگر این خاطرات بیغرضانه و منصفانه نگاشته شده بود، قطعاً می‌توانست سندی مفید باشد و انبوه کتابشناسی انقلاب اسلامی ایران را غنا بخشد. ولی افسوس که چنین نیست. افاضات و اضافات و تفاسیر سیاسی و القائات تبلیغی، که شاید توسط عناصری از قماش امیر طاهری به کتاب راه یافته، به اعتبار بخش مهمی از کتاب خدشه وارد آورده و در برخی موارد «اطلاعات بکر» کوزیچکین را جعلیات صِرف جلوه‌گر ساخته است.

کوزیچکین کیست؟

ولادیمیر کوزیچکین در سال ۱۹۴۷ در یک خانواده روس به دنیا آمد. تحصیلات عالی را در انستیتوی کشورهای آسیایی و آفریقایی در مسکو به پایان برد. رشته تحصیلی او تاریخ ایران و زبان فارسی بود و او علاوه بر آن زبانهای انگلیسی و عربی را نیز آموخت. این دانشگاه یک نهاد آموزش عالی است که فارغ‌التحصیلان آن به ارگانهایی چون کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی، کمیته امنیت دولتی (کا.گ.ب)، وزارت امور خارجه، وزارت بازرگانی خارجی، خبرگزاریها و غیره جذب می‌شوند. ظاهراً سرنوشت کوزیچکین از پیش رقم خورده بود و او می‌بایست زندگی پسین خود را در کا.گ.ب می‌گذرانید. کوزیچکین باید پایان‌نامهٔ

۸) فصل کتاب، چاپ لندن، سال دوم، شماره دوم، بهار ۱۳۶۹، ص ۹۷ و ۱۰۳.

تحصیلی خود را در ایران تهیه می‌کرد و لذا پیش از این سفر از طرف کا.گ.ب احضار شد و به او مأموریت داده شد که در دوران اقامت در ایران با این سازمان ـبدون ارتباط با ایستگاه کا.گ.ب در تهرانـ همکاری کند. کوزیچکین در دسامبر ۱۹۷۳/ آذر ۱۳۵۲ راهی تهران شد و مدت یک سال به عنوان مترجم در ایران به‌سر برد و در بازگشت به مسکو پایان‌نامه خود را به استاد راهنمایش پروفسور میخائیل ایوانف ـایران‌شناس معروف شوروی و رئیس دانشکده تاریخ ایرانـ تحویل داد که با نظر مساعد او مواجه شد.

کوزیچکین پس از اتمام تحصیل به عضویت کا.گ.ب در آمد و تا سال ۱۳۵۵/۱۹۷۶ در دانشکده کا.گ.ب دورهٔ آموزشی تخصصی را طی کرد. در دسامبر این سال فعالیت عملی کوزیچکین آغاز شد و او در معاونت یکم (PGU)، که سازمان اطلاعات خارجی کا.گ.ب است، به کار پرداخت. محل کار وی، اداره کل «S» بود که کارکرد آن هدایت عوامل مخفی کا.گ.ب در کشورهای خارجی و گردآوری «اطلاعات غیرقانونی» است. بخشی که کوزیچکین فعالیت خود را در آن آغاز کرد بخش هدایت عوامل مخفی در ایران، افغانستان و ترکیه بود.

در سال ۱۹۷۶، مسئولیت سازمان اطلاعات خارجی کا.گ.ب (معاونت یکم PGU) به عهدهٔ ژنرال ولادیمیر کریوچکوف[9] بود، که به گفته کوزیچکین از عوامل یوری آندروپوف (رئیس وقت کا.گ.ب و رهبر بعدی شوروی) به‌شمار می‌رفت. وی همان کسی است که بعدها ـدر دوران گورباچفـ به ریاست کا.گ.ب رسید. در رأس اداره کل «S» ژنرال کیرپیچنکو[10] قرار داشت که قبلاً ریاست ایستگاه کا.گ.ب در مصر را عهده‌دار بود. ریاست بخش ایران، افغانستان و ترکیه با والنتین میخائیلوویچ پیسکونوف[11] بود.

سازمان اطلاعات خارجی کا.گ.ب به چهار اداره کل اجرایی تقسیم می‌شود: اداره کل «S» (اطلاعات غیرقانونی)، اداره کل «T» (اطلاعات علمی

9) Vladimir Kryuchkov
10) Kirpichenko
11) Valentin Mikhailovich Piskunov

و فنی)، اداره کل «K» (ضداطلاعات خارجی)، و اداره کل «RT» (فعالیت اطلاعاتی در میان خارجیان مقیم شوروی). در این ساختار، دو سرویس مستقل نیز وجود دارد: سرویس «T» مسئول گردآوری و تنظیم اطلاعات وارده است، و سرویس «A» وظیفه جعل اسناد و اطلاعات را به عهده دارد.

علاوه بر ادارات کل اجرایی و دو سرویس فوق، سازمان اطلاعات خارجی کا.گ.ب، از طریق ۱۲ دپارتمان سراسر جهان را زیر پوشش دارد. کارکرد این دپارتمانها گردآوری اطلاعات سیاسی از مناطق جغرافیایی حوزه فعالیت خود است. دپارتمان هشتم عهده‌دار ایران، افغانستان، ترکیه و برلین غربی است. بگفته کوزیچکین، علت اینکه برلین غربی در حوزه کار این دپارتمان قرار داشت این بود که شمار زیادی از اتباع ایران، افغانستان و ترکیه در این شهر به کار اشتغال داشتند. علت دیگری نیز وجود دارد که کوزیچکین به آن اشاره نکرده است. در آن سالها، مرکز فعالیت احزاب شوروی‌گرای سه کشور فوق (حزب توده ایران، حزب دمکراتیک خلق افغانستان و حزب کمونیست ترکیه) در برلین شرقی مستقر بود و ارتباطات این احزاب از طریق برلین غربی انجام می‌گرفت. در آن زمان، ریاست دپارتمان هشتم با ژنرال پولونیک[۱۲] بود. وی کارشناس مسایل آمریکا و کانادا بود که چون پست خالی وجود نداشت در رأس این دپارتمان گمارده شده بود.

در سازمان اطلاعات خارجی کا.گ.ب، کمیته حزب کمونیست و یک ادارهٔ کادرها نیز وجود دارد.[۱۳]

کوزیچکین در بیان ساختار فوق ـ که با ساختار ارائه‌شده توسط جان بارون تفاوتهایی دارد ـ از دپارتمان «V» نام نمی‌برد، ولی بعدها، در شرح ماجرای سپهبد فادیکین، این دپارتمان را به عنوان یک ارگان ویژه که مسئولیت عملیات خرابکارانه و قتل مخالفان را به عهده دارد معرفی می‌کند.[۱۴] بنظر می‌رسد که داده‌های کوزیچکین درباره دپارتمان «V» مأخوذ

12) Polonik
13) Kuzichkin, *Inside the KGB*, p. 50-51.
14) Ibid, p. 215.

از اطلاعات سرویسهای غرب باشد و نه دانسته‌های شخصی او.

آموزش در کا.گ.ب

کوزیچکین در نخستین روزهای کار با اسماعیل مرتضایویچ علی‌اوف آشنا شد.

اسماعیل علی‌اوف یک طالشی‌الاصل بود و بر گویش طالشی تسلط کامل داشت. او تحصیلات خود را در بخش فارسی دانشگاه باکو به پایان برده و کارشناس طراز اول مسایل ایران محسوب می‌شد. علی‌اوف سه بار به ایران اعزام شده بود، ولی در آخرین بار ساواک به علت شباهت تام او به ایرانیان ـ که امکان کنترل وی را کاهش می‌داد ـ به اخراج او دست زد. در این زمان، علی‌اوف با درجه سرهنگی ریاست دپارتمان دوم (شرقی) اداره کل «S» را به عهده داشت. او روحیه «یک فیلسوف شرقی» را داشت و، برخلاف پیسکونوف، دارای رابطه دوستانه با زیردستانش بود.

پس از مدتی قرار شد کوزیچکین به حوزه فعالیتش (ایران) اعزام شود. او نخست در دپارتمان شرقی اداره کل «S» نزد اسماعیل علی‌اوف آموزشهای لازم را فراگرفت. در این زمان هدایت عوامل مخفی در ایران به عهده ساشا یاشچنکو[15] بود که نماینده اداره کل «S» در ایستگاه تهران محسوب می‌شد. کوزیچکین دریافت که اداره کل «S» تنها دارای دو عامل در ایران است. یکی از آنها با نام مستعار «رام» (همایون اکرم) رئیس کنسولگری سفارت افغانستان در تهران بود. او در سال ۱۹۷۴ توسط ساشا یاشچنکو به کا.گ.ب جلب شده بود. دیگری، یک ایرانی با نام مستعار «تیمور» بود. «تیمور» ارزش و کارایی اطلاعاتی نداشت، ولی دارای برادری بود که به دلیل شغلش هدف کا.گ.ب محسوب می‌شد. کا.گ.ب امیدوار بود که از طریق «تیمور» این برادر را جلب کند. پروندهٔ «تیمور» مملو از رسید پولهایی بود که از کا.گ.ب گرفته بود. پیش از عزیمت کوزیچکین به

15) Sasha Yashchenko

تهران، به درخواست او و حمایت علی‌اوف رابطه او با «تیمور» قطع شد، زیرا وی هیچ سودی در بر نداشت.

اداره کل «S» در ایران دارای دو مأمور دیگر نیز بود. آنها یک زن و شوهر بودند که با نامهای مستعار «کنراد» و «اوی» شناخته می‌شدند. شوهر اهل لتونی شوروی و زن تبعه آلمان شرقی بود، ولی با مدارک جعلی به عنوان اتباع لوکزامبورک و آلمان غربی در ایران به‌سر می‌بردند.[۱۶]

کوزیچکین از مشاهده ضعف کا.گ.ب در ایران به شدت ابراز حیرت می‌کند. بگفته او، وضع کا.گ.ب در سایر کشورها نیز بهتر از ایران نبود. برای نمونه، دپارتمان چین هیچ عاملی در درون این کشور در اختیار نداشت. در پاکستان و ترکیه و ژاپن نیز وضع بر همین منوال بود. او می‌افزاید: «من بعدها در غرب شنیدم که گویا کا.گ.ب در توکیو ۲۰۰ عامل در اختیار دارد. این افسانه‌ای بیش نیست.»[۱۷]

کوزیچکین سپس برای آموزش به دپارتمان هشتم اعزام شد. در این دپارتمان ریاست «دسک ایران» (شعبه ایران) با سرهنگ آناتولی لژنین[۱۸] بود. کوزیچکین مدعی است که در نخستین دیدار با لژنین، او پرسید که درباره آینده رژیم سلطنتی ایران چگونه می‌اندیشد. کوزیچکین بر اساس تجربه اقامت یک‌ساله‌اش در ایران پاسخ داد که رژیم شاه رژیمی فاقد آینده است.

این پاسخ سبب انفجار لژنین شد و با خشم گفت: «تو هیچ نمی‌فهمی. رژیم شاه دارای قوی‌ترین اقتصاد خاورمیانه است، دارای قوی‌ترین ارتش است و دارای سرویس مخفی مقتدری چون ساواک است. از حمایت کامل آمریکا برخوردار است. و با این‌همه تو این رژیم را متزلزل

۱۶) کوزیچکین در اواخر کتاب شرح می‌دهد که «کنراد» و «اوی» در سال ۱۳۶۰/۱۹۸۱ به هنگام سفر به اروپا توسط پلیس آلمان غربی شناخته و دستگیر شدند. مشخص شد که نام واقعی آنها کارل کرومینش Karl Kruminsch و کاترینا نومرک Katrina Nummerk است.

17) Ibid, p. 105.

18) Anatoli Mikhailovich Lezhnin

می‌پنداری! این یک بیسوادی کامل است!»[۱۹]

کوزیچکین پس از آموزش در دپارتمان هشتم، در شاخه ایران اداره کل «K» (ضد جاسوسی خارجی) نیز آموزش دید. در اینجا، آموزشهای او درباره ساواک، ضداطلاعات ارتش ایران، شهربانی ایران، ایستگاههای سیا و سایر سرویسهای اطلاعاتی غرب در جهان بود. در این آموزشها چنین القاء می‌شد که گویا ضداطلاعات کا.گ.ب در هر اداره کل ساواک دارای مأمور است و درباره سیستم تعقیب و مراقبت ساواک اطلاعات دقیق و با جزئیات کامل بیان می‌شد.

مرحله بعد، آموزش در سرویس خبری، یعنی سرویس «I»، بود. این سرویس کلیه اخبار گردآمده از سراسر جهان را در اختیار شعبه بین‌المللی و سایر شعب کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی قرار می‌داد. مرحله پایانی آموزش کوزیچکین در اداره کل کنسولی وزارت امور خارجه بود که با پوشش دیپلماتیک خود آشنایی یافت.

پس از این آموزشها، کوزیچکین در تابستان ۱۹۷۷/۱۳۵۶ به وسیله قطار راهی تهران شد.

ایستگاه کا.گ.ب در تهران

محل استقرار ایستگاه [رزیدنسی] کا.گ.ب در تهران، طبقه چهارم ساختمان اجرایی سفارت شوروی بود. کوزیچکین در این مکان با ساشا یاشچنکو هم‌اطاق شد. اطاق کارهای کا.گ.ب در سفارت دارای پوشش ایمنی کامل، از جمله حفاظ شیشه‌ای به فاصله یک متر از دیوار که امنیت مکالمات را در قبال شنود مخفی تضمین کند، بود.

ایستگاه کا.گ.ب در هر کشور توسط یک رئیس [رزیدنت]، که معمولاً نماینده معاونت یکم (سازمان اطلاعات خارجی) است، اداره می‌شود. کلیه مکاتبات با مرکز با امضای او صورت می‌گیرد و کلیه پیامهای مرکز به عنوان

19) Ibid, p. 115.

او ارسال می‌شود. پیامهای ارسالی به مرکز، نخست به دست رئیس دپارتمان مربوطه (در مورد ایران دپارتمان هشتم)، سپس به دست رئیس سازمان اطلاعات خارجی، و سپس به رئیس کا.گ.ب می‌رسد. ایستگاه کا.گ.ب حق مکاتبه مستقیم با کمیته مرکزی حزب را ندارد. در زمان ورود کوزیچکین به تهران، سرهنگ کاسترومین[۲۰] ریاست ایستگاه تهران را به عهده داشت که در عین حال معاون دپارتمان هشتم PGU نیز بود.

ایستگاه کا.گ.ب در تهران به شاخه‌های زیر تقسیم می‌شد:

شاخه اطلاعات سیاسی، که در آن زمان ریاست آن با سرهنگ دوم گنادی کازانکین[۲۱] بود و ۵ افسر زیردست او کار می‌کردند. این شاخه وظیفه گردآوری اطلاعات سیاسی و ارسال آن به مرکز را به عهده داشت. رئیس شاخه فوق معمولاً معاون ایستگاه کا.گ.ب است.

شاخه ضداطلاعات، به ریاست سرهنگ دوم یوری دنیسوف[۲۲]، که کارکرد نفوذ در سرویس دشمن و حفاظت امنیت اتباع شوروی در ایران را عهده‌دار بود.

شاخه X، که مسئولیت اطلاعات فنی و علمی ایستگاه را به عهده داشت. در ایستگاه تهران، تنها دو نفر در این شاخه کار می‌کردند: سرهنگ والنتین شکاپکین[۲۳] (رئیس شاخه) و سرهنگ آناتولی زگرسکی.[۲۴]

شاخه N، مسئول گردآوری «اطلاعات غیرقانونی» و تماس با عوامل مخفی بود. این شاخه نماینده اداره کل «ا» در ایستگاه محسوب می‌شد. در زمان ورود کوزیچکین ریاست این شاخه با ساشا یاشچنکو بود و کارمند دیگر این شاخه به نام سرگی خارلاشکین[۲۵] در بیمارستان شوروی کار می‌کرد. کوزیچکین در این شاخه کار خود را آغاز کرد.

در مقر کا.گ.ب، هیچ سند طبقه‌بندی شده نگهداری نمی‌شد و همه اسناد

20) Lev Petrovich Kostromin
21) Gennadi Kazankin
22) Yuri Denisov
23) Valentin Shkapkin
24) Anatoli Zgerski
25) Sergei Pavlovich Kharlashkin

به بایگانی مخفی مستقر در طبقه پنجم سفارت انتقال می‌یافت. در این مکان، دو متخصص رمز و یک متصدی رادیو از وزارت خارجه، دو متخصص رمز و یک متصدی رادیو از کا.گ.ب، دو متخصص رمز و یک متصدی رادیو از جی.آر.یو، یک متصدی رمز از هیئت بازرگانی شوروی و یک متصدی رمز از کمیته دولتی روابط اقتصادی خارجی مستقر بودند. در این طبقه، اتاقی وجود داشت که در آن کلیه مکالمات رادیویی تیم‌های تعقیب و مراقبت ساواک، ضداطلاعات ارتش، پلیس جنایی (آگاهی) و غیره شنود می‌شد. علاوه بر این، در طبقه ششم نیز در اتاق مخصوصی مکالمات رمز ساواک و سفارت آمریکا شنود می‌شد. هیچ کس بجز متصدی مربوطه و رئیس ایستگاه حق ورود به این اتاق را نداشت. کلیه مکالمات رمز به مرکز ارسال می‌شد، ولی اینکه آیا رمز کشف شده یا نه، روشن نبود زیرا دیگر هیچ اطلاعی به ایستگاه داده نمی‌شد.

فعالیت کوزیچکین در تهران با تحویل گرفتن «رام» (عامل کا.گ.ب در سفارت افغانستان) از ساشا یاشچنکو آغاز شد.

کوزیچکین و ساواک

خاطرات کوزیچکین یک تصویر جذاب از ساواک به دست می‌دهد و این سازمان به عنوان نماد نظم و ثباتی که در پرتو پیوند رژیم پهلوی با غرب در ایران پدید شده بود، و ایران را در قبال «نفوذ کمونیسم» محافظت می‌کرد، رخ می‌نماید. کوزیچکین به خواننده تفهیم می‌کند که نباید چنین تصور کرد که ساواک یک نهاد امنیتی کم‌اهمیت بومی و زایدهٔ سرویسهای اطلاعاتی غرب بود، بلکه این سازمان از اهمیتی در ردیف سیا و کا.گ.ب و موساد برخوردار بود.

تاریخچه‌ای که کوزیچکین از پیدایش ساواک نقل می‌کند با ماجرای شهریور ۱۳۲۰ و اشغال ایران توسط متفقین آغاز می‌شود و سپس به حوادث دولت مصدق می‌پردازد:

... ایالات متحده در آغاز در قبال بحران بیطرف بود. ولی از ترس

گرایش مصدق به شوروی، در ۱۹۵۳ به یک کودتای نظامی دست زد و مصدق سرنگون شد. اقتدار شاه، که تا آن زمان ضعیف بود، تأمین شد و همهٔ جنبشهای چپگرا و دمکراتیک شکست خوردند. آمریکاییها می‌خواستند که شاه یک دیکتاتور قدرتمند باشد تا بتواند یک سیاست ضدشوروی جدی را پیش ببرد. ملّی شدن نفت ایران تنها روی کاغذ ماند و کمپانی‌های نفتی آمریکایی در عرصه‌ای که پیشتر به انگلیسیها تعلق داشت، نقش اصلی را به دست گرفتند.

شاه برای تأمین حاکمیت فردی خود به یک پشتیبان قابل اتکاء نیاز داشت. ارتش ایران در آن زمان قادر نبود چنین نقشی را ایفا کند زیرا چپگرایان در صفوف آن نفوذ شدید داشتند. شاه به دستگاهی نیاز داشت که کاملاً در قبال نفوذ کمونیستی مصون باشد.

ساواک با کمک مالی ایالات متحده به‌وجود آمد و توسط آن کنترل می‌شد. آنها هرچه در توانشان بود برای حمایت رژیم شاه و سرکوب هر نوع مخالف، بویژه از سوی چپ، انجام دادند. به‌علاوه، ساواک به یک گروهبندی بین‌المللی سرویسهای ویژه پیوست که با نام رمز «تریدنت»[۲۶] [سرویسهای سه‌گانه] خوانده می‌شد. دو عضو دیگر این اتحادیه، سیا و موساد —سرویس اطلاعاتی اسرائیل— بود. روشن است که فعالیت «تریدنت» علیه اتحاد شوروی و متحدین آن در منطقه بود.[۲۷]

کوزیچکین در جای دیگر می‌نویسد که ساواک در پیوند با سیا، سرویس مخفی بریتانیا و موساد اسرائیل فعالیت می‌کرد.[۲۸] این از موارد بسیار نادری است که نام «سرویس مخفی بریتانیا» در کتاب دیده می‌شود!

کوزیچکین بطور مختصر درباره ساختار ساواک و اداره کل هشتم (ضدجاسوسی) آن توضیح می‌دهد و سپس بطور مشروح عملیات ساواک علیه کا.گ.ب را بیان می‌دارد: کارمندان ساواک متخصصین عالی در امور

26) Trident
27) Ibid, p. 207-208.
28) Ibid, p. 164.

شوروی بوده و برخی از آنها ۲۰ سال در این رشته کار کرده بودند. سفارت شوروی تحت کنترل شدید ساواک قرار داشت. یکی از محل‌های این کنتر [= کنترل]، خانه‌ای در تقاطع خیابانهای چرچیل و استالین بود که در مقابل آن کیوسکی قرار داشت که نوشابه غیرالکلی می‌فروخت. ساواک از درون این کیوسک از رفت و آمدهای سفارت عکس می‌گرفت:

ما به این کیوسک عادت کرده بودیم و از آن نگرانی نداشتیم، زیرا طی سالهای مدید جزیی از زندگی ما شده بود. بعضی وقت‌ها وجود این کیوسک مفید هم بود. زیرا در روزهای تعطیل ایرانیان، که همه مغازه‌ها بسته بود، می‌توانستیم از آن پپسی، سون‌آپ و کانادادرای بخریم و به بودجه ساواک کمک کنیم...[۲۹]

تیم‌های تعقیب و مراقبت ساواک، که هریک مرکب از ٤ یا ۵ ماشین بود، در خیابانهای اطراف سفارت مستقر بودند. هر ماشین فقط دو سرنشین داشت. تیم‌های ساواک کاملاً حرفه‌ای بودند...[۳۰]

عملیات ساواک علیه ما دفاعی نبود. آنها نمی‌نشستند و انتظار ما را نمی‌کشیدند، بلکه حالت تهاجمی داشتند. عملیات آنها زندگی را بر ما دشوار می‌کرد. برخی اوقات این عملیات حالت جنگ روانی را داشت.[۳۱]

در خاطرات کوزیچکین شکست‌های مکرر کا.گ.ب از ساواک شرح داده شده است. نخستین ماجرا، دستگیری ربانی ـ کارمند عالی‌رتبه آموزش و پرورش و عامل کا.گ.ب ـ است که در مه ۱۹۷۷ (چند ماه پیش از ورود کوزیچکین) رخ داد.[۳۲] مورد دوم، که آن نیز پیش از ورود کوزیچکین در ژوئن ۱۹۷۷ اتفاق افتاد، ماجرای بوریس چچرین[۳۳] ـ کارمند شاخه اطلاعات سیاسی ایستگاه ـ است که در پوشش خبرنگار خبرگزاری «تاس» فعالیت

29) Ibid, p. 151.
30) Ibid, p. 209.
31) Ibid, p. 210.
32) Ibid, p. 147-148.
33) Boris Checherin

می‌کرد. زمانیکه او قصد داشت فردی را به کا.گ.ب جلب کند، بناگاه دو مأمور ساواک ظاهر شدند و از چچرین خواستند که با آنها کار کند. چچرین هراسان گریخت.[۳۴] کوزیچکین ماجرای دستگیری سرلشکر مقربی را نیز شرح داده و چنان این عملیات را جذاب توصیف کرده که در خواننده غربی معتاد به رمانهای جاسوسی حس تحسین نسبت به ساواک را برانگیزاند. سپس او با تحقیر کارایی کا.گ.ب، جنجال آن زمان مطبوعاتی چون تایم و نیوزویک در زمینه نفوذ کا.گ.ب در غرب و کشورهای تحت سلطه غرب، و بزرگنمایی عناصری چون مقربی و فیلبی!، را مردود می‌شمرد:

هرچه که [در مطبوعات غرب] چاپ می‌شد، کارایی شگرفی را به عملیات اطلاعاتی کا.گ.ب نسبت می‌داد. گفته می‌شد که کا.گ.ب با کار کردن روی افراد غیرمهم وقت خود را تلف نمی‌کند، بلکه فقط ژنرالها، اعضای دولت و افسران عالی‌رتبه سرویسهای اطلاعاتی غرب را جلب می‌کند، آنها را... در طول دهه‌ها هدایت می‌کند و بر روی فعالیت آنها سرمایه‌گذاری‌های کلان می‌نماید... برای نمونه، نام کیم فیلبی و جرج بلیک، افسران اطلاعاتی بریتانیا، و نیز نام سرهنگ اِبِل —مأمور مخفی شوروی که پس از دستگیری در ایالات متحده حاضر نشد نام «صدها عامل خود» را فاش کند— مطرح می‌شد...

همه این اطلاعاتی که مطبوعات غرب منتشر می‌کردند عظمت کوهی را جلوه می‌داد که درواقع ابعاد آن بیش از توده خاکی که موش کور به بیرون سوراخش می‌ریزد نبود. عواملی چون فیلبی و مقربی عناصر منزوی بودند. آنها به نسل پیش و دوران جنگ دوم جهانی تعلق داشتند، که غرب اتحاد شوروی را متحد خود در مبارزه علیه نازیسم می‌انگاشت، و کمونیسم از محبوبیت معینی برخوردار بود. جلب مجدد عوامل [پس از این دوران] یک جعل کامل بود...[۳۵]

کوزیچکین درباره بهره‌گیری کا.گ.ب از مؤسسات اقتصادی و فرهنگی

34) Ibid, p. 148-149.

35) Ibid, p. 199-200.

شوروی در ایران توضیحاتی داده است:

بیمارستان صلیب سرخ شوروی در تهران از نهادهایی بود که کا.گ.ب برای فعالیت خود از آن استفاده می‌کرد. کوزیچکین پس از میان [= بیان] موارد فساد مالی در این بیمارستان، توضیح می‌دهد که علاوه بر خارلاشکین (مأمور اداره کل «S» کا.گ.ب)، دکتر والودیا کوزمین[۳۶] (مأمور جی.آر.یو) نیز در این مکان اشتغال داشت. معهذا، بیشتر ایرانیانی که در بیمارستان شوروی کار می‌کردند منابع خبری ساواک بودند.[۳۷]

«سواکسپورت‌فیلم» یک مؤسسه شوروی است که به فروش تولیدات سینمایی این کشور اشتغال دارد. این سازمان دارای دفاتر متعدد در بسیاری از کشورهاست که بطور سنتی توسط جی.آر.یو به عنوان پوشش به کار می‌رود. تا سال ۱۹۷۷/۱۳۶۵ جی.آر.یو از دفاتر «سواکسپورت‌فیلم» در تهران استفاده وسیع می‌کرد، ولی در تابستان آن سال ساواک بر سر راه افسر جی.آر.یو شاغل در این مؤسسه یک هنرپیشه زن ایرانی را قرار داد. زمانیکه این دو خلوت کرده بودند، مأمورین ساواک وارد شدند و از افسر جی.آر.یو ـ که در موقعیت ناهنجاری قرار داشت ـ خواستند که با آنها همکاری کند. او امتناع کرد و تمام حادثه را توطئه ساواک خواند. وی با نخستین پرواز به مسکو بازگردانیده شد و جی.آر.یو دیگر از این مؤسسه استفاده نکرد.[۳۸]

کوزیچکین پس از تشریح این توانمندی‌های ساواک و ضعف سرویسهای جاسوسی شوروی، می‌نویسد که در نتیجه این فعالیت‌ها، پرسنل

36) Volodya Kuzmin
37) Ibid, p. 163-164.
38) Ibid, p. 304-305.

منظور کوزیچکین، گرمان کیزیون –رئیس نمایندگی «سواکسپورت‌فیلم» و افسر اطلاعات نظامی شوروی (جی.آر.یو) است. درباره روابط وی با لیلی امیرارجمند (دوست فرح پهلوی و مدیرعامل کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان) در کتاب ظهور و سقوط سلطنت پهلوی (ج۲، ص۴۴۵) توضیح داده شده است.

کارآزمودهٔ کا.گ.ب در ایران بتدریج مجبور به ترک کشور شد و زمام ایستگاه به دست افراد ناواردی چون کازانکین (رئیس شاخه اطلاعات سیاسی) و دنیسوف (رئیس شاخه ضداطلاعات) افتاد. دنیسوف حتی زبان فارسی نمی‌دانست.[۳۹]

کوزیچکین درحالیکه چنان چهره جذاب ضدجاسوسی از ساواک تصویر می‌کند، شرح مختصری نیز درباره عملیات ضدانسانی این سازمان دست‌پروردهٔ غرب ارائه می‌دهد که درواقع به معنای تبرئه زیرکانه آن است. بطور غیرمستقیم به خواننده غربی چنین القاء می‌شود که گویا این «سوءشهرت» ساواک ثمرهٔ تبلیغات شوروی بود و حال آنکه آنها هیچگاه شاهدی در درون این سازمان نداشتند:

> شهرت ساواک در نقض حقوق بشر در سراسر جهان پراکنده شد. صحبت‌های زیادی می‌شد که ساواک علیه مخالفان شاه شکنجه‌های قرون وسطایی، مثل سوراخ کردن پا، یا شکنجه‌های مدرن، مانند قرار دادن متهم روی اجاق برقی، شوک الکتریکی و استفاده از مخدّرهای شیمیایی، به کار می‌گیرد. من دقیقا نمی‌دانم که این اطلاعات تا چه حد قابل اعتماد است زیرا کا.گ.ب حتی یک مأمور هم در درون ساواک —در طول موجودیت این سازمان از ۱۹۵۶ تا ۱۹۷۹— نداشت. کا.گ.ب هیچگاه موفق به نفوذ در ساواک نشد و تمام اطلاعات آن از این سازمان از طریق شنود مکالمات رادیویی آن بود.[۴۰]

رژیم پهلوی، غرب و «ملایان»

کوزیچکین در واپسین سالهای سلطنت پهلوی در ایران حضور داشت و طبیعی است که خواننده غربی از او انتظار داوری پیرامون این رژیم، علل سقوط شاه و تبیین ریشه‌های انقلاب اسلامی را داشته باشد. کوزیچکین به این توقع پاسخ می‌گوید. ولی شرحی که وی ارائه می‌دهد بیشتر به

39) Ibid, p. 149.
40) Ibid, p. 211-212.

تحلیل‌های سلطنت‌طلبان متواری ایرانی شباهت دارد که نه تنها فاقد هرگونه دقت تاریخی است، بلکه از روح حمایت از رژیم پهلوی آکنده است. طبق این دیدگاه، انقلاب اسلامی چیزی نبود بجز تداوم همان ستیز دیرین رژیم نوگرا و اصلاح‌طلب پهلوی با ارتجاع «ملایان ایرانی» که در عامهٔ بیسواد و عقب‌مانده مردم نفوذ عمیق داشتند:

> تحولات سیاسی که در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم اروپا را تکان داد در ایران نیز تأثیر گذارد. تحولات تاریخی به همراه خود شخصیت‌های بزرگی پدید می‌سازد که در ایران نمونه آن رضاخان —پدر آخرین شاه ایران— بود. او که یک سروان[!] در دیویزیون قزاق ایران بود، در ۱۹۲٤ وزیر جنگ شد و یک سال بعد در یک کودتا رژیم قاجار را سرنگون کرد و خود زمام قدرت را به دست گرفت.[۴۱] شاه جدید کوشید تا نشان دهد که شیفته سنن اسلامی نیست و بیشتر به عظمت باستانی ایران دوران زرتشت [؟] چشم داشت. او می‌خواست که ایران را طبق الگوی اروپایی مدرنیزه کند. رضاشاه توسعه اقتصاد ایران را آغاز نمود و به اصلاحات دست زد؛ از جمله از استعمال چادر توسط زنان ممانعت کرد و به آنان حقوق و آزادی‌های بیشتر داد. زمانیکه ملاها به ایجاد نارضایتی در میان جمعیت مسلمان ایران دست زدند، رضاشاه بیرحمانه آنها را سرکوب کرد.
>
> رضاشاه به دلیل شکوفایی عظیم اقتصادی آلمان در دهه ۱۹۳۰ به این کشور نظری ستایش‌آمیز داشت. لذا، زمانیکه جنگ جهانی دوم درگرفت، بریتانیا و شوروی نیروهای خود را علیه این متحد احتمالی هیتلر وارد ایران کردند. رضاشاه به آفریقای جنوبی تبعید شد و در سال ۱۹٤٤ در آنجا درگذشت. متفقین پسر او، محمدرضا پهلوی جوان، را به تخت نشاندند، ولی پس از جنگ و پس از شکست مخالفین در ۱۹۵۳، او نخواست آلت دست باشد و بتدریج قدرت گرفت. پدرش به وی آموخته

٤۱) کوزیچکین به کودتای انگلیسی ۳ حوت ۲۱/۱۲۹۹ فوریه ۱۹۲۱ رضاخان اشاره نمی‌کند تا سیر صعود او را طبیعی جلوه دهد. منظور وی از کودتای ۱۹۲۵، خلع رسمی سلطنت قاجار و تاسیس سلطنت پهلوی است.

بود که به اروپا بنگرد[!] و او می‌خواست که کشورش راه توسعه اقتصادی را بپیماید. راه‌حل او «انقلاب سفید» –یعنی اصلاحات بدون خونریزی و از بالا– بود.[۴۲]

کوزیچکین با روح و زبان یک تبلیغاتچی حرفه‌ای دربار پهلوی، اصول ششگانه «انقلاب سفید» را شرح می‌دهد و می‌افزاید:

مهم‌ترین این اصول، اصلاحات ارضی بود. اراضی ایران میان خانواده سلطنتی، زمینداران و روحانیون مسلمان تقسیم می‌شد. دو گروه اول مسئله‌ای نداشتند زیرا حامی شاه بودند. ولی روحانیون از شاه خوششان نمی‌آمد زیرا او را فرزند یک ضدمسلمان و آلت دست غرب می‌انگاشتند. شاه مانند پدرش روحانیت را عامل عقب‌ماندگی ملّی ایران می‌دانست. او بسیاری از اراضی روحانیون را گرفت و بطور مجانی به دهقانان داد. اصلاحات آموزشی نفوذ روحانیون را –که پیشتر نقش معلمی را نیز داشتند– تضعیف کرد. روحانیون بخش عظیمی از زمین‌هایشان را از دست دادند. لذا آنها با سازماندهی اعتراضات توده‌ای و ناآرامی‌ها به مخالفت پرداختند. این شورشها در سال ۱۹٦۲ در شهر مقدس قم آغاز شد. یکی از سازماندهنگان این ناآرامی‌ها یک فقیه آن شهر بنام آیت‌الله خمینی بود.[۴۳]

تحلیل کوزیچکین از رابطه رژیم پهلوی با غرب نیز جالب است. از این دیدگاه، شاه نه آلت فعل راستگراترین محافل مالی و سیاسی صهیونیستی غرب، بلکه حکمرانی مستقل بود که با درایت میان دو ابرقدرت زمان خود مانور می‌داد:

اتحاد شوروی دارای یک مرز ۲۵۰۰ کیلومتری با ایران بود. ولی شاه، هرچند یک ضدشوروی تمام‌عیار بود، ولی ترجیح می‌داد که از یک سیاست موازنه میان ایالات متحده آمریکا و اتحاد شوروی پیروی کند[!]. او در مرزهای ایران و شوروی نیروی نظامی ناچیزی مستقر کرده بود. در ایران هیچ مستشار نظامی آمریکایی وجود نداشت[!].

42) Ibid, p. 234.

43) Ibid, p. 235.

ایران از هردو قدرت رقیب کمک اقتصادی دریافت می‌کرد. لیکن شاه بیشتر تجهیزات نظامی خود را از آمریکا می‌خرید. ولی حتی در این عرصه نیز او می‌کوشید تا تعادل را حفظ کند و لذا از شوروی نیز اسلحه می‌خرید. آمریکاییها سلاحهای مدرن مورد علاقه ایران را به این کشور می‌فروختند که بدون اجازه آمریکا حق استفاده از آن را نداشتند. این عمل در نظر شوروی نوعی انباشت اسلحه آمریکایی برای جنگ علیه اتحاد شوروی تلقی می‌شد. مسلما قطع روابط ایران و شوروی به‌شدت به سود آمریکا بود و شورویها دوست نداشتند این ریسک را بکنند.[۴۴]

سپهبد فادیکین و ترور شاه

بگفته کوزیچکین، شکست‌های پیاپی ایستگاه تهران، سبب تعویض گنادی کازانکین (که پس از مراجعت کاسترومین ریاست ایستگاه را به عهده داشت) شد و به جای او سپهبد ایوان فادیکین[۴۵]، «یک چهرهٔ افسانه‌ای در ک.گ.ب»، در مارس ۱۹۷۸/ خرداد ۱۳۵۷ با نام مستعار «فادیف» به تهران اعزام شد. در آن زمان، فادیکین ۶۰ ساله بود.

فادیکین در مسکو به دنیا آمد. پیش از جنگ دوم جهانی تحصیلات خود را در دانشکده روزنامه‌نگاری دانشگاه دولتی مسکو به پایان برد و سپس به فعالیت اطلاعاتی روی آورد. در سالهای جنگ به عنوان معاون یک واحد پارتیزانی در بیلوروسی نقش فعالی ایفاء کرد. پس از جنگ به کار اطلاعاتی ادامه داد و نخست افسر و سپس رئیس دپارتمان «V» شد که مسئولیت عملیات خرابکاری، انحراف و کشتار دشمنان رژیم شوروی را به عهده داشت. در این سمت بود که فادیکین برای اولین بار به ایران آمد.

پس از کودتای تحت هدایت سیا [در ایران] نفوذ آمریکا افزایش یافت. شاه به یک دیکتاتور فردی بدل شد و در شرایط جنگ سرد،

44) Ibid, p. 205.

45) Ivan Anisimovich Fadeikin

رهبران شوروی نگران آن بودند که در صورت بروز جنگ با ایالات متحده، ایران به پایگاه حمله به شوروی از جنوب تبدیل شود. تلاش برای بهبود روابط با ایران پس از مرگ استالین با شکست مواجه شد. شاه روزبه‌روز شوروی‌ستیزتر می‌شد. به یاد می‌آورد که چگونه در سالهای جنگ دوم جهانی او، یعنی شاه ایران، مجبور شد برای ملاقات با استالین به سفارت شوروی برود. چنین توهین‌هایی فراموش‌شدنی نبود[!]

تمامی این ارزیابی‌ها رهبری شوروی را به این نتیجه رساند که شاه باید بمیرد. شاه در آن زمان ولیعهدی نداشت و پس از مرگ او در حکومت متمایل به غربی که محتملاً جایگزین او می‌شد راحت‌تر می‌شد نفوذ کرد تا در [حکومت] این «دیکتاتور احمق و شوروی‌ستیز». بدینسان، سرنوشت شاه رقم خورد.[۴۶]

به ادعای کوزیچکین، مسئولیت این عملیات ـ که مانند سایر عملیات مشابه تصویب آن با پولیت‌بورو است ـ به عهده دپارتمان «V» به ریاست فادیکین گذارده شد. فادیکین در سال ۱۹۶۱/۱۳۴۰ در پوشش دیپلماتیک به تهران آمد. در این زمان، خروشچف ـ رهبر وقت شوروی ـ با کندی ـ رئیس‌جمهور وقت آمریکا ـ در وین ملاقات داشت. در این دیدار، خروشچف گفت: «ایران یک میوه گندیده است که به زودی جلوی پای شوروی خواهد افتاد. به‌زودی ناآرامی‌ها در این کشور شروع خواهد شد.» او که متوجه زیاده‌روی خود شده بود شتابزده گفته فوق را چنین تصحیح کرد: «بهرحال اتحاد شوروی هیچ ارتباطی با این حوادث ندارد و قصد ندارد در آن دخالت کند.» خلاصه اینکه، فادیکین ترتیبی داد تا در مسیری که اتومبیل شاه حرکت می‌کرد یک بمب قوی قابل انفجار از راه دور کار گذاشته شود. مواد منفجره توسط پست دیپلماتیک از مسکو به تهران حمل شد و عوامل ایرانی فادیکین در سفارت آموزشهای لازم را دیدند. عملیات قرار بود در فوریه ۱۹۶۲/اردیبهشت ۱۳۴۱ انجام شود. بمب در یک اتومبیل فولکس واگن کار گذاشته شد و در مسیر حرکت شاه از کاخ نیاوران[!] به،

46) Ibid, p. 215.

مجلس پارک شد. مأمور کا.گ.ب با دستگاه کنترل در فاصله دور منتظر ماند و زمانیکه اتومبیل حامل شاه به کنار بمب رسید دکمه را فشار داد، ولی بمب منفجر نشد! علت فقط یک تصادف ساده بود. زمانیکه دکمه فشار داده شد، دستگاه کنترل مستقیماً به سمت بمب نبود و گیرنده نتوانست امواج را دریافت کند![۴۷]

این داستان مهیّج، واقعی بنظر نمی‌رسد. می‌دانیم که شاه از ملاقات معروف خود با استالین، در زمان «کنفرانس تهران»، خاطره خوشی داشت؛ بنحوی که این خاطره حتی پس از سقوط او در پاسخ به تاریخ نیز بازتاب یافت. در میان سران سه قدرت بزرگ، تنها استالین چنین احترامی به شاه جوان گذارد و او را سپاسگزار خود کرد.[۴۸] در گفتار منسوب به خروشچف تنها جمله اول صحت دارد. تحلیل شرایط داخلی و خارجی آن زمان دلیل معقولی برای صدور فرمان قتل شاه ایران توسط پولیت‌بورو به دست نمی‌دهد. و مهم‌تر از همه این پرسش مطرح است که این داستان چگونه و از چه منبعی به اطلاع کوزیچکین رسیده است؟

کوزیچکین در رده‌ای قرار نداشته که به اسناد عملیات بسیار سری، آنهم متعلق به سالها پیش از ورود او به این سازمان، دسترسی داشته باشد. اسرار چنین عملیاتی، بویژه زمانیکه به مسئله حساسی چون ترور رئیس یک کشور همسایه مربوط می‌شود، قاعدتاً باید به‌شدت حفاظت شود. توجه داشته باشیم که در حادثه ترور سپهبد تیمور بختیار توسط ساواک، تنها عده بسیار معدودی چون شخص شاه و نصیری (رئیس ساواک) و پرویز ثابتی (مسئول عملیات) از این عملیات مطلع بودند و حتی فردوست در جریان قرار نگرفت. مسایل بطور شفاهی و در ملاقاتهای خصوصی شاه با نصیری مطرح می‌شد و «کلمه‌ای» از این ماجرا به «دفتر ویژه اطلاعات» گزارش نشد.[۴۹] چگونه کوزیچکین می‌تواند مدعی باشد که از حادثه‌ای به آن

47) Ibid, p. 216-218.

۴۸) ارتشبد فردوست در خاطراتش درباره این ملاقات و تاثیر آن بر شاه جوان سخن گفته است (ظهور و سقوط سلطنت پهلوی، ج ۲، ص ۱۲۹—۱۳۰).

۴۹) همان مأخذ، ص ۴۲۱.

اهمیت و در تمام جزئیات مطلع بوده است؟! از این دست جعلیات باز هم در خاطرات کوزیچکین خواهیم دید و همین امرست که ارزش کتاب را کاهش داده و آن را به آمیزه‌ای از راست و دروغ، کوچک‌نمایی‌ها و اغراق‌های مصلحت‌آمیز و متناقض بدل ساخته است.

زیستنامه فادیکین را پی می‌گیریم:

فادیکین از اواخر دهه ۱۹۶۰ تا سال ۱۹۷۴ با درجه سپهبدی ریاست ایستگاه کا.گ.ب در برلین شرقی را به عهده داشت، تا سرانجام به عنوان رئیس ایستگاه کا.گ.ب به ایران اعزام شد. لِو کاسترومین نیز برای تقویت ایستگاه فادیکین را همراهی می‌کرد. با توجه به سوابق دیرین فعالیت فادیکین در ایران و دوران طولانی حضور وی در برلین شرقی (مرکز فعالیت حزب توده)، قطعاً پولیت‌بورو با اعزام این «چهره افسانه‌ای» کا.گ.ب به ایران نقش نوینی را از او انتظار داشت؛ نقشی که با حوادث توفنده سال ۱۳۵۷ ایران منطبق باشد. معهذا، این انتظار بر اثر یک حادثه ابلهانه به باد رفت:

مدتی پس از ورود فادیکین، فردی مخفیانه نامه‌ای به درون ساختمان سفارت شوروی پرتاب کرد که در آن تقاضای ملاقات شده بود. نامه با حرف D امضاء شده بود و کاسترومین گفت که او یکی از عوامل کا.گ.ب است. علیرغم مشکوک بودن حادثه و غیرعادی بودن این شیوه تماس، به دستور فادیکین ملاقات انجام شد. عامل فوق حرف مهمی برای گفتن نداشت، ولی رفتار پیرمرد غیرعادی بود. در لحظه‌ای که افسران کا.گ.ب در حال جدا شدن از او بودند، مرد جوانی از یک خانه بیرون آمد و شماره اتومبیل حامل آنان را یادداشت کرد. سه روز بعد روزنامه‌های ایران با تیتر درشت نوشتند: «یک شبکه دیگر کا.گ.ب در ایران کشف شد! سرتیپ درخشانی دستگیر شد! او ۳۰ سال برای کا.گ.ب کار می‌کرد! کا.گ.ب فقط با ژنرالها کار می‌کند!» مشخص شد که کل ماجرا یک دام دیگر از سوی ساواک بوده است.

فردی که کوزیچکین درباره او سخن گفته، سرتیپ علی‌اکبر درخشانی است که در سال ۱۳۲۴ فرمانده قوای آذربایجان بود و نیروی تحت امر خود را به «فرقه دمکرات» تسلیم کرد. او به همین دلیل پس از پایان غائله فرقه

محاکمه و زندانی شد و سپس از ارتش اخراج گردید. بگفته کوزیچکین، او در تمام سالهای خانه‌نشینی خود، هرچند سودی برای شوروی نداشت ولی برای گذران زندگیش، از کا.گ.ب مقرری دریافت می‌کرد. درخشانی در زیر شکنجه ساواک کشته شد و کار او به دادگاه نکشید. این حادثه ضربه شدیدی بر فادیکین محسوب می‌شد.[۵۰]

سپهبد فادیکین تا اوایل سال ۱۹۷۹/زمستان ۱۳۵۷ در ایران بود. او طی دوران اقامت خود در تهران با ولادیمیر وینوگرادوف[۵۱] ـسفیر شوروی- اختلاف داشت، تا بالاخره ناگهان بیمار و در بیمارستان شوروی بستری شد. وینوگرادوف برای رهایی از شر فادیکین اصرار داشت که او را برای معالجه به مسکو بفرستد. او می‌گفت: «ما نمی‌توانیم روی زندگی چنین خدمتگزار برجسته دولت شوروی ریسک کنیم!» فادیکین در وضعی نبود که خود تصمیم بگیرد و کسی نیز نبود که با تصمیم وینوگرادوف مخالفت کند. او با اولین پرواز به مسکو اعزام شد و بدین ترتیب سفیر از شر بدترین دشمن خود رهایی یافت. ولی این خطر وجود داشت که فادیکین مجدداً به تهران بازگردانیده شود. لذا، وینوگرادوف نامه‌ای برای یوری آندروپوف (رئیس کا.گ.ب) نوشت و طی آن فادیکین را به هر گناه ممکن ـاز جمله ابراز نظراتی علیه «نقش رهبری‌کننده حزب کمونیست اتحاد شوروی»ـ متهم کرد. فادیکین ۷ ماه در بیمارستان بستری بود و زمانیکه مرخص شد، آندروپوف او را احضار کرد و به اطلاع وی رسانید که دوران خدمتش به پایان رسیده است. فادیکین که نمی‌توانست این «بی‌عدالتی» را تحمل کند، کاملاً درهم شکست. بیماریش عود کرد و در دسامبر ۱۹۷۹ به علت سرطان کبد درگذشت. تشییع جنازه‌ای در ردهٔ یک سپهبد کا.گ.ب از او به‌عمل آمد و جسد وی در کلوپ مرکزی کا.گ.ب دفن شد.[۵۲]

50) Kuzichkin, Ibid, p. 222-223.

51) Vladimir Vinogradov

52) Ibid, p. 242-243.

کوزیچکین و انقلاب اسلامی

کوزیچکین در شرح حوادث آغازین انقلاب اسلامی، مسایل را بنحوی مطرح می‌کند که با دعاوی مکرّر او دال بر ضعف فاحش کا.گ.ب در تضاد است. او از سویی می‌خواهد بر شهرت «مضر» این سازمان نقطه پایان نهد و توجه خواننده را به اقتدار و کارایی برتر سرویسهای غرب جلب کند، و از سوی دیگر به اقتضای برخی «مصالح» مجبور است در مواردی نقش کا.گ.ب را برجسته کند. او از سویی در جابه‌جای خاطرات خود از کمبود عوامل ایرانی کا.گ.ب و ضعف این سازمان سخن می‌گوید، و از سوی دیگر داده‌های مشکوکی مطرح می‌کند تا بدینطریق شوروی را در شروع ناآرامی‌های ضدشاه مؤثر جلوه دهد. انتقال عوامل کا.گ.ب در لبنان به تهران، که در ذهن خواننده غربی «تروریسم» مرسوم در آن کشور را تداعی می‌کند، از این داده‌هاست:

به گفته کوزیچکین، تقویت ایستگاه تهران فقط به اعزام سپهبد فادیکین و بازگشت کاسترومین محدود نبود. با تشدید جنگ داخلی در بیروت عوامل کا.گ.ب در لبنان بتدریج به تهران منتقل شدند، و لذا ولادیمیر گولووانف[۵۳] از سوی اداره کل «S» به عنوان مسئول شاخه N در ایستگاه تهران به ایران اعزام شد. گولووانف فارسی را به‌خوبی تکلم می‌کرد.[۵۴]

کوزیچکین مدعی است که از اواخر سال ۱۹۷۷/ پائیز ۱۳۶۶، یعنی دقیقاً مقارن با آغاز حوادث انقلاب اسلامی، مرحله جدیدی از عملیات ایستگاه کا.گ.ب در تهران آغاز شد. این عملیات شامل تماس فعال با عوامل مخفی، کار بر روی عناصر جدید و ارسال نامه‌هایی که در مسکو تهیه می‌شد برای مقامات ایران بود! این نامه‌ها توسط سرویس جعلیات کا.گ.ب (سرویس «A») به فارسی نوشته می‌شد و توسط ایستگاه تهران برای مقامات دولتی، شاه و ساواک ارسال می‌گردید. ارسال نامه‌ها از طریق صندوقهای پستی مستقر در سطح شهر انجام می‌گرفت. در هر صندوق بیش از یک نامه

53) Vladimir Golovanov

54) Ibid, p. 203.

انداخته نمی‌شد. مأموری که نامه را پست می‌کرد، دستکش به دست داشت تا اثر انگشت به جا نماند. بگفته کوزیچکین، این عملیات از اهمیت بسیار برخوردار بود. او می‌افزاید:

مضمون این نامه‌ها برای من ناشناخته است، ولی تردیدی نیست که شامل مطالبی بود که نفوذ آمریکا در ایران را زیر کن کند، رژیم شاه را متزلزل نماید و موقعیت ساواک را تضعیف کند...[!][55]

کوزیچکین در شرح حوادث انقلاب اسلامی در نقش «مجاهدین» و «فدائیان» نیز به‌شدت اغراق می‌کند. به گفته او، اپوزیسیونی که برای سرنگونی شاه فعالیت می‌کرد در آن زمان بطور عمده توسط سازمانهای زیرزمینی «مجاهدین» و «فدائیان» رهبری می‌شد. این‌دو سازمان در دهه ۱۹۵۰ (!) تحت تأثیر مارکسیسم اسلامی(!) پدید شده و مورد حمایت کشورهایی چون چین، سوریه و لیبی بودند. شعارهای آنها ضدامپریالیستی، ضدآمریکایی، ضداسرائیلی و هدف اصلی آنها براندازی رژیم شاه و خارج کردن ایران از حوزه نفوذ آمریکا بود. ولی اتحاد شوروی هیچگاه هیچ نوع «تماس مستقیمی» با این‌دو سازمان نداشت. این عدم تماس به دو دلیل عمده بود:

۱- اتحاد شوروی هیچگاه از سازمانی که چشم‌اندازی برای به قدرت‌رسیدن آن وجود نداشته باشد حمایت نمی‌کند. مقامات شوروی، رژیم شاه را استوار می‌پنداشتند و حمایت آمریکا از آن را قوی تلقی می‌نمودند و لذا «فدائیان» و «مجاهدین» را یک تهدید جدی علیه رژیم شاه به‌حساب نمی‌آوردند. به‌علاوه، «این‌دو سازمان به‌شدت مورد رخنه عوامل نفوذی ساواک بودند و مقامات ایران از کلیه برنامه‌ها و اقدامات آنان در داخل و خارج کشور اطلاع داشتند.»

۲- رژیم شاه هرگاه احساس می‌کرد که کشور بیگانه‌ای با مخالفین آن در ارتباط است، روابط دیپلماتیک خود را با آن کشور قطع می‌کرد. مثلاً، زمانیکه فیدل کاسترو -رهبر کوبا- در جریان کنگره بیست و ششم حزب

55) Ibid, p. 194.

کمونیست شوروی با ایرج اسکندری ـرهبر وقت توده ـ ملاقات کرد، ایران روابط خود را با کوبا قطع نمود. کاسترو به دلیل حضور نیروهای نظامی کوبا در آنگولا و اتیوپی روابط خوبی با شاه نداشت (؟!). لذا، شورویها نمی‌خواستند با ایجاد رابطه با «فدائیان» و «مجاهدین» مناسبات دیپلماتیک خود را با رژیم پهلوی به مخاطره اندازند.[۵۶]

کوزیچکین در جای دیگر می‌نویسد که مسئولیت ارتباط با «جنبشهای آزادیبخش» به عهده شعبه بین‌المللی کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی و مسئولیت تحویل سلاح به این جنبشها با سازمان اطلاعات نظامی شوروی (جی.آر.یو) است و این مسایل معمولاً ارتباطی به کا.گ.ب ندارد.[۵۷] اینکه کوزیچکین ـاین افسر دون‌پایه کا.گ.ب ـ درباره وجود یا عدم وجود رابطه سیاسی و نظامی میان شوروی با این یا آن سازمان خارجی، که طبق گفته خود او باید از اسرار شعبه بین‌المللی حزب کمونیست و جی.آر.یو باشد، اظهارنظر می‌کند، از تناقضات خاطرات اوست.

کوزیچکین به شرح حوادث سالهای ۱۳۵۶–۱۳۵۷ ادامه می‌دهد:

به زعم او، آمریکاییها و پرزیدنت کارتر «سهم بزرگی» در ایجاد این حوادث داشتند. اصرار کارتر بر تضمین حقوق بشر در ایران سبب شد که مخالفین شاه از این نقطه ضعف رژیم استفاده کنند و فعالیت خود را تشدید نمایند.

> در تهران و در سراسر کشور نوارهای کاستی توزیع می‌شد که حاوی سخنرانیهای آیت‌اللهی بنام خمینی بود. این ملا در این سخنرانی‌ها خواست سرنگونی رژیم شاه را مطرح می‌کرد... نام خمینی برای من و حتی برای سابقه‌دارترین افسر ایستگاه ناآشنا بود [!][۵۸]

کوزیچکین پس از بیان ریشه‌های ستیز «ملایان واپس‌گرا» و «رژیم نوگرای پهلوی» ـکه پیشتر نقل شد ـ می‌نویسد:

56) Ibid, p. 203-204.
57) Ibid, p. 206.
58) Ibid, p. 233.

اداره کل سوم ساواک به شدت علیه عناصر خرابکار در میان روحانیون ـ که پس از ۱۹۶۳ [قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲] بطور نسبی آرام شده بودند، به فعالیت پرداخت... ایران به سرعت راه توسعه را در پیش گرفت. صنعت و خدمات، بازرگانی و کشاورزی شکوفا شد. خدمات بهداشت ملی توسعه یافت. بیمارستانها و مدارس ساخته شد. این اصلاحات مورد حمایت طبقه متوسط اروپاگرا بود که ۲۰ درصد جمعیت ایران را تشکیل می‌داد. بقیه جمعیت ایران دهقانان بودند[!]. دهقانان هرچند از اصلاحات ارضی سود بردند، ولی همچنان تحت نفوذ روحانیون مسلمان باقی ماندند. خمینی بهیچوجه تنها مخالف شاه نبود. بسیاری از ملاهای ایران چنین موعظه می‌کردند که شاه و خدمتگزاران او ملحد و نطفه شیطان هستند، و اصلاحات او انحراف از اسلام است. ستایش شاه از ایران پیش از اسلام بمناسبت ۲۵۰۰مین سالگرد تأسیس حکومت[!] در ایران در سال ۱۹۷۱، بهانه‌ای به دست ملایان شد. این حقیقت که ایرانیان [از نژاد] هندواروپایی هستند و نه عرب، پیوسته مورد توجه [رژیم پهلوی] بود. در تهران یک فرهنگستان تأسیس شد که هدف اصلی آن پیرایش زبان فارسی از واژه‌های عربی بود. از نظر روحانیت این اقدام حمله به اسلام تلقی می‌شد[!].[۵۹]

معهذا، کوزیچکین که بدین ترتیب رهبری بلامنازع امام خمینی (ره) را بر «۸۵ درصد جمعیت ایران»، یعنی دهقانان!، پذیرفته است، بتدریج نقش «سازمانهای چپ» ـ یعنی «فدائیان» و «مجاهدین»ـ را در حوادث انقلاب پررنگ و پررنگ‌تر می‌کند، و سرانجام آنان [را] «وارثین راستین انقلاب» جلوه می‌دهد. بگفته او، «فدائیان» و «مجاهدین» از آغاز انقلاب نقش فعالی در سازماندهی تظاهرات و اعتصابات به عهده داشتند، ولی برای جلب حمایت مردم ـ و نه‌تنها دانشجویان ـ شعار «الله‌اکبر، خمینی رهبر» را برگزیدند و بدین ترتیب نقش رهبری (امام) خمینی را پذیرفتند.[۶۰]

نقشی که این شاهد «بیطرف» برای «فدائیان» و «مجاهدین» در جریان

59) Ibid, p. 236-237.

60) Ibid, p. 238.

انقلاب قائل است، نه تنها با اسناد بلکه حتی با ادعای این گروهها نیز انطباق ندارد. پس از آخرین ضرباتی که توسط ساواک بر گروه تروریستی «مجاهدین» وارد شد، و بویژه پس از انشعاب وسیع مارکسیستی در آن، این سازمان موجودیت خود را از دست داد و در واپسین سالهای دوران پهلوی فاقد هرگونه حضور تشکیلاتی در خارج از زندانها بود. تجدید سازمان این گروه تنها پس از آغاز انقلاب اسلامی و رهایی کلیه زندانیان سیاسی -از جمله بقایای معدود «مجاهدین»- صورت گرفت و تازه در این زمان نیز شمار اعضای این سازمان رقمی بسیار ناچیز بود. پیش از رهایی زندانیان سیاسی توسط مردم انقلابی، «فدائیان» از وضع بهتری برخوردار بودند. مجموع شاخه‌های غیرمتمرکز این گروه رقمی حدود ۵۰-۶۰ عضو را در بر می‌گرفت که از این میان بزرگترین شاخه آن، با ۱۰-۱۵ عضو، به رهبری حسین قلمبر (سیامک)، در انشعاب آبان ۱۳۵۶ به حزب توده پیوسته بود و دیگر «فدایی» محسوب نمی‌شد. جلب تعداد قابل اعتنایی جوان و نوجوان به این دو گروه تنها در فضای شور و آزادی مولود انقلاب اسلامی و در نخستین سالهای پس از انقلاب صورت گرفت.

طبق روایت کوزیچکین، شاه در مقابل ناآرامی‌ها هیچ کاری نمی‌کرد و می‌کوشید تا برای پایان مسالمت‌آمیز ماجرا چاره‌ای بیندیشد. او برای این کار تصمیم گرفت برخی از نزدیک‌ترین طرفداران خود را قربانی کند.

نگرش ایستگاه کا.گ.ب به حوادث دو گونه بود: ما از سویی نمی‌توانستیم تهدید آشکار علیه موجودیت رژیم شاه را نادیده بگیریم و از سوی دیگر نمی‌توانستیم خود را از چنبرهٔ این اعتقاد دیرین خلاص کنیم که رژیم شاه نیرومندترین رژیم منطقه و دارای مدرنترین ارتش، پلیس، ساواک و برخوردار از حمایت غرب است. منابع نزدیک به رژیم مدعی بودند که شاه در تدارک ایراد یک ضربه کوبنده بر دشمنانش است. در چنین شرایطی، ما در انتظار این ضربه به‌سر می‌بردیم. ولی شاه چنین نکرد و حال آنکه قدرت اپوزیسیون رو به افزایش بود.[۶۱] در این زمان دیدگاه

61) Ibid, p. 238-239.

جدیدی در مسکو شکل گرفت و حوادث ایران چنین تحلیل شد: آمریکاییها به این نتیجه رسیده‌اند که رژیم شاه رژیمی منسوخ است و در سیاست داخلی فاقد توان پیش‌بینی اوضاع و جلوگیری از ناآرامی‌ها است. حکومت آمریکا که برای موقعیت استراتژیک ایران در رابطه با اتحاد شوروی اهمیت زیاد قایل بود، نمی‌خواست که نفوذ خود را در این کشور از دست بدهد. لذا، زمانیکه ناآرامی‌ها «با سازماندهی روحانیت» آغاز شد، آمریکائیها این وضع را شانس خوبی برای نجات خود از دست شاه و استقرار مناسبات حسنه با رژیم جدید ارزیابی کردند.

گفتیم و اکنون بالاجبار تکرار می‌کنیم که روایت کوزیچکین سرشار از ضد و نقیض‌گویی است. در جایی سخن از وابستگی شاه به آمریکاست و در جای دیگر از استقلال او، در جایی از توطئه شوروی در سقوط شاه سخن می‌رود و در جای دیگر از گرایش شاه به سمت کشورهای سوسیالیستی در واپسین سالهای سلطنتش، زمانی رهبری تظاهرات به عهده «مجاهدین» و «فدائیان» گذارده می‌شود و زمان دیگر رهبری مطلق امام خمینی بر امواج انقلاب و سازماندهی تظاهرات روحانیت تأئید می‌گردد. کوزیچکین در حالیکه پیشتر می‌گفت که شاه علیه ناآرامی‌ها به هیچ اقدامی دست نمی‌زد، اکنون به شرح کشتار میدان ژاله ۱۷ شهریور ۱۳۵۷ می‌پردازد، معهذا به جای ترسیم مظلومیت مردمی که بیرحمانه به خاک و خون کشیده شدند، چهره‌ای شرور از آنان تصویر می‌کند. او مدعی است که علیرغم این فاجعه، هیچ غم و اندوهی در سیمای مخالفان شاه دیده نمی‌شد و به عکس آنان شادمان بودند که این کشتار سقوط رژیم را تسهیل خواهد کرد:

> جوانان انقلابی که به دیدار ما در کنسولگری [شوروی] می‌آمدند، و به اتحاد شوروی به دیده تحسین می‌نگریستند، پیروزمندانه می‌گفتند: «ما می‌خواهیم در کشور خود جامعه‌ای مانند جامعه شوروی شما بسازیم! نباید نگران خونریزی بود. هرچه خونریزی بیشتر باشد توده‌ها شرورتر خواهند شد و سریع‌تر رژیم شاه را برخواهند انداخت. نباید برای این کشته‌ها غصه خورد. شهدا (کسی که در راه اسلام کشته می‌شود) مستقیما به بهشت می‌روند و تنها باید به [این سعادت] آنان غبطه

خورد.[۶۲]

در این داستان، علاوه بر انتساب یک فرهنگ شرارت‌آمیز، چند نکته «ظریف» مستتر است: نخست اینکه، انقلابیون مسلمان تا بدان حد به شوروی گرایش داشتند که در روزهای انقلاب کنسولگری این کشور پاتوق آنها بود (این «جوانان انقلابی» مسلمان بودند زیرا به شهادت اعتقاد داشتند). دوم اینکه، آقای کوزیچکین در همین نخستین گام‌ها تشابه اساسی میان انقلاب بلشویکی روسیه و انقلاب اسلامی ایران، میان نظام کمونیستی و نظام جمهوری اسلامی، به ذهن خواننده القاء می‌کند. حتی خواست این «جوانان انقلابی» ساختمان جامعه‌ای چون شوروی است! در ذهن خواننده ناآگاه غربی تنها مفاهیمی که از این قیاس تداعی می‌شود: شورش و خشونت و قساوت، هتک آزادی فردی و استبداد دولتی است. این است آن وجوه تشابه میان اسلام و کمونیسم که محافل راستگرا و صهیونیستی باختر در آوازه‌گری جنون‌آمیز خود علیه انقلاب اسلامی بیش از یک دهه است به افکار عمومی غرب تزریق می‌کنند. کوزیچکین سپس معصومانه می‌نویسد که او می‌کوشید تا به این جوانان پوچی ایده‌آلشان (نظامی مشابه جامعه شوروی) را اثبات کند، ولی آنان که «تحت تأثیر تبلیغات کمونیستی و اسلامی کر و کور بودند به حرفهای من باور نمی‌کردند.»[۶۳]

این تصویر تیره و شرارتبار از انقلاب اسلامی ادامه می‌یابد: به ادعای کوزیچکین، در ۵ نوامبر ۱۹۷۸ به دستور آیت‌الله خمینی از پاریس، گروه‌های مردم در سراسر تهران بطور همزمان به شکستن بانکها، هتلها، سینماها، رستورانها، کافه‌ها و مغازه‌هایی که نوشابه الکلی می‌فروختند پرداختند. «اهداف این عمل کاملاً اسلامی بود. باید هر چیزی که مخالف با اعتقادات اسلامی بود تخریب و نابود می‌شد: هر چیزی که به استعمال نوشابه الکلی، ربح پول و چهره‌سازی از انسان ـ حتی در صحنه یا روی صفحه کاغذ ـ مربوط می‌شد.» او سپس به عنوان «شاهد» نمونه‌هایی از این «جنون تخریب» را شرح می‌دهد. بگفته کوزیچکین، مدت کوتاهی بعد آیت‌الله

62) Ibid, p. 242.

63) Ibid, p. 242.

خمینی جنگ آشکار علیه «هر چیز غربی» را اعلام داشت.[۶۴]

در این شرایط دهشتبار، فرماندهان عالیرتبه ارتش ـلابد از سر دلسوزی و علاقه به نظم جامعهـ از شاه تقاضای استقرار حکومت نظامی کردند و شاه موافقت نمود. نظامیان خواستار آن بودند که ژنرال اویسی، فرماندار نظامی تهران، نخست‌وزیر شود. اویسی ـمردی قاطع و استوار ـمعتقد بود که برای آرام کردن آشوبها باید همه رهبران اپوزیسیون دستگیر شوند. ولی شاه تزلزل نشان داد و به جای اویسی، ژنرال ازهاری ـمردی آرام و مخالف برخوردهای قهرآمیزـ را نخست‌وزیر کرد. کوزیچکین می‌افزاید: «براساس گزارشاتی که به ایستگاه [کا.گ.ب] رسید، این انتصاب به تشویق مشاوران آمریکایی شاه بود. قرار بود که ازهاری از طریق مذاکره ملاّها را آرام کند.»[۶۵] خصالی که کوزیچکین، به تبع محافل سلطنت‌طلب ایرانی، از اویسی به دست می‌دهد کاملاً خلاف واقع است. خاطرات ارتشبد فردوست و اسناد شورایعالی هماهنگی (دفتر ویژه اطلاعات) گواه آن است که اویسی در قبال حوادث خونین شهریور ۱۳۵۷ ـبهمراه فردوستـ موضعی تسلیم‌طلبانه داشت.[۶۶] انتخاب ازهاری به نخست‌وزیری نیز به خلق و خوی شخصی شاه بازمی‌گشت که در طول سلطنت خود هماره نخست‌وزیران و فرماندهان نظامی مطیع و بی‌دردسر را ترجیح می‌داد.[۶۷] کوزیچکین می‌خواهد چه چیزی را القاء کند؟ اینکه آمریکاییان با گماردن مهرهٔ ضعیفی چون ازهاری راه سقوط شاه را هموار کردند؟!

و بالاخره در توصیف قیام مسلحانه روزهای ۲۱ و ۲۲ بهمن ۱۳۵۷، کوزیچکین باز هم برای «فدائیان» و «مجاهدین» حساب ویژه‌ای باز می‌کند:

> تکنسین‌های شورشی نیروی هوایی از مردم تقاضای کمک کردند. این درخواست بلافاصله با پاسخ مثبت سازمانهای مسلح مجاهدین و فدائیان

64) Ibid, p. 250.

65) Ibid, p. 251-252.

۶۶) ظهور و سقوط سلطنت پهلوی، ج ۱، ص ۵۸۱–۵۸۲.

۶۷) همان مأخذ، ص ۵۸۸–۵۸۹.

–که متشکل از جوانان و بیشتر از دانشجویان بود و سلاحهای خود را دقیقا برای چنین لحظه‌ای ذخیره کرده بودند– مواجه شد... آنها در سراسر تهران به نظامیان و پلیس حمله کردند.[۶۸]

کا.گ.ب، «فدائیان» و «مجاهدین»

به علت تهاجم مردم به مراکز ساواک، در ماه دسامبر/آذر-دی پست‌های کنترل ساواک در پیرامون سفارت شوروی تعطیل شد و در شنودهای رادیویی ایستگاه کا.گ.ب دیگر صدای تیم‌های تعقیب و مراقبت ساواک به گوش نمی‌رسید.[۶۹] بالاخره، پیروزی انقلاب و سقوط رژیم پهلوی مساعدترین شرایط را برای فعالیت ایستگاه کا.گ.ب فراهم ساخت. «هنوز در کشور یک قدرت استوار پدید نیامده بود. ساواک از میان رفته بود. بیشتر جوانان مسلح هوادار شوروی بودند[!]».[۷۰] لذا، در ۱۴ فوریه به همه افسران ایستگاه دستور داده شد که به شهر بروند و «از آب گل‌آلود ماهی بگیرند».

بیشتر ما به دانشگاه تهران رفتیم، جایی که ستادهای مجاهدین و فدائیان اکنون مستقر شده بود. محوطه دانشگاه پر از مردم بود. بیشتر آنان جوانانی بودند که ظاهرشان نشان می‌داد نمایندگان طبقه متوسط هستند. آنان در پیرامون مقرهای مجاهدین و فدائیان –که در ساختمانهای جدا ولی نه‌چندان دور از هم قرار داشت– مجتمع بودند. به‌راحتی می‌شد اعضای مجاهدین و فدائیان را از هم تشخیص داد. هر دو سازمان در زمان شاه فعالیت زیرزمینی و مخفی داشتند. ولی اکنون دیدگاههای آنها دربارهٔ مقامات جدید فرق می‌کرد. مجاهدین به این وعده خمینی که در جمهوری اسلامی گروه‌های مختلف سیاسی می‌توانند آزادانه و علنی فعالیت کنند باور داشتند و لذا بطور کامل از فعالیت مخفی دست کشیده

68) Kuzichkin, Ibid, p. 256.
69) Ibid, p. 252.
70) Ibid, p. 258.

و چهره خود را باز کرده بودند... ولی فدائیان معتقد بودند هنوز زود است که به مقامات جدید اعتماد کرد. آنها می‌خواستند صبر کنند و ببینند که آیا این مقامات به وعده‌های خود دال بر رعایت دمکراسی عمل خواهند کرد یا نه. این کاملاً محتمل بود که روحانیت تعمدا قانونیت احزاب و گروههای سیاسی را تشویق کند تا اعضای آنها شناخته شوند و سپس در یک لحظه مناسب ضربه را وارد کند. این یک پیشگویی پیامبرانه بود! لذا، فدائیان هنوز چهره‌های خود را با پارچه‌های مخصوص فلسطینی‌ها و عینک آفتابی می‌پوشاندند و در موقع تجمع از نام مستعار استفاده می‌کردند.[۷۱]

گویی در نخستین سالهای استقرار نظام جمهوری اسلامی، روحانیت محیلانه و با برنامه‌ریزی پیشین برای سرکوب بموقع، به گروههای نظامی-سیاسی چپگرا اجازه فعالیت علنی داد، و در این آزادی بی‌نظیر در تاریخ معاصر ایران از سوی حاکمیت نوین انقلابی هیچ صداقتی وجود نداشت! معهذا، کوزیچکین باز به تناقض‌گویی می‌افتد و سپس از خواست مصرّانه این گروهها برای تهیه سلاح بیشتر سخن می‌گوید! سلاح برای چه؟ برای برانداختن نظامی نوپا که به عنوان ثمرهٔ یک انقلاب عظیم مردمی و با خواست و رأی کاملاً آزادانه مردم به‌پا شد و توسط همان مردم، به‌رغم مدهش‌ترین توطئه‌ها، از موجودیت و حریم آن صیانت شد؟!

آن روز با کمال تعجب در دانشگاه تهران بسیاری از آشنایان جوان ایرانی خود را که در دوران مترجمی در مسکو (پیش از عضویت در کا.گ.ب) و در جریان نخستین سفرم به ایران می‌شناختم، دیدم. بسیاری از آنها در میان هواداران این یا آن سازمان [مجاهدین یا فدائیان] بودند.[۷۲]

اگر این گفته کوزیچکین را بپذیریم، پس برخلاف ادعای پیشین او مسکو چندان بی‌ارتباط با دو گروه فوق نبوده است! کوزیچکین وجود این افراد را فرصتی مغتنم برای جلب به کا.گ.ب می‌خواند:

71) Ibid, p. 258-259.

72) Ibid, p. 259.

شرایط مناسب بود. آنها هرچند مسلمان بودند[!]، ولی در عین حال مارکسیست و دارای گرایش مثبت به شوروی نیز بودند. لذا، به محض اینکه فهمیدند که من یک روس شوروی هستم مکالمه دوستانه را با من آغاز می‌کردند...

من تمامی آن روز را در دانشگاه تهران به‌سر بردم و با اعضای دستجات مجاهدین و فدائیان و هوادارانشان صحبت کردم. برای آنها من نماینده حکومت شوروی تلقی می‌شدم. آنها از من یک درخواست داشتند: «به ما اسلحه بدهید تا هم‌اکنون که امکان‌پذیر است قدرت حاکمه را به دست گیریم. بعدها ممکن است دیر باشد.» من می‌گفتم: «ولی شما هم‌اکنون مسلحید.» پاسخ می‌دادند: «اینها کم است. این سلاحها فقط به درد چند روز می‌خورد. ما به مهمات بیشتری نیاز داریم.»[۷۳]

کوزیچکین به سفارت بازمی‌گردد و به کاسترومین گزارش می‌دهد. به دستور مستقیم کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی، ایستگاه موظف شد با رهبری «فدائیان» و «مجاهدین» تماس برقرار کند. مسئولیت این ارتباط به عهده ولادیمیر فیسنکو،[۷۴] افسر شاخه اطلاعات سیاسی ایستگاه، گذارده شد. او به زبان فارسی تسلط داشت و با موهای سیاه و چشمان قهوه‌ای ظاهری کاملاً ایرانی داشت. فیسنکو مستقیماً به ستادهای مرکزی «مجاهدین» و «فدائیان» رفت و به عنوان نماینده اتحاد شوروی خواستار ملاقات شد و برای معرفی از پاسپورت دیپلماتیک خود استفاده کرد. پس از برخی تردیدها (زیرا رهبران «مجاهدین» و «فدائیان» از توطئه مقامات جمهوری اسلامی هراس داشتند)، سرانجام فیسنکو موفق شد با رهبران این دو گروه ملاقات کند. درخواست شورویها تنها یک چیز بود: می‌خواهیم با شما ارتباط داشته باشیم. پاسخ هردو گروه چنین بود: نه، در شرایط کنونی مقامات جمهوری اسلامی از رابطه با شورویها به عنوان پرووکاسیون علیه ما استفاده خواهند کرد و ما را به عنوان «دست سرخ مسکو» معرفی خواهند نمود. سرانجام، توافق شد که این ارتباط در اروپا

73) Ibid, p. 259-260.

74) Vladimir Fisenko

برقرار شود. هم «مجاهدین» و هم «فدائیان» خواستار دریافت فوری اسلحه بودند. «مجاهدین» برای ملاقاتهای اضطراری شماره تلفن یک خانه امن در تهران را به فیسنکو دادند.[۷۵]

پیشینه حزب توده

پس از پیروزی انقلاب اسلامی، فعالیت علنی کلیه احزاب و گروههای سیاسی ـ که در رژیم پهلوی امکان فعالیت علنی نداشتند ـ آزاد شد. از جمله این گروهها، حزب توده ایران بود. کوزیچکین تاریخچه این حزب را چنین شرح می‌دهد:

حزب کمونیست ایران با کمک دولت جوان شوروی و تحت نفوذ آن در سال ۱۹۲۰ تأسیس شد. با قدرت‌گیری رضاشاه در سال ۱۹۲۵ فعالیت حزب کمونیست ایران ممنوع شد و اعضای آن به فعالیت پنهانی روی آوردند. گرایش رضاشاه به آلمان نازی [و نه انگلستان!] سبب شد که او حزب کمونیست ایران را کاملاً سرکوب کند و بقیه اعضای آن به شوروی گریختند. زمانیکه اتحاد شوروی و بریتانیا در سال ۱۹۴۱ نیروهای خود را به ایران اعزام داشتند، استانهای شمالی از جمله تهران توسط شورویها اشغال شد، درحالیکه انگلیسیها در جنوب مستقر شدند [!]. حزب کمونیست ایران، که اکنون خود را «حزب توده ایران» می‌خواند، تحت حمایت اشغالگران شوروی تجدید سازمان یافت...

پس از خروج نیروهای شوروی، حزب توده کوشید تا به یک کودتا مبادرت ورزد [!]. در سال ۱۹۴۹، برخی افسران ایرانی که عضو حزب توده بودند علیه جان شاه جوان —محمدرضا پهلوی— به سوءقصد دست زدند [!]... مقامات ایران اکنون تصمیم به انهدام حزب توده گرفتند. اعضای آن دستگیر شدند و بقایای آنها بار دیگر به شوروی گریختند. آنها تا سال ۱۹۷۹ از شوروی به فعالیت علیه رژیم شاه ادامه دادند. فعالیت

75) Ibid, p. 260-261.

حزب توده در شوروی پخش رادیویی به زبان فارسی بود. عده‌ای از اعضای آن در دانشگاههای مختلف شوروی به تدریس زبان و ادبیات و تاریخ ایران اشتغال داشتند. آنها حتی در میان اساتید دانشکده من نیز بودند. [منظور کوزیچکین حبیب‌الله فروغیان است.] بعضی از اعضای حزب توده در آلمان شرقی زندگی می‌کردند و به همان کار اعضای حزب مستقر در شوروی اشتغال داشتند. طی سالهای ۱۹۴۹[!] تا ۱۹۷۹ حزب توده در ایران فعالیتی نداشت و اعضای آن یا در زندان بودند و یا ایده‌آلهای کمونیستی خود را انکار می‌کردند.

نخستین اعضای حزب توده در اواخر ژانویه ۱۹۷۹ از اتحاد شوروی و جمهوری دمکراتیک آلمان به ایران بازگشتند. از جمله آنها ایرج اسکندری –دبیر کل حزب توده– بود. اسکندری ۷۹ ساله بود و از ۱۹۴۴ حزب توده را رهبری می‌کرد. به‌زودی پس از بازگشت او به ایران، نورالدین کیانوری جایگزین او به عنوان دبیر کل شد. علت رسمی این جابه‌جایی این بود که اسکندری در آن زمان بسیار پیر شده بود. ولی علت واقعی آن بود که کیانوری –که از ۱۹۴۲ عضو حزب و از ۱۹۴۴ عضو کمیته مرکزی حزب بود– از خویشاوندان آیت‌الله خمینی بود. مسکو قصد داشت از طریق انتصاب او به عنوان رهبر [حزب توده] موقعیت خود را در رژیم جدید تحکیم بخشد. خود کیانوری تنها در سال ۱۹۷۹ به ایران بازگشت.[۷۶]

کوزیچکین نه‌تنها در شرح فوق بلکه در سراسر کتابش وابستگی رضاشاه به استعمار بریتانیا را کاملاً مسکوت می‌گذارد و درعوض بر گرایش او به آلمان هیتلری در واپسین سالهای سلطنتش، که آنهم جای تأمل و تعمق بسیار دارد، تأکید می‌کند. تاریخچه فوق، حاوی بی‌دقتی‌هایی نیز هست. در اشغال ایران نیروهای آمریکایی، که بعدها توسط دولت قوام‌السلطنه دعوت شدند، نیز شرکت داشتند. در تهران فقط نیروهای شوروی مستقر نبودند، نیروهای انگلیسی و آمریکایی نیز بودند. حزب توده هیچگاه علیه رژیم

76) Ibid, p. 263-264.

پهلوی به کودتا دست نزد. ترور نافرجام شاه توسط ناصر فخرآرایی بود و نه «افسران توده‌ای»، و هنوز نیز ماهیت واقعی این حادثه بطور مستند روشن نیست. حزب توده پس از غیرقانونی شدن در بهمن ۱۳۲۷ به حضور خود در صحنه سیاست ایران ادامه داد و تنها پس از انهدام سازمان نظامی آن در سال ۱۳۳۳ فعالیت آن خاتمه یافت. آخرین بقایای رهبری حزب توده (دکتر کیانوری و دکتر جودت) در بهمن ۱۳۳۴ از ایران گریختند. ایرج اسکندری و کیانوری «دبیراول» و نه «دبیرکل» حزب توده بودند. عنوان اخیر در این حزب وجود نداشت. اسکندری پس از عزل رادمنش در پلنوم چهاردهم کمیته مرکزی حزب توده (دی۱۳۴۹) دبیراول شد و «از سال ۱۹۴۴» رهبر این حزب نبود. کیانوری نیز در پلنوم پانزدهم (۲۳ دی ۱۳۵۷) و پیش از ورود رهبری حزب توده به ایران جایگزین اسکندری شد. علت این جابه‌جایی به عوامل متعددی بازمی‌گشت که مهم‌ترین آن نظر محافل معینی در عالیترین سطوح حزبی و اطلاعاتی شوروی دال بر کارایی کیانوری در شرایط جدید سیاسی ایران بود. چهره‌های محافظه‌کاری چون رادمنش و اسکندری با دیپلماسی شوروی در قبال رژیم شاه انطباق داشتند و چهرهٔ ماجراجویی چون کیانوری با شرایط انقلابی نوین ایران مطابقت داشت. و بالاخره، هرچند نورالدین کیانوری به یک خانواده روحانی بستگی دارد و نوهٔ شیخ شهید فضل‌الله نوری (ره) است، ولی هیچ پیوند نسبی یا سببی با خاندان امام خمینی (قدس‌سره) ندارد. قطعاً تعلق او به یک خانواده روحانی نمی‌توانست تأثیری در نقش سیاسی او به عنوان یک کمونیست داشته باشد. بسیار کسان بوده‌اند که علیرغم تعلق به خاندانهای سرشناس روحانی، حساب خود را از حساب پدرانشان جدا کرده‌اند. در طیف وابستگان دربار پهلوی جعفر شریف‌امامی نمونه بارزی است. اگر چنین پیوندهایی می‌توانست در مسیر انقلاب اسلامی مؤثر باشد قاعدتاً شریف‌امامی باید چنین اثری می‌گذارد.

«اصلاحات اسلامی»

اکنون رژیم سلطنتی سرنگون شده و زمام قدرت به دست انقلابیون مسلمان افتاده و نخستین گام‌ها برای «اسلامی کردن» جامعه ایران آغاز شده است. روایت کوزیچکین از این «اصلاحات اسلامی» خواندنی است:

> در ماه مارس، آیت‌الله خمینی استعمال گوشت یخزده صادراتی استرالیا و زلاندنو را ممنوع کرد، زیرا گویا در این کشورها گوسفند برخلاف سنن اسلامی ذبح می‌شود. رهبران [جمهوری اسلامی] طی فرمان دیگری پوشیدن چادر را برای کلیه زنان شاغل در دستگاه اداری اجباری کردند. از آن پس زنانی که در تلویزیون ایران ظاهر می‌شدند هیچگاه بدون حجاب دیده نشدند. حمله به زنانی که این دستور را نادیده می‌گرفتند شدت یافت. عناصر متعصب [فاناتیک] به روی آنها اسید می‌ریختند.[۷۷]

خاطرات کوزیچکین خواننده عامی غربی را با دیگر «اصلاحات اسلامی» نیز آشنا می‌کند: دادگاههای انقلاب برپا شد که از جمله کارهای آن اعدام زنان شوهرداری بود که «عاشق مرد دیگری» می‌شدند (در اینجا «عشق» تعبیر لطیفی است منطبق با مذاق غربیها که زنای محصنه معنی می‌دهد!). این دادگاهها توسط یک ملاّ اداره می‌شد که پس از جلسه کوتاهی رأی می‌داد. نه وکیلی در کار بود و نه دفاعی! در سراسر کشور کمیته‌های انقلاب به پا شد. کمیته‌ها متشکل از جوانانی بود که در روزهای اولیه انقلاب سلاحی به چنگ آورده بودند. بسیاری از آنها تبهکارانی بودند که در جریان انقلاب از زندان رهایی یافته بودند. آنها هر کس را که می‌خواستند به عنوان «ضدانقلاب» دستگیر می‌کردند. هر محله و هر خیابان دارای کمیته خود بود که در هر کاری دخالت می‌کرد و دارای قوانین بی‌معنای خود بود. آنها شب‌ها جلوی هر ماشینی را که می‌خواستند می‌گرفتند، هر کس را که می‌خواستند بازداشت می‌کردند و به هر کس که دلشان می‌خواست شلیک می‌نمودند. پلیس راهنمایی در کار نبود و ترافیک خیابانها توسط این

77) Ibid, p. 264.

«تبهکاران مسلح» کنترل می‌شد. کشته‌ها روی هم انباشته می‌شد. هر روز روزنامه‌ها خبر از اعدام‌ها می‌دادند. این اخبار با «جزئیات سادیستی» بهمراه تصاویر فجیع اعدام‌شدگان درج می‌شد.[۷۸]

ماجرای سعادتی

در این زمان روابط کا.گ.ب با «مجاهدین» از طریق فیسنکو پیشرفت می‌کرد. ایستگاه کا.گ.ب از این کانال مطلع شد که در جریان انقلاب بایگانی ساواک به دست «مجاهدین» افتاده است. به مرکز اطلاع داده شد. مسکو بلافاصله دستور داد که با «مجاهدین» تماس فوری گرفته شود و پرونده ژنرال مقربی به دست آورده شود. ماجرای مقربی بزرگترین شکست ایستگاه کا.گ.ب در ایران و شخص کاسترومین ـ معاون دپارتمان هشتم ـ بود، و بیهوده نبود که مرکز چنین بی‌صبرانه می‌خواست علت آن را بداند.

در این زمان کاسترومین به مسکو بازگشته و گنادی کازانکین مجدداً ریاست ایستگاه را به عهده داشت. کازانکین تلگرام مرکز را به فیسنکو نشان داد و به او دستور داد که فی‌الفور با «مجاهدین» تماس بگیرد. کوزیچکین که مدعی است در این گفتگو حضور داشته، می‌نویسد: کازانکین تماس سریع با «مجاهدین» را از فیسنکو خواست و به او گفت که برای تسریع در کار از تلفن سفارت استفاده کند. فیسنکو خطر این عمل را متذکر شد، ولی کازانکین پاسخ داد: «خطری وجود ندارد. ساواک از بین رفته و هیچ کس به مکالمات تلفنی ما گوش نمی‌دهد. برو و فوراً از سفارت تلفن بزن!» فیسنکو چنین کرد و از تلفن سفارت تقاضای مسکو را به اطلاع «مجاهدین» رسانید.[۷۹]

رابط فیسنکو، سعادتی ـ یکی از رهبران «مجاهدین» ـ بود و تماسها در یک آپارتمان امن در غرب تهران انجام می‌گرفت. فیسنکو در موعد مقرر

78) Ibid, p. 264-265.

79) Ibid, p. 266-267.

به اتفاق یک افسر دیگر ایستگاه ـ به عنوان راننده ـ به محل قرار رفت. راننده در اتومبیل ماند و فیسنکو زنگ را به صدا درآورد. در باز شد و او وارد آپارتمان گردید. سعادتی با رنگ پریده و حالتی غیرطبیعی در پشت یک میز ایستاده بود و پرونده‌ای مملو از اسناد در جلوی او، روی میز، قرار داشت. ناگهان، در پشت سر فیسنکو بسته شد و چهار مرد مسلح تپانچه‌های خود را به سمت فیسنکو و سعادتی گرفتند. این یک دام بود. یکی از افراد مسلح به‌سوی فیسنکو آمد و پرسید که او کیست. فیسنکو ادعا کرد که اشتباهاً وارد این آپارتمان شده. مرد مسلح حرفش را قطع کرد و او را با نام مخاطب قرار داد و گفت که وی برای بردن آن پرونده آمده است. چاره‌ای نبود. فیسنکو مجبور شد مصونیت دیپلماتیک خود را مطرح کند. فرد دیگر جلو آمد و تپانچه خود را به سمت او تکان داد و گفت: راه بیفت! فیسنکو امتناع کرد. مرد مسلح بار دیگر با لحن تهدیدآمیزی دستور داد: راه بیفت! ـ در این هنگام، بناگاه اتفاقی خوش‌یمن رخ داد. کسی در زد و «پاسدار» در را باز کرد و فردی را که می‌خواست وارد آپارتمان شود به بیرون هل داد. فرد فوق محکم به در کوبید و فریاد زد که ساکن این آپارتمان است و کسی حق ندارد او را بیرون کند. او بهمراه دخترش بود. خلاصه، شلوغ شد و فیسنکو توانست از آپارتمان بگریزد، خود را به اتومبیل برساند و به سفارت بیاید.[۸۰]

فیسنکو فوراً از ایران خارج شد و به‌زودی محاکمه سعادتی آغاز گردید. سعادتی به جرم جاسوسی به ۱۰ سال زندان محکوم شد.

> این محکومیت باعث تعجب ما شد، زیرا در آن زمان در ایران افراد به خاطر اتهامات بسیار کوچک اعدام می‌شدند. ولی بالاخره مقامات اسلامی شهرت [آدم‌کشی] خود را تأئید کردند و چند ماه بعد محاکمه دومی برگزار شد و این بار سعادتی اعدام شد.[۸۱]

کوزیچکین فراموش کرده بنویسد که محاکمه دوم سعادتی به خاطر اقدامات وی در زندان و نقش او در قتل شهید کچویی (مدیر داخلی زندان

80) Ibid, p. 267-268.

81) Ibid, p. 268.

اوین) بود!

بازسازی ساواک!

کوزیچکین ضمن شرح ماجرای سعادتی، در عین حال می‌کوشد تا کارایی ضدجاسوسی و امنیتی نظام نوپای جمهوری اسلامی را ـ که طبعاً در ذهن خواننده مؤثر است ـ بزداید. او در حالیکه به صراحت در مورد عاملین دستگیری سعادتی از واژه «پاسدار» (گارد) استفاده کرده، این توانمندی را به بهره‌گیری رژیم جدید از برخی کارگزاران پیشین ساواک نسبت می‌دهد.

به ادعای کوزیچکین، فیسنکو در بازگشت به سفارت اظهار داشت، افرادی که او را دستگیر کردند هیچ شباهتی به اعضای کمیته‌های انقلاب نداشتند. آنها ظاهر بسیار محترمی داشتند و لباسشان گرانقیمت بود و «ما بدون تردید به این نتیجه رسیدیم که آنها اعضای ساواک بوده‌اند. حادثه فوق این توهّم را که گویا پلیس مخفی شاه کاملاً متلاشی شده و تلفن سفارت ما دیگر تحت کنترل نیست از میان برد.»

بدین ترتیب، ساواک به موجودیت خود ادامه داد. و نه‌تنها وجود داشت بلکه عمل نیز می‌کرد. انبوهی از اطلاعات از منابع مختلف حاکی بود که این تصور که ساواک کاملاً نابود شده، چیزی بیش از یک تصور رویایی نیست که ما نیز مانند ایرانیان دلمان می‌خواست به آن باور کنیم. درواقع، ساختمان اصلی ساواک در سلطنت‌آباد، واقع در شمال شرقی تهران، تصرف شده و اکنون در اختیار مقامات جدید بود. ولی ساختمان و هرچه که در آن بود در زمان تحویل خالی بود. کارمندان ساواک کاملاً و به‌خوبی می‌دانستند که چه سرنوشتی در انتظارشان است و لذا مخفی شدند. ولی نفرت مقامات یکسویه نبود. کینه آنها بیشتر علیه اداره کل سوم ساواک بود که مسئولیت مقابله با عناصر خرابکار را به عهده داشت. ادارات کل اطلاعات، ضداطلاعات و فنی دست‌نخورده ماند. کارکنان این ادارات نه‌تنها دستگیر نشدند بلکه تحت تعقیب نیز قرار نگرفتند... ولی هنوز بیکار بودند. در آوریل ۱۹۷۹ یک اتفاق غیرعادی

رخ داد و کارمندان ساواک تظاهراتی در جلوی نخست‌وزیری در تهران ترتیب دادند. آنها اعلام کردند که تنها آن کارمندانی در این تظاهرات حضور دارند که در اقدامات ایذایی علیه مردم ایران نقشی نداشته، بلکه برای تأمین امنیت کشور کار می‌کرده‌اند. آنها تقاضای کار داشتند. هیچ تنبیهی در انتظار کسانی که در این تظاهرات شرکت کردند نبود. سخنگوی آنان حتی پذیرفته شد و مقامات سخنان او را شنیدند.

در ماه مه [اردیبهشت ۱۳۵۸] همه چیز عادی شد. مرکز رادیویی تعقیب و مراقبت ساواک، که تا آن زمان خاموش بود، مجددا به راه افتاد و صدای آن شنیده می‌شد. مجددا اتومبیل‌های تیم‌های تعقیب و مراقبت در پیرامون سفارت پارک شد. من نخستین کارمند سفارت بودم که در نخستین روز تجدید فعالیت آنها تحت تعقیب قرار گرفتم. چه افتخاری![۸۲]

در اینجا نیز بلافاصله تشابه «رژیم اسلامی» و «رژیم بلشویکی» به خواننده القاء می‌شود:

مقامات جدید، منابع ساواک کهن را به خدمت گرفتند زیرا هنوز فاقد یک سازمان امنیتی متعلق به خود بودند. آنها از این نیروها تا زمانی که به کمک آنها کادرهای جدید خود را تربیت کنند استفاده کردند. این دقیقا همان چیزی بود که پس از انقلاب روسیه نیز رخ داد؛ زمانیکه «وچکا» [چکا] تقریبا بطور کامل بر شالوده اداره کل سوم ژاندارم [رژیم تزاری] تأسیس شد.[۸۳]

ملاقاتهای وینوگرادوف

زمانیکه رهبری شوروی از تثبیت رژیم جدید در ایران یقین حاصل نمود، به وینوگرادوف ـسفیرـ دستور داد که با آیت‌الله خمینی ملاقات کرده و شناسایی نظام جمهوری اسلامی ایران توسط اتحاد شوروی را به

82) Ibid, p. 268-269.

83) Ibid, p. 270.

اطلاع برساند. از آنجا که آیت‌الله خمینی در اول مه ۱۹۷۹ به قم رفته بود، وینوگرادوف مجبور بود مسیر ۱۲۰ کیلومتری تهران-قم را با اتومبیل بپیماید. او تعمداً ویکتور کازاکوف -افسر شاخه سیاسی ایستگاه کا.گ.ب- را به عنوان مترجم بهمراه خود برد تا اگر به دردسر بیفتد کازاکوف شاهد ماجرا باشد. «سفیر آشکارا عصبی بود. مقامات جدید هیچ علاقه‌ای به بیگانگان نداشتند.» آیت‌الله خمینی، وینوگرادوف را «با احتیاط» پذیرفت، سخنانش را شنید، ولی عملاً در پاسخ هیچ چیز نگفت، و ملاقات پایان یافت. کازاکوف در این ملاقات حضور نداشت، ولی مترجم سفیر که منبع خبری کا.گ.ب بود در همان روز تمام ماجرا را با جزئیات کامل به ایستگاه گزارش داد.

این ملاقات مسکو را آرام نکرد. آنها از آیت‌الله خمینی پاسخی خاص، و نه یک احترام دیپلماتیک معمول، را انتظار داشتند. به وینوگرادوف دستور داده شد که مجدداً ملاقات کند. رهبر ایران باز او را پذیرفت و باز عملاً هیچ پاسخی نداد. مسکو خواستار مناسبات حسن همجواری، توسعه روابط اقتصادی و گسترش پیوندهای بازرگانی و فرهنگی با ایران بود. گفته‌های وینوگرادوف با سخنان او در ملاقات اول تفاوتی نداشت! باز مسکو قانع نشد و از وینوگرادوف خواست که بار دیگر ملاقات کند. آیت‌الله خمینی بار سوم نیز او را پذیرفت و چون قبل سکوت کرد. فاصله هریک از این ملاقاتها یک هفته بود. ایرانیان نشان می‌دادند که به پذیرش کمک‌های شوروی علاقه‌ای ندارند. این کاملاً روشن بود، ولی سفیر در گزارشهای خود به مسکو چنین استنباطی را گزارش نمی‌کرد. سپس، برای چهارمین بار از مسکو دستور رسید که سفیر به دیدار آیت‌الله خمینی برود. این سفر نتیجه‌ای دیگر داشت:

در مسیر حرکت وینوگرادوف به اقامتگاه آیت‌الله خمینی، محافظین اتومبیل او را متوقف کردند و یک جوان پاسدار از پنجره باز اتومبیل به وی اطلاع داد که امام خمینی نمی‌خواهد بار دیگر با سفیر ملاقات کند و وی از این پس می‌تواند فقط به وزارت امور خارجه ایران مراجعه نماید. سپس یکی دیگر از پاسداران با اسلحه اتوماتیک خود به راننده اشاره کرد

که دور بزند و از همان راهی که آمده بازگردد. «این یک توهین برنامه‌ریزی شده بود.»

به ادعای کوزیچکین، بعدها ایستگاه کا.گ.ب از طریق منابع خود موفق شد که از موضع واقعی آیت‌الله خمینی در قبال این دیدارها مطلع شود. مشاورین سیاسی او، آیت‌الله خمینی را ترغیب می‌کردند که به مصلحت نیست که وی «خصومت ذاتی خود با اتحاد شوروی» را آشکار کند و بهتر است که از روشهای دیپلماتیک استفاده شود. بدین ترتیب بود که سه ملاقات انجام گرفت. ولی بار چهارم که رهبر ایران شنید که سفیر شوروی بر ملاقات با او اصرار دارد صبر خود را از دست داد و گفت: «من با سفیر آمریکا یا انگلیس یا فرانسه ملاقات نمی‌کنم. چرا باید سفیر شوروی را ببینم؟ نه! من هیچ تمایلی به این دیدار ندارم.»[۸۴]

تثبیت قدرت در ایران

در این زمان، نبرد قدرت در میان زمامداران جدید ایران و گروههای سیاسی جریان داشت:

... درست یک هفته پس از انقلاب ۱۱ فوریه، خمینی علنا اعضای سازمان فدائیان را محکوم کرد که چرا صورت خود را می‌پوشانند[!]...

هیچ نماینده‌ای از دو سازمان، فدائیان یا مجاهدین، به مرکز قدرت وارد نشد. آنها قانونی بودند ولی هیچ مسئولیتی در حکومت جدید نداشتند. اینها سازمانهایی بودند که با استقرار یک نظام جمهوری اسلامی به شکل مورد نظر روحانیت مخالف بودند، ولی عقیده آنان نادیده گرفته شد.[۸۵] در آغاز ماه مه ۱۹۷۹، روحانیت حاکم گام مهمی برای تحکیم مواضع خود برداشت و آن فرمان تأسیس «سپاه پاسداران انقلاب» توسط آیت‌الله خمینی بود. «این نیرو، گارد شخصی زمامداران جدید بود و باید

84) Ibid, p. 271-272.

85) Ibid, p. 272-273.

با دستهای آهنین خود سیاستهای روحانیت را اعمال می‌نمود.»[۸۶]
این گامی اجتناب‌ناپذیر بود، زیرا کسانیکه در سرنگونی سلطنت ایران متحد روحانیون بودند، اکنون به مخالفین آن بدل شده بودند. نیروهای چپ با هزاران نیروی مسلح خود، قدرت روحانیون را به رسمیت نمی‌شناختند و اکنون تهدیدی برای رژیم به‌حساب می‌آمدند. خمینی به گروه مسلح وفادار خود نیاز داشت. مانند چکا در دوران لنین، این گروه باید نیروی مسلح حزب می‌بود. [تأکید از ماست][۸۷]

کوزیچکین ترکیب «سپاه پاسداران انقلاب اسلامی» را چنین بیان می‌دارد:

سپاه پاسداران انقلاب تنها از میان جوانان شیفته اسلام و وفاداران به رژیم عضوگیری می‌کرد. ایران همیشه تولیدکننده نیروی جوان بیش از نیاز خود بوده(!) که نه‌تنها وفادار هستند بلکه از نظر جسمی نیز آموزش مناسب می‌بینند. ورزش و کشتی باستانی ایران، که از زمانهای دور و نامعلوم از طریق «زورخانه» اشاعه می‌یافته، با اسلام و قرآن در پیوند مستقیم است. پرورش جسم، وزنه‌برداری و کشتی بطور مرسوم با قرائت آیاتی از قرآن همراه بوده است. به این دلیل، از این گذشته دور و نامعلوم به بعد «زورخانه» تحت نفوذ روحانیت قرار داشته است. اکنون (با پیروزی انقلاب اسلامی) این ورزشکاران احساس می‌کردند که قدرت روحانیون در ایران به آنها نزدیک شده است. ایدئولوژی آنها (ورزشکاران باستانی) نیز ایدئولوژی اسلامی است.

در عین حال، درصد نسبتا بالایی از یک قشر مذهبی دیگر جامعه ایران نیز به سپاه پاسداران پیوستند. اینان عناصر تبهکار بودند. نمی‌دانم چرا، ولی عملاً در هر کشور نمایندگان دنیای تبهکاران مردمی عمیقا مذهبی هستند[!]. برای مثال، مافیای ایتالیا در ایالات متحده یا جنایتکاران شوروی عموما افرادی مومن به مذهب می‌باشند. ایران از این قاعده مستثنی نبود و اکنون جنایتکاران شانس خود را برای تبدیل شدن از

86) Ibid, p. 274.
87) Ibid, p. 275.

عناصری جامعه‌ستیز به مدافعین مسلح یک قدرت نوین می‌آزمودند.[۸۸]

«فدائیان» و «مجاهدین» چپگرا نیز که می‌دانستند این نیرو علیه آنها مورد استفاده قرار خواهد گرفت، عوامل مخفی خود را به درون آن نفوذ دادند. بخشی از وظایف این عناصر نفوذی مطلع کردن سازمانهای خود از طرح‌های مقامات جمهوری اسلامی علیه آنان بود. اعضای برخی از کمیته‌های انقلاب نیز به صفوف سپاه پاسداران پیوستند.

بدین ترتیب، ترکیب اولیهٔ نخستین گروه اعضای سپاه پاسداران ترکیبی بیمار بود. معهذا، بنظر می‌رسید که آنان بیش از کمیته‌های انقلاب قابل احترامند. همه آنها اونیفورم‌های کار می‌پوشیدند و بیشترشان ریش داشتند. سرهای آنها یا کاملاً تراشیده بود و یا کلاه به سر می‌گذاشتند. در فصل سرما، ژاکت‌های خاکی‌رنگ —شبیه نیروهای ناتو— به تن می‌کردند. در آغاز مسلح به سلاحهای اتوماتیک بودند، ولی بتدریج ترتیبی داده شد که تا دندان مسلح شوند و حتی به تشکیل واحدهای تانک و هوایی مبادرت ورزیدند. در همان آغاز، سپاه پاسداران به تأسیس «واحد اشاعهٔ [انقلاب] اسلامی در خارج» دست زد...

پاسداران از همان نخستین روزها به قدرت واقعی کشور بدل شدند. آنها در هر کاری فضولی می‌کردند. آنها را می‌شد در ارتش، شهربانی، دستگاههای اجرایی و وزارت امور خارجه ایران نیز مشاهده کرد. آنها در سرویس امنیتی جدید نیز حضور داشتند و در عین کسب تجربه از کارمندان پیشین رژیم گذشته، آنها را کنترل می‌کردند. پاسداران انقلاب در ایستگاههای راه‌آهن، فرودگاهها و گمرک و... حضور داشتند. آنها در هر کاری —چه کمترین سررشته‌ای از آن داشتند و چه نداشتند— دخالت می‌کردند.[۸۹]

به گفته کوزیچکین، با تأسیس سپاه پاسداران «جنون ضدجاسوسی» به طرزی باورنکردنی در ایران تشدید شد. آنها در تبلیغات خود هر بیگانه‌ای را به اقدام در جهت «براندازی جمهوری اسلامی جوان» متهم می‌کردند؛

88) Ibid, p. 275.
89) Ibid, p. 276.

درست مانند شوروی در زمان لنین! به مردم دائماً هشدار داده می‌شد. رادیو و تلویزیون بطور مدام شماره‌تلفن‌های مخصوصی را پخش می‌کرد که چنانچه از خارجیان فعالیت مشکوکی دیده شد و یا زمانیکه اتومبیلهای دارای پلاک دیپلماتیک در سطح شهر مشاهده شد(!)، مردم از طریق این تلفن‌ها اطلاع دهند.

این شرایط جدید فعالیت اطلاعاتی ما را شدیدا دشوار می‌کرد. درحالیکه در زمان شاه تنها ساواک علیه ما فعالیت می‌نمود و ما می‌دانستیم که در کجا رد پای آنان را بیابیم، اکنون در هر گوشه‌ای خطر در کمین نشسته بود. در گذشته، مردم خود را وارد این بازی شکار جاسوس نمی‌کردند. اکنون علنا از آنها خواسته می‌شد که مراقب دیپلماتها باشند و دربارهٔ آنها خبر دهند. همیشه در هر کشور عده زیادی از مردم یافت می‌شوند که حاضرند خود را درگیر ماجراهای ضدجاسوسی کنند.[۹۰]

جمهوری اسلامی به تشدید فشارهای خود ادامه می‌داد. زنان ـ از جمله زنان غیرمسلمان ـ مجبور شدند که حتی در گرم‌ترین هوا سر و بدن خود را بپوشانند. آیت‌الله خمینی تغییر سن ازدواج را اعلام کرد! اکنون به پسران ۱۵ ساله و دختران ۱۳ ساله اجازه ازدواج داده می‌شد. در چنین فضایی:

دادگاههای انقلاب به فعالیت خود در سراسر کشور ادامه می‌داد. آنها اکنون توسط آیت‌الله خلخالی هدایت می‌شدند؛ مردی عصبی و تندخو که به‌سرعت حکم اعدام را صادر می‌کرد.[۹۱]

در این دوران، القانیان ـ که کوزیچکین او را «رهبر جامعه یهودیان ایران» معرفی می‌کند! ـ به اتهام جاسوسی اسرائیل تیرباران شد. بلافاصله پس از آن، نمایندگان جامعه یهودیان ایران به دیدار آیت‌الله خمینی رفتند. از آن پس، علیرغم نگرش (خصمانه) رهبر ایران به مسئله یهود، خبری از اعدام یهودیان شنیده نشد. روشن بود که اهرم فشارهای اقتصادی مؤثر بوده، زیرا مواضع یهودیان در اقتصاد و تجارت ایران بسیار قوی است! معهذا، نگرش روحانیون به اسرائیل تغییر نکرد. سفارت اسرائیل در تهران در نخستین

90) Ibid, p. 277.
91) Ibid, p. 277.

روزهای انقلاب اشغال شد. بجز ساختمان، چیز دیگری به دست جمهوری اسلامی نیفتاد. اسرائیلی‌ها که وضع آینده را پیش‌بینی می‌کردند، پیشتر از ایران خارج شده بودند.

مقامات جمهوری اسلامی برای آزردن دولت اسرائیل، ساختمان سفارت آن را در اختیار نمایندگان «سازمان آزادیبخش فلسطین» ـ که بلافاصله پس از انقلاب به ایران آمده بودند ـ قرار دادند.

روابط اتحاد شوروی با فلسطینی‌ها همیشه خوب بوده، و لذا بلافاصله در همه سطوح —سفارت، کا.گ.ب، جی.آر.یو— با فلسطینی‌ها ارتباط برقرار شد. ولی آنها با این قدرتهای جداگانه آشنایی نداشتند و زمانیکه با افراد متعلق به بخشهای مختلف فوق بحث می‌کردند، گیج می‌شدند. آنها می‌گفتند که قبلاً درباره این مسئله با یک کارمند دیگر شوروی بحث کرده‌اند و چرا باید دوباره همان مسایل را تکرار کنند؟ آنها هنوز از ماشین اداری شوروی شناختی نداشتند...[۹۲]

ورود لئونید شبارشین

کوزیچکین سپس ورود لئونید شبارشین ـ رئیس جدید ایستگاه کا.گ.ب در تهران ـ را شرح می‌دهد. لئونید ولادیمیرویچ شبارشین[۹۳] در فعالیت‌های جاسوسی حزب توده پس از انقلاب اسلامی ایران یک چهرهٔ اصلی است. باید بیفزائیم که وی در دوران گورباچف ارتقاء چشمگیر یافت و در رأس سازمان اطلاعات خارجی کا.گ.ب (معاونت یکم ـ PGU) قرار گرفت.

شبارشین در مه ۱۹۷۹/اردیبهشت ۱۳۵۸ به عنوان رئیس جدید ایستگاه جایگزین کازانکین شد. او در جلسه معارفه با کارکنان ایستگاه خود را چنین معرفی کرد:

من در مرکز، در دپارتمان هفدهم معاونت یکم (مسئول اطلاعات سیاسی

92) Ibid, p. 278.

93) Leonid Vladimirovich Sherbarshin

در شبه‌قاره هند) کار کرده‌ام. دارای درجه سرهنگی و رئیس بخش بوده‌ام. سپس بنا به تصمیم روسای معاونت یکم به دپارتمان هشتم [ایران] انتقال یافتم و مسئولیت ایستگاه تهران به عهده‌ام گذارده شد. پیش از حرکتم [به تهران] یوری ولادیمیرویچ آندروپوف مرا به حضور پذیرفت. او نگرانی خود را از اوضاع ایران اعلام داشت و گفت که ایستگاه به دلیل وقوع انقلاب تقریبا همه شبکه عوامل خود را از دست داده است. او به من دو سال فرصت داد تا این شبکه را بازسازی کنم. من فکر می‌کنم که دو سال مدت زیادی است و می‌توان آن را کاهش داد. لذا، من از شما می‌خواهم که ظرف یک سال وظیفه‌ای را که رئیس به ما محول کرده انجام دهیم...[۹۴]

لئونید شبارشین در سال ۱۹۳۵ در مسکو به دنیا آمد. در ۱۹۵۶ تحصیلات خود را در انستیتوی دولتی روابط بین‌المللی مسکو به پایان برد و برای کار به وزارت امور خارجه شوروی رفت. در آغاز، حوزه فعالیت تخصصی او پاکستان بود زیرا در انستیتو زبانهای اردو و انگلیسی را آموخته بود. در ۱۹۵۸ برای یک دوره چهارساله وابسته سفارت شوروی در کراچی شد و در ۱۹۶۶ مجدداً به عنوان دبیردوم سفارت شوروی به پاکستان اعزام گردید. این مأموریت تنها دو سال به طول کشید. شبارشین از دوره دانشجویی منبع خبری کا.گ.ب بود و پس از کار در وزارت خارجه نیز روابط خود را با دستگاه امنیت دولتی حفظ کرد. در پاکستان نیز، ایستگاه کا.گ.ب از او به عنوان منبع خبری استفاده می‌کرد. در این سالها، شبارشین توسط مدیانیک[۹۵] ـ رئیس ایستگاه کا.گ.ب در پاکستان ـ رهبری می‌شد و او بود که بالاخره به شبارشین پیشنهاد کرد که خود را بطور کامل به کا.گ.ب انتقال دهد. مدیانیک مجذوب قدرت تحلیل این دیپلمات جوان شده بود. شبارشین در ۱۹۶۸ به مسکو بازگشت و پس از آموزش در «مدرسه ۱۰۱» (آموزشگاه کا.گ.ب) برای کار به دپارتمان هفدهم انتقال یافت. او در ۱۹۷۱ به سفارت شوروی در دهلی‌نو اعزام شد و به عنوان افسر شاخه اطلاعات

94) Ibid, p. 280-281.

95) Medyanik

سیاسی در ایستگاه کا.گ.ب به کار پرداخت. پوشش دیپلماتیک او دبیراولی سفارت شوروی بود. شبارشین در هند ترقی کرد و رئیس شاخه اطلاعات سیاسی و معاون ایستگاه شد. در ۱۹۷۷ به مسکو بازگشت و ریاست بخش هندوستان در دپارتمان هفدهم را به عهده گرفت. در این زمان مدیانیک ـدوست و حامی شبارشینـ ارتقاء یافته و معاونت اطلاعاتی کا.گ.ب را به عهده داشت. او بود که شبارشین را برای ریاست ایستگاه تهران پیشنهاد کرد.

آنچه که از احساس کوزیچکین نسبت به شبارشین، در لابلای خاطرات او، استنباط می‌شود آمیزه‌ای از تحسین و نفرت است. او از سویی به برتری فکری و کارایی شبارشین اذعان دارد و از سوی دیگر می‌خواهد بهر طریقی این تصویر را آلوده کند. همانطور که در پایان خواهیم دید، کوزیچکین بطرزی کاملاً تصنعی «گناه» پناهندگی خود به غرب را به گردن شبارشین می‌اندازد و خود را «قربانی» توطئه او معرفی می‌کند؛ گویی شبارشین به این کارمند زیردست خود حسادت می‌کرد! شاید این نحوهٔ برخورد کوزیچکین را بتوان به احساس غبن او نسبت داد. امروزه، کوزیچکین نه‌تنها یک «پناهنده» است بلکه به جرم سرقت اسناد اطلاعاتی کشور خود تحت پیگرد قضایی است ـیعنی هیچگاه، حتی در شرایط کنونی شوروی که پناهندگان سیاسی از غرب بازگشته و بعضاً در جمهوریهای مختلف به مناصبی نیز برگزیده شده‌اند، نمی‌تواند به میهن خود بازگردد. او مجبور است برای تداوم زندگی خود در پناه سرویسهای اطلاعاتی غرب، گذران بی‌افتخار و یأس‌آوری داشته باشد، درحالیکه اگر به غرب پناه نبرده بود در دوران گورباچف در وطن خود جای داشت و احتمالاً به عنوان یک افسر مورد اعتماد شبارشین در دستگاه جدید کا.گ.ب به مقام برجسته‌ای نیز دست می‌یافت!

کوزیچکین درحالیکه مدعی است که کارکنان دپارتمان هشتم به شبارشین به عنوان یک «غریبه» به دیده خصومت (یا حسادت) می‌نگریستند و ارتقاء او را صرفاً به سبب دوستی‌اش با مدیانیک می‌دانستند، خصوصیاتی از شبارشین نقل می‌کند که دال بر قابلیت او و حُسن انتخاب مسکو است:

شبارشین اکثر اوقات خود را در دفترش به خواندن و نوشتن می‌گذرانید و گزارشهای منظمی به مسکو ارسال می‌داشت. او نثر خوبی داشت و گزارشها را یا شخصاً می‌نوشت و یا بازنویسی می‌کرد. وی که با زبان اردو آشنایی داشت، به زودی موفق شد روزنامه‌های فارسی را بخواند ولی به این زبان تکلم نمی‌کرد. نشریات را با دقت زیاد می‌خواند و معتقد بود که استنتاجات تحلیلی قابل اعتماد را همیشه می‌توان از طریق تحلیل مدام مطبوعات به‌دست آورد. اگر حادثهٔ مهمی رخ می‌داد، مقاله مربوطه را از روزنامه می‌برید و روی دیوار مقابل میز خود نصب می‌کرد. این دیوار به زودی پوشیده از بریدهٔ جراید شد. و این روش خوبی بود، زیرا غذای فکری او همیشه در مقابلش قرار داشت و نیازی نبود که برای یادآوری پرونده‌ها را مرور کند. شبارشین زندگی خصوصی معتدلی داشت و این خصیصه وجه تمایز بارز او با اسلافش بود. اکثر اوقات خود را در دفتر کارش می‌گذرانید و روی اطلاعات و اخبار کار می‌کرد و بقیه وقت او در خانه و به مطالعه کتاب می‌گذشت. شبارشین مطالعات وسیعی داشت و از آن نوع افرادی بود که شورویها آنها را «کتابی» می‌خوانند.[۹۶]

علیرغم آنچه گذشت، به ادعای کوزیچکین، میان او با زیردستانش خلاء عمیقی از بیگانگی وجود داشت:

> او در میان افسران ایستگاه هیچ دوستی نداشت، نه به این دلیل که او از نظر آگاهی در ورای آنان قرار داشت —در میان ما نیز افراد «کتابی» وجود داشتند —بلکه به این دلیل که او نگرش خصمانه کارکنان نسبت به خود را می‌دانست و توطئه علیه خویش را محتمل می‌شمرد. لذا، خردمندانه‌ترین کار را حفظ فاصله خود با دیگران تشخیص داده بود.[۹۷]

96) Ibid, p. 282-284.

97) Ibid, p. 284.

پیک «رفیق کیانوری»

پس از پیروزی انقلاب، به زودی سر و کله اعضای حزب توده در سفارت پدیدار شد. آنهایی که از شوروی بازمی‌گشتند اسناد شوروی خود را به سفارت تحویل می‌دادند. این اسناد پاسپورت نبود، بلکه تنها برگه‌هایی برای ورود به خاک ایران بود. بیشتر اعضای حزب توده مقیم شوروی فاقد تابعیت بودند. برخی اوقات این اوراق توسط صاحبانشان به کنسولگری شوروی تحویل داده می‌شد، ولی بیشتر یک فرد معین این کار را انجام می‌داد.

او یک ارمنی بود که به عنوان پیک از سوی کمیته مرکزی حزب توده به دیدار ما می‌آمد. وی یک عضو قدیمی حزب بود که ۲۶ سال در زندان گذرانیده و تنها پس از انقلاب آزاد شده بود.[۹۸]

کوزیچکین نام این «پیک حزب توده» را ذکر نمی‌کند، ولی منظور او گاگیک هِر آوانسیان ـعضو کمیته مرکزی حزب توده و مسئول تدارکات این حزبـ است. اطلاع کوزیچکین از پیشینه او نیز بکلی غلط است. آوانسیان از اعضای حزب توده در سالهای پیش از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ بود که پس از کودتا مدتی در زندان بسر برد، ولی سالهای زندان او هیچ قرابتی با رقم ۲۶ سال نداشت!

در آغاز این پیک تنها اسناد را می‌آورد و محافظین سفارت بنا به وظیفه او را نزد من می‌فرستادند زیرا بیشتر مراجعین را من می‌پذیرفتم. [کوزیچکین کارمند کنسولگری بود.] ولی به زودی او شروع کرد به تحویل یادداشتهای کوچکی بهمراه اسناد. این یادداشتها روی اوراق کوچک کاغذ نوشته شده و به صورت مربع‌های کوچک تا خورده بود. او این اوراق را از زیر کمربند خود درمی‌آورد و بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزند به من می‌داد. ولی نگاه معنی‌داری نیز به من می‌کرد. او همیشه بسیار هوشیار بود. زمانیکه در دفتر من بود عملاً چیزی نمی‌گفت

98) Ibid, p. 284.

و تنها ترجیح می‌داد که با نگاه‌های خود بر اهمیت این یا آن چیز تاکید کند. احتمالاً به وی توجه داده شده بود که ممکن است کنسولگری ما توسط سرویس امنیتی ایران تحت کنترل [استراق سمع] باشد.

زمانیکه پیک رابط برای اولین بار یادداشتهای فوق را روی میز من گذاشت به آن دست نزدم زیرا به احتیاط در مقابل پروو کاسیونها معتاد بودم. از او پرسیدم که این کار چه معنی دارد؟ پیک رابط انگشتان خود را بر روی لبهایش گذاشت و با اشاره توضیح داد که این یادداشت از سوی رهبری حزب توده برای سفارت فرستاده شده. پرسیدم: برای چه کسی؟ با اشاره گفت که آنها خودشان می‌دانند. خوب! چه بدانند و چه ندانند، من طبعا یادداشت را به شبارشین دادم. وقتی او توضیحات مرا شنید، چنین شکوه کرد: «خوب، پس آنها تصمیم گرفته‌اند که با آن کثافت رابطه برقرار کنند!» او صراحتا نام نبرد، ولی روشن بود که درباره که صحبت می‌کند. تصمیم ارتباط با حزب توده تنها می‌توانست توسط شعبه بین‌المللی کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی اتخاذ شده باشد.

رهبری شوروی که نتوانسته بود از طریق ارتباطات دیپلماتیک مناسبات خوبی با رژیم جدید ایران برقرار کند، تصمیم گرفته بود که از حزب توده به عنوان «اسب تروا» بهره جوید. انتصاب کیانوری به «دبیرکلی» حزب توده ـ که کوزیچکین باز او را «خویشاوند» امام خمینی (ره) معرفی می‌کند ـ به معنای نزدیک ساختن حزب توده به رژیم بود. کیانوری تنها در آوریل ۱۹۷۹ به ایران بازگشت. او از ژانویه ۱۹۷۹ تا آن زمان برای کار در ایران در شعبه بین‌المللی کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی «آموزش ویژه» می‌دید.[۹۹]

99) Ibid, p. 284-285.

«شعبه بین‌المللی» و احزاب کمونیست

در مقایسه با آثار مشابه منتشر شده در غرب، آنچه به خاطرات کوزیچکین تازگی می‌بخشد تاکید خاصی است که وی بر کارکرد شعبه بین‌المللی کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی[۱۰۰] به عنوان مرکز صدور

۱۰۰) در ساختار رسمی احزاب کمونیست جهان، در جنب کمیته مرکزی ارگانهای تخصصی وجود دارد که شعب کمیته مرکزی خوانده می‌شود. شعبه بین‌المللی کمیته مرکزی حزب کمونیست مسئولیت ارتباط با احزاب کمونیست سایر کشورها را به عهده دارد. معمولاً مسئول شعبه بین‌المللی عضو هیئت دبیران کمیته مرکزی است. در واپسین سالهای دوران برژنفی، از سال ۱۹۷۵ مسئولیت شعبه بین‌المللی حزب کمونیست شوروی با بوریس پاناماریف (عضو مشاور پولیت‌بورو و دبیر کمیته مرکزی) بود. او پس از کنگره بیست و هفتم در سال ۱۹۸۶ بازنشسته شد و آناتولی دوبرینین (از جناح اصلاح‌طلب گورباچف و سفیر پیشین در واشنگتن) جایگزین او شد. مسئولیت شعبه بین‌المللی کمیته مرکزی حزب توده، پس از انقلاب اسلامی ایران، به عهده محمدعلی عمویی (عضو هیئت سیاسی و دبیر کمیته مرکزی) بود.

تاکید کوزیچکین بر نقش اطلاعاتی و توطئه‌گرانه شعبه بین‌المللی حزب کمونیست شوروی اغراق‌آمیز جلوه می‌کند و ظاهرا با این هدف صورت گرفته که در فضای نوین بین‌المللی برخی احزاب کمونیست غرب، چون حزب کمونیست ایالات متحده آمریکا، حزب کمونیست بریتانیا و حزب کمونیست پرتقال، زیر ضربه قرار گیرند. در نمونه مشخص ایران، موثرترین فرد رهبری شوروی در حزب توده پس از انقلاب اسلامی، حیدرعلی اوف (ژنرال کا.گ.ب و رهبر پیشین آذربایجان شوروی) بود که در آن زمان معاون اول نخست‌وزیر شوروی و یک چهرهٔ مقتدر عضو پولیت‌بورو بود. روشن است که تأثیر حیدرعلی‌اوف در رهبری شوروی با افرادی چون پاناماریف و زاگلادین و اولیانفسکی قابل مقایسه نبود. پیوند عمیق حزب توده و فرقه دمکرات آذربایجان ایران با کا.گ.ب یک سنت تاریخی و بویژه محصول دوران حاکمیت میرجعفر باقروف و سپس سالهای ریاست حیدرعلی‌اوف بر کا.گ.ب و حزب کمونیست

کمونیسم به سراسر جهان دارد.

در آغاز این بررسی گفتیم که خاطرات کوزیچکین بازتاب نگرش نوین سرویسهای اطلاعاتی غرب به مسایل درونی شوروی است. در این شیوه جدید جنگ روانی، دیگر آماج حمله کا.گ.ب و هدف بزرگنمایی این سازمان نیست، بلکه تلاش می‌شود تا این سازمان را اولاً ضعیف و فرتوت، و ثانیاً آلت بی‌ارادهٔ منویات حزب کمونیست نشان دهد. و گفتیم که یکی از اهداف اصلی این تاکتیک شوراندن کارکنان دستگاه اطلاعاتی و امنیتی جمهوریهای شوروی علیه رهبری حزب کمونیست و مسکو و جلب نظر مثبت و مساعد آنان به سوی غرب است. در این ارزیابی جدید، این نکته فراموش می‌شود که کمیته امنیت دولتی شوروی (کا.گ.ب) همبسته‌ترین نهاد با هیئت سیاسی (پولیت‌بورو) کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی است. معمولاً مسئولین کا.گ.ب دارای عالیترین مقام‌های حزبی، و بعضاً عضو کمیته مرکزی، بوده و در میان اعضای میان‌پایه و دون‌پایه کا.گ.ب عضویت در حزب یک اصل است. بنابراین، کا.گ.ب قابل تفکیک از ساختار حزبی اتحاد شوروی نیست و اتفاقاً پیوند با این سازمان هماره نقش مهمی در صعود کارگزاران حزبی در هرم حزب کمونیست داشته است.

اطلاعاتی که کوزیچکین درباره «شعبه بین‌المللی» به دست می‌دهد نمی‌تواند دانسته‌های شخصی او باشد و در واقع داده‌هایی است که «دیگران» برای نشر در اختیار او گذارده‌اند:

بگفته کوزیچکین، شعبه بین‌المللی وظیفه ارتباط با احزاب کمونیست در سراسر جهان را به عهده دارد. این ارتباط ممکن است «قانونی» باشد (در کشورهایی که احزاب کمونیست فعالیت قانونی دارند) و ممکن است «غیرقانونی» باشد (در کشورهایی که احزاب کمونیست فعالیت پنهانی دارند). ارتباطات مستقیم و علنی با احزاب کمونیست توسط کارکنان شعبه بین‌المللی انجام می‌گیرد. اینگونه ارتباطات بی‌خطر است و به علت آشکار

آذربایجان شوروی است. این نکات گرهی طبعا در خاطرات کوزیچکین بازتاب نداشته است.

بودن تهدیدی از جانب آن متوجه طرفین ارتباط نیست. ولی برای تامین ارتباطات پنهانی، منابع مختلف به سود شعبه بین‌المللی به کار گرفته می‌شود. این منابع هم شامل کا.گ.ب است و هم جی.آر.یو. در چنین مواردی هدایت این ارتباطات در مسئولیت کا.گ.ب نیست و این سازمان تنها یک مجری است. در کا.گ.ب کارهایی از این دست «اجرای ماموریت ویژه کمیته مرکزی» خوانده می‌شود. شعبه بین‌المللی ممکن است برای انجام چنین ارتباطی از یک مأمور عملیات «غیرقانونی» در اداره کل «S» استفاده کند. در چنین صورتی، مضمون این ماموریت تنها برای مامور فوق روشن است و از آنجا که او افسر کا.گ.ب است، باید به شعبه بین‌المللی تعهد بسپرد که ماوقع را در سازمان خود فاش نکند. گزارشهای این افسر مستقیماً به شعبه بین‌المللی ارسال می‌شود. شعبه بین‌المللی ممکن است از افسران کا.گ.ب برای آموزش اعضای احزاب کمونیست خارجی نیز استفاده کند. از اینرو، مدرسه عالی حزبی وابسته به شعبه بین‌المللی دارای بخشی است که به تربیت اعضای مخفی احزاب کمونیست خارجی اختصاص دارد.[۱۰۱]

ادامه بحث کوزیچکین درباره اعضای مخفی احزاب کمونیست است. در اینجا نیز اطلاعات کوزیچکین متعلق به خود او نیست. کوزیچکین ـ چنانکه خاطرات وی نیز صراحت دارد ـ در دوران فعالیتش در ایران تنها با پیک کمیته مرکزی حزب توده (گاگیک آوانسیان) ارتباط داشت که این ارتباط نیز هیچ پیوندی با سازمان مخفی و شبکه نظامی حزب توده نداشت. این ارتباط چندان هم پنهان نبود و به همین دلیل گاگیک آوانسیان چند ماه پیش از پناهندگی کوزیچکین به غرب و قریب به یک سال پیش از بازداشت گروه اول رهبران و کادرهای درجه اول حزب توده، یعنی در اواخر سال ۱۳۶۰، بازداشت شد. حد اعلای چیزی که این ارتباط می‌توانست به اثبات رساند، روابط حزب توده با شعبه بین‌المللی حزب کمونیست شوروی بود که آن نیز مسئلهٔ پنهانی نبود. در سال ۱۳۵۸، نامه مردم ـ ارگان مرکزی حزب توده ـ خبر سفر دکتر نورالدین کیانوری (دبیراول حزب) و محمدعلی

101) Ibid, p. 285-286.

عمویی (دبیر روابط بین‌المللی حزب) به مسکو و ملاقات آنان با بوریس پاناماریف (مسئول شعبه بین‌المللی حزب کمونیست شوروی) را رسماً درج کرد. اطلاعاتی که پیش و پس از دستگیری سران حزب توده توسط نهادهای اطلاعاتی و امنیتی ایران کشف شد، در ورای دانسته‌های کوزیچکین بود؛ و از جمله روابط با سرویس اطلاعات نظامی شوروی (جی.آر.یو) را دربر می‌گرفت که کوزیچکین در خاطرات خود کوچکترین نشانه‌ای دال بر اطلاع از آن به دست نمی‌دهد. بررسی مطالبی که کوزیچکین درباره فعالیت مخفی احزاب کمونیست مطرح می‌کند، به صراحت نشان می‌دهد که این «اطلاعات بکر» چیزی نیست بجز استخراج مضمون مطالب فاش‌شده در جریان مصاحبه‌های تلویزیونی رهبری حزب توده و دادگاههای اعضای مخفی و نظامی این حزب و تعمیم آن به همه احزاب کمونیست[۱۰۲] ـو البته بدون ذکر مأخذ!

کوزیچکین می‌نویسد که عضوگیری مخفی توسط احزاب کمونیست با دو هدف صورت می‌گیرد: نخست اینکه، ممکن است مقامات یک کشور ناگهان تصمیم بگیرند که فعالیت حزب را ممنوع کنند و اندام علنی آن را منهدم نمایند. در چنین شرایطی اعضای مخفی می‌توانند فعالیت حزب را تداوم بخشند. دوم اینکه، احزاب کمونیست برای گردآوری اطلاعات و تأثیرگذاری بر حیات سیاسی کشور اعضای مخفی خود را به درون نهادهایی نفوذ می‌دهند که راه ورود به آن به روی کمونیست‌ها بسته است. در کشورهای غربی این عرصه‌های نفوذ می‌تواند نهادهای دفاعی (نظامی)، سرویسهای مخفی، احزاب سیاسی ـاز جمله حزب حاکمـ و اتحادیه‌ها باشد.

۱۰۲) این تعمیم نمی‌تواند اعتبار قطعی داشته باشد. مسلم است که نوع رابطه احزابی چون حزب کمونیست ایتالیا و حزب کمونیست فرانسه با حزب کمونیست شوروی با رابطه احزابی از نوع حزب توده تفاوت داشت. وجود اعضای مخفی حزب کمونیست انگلستان اثبات شده است، ولی این حزب از اوایل دهه ۱۹۷۰ —پس از کشف بسیاری از این عناصر— رسما اعلام نمود که سیستم عضوگیری مخفی را لغو کرده و از این پس یک حزب کاملاً علنی خواهد بود.

اطلاعات گردآمده توسط اعضای مخفی احزاب کمونیست خارجی در شعبه بین‌المللی کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی ذخیره می‌شود. در مقایسه با این اطلاعات، اطلاعات گردآمده توسط کا.گ.ب حقیر است. از اینروست که کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی صریحاً کا.گ.ب را حتی از نزدیک شدن به احزاب کمونیست منع کرده است. این امر هم‌چنین روشن می‌کند که چرا رهبران شوروی تعمداً به اتهامات مطبوعات غرب علیه کا.گ.ب پاسخ نمی‌گویند، زیرا این جنجال عملاً سبب استتار نقش جاسوسی احزاب کمونیست می‌شود. (بدین ترتیب، کوزیچکین ـ و در واقع راهنمایان او ـ علناً به دولتمردان غربی پیشنهاد می‌کند که در فضای مغتنم بین‌المللی کنونی حساب خود را با احزاب کمونیست کشورهای خویش تسویه کنند!)

در حالیکه سرویسهای ضدجاسوسی غرب به پیگرد کا.گ.ب و جی.آر.یو مشغولند، شعبه بین‌المللی اطلاعات بسیار سرّی را از اعضای مخفی احزاب کمونیست این کشورها به دست می‌آورد. در کشورهای غربی، شعبه بین‌المللی حزب کمونیست شوروی می‌تواند از طریق نفوذ دادن اعضای مخفی حزب کمونیست بومی به درون رهبری اتحادیه‌ها، اعتصابات وسیع توده‌ای را سازمان دهد. در کشورهای دمکراتیک غرب، احزاب کمونیست قانونی هستند و کسی نمی‌تواند مانع ارتباطات «برادرانه» آنها با اتحاد شوروی شود. طبیعی است که در کشورهای غربی سازمانهای ضداطلاعاتی احزاب کمونیست کشور خود را تحت مراقبت داشته باشند، ولی آنها در پی کشف ارتباطات این احزاب با کا.گ.ب هستند. چنین ارتباطی وجود نداشته و نمی‌تواند وجود داشته باشد. اسامی اعضای مخفی حزب کمونیست به دقت پنهان نگاه داشته می‌شود. این اسامی نه‌تنها برای اعضای معمولی حزب شناخته نیست، بلکه حتی اکثر اعضای کمیته مرکزی حزب نیز از آن مطلع نیستند. قاعدتاً اعضای مخفی توسط آن عضو کمیته مرکزی که مسئولیت کنترل حزب را به عهده دارد هدایت می‌شوند. او معمولاً (در ظاهر) یک چهرهٔ حاشیه‌ای در رهبری حزب است که از شهرت چندان برخوردار نیست. تمامی اخبار به دست او می‌رسد و از طریق او به

مسکو انتقال می‌یابد. اعضای مخفی با دقت، نه از میان اعضای حزب، بلکه از میان هواداران انتخاب می‌شوند، علت این است که کمیته مرکزی هماره حضور عناصر ضداطلاعاتی در پیرامون خود را محتمل می‌شمرد. نام آن افرادی که برای عضویت مخفی انتخاب می‌شوند هیچگاه در لیستی ثبت نمی‌شود. زمانیکه وفاداری کاندید[ای] عضویت مخفی به اثبات رسید، او را به مدرسه عالی حزبی در مسکو اعزام می‌دارند. این سفر بطور پنهان و از طریق یک کشور ثالث انجام می‌شود تا بدینطریق حضور وی در شوروی پوشیده بماند. عضو مخفی در مدرسه عالی حزبی در زمینه‌های ایدئولوژی، سیاست، و مهم‌تر از همه در زمینه فعالیت پنهانی آموزش وسیع می‌بیند. برنامه فعالیت آتی او با وی مورد مذاکره قرار می‌گیرد و روشهایی که او بتواند در شغل خود سریعاً ارتقاء یابد به وی آموخته می‌شود. عضو مخفی پس از اتمام آموزش باز از راه غیرمستقیم به کشور خود بازگردانده می‌شود. از این پس او باید خود را «دشمن» کمونیسم معرفی کند تا بتواند در اهداف مورد علاقه مسکو نفوذ کند. اکنون زندگی او سرشار از حوادث و حتی هیجانهای افسانه‌ای است. تماسهای او با عضو کمیته مرکزی مسئول اعضای مخفی اندک و نادر و با رعایت اکید ملاحظات حفاظتی است. در این تماسها هیچ مأمور کا.گ.ب دخالت ندارد و هیچ نوع جاسوسی به معنای مرسوم کلمه (ارتباط با سرویسهای اطلاعاتی) در میان نیست.[۱۰۳]

کا.گ.ب و حزب توده

هرچند پس از پیروزی انقلاب اسلامی، فعالیت احزاب سیاسی آزاد بود و این شامل حزب توده نیز می‌شد، ولی مسکو تردید داشت که زمامداران جدید ایران به روابط حزب توده با سفارت شوروی با حسن نظر بنگرند. لذا این امکان مورد بررسی قرار گرفت که «هدایت حزب توده توسط افسران اطلاعاتی حرفه‌ای ایستگاه کا.گ.ب در تهران» انجام شود. این احتمال پیش

103) Ibid, p. 286-287.

از ورود شبارشین به تهران با وی مطرح شده بود و او آشکارا از این امر خشنود نبود.

ارتباط با یک حزب کمونیست محلی که در فضایی خصومت‌بار فعالیت می‌کند، از دیدگاه کا.گ.ب کندن گوری بود که دیر یا زود جسم فرد رابط را به درون خود می‌کشید. کا.گ.ب اطمینان داشت —و برای این اطمینان خود دلیل نیز داشت— که احزاب کمونیست خارجی آماج نفوذ عوامل ضداطلاعاتی هستند، و درنهایت شکست امری اجتناب‌ناپذیر است. به همین دلیل بود که شبارشین در قبال تماس پیک حزب توده چنان واکنش منفی نشان داد.[۱۰۴]

این گفته کوزیچکین دال بر آسیب‌پذیری شدید احزاب کمونیست، بکلی ناقض آن احتجاجاتی است که پیشتر درباره نقش اعضای مخفی این احزاب در «دمکراسی‌های غربی» مطرح کرده بود! بهر روی، این تصمیم «ابلهانه» توسط حزب گرفته شده بود و کا.گ.ب چاره‌ای جز اطاعت نداشت.

نگرش مخالف کا.گ.ب به این مسئله در کمیته مرکزی حزب تأثیری نداشت. تصمیم گرفته شده بود و کا.گ.ب می‌بایست بدون هیچ پرسشی کار خود را انجام می‌داد. زمانیکه شبارشین نخستین تماس با رابط حزب توده را به مرکز گزارش داد، پاسخ مسکو نه توسط نام مستعار رئیس دپارتمان هشتم و یا توسط رئیس معاونت یکم و یا حتی شخص رئیس کا.گ.ب [آندروپوف]، بلکه توسط اولیانفسکی، یکی از روسای شعبه بین‌المللی حزب، امضاء شده بود. تلگرام حاکی بود که ایستگاه باید به دریافت پیام‌ها از رابط حزب توده ادامه دهد و محتوی آن را بلافاصله به شعبه بین‌المللی منتقل کند.

بدین ترتیب، تماسهای ما با حزب توده آغاز شد و مسئولیت آن به عهده من —که در کنسولگری کار می‌کردم— قرار گرفت. این مأموریت بهیچوجه مناسب من نبود. من در آن زمان تا گردن در

104) Ibid, p. 288.

کارهای شاخه N غرق بودم، در حالیکه ایستگاه افسرانی در اختیار داشت که در هیچ ارتباطی قرار نداشتند. من نظر خود را به شبارشین گفتم، ولی بی‌نتیجه بود. او دوست نداشت که با نظرش مخالفت شود. او از آنجا که هیچ دلیل منطقی برای ترغیب من به این کار نداشت از قدرت خود استفاده کرد و تداوم این رابطه را به شکل دستور به من ابلاغ نمود.[۱۰۵]

اکنون پیک حزب توده (آوانسیان) تقریباً هر دو هفته یک بار در پوشش انتقال مدارک ایرانیان بازگشته از شوروی به دیدار کوزیچکین در کنسولگری می‌رفت و یادداشتهای کیانوری را به او می‌رساند. این یادداشتها با خط ریز نوشته شده بود و محتوی آن دربارهٔ مسایل سازمانی بود که «در بسیاری موارد برای ما مفهوم نبود، زیرا کیانوری از کلمات کُد استفاده می‌کرد که تنها برای شعبه بین‌المللی شناخته بود.» در ایستگاه کا.گ.ب از این یادداشتها ترجمه دقیقی صورت می‌گرفت و بلافاصله به مسکو مخابره می‌شد. نسخه‌های اصل نیز توسط پست دیپلماتیک به مسکو ارسال می‌شد.

غالبا من ترجمه این یادداشتها را به عهده داشتم که بدون دانستن معنای کلمات کد این کار را انجام می‌دادم. من در تاریکی با پیام‌هایی تنها بودم که مثلاً چنین چیزهایی می‌گفت: «پروژه گایمار با موفقیت آغاز شد. نتایج آن را بعدا گزارش خواهیم کرد.»

در هریک از این گزارشها، علاوه بر بحث پیرامون مسایل سازمانی، کیانوری توجه خاصی نیز به مسایل سیاسی ایران نشان می‌داد. تحلیل او از وضع عمومی کاملاً عینی بود. تنها زمانیکه به توضیح مواضع حزب می‌رسید این عینیت بکلی محو می‌شد. او این حزب را یک نیروی سیاسی مهم جلوه می‌داد که با حکومت در پیوند است و تأثیر مهمی بر سیر حوادث دارد. او غالبا در یادداشتهای خود تعابیری چون «منابع نزدیک به خمینی» یا «منابع نزدیک به رئیس‌جمهور» به کار می‌برد، ولی هیچگاه نام آنها را —حتی زمانیکه از او می‌پرسیدیم [!]— نمی‌گفت.

105) Ibid, p. 288-289.

کیانوری، حزب توده را به عنوان نیروی رهبری‌کننده در طیف چپ نمایش می‌داد و می‌گفت که محبوبیت حزب توده در میان جوانان رو به‌رشد است و دائما اعضای جدید به آن می‌پیوندند. به گفته او، سازمانهای مجاهدین و فدائیان به رهبری حزب توده بمثابه مبارزین مجرب و آزموده می‌نگرند و همیشه به نصیحت‌های آنان گوش فرامی‌دهند.[۱۰۶]

حزب توده و گروههای چپ

به گفته کوزیچکین، وضع واقعی حزب توده با ادعاهای کیانوری بکلی تفاوت داشت. حزب توده در آوریل ۱۹۷۹، پس از بازگشت کیانوری به ایران، کنگره خود را برگزار کرد. (منظور کوزیچکین پلنوم شانزدهم کمیته مرکزی حزب توده است که نه در ایران، بلکه پیش از بازگشت رهبری این حزب، در اسفند ۱۳۵۷ در برلین شرقی برگزار شد.) اسناد این «کنگره»، که «نثر خشن آن دقیقاً یادآور زبان روزنامه پراودا بود»، حمایت حزب توده را از جمهوری اسلامی اعلام داشت و کوشید تا یک شالوده تئوریک برای تجدید مناسبات اسلام و مارکسیسم فراهم آورد. ولی حزب توده در واقع فقط آرزوی خود را برای نزدیکی به زمامداران جمهوری اسلامی بیان کرده بود.

این نزدیکی رخ نداد و هیچ کس در ایران حزب توده را جدی نگرفت. این حزب از نظر کمی بسیار ضعیف بود و اعضای آن به بیش از ۲۰۰۰ نفر نمی‌رسید که بیشتر آنها یا اعضای قدیمی حزب و یا اعضای خانواده‌های آنها بودند. حزب دارای سازمان مسلح خود نبود و از حمایتی نیز در میان بخشی از جامعه برخوردار نبود. از دیدگاه مقامات [جمهوری اسلامی] حزب توده تهدیدی تلقی نمی‌شد جز اینکه گروه تحت‌الحمایه مسکو بود و تنها یک مسئله بالقوه بود. مقامات ایران به

106) Ibid, p. 289-290.

حزب توده کاری نداشتند، نه با آن به عنوان یک دشمن مبارزه می‌کردند و نه آن را به عنوان یک متحد می‌ستودند. آنها به‌سادگی موجودیت آن را نادیده می‌گرفتند.

رابطه حزب توده با نیروهای چپ نیز، چنانکه کیانوری می‌کوشید در گزارشهایش جلوه دهد، صمیمانه نبود. مجاهدین و فدائیان به حزب توده بمثابه «دست سرخ مسکو» می‌نگریستند –حزبی که در تدارک یا تصرف قدرت هیچ سهمی نداشت و تنها در اتحاد شوروی نشسته بود. آنها بطور یکسان دعاوی حزب توده دال بر رهبری چپ را رد می‌کردند و حزب را به خاطر حمایت کورکورانه و تام و تمام از روحانیت با سودای نتایج سیاسی آن، محکوم می‌نمودند. تلاشهای ناموفق حزب توده برای جلب اعضای دیگر سازمانهای چپ به صفوف خود خوشایند آنها نبود. حزب توده نیز بنوبه خود اتهامات آیت‌الله خمینی را تکرار می‌کرد و مجاهدین و فدائیان را به عدم اعتماد به مقامات –نگرشی که به دلیل بی‌میلی آنها به تبعیت [از نظام جمهوری اسلامی] و تسلیم سلاحهایشان اثبات می‌شد– متهم می‌نمود.[۱۰۷]

تصویر فوق از وضع حزب توده، مصداق بارزی از آمیزش جعل و واقعیت، بهمراه ظریف‌ترین شگردهای تبلیغی، است. بخشی از این گفته واقعیت محض است. حزب توده در پیروزی انقلاب نقشی نداشت همانگونه که «فدائیان» و «مجاهدین» نیز نقشی نداشتند. در مقایسه با نیروی عظیم و خروشان میلیونی یک ملّت که تحت رهبری امام خمینی (ره) استقرار نظام جمهوری اسلامی را می‌طلبید، تک‌خوانی چندصد یا چندهزار جوان و نوجوان چپگرا، که بخش مهمی از آنها پس از پیروزی انقلاب از اروپا و آمریکا وارد شده و در قالب ده‌ها بلکه صدها گروهک مجتمع بودند، وزن و اهمیتی نداشت. مردم مسلمان ایران به حق به این پدیده به عنوان یکی از دردناکترین عوارض شوم فرهنگی نظام غربگرای پهلوی می‌نگریستند. ولی مسئله به این سادگی نیست. اگر دستهای پنهان توطئه‌گر، این گروهها را به

107) Ibid, p. 290-291.

تعارض مسلحانه و آشوبگریهای گسترده علیه نظام نوپای جمهوری اسلامی نمی‌کشانید و مسئله در حد تقابل فرهنگی و سیاسی می‌ماند، واقعاً خطری در کار نبود. ولی چنین نبود و چنین نیز نشد. گفتیم که کوزیچکین سیر حوادث را بنحوی تصویر می‌کند که «جمهوری اسلامی» (یعنی ملت مسلمان ایران) «مهاجم» و گروههای چپگرا ـ که به اعتراف خود او مسلح بوده و سلاح بیشتری از بیگانگان می‌طلبیدند که «تا دیر نشده قدرت را به دست گیرند»ـ «مظلوم» جلوه داده شوند، و حتی آزادی جوشیده از انقلاب و منطبق با خواست رهبری انقلاب را «طرح پیش‌ریخته روحانیون برای شناسایی نیروهای چپ بمنظور انهدام آنان در فرصت مناسب» وانمود می‌کند. کوزیچکین وزن و خطر حزب توده و رابطه آن با «فدائیان» و «مجاهدین» را ناچیزتر از آنچه که بود بیان می‌دارد. «فدائیان» و «مجاهدین» ـ که به اعتراف خود کوزیچکین چنان نگرش مساعدی به مسکو داشتندـ چگونه می‌توانستند از حزب توده به عنوان «دست سرخ مسکو» چنین تلقی منفی داشته باشند؟ درست است که حزب توده در سالهای ۱۳۵۸–۱۳۵۹ در مقایسه با «فدائیان» نیروی برتر در طیف چپ محسوب نمی‌شد، ولی در سالهای ۱۳۶۰–۱۳۶۱ وضع چنین نبود. در این سالها با فروریختن رویاهای کاذب ماجراجویانه و آنارشیستی ـ که تصرف سریع قدرت را سهل می‌انگاشت و در این راه دو سال تمام کوشیدـ حزب توده واقعاً به آلترناتیو گروه‌های چپ بدل گردید و گرایش نیروهای سرخورده چپگرا به‌سوی آن آغاز شد. انشعاب اکثریت سازمان «فدائیان» و انشعابهای مکرر در «حزب دمکرات کردستان»، «رزمندگان»، «راه کارگر» و گروههای دیگر مارکسیستی به سود حزب توده، و غلبه «بینش توده‌ای» بر تفکر چپ در این مقطع نمایانگر این حرکت بود. حزب توده واقعاً یک نیروی توطئه‌گر بود که سنجیده و زیرکانه در راه براندازی نظام برخاسته از انقلاب تلاش می‌کرد و برخلاف ادعای کوزیچکین در سالهای ۱۳۶۰–۱۳۶۱ توانست یک شبکه منسجم مخفی را در نیروهای مسلح سازمان دهد و اعضای متشکل حزب توده (سازمانهای علنی، مخفی، نظامی) در این زمان رقمی قریب به ۲۰٬۰۰۰ تن را دربر می‌گرفت. مسایل و حوادث بس پیچیده‌تر از تصویر عامیانه و

مغرضانه آقای کوزیچکین است.[۱۰۸]

تغذیه مالی حزب توده

کوزیچکین ادامه می‌دهد:

این یک حقیقت بود که حزب توده کاملاً توسط اتحاد شوروی، و دقیقتر بگویم توسط شعبه بین‌المللی، حفظ می‌شد. تمامی اعضای کمیته مرکزی حزب توده حقوق‌بگیر مسکو بودند. تمامی نیازهای مالی برای فعالیت‌های حزب توده نیز توسط مسکو تأمین می‌شد.

من اولین بار زمانی با این بعد مالی آشنایی یافتم که پیک حزب توده پاکتی پر از بلیطهای هوایی و قطار استفاده‌شده را به من داد و توضیح داد که این پاکت باید به مسکو ارسال شود تا مخارج سفر اعضای حزب پرداخت گردد. پاکت حاوی بلیطهای مسافرت در ایران و خارج از ایران بود. ما بلیطها را به مسکو ارسال داشتیم، ولی با تعجب مشاهده کردم که به ایستگاه هیچ دستوری دال بر پرداخت پول داده نشد. زمانیکه پیک حزب توده طبق معمول به کنسولگری آمده بود، از او پرسیدم که آیا آنها وجوه مخارج سفرهای خود را دریافت کرده‌اند؟ زمانیکه او پاسخ مثبت داد، دریافتم که کانال ارتباطی دیگری نیز با حزب توده وجود دارد که من از آن بی‌اطلاعم. به دلیل کنجکاوی شخصی کوشیدم تا این کانال را بیابم و بالاخره به نتیجه زیر رسیدم.[۱۰۹]

کوزیچکین سپس روابط مالی حزب توده با هیئت بازرگانی شوروی در تهران را شرح می‌دهد، که در اعترافات تلویزیونی متصدیان این ارتباط (بویژه احمدعلی رصدی و فریدون فم‌تفرشی) در سال ۱۳۶۲ به اطلاع عموم رسیده بود. باز هم معلوم نیست که آیا واقعاً این اطلاعات دانسته‌های

۱۰۸) درباره حزب توده یک بررسی تحلیلی توسط موسسه مطالعات و پژوهشهای سیاسی با عنوان سیاست و سازمان حزب توده —از آغاز تا فروپاشی تهیه شده که جلد اول آن انتشار یافته است.

109) Ibid, p. 291-292.

شخصی کوزیچکین در همان زمان است و یا استخراج وی از مطبوعات ایران!

حزب توده علاوه بر سفارت، با هیئت بازرگانی شوروی در تهران نیز در ارتباط بود. سیستم آزمون شده سرمایه‌گذاری شعبه بین‌المللی بر روی احزاب کمونیست خارجی از این طریق انجام می‌شد. توسط اعضای مخفی حزب توده یک شرکت تجاری تاسیس شده بود. این شرکت به معامله با هیئت بازرگانی شوروی اشتغال داشت و از این کانال بود که تغذیه اصلی مالی حزب توده انجام می‌گرفت. حزب توده هم پول نقد دریافت می‌کرد و هم کالاهای بدون مالیات –که در بازار ایران به فروش می‌رسانید. همه چیز جنبه قانونی داشت و [ظاهرا] تقلبی در کار نبود. این یک تجارت معمولی بود و دهها شرکت ایرانی به معامله با هیئت بازرگانی شوروی اشتغال داشتند. از این کانال بود که هزینه سفرها پرداخت شد. کار تا بدانجا کشید که حتی کاغذ روزنامه از اتحاد شوروی از طریق این شرکت به حزب توده تحویل شد و این حزب را قادر ساخت تا مردم –روزنامه حزب– را به چاپ رساند.[۱۱۰]

برخلاف گفته کوزیچکین، مسئولین این شرکت «اعضای سازمان مخفی حزب توده» نبودند. آنها (احمدعلی رصدی اعتماد، فریدون فم‌تفرشی و حبیب‌الله فروغیان) از اعضای علنی و قدیمی حزب توده بودند. معهذا، به تصور خود آنها، فعل و انفعال مالی فوق مخفی بود و رهبری حزب توده گمان می‌برد که مسئولین جمهوری اسلامی از ماهیت این «شرکت» اطلاع ندارند. در حالیکه از آغاز نهادهای اطلاعاتی جمهوری اسلامی به این ارتباط وقوف کامل داشتند و انبار بزرگ کاغذهای «روسی» حزب توده در اوایل سال ۱۳۶۰ ـ یعنی بیش از یک سال قبل از پناهندگی کوزیچکین به غرب ـ توسط دستگاه قضایی ایران ضبط شد.

کوزیچکین سپس به پرداخت «وجوه شخصی کیانوری» توسط لئونید شبارشین می‌پردازد:

110) Ibid, p. 292.

... پیک [آوانسیان] یادداشتی به ما داد. آن را ترجمه کردیم و برای کمیته مرکزی ارسال داشتیم. مدت کوتاهی بعد پاسخی آمد که به فارسی ترجمه کردیم. معمولاً این کار به من واگذار می‌شد. [پاسخ را] سپس به پیک دادیم. در یکی از پیام‌ها از کیانوری پرسیده شده بود که ترجیح می‌دهد وجوه شخصی خود را چگونه دریافت کند. این بار پاسخ کیانوری در پاکت بسته آمد، در حالیکه قبلاً یادداشتها تنها تا خورده بود و پیک اگر می‌خواست می‌توانست آن را بخواند. در این پاکت کیانوری پاسخ روشنی به مسکو داده بود: «من ترجیح می‌دهم که پول فقط حضورا پرداخت شود. بهیچوجه این وجه نباید از کانال هیئت بازرگانی یا پیک انتقال یابد یا آنها مطلع شوند.»

نتیجه روشن بود: این پول خرج کار حزبی یا ساختمان کمونیسم در ایران نمی‌شد و تنها برای نیازهای شخصی دبیر کل حزب توده بود. ملاقاتهای شخصی بطور پنهانی و با پذیرش درجه بالایی از ریسک میان رئیس ایستگاه [شبارشین] و [رهبر] حزب توده انجام می گرفت. مقامات ایران می‌توانستند از این پرداخت‌های محرمانه پول به رهبر حزب توده برای نابودی او و یا تخریب روابط با شوروی استفاده کنند. شبارشین در گزارش خود به مرکز به این خطر اشاره کرد ولی مسکو به آن بی‌اعتنا ماند. ملاقاتهای شخصی [میان شبارشین و کیانوری] آغاز شد که طی آن کیانوری جان خود و امنیت تمامی حزب را به خاطر منافع شخصی خود به مخاطره می‌انداخت. کیانوری در یادداشت بعدی اطلاع داد که وی قصد دارد برای «کار حزبی» از آلمان غربی بازدید کند. مسکو به ما ماموریت داد که «از رفیق کیانوری بپرسیم که ترجیح می‌دهد در پرداخت بعدی وجه شخصی‌اش، چه نوع ارزی به او داده شود.» پاسخ بسیار کوتاه بود: «لطفا مارک آلمان غربی.» مدت کوتاهی بعد، شبارشین از طریق پست دیپلماتیک پاکت درشتی دریافت کرد که حاوی وجه شخصی کیانوری بود و این بار شامل ۳۰۰۰۰ مارک آلمان غربی می‌شد. در این مسافرت دوهفته‌ای به جمهوری فدرال آلمان نباید به او زیاد بد گذشته باشد.

شبارشین در مراحل گوناگون عملیات حزب توده از افسران متعددی استفاده می‌کرد و لذا بسیاری از کارکنان ایستگاه از این ماجرا خبر داشتند. در تمام کسانی که از مسئله وجوه شخصی کیانوری مطلع بودند، نوعی احساس نفرت و رنج دیده می‌شد. ما که شاهد توسعه فساد نخبگان حزب کمونیست شوروی به درون احزاب کمونیست خارجی بودیم، اصطلاح «مثل ارباب، مثل آقا» را برای توصیف آنان به کار می‌بردیم. این بدان معنا بود که تمامی جنبش جهانی کمونیستی مستعد فساد است و هر کاری که آنان می‌کنند در ازای پرداخت‌های مالی مسکو است. می‌توان تصور کرد که چه وجوه هنگفتی توسط اتحاد شوروی برای حمایت از کمونیسم جهانی و جنبشهای رهایی‌بخش ملی و متحدین آن پرداخت می‌شد.[۱۱۱]

تسخیر لانه جاسوسی آمریکا

در خاطرات کوزیچکین به خواننده غربی چنین تفهیم می‌شود که موج عظیم ضدآمریکایی جوشیده از انقلاب اسلامی در واقع یک حرکت از بالا ـ با هدایت مقامات حاکمه ایران و با اهداف معین سیاسی و اقتصادی ـ بود، و تسخیر لانه جاسوسی آمریکا نیز چیزی نبود بجز یک اشغال ساده توسط «تیم زبده‌ای از پاسداران انقلاب» که به دستور «بالاترین ردهٔ رهبری ایران» صورت گرفت. کوزیچکین به این باور رسانه‌های همگانی و افکار عمومی غرب که گویا این اشغال توسط «دانشجویان» و یک حرکت خودانگیخته بود سخت معترض است.[۱۱۲] کوزیچکین مأخذ ادعای خود را باز هم «منابع کا.گ.ب» ذکر می‌کند. این «منابع» در هر جا که کوزیچکین می‌خواهد دعوی غریبی را مطرح کند به رخ کشیده می‌شوند!

111) Ibid, p. 292-293.

۱۱۲) دربارهٔ چگونگی تسخیر لانه جاسوسی آمریکا مهندس عباس عبدی (از دانشجویان مسلمان پیرو خط امام) شرح مستندی بیان داشته است (کیهان سال، ویژه سالهای ۱۳۶۵–۱۳۶۶، جلد دوم).

... در مه ۱۹۷۹ مقامات ایران یک مبارزه گسترده ضدآمریکایی را آغاز کردند. تظاهرات توده‌ای با شعار «مرگ بر آمریکا» در تمامی شهرهای اصلی برگزار می‌شد. این تظاهرات بویژه در اطراف سفارت آمریکا بود. روحانیون می‌خواستند که ایالات متحده، شاه را برای آنچه که یک «محاکمه عادلانه» می‌خواندند، در اختیار آنها بگذارد. مبارزه ضدآمریکایی به ابتکار روحانیون و شاید شخص آیت‌الله خمینی بود. هر کس که نگرش آیت‌الله خمینی به ایالات متحده را می‌شناخت در این تردید نداشت. هدف این مبارزه منحرف کردن توجه توده مردم از وخامت رو به تزاید وضع اقتصادی، تخریب مواضع ایالات متحده در ایران، و نمایش این امر به مردم بود که مقامات اسلامی حتی از بزرگترین قدرت [جهان] نیز نمی‌ترسند.[۱۱۳]

این تظاهرات بالاخره به «محاصره واقعی» سفارت آمریکا در تهران انجامید و سرانجام در ۴ نوامبر ۱۹۷۹ سفارت توسط سخنگویان تظاهرکنندگان که خود را «دانشجویان پیرو امام خمینی» می‌خواندند تصرف شد.

امروزه جزییات تصرف سفارت از طریق خود گروگانها و سایر منابع روشن شده است و لذا من ضرورتی نمی‌بینم که آن را در اینجا تکرار کنم. تنها باید تاکید کنم که ما از طریق منابع‌مان [!] مطلع بودیم که چه کسی این عمل را تصویب کرد و سپس اشغال سفارت انجام گرفت. مطبوعات غربی زمانی که درباره این وقایع می‌نویسند واژه «دانشجویان» را برای توصیف افرادی که سفارت را اشغال کرده و آمریکاییها را به گروگان گرفتند به کار می‌برند. ولی بر اساس مآخذی که ایستگاه کا.گ.ب در تهران به دست آورده بود [!] آنها دانشجو نبودند. اشغال توسط بالاترین ردهٔ رهبری ایران تصویب شد و توسط یک تیم آموزش‌دیده که منحصرا از اعضای سپاه پاسداران تشکیل شده بود انجام گرفت. این درست است که زمانیکه حمله آغاز شد برخی ناظرین

113) Kuzichkin, Ibid, p. 294.

هیجان‌زده که ممکن است دانشجو بوده و به گروههای مختلف سیاسی تعلق داشتند به آنها پیوستند. ولی آنها بعدا و در جریان دوران طولانی گروگانگیری آمریکائیان از سفارت بیرون رانده شدند.[۱۱۴]

کوزیچکین اشغال سفارت انگلیس در روز بعد را، برخلاف تسخیر لانه جاسوسی آمریکا، «یک عمل واقعاً خودانگیخته از سوی جوانان پرشور» ارزیابی می‌کند. «از آنجا که این اشغال مورد تائید مقامات رسمی قرار نگرفته بود، پاسداران انقلاب اشغالگران را از سفارت بیرون کردند.» او سپس «الغای یکجانبه» مواد ۵ و ۶ قرارداد ۱۹۲۱ شوروی و ایران از سوی جمهوری اسلامی ایران را بیان می‌دارد.

مقامات شوروی بهیچوجه در مقابل تصمیم ایران واکنش نشان ندادند و بدین ترتیب نشان دادند که از نظر آنها این مواد به قوت خود باقی است. روشن بود که رهبری ایران از همسایه شمالی خود بیشتر می‌ترسد. این امر ما را مطمئن کرد که آنها جرئت دست زدن به سفارت ما را نخواهند داشت.[۱۱۵]

بگفته کوزیچکین، تسخیر سفارت آمریکا در تهران سبب آشفتگی فکری در رهبران شوروی شد.

اکنون دیدگاه مسکو نسبت به مسایل ایران دگرگون شد و این تغییر در واکنش شوروی در قبال تهدید نظامی آمریکا علیه ایران بازتاب یافت. مسکو اعلام کرد که هر عمل نظامی ایالات متحده علیه ایران را تهدیدی برای مرزهای جنوبی خود تلقی می‌کند. بدین ترتیب، امکان برخورد مستقیم دو ابرقدرت مطرح شد و روشن بود که آمریکاییها آغازگر این برخورد مستقیم نخواهند بود.[۱۱۶] این وضع برای مقامات ایران سودمند

114) Ibid, p. 299-300.

115) Ibid, p. 300.

۱۱۶) انتساب چنین موضع صریحی به شوروی اغراق است. این «اعلام» و «امکان برخورد مستقیم دو ابرقدرت»! در کار نبود. تنها در ۲۸ آبان، خبرگزاری رویتر از بیروت، بنقل از یکی از رهبران سازمان آزادیبخش

بود زیرا درواقع اتحاد شوروی بطور غیرمستقیم آنان را تحت حمایت خود قرار داده بود. این امر دست آنها را در مسئله آزادی گروگانهای آمریکایی باز می‌گذاشت. ولی چنانکه ثابت شده، همیشه باید از ایرانیان انتظار کارهای عجیب را داشت، و به زودی چنین نیز شد.

تبلیغات آمریکاییها علیه این تحرکات شوروی از طریق حجم عظیمی از جنگ مطبوعاتی —هم علیه ایران و هم علیه شوروی— واکنش نشان داد. در بسیاری از نشریات و به هر شیوه ممکن چنین گفته می‌شد که اتحاد شوروی در پشت انقلاب ایران قرار دارد و انبوهی از سلاح به آذربایجان و بلوچستان ایران تحویل می‌دهد و درباره نقش و نفوذ حزب توده، که نیروی محرک اصلی انقلاب معرفی می‌شد، به شدت اغراق شد. گفته می‌شد که اتحاد شوروی به تحویل مقدار زیادی پیشرفته‌ترین سلاحها به رژیم خمینی ادامه می‌دهد و نیروهای امنیتی جدید ایران توسط مستشاران کا.گ.ب آموزش می‌بینند. هر چیزی که می‌شد اختراع کرد، توسط آمریکاییها اختراع شد.

چنانکه من شاهد بودم، این شیوهٔ تبلیغ نه‌تنها سودی برای ایالات متحده نداشت، بلکه مناسبات ایران و آمریکا را وخیم‌تر کرد و عملاً رژیم جدید را به آغوش مسکو انداخت [!]. ما، در ایستگاه کا.گ.ب، که در آن زمان به زحمت عواملی در اختیار داشتیم [تاکید از ماست]، از افسانه‌های ساخت آمریکا پیرامون نفوذ مطلقه کا.گ.ب در ایران غرق حیرت بودیم. آمریکاییها باز هم برای ما شهرت بسیار خوبی درست کردند...[۱۱۷]

کوزیچکین در ادامه بحث پیرامون ماجرای اشغال لانه جاسوسی بی‌کفایتی دولت وقت آمریکا (دمکراتها) را به شکل تلخی به خواننده آمریکایی القاء می‌کند. در فضای کنونی، که پیروزی «برق‌آسای» دولت

فلسطین، گزارش کوتاهی داد که گویا گرومیکو —وزیر خارجه شوروی— به یک هیئت فلسطینی گفته که شوروی اجازه حمله نظامی آمریکا به ایران را نخواهد داد.

117) Ibid, p. 301.

جمهوریخواه و متحدین اروپایی آن در آزادسازی کویت، آمریکائیان را غرق غرور کرده، یادآوری شکست مدهش دولت کارتر در عملیات نظامی علیه ایران اسلامی، معنی‌دار است. با توجه به جدال کنونی در آمریکا بر سر ماجرای «گروگانها» ـ که دستمایه پیروزی یکی از دو حزب رقیب در انتخابات آتی ریاست‌جمهوری خواهد بود ـ آیا این «نیش» کوزیچکین دارای مصرف انتخاباتی به سود جمهوریخواهان نیست؟ پیوند گردانندگان «آژانس مرکزی اطلاعات» آمریکا (سیا) با محافل جمهوریخواه آشکار است.

بسیاری از مردم در تهران، و بسیاری از ما عمیقا معتقد بودیم که در یک صبح زیبا شاهد حضور سربازان آمریکایی در خیابانها خواهیم بود و بدینسان زندگی در ایران دگرباره به سیر عادی خود بازخواهد گشت [؟!]. در نخستین ماههای سال ۱۹۸۰ انواع اطلاعات درباره وقوع یک کودتای ضدخمینی به ما می‌رسید، و ما به این گزارشها توجهی نمی‌کردیم. این تنها بیان یک آرزو بود. این صبح موعود، بالاخره در ۲۵ آوریل ۱۹۸۰ فرارسید و هیچ اتفاقی —چنانکه تصور می‌رفت— رخ نداد. [ولی] مطبوعات ایران از شکست یک عملیات آمریکاییها برای رهاسازی گروگانها خبر دادند. ما به هیچ‌یک از گزارشهای ایرانیان باور نداشتیم تا زمانی که وسایل ارتباط جمعی غرب آن را تائید کردند. گویا چنین بود که «نیروی دلتا»ی آمریکا قرار بوده به یک حمله برق‌آسا به تهران دست زند. آنها زمانیکه برای تجدید سوخت و تجدید آرایش در صحرای طبس ایران توقف کردند، با یک توفان شن مواجه شدند. یک هلیکوپتر با هواپیمای حامل سوخت تصادف کرد و همه چیز به آتش کشیده شد. هشت خدمه آمریکایی کشته شدند و عملیات بهم خورد. اسنادی، از جمله نقشه تهران که در آن سفارت آمریکا و اهداف دیگر نشان‌گذاری شده بود، به دست ایرانیان افتاد که هدف عملیات را ثابت می‌کرد.

ما برای آمریکاییها احساس شرمساری و تلخکامی کردیم. بسیاری می‌پرسیدند: «وقتی آنها نمی‌توانند حتی به کشوری چون ایران ضربه

بزنند، چگونه می‌توانند به اتحاد شوروی حمله کنند؟»[۱۱۸]

قطب‌زاده: عامل آمریکا یا شوروی؟!

کوزیچکین اطلاعات «دست‌اول» و «بکر»ی درباره پیشینه تاریک صادق قطب‌زاده به دست داده است. طبق این داستان، قطب‌زاده در دوران تحصیل در آمریکا توسط سرویس اطلاعات نظامی شوروی (جی.آر.یو) جذب شد، ولی پس از مدتی با این سازمان بهم زد و از آن پس کینه عمیقی از شوروی به دل گرفت. کوزیچکین تحرکات ضدشوروی قطب‌زاده در دوران تصدی وزارت امور خارجه را به انتقام‌جویی وی علیه ارباب سابق خود منتسب می‌کند. به ادعای کوزیچکین، شهرت قطب‌زاده به عنوان «عامل سیا» ثمرهٔ عملیات کا.گ.ب ـ به دستور مستقیم پولیت‌بورو ـ بود که برای القاء آن به زمامداران جمهوری اسلامی، حتی کار به جعل سند نیز رسید. بالاخره، در اثر این «عملیات موفق» کا.گ.ب قطب‌زاده اعدام شد.

در پایان نوامبر ۱۹۷۹، صادق قطب‌زاده به وزارت امور خارجه ایران منصوب شد. نام قطب‌زاده نخستین‌بار زمانی در صفحات مطبوعات جهان ظاهر شد که وی برای پیوستن به اطرافیان خمینی در پاریس، ایالات متحده را ترک گفت. معهذا، تعدادی از کسانی که نماینده منافع شوروی بودند، او را از مدتها پیش می‌شناختند؛ از زمانیکه وی در دهه ۱۹۶۰ یک جوان بود. قطب‌زاده طبق رسم زمانه برای تحصیل به ایالات متحده آمریکا رفت. در آنجا او به سرعت به عقاید چپ جلب شد که در میان دانشجویان ایرانی مقیم خارج شیوع بسیار داشت. در زمانیکه وی توسط جی.آر.یو ـ سرویس اطلاعات نظامی شوروی ـ که نمایندگان آن در حال «ماهیگیری» در میان دانشجویان چپگرا بودند، تحت نظر قرار گرفت، کار او این بود.

جذب قطب‌زاده [توسط جی.آر.یو] هیچ مشکلی نداشت. او آماده بود

118) Ibid, p. 325.

که به اتحاد شوروی –این دژ کمونیسم جهانی– یاری رساند. ولی به‌زودی میان قطب‌زاده و جی.آر.یو اختلاف پیش آمد. جی.آر.یو از منابع خبری خود می‌خواست که در ایالات متحده بمانند و پس از پایان تحصیلات در آنجا زندگی و کار کنند. جی.آر.یو بدین ترتیب معضل خود در زمینه اعزام عامل به درون سرزمین دشمن اصلی خود را حل کرده بود. ولی قطب‌زاده نقشه دیگری در سر داشت. او می‌خواست که به اتحاد شوروی برود و در آنجا به تحصیل ادامه دهد. این امر جی.آر.یو را حیرت‌زده کرد. آنها کوشیدند تا قطب‌زاده را به نقض این تصمیم عجولانه ترغیب کنند، ولی او پافشاری کرد. سپس آنان به فشار بر او –و حتی تهدید– متوسل شدند و این امر سبب نزاع قطب‌زاده با افسر جی.آر.یو شد و درنتیجه قطب‌زاده از ادامه همکاری امتناع کرد. بدین ترتیب، پندارهای تخیلی او درباره شوروی نقش بر آب شد. پس از آن وی به عنوان یک فرد «همیشه دانشجو» به زندگی در ایالات متحده ادامه داد تا زمانیکه موقعیت برای پیوستن به جنبش خمینی برایش فراهم شد.

لجبازی قطب‌زاده علیه اتحاد شوروی از نخستین روزهای وزارت خارجه او کاملاً خود را نشان داد. اکنون او در موقعیتی قرار داشت که می‌توانست به توهینی که در جوانی به او شده بود پاسخ گوید. زمانیکه روحانیون در کار مبارزه ضدآمریکایی بودند، قطب‌زاده موضع ضدشوروی اتخاذ کرد. در آغاز، این موضع شامل حملات دیپلماتیک می‌شد، ولی به زودی –با غلیان احساساتش– به درج مطالب کاملاً شدید [علیه شوروی] در مطبوعات پرداخت. بدین ترتیب، او طی چند روز اولیه شروع کارش تصمیم گرفت که در وضع نمایندگی‌های اتحاد شوروی در ایران تجدیدنظر کند. او می‌خواست بداند که چرا اتحاد شوروی در ایران این‌همه مایملک دارد؟ چرا ما دارای دو کنسولگری هستیم؟ چرا ساختمان سفارت شوروی در تهران بزرگتر از سفارت ایران در مسکو است؟ او می‌خواست در تمام این زمینه‌ها تعادل ایجاد کند. مسکو هیچ‌یک از این اقدامات را دوست نداشت، و لذا مذاکراتی به امید رام

کردن این عامل کینه‌توز پیشین خود ترتیب داد. ولی قطب‌زاده تسلیم نشد.

وزیر امور خارجه ایران غالبا در مسئله افغانستان بیانیه صادر می‌کرد و در آن علیه اتحاد شوروی نه‌تنها اعتراض بلکه تهدید نیز می‌نمود. او می‌گفت که اتحاد شوروی از طریق هیئت بازرگانی خود با حزب توده مرتبط است. بالاخره، او در ژوئیه ۱۹۸۰ با گستاخی خواستار آن شد که کارکنان دیپلمات سفارت شوروی به ۱۳ نفر کاهش یابند. طرف شوروی این امر را یک شکست فاحش تلقی می‌کرد ولی هیچ کاری نمی‌توانست انجام دهد. در سفارت، پس از چانه‌زدنهایی میان وزارت امور خارجه، کا.گ.ب و جی.آر.یو تصمیم گرفته شد که کاهش اعضاء بطور مساوی انجام شود. ولی ضربه قطب‌زاده کاملاً به نتایج دلخواه او منجر نشد. حقیقت این بود که در سفارت تعدادی دیپلمات بیکاره وجود داشت. به کار این افراد پایان داده شد. این وضع ایستگاه کا.گ.ب را نیز قادر کرد تا افسران بی‌مصرف خود را، که فقط وقت تلف می‌کردند، به خانه‌هایشان بفرستد.

اقدامات قطب‌زاده طبعا مقامات شوروی را متغیر کرد. آنها این شیوه رفتار از سوی وزیر امور خارجه یک کشور کوچک[!] همسایه را نمی‌توانستند هضم کنند. لذا، پولیت‌بورو به کا.گ.ب دستور داد که برای برکناری قطب‌زاده تلاش کند. این واقعه رخ داد و او در اوت ۱۹۸۰ بناگاه از پست خود برکنار شد، هرچند کا.گ.ب نتوانست کاری علیه او انجام دهد. قطب‌زاده از صحنه سیاست ناپدید شد، ولی اقداماتی که او آغاز کرده بود دنبال شد. در سپتامبر ۱۹۸۰ سر کنسولگری شوروی در رشت تعطیل شد.

هرچند که قطب‌زاده از وزارت خارجه برکنار شد، ولی دستور پولیت‌بورو به قوت خود باقی ماند. دستور دستور است. لذا، اقدامات فعالی صورت گرفت. مضمون این عملیات چنین بود که اطلاعاتی به مقامات ایران رسانیده شود که قطب‌زاده یک عامل سیا است. این امر انجام شد و برای آن از جمله حزب توده مورد استفاده قرار گرفت. مقامات

ایران برای اقناع خود به دلایل زیادی نیاز داشتند. همین که وی سالها در ایالات متحده به‌سر برده بود برای آنها کفایت می‌کرد. بالاخره، در آوریل ۱۹۸۲ قطب‌زاده دستگیر و به تدارک توطئه علیه رژیم متهم گردید.

زمانیکه قطب‌زاده در بازداشت به‌سر می‌برد، کا.گ.ب به حرکت دیگری علیه او دست زد که به معنای کوبیدن آخرین میخ بر تابوت او بود. در مرکز یک «نامه رمز از سیا به مأمور خود در تهران» جعل شد و در آن از رمزهای ساده‌ای که هر کارشناس رمز می‌توانست بدون اشکال آن را کشف کند استفاده شد. در این نامه نامی از قطب‌زاده برده نشد، ولی متن آن به‌وضوح نشان می‌داد که این عامل مخفی و بسیار باارزش قطب‌زاده است. این نامه در یک پاکت کاملاً بزرگ و چشمگیر سفیدرنگ جای داده شد و پاکت فوق در زیر یک قوطی تلفن واقع در مقابل پمپ بنزین خیابان تابنده در شمال تهران گذارده شد. افسر ما سپس به سرویس خنثی کردن بمب تلفن کرد و به زبان فارسی اطلاع داد که او دیده است که شخصی چیزی را در زیر جعبه تلفن کار گذاشته است. در آن زمان انفجار بمب در پمپ‌بنزین‌ها غالبا رخ می‌داد. پاکت به‌سرعت از زیر جعبه تلفن کشف شد و قطب‌زاده در سپتامبر ۱۹۸۲ اعدام گردید.[۱۱۹]

این داستان کوزیچکین تنها می‌تواند خوانندگان غربی معتاد به رمانهای جاسوسی را راضی کند و تصویر دلبخواه کارشناسان همکار کوزیچکین را از «بلبشوی» حاکم بر ایران پس از انقلاب در ذهن آنان حک کند. و شاید بتواند قصه خوبی برای پر کردن صفحات جراید مبتذل ضدانقلاب در اروپای غربی و آمریکا (از نوع کیهان مصباح‌زاده-امیرطاهری) باشد.

کوزیچکین -این کارمند دون‌پایه ایستگاه کا.گ.ب در تهران، که آقای فردریک فارسیت می‌خواهد او را هم‌سنگ کیم فیلبی و گای‌بورگس جا بزند- با این اطلاعات دقیق از پیشینه قطب‌زاده چگونه آشنا شده؟ یا باید

119) Ibid, p. 302-304.

بپذیریم که وی نه‌تنها به کلیه اسناد کا.گ.ب، بلکه به اسناد سرویس نظامی شوروی (جی.آر.یو) نیز دسترسی داشته، و یا باید به این نتیجه برسیم که در سالن‌های غذاخوری این سرویسهای «مخوف» ابرقدرت آن روز، خاطرات ـ آنهم از نوع اطلاعات بیوگرافیک فوق‌سری ـ چون نقل و نبات مبادله می‌شده!

این یک شگرد شناخته شده است که سرویسهای جاسوسی بکوشند تا با انتساب عملیاتی که امکان کشف نقش آنان در آن وجود دارد به سرویس رقیب، ردپای خود را محو کنند.

قطب‌زاده یک عامل سیا بود و در این زمینه اسناد کافی موجود است. قطب‌زاده دستگیر شد زیرا با هدایت سرویسهای اطلاعاتی باختر و حمایت ارتجاع عرب و در همکاری با شریعتمداری یک توطئه کودتا را تدارک می‌دید. مهم‌ترین بخش این توطئه انفجار حسینیه جماران و قتل حضرت امام (قدس‌سره) بود و برای این کار خمپاره‌انداز و مهمات نیز به خانه‌ای مشرف بر بیت امام (ره) حمل شد. این توطئه با نظارت حجت‌الاسلام ری‌شهری (دادستان وقت ارتش) تحت کنترل قرار گرفت و سرانجام خنثی شد. در همان زمان حجت‌الاسلام هاشمی رفسنجانی این عملیات درخشان را «باارزش‌تر از یک پیروزی قاطع در جبهه» خواندند. قطب‌زاده در یک دادگاه علنی محاکمه شد که شرح آن در مطبوعات ایران درج گردید. شریعتمداری پس از ابراز ندامت مورد عفو بزرگوارانه امام (ره) قرار گرفت. این قصه کوزیچکین نمی‌تواند هیچ‌یک از این واقعیت‌ها را بپوشاند.

در سالهای اخیر، در جامعه پژوهشی و دانشگاهی ایالات متحده آمریکا توجه جدی به اسناد اطلاعاتی منتشر شده در ایران پس از انقلاب اسلامی، بویژه اسناد لانه جاسوسی آمریکا، مشاهده می‌شود. این پدیده به رغم توطئه سکوت و حتی تضییقاتی است که دولت آمریکا سالها در راه اعمال آن کوشید تا بدانجا که ورود کتب اسناد لانه جاسوسی را به قلمرو خود ممنوع کرد. این سدّ دولتی امروزه شکسته شده است. امروزه شاهد آن هستیم که محققین آمریکایی و نشریات این کشور بطرزی روزافزون به اسناد منتشره

در ایران استناد می‌کنند.[۱۲۰] این یک پدیده طبیعی است زیرا تاکنون در هیچ نقطه از جهان اسناد افشاگر اقدامات قدرتهای سلطه‌گر جهانی به این وفور در دسترس افکار عمومی قرار نگرفته است. جان رانلاگ در پژوهش ۸۵۰ صفحه‌ای خود در تاریخ «آژانس مرکزی اطلاعات» آمریکا (سیا) تائید می‌کند که سه تن از گروگانهای آمریکایی کارمند سیا بوده‌اند. او می‌نویسد: زمانیکه دانشجویان به سفارت آمریکا حمله کردند، توماس اهرن[۱۲۱]، رئیس ایستگاه سیا در تهران، موفق شد ترتیب امحاء بخش مهمی از اسناد سیا را بدهد [اسنادی که سپس به همت «دانشجویان مسلمان پیرو خط امام» بازسازی شد. بگفته ولکمن و بگیت، آمریکاییها فراموش کرده بودند که ایرانیان دارای سنت دیرینه‌ای در زمینه فرشبافی هستند!]، ولی بیشتر اسناد دفتر وابستگی نظامی آمریکا سالم به دست ایرانیان افتاد. به گفته رانلاگ، این اسناد، که توسط ایرانیان منتشر نشده، شامل همه گزارشهای اطلاعاتی دفتر وابستگی نظامی آمریکا در سالهای ۱۹۷۸–۱۹۷۹، لیست اسامی کلیه عوامل ایرانی «آژانس اطلاعات نظامی» آمریکا[۱۲۲]، اسناد عملیات مشترک سیا و سرویس اطلاعات نظامی DIA، گزارشهای اطلاعاتی ماههای اکتبر و نوامبر ۱۹۷۹ پیرامون تحرکات دریایی شوروی، و لیست اهداف اصلی DIA در سراسر جهان می‌باشد.[۱۲۳]

آیا این افسانه کوزیچکین ایجاد شبهه در زمینه اعتبار و وثوق اسناد اطلاعاتی منتشره در ایران را هدف قرار نداده است؟ آیا کوزیچکین نمی‌خواهد چنین القاء کند که گویا موفقیت‌های مکرر و حیرت‌انگیز

۱۲۰) برای نمونه، جیمز بیل در کتاب عقاب و شیر: تراژدی روابط آمریکا و ایران (دانشگاه ییل، ۱۹۸۸) اسناد لانه جاسوسی را مورد استفاده قرار داده است و ارنست ولکمن و بلین بگیت در کتاب داستان درونی امپراتوری جاسوسی آمریکا (نیویورک، ۱۹۸۹) با استناد به این اسناد، ابوالحسن بنی‌صدر را به عنوان عامل سیا معرفی کرده‌اند.

121) Thomas Ahren

122) Defence Intelligence Agency

123) John Ranelagh. *THE AGENCY -- The Rise and Decline of the CIA*. New York: Simon and Schuster, 1980, p. 652.

جمهوری اسلامی ایران در کشف توطئه‌ها و عوامل جاسوسی قدرتهای سلطه‌گر هم‌چون ماجرای قطب‌زاده بی‌پایه و اساس بوده است؟!

مجاهدین افغانی و سفارت شوروی

کوزیچکین اشغال افغانستان توسط ارتش شوروی را شرح داده و مسئولیت این اقدام تجاوزکارانه و نابخردانه را به گردن پولیت‌بورو و ارتش شوروی انداخته است. گویا کا.گ.ب با این عمل مخالف بوده است.[۱۲۴] این مضمون مدتی است که در غرب شنیده می‌شود. او سپس به شرح حملات مجاهدین افغانی به سفارت شوروی در تهران پرداخته است.

در پی نخستین حمله (اول ژانویه ۱۹۸۰)، سفیر و روسای ایستگاههای کا.گ.ب و جی.آر.یو ـ که از تکرار ماجرای سفارت آمریکا بیم داشتند ـ دستور دادند که در فاصله ۳۰ دقیقه کلیه اسناد موجود در سفارت سوزانیده شود و کلیه دستگاههای رمز و تجهیزات سرّی نابود شود. این کار عملاً نه ۳۰ دقیقه بلکه دو سه ساعت به طول کشید و ضعف سیستم نابودسازی اسناد شورویها را به اثبات رسانید.[۱۲۵] در بیان ماجرای دومین حمله به سفارت شوروی (آوریل ۱۹۸۰)، کوزیچکین ادعا می‌کند که پاسدارانی که به درخواست سفارت شوروی برای محافظت از آن آمده بودند با مهاجمین افغانی همکاری می‌کردند.[۱۲۶] در مجموع، تصویری که از ایران آن سالها روایت شده، خوشایند خواننده نیست: ایران کشوری بی‌قانون و وحشی است که در مقایسه با نظم و آرامشی که از دوران سلطنت پهلوی ترسیم شده، بازگشتی عجیب به عقب، به سوی هرج و مرج و لجام‌گسیختگی همگانی داشته است. کوزیچکین به خواننده غربی تفهیم می‌کند که تنها زبانی که ایرانیان می‌فهمند زبان زور است:

پس از حمله دوم افغانیها به سفارت شوروی، سفیر رسماً به وزارت امور

124) Kuzichkin, Ibid, p. 310-319.
125) Ibid, p. 320-321.
126) Ibid, p. 325-328.

خارجه ایران اعتراض کرد. ولی زبان دیپلماسی به گوش روحانیون ایران فرونمی‌رفت و آنان به این اعتراض ترتیب اثر ندادند. درنتیجه، مقامات شوروی به اقدام دیگری دست زدند و یک مانور نظامی در مرزهای ایران ترتیب دادند، که طی آن در یک مورد دو تانک تعمداً وارد خاک ایران شد. «این زبانی بود که رهبری ایران بهتر می‌فهمید. پس از این مانور لحن آنها بطرز قابل توجهی مودبانه‌تر شد.»![۱۲۷]

ارتقاء کوزیچکین

روابط حزب توده با ایستگاه کا.گ.ب مانند پیش جریان داشت. پیک حزب توده به رفت و آمد خود به کنسولگری شوروی ادامه می‌داد و یادداشتهایی از کیانوری می‌آورد که در آن همان ترجیع بند همیشگی دال بر موقع مستحکم حزب در رژیم جمهوری اسلامی تکرار می‌شد.

ولی هیچ‌یک از این ادعاها واقعیت نداشت و هرچه او بیشتر می‌نوشت، تحلیل‌هایش از زندگی واقعی دورتر می‌شد.

اکنون علائمی مشاهده می‌شد که زمامداران ایران به زودی یک تهاجم کامل را به نیروهای چپ به منظور انهدام کامل آنها آغاز خواهند کرد. ما مطمئن بودیم که مقامات نخست به مجاهدین و فدائیان خواهند پرداخت و سپس بساط حزب توده را برخواهند چید... ما تردیدی نداشتیم که اگر رهبران حزب توده دستگیر شوند همه چیز را درباره ارتباطاتشان خواهند گفت و این پیامدهای فاجعه‌آمیزی برای ایستگاه دربر خواهد داشت.[۱۲۸]

شبارشین تلویحاً این نظرات را برای مرکز ارسال داشت، ولی بنظر می‌رسید که این حرفها در کمیته مرکزی حزب کمونیست اثری ندارد. آنان به جای اینکه ارتباط با حزب توده را کاهش دهند، دستور توسعه آن را ابلاغ کردند.

127) Ibid, p. 338.
128) Ibid, p. 338-339.

ما اکنون تجهیزات ویژه‌ای در اختیار آنها قرار دادیم که برای سفارت علایم رمز ارسال کنند، وسایل خاصی برای نابودسازی سریع اسناد، ضبط‌صوتهای خاصی برای ضبط مکالمات طولانی و غیره در اختیارشان گذاردیم. بدین ترتیب، ما هر مدرک جرمی که ممکن بود مورد استفاده سرویس امنیتی ایران قرار گیرد به آنها دادیم. در ایستگاه این احساس وجود داشت که مقامات ایران چیزهای زیادی از تماسهای ما با حزب توده می‌دانند و تنها اتلاف وقت می‌کنند تا در زمان خود مهلک‌ترین ضربه ممکن را وارد کنند...

این جالب بود که مراکز شنود رادیویی سفارت هیچگاه هیچ نشانه‌ای دال بر تعقیب اعضای حزب توده مشاهده نکرد. این تنها یک معنی داشت: به کنترل آنها نیازی نبود زیرا سرویس امنیتی ایران در صفوف آنان عامل یا عواملی در اختیار داشت.[۱۲۹]

در این زمان بود که اقدامات ایذایی سرویس امنیتی ایران علیه ولادیمیر گولووانف، رئیس شاخه N ایستگاه کا.گ.ب در تهران (رئیس کوزیچکین)، آغاز شد. از جمله، وی به هنگام دیدار با یک سویسی ـ که منبع خبری کا.گ.ب بود ـ بطرز عجیبی شبانه بازداشت شد و فردای آن روز بی‌هیچ توضیحی آزاد گردید. ظاهر قضیه چنین بود که گویا این بازداشت تصادفی است. ولی روشن بود که سرویس امنیتی ایران گولووانف را شناسایی کرده و تعمداً او را تحت فشار روانی قرار می‌دهد. گولووانف بنحوی که ایرانیان مطلع نگردند و احتمال بازداشت وی در آخرین لحظات منتفی باشد به مسکو پرواز کرد. ولی علیرغم همه این تمهیدات در لحظه پرواز قرائنی مشاهده شد که ثابت می‌کرد سرویس امنیتی ایران کل جریان را زیر نظر داشته است. بدین ترتیب، با اعزام گولووانف به مسکو، مسئولیت شاخه N به عهده کوزیچکین قرار گرفت. او سپس به مسکو رفت و پس از ملاقات با رئیس اداره کل «S» (ژنرال درازدف)[۱۳۰] رسماً رئیس شاخه N ایستگاه

129) Ibid, p. 339.

130) Yuri Ivanovich Drozdov

کا.گ.ب در تهران شد.[۱۳۱]

کوزیچکین و جنگ تحمیلی

از دیدگاه کوزیچکین علت شروع جنگ ایران و عراق، اختلاف این دو کشور بر سر مالکیت «شط‌العرب» بود. این اختلاف در زمان حکومت شاه در سال ۱۹۷۵ حل شد. ولی رژیم جمهوری اسلامی، «که به آرمانهای انقلاب جهانی اسلامی باور داشت»، مداخله در امور داخلی دیگر کشورهای منطقه، بویژه کشورهایی که دارای جمعیت شیعه بودند، را آغاز کرد. جمهوری اسلامی از طریق شیعیان ایرانی‌الاصل عراق به نشر عقاید خود پرداخت که طبعاً خوشایند مقامات عراق نبود. پس از شروع نخستین اغتشاشات شیعیان، دولت عراق به اخراج آنها از کشور دست زد و تبلیغات ضدایرانی در عراق آغاز شد. این وضع به درگیری‌های نظامی در مرز دو کشور انجامید. سرانجام، در ۱۷ سپتامبر ۱۹۸۰ عراق قرارداد ۱۹۷۵ را ملغی اعلام کرد و مالکیت خود را بر این آبراه اعلام داشت. بدین ترتیب بود که «جنگ ایران و عراق» آغاز شد و تا سال ۱۹۸۹ به طول کشید.[۱۳۲]

طبق این روایت، آغازگر جنگ در واقع ایران اسلامی است. در سطور بعد، این القاء کوزیچکین ـ که طبق معمول آن را به «منابع» یا «تحلیل» کا.گ.ب نسبت می‌دهد و نه به دیدگاه همکاران کنونیش ـ صراحت کامل می‌یابد.

ایران برای ادامه جنگ به اسلحه نیاز داشت و لذا سیل درخواست‌های آن برای خرید سلاح به سوی شوروی سرازیر شد. اتحاد شوروی بر سر دوراهی عجیبی قرار گرفت: از سویی دارای قرارداد همکاری دوجانبه منعقده در سال ۱۹۷۲ با عراق بود که شامل کمک‌های نظامی نیز می‌شد و نمی‌خواست که با کمک به ایران موقعیت خود را در جهان عرب به مخاطره اندازد، و از سوی دیگر نمی‌خواست که با امتناع از بهبود روابط با ایران راه

131) Ibid, p. 343-347.

132) Ibid, p. 350-351.

را برای نفوذ غرب باز کند. شوروی به هیئت خرید نظامی ایران که در مه ۱۹۸۲ به مسکو رفت، به این بهانه که کلیه تولیدات نظامی شوروی برنامه‌ریزی شده است، محترمانه پاسخ منفی داد. تلاش ایران برای خرید سلاح شوروی از طریق آلمان شرقی و چکسلواکی نیز به جایی نرسید، تا بالاخره کره شمالی حاضر به فروش اسلحه به ایران شد. ولی این رابطه، نیازهای تسلیحاتی ایران را مرتفع نمی‌کرد و لذا ایرانیان «چنانکه امروزه همه جهانیان می‌دانند، با واسطه بازرگانان خصوصی و اسرائیل» موفق به تامین سلاح مورد نیاز خود شدند![۱۳۳]

کوزیچکین پس از تکرار این ترفند کهنه محافل صهیونیستی غرب، به جعل کودکانه‌ای دست می‌زند:

> ایران برای خرید سلاح به پول نیاز داشت. درآمد نفت به علت جنگ شدیدا کاهش یافته بود. ایستگاه کا.گ.ب مطلع شد که ایرانیان برای تأمین ارز مورد نیاز می‌خواهند بخش عظیمی از ذخایر طلای خود را در بازار جهانی به فروش رسانند. این کار می‌توانست ثبات بازار ارز جهان را به مخاطره اندازد و موقعیت اتحاد شوروی را –که بزرگترین استخراج‌کننده طلاست– تخریب کند. مسکو نمی‌توانست اجازه این کار را بدهد و به ایستگاه کا.گ.ب در تهران ماموریت داد که به عملیاتی برای بهم زدن این طرح ایران دست زند.
>
> شبارشین کار ساده‌ای کرد. در آن زمان سردبیر یکی از روزنامه‌های اصلی تهران عامل کا.گ.ب بود. به او ماموریت داده شد که در روزنامه درباره غیرعاقلانه و خطرناک بودن نابودی ذخایر طلای کشور بحث به راه بیندازد. این موضوع توسط روزنامه‌های دیگر به سرعت جذب شد و به زودی بحث به مجلس ایران کشیده شد. نمایندگان فروش طلای ایران را مورد تصویب قرار ندادند.[۱۳۴]

کوزیچکین فراموش کرده که آن «سردبیر یکی از روزنامه‌های اصلی تهران»، یعنی رحمان هاتفی (حیدر مهرگان) که در آخرین سالهای

133) Ibid, p. 352-353.

134) Ibid, p. 353-354.

موجودیت رژیم پهلوی معاونت امیرطاهری در موسسه کیهان را به عهده داشت، پس از انقلاب اسلامی از این موسسه طرد شده بود و لذا در این زمان نمی‌توانست مجری این «عملیات موفق» باشد!

انهدام حزب توده

کوزیچکین در خرداد ۱۳۶۱ به سفارت انگلیس در ترکیه پناهنده شد. دستگیری گروه نخست رهبران و کادرهای حزب توده در بهمن این سال ـیعنی قریب به ۸ ماه پس از خروج کوزیچکین از ایرانـ رخ داد. اعلام انحلال حزب توده توسط مقامات قضایی ایران و انهدام شبکه‌های مخفی و نظامی آن در اردیبهشت ۱۳۶۲ بود. به عبارت دیگر، کوزیچکین در حساسترین مقطع ماجرای حزب توده در ایران حضور نداشت تا حتی ناظر این حوادث باشد. تنها منبع اطلاعات وی در این زمینه می‌تواند، مانند هر کس دیگر، مندرجات مطبوعات ایران در سالهای ۱۳۶۲–۱۳۶۳ و در مواردی چون موقعیت رحمان هاتفی کژراهه احسان طبری باشد. معهذا، او در بخشهای پایانی خاطرات خود به ترفندی ظریف دست می‌زند. او تعمداً تسلسل تاریخی وقایع را بهم می‌ریزد و بدینسان خود را شاهد عینی عملیات فروپاشی حزب توده معرفی می‌کند.

زمانیکه مبارزه علیه مجاهدین و فدائیان در اوج خود بود، مقامات ایران نخستین گامها را برای انهدام حزب توده آغاز نمودند. آنها که نمی‌دانستند واکنش اتحاد شوروی چگونه خواهد بود، یک مبارزه گام‌به‌گام را شروع کردند. ابتدا، پاسداران انقلاب به برخی از مراکز حزب توده در استانها حمله کردند. سپس آرامش برقرار شد. مجددا حمله به مراکز حزب توده در نزدیکی تهران آغاز شد و تعدادی از اعضای حزب دستگیر شدند. سپس دستگیری تعدادی از اعضای حزب توده در خود تهران شروع شد.

کیانوری –دبیر کل حزب توده– زنگ خطر را به صدا درآورد. او خواستار آن بود که مسکو در قبال «حاکمیت خودکامه مقامات مرتجع

ایران» کاری بکند. پاسخ مسکو به‌زودی روشن شد. در روزنامه پراودا مقاله مفصلی درباره تهاجم علیه حزب توده ظاهر شد. این مقاله با لحن بسیار تندی شروع می‌شد و می‌گفت که اتحاد شوروی این رفتار مستبدانه مقامات ایران با حزب توده را تحمل نخواهد کرد و آنها رفقای خود را تنها رها نخواهند کرد. در اواسط مقاله، لحن نرم می‌شد: ایران در حال گذار از مرحله دشواری است و در حال تثبیت وضع سیاسی خویش است و در چنین شرایطی امکان اشتباه نیز وجود دارد. مقاله در پایان فاقد هر گونه لحن تهدیدآمیزی بود و می‌گفت که علیرغم همه چیز، مقامات ایران نباید مناسبات دوستانه تاریخی و سنتی میان دو کشور را فراموش کنند.

در این مقاله برای هر کس چیز مطبوعی گنجانده شده بود. به حزب توده امید داده می‌شد که در مقابل تهدید انهدام کامل مورد حمایت قرار خواهد گرفت، به مقامات ایران تفهیم می‌شد که شوروی قصد مداخله در امور داخلی ایران را ندارد و حاضر نیست دوستی تاریخی خود را به خاطر حزب توده قربانی کند.

مقامات ایران بسیار سریع واکنش نشان دادند. آنها مردم —روزنامه رسمی حزب توده— را توقیف کردند و دستگیری‌ها افزایش یافت.[۱۳۵]

این گفته کوزیچکین خلط کامل حوادث است. پیش از دستگیری گروه اول سران حزب توده (۱۷ بهمن ۱۳۶۱) چنین مقاله‌ای در مطبوعات شوروی دیده نشد. حملات تبلیغاتی پراودا و رادیومسکو تنها پس از دستگیری کیانوری و دیگران آغاز شد و همزمان با دادگاههای حزب توده در اوج خود بود. توقیف نامه مردم ـارگان مرکزی حزب توده‌ـ نیز در نیمه سال ۱۳۶۰ رخ داد و حزب توده حدود ۱/۵ سال پس از آن فعالیت مطبوعاتی و انتشاراتی رسمی داشت.

کوزیچکین در تمامی کتاب منسوب به او نظام جمهوری اسلامی را «مهاجم» و احزاب و سازمانهای مسلح و محارب و جاسوس که علیه این

135) Ibid, p. 355-356.

نظام به توطئه اشتغال داشتند را «مظلوم» و مورد هجوم جلوه می‌دهد. این جنون ضدانقلاب اسلامی سرانجام به برائت کامل حزب توده نیز می‌کشد. در خاطرات کوزیچکین نه‌تنها هیچ ذکری از شبکه نظامی حزب توده و انبارهای سلاح آن نیست، بلکه ـچنانکه دیدیمـ در جایی وجود شبکه نظامی این حزب کتمان نیز شده است. از این دیدگاه، حزب توده نه‌تنها هیچ طرحی برای براندازی نظام جمهوری اسلامی نداشت، بلکه حتی مرتکب هیچ تخلف قانونی که مستوجب انحلال باشد نیز نشده بود. و این درحالی است که خاطرات کوزیچکین انباشته از شرح ارتباطات جاسوسی حزب توده است. بگفته کوزیچکین، انحلال حزب توده توسط نظام جمهوری اسلامی فقط به این دلیل بود که انقلابیون مسلمان ـمانند بلشویکهاـ انحصارطلب بودند!

کاملاً روشن بود که سرنوشت حزب توده در حال رقم خوردن است. و این نه به آن دلیل بود که این حزب علیه رژیم اسلامی فعالیت می‌کرد. کاملاً برعکس، حزب توده در تمامی دوران موجودیت قانونی خود در ایران از رژیم حمایت می‌کرد. بلکه به این دلیل بود که روحانیت ایران، درست مانند بلشویکها پس از به قدرت رسیدن در روسیه، قصد نداشتند هیچ کس را ـصرفنظر از ماهیت و چهره سیاسی اوـ در قدرت با خود شریک کنند. ایستگاه مدتها بود که سیر حوادث به این سمت را پیش‌بینی می‌کرد.

در این وضع اضطراری، کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی نومیدانه می‌کوشید تا در این کشتی شکسته چیزی را نجات دهد. چنین روحیه‌ای در اداره کل «S» نیز احساس می‌شد. در این زمان اقدامات مقدماتی صورت گرفت. من برای مشورت به مرکز فراخوانده شدم. در آنجا به من گفته شد که به بخش اسناد ما دستور داده شده که چهل عدد شناسنامه ایرانی بهمراه عکس تهیه کند تا به وسیله آن اعضای کمیته مرکزی حزب توده بتوانند در جریان دستگیری‌شان پنهان شوند. توده‌ایها بوسیله این اسناد می‌توانستند به منطقه مرزی شوروی و ایران بروند و از آنجا به اتحاد شوروی بگریزند.

دستور کمیته مرکزی برای تهیه چهل عدد شناسنامه ایرانی بخش اسناد اداره کل «S» را به وحشت انداخت... این رقم بیش از آن چیزی بود که ما در تمامی آرشیوهای عملیاتی خود ذخیره کرده بودیم. خرج کردن آن در یک عملیات اسرافی غیرقابل قبول بود. این اسناد را افسران اطلاعاتی شاخه N طی سالها کار در ایران و به بهای گزاف و با به خطر انداختن جان خود فراهم کرده بودند و هریک می‌توانست برای سالهای مدید جان مامورین مخفی ما را در ایران حفظ کند و امکان کشف آنها را از بین ببرد. و اکنون باید همه اینها را جلوی سگ می‌ریختیم، ولی به حساب که؟

من نمی‌توانستم خشم خود را پنهان کنم و لذا نظر خود را صریحا به اداره کل گفتم و تاکید کردم که همه چیز را درباره رهبری حزب توده می‌دانم و این اقدامی بیهوده است، زیرا مقامات ایران هر گام آنها را از طریق منابع خبری خود در درون حزب زیر نظر دارند. این اقدام از قبل محکوم به شکست بود و ثمرهٔ آن تنها سبب خطرناکتر شدن اوضاع هم برای حزب توده و هم برای ما می‌شد، زیرا ما به این طریق دلایل انکارناپذیر دال بر مشارکت خود در فعالیت‌های حزب توده به دست خواهیم داد. ما پیشاپیش می‌دانیم که توده‌ایها حتی در بازجوییهای اولیه چگونه رفتار خواهند کرد. آنها همه چیز را اعتراف خواهند کرد. ۲۶ سال زندان رمقی برای مقاومت در مقابل شکنجه باقی نگذاشته است. من پرسیدم که چرا ما نباید هم‌اکنون، که امکان آن را داریم، ارتباطمان را قطع کنیم و مانع دردسر بیشتر هم برای آنها و هم برای خودمان شویم؟ ما نمی‌توانیم برای آنها کاری بکنیم. سرنوشت حزب توده سرنوشتی است محتوم.

اداره کل با من موافق بود، ولی گفته شد که دستور از سوی کمیته مرکزی است و بهیچوجه در توان ما نیست که آن را تغییر دهیم. این امر مرا در خشمی نومیدانه فروبرد. من حتی ماجرا را برای یکی از دوستانم در خارج از سرویس تعریف کردم و همه اسرار و توطئه‌ها را گفتم. او نمی‌توانست باور کند و واقعا باور کردن آن دشوار بود که کا.گ.ب

تحت امر مقامات حزبی فاقد هر گونه حقی است. ولی این یک واقعیت بود. ما خون‌دل می‌خوردیم و در آرزوی روزی بودیم که این کابوس پایان یابد.[۱۳۶]

بدین ترتیب، کوزیچکین زمینه‌های اولیه را برای توجیه پناهندگی خود به غرب فراهم می‌کند. گویی نطفه این سرخوردگی زمانی در او بسته شد که رفتارهای ابلهانه رهبری حزب کمونیست و بی‌ثمر بودن تلاشهای مامورین کا.گ.ب ـ که با همدردی از آنها سخن می‌گوید ـ را دید. او در آرزوی پایان یافتن «کابوس» سلطه حزب کمونیست بر کا.گ.ب بود. البته وی در موارد مکرر به نمونه‌هایی از فساد مالی در حزب کمونیست و در سفارت و بیمارستان و سایر موسسات شوروی در ایران استناد می‌کند و گاه به تاثیر تحولات لهستان بر خود نیز اشاراتی دارد. ولی ظاهراً عامل قطعی در تحول روحی او ماجرای حزب توده بود!

کوزیچکین به دلیل محدودیت اطلاعاتش نمی‌تواند درباره سایر طرحهای فرار رهبران حزب توده اطلاعی به دست دهد. مثلاً، او نمی‌داند که یکی از این طرحها سرقت یک ناو نیروی دریایی ایران در بنادر جنوبی کشور و فرار دسته‌جمعی کمیته مرکزی حزب توده (حدود ۶۰ نفر) به یمن جنوبی بود. آیا حزبی که طرح سرقت یک ناو نظامی را برای خروج اضطراری رهبری خود در دست داشت، نمی‌توانست چهل عدد شناسنامه جعلی تهیه کند، که کوزیچکین برای آن این‌همه آه و ناله سر می‌دهد؟! اگر گفته کوزیچکین را بپذیریم باید باور کنیم که کا.گ.ب در برابر انبوه امکانات بدست آمده از حزب توده، در عملیات انهدام آن، یک سازمان واقعاً فقیر بوده است! کوزیچکین هم‌چنین نمی‌داند که ماهها پیش از دستگیری گروه اول رهبری و کادرهای حزب توده، ارتباطات این حزب با کا.گ.ب قطع شد و یکی از عناصر حساس روابط جاسوسی آن (حبیب‌الله فروغیان ـ استاد کوزیچکین و برخی دیگر از اعضای کا.گ.ب و بسیاری از رهبران حزب حاکم «دمکراتیک خلق» افغانستان در دانشگاه) به شوروی

136) Ibid, p. 356-357.

فرار داده شد. کوزیچکین ادامه می‌دهد:

من به تهران بازگشتم و بدون هیچ شوقی به کار خود ادامه دادم. آخرین برخورد من با حزب، اشتیاق معمول مرا به کار کردن از بین برده بود. من فکر می‌کردم که چرا باید کار بکنم زمانی که می‌دانم روزی ثمره تمامی تلاشهایم نابود خواهد شد...

پیک حزب توده به موقع چهل قطعه عکس اعضای کمیته مرکزی حزب توده را به ما تحویل داد. من این عکسها را به مرکز فرستادم تا بر روی اسناد الصاق شود. مدت کوتاهی بعد، مدارک کیانوری واصل شد. مدارک بقیه بعدا می‌رسید. من باید آخرین دستکاری‌ها را می‌کردم و مهر شرکت در همه‌پرسی‌هایی که پس از انقلاب در ایران صورت گرفته بود را در آن حک می‌نمودم. این امر در شناسنامه‌های ایرانیان اهمیت بسیار زیاد دارد زیرا وفاداری فرد به رژیم اسلامی را نشان می‌دهد [!]. مهرها وارد شناسنامه شد و سپس تحویل کیانوری گردید.

ما بعدا طرح عملیاتی انتقال کیانوری از طریق مرز شوروی و ایران را دریافت کردیم. این طرح نشان می‌داد که آنها قصد دارند ناخدای کشتی را اول نجات دهند. سه نقطه در نوار مرزی مشخص شد. یک نقطه در مرز ایران و افغانستان و دو نقطه در مرز با ترکمنستان و آذربایجان شوروی. کیانوری باید در زمان احساس خطر مخفی می‌شد و برای ما علائمی ارسال می‌داشت و ما باید به مرکز اطلاع می‌دادیم. در ساعت معین و در روز معین در هفته پس از دریافت پیام، یک مامور کا.گ.ب می‌بایست در یک نقطه معین در یک شهر کوچک مرزی ایران به مدت ده دقیقه —و نه بیشتر— منتظر می‌ماند. کیانوری باید شخصا خود را به محل قرار می‌رسانید. رمز عبور آماده شده بود و بدین ترتیب کیانوری به آن سوی مرز می‌رفت. چنانچه نیروهای مرزی ایران مطلع می‌شدند، یک گروه ویژه در خاک شوروی آماده بود تا اقدامات لازم را برای تأمین خروج رفیق کیانوری از مرز انجام دهد. به عبارت دیگر، گروه ویژه باید سربازان ایرانی را نابود می‌کرد. چنین تدارکی برای خروج

سایر اعضای کمیته مرکزی حزب توده نیز دیده شده بود.[۱۳۷]

کوزیچکین می‌افزاید:

ناکامی این تلاشها امروزه پوشیده نیست. زمانیکه بالاخره مقامات ایران ضربه خود را وارد آوردند، همه اعضای کمیته مرکزی حزب توده دستگیر شدند. در آن زمان مطبوعات غرب مسئولیت این کار را به گردن من انداختند. ولی من کاملاً مطمئنم که چه من به غرب پناه می‌بردم و چه نه، سرنوشت حزب توده دقیقا یکسان بود. امروزه که کیانوری مرده [!] و روابط خوبی میان اتحاد شوروی و ایران اعاده شده، این احتمال وجود دارد که اعضای زندانی حزب توده –اگر تاکنون آزاد نشده باشند– بالاخره آزاد شوند. این یکی از شرایطی است که در مذاکرات [ایران و شوروی] توسط طرف شوروی تحمیل شده است. [!][۱۳۸]

ایرانیان و «منطق چماق»

بگفته کوزیچکین، از سال ۱۳۶۰ روابط ایران و شوروی به دلیل جنگ ایران و عراق به شدت تیره شد. در تظاهرات ایرانیان، شعارهای «مرگ بر شوروی» در کنار شعارهای «مرگ بر آمریکا، مرگ بر اسرائیل، مرگ بر صدام» به گوش می‌رسید. ایران راه «نه شرقی، نه غربی» خود را اعلام می‌کرد و ادامه این شعار تنها یک چیز بود: جمهوری اسلامی. ایرانیان خواستار افزایش بهای گازی بودند که به شوروی می‌فروختند و شوروی افزایش بیشتر قیمت گاز را نمی‌پذیرفت.

در آن زمان بسیاری از کارشناسان شوروی در شهرهای نزدیک به جبهه زندگی می‌کردند. طبعا حملات نظامی باید هم علیه اهداف نظامی و هم علیه اهداف اقتصادی می‌بود. عراق به دلیل حضور هزاران [!] کارشناس شوروی در کارخانه ذوب‌آهن اصفهان و در تاسیسات صنعتی اهواز قادر

137) Ibid, p. 357-358.

138) Ibid, p. 358-359.

به این کار نبود. مقامات عراقی از اتحاد شوروی خواستند که این کارشناسان از اماکنی که هدف محسوب می‌شود خارج شوند و اعلام کردند که در غیر اینصورت قادر به جلوگیری از حمله هوایی به این تاسیسات نیستند.

مسکو هیچ درنگی را جایز نشمرد. روابط با ایران آنقدر بد بود که درواقع چیزی از دست داده نمی‌شد و لذا سفارت به کاهش تعداد کارشناسان شوروی و خروج آنها از ایران اقدام کرد. در اینجا نیز ما با مشکلات پیش‌بینی نشده مواجه شدیم. ایرانیان مانع خروج کارشناسان شوروی می‌شدند. این کار مودبانه و بدون توسل به فشارهای مبتذل انجام شد، ولی ایرانیان از همکاری با ما امتناع کردند. ایرانیان دو هدف داشتند: اولاً، آنان می‌دانستند که حضور اتباع شوروی در مناطق هدف حمله نظامی عراق سبب می‌شود که عراقیها از انهدام این اهداف منصرف شوند. ثانیا، خروج سریع کارشناسان شوروی سبب می‌شد که به دلیل کمبود نیروی متخصص در ایران تولید به‌سرعت متوقف شود. درواقع، متخصصین شوروی گروگان گرفته شده بودند[!]. با مقامات ایران مذاکرات بیشتری صورت گرفت و بالاخره نتیجه این شد که ما تعداد کارشناسان خود را به حداقل برسانیم و تنها افرادی باقی بمانند که وجود آنها برای ادامه کار کارخانه‌ها ضرور است. بقیه به اتحاد شوروی بازگردانیده شدند تا در شرایط مساعدتری به ایران بازگردند.[۱۳۹]

در آغاز سال ۱۹۸۲/ دی ۱۳۶۰، اتحاد شوروی سیاست خود را در قبال جنگ ایران و عراق، به سود عراق، تغییر داد. اکنون شوروی به ارسال علنی سلاح به عراق می‌پرداخت و همزمان مخالفت روزافزون خود را با ایران نشان می‌داد. در چند مورد، نیروی هوایی شوروی به اردوگاههای افغانیان مستقر در خاک ایران حمله کرد و برای این تجاوز عذرخواهی ننمود. «ایران به دلیل سیاست‌هایی که پیش گرفته بود، بالاخره خود را از بقیه جهان نیز منزوی کرده بود. تا زمانیکه [امام] خمینی زنده بود ایران به سوی آمریکا

139) Ibid, p. 359-360.

بازنمی‌گشت و این امر بیش از همه سبب نگرانی رهبران شوروی می‌شد.» مسکو سطح روابط خود با ایران را کاهش داد. وینوگرادوف ـ که عضو کمیته مرکزی حزب کمونیست بود ـ تعویض شد و بالدیرف[۱۴۰] ـ که قبلاً پست کم‌اهمیت ریاست اداره خاورمیانه در وزارت خارجه را به عهده داشت ـ به عنوان سفیر جایگزین او شد.

ما با کمال تعجب مشاهده کردیم که ایرانیان راه تحبیب شوروی را پیش گرفتند. آنها از حالت تهاجمی پیش دست برداشتند. مطبوعات روش ملایم‌تری در قبال شوروی اتخاذ کردند. شعار «مرگ بر شوروی» تقریبا قطع شد. به‌علاوه، به ابتکار ایران، مذاکرات ایران و شوروی در زمینه همکاری‌های اقتصادی از سر گرفته شد...

در چنین شرایطی، وضع سفارت نیز به حالت عادی درآمد. تظاهرات افغانیها علیه شوروی در تهران ادامه داشت، ولی این‌بار ایرانیان از سفارت بخوبی محافظت می‌کردند. در آوریل ۱۹۸۲، سالگرد انقلاب افغانستان، به تظاهرکنندگان افغانی حتی اجازه داده نشد به سفارت ـ که توسط تعداد زیادی پلیس و پاسدار انقلاب احاطه شده بود ـ نزدیک شوند. اکنون، ایرانیان می‌ترسیدند که بلایی بر سر ما بیاید، [زیرا] آنها در مسکو قول داده بودند که به هر طریق ممکن از امنیت شهروندان شوروی حفاظت کنند.[۱۴۱]

بدین ترتیب، بار دیگر به خواننده غربی القاء می‌شود که تنها زبان قابل درک برای ایرانیان، زبان زور است! این شعبده فقط با جابه‌جا کردن زمان حوادث صورت گرفته: پس از نقض بیطرفی رسمی و چرخش موضع شوروی در جنگ تحمیلی به سود عراق بود که روابط جمهوری اسلامی ایران با اتحاد شوروی به وخامت گرائید، انحلال حزب توده در همین دوران رخ داد و در سالهای ۱۳۶۲–۱۳۶۳ این روابط به اوج تیرگی رسید. شعار «مرگ بر شوروی» نیز به عنوان نماد عدم تمکین ایران در برابر یکی از دو ابرقدرت آن روز تداوم داشت و تنها پس از آغاز اصلاحات گورباچف و

140) Boldyrev
141) Ibid, p. 372-373.

فروپاشی امپراتوری کمونیسم، در میان مردم بتدریج کمرنگ و سرانجام محو شد.

فرار کوزیچکین

دیدیم که کوزیچکین در بخشهای پایانی بتدریج ذهن خواننده را برای توجیه پناهندگی خود به غرب آماده نمود. بدینسان، گویا همه زمینه‌های روانی در او فراهم شده بود و اتخاذ این تصمیم تنها نیازمند یک محرک نهایی بود. بالاخره این محرک پدید شد و یک حادثه «عجیب» او را به اتخاذ این تصمیم تعیین‌کننده واداشت:

ماجرا از این قرار است که در اوج تهدید سفارت شوروی از سوی مجاهدین افغانی، شبارشین تصمیم گرفت که کلیه اسناد موجود در ایستگاه کا.گ.ب را به صورت میکروفیلم درآورد و در مخفیگاهی در یکی از اتاقهای سفارت جاسازی کند. این اقدام توسط شبارشین، کوزیچکین و یک افسر فنی ایستگاه ـبرای ایجاد حفره فوقـ انجام گرفت. افسر فوق بعداً به شوروی بازگشت و بنابراین، تنها شبارشین و کوزیچکین از محل این مخفیگاه مطلع بودند.[۱۴۲]

در آوریل ۱۹۸۲، کوزیچکین برای بازدید به سراغ این جاسازی رفت و «با کمال تعجب» مشاهده کرد که حفره خالی است و از اسناد خبری نیست!

> من حیرت‌زده [در مقابل مخفیگاه] نشستم و مدت طولانی به سوراخ خالی دیوار خیره شدم. برای من این فضای خالی یک تراژدی و پایان راه بود. طبق قوانین شوروی هفت سال زندان حداقل محکومیت برای گم کردن اسناد بسیار سری بود. کسی که این فیلم‌ها را دزدیده بود این را می‌دانست. او به شیوه‌ای رذیلانه —به سبک شوروی— از پشت به من خنجر زده بود. او چه کسی بود؟ من تنها به یک نفر ظنین بودم و او

142) Ibid, p. 361-363.

شبارشین بود که بجز من از مخفیگاه اطلاع داشت. آیا او به کس دیگری گفته بود؟ نمی‌دانم![۱۴۳]

کوزیچکین می‌نویسد که او بدین ترتیب احساس کرد که قربانی توطئه شبارشین شده و سابقه درخشان اداریش نابود گردیده است. قاعدتاً او باید به سراغ شبارشین می‌رفت و ماجرا را گزارش می‌کرد. ولی این خودکشی بود. کوزیچکین در برابر این پرسش قرار گرفت که: «چه باید کرد؟» او نمی‌توانست غذا بخورد، به سرعت لاغر می‌شد و در خواب کابوس می‌دید. او بالاخره این پرسش را برای خود مطرح کرد که «اگر رفیق لنین به جای من بود چه می‌کرد؟» پاسخ روشن بود: «او مهاجرت می‌کرد. ولی نه! من هیچگاه هوادار غرب نبوده‌ام. من همیشه طرفدار یک روسیه بزرگ بوده‌ام ـ چه روسیه کمونیستی باشد و چه روسیه آزاد.» کوزیچکین به تفصیل احساس دوگانه خود را شرح می‌دهد. گویا برای او مشکل بود که به میهن خود (روسیه) پشت کند، ولی چاره دیگری نیز نداشت. سرانجام مطلع شد که در تابستان (۱۳۶۱) قرار است کمیسیونی برای بازدید از سفارت به تهران بیاید. بدین ترتیب ماجرای مفقود شدن اسناد فاش می‌شد. سرانجام تصمیم سرنوشت‌ساز گرفته شد: فرار از ایران و پناه بردن به غرب!

لئونید شبارشین برای این اقدام «عجیب» چه دلیل یا انگیزه‌ای می‌توانست داشته باشد؟ چرا او باید به «استعداد درخشان» این افسر زیردست خود حسادت کند؟ روشن است که همه این ماجرا قصه‌ای بیش برای توجیه سرقت اسناد توسط خود او نیست. ولی آیا واقعاً کوزیچکین موفق شد این اسناد را از ایران خارج کند؟

کوزیچکین که فرار از مرز هوایی مهرآباد را خطرناک می‌دانست تصمیم گرفت که از طریق مرز بازرگان از ایران خارج شود. او برای این کار یک پاسپورت خارجی ـ غیرشوروی ـ به دست آورد. بالاخره، در ساعت ۶ بعدازظهر چهارشنبه ۲ ژوئن ۱۹۸۲ (۱۲ خرداد ۱۳۶۱) از سفارت شوروی خارج شد و سوار اتومبیل BMW خود شد و پس از دو ساعت

143) Ibid, p. 374.

رانندگی در تهران اطمینان یافت که تحت کنترل نیست. (او پیشتر نوشته بود که هرگاه از سفارت بیرون می‌آمد تحت «مراقبت مدام» سرویس امنیتی ایران قرار داشت!)[۱۴۴] کوزیچکین سپس به یک رستوران آرام در خیابان عباس‌آباد رفت و شام خورد. و بالاخره در ساعت ۹ شب به سمت تبریز حرکت کرد. از تبریز به بازرگان رفت، در آنجا اتومبیل را در پارکینگی قرار داد و کلیه مدارک شوروی خود را در آن پنهان کرد و با پاسپورت جعلی به سمت مرز به راه افتاد. بدین ترتیب، ولادیمیر کوزیچکین وارد خاک ترکیه شد و «آزادی را لمس نمود.»

> من در غرب برای اولین بار آزادی معنوی را تجربه کردم... تنها پس از آنکه در تماس شخصی با نظام سیاسی غرب قرار گرفتم، فهمیدم که آزادی واقعی چیست. آزادی یعنی اینکه هیچ کس به تو نگوید که چه باید بکنی. در اینجا نه‌تنها هیچ فشار، بلکه هیچ پیش‌شرط ایدئولوژیک وجود ندارد... در اینجا وفور نعمت است.[۱۴۵]

همانطور که خود کوزیچکین نیز اشاره کرده، پس از بازداشت رهبران و کادرهای حزب توده در بهمن ۱۳۶۱ و بالاخره انهدام شبکه‌های مخفی و نظامی آن در بهار ۱۳۶۲، محافل معینی در غرب درباره پناهندگی کوزیچکین به جنجال پرداختند و چنین وانمود کردند که گویا این پناهندگی در موفقیت نظام جمهوری اسلامی ایران موثر بوده است. این شایعه در برخی مجامع پژوهشی غرب جدی گرفته شد و جیمز بیل، محقق آمریکایی، بدون استناد به هیچ مدرک معتبری و تنها بر اساس شایعات با قطعیت نوشت:

> زمانیکه ولادیمیر کوزیچکین دیپلمات شوروی و عامل عمده [!] کا.گ.ب در تهران، در اواسط سال ۱۹۸۲ به انگلیس پناهنده شد و فهرستی از چندصد نفر جاسوس شوروی در ایران را به مقامات انگلیسی ارائه داد، «جمهوری اسلامی»، صدای رسمی جمهوری اسلامی ایران، در

144) Ibid, p. 370-371.
145) Ibid, p. 385.

ماه سپتامبر حزب توده را به شدت مورد حمله قرار داد و به «چوب گذاشتن در چرخ انقلاب» متهم کرد. اطلاعات کوزیچکین در اختیار مقامات ایرانی قرار گرفت و بیش از یکهزار نفر از اعضای حزب توده، که بسیاری از آنها قبلاً تحت نظر بودند، دستگیر شدند...[۱۴۶]

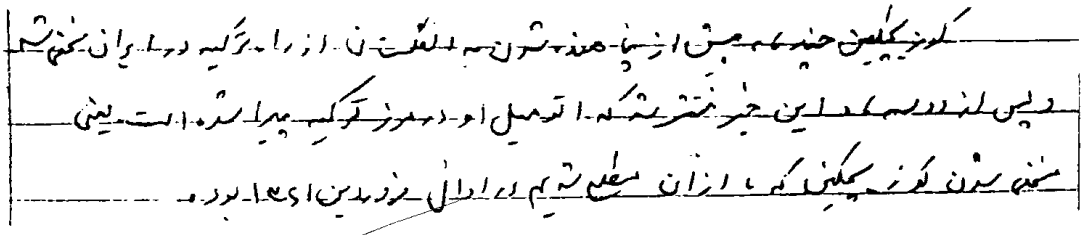
امروزه خاطرات کوزیچکین انتشار یافته است. این خاطرات محدودیت و ضعف شدید اطلاعات کوزیچکین و «مشاوران» او در نگارش این کتاب، درباره حزب توده ـ حتی ۹ سال پس از کشف عملیات پنهان آن ـ را به اثبات می‌رساند و محکی است برای داوری پیرامون صحت و سقم آن شایعه، علاوه بر اذعان خود کوزیچکین بر عدم تاثیر پناهندگی او در این ماجرا، مفید است با نظر دکتر نورالدین کیانوری، دبیراوّل کمیته مرکزی حزب منحله توده، نیز آشنا شویم. وی پس از درج خبر انتشار کتاب کوزیچکین در روزنامه اطلاعات (۲۸ اردیبهشت ۱۳۷۰) طی نامه‌ای به موسسه فوق چنین نوشت:

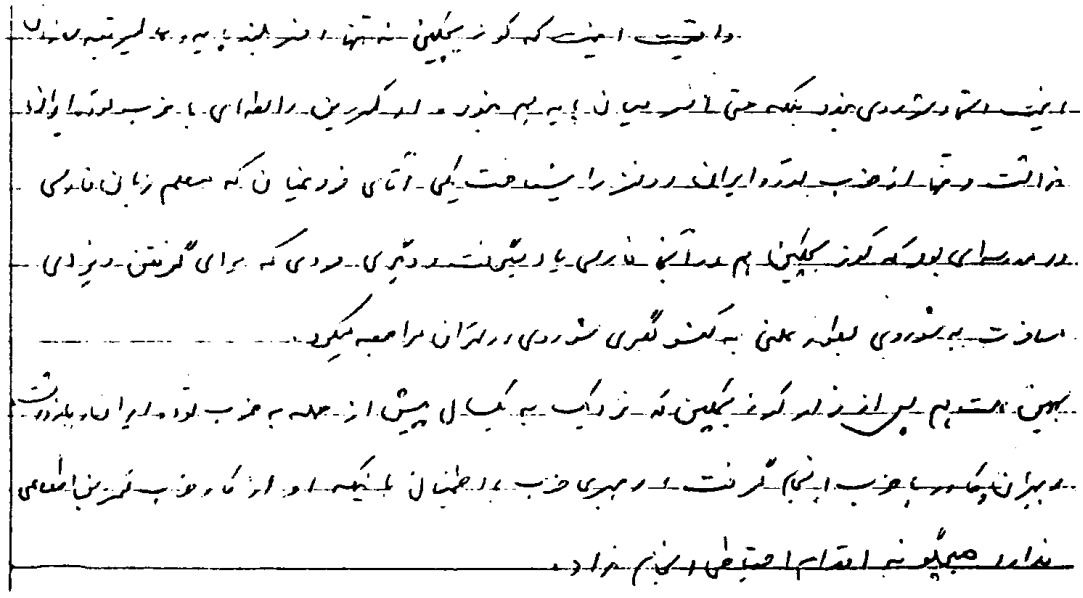
... کوزیچکین چند ماه پیش از پناهنده شدن به انگلستان از راه ترکیه در ایران مخفی شد و پس از دو سه ماه این خبر منتشر شد که اتومبیل او در مرز ترکیه پیدا شده است. یعنی مخفی شدن کوزیچکین که ما از آن مطلع شدیم در اوایل فروردین ۱۳۶۱ بود.

... واقعیت این است که کوزیچکین نه‌تنها افسر بلندپایه و عالیرتبه سازمان امنیت اتحاد شوروی نبود بلکه حتی افسر میان‌پایه هم نبود. او کمترین رابطه‌ای با حزب توده ایران نداشت و تنها از حزب توده ایران دو نفر را می‌شناخت یکی آقای فروغیان که معلم زبان فارسی در مدرسه‌ای بود که کوزیچکین هم در آنجا فارسی یاد می‌گرفت و دیگری فردی که برای گرفتن ویزای مسافرت به شوروی بطور علنی به کنسولگری شوروی در تهران مراجعه می‌کرد. به همین علت هم پس از فرار کوزیچکین که نزدیک به یکسال پیش از حمله به حزب توده ایران

۱۴۶) جیمز بیل –عقاب و شیر– تراژدی روابط آمریکا و ایران. ترجمه مهوش غلامی (پاورقی روزنامه اطلاعات، ۲۷ مهرماه ۱۳۶۷).

و بازداشت رهبران و کادرها[ی] حزب انجام گرفت، رهبری حزب با اطمینان به اینکه از کار حزب کمترین اطلاعی ندارد هیچگونه اقدام احتیاطی انجام نداد.[۱۴۷]





۱۴۷) با تشکر از حجت‌الاسلام والمسلمین دعایی —سرپرست محترم موسسه اطلاعات— که متن این نامه را در اختیار ما قرار دادند.

آینده کا.گ.ب

پایان بخش کتاب کوزیچکین به برداشت او از وضع کنونی جامعه شوروی اختصاص دارد. او کا.گ.ب را در پیدایش بحران کنونی مقصر نمی‌بیند و گناه همه ناکامی‌ها را به فساد حزب کمونیست منتسب می‌کند. کا.گ.ب همه بیماریها را می‌دید ولی این شناخت در مرکز رهبری‌کننده اتحاد شوروی مورد توجه قرار نمی‌گرفت. او فرجام کا.گ.ب را «نابودی محض» می‌داند.

به اعتقاد کوزیچکین، برای آینده شوروی دو شق متصور است: اول، نیروهای واقعی دمکراتیک به قدرت برسند. در این صورت به دلیل نفرت شدید ناراضیان از کا.گ.ب یکی از نخستین اقدام‌های آنان انحلال کا.گ.ب خواهد بود. دوم، ارتش از طریق یک کودتای نظامی به قدرت رسد. در این صورت ـحتی اگر رژیم جدید کودتایی یک رژیم کمونیستی ارتدکس باشدـ باز سرنوشت کا.گ.ب نابودی است. زیرا، نظامیان شوروی ـبدون استثناءـ بدلیل اینکه مسئولیت امور امنیتی ارتش به عهده کا.گ.ب است، از این سازمان نفرت دارند. کوزیچکین این احتمال که خود کا.گ.ب از طریق کودتا قدرت را به دست گیرد ناچیز می‌شمرد، زیرا ارتش حاکمیت کا.گ.ب را نمی‌پذیرد و آن را سرنگون خواهد کرد.

واپسین ضربه کوزیچکین بر روحیه کارکنان کا.گ.ب در جملات پایانی کتاب نقش می‌بندد:

> بدین ترتیب، کا.گ.ب نیز محکوم به گلاسنوست شد! دوربین‌های تلویزیون به درون کریدورهای خالی [ساختمان] لوبیانکا وارد شد. ژنرالهای کا.گ.ب در بحث‌های تلویزیونی ظاهر شدند. در مسکو، مردم شمع به دست پیرامون ساختمان کا.گ.ب اجتماع کردند تا خاطره قربانیان دوران استالین را گرامی دارند. نمایندگان مردم [در پارلمان] خواستار پایان بخشیدن به قدرت کا.گ.ب هستند، و نام همه قربانیان کا.گ.ب بر دیوارهای لوبیانکا حک شده است. همه اینها بسیار عالی است، ولی بار دیگر انسان احساس می‌کند که کسی می‌کوشد تا خشم

مردم علیه خود را به روال مرسوم به سمت کا.گ.ب هدایت کند. برای جمع رو به افزایشی از مردم روشن شده که کا.گ.ب در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی قدرت هیچ تصمیم‌گیری را نداشته، زیرا این سازمان همیشه تحت کنترل کامل حزب و رهبران آن بوده است. اکنون بنظر می‌رسد که کا.گ.ب بیش از گذشته از حقوق خود محروم شده. او فقط مجری دستورات است، و اکنون به او دستور داده شده که شرمساری همه گناهان گذشته رژیم را به گردن بگیرد. ولی حقیقت این است که مردم باید نام دهها میلیون قربانی [رژیم شوروی] را نه بر روی دیوار لوبیانکا، بلکه بر روی هر قطعه از ساختمان کمیته مرکزی حزب کمونیست واقع در میدان استارایا حک کنند.[۱۴۸]

پی‌نوشت: در زمانی که کتاب حاضر مراحل پایانی چاپ را می‌گذرانید، کودتای نافرجام ۱۸–۲۱ اوت ۱۹۹۱ در اتحاد شوروی رخ داد. یکی از اعضاء کمیته ۸نفره کودتا، ژنرال ولادیمیر کریوچکف (رئیس کا.گ.ب) بود. پس از شکست کودتا و بازگشت گورباچف به مسکو، به دستور او ولادیمیر شبارشین ریاست کا.گ.ب را به دست گرفت. معهذا، در فردای آن روز ـدر پی مذاکرات گورباچف و یلتسینـ تغییرات تازه‌ای داده شد و از جمله به جای شبارشین، وادیم باکاتین ـچهرهٔ سرشناس اصلاح‌طلبـ در رأس کا.گ.ب قرار گرفت. شبارشین در دوران یک روزهٔ ریاست خود تنها یک فرمان صادر کرد که طی آن کمیته‌های حزبی در این سازمان منحل و فعالیت احزاب سیاسی در کا.گ.ب ممنوع شد.

148) Kuzichkin, Ibid, p. 393-394.

رؤسای کاگ‌ب از سال ۱۹۱۷ تا ۱۹۹۱

منبع صفحه ۵۷۶ کتاب اسناد میتروخین II کاگ‌ب و جهان

۱۹۱۷_۲۶	فلیکس ادموندوویچ ژرزینسکی	(Cheka/GPU/OGPU)
۱۹۲۶_۲۴	ویاچسلاو رودلفوویچ منزینسکی	(OGPU)
۱۹۳۴_۳۶	گنریخ گریکوریوویچ یاگودا	(NKVD)
۱۹۳۶_۳۸	نیکلای ایوانوویچ یازوف	(NKVD)
۱۹۳۸_۴۱	لاورنتی پاولوویچ بریا	(NKVD)
۱۹۴۱	وسولود نیکلایوویچ مرکولوف	(NKGB)
۱۹۴۱_۴۳	لاورنتی پاولوویچ بریا	(NKVD)
۱۹۴۳_۴۶	وسولودنیکلایوویچ مرکولوف	(NKGB/MGB)
۱۹۴۶_۵۱	ویکتور سمیونوویچ آباکوموف	(MGB)
۱۹۵۱_۵۳	سمیون دنیسوویچ ایگناتیوو	(MGB)
۱۹۵۳(مارس-ژوئیه)	لاورنتی پاولوویچ بریا	(MGB)
۱۹۵۳_۵۴	سرگئی نیکفوروویچ کروگلوف	(MGB)
۱۹۵۴_۵۸	ایوان الکساندروویچ سروو	(KGB)
۱۹۵۸_۶۱	الکساندر نیکلایوویچ شله‌پین	(KGB)
۱۹۶۱_۶۷	ولادیمیریفیموویچ سمی چاستنی	(KGB)
۱۹۶۷_۸۲	یوروی ولادیمیروویچ آندروپوف	(KGB)
۱۹۸۲(مه-دسامبر)	ویتالی واسیلیوویچ فدورچوك	(KGB)
۱۹۸۲_۸۸	ویکتور میخائیلوویچ چبریکوف	(KGB)
۱۹۸۸_۹۱	ولادیمیر الکساندروویچ کریچکوف	(KGB)
۱۹۹۱(اگوست-دسامبر)	ودایم ویکتوروویچ باکاتین	(KGB)